ناسخ التواریخ

زندگانی پیامبر

جلد اول

از آغاز تا هجرت

تالیف

محمد تقی لسان الملک سپهر

به اهتمام

جمشید کیان فر

ناسخ التواریخ

زندگانی پیامبر

جلد اوّل

از آغاز تا هجرت

تألیف

محمّدتقی لسان‌الملک سپهر

به اهتمام

جمشید کیان‌فر

انتشارات اساطیر

۳۲۱/۲

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سپهر، محمدتقی بن محمدعلی، ۱۲۱۶ ـ ۱۲۹۷ ق.
ناسخ‌التواریخ: زندگانی پیامبر / تألیف محمدتقی لسان‌الملک سپهر؛ به اهتمام جمشید کیان‌فر. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۸۰.
۵ ج. (انتشارات اساطیر ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵)
ISBN 964-331-105-8 (ج. ۱) ISBN 964-331-788-0 (دوره)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۱. از آغاز تا هجرت. ـ
۱. محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت ـ ۱۱ ق. ـ ـ سرگذشتنامه، الف. کیان‌فر، جمشید، ۱۳۳۰ ـ ، مصحح. ب. عنوان، ج. عنوان: زندگانی پیامبر.
BP۲۲/۹/س۲ن۲ ۲۹۷/۹۳
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران م۸۰-۲۵۱۶۴

انتشارات اساطیر

ناسخ‌التواریخ: زندگانی پیامبر، جلد اوّل
تألیف: محمدتقی لسان‌الملک سپهر
به اهتمام: جمشید کیان‌فر
چاپ اول: ۱۳۸۰
چاپ دوم : ۱۳۸۵
حروف‌چینی: مسعود
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: ۸-۱۰۵-۳۳۱-۹۶۴ دوره: ۰-۷۸۸-۳۳۱-۹۶۴

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳

فهرست مطالب

از ولادت تا بعثت

از بعثت تا هجرت

پیشگفتار

از منابع مهم تاریخ اسلام، تألیف شده در عصر قاجار، بی‌شک باید از ناسخ‌التواریخ یاد کرد. مؤلف کتاب میرزا محمد تقی خان سپهر ملقب به لسان‌الملک[1] از آواره‌نگاران و مستوفیان عصر قاجار، به دستور محمد شاه قاجار و با حمایت حاج میرزا آقاسی به تألیف کتاب اقدام نمود. در مورد سپهر و احوال و آثار و خاطرات او و تاریخ‌نگاری در ایران و خصوصاً در عهد قاجار آنچه را باید گفت در مقدمهٔ مفصل خود بر ناسخ‌التواریخ (تاریخ قاجاریه) آورده‌ام و در این جا نیز فقط به ناسخ‌التواریخ و شیوهٔ تبویب زندگانی پیامبر پرداخته‌ام.

در آغاز قصد سپهر بر آن بود یک دوره تاریخ عمومی بنگارد و از این رو کتاب اول «ناسخ‌التواریخ» از هبوط آدم تا هجرت پیامبر اسلام (ص) را در دو مجلد بنگاشت، مجلد اول: از هبوط آدم تا زمان عیسی مسیح (ع) و مجلد دوم: از ظهور مسیح الی آغاز هجرت رسول‌الله از مکه به مدینه.

زمانی که تالیف کتاب اول به اتمام رسید، مصادف بود با مرگ محمد شاه قاجار و بست‌نشینی حاج میرزا آقاسی در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم.

با شروع سلطنت ناصرالدین شاه و سر و سامان یافتن اوضاع داخلی به قول سپهر:

> **چون ... امور جمهور را، از نظام لشکر و نظم کشور و شمار دبیران و آواره‌نگاران و بازپرسی کردار عمال و باجگزاران و رفاه حال رعیّت و ... غوررسی؛ و در ترویج شریعت غرّا و نشر فضایل ائمهٔ هُدی، این بندهٔ**

---

۱. رجوع کنید به مقدمه مصحح بر ناسخ‌التواریخ (تاریخ قاجاریه) از انتشارات اساطیر که در سال ۱۳۷۷ نشر یافته است.

ثناگستر را فرمان کرد که کتاب دوم ناسخ‌التواریخ را بدان روش که مجلدات اول نگاشته آمد پرداخته سازم[1].

زمان تالیف کتاب دوم ناسخ‌التواریخ مصادف با سفر ناصرالدین شاه به عراق و آذربایجان بود، بنابراین سپهر از «ملازمت مهجور، و به اقامت دار خلافت مأمور[2]» شد، و در ایام سفرکه قریب به هفت ماه بود، سپهر توانست وقایع ده سالهٔ هجرت و خلاصهٔ تاریخ جهان را «در شصت هزار (۶۰۰۰۰) بیت مکتوب رقم[3]» کند. سپس به تالیف ادامهٔ کتاب بپردازد که شامل وقایع سال یازدهم هجرت و اوصاف صفات و متعلّقات رسول‌الله بود و آن را به پایان برد. و سپهر بر آن بوده که کتاب دوم را در ده مجلد «از بدایت هجرت رسول خدای (ص) الی زماننا هذا» یعنی ایام حیات سپهر تالیف کند، چنان که خود در پایان جلد دوم از کتاب اول بدین نکته اشاره دارد و گوید:

انشاءالله تعالی بعد از جلد ثانی از کتاب اول، شروع می‌شود به کتاب ثانی ناسخ‌التواریخ که به انضمام مجلد تاریخ سلاطین معدلت آئین قاجاریه ابدالله ملکهم الی یوم یوم‌القیامه مشتمل بر ده (۱۰) مجلد از بدایت هجرت رسول خدای صلی‌الله علیه و آله الی زماننا هذا.

سپهر در تألیف کتاب اول مبنای تاریخ را بر هبوط آدم گزارده و تا سال اول هجرت وقایع را ذیل گذشت ایام بر هبوط نگاشته، چنان که ولادت رسول‌الله (ص) را برابر شش هزار و صد شصت و سه (۶۱۶۳) سال بعد از هبوط آدم (ع) و ولادت امیرالمؤمنین علی (ع) را برابر شش هزار و صد و نود و سه (۶۱۹۳) سال بعد از هبوط؛ و بعثت پیامبر آخرالزّمان را در شش هزار و دویست سه (۶۲۰۳) سال بعد از هبوت؛ و هجرت پیامبر را در شش هزار و دویست و شانزده (۶۲۱۶) سال که از هبوط آدم سپری گشته، نگاشته است. بنابراین درکتاب اول (مجلد اول و دوم) ناسخ‌التواریخ «سال هبوط آدم صفی مبداء تاریخ حوادث ایام بود، و تا سال هجرت هادی سبل و خاتم رسل از مکّه به مدینه متبرکه بدین قانون مرقوم[4]» داشته است.

---

۱. پیشگفتار جلد دوم، همین چاپ، ص ۵۹۵. ۲ و ۳. همان

۴. همان، ص ۵۹۷

و زمان نگارش کتاب دوم که از هجرت رسول‌الله شروع می‌شود، مبنای تاریخ را عوض کرده و هجرت رسول‌الله را مبنای تاریخ وقایع ایام در تالیف قرار داده است و حوادث ایام و روزگار را بر مبنای تاریخ هجری نگاشته است.

لسان‌الملک سپهر کتاب دوم ناسخ‌التواریخ را که شامل وقایع بعد از هجرت است در چند مجلد تألیف کرده و همزمان تاریخ سلسله قاجاریه را نیز در سه مجلد به جای گذاشته است؛ و بعد از وفات او (۱۲۹۷ هـ. ق) فرزندانش عباسقلی خان سپهر (ملقب به مشیر افخم؛ لسان‌الملک ثانی) و میرزا هدایت‌الله سپهر توانسته‌اند کار پدر را ادامه دهند.

تبویب و تنظیم ناسخ‌التواریخ

لسان‌الملک سپهر بر آن بوده، یک دوره تاریخ عمومی جهان را بنگارد و پیوسته جای جای کتاب بدان اشاره می‌کند و درکتاب اول و تا حدودی در کتاب دوم بدان عمل کرده و از آن میان توانسته بخش‌های ذیل را تألیف کند:

کتاب اول ناسخ‌التواریخ: از هبوط آدم تا هجرت حضرت ختمی مرتبت (ص)، مشتمل بر دو مجلد:

مجلد اول: از هبوط آدم تا میلاد مسیح (ع)

مجلد دوم: از میلاد مسیح تا هجرت پیامبر اسلام (ص)

کتاب دوم: از هجرت رسول‌الله به بعد که شش مجلد آن را سپهر تالیف کرده به قرار:

مجلد اول: تاریخ و سیرهٔ حضرت محمد (ص) از سال اول هجرت تا سال یازدهم هجرت که سال درگذشت رسول‌الله (ص) است و با ذکر اوصاف و متعلقات آن حضرت کتاب را به پایان می‌رساند.

مجلد دوم: تاریخ خلفا: مشتمل بر شرح خلافت سه تن از خلفای راشدین (ابوبکر صدیق، عمر بن خطاب و عثمان بن عفّان) و شرح حال صحابه و ایام مشهور عرب و امثله عرب

مجلد سوم: شرح حال علی بن ابی‌طالب (ع)، نخستین پیشوا و امام شیعیان جهان

مجلد چهارم: شرح حال حضرت فاطمه (س) دخت گرامی رسول‌الله

مجلد پنجم: شرح حال امام حسن (ع) دومین امام شیعیان جهان

مجلد ششم: شرح حال امام حسین (ع) سومین امام شیعیان جهان

در ادامه تألیف ناسخ‌التواریخ، لسان‌الملک سپهر بر آن بوده که در شرح حال هر یک از ائمهٔ اطهار کتاب مستقلی تألیف کند و در ذیل شرح حال امامان وقایع تاریخ جهان را نیز بنگارد. با درگذشت سپهر (۱۲۹۷ هـ. ق)، فرزندانش دنبالهٔ رو راه او شدند، چنان که عباسقلی خان سپهر ملقب به مشیرافخم (لسان‌الملک ثانی بعد)، شرح حال امام چهارم شیعیان، حضرت امام زین‌العابدین سجاد (ع) را نوشت و در ضمن نگارش شرح حال امام چهارم، اقدام به ترجمه کتاب «وفیات‌الاعیان» ابن‌خلکان نمود چنانکه بعد از آن سخن خواهیم گفت.

ناگفته نماند که میرزا محمد تقی خان سپهر در این میان اقدام به تألیف کتاب سوم از ناسخ‌التواریخ نمود، بدین معنی که تاریخ قاجاریه را در سه مجلد به دستور ناصرالدین شاه به شرح ذیل تألیف کرد:

جلد اول: تاریخ قاجاریه (در اصل و نسب سلسله قاجار، چگونگی تشکیل سلسله قاجار و در نهایت تا پایان سلطنت فتحعلی شاه قاجار (۱۲۵۰ هـ. ق).

جلد دوم: تاریخ قاجاریه، در سلطنت چهارده ساله محمد شاه قاجار (از ۱۲۵۰-۱۲۶۴ هـ).

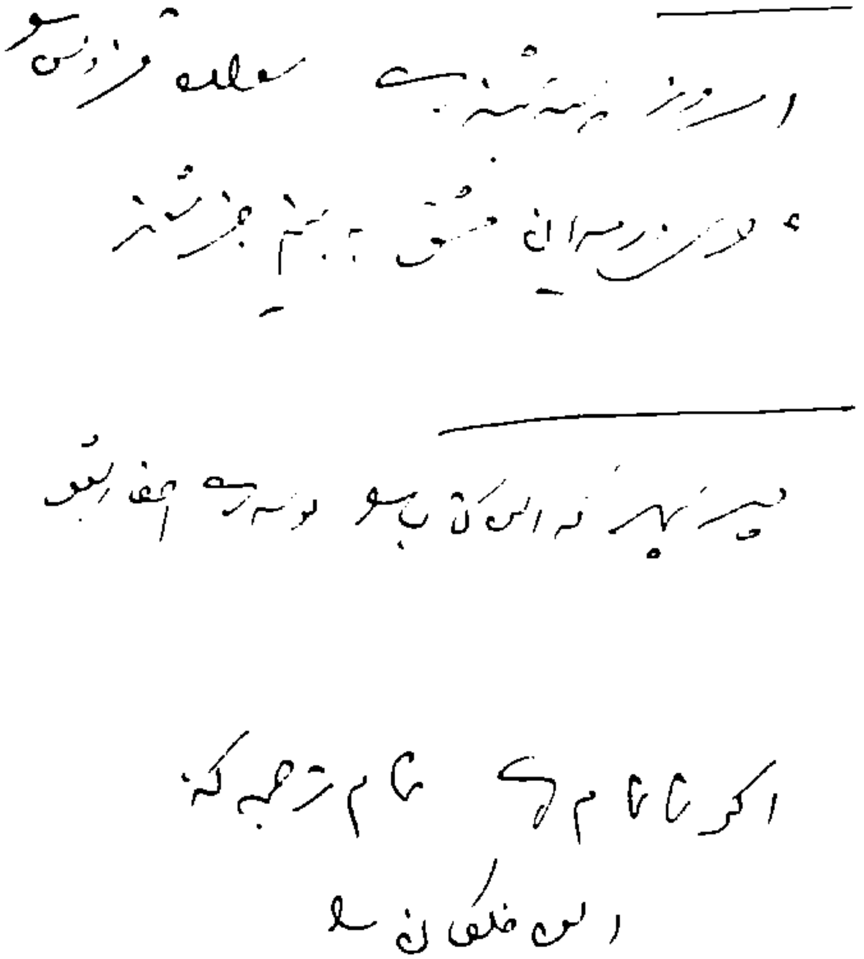
جلد سوم: تاریخ قاجاریه در دوازده سال اول سلطنت ناصرالدین شاه قاجار (از ۱۲۶۴-۱۲۷۶ هـ. ق)[1]

ناصرالدین شاه قاجار علاقه وافری به کتاب‌های تاریخ[2] و ترجمه آنها از زبان‌های

۱. ر.ک. ناسخ‌التواریخ، تاریخ قاجاریه / تالیف لسان‌الملک سپهر، تصحیح جمشید کیان‌فر.ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۷ (سه جلد در دو مجلد، همراه با نمایه عام تفصیلی).

۲. کتاب‌های تاریخی فراوان در عصر ناصرالدین شاه به دستور او نگارش یافته، از آن میان می‌توان به آثار به جا مانده از محمد حسن خان اعتمادالسلطنه (تاریخ منتظم ناصری، مراةالبلدان، المأثر و الاثار (چهل سال تاریخ سلطنت ناصرالدین شاه)، دررالتیجان فی تاریخ بنی‌اشکان، التدوین فی جبال الشّروین ...)، تاریخ روضةالصفای ناصری (در تکمیل و تقسیم تاریخ روضةالصفای تألیف میرخواند) در سه جلد و از جمله ناسخ‌التواریخ نام برد.

خارجی[1] و به ویژه به تألیف کتاب ناسخ‌التواریخ داشت و پس از مرگ لسان‌الملک سپهر، به دستور او، فرزندانش ادامه تألیف پدر را پی گرفتند و شاه همه نوع مساعدت و حمایت مادی و معنوی از سپهر و فرزندان او به عمل می‌آورد و همواره پی‌گیر مراحل مختلف تألیف بوده و این مساله از دستخط کوتاه ولی گویای ناصرالدین شاه، شامل دو یادداشت در یک برگ که حکایت از برنامه روزانه او دارد به خوبی مشهود است:



۱. امروز سه‌شنبه است، سوارهٔ قزوین آمده، عصری در میدان مشق به بینم، خبر شوند.

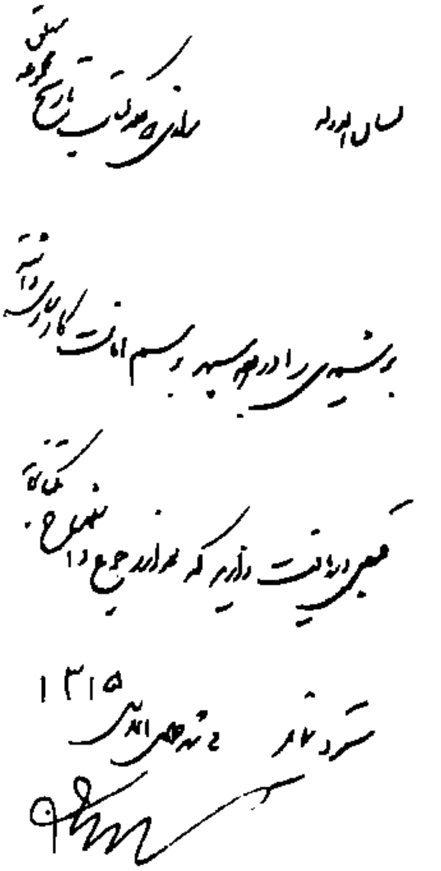
۲. پسر سپهر که این کتاب را نوشته است، احضار شود، اگر ناتمام است، تمام ترجمه کند، ابن‌خلکان را.

---

۱. ناصرالدین شاه از بدو سلطنت به تأسیس دارالترجمه و دارالتألیف دستور داد و در دارالتألیف آثاری چون «نامهٔ دانشوران» نگاشته شد و در دارالترجمه ناصری آثار فراوانی از تاریخ؛ سفرنامه‌ها، کتاب‌های جغرافیائی، قانون، سیاست، طب، نظام و مهندسی نظام از زبان‌های اروپائی (فرانسه، انگلیسی، آلمانی، روسی و ...) زیر نظر محمد حسن خان اعتمادالسلطنه توسط تحصیل کردگان دارالفنون و آن دسته که جهت تکمیل تحصیلات به اروپا اعزام شده بودند، پس از بازگشت افزون بر کارهای اداری به ترجمه نیز می‌پرداختند. و آن عدهٔ معدود که قریب به پنجاه تن بودند، بالغ بر دو هزار و پانصد (۲۵۰۰) عنوان کتاب ترجمه کردند و در حال حاضر در گنجینه نسخ خطی کتابخانه‌های: کاخ گلستان، کتابخانه ملی، کتابخانه مجلس و ... محفوظ و نگهداری می‌شوند.

چنان که گذشت، عباسقلی خان سپهر، در ادامهٔ تألیف ناسخ‌التواریخ بعد از وفات پدر، نخست شرح حال زینب کبری (س) با عنوان «طرازالمذهب» را نگاشت که در سال ۱۳۱۵ هـ. ق به چاپ سنگی رسید و آنگاه به تالیف کتاب شرح حال امام چهارم پرداخت و در ضمن تالیف جهت تکمیل اثر به ترجمهٔ «وفیات‌الاعیان» ابن‌خلکان اقدام نمود و به همین دلیل است که شاه دستور احضار او را می‌دهد تا ببیند که ترجمه تمام شده است یا نه؟[۱]

حیات ناصرالدین شاه نیز کفاف اتمام تالیف ناسخ‌التواریخ را نکرد و شاه با همه علاقه‌ای که نسبت به انجام کار داشت خود شاهد اتمام آن نبود؛ اما ادامه تالیف به دورهٔ سلطنت مظفرالدین شاه کشید و باز بر اساس سندی که در دست نگارنده است این مساله به خوبی مشهود است، چه مظفرالدین شاه جانشین ناصرالدین شاه طی یادداشتی به لسان‌الدوله، کتابدار کتابخانه کاخ گلستان دستور می‌دهد:



هو

لسان‌الدوله، موازی دو جلد کتاب تاریخ مجموعهٔ متعلق به رشیدی را در وجه سپهر به رسم امانت کار سازی داشته، قبض دریافت دارید که بعد از رجوع و استنساخ به کتابخانه مسترد نماید.

فی شهر جمادی‌الاول ۱۳۱۵

امضاء مظفرالدین شاه

۱. ترجمه وفیات‌الاعیان اثر ابن‌خلکان با عنوان «مشکوةالادب ناصری» و در جزو مجموعهٔ ناسخ‌التواریخ ذیل شرح حال امام سجاد (ع)، در همان ایام سلطنت ناصرالدین شاه به شیوهٔ چاپ سنگی، چاپ و منتشر شده است.

و باز در سند دیگری «رسید صورت کتابهائی» که سپهر از کتابخانه کاخ گلستان جمعی لسان‌الدوله به جهت نوشتن تاریخ به رسم امانت دریافت کرده، حکایت از آن دارد که مظفرالدین شاه نیز چون پدر و پدربزرگ شایق تألیف ناسخ‌التواریخ بوده است و به شرط بقای عمر در بارهٔ بقیهٔ مجلدات ناسخ‌التواریخ در جای خود سخن خواهیم گفت.(اینک آن سند)

صورت کُتبی که از کتابخانه مبارکه جمعی جناب جلالت مآب لسان‌الدّوله در تاریخ شهر جمادی‌الثانیه تخاقوی ئیل ۱۳۱۵ حسب‌الامر بندگان اعلیحضرت اقدس همیون شاهنشاهی ارواح‌العالمین له الفداه به جهت نوشتن تاریخ به رسم امانت تحویل جناب جلالت مآب سپهر شد که بعد از اتمام، کتب مزبور را رد نموده به کتابخانه مبارکه گذاشته شود:

تاریخ‌گزیده، خطی، جلد تیماج قرمز ساده، مجدول، سرلوحه‌دار، قطع وزیری، جلد

تاریخ تیموری، خط نستعلیق، مجدول، کمند و سرلوحه‌دار، قطع وزیری، جلد تیماج آبی، ترنج کوبیده، جلد

تاریخ جهان‌گشای جوینی، قطع نیم ورقی، جلد تیماج مشکی ساده، ابتیاعی از ورثهٔ مؤیدالدّوله، خط نسخ، رقم محمد تقی، جلد

تاریخ جزری، خط نسخ، مجدول، جلد تیماج زردِ دور قرمز، قطع وزیری بزرگ، رقم عبدالقادر، جلد

تاریخ سمرقندی، ضخیم (یا حجیم)، جلد تیماج قرمز، ترنج طلاکوب، سرلوحه‌دار، مجدول، آخر افتاده، خط نستعلیق خوب، قطع وزیری بزرگ، جلد.

جلد اول تاریخ سلطانی، در احوال ائمهٔ، قطع نیم‌ورقی کوچک، خط نستعلیق بد، جلد تیماج مشکی دولائی، جلد.

زینت‌التواریخ، قطع بزرگ، جلد دریم، سرلوحه‌دار، مجدول کمنددار، خط نستعلیق خوب، جلد مقوای گل بوته، زمینه قرمز، جلد.

تاریخ سجزی، خطی ۳ جلد، جلد مقوائی، گل بوته در جلد، قطع نیم‌ورقی ۲ جلد، قطع وزیری جلد، جلد تیماج قرمز دولائی، کاغذ آبی قطع نیم‌ورقی

تاریخ هشت بهشت، در احوال آل‌عثمان و سلاجقه، سرلوحه‌دار، مذهب، مجدول، خط نستعلیق، قطع نیم‌ورقی، رقم ادریس‌بن‌حسام‌الدّین، جلد تیماج قرمز، ترنج‌دار، جلد

تاریخ سلطان محمد خدابنده، سرلوحه‌دار، مختصر، قطع بزرگ رحلی، خط نستعلیق، مجدول، جلد مقوائی، تیماج مشکی لولادار، ترنج‌دار، جلد.

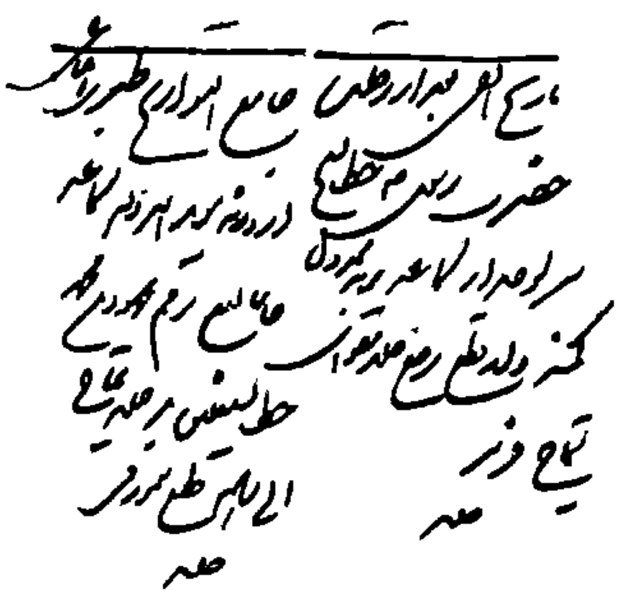
تاریخ طبرستان، قطع نیم‌ورقی، سرلوحه‌دار، مجدول، کمنددار، مذهب، جلد مقوائی، متن ماشی، گل بوته منقش که اندرون جلد عکس شاه شهید نوراللّه مضجعه دارد، خط نستعلیق، جلد.

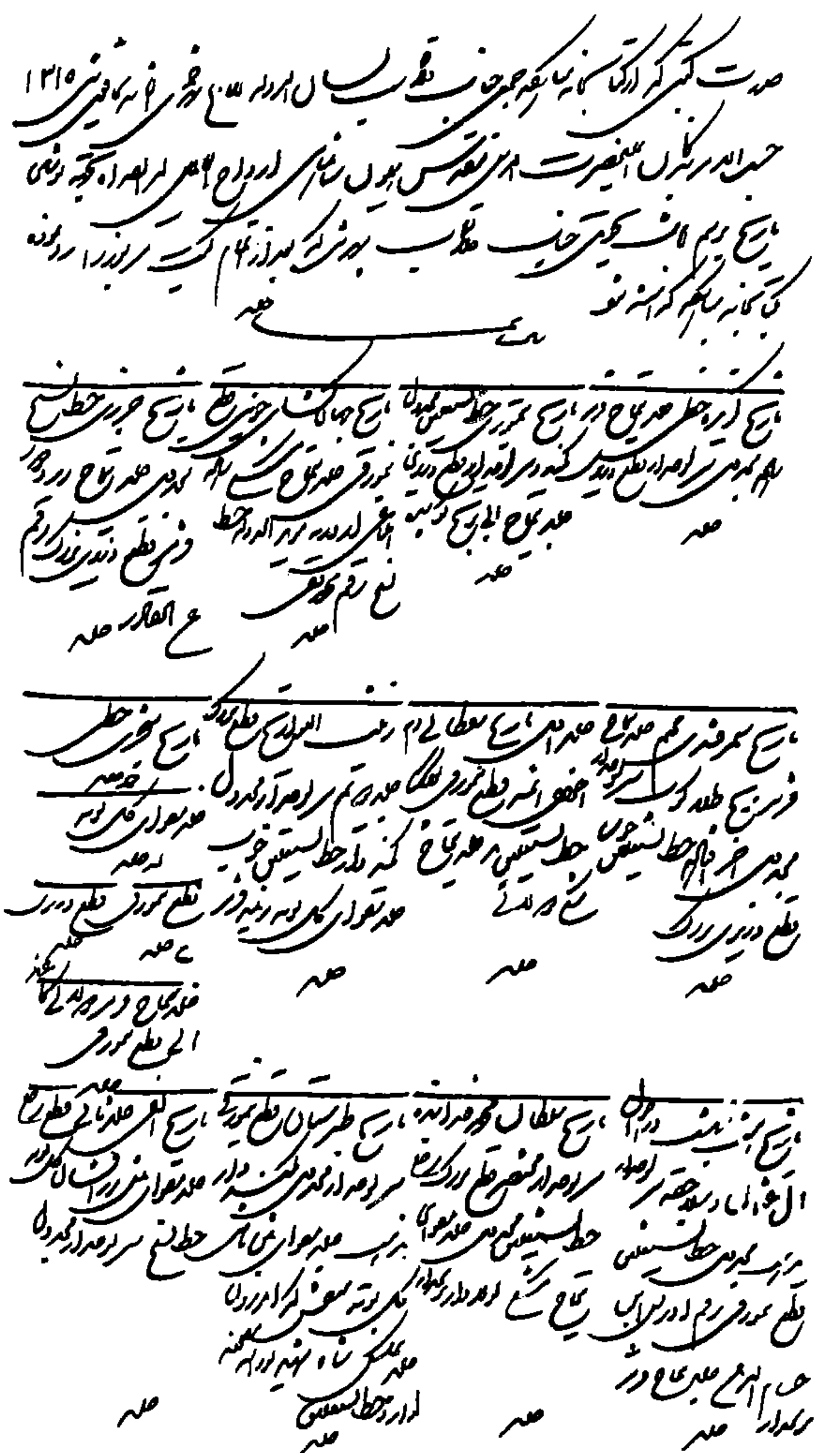
تاریخ الفی، جلد ثانی، قطع رحلی، جلد مقوائی، متن زرافشان، گل بوته، خط نسخ، سرلوحه‌دار، مجدول، جلد.

تاریخ الفی، بعد از رحلت حضرت رسول (ص)، خط نسخ، سرلوحه‌دار، کاغذ ترمه، مجدول، کمنددار، قطع رحلی، جلد مقوائی، تیماج قرمز، جلد.

جامع‌التواریخ طبری، ابتیاعی از ورثهٔ مؤیّدالدّوله، کاغذ خانبالیغ، رقم محمودبن‌محمد، خط نستعلیق بد، جلد تیماج، آبی ساده، قطع نیم‌ورقی، جلد.

تصویر «صورت کتابهائی» که سپهر ثانی از کتابخانه گلستان به امانت گرفته بود.





تصویر از صورت کتابهایی که سپهر ثانی از کتابخانه گلستان به امانت گرفته بود.

اهمیت ناسخ‌التواریخ

میرزا محمد تقی خان لسان‌الملک سپهر از جمله مورخان شیعی است و در نگارش تاریخ پیامبر (ص) آرا و افکار علمای سنّی و شیعی را مد نظر گرفته و در تألیف، آنجا که آرا و عقاید علما یکی بوده، همان را نقل کرده و در صورت اختلاف آراء، نخست آرای علمای اهل سنّت و پس از آن آرای علمای شیعی، سپس به بیان اختلاف آرا و عقاید پرداخته است.

سپهر بر خلاف مورخان دیگر که شرح حال و حوادث ایام ائمهٔ اطهار را ذیل حوادث ایام خلفای اموی و عباسی نگاشته‌اند، او حوادث ایام خلفای اموی و عباسی را ذیل شرح حال ائمهٔ اطهار آورده است و در نگارش ناسخ‌التواریخ اکثر قریب به اتفاق کتاب‌های اهل سنّت و شیعه را بررسی کرده و در ضبط اسامی اشخاص و امکنه دقت کافی مبذول داشته و در اهمیت اثرش، نخست به نکته‌سنجی کتاب پیشینیان پرداخته و گوید:

> **اسامی اصحاب رسول خدای (ص) و جز اصحاب را در هیچ کتاب تشکیل (اعراب گذاری) نفرموده‌اند و نام‌های بُلدان و منازل را در هیچ باب قرین اعراب نداشته و در کتب فارسیه اگر شعری و رجزی از عرب رقم کرده‌اند، در صحت و سقم آن به دقت نظر نرفته‌اند، بلکه در هنگام تحریر خود بصیر نبوده‌اند و آیات قرآن مجید را که در غزوات و جز غزوات فرود شده، کمتر در محل خود، ایراد نموده‌اند و حدیث هر حکایت را با این که ابتر نگاشته‌اند، رعایت صدر و عجز مبتدا و منتها نکرده‌اند؛ بلکه رنج تلفیق کلمات را بر خود روا نداشته‌اند و نگاشته سابقین را خواه درست و خواه نادرست، مانند کاتبی استکتاب کرده‌اند[1].**

این بدان معنی است که تمامی آن معایب که برکار پیشینیان وارد دانسته، خود از آن پرهیز کرده و به رفع آن معایب پرداخته و انصافاً هم باید اذعان داشت که بدان عمل کرده و حتی در چاپ نخست از اثر که سنگی بوده و در ایام حیات او صورت

۱. پیشگفتار، جلد دوم همین چاپ، ص ۵۹۶

گرفته، بدان چه گفته عمل نموده، و آنگاه دربارهٔ خود گوید:

و من بنده حمل این مصائب را بر خوشتن نهادم و این مجلد مبارک را در این زمان اندک به پای بردم و پیداست که این مقدار تحریر را با نگارش کثیر نقد کرده‌ام و سه چندان این مجلد را بر کاغذ پاره‌ها نگاشته و بی‌خطر گذاشته‌ام[1].

و دربارهٔ زمان و ایام تألیف گوید:

روزها و شب‌ها از مصاحبت اصحاب و مخالطت احباب کناره نجسته‌ام، چندان که اگر بخواهند نشان نتوانند گفت که من بنده چه زمان این خدمت به پای بردم؟ و کدام وقت یک تنه این همه پژوهندگی و دقیقه‌جوئی کردم؟ چه نیم شبان که ابواب مخالطت بسته و مردمان از پای نشسته تقویم این خدمت را تقدیم نمودم.

هم اکنون همگنان حاضرند و بدین کلمات شاهد و ناظر که هیچ سخن به کذب نگفتم و این مفاخرت بر خود به دروغ نبسته‌ام، همانا به فضل خداوند یزدان ... این دولت ابدی و سعادت سرمدی یافتم[2].

ناسخ‌التواریخ اثری است سترگ و بس بزرگ، و پیداست که سپهر و فرزندانش در تألیف آن رنج‌ها و مرارت‌ها کشیده‌اند و شب بیداری‌ها داشته‌اند، پس نباید بدین اثر به دیدهٔ خُرد نگریست، باید آن را ستود، و اگر با شیوهٔ نگارش امروزی متفاوت است نباید برسپهر خرده گرفت، چنان که آقای دکتر سید جعفر شهیدی در دفاع از سپهر و اثرش گوید:

دربارهٔ ارزش علمی و تاریخی مطالب ناسخ‌التواریخ و اهمیت کار مؤلف، نباید عجولانه قضاوت کرد و مطالب کتاب را دقیق ناخوانده برله یا علیه آن حکم داد. از آن گذشته باید دید روش تاریخ‌نویسی در شرق از آغاز تا زمان مؤلف چگونه بوده است و نیز باید دانست که در عصر مؤلف و سالها پس از وی، یعنی تا زمانی که رابطه علمی بین شرق و غرب گسترش یافت و نویسندگان و دانشمندان ایران با روش تحقیق مغرب زمین آشنا گشتند، عامه مردم بلکه خواص و تحصیل کرده‌ها

---

۱. همان ۲. همان

تاریخ را چگونه تلقّی می‌کردند. اگر این مطالب را بررسی کنیم و این علل و عوامل را بسنجیم، خواهیم دانست که سپهر به چه کار بزرگی دست زده است.

مورخان در ضبط وقایع ملاک‌هایی را که در علم حدیث و نقد روایت معتبر است رعایت می‌کردند و سپهر در کتاب خود از چنین اصلی پیروی کرده است، خود او در دیباچهٔ جلد اول اعتراف می‌کند که انجام چنین مأموریت از عهدهٔ یک تن خارج است، لیکن شاه بدو گفته: سفیران همهٔ کشورها در دربار هستند، هر گونه مطلبی که بخواهی و هر چند تن مترجم به کارت آید در اختیار تو گذاشته خواهد شد[1].

همو دربارهٔ شیوه نگاشتن و اهمیت اثر سپهر در ادامه مطالب گوید:

بر فرض که بگوییم سپهر در کار خود هیچ گونه درایت و اظهار نظر را معمول نداشته و تنها به استنساخ مطالب دیگران اکتفا کرده است، باز هم اثر او اعجاب‌آور خواهد بود، در حالی که چنین نیست.

... مطالبی که سپهر در این کتاب آورده در یک جا فراهم نبوده است، او برای نوشتن این کتاب به ده‌ها مجلد از تاریخ، ادب، تذکره، لغت‌نامه‌ها و غیره مراجعه کرده است و مطالب آنها را استخراج نموده و پس از تهذیب و جرح تعدیل به فارسی در آورده است.

راستی توفیقی عظیم باید که نویسنده‌ای ضمن عهده‌دار شغل‌های گوناگون در چنان مدتی کوتاه چنین اثری را فراهم آورد[2].

نثر سپهر در نگارش ناسخ‌التواریخ، نثر مرسل ساده، در بعضی موارد نقل عین نوشته‌های پیشینیان و یا متأثر از آن است، هر چند سبک نگارش وی برای دانش‌آموختگان امروز خالی از تکلّف نیست، اما باید اذعان داشت که نثر او نسبت به همگنان عصر خود ساده‌تر و بی‌تکلّف‌تر است، با وجود این اثر او مملو است از کلمات و تعبیرات و اصطلاحات عربی و تا اندازه‌ای مسجع و منشیانه و به قول حضرت استادی جناب دکتر عبدالحسین نوائی «فضل‌فروشانه» و در مقایسه با

---

۱ و ۲. مقدمه براهین‌العجم، به قلم سید جعفر شهیدی. تهران. دانشگاه تهران، ۱۳۵۱، ص ۷ـ۱۰.

شیوهٔ امروزی «اغلب فراموش می‌کند که دستمایه او تاریخ است نه ترسل، با این همه دقیق و جامع است و پر مطلب و جای جای ساده و شیرین[1]» خواندنی است.

با این که نثر سپهر انشاء متکلّف منشیانه است، باید او را از پیروان مکتب تاریخ نگارئی دانست که آثارشان را به تقلید از اسلوب جامع‌التواریخ رشیدی تحریر کرده‌اند[2].

سبب چاپ حاضر و روش تصحیح

سالی چند در واحدی از واحدهای دانشگاه آزاد اسلامی «تاریخ اسلام» تدریس می‌کردم و به ایام تدریس با سیل سؤالات دانشجویان جوان به ویژه دانشجویان رشته‌های علوم و فنی مواجه و در حد بضاعت جوابگو، گاه چنان بود که برای جواب سؤالی هفته‌ای به کنکاش و جستجو در لابه‌لای متون تاریخی می‌پرداختم تا به طور مطلوب و مستدل پاسخگو باشم تا هیچ ابهامی باقی نماند. سؤالی از میان تمامی سؤال‌ها هر ترم مکرر بود آن هم دربارهٔ منابع تاریخ اسلام که اکثر نویسندگان و مورخان از اهل سنّت بودند و دانشجویان در جستجوی منابعی به قلم مورخان شیعه که یا کم است و معاصر و یا قابل دسترس نیست.

بر آن شدم که یکی از مهمترین منابع شیعی تاریخ اسلام را تصحیح کرده و پس از تصحیح در اختیار عزیزانی قرار گیرد که این قبیل منابع را دور از دسترس می‌دانستند، از این رو به چاپ ناسخ‌التواریخ که جوابگوی دانشجویان بود علاقمند شدم، به ویژه که در آن ایام مشغول تصحیح بخش تاریخ قاجاریه آن بودم، ناگزیر

---

۱. متون تاریخی به زبان فارسی / اثر دکتر عبدالحسین نوائی ـ تهران: سمت، ۱۳۷۶، ص ۲۳۲.

۲. برای آگاهی بیشتر از مکتب تاریخ‌نگاری فارسی، از مغول به بعد، رجوع کنید به پیشگفتار تاریخ روضة‌الصفا، جلد اول که مصحح در آنجا به بیان دو شیوهٔ از تاریخ‌نگاری عصر مغول پرداخته و پیشگامان آن دو شیوه را: عطاملک جوینی، مؤلف جهانگشا و خواجه رشیدالدّین فضل‌الله همدانی مؤلف جامع التواریخ دانسته و به ویژگی هر یک جداگانه پرداخته است. (تاریخ روضة الصفای / اثر میرخواند، تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۸۰، جلد اول، ص بیست تا بیست و چهار).

متن کاملی از نسخ خطی و چاپ‌های سنگی و سربی آن تهیه کردم، خود قریب به سالی وقت گرفت. پس از بررسی مجلدات کتاب اول، دریافتم که بخشی از زندگانی پیامبر اسلام در مجلد دوم از کتاب اول به چاپ رسیده و بخش اعظم زندگانی آن حضرت (سالهای هجرت و صفات و متعلقات پیامبر (ص) در جلد اول از کتاب دوم.

برای اینکه متن کاملی از شرح حال پیامبر آخرالزّمان در یک جا و به صورت مستقل چاپ شود، ناگزیر بر آن بودم که بخش‌هایی از مباحث مندرج در کتاب اول را گزینه کرده اقدام به تصحیح آن نمایم.

برای گزینه کردن دو راه بود. نخست آن که از تولد پیامبر (ص) به بعد را انتخاب یعنی بخش پایانی جلد دوم از کتاب اول را گزینه کرده به همراه جلد اول از کتاب دوم تصحیح شود. راه دوم آن که از اصل و نسب پیامبر (ص) شروع شود، چه مباحثی در کتاب بود که در ضمن مطالعهٔ بخش بعثت و هجرت مؤلف از آن مباحث با عبارات «و این در جلد دوم از کتاب اول مرقوم شد» و یا «در جلد اول ناسخ‌التواریخ از کتاب اول مسطور شد،» ... یاد و ارجاع به آن دو مجلد می‌نمود. پس می‌بایستی آن مباحث که مربوط به اصل و نسب پیامبر (ص) و مباحث مربوط به تاریخ شبه جزیرهٔ عربستان، معمرین، شعرا و رجال عرب که درک اسلام نموده و به نحوی در مباحث گذشته ذکر آنان شده بود و همین طور تاریخ یمن گزینه می‌شد. در چاپ حاضر گزینه‌ها با قید در پانوشت با عبارت «برابر صفحه فلان جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی» و یا «برابر صفحه فلان جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی» به نقل آنها اشاره شده است، بنابراین تنظیم جلد اول در چاپ حاضر گزینه‌ای است از مطالب مندرج در کتاب اول (جلد اول و دوم) و از تولد پیامبر اسلام (ص) به بعد مطالب به طور کامل از پایان جلد دوم کتاب اول مطابقت دارد.

بدین طریق متن کاملی از تاریخ پیامبر اسلام با تکیه بر اصل و نسب رسول‌الله (ص) از حضرت اسماعیل بن ابراهیم، وقایع ایام تولد، وقایع پیش‌بینی بعثت در میان ادیان دیگر (به ویژه یهودیت و مسیحیت) و پیشگوئی کاهنان، وقایع ایام بعثت، رخدادهای سرزمین عربستان، حمله حبشیان به یمن، تاریخ یمن و از جلوس نعمان‌بن‌منذر به بعد وقایع مربوط به حیره به تمامی در مجلد اول چاپ

حاضر از کتاب اول گزینه شده است.

در چاپ حاضر همان طورکه مؤلف محترم آن اصرار بر تشکیل (اعراب گذاری) اسامی شخصیت‌ها و امکنه و اشعار، ضرب‌المثل‌ها و جملات عربی داشتند، حقیر نیز برای پرهیز از هرگونه خطا برابر چاپ اول سنگی که در حیات مؤلف و زیر نظر وی صورت اتمام پذیرفته بود، اقدام به اعراب گذاری کرده، آیات قرآن مجید را با کلام‌الله مجید مطابقت و در برخی از مواضع که مولف اقدام به ترجمه آیات نکرده و یا به صورت تفسیری و مفهومی بر ترجمه اقدام نموده، برای یک دستی و پرهیز از هرگونه خطا به نقل ترجمه از ترجمه آقای کاظم پورجوادی نمودم.

(**قرآن مجید**، ترجمه کاظم پورجوادی، ویراستار بهاءالدین خرمشاهی. ـ تهران: دایرةالمعارف اسلامی، ۱۳۷۲).

در چاپ حاضر لغاتی که مؤلف در حاشیه چاپ اول سنگی یادداشت کرده بود به پانوشت‌ها نقل و در برخی مواضع با قید حرف (س) یعنی از سپهر یاد کردم و نیز با استفاده از فرهنگ نفیسی، فرهنگ معین، و منجدالطّلاب در پانوشت به معنی برخی دیگر از واژه‌ها پرداختم.

و دیگر برای پرهیز از خطا، وقایع تاریخی را با منابعی چون:

آثار احمدی (تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار (ع) / تألیف احمد بن تاج‌الدین استرآبادی؛ به کوشش میرهاشم محدث. ـ تهران: مرکز فرهنگی نشر قبله؛ با همکاری دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۴.

تاریخ روضة‌الصّفا فی سیرة الانبیاء و الملوک و الخلفا / تالیف محمد بن خاوند شاه بن محمود میرخواند؛ به تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۸۰. (جلد دوم؛ در چاپ حاضر مجلدات ۳ و ۴).

تاریخ طبری یا تاریخ‌الرّسل و الملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۶۲.

تاریخ کامل / نوشته عزالدّین بن اثیر؛ برگردان دکتر سید حسین روحانی. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۴.

تاریخنامهٔ طبری /گردانیده منسوب به بلعمی؛ به تصحیح و تحشیه محمد روشن. ـ تهران: نشر نو، ۱۳۶۸.

تاریخ یعقوبی / تألیف احمدبن ابی‌یعقوب؛ ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیتی. ـ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.
التنبیه و الاشراف / تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.
دیوان حسّان ثابت / شرحه وکتب هوامشه و قدّم له‌الاستاد عبدالله. مَهنّا. ـ بیروت: دارالکتب العلمیه، ۱۴۰۶ هـ / ۱۹۸۶ م.
سیرت رسول‌الله (مشهور به سیرةالنّبی) / ترجمه و انشای رفیع‌الدین اسحق‌بن‌محمد همدانی قاضی ابرقوه؛ با مقدمه و تصحیح اصغر مهدوی. ـ تهران: خوارزمی، ۱۳۷۷.
شرح دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب (ع) / تالیف قاضی کمال‌الدّین میر حسین بن معین‌الدین میبدی یزدی؛ مقدمه و تصحیح حسن رحمانی و سید ابراهیم اشک شیرین. ـ تهران: مرکز نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۹.
شرف‌النّبی / تصنیف ابوسعید خرگوشی؛ ترجمه نجم‌الدین محمود راوندی؛ تصحیح و تحشیه محمد روشن. ـ تهران: بابک، ۱۳۶۱.
طبقات / محمد بن سعد کاتب واقدی؛ ترجمه دکتر محمود دامغانی. ـ تهران: نشر نو، ۱۳۶۵. (جلد اول: بخشی از سیرهٔ نبوی؛ جلد دوم: غزوات).
طبقات الکبری / لابن‌سعد، بیروت، دار صادر، [بی‌تا]
الکامل فی التاریخ / تألیف ابن‌اثیر، بیروت، دار صادر، ۱۸۶۷ م.
مجمع‌الامثال / لابی‌الفضل احمد بن محمد بن ابراهیم، النیسابوری، المیدانی؛ [تصحیح] محمد یحیی‌الدین عبدالحمید. ـ [بی جا]: مکتبةالسّنة المحمدیه، ۱۳۷۴ هـ / ۱۹۵۵ م.
مروج الذّهب و معادن الجواهر / تألیف ابوالحسن علی‌بن‌حسین مسعودی؛ ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶.
مروج الذّهب و معادن الجواهر / تألیف مسعودی با تصحیح شارل پلا. ـ تهران: انتشارات شریف رضی، ۱۳۸۰.
مُعَلّقات سَبع / ترجمه عبدالمحمد آیتی؛ ویراستار موسی اسوار. ـ تهران: سروش، ۱۳۷۱.

مغازی (تاریخ جنگلهای پیامبر (ص) / تألیف محمدبن‌عمر واقدی؛ ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی. ـ تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۱ ـ ۱۳۶۶.

مقابله و در صورت لزوم در پانوشت بدان اشاره کردم، همچنین در تصحیح از کتابهای:

امثال القرآن الکریم / گردآورنده ابن یوسف ضیاءالدین الحدائق الشیرازی؛ به کوشش مهدی ماحوزی. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۶۳.

پیامبر / زین‌العابدین رهنما. ـ تهران: زوار، ۱۳۷۶.

تاریخ سیاسی اسلام / تالیف دکتر حسن ابراهیم حسن، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: جاویدان، ۱۳۶۰.

تاریخ عرب و اسلام / تألف امیر علی؛ ترجمهٔ فخر داعی گیلانی. ـ تهران: گنجینه، ۱۴۰۱ ﻫ.

زندگانی محمد (ص) / مؤلف دکتر محمد حسین هیکل؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: حوزه هنری، ۱۳۷۶.

سیرهٔ رسول‌الله (بخش اول: از آغاز تا هجرت) / نوشته دکتر عباس زریاب. ـ تهران: سروش، ۱۳۷۰.

فرهنگ موضوعی قرآن مجید (الفهرس الموضوعی للقرآن الکریم) / تدوین کامران فانی ـ بهاءالدین خرمشاهی. ـ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۶۴.

ناسخ‌التواریخ (از ظهور مسیح تا هجرت نبوی) / تالیف میرزا محمد تقی لسان‌الملک سپهر؛ چاپ سنگی (جلد اول، کتاب دوم)، ۱۲۸۵ و ۱۳۲۰ ﻫ. ق.

ناسخ‌التواریخ (از هبوط آدم تا میلاد مسیح) / تالیف میرزا محمد تقی لسان‌الملک سپهر، چاپ سنگی (جلد اول، کتاب اول)، ۱۲۸۵ ﻫ. ق.

ناسخ‌التواریخ (وقایع اقالیم سبعه بعد از هجرت رسول خدا) / تالیف میرزا محمد تقی لسان‌الملک سپهر، چاپ سنگی، ۱۲۸۵، ۱۳۱۲ ﻫ. ق.

ناسخ‌التواریخ (زندگانی حضرت محمد (ص) / تالیف میرزا محمد تقی لسان‌الملک سپهر. ـ تهران: امیرکبیر، [بی‌تا]، قطع رحلی بزرگ.

ناسخ‌التواریخ (زندگانی حضرت محمد (ص) / تألیف میرزا محمد تقی

لسان‌الملک سپهر؛ به تصحیح و حواشی دانشمند محترم آقای محمد باقر بهبودی. ـ تهران: کتابفروشی اسلامیه، [بی تا].

نیز سود جسته‌ام.

هم چنین در ترجمه برخی اشعار و عبارات عربی از ترجمه: تاریخ طبری، تاریخ کامل، مغازی، مروج‌الذهب، تاریخ یعقوبی و به ویژه اشعار منسوب به امیرالمؤمنین علی (ع) از شرح دیوان منسوب به آن حضرت استفاده کرده و گاه با ذکر اختلاف میان ضبط منابع در پانوشت‌ها بدان اشاره شده است. در یکی دو مورد متن ترجمه که از منابع یاد شده نقل شده به جای پا نوشت به خاطر اهمیت آن در متن میان دو قلاب [ ]افزوده شده مانند ترجمه اولین خطبه رسول‌الله در مدینه که از تاریخ طبری نقل کرده و در متن آوردم. و در مواردی از ناسخ التواریخ تصحیح وحید فرزانه، دانشمند محترم جناب آقای محمد باقر بهبودی با قید (ب) در پایان عبارت نقل به عین کردم.

سپاس

سپاس بی‌کران از ایزد یکتاکه توان بر این بندهٔ ضعیف خود عطا فرمود که یک بار دیگر مهمی به فرجام رساند؛ و سپاس و تشکر از بزرگواران و عزیزانی که به نحوی از انحاء مصحح را در تصحیح یاری نمودند:

استاد فاضل یگانه جناب آقای دکتر عبدالحسین نوائی، هر بار که حقیر تصمیم به تصحیحی از متون تاریخی گرفت، حضرتشان پیوسته مشوق حقیر بودند و با سرانگشت تدبیر، همیشه حلال معضلات بودند و مصحح خود را با واسطه و بی‌واسطه شاگرد حضرتشان می‌داند و بدین شاگردی اظهار فخر و امتنان دارد.

استاد فرزانه حضرت استادی جناب دکتر رضا شعبانی، خداوند مؤیدشان بدارد، و پیوسته در هر ملاقات جویای مراحل تصحیح؛ و افزون بر تشویق و ترغیب با گشاده‌روئی، حلال مشکلات و معضلات بودند و زبان و قلم ناتوان از شکرگزاری و مراحم ایشان.

استاد فاضل ارجمند، ادیب فرزانه، مصحح توانمند و با پشتکار، جناب آقای دکتر محمد روشن مشوق دیگری در تصحیح ناسخ‌التواریخ، و نسخه‌ای نفیس از

چاپ سنگی (۱۳۲۰ هـ) جلد دوم از کتاب اول خود را جهت تصحیح در اختیار مصحح قرار دادند و کتابخانه شخصی استاد و تصحیحات ایشان فرا راه مصحح بوده و بار دیگر زبان و قلم قاصر از شُکر الطاف بی‌پایان ایشان.

همسرم پروین استخری در بیست و پنج سال زندگی مشترک پیوسته مدیون و مرهون گذشت‌ها و فداکاری‌ها و همکاری و همیاری او هستم، چه افزون بر بلوغ نسخ و کمک در نمونه‌خوانی‌ها با بردباری خود همیشه زمینه‌ساز به انجام رسیدن کارها بوده و هستند.

فرزندان مهتا و مزدک، به راستی صبر و بردباریشان قابل تقدیر و ستودنی است و آنچه از ایام روزگار می‌بایست صرف آن دو می‌شد به سیر و تفحص در لابلای متون تاریخی گذشت.

سرکار خانم سارا چینی‌چیان، سالهاست در مواقع حساس و ضروری با دقت و وسواس علمی مددکار بودند و این بار هم استخراج نمایه کتاب حاصل تلاش بی‌وقفه و همکاری آن بزرگوار است.

سپاس و سپاس از مدیران محترم انتشارات اساطیر به ویژه آقای عبدالکریم جربزه‌دار که قریب یک دهه با خُلف وعده و کج خُلقی‌های حقیر مماشات به خرج دادند و ماحصل آن چاپ کتابهائی چون: تاریخ بختیاری، ناسخ‌التواریخ (تاریخ قاجاریه) تاریخ روضة‌الصفا و محلقات آن (تاریخ روضهٔ‌الصفای ناصری) از حقیر بی‌بضاعت بودند، نه تنها مشوقی بر تصحیح و پی‌گیر مراحل کار، بل صبر و استقامت ایشان در چاپ متون تاریخی و ادبی، دینی و عرفانی ستودنی است و این بار هم زمینه چاپ این اثر را فراهم کردند و در طول تصحیح منابع مورد نیاز را تدارک و در اختیار گذاشتند، از درگاه ایزد یکتا آرزوی بهروزی و فیروزی ایشان، خانواده محترمشان و همکارانشان در انتشارات اساطیر را خواهانم، خدای توفیقشان دهاد که مردمانی ساعی و کوشا و زحمتکش و قانع‌اند.

از تمامی دست‌اندرکاران چاپ اعم از حروفچینی (آقای توکلی) که با دقت و وسواس و با بردباری و حوصله، خط ناخوانای نگارنده را به زیبائی آراستند و جناب آقای حاج صمد آگنج و فرزندان محترمشان در امر لیتوگرافی و آقای مسعود آگنج ناظر فنی چاپ و به ویژه آقای حاج علی آگنج مدیریت محترم چاپ دیبا که

نظارت عالی بر امر لیتوگرافی و در نهایت چاپ کتاب بر عهدهٔ ایشان بوده و همچنین آقای حسین محمدی مدیریت محترم صحافی محمدی تشکر و قدردانی خود را اعلام می‌دارد که نهایت کوشش و بردباری را در سرانجام رسانیدن این اثر به کار بردند.

مصحح در پایان بار دیگر بر خُردی خود و سُترگ بود کار معترف و از خوانندگان محترم و ارجمند به ویژه پژوهشگران و محققان مستدعی است که لغزش و خطای مصحح را نخست به دیدهٔ اغماض نگرند و دوم با یادآوری و تذکر لغزش‌ها و خطاها، مصحح را از طریق نقد در نشریات و یا حضوری و مکاتبه‌ای به آدرس ناشر دریغ نورزند که به لطف یزدان پاک، تذکرات و ارشادات آن بزرگواران در چاپ‌های بعد مانع از هرگونه خطا و لغزش خواهد شد.

تهران

شنبه ۸۰/۱۱/۱۳

ساعت ۲/۴۵ دقیقه بامداد

جمشید کیان‌فر

اصل و نسب پیامبر اسلام

و

حوادث ایام شبه جزیرهٔ عربستان

ولادت اسمعیل علیه السلام سه هزار و چهار و هجده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود[1]

ولادت اسمعیل علیه السلام در نواحی مُؤتَفِکات بود و از این روی که در میان بنی جُرْهُم بزیست و به عربی تکلم فرمود به اَبُوالْعَرب ملقّب گشت ـ چنانکه در قصهٔ یعرب بدان اشارت رفت ـ.

علی‌الجمله مقرّر است که خلیل را خلفی و خلیفه‌ای نبود، حضرت ساره دست کنیزک خود هاجر را گرفته به خدمت برد و هبه فرمود. پس از مزاوجت و مضاجعت، هاجر آثار حمل در خود مشاهده کرد، بدان سبب که از ابراهیم حامله بود تمکنی دیگر یافت، چنان که گویا با ساره به حقارت نظر می‌کرد، سرپنجه غیرت پرده مصابرت بر ساره منقش کرده ایمان شدیده‌ای مغلظه ساخت که سه عضو از اعضای هاجر را منقطع سازد، هاجر از این حال مطلع شده از خدمت خاتون خود بگریخت، فرشته خداوند در بیابان با هاجر ظاهر شد و گفت: ای هاجر به کجا می‌گریزی؟ با خانهٔ خویش آی و با خاتون خود تواضع فرمای.

پس هاجر به سرای خویش مراجعت نموده و ساره به شفاعت خلیل او را عفو فرمود، آن گاه رفع ایمان را هر دو گوش او بسفت و او را ختنه نمود و تاکنون این سنت در میان زنان بماند، اما با این همه خاطر ساره مکدّر بود و از غیرت هاجر نمی‌شگیفت تا بدان جا کشید که با ابراهیم گفت: اینک کنیزک من هاجر که او را با تو بخشیدم بار بگذاشته و فرزندی چون اسمعیل آورده، همانا از این روی با من به حقارت نگران باشد. حضرت خلیل گفت: هاجر کنیزک توست هر چه با وی روا

---

۱. برابر با صفحهٔ ۱۲۱ جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

داری پسندیده بود.

پس ساره از خلیل‌الرّحمن درخواست کرد که هاجر و اسمعیل را به بیابانی که از زراعت و عمارت دور باشد بُرده بی‌زاد و راحله بگذارَد و مراجعت فرمایَد.

لاجرم حضرت خلیل درخواست ساره را که موافق فرمان ربّ جلیل بود پذیرفته هاجر و اسمعیل را برداشته متوجه مکّهٔ معظمه شد، پس از طیّ منازل و مراحل به موضعی که اکنون حفر زَمْزَم واقع است رسید، به اشارت جبرئیل هاجر و اسمعیل را فرود آورد و سه شبانه‌روز با ایشان در آنجا توقف کرد، پس عزم مهاجرت فرمود. هاجر از روی فزع تضرع نمود که: ای ابراهیم ضعیفهٔ بی‌کس و طفلی بی‌یار را در این بیابان بی‌آب و علف به که می‌سپاری و سفر می‌کنی؟ هیچ نگوئی ما را که آب و نان دهد؟ و از شرّ دیو و دد محافظت کند؟

ابراهیم علیه‌السلام رقّت کرده سخت بگریست و گفت: شما را به خداوند مهربان می‌گذارم که نگاهدارندهٔ صغار و کبار است و روزی‌رسانندهٔ مور و مار. هاجر گفت: «رَضَیتُ بِالله رَبّنا حَسْبِیَ اللهُ عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ».

ماندن اسمعیل و هاجر در بیابان مکه

پس ابراهیم از پیش ایشان روان شد و چون لختی راه پیمود روی واپس کرده نظر به سوی هاجر و اسمعیل افکند و ایشان را در آن بیابان بی‌درازیٰ و پهنا بیچاره و بینوا و بی‌نان و آب دید، پس چشم پرآب کرد و گفت «**رَبَّنا اِنّی اَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتی بِوادٍ غَیْرِ ذی زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِکَ الْمُحَرَّمِ**»[1] و با حزن و اندوه تمام روی به شام نهاد. در آن هنگام اسمعیل دو ساله بود.

علی‌الجمله چون حضرت خلیل راه شام گرفت و آن قلیل آب و طعام که با هاجر بود پرداخته شد، عطشان و جوعان بماند و بدان سبب شیر از پستانش انقطاع یافته گزند گرسنگی و تشنگی با فرزندش اسمعیل نیز سرایت کرده، آغاز بی‌طاقتی نهاد، هاجر چون چشمش به روی پسر و آن حالت منکر افتاد، دنیا بر وی تنگ گشت،

---

۱. سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۳۷: پروردگارا من بعضی از فرزندانم را در بیابان بی‌آب و علفی که در کنار خانهٔ گرامی توست سکنیٰ دادم.

بی‌درنگ و تحمل از نزد اسمعیل برخواسته دوان دوان به‌کوه صفا بر آمد و لحظه‌ای بر فراز آن کوه ایستاد به هر سوی نظاره‌کرد تا باشد که از آب و آبادانی نشانی گیرد و هیچ علامت نیافت.

پیدا شدن آب زمزم

پس از آنجا جامهٔ خود را برکشید و بشتافت و به استعجال از وادی‌الصّفا گذشته به‌کوه مروه صعود نمود و نیز لحظه‌ای در آنجا اقامت فرمود و به هر جا نظر افکند، جز یأس هیچ آیتی مشاهده نکرد و از غایت دهشت و پریشانی هفت نوبت این چنین سعی نمود، چنانکه اینک روش حاجیان است. و در هر نوبت از حال فرزند فحص می‌کرد تا مبادا از درنده گزند بیند.

درکرّت آخر چون نزدیک فرزند آمد، چشمهٔ آبی خوشگوار نزد وی جاری یافت که‌گاهی از سورت[۱] تشنگی عقب قدم خویش بر زمین کوفته آن چشمه که اینک زمزم نامند ظاهر گشت. پس اسمعیل را از آن آب بنوشانید و خود نیز بیاشامید و هر دو از آن زحمت و هلاکت فراغت یافتند.

یافتن بنی‌جُرْهُم اسمعیل و هاجر را سه هزار و چهارصد و بیست سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

ذکر نسب جُرْهُم در ذیل قصهٔ فالغ[۲] گفته آمد، اولاد و احفاد وی نخست در نواحی

۱. سورت: شدّت.

۲. در زمان فالغ بن عابر فرزندان نوح در بابل مجتمع شدند، و از کثرت جمعیت هفتاد و دو زبان در میان آنان پدید آمد و به هفتاد و دو فرقه تقسیم شدند که نوزده زبان در فرزندان سام و شانزده زبان در اولاد حام و سی و هفت زبان در میان فرزندان یافث پدید آمد و چون این پراکندگی دیدند به نزد فالغ بن عابر آمدند و او گفت: شما را با این پراکندگی زبان در یک جا نمی‌توان جمع کرد. گفتند: زمین را میان ما تقسیم کن، پس فالغ زمین‌ها را میان ایشان تقسیم کرد. و سرزمین چین و هند و سند و ترک و خزر و تبت و بلغر [= بلغار] و دیلم و توابع ←

یمن موطن داشتند و هر سال از کنار مکه عبور کرده به شام در می‌شدند و بر قانون تجارت جلب منافع نموده صرف معیشت می‌داشتند. در این کرّت چون به حوالی مکه تقرّب جستند فوجی از مرغان دیدند که در آن وادی در طیرانند که مثل آن هیچ گاه نیافته بودند، از این معنی تفرّس[۱] نمودند که در این بیابان آبی خوشگوار آشکار شده که این مرغان را بدان توجه باشد، پس دو تن از کاروانیان را از پی فحص این مهم معین کرده، ایشان بهر تجسس شتافتند و هاجر را با فرزند بر سر چشمهٔ زمزم یافتند، از دیدار چشمه و رؤیت آن عورت در شگفت ماندند و با هاجر گفتند: تو چه کس باشی و در اینجا چه وقت سکون یافتی؟ از آدمیزادگانی یا به قبیلهٔ جان نسب می‌رسانی؟

هاجر حال خویش سراسر بازگفت. ایشان گفتند: هیچ رخصت فرمائی که قبیلهٔ بنی‌جُرهُم در حوالی این چشمه نزول کرده در جوار تو اقامت نمایند و تُرا با فرزند خدمت کنند. هاجر گفت: همین قدر از شما دریغ ندارم، اما هیچ کس را با چشمه حقی نباشد. پس آن دو تن به نزدیک کاروان آمدند صورت حال بازگفتند. مضاض بن عمرو که سیّد بنی‌جَرْهُم بود و سُمَیْدَع بن عامر که مهتر قبیله قطورا قبیلهٔ خویش را بفرمودند تا حواشی و مواشی و اموال و اثقال خود را برداشته در مکّه مکرّمه فرود آمدند و از رعایت هاجر و فرزندش هیچ فرو نگذاشتند، چنانکه حضرت اسمعیل ﷺ در میان ایشان نشو و نما یافت.

قربانی اسمعیل
سه هزار و چهارصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[۲]

ابراهیم خلیل ﷺ وقتی در حضرت کردگار جلیل معروض داشت که هرگاه به

← زمین خراسان نصیب فرزندان یافث شد و زمین باختر و ماورای فرات تا نقطهٔ باختری قسمت اولاد حام و سرزمین حجاز و یمن و باقی سهم فرزندان سام گردید. و جُرْهُم در میان فرزندان سام جای داشتند و در سرزمین یمن ساکن شدند.

۱. تفرس: دانستن به علامت (س).

۲. برابر ص ۱۲۵ جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

موهبت یزدانی فرزندی یابد تقرباً الی‌الله قربانی کند و این معنی را حکمتهای خداوند از لوحهٔ خاطرش زدوده بود، از آن پس که هاجر و اسمعیل را در بیابان مکّه گذاشت و مراجعت به شام کرد، هر سال زیارت بیت‌الله را تصمیم داده عزیمت مکّهٔ مکرّمه کردی و در آن مکان شریف درآمده مناسک[1] حج به جای آوردی و هم به دیدار هاجر و فرزند خرسند گشتی.

بدین منوال روز بگذشت تا ده (۱۰) سال از مدت اسمعیل بگذشت، باز در نوبتی که آن حضرت در بیت‌الله‌الحرام مقام داشت شبی در منام چنان دید که فرشته‌ای بر فراز سرش ایستاده می‌گوید: ای ابراهیم پروردگار تو می‌فرماید اسمعیل فرزند خود را برای من قربانی کن. آن حضرت از خواب ترسان و هراسان بخاست و نیک متفکر بماند که این خواب از تجلّیات مَلَک معبود است یا نمود شیطان مردود. از این روی آن روز را «یوم‌التّرویه»[2] خواندند. و چون شب دیگر آن خواب بدان روش دید بشناخت که این واقعه از مَلَکات یزدانی است نه از تخیّلات شیطانی، پس آن روز به «عرفه» معروف گشت. و چون شب سوم هم در خواب دید که فرشتهٔ شب دوشین با وی همان خطاب کرد بامدادان یکدل شده بر ذبح فرزند دل بنهاد.

اگرچه جمعی از نقلهٔ اخبار و نگارندگان آثار که هم تاریخ توریة گواه حال و شاهد مقال ایشان است بر آنند که: ذبیح حضرت اسحق بود نه اسمعیل؛ اما با روایت [امام] جعفر صادق علیه‌السلام که در حق اسمعیل ناطق است و حدیث خیرالانام که می‌فرماید: اَنَا بنُ الذَّبِیحَینِ جای شبهه نماند که ذبیح خلیل اسمعیل است؛ زیرا که ذبیح نخست از اجداد خاتم‌الانبیاء جز اسمعیل نتواند بود و ذبیح ثانی عبدالله است ـ چنانکه در جای خود مرقوم افتد ـ.

علی‌الجمله حضرت خلیل بفرمود تا هاجر موی اسمعیل را شانه زده و معطر کرده جامهٔ نیکو بر وی راست کرد و دو تن از خدام خود را برداشته به اتفاق اسمعیل بدان سوی که مأمور بود راه گذاشت و قدری هیزم بهر قربانی سوختی شکسته بر دوش اسمعیل نهاد تا به نزدیک قربانگاه آورد. چون به شعب جبل قریب شد گفت:

---

۱. مناسک: به معنی اعمال حج و بعضی نام مواضع مخصوصه را گویند.
۲. ترویه: اندیشه کردن درکار، و یوم‌الترویه روز هشتم ذیحجه را گویند.

ای فرزند اِنّی اَرَی فِی الْمَنامِ اَنّی اَذْبَحُکَ فَانْظُرْ ما ذا تَری[1]. حضرت اسمعیل چون از پدر بشارت قربانی یافت آغاز بشاشت و شادمانی کرد و گفت:

یا اَبَتِ افعَل ما تُؤمَرُ[2] جان و سری را بها باشد که در راه خدا فدا شود، پس تعجیل نما و در کار خدا خویشتن‌داری مفرمای «سَتَجِدُنی اِن شاءَاللهُ مِنَ الصّابرین[3]»؛ اما ای پدر با تو چند وصیّت باشد:

نخست آنکه: دست و پای مرا محکم بربندی تا مبادا هنگام جان سپردن مضطرب شوم و در برابر فرمان ترک ادب کنم.

دوم آنکه: اذیال جامه نیک بالا زنی تا مبادا از خون من بدان آلایشی رسد و این به پاداش من کاهشی رساند.

سیم آنکه: کارد را نیکو تند کنی تا کار فرمان را خوبتر و آسانتر گذاری.

چهارم آنکه: هنگام تیغ راندن روی من بر زمین نهی تا مبادا شفقت پدری ظهور کند، چون روی من بینی در فرمان الهی فتور رسد.

پنجم آنکه: پیراهن خونین من به مادر رسانی و از من با وی سلام کنی و گوئی ای مادر پی من کار مصیبت مساز و رأی سوگواری میاغاز و این تعزیت را جز تهنیت مگوی که عهد من با تو جز آن نباشد که شفاعت‌خواه تو باشم و خیر تو از خدای مسئلت کنم.

ابراهیم را این سخنان آتش از جان برانگیخت و آب از دیده بریخت پس روی با اسمعیل آورد و گفت: نِعْمَ الْعَونُ اَنْتَ عَلیٰ اَمْرِاللهِ تَعالیٰ یا بُنَیَّ. آنگاه مذبحی راست کرده آن هیزمها بر بالای هم نهاده و اسمعیل را دست و پای بسته بر بالای هیزم بخوابانید و گفت: اِلهی اِنْ لَمْ تَرْحَمْنی لِشُئومِ ذَنْبِی فَاَرْحَم هذَالصَّغیرَ الَّذی لا ذَنْبَ لَهُ.

اسمعیل گفت: ای پدر مگر نمی‌بینی که سروشان علوی از شرفات علّیین بر ما نگرانند و درهای آسمان برگشاده دارند امتثال فرمان را آماده باش.

پس ابراهیم کارد بدست برگرفت و به افسان سورت بلا رگ بر آن داده دست بر

۱، ۲، ۳. سورهٔ صافات، ۱۰۲: در خواب دیدم که تو را قربانی می‌کنم، ببین نظرت چیست؟ ای پدر به آنچه مأمور شده‌ای اقدام کن. اگر خدا بخواهد مرا از صابران خواهی یافت.

حلقوم مبارک فرزند بنهاد و گفت: هٰذٰا وَلَدي وَ زِيْنَةُ قَلْبِي وَ قُرَّةُ عَيْنِي. الهی این فرزند من است و آرایش دل من و روشنائی دیدهٔ من، مرا در فراق وی صابر و شاکر بدار.
پس کارد برگلوی فرزند نهاده گفت: بسم‌الله و بالله اللّٰهُمَّ تَقَبَّلْهُ مِنّي وَ أرِني مٰا وَعَدْتَني فيهِ يَوْمَ لِقٰائِکَ و اسمعیل روی به درگاه بی‌نیاز کرد گفت: يٰا رَبِّ فَدَيْتُ لَکَ نَفْسي رَضِيْتُ بِقَضٰائِکَ فَتَقَبَّلْ مِنّي و ابراهیم کارد بر حلق فرزند بکشید و نظر کرد اثر قطع نیافت، دیگر باره دل سخت کرده و کارد سخت‌تر براند و چون نظاره کرد هم بدانگونه کارد را بریدن نبود. اسمعیل فرمود: ای پدر در تقدیم فرمان تأخیر روا مدار و نیک مردانه و سخت‌بازو باش. حضرت خلیل باز آن کارد بر گلوی اسمعیل گذاشته و زانوی خویش بر پشت کارد استوار کرده عظیم بفشرد چندانکه حدود کارد برتافت و چون درنگریست هم اثر قطع نیافت.

فدیه اسمعیل

پس ابراهیم در غضب شده آن کارد را بر زمین زد و متحیّر گردید، ناگاه از سرادقات قدس نوائی شنید که: ای ابراهیم. ابراهیم گفت: لَبّیک لَبّیک: گفت دست زیَ اسمعیل میاهج[1] که آشکار شد سر و جان فرزند در راه خدا دریغ نداری یا ابراهیم «قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيٰا اِنّٰا کَذٰلِکَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ»[2] اینک بدان سوی خویش نظاره کن و فدای پسر خویش راگرفته به تقدیم قربانی قیام نمای.

چون حضرت خلیل به بازپس نگریست گوسپندی دید که از جانب کوه به زیر می‌آید که آن را فرشتهٔ خداوند از بهشت فروگذاشته بود. پس همچنان اسمعیل را بر جای بسته بماند و به سوی گوسفند بشتافت و گوسفند از آن حضرت گریخته به جمرهٔ اولیٰ آمد؛ و ابراهیم هفت سنگ برداشته بدو پرتاب کرد از آنجا روی به جمرهٔ وسطی آورد هفت سنگ دیگر بدو انداخت و از آنجا به جمرهٔ کبری شتافت، هم هفت سنگ بدو زده آن را بگرفت و به قربانگاه منی آورد که تاکنون رمی جمار و قربانی برقرار است.

---

۱. میاهج: داز کردن.
۲. صافات، ۱۰۵: خوابت را به حقیقت رساندی، ما بدین گونه نیکوکاران را پاداش می‌دهیم.

علی‌الجمله چون کبش فدا حاضر شد، جبرئیل فرمود که «الله اکبر الله اکبر» ابراهیم گفت: لااله‌الاالله والله اکبر و اسمعیل چشم گشوده عرضه بیان نمود که «الله اکبر و لله‌الحمد» و این کلمات نیز شعار اسلام گشته در ایام تشریق[۱] در عقب هر صلوة ختم گشت. آنگاه جبرئیل دست و پای اسمعیل را بر گشاده و حضرت [ابراهیم] آن گوسفند را قربان نموده و جگر آن را بریان کرده قدری بخورد و اسمعیل را برداشته به خانه آورد، هاجر بر سر راه انتظار نشسته بود.

چون چشم اسمعیل بر مادر افتاد بی‌اختیار بگریست، هاجر از آن حال متأثر شد صورت واقعه را بازپرس کرد. اسمعیل قصهٔ قربانی و تفصیلات یزدانی به مفاد «وَ فَدَیْنٰاهُ بِذِبحٍ عَظِیمٍ» بازگذاشت. پس هاجر فرزند را در بر گرفته به تقدیم شکر و حمد الهی پرداخت.

مقرر است که حضرت ابراهیم سبب منع از ذبح فرزند از درگاه بی‌چون مسئلت نمود. پس به فرمان قادر ذوالمنن کشف حجت از پیش چشم ابراهیم شده درجهٔ پیغمبر آخرالزّمان را بدید و صورت شهادت حسین بن علی علیهما السلام را مشاهده کرد که اینک فرزندان اسمعیل‌اند. ابراهیم گفت: خداوندا من حسین را بیشتر از اسمعیل دوست دارم. خطاب رسید که: ای ابراهیم ما او را به فدیهٔ اسمعیل قبول کردیم همانا او می‌تواند فدیه عظیم بود و ذبح عظیم آن حضرت است که سزاوار شهادت و در خور شفاعت بود.

علی‌الجمله ابراهیم پس از این واقعه در بئر سبع آمده اقامت فرمود و بشارت بدو آوردند که اینک برادر تو ناحور از زوجهٔ خود ملکه دختر هاران هشت فرزند آورده که اسامی ایشان چنین است: اول: عُوص، دویم: بُوز، سیم: قِمُوئِیْلْ، چهارم: کِسِدْ، پنجم: حَزُوْ، ششم: فِلْداس، هفتم: یذلاف، هشتم: تبوئیل. و این تبوئیل است که دخترش ربقه زوجهٔ اسحق بود و از زن دیگر که رلومه نام داشت هم چهار فرزند آورده اول: طنج، دوم: حجم، سیم: طحس، چهارم: معکه[۲].

---

۱. ایام تشریق: روزهای یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ماه ذیحجه را گویند.

۲. به روایت کتاب مقدس عهد عتیق اسامی فرزندان ناحور بدین شرح‌اند: عُوْصْ، بُوز، قِمُوئِیْلْ، کِسِدْ، حَزُوْ، پِلْداشْ، یِدْلَفْ، بِتُوْئِیْلْ، و بتوئیل، رِبْقاهْ تولید نمود، این هشت ولد را مِلْکاه به جهت ناحور برادر ابراهیم زائید و متعهٔ او که اسمش رِوْماهْ بود نیز: طِبَحْ، گَحَمْ، ←

بنای خانهٔ کعبه به دست ابراهیم سه هزار و چهارصد و بیست و نه سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

«اِنَّ اَوَّلَ بَیْتٍ وُضِعَ لِلنّاسِ لَلَّذی بِبَکَّةَ مُبارکاً» از این پیش بدان اشارت رفت که آدم صفی بانی خانه مکه مکرمه است و همچنان آن خانه محل اسعاف مطالب و مطاف قادم و ذاهب بود تا هنگام طوفان نوح که بیشتر حایط آن بنا عرضه هدم و انمحا گشت، و بعد از تسکین طوفان آن موضع چون تلی سرخ می‌نمود و مردم استجابت دعوات را بر آن تل بر آمده قربانی می‌نمودند و حوائج خویش مسئلت می‌فرمودند تا آن زمان که حضرت ابراهیم به تجدید آن عمارت مأمور گشت و به همراهی جبرئیل ﷺ از شام به سوی مکه احرام بست تا به دستیاری اسمعیل آن بنا را به انجام رساند.

و چون اسمعیل را به صید نخجیران رغبتی تمام بود و در دامن کوهی نشسته به تراشیدن تیر قیام می‌فرمود که پدر بزرگوارش در رسیده وی را در یافت و ابلاغ آن بشارت کرد. پس اسمعیل شادخاطر در خدمت پدر بر سر آن تل آمده برای تشخیص حدود آن حایط بایستادند، ناگاه ابری که چون شیر داشت بر فراز خانه پدید شد که سایهٔ آن بی‌زیاده و نقصان اندازه فسحت خانه بود، آنگاه صدائی از آن ابر گوشزد ابراهیم گشت که: ای ابراهیم جدران این بنا را به اندازهٔ سایه من بنیان کن، و خروشی از آسمان برخواست که: ای ابر پاداش تو هدر نشود در هوای مکه بمان که تو سایه‌بان خیرالبشر خواهی بود، و این همان ابر بود که مظله سیّدالمرسلین بودی.

علی‌الجمله حضرت خلیل به مدد اسمعیل و ارشاد جبرئیل به ساختن خانه مکه پرداخت، پسر سنگ آوردی و پدر به روی هم نهادی، چندانکه طول قامت به بالای آن وفا ننمودی. پس ابراهیم سنگی به زیر پا نهاده بر آن بر آمد تا به آسانی در ترفع آن دیوار پردازد، همانا اثر قدم مبارکش بر آن سنگ بماند و آن سنگ به مقام ابراهیم

← تَحِشْ و مَعْکا را زائید (کتاب مقدس عهد عتیق ترجمهٔ فاضل‌خان همدانی؛ ولیم گلن. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۹. سفر تکوین، فصل بیست و دوم، آیه ۲۰ ـ ۲۴).

مشهور گشت چنانکه **وَاتَّخِذُوا مِنْ مَقامِ إِبْرَاهِيمَ**[1] به شرافت آن مقام گواه است.

و چون آن بنا به پایان رسید قبول آن سعی مشکور را به مفاد **وَ إِذْ يَرْفَعُ إِبْراهِيمُ الْقَواعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَ إِسْمَعِيلُ رَبَّنا تَقَبَّلْ مِنّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ**[2] مسئلت فرمودند، بعد از آن جبرئیل شرایط مناسک و آداب حج بدیشان آموخت، چنانکه هنوز بدان روش برقرار است مقرّر است.

و چون ابراهیم به مقام حجرالاسود رسید با پسر فرمود که سنگی در خور این موضع حاضر کن، اسمعیل رفته سنگی آورد، حضرت خلیل فرمود: سنگی از این نیکوتر می‌باید، در این کرّت چون اسمعیل طلب سنگ را آهنگ کرد صدائی از کوه اَبُوقُبَیْس برآمد که: ای ابراهیم تُرا نزد من ودیعتی است و حجرالاسود را که جبرئیل هنگام طوفان در آن جبل پنهان کرده بود تسلیم ابراهیم ﷺ نمود، و آن حضرتش به جای خود استوار فرمود. و تولیت آن بقعهٔ شریفه را به اسمعیل مفوّض داشت و او را از قِبَلِ خود در مکّه خلیفه گذاشت؛ و هر سال در موسم حج طیّ مسالک نموده در مکّه به مراسم مناسک قیام می‌فرمود.

وفات هاجر مادر اسمعیل
سه هزار و چهارصد و سی و سه سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود

از این پیش مرقوم شد که قبیلهٔ بنی‌جُرْهُم در نزد اسمعیل و هاجر مستقر شده آن مأمن را وطن گرفتند و آن حضرت در میان ایشان نشو و نما یافته تا به مرتبهٔ رشد و حد بلوغ رسید، آنگاه هاجر مادر اسمعیل به سرای دیگر انتقال نمود و آن حضرت پس از وفات مادر تنها بماند، پس به صلاح و صوابدید رؤسای جُرْهُمیه، عمره بنت اَسد بن اُسامه را که از قبیلهٔ عمالقه بود به زنی بگرفت و چندی با وی روزگذاشت تا آن هنگام که ابراهیم از شام عزم دیدن فرزند فرمود و ساره از وی پیمان گرفت که در

---

۱. بقره ۱۲۵: مقام ابراهیم را [جایگاه نماز] قرار دهید.

۲. بقره، ۱۲۷: هنگامی که ابراهیم و اسماعیل پایه‌های خانهٔ کعبه را بالا می‌بردند، پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوای دانایی.

خانهٔ اسمعیل پیاده نشود.

چون آن حضرت به مکه در آمده به دَرِ سرای اسمعیل رسید، زنی را دید از وی پرسید که تُرا با اسمعیل چه نسبت است؟ گفت: من زوجهٔ اویم. فرمود که: شوهرت به کجاست؟ عرض کرد که از آن مرد چه می‌پرسی که یک روز در خانهٔ خویش نماند و روزگار به صید نخجیران گذراند. و تبجیلی[۱] که سزاوار بود از حضرت خلیل مرعی نداشت. پس آن حضرت فرمود که: چون شوهرت باز آید از من با وی سلام کن و بگوی تا آستانه خانه خویش را تغییر دهد. و این بگفت و به جانب شام عطف عنان فرمود.

چون اسمعیل از صیدگاه باز آمد به صفوت ضمیر و صفای خاطر استشمام رایحهٔ خلیل نموده با عمره گفت: آیا هیچ کس در غیبت من بدین سرای عبور کرده باشد؟ عمره گفت: بلی پیری بدین نشان آمد و تو را سلام رسانید و به تغییر عتبهٔ خانه حکم داد. اسمعیل گفت: آن پدر من بود و عتبه خانه توئی، برخیز که از من به طلاقی. پس عمره از خدمت اسمعیل بیرون شد.

و اسمعیل بعد از وی سیّده بنت مضاض بن عمرو الجرهمی[۲] که ملکه زنان قبیله جُرْهُم بود به حبالهٔ نکاح در آورد و با وی می‌بود تا دیگر باره حضرت خلیل ملاقات اسمعیل را به مکّه آمده به دَرِ سرای فرزند خرامید و آن حضرت بر قانون به صیدگاه می‌بود، از سیّده پرسید که چگونه‌ای و شوهرت چون است و به کجاست؟ سیده عرض کرد که: شوهر من نیکوترین مردان است اینک به اصطیاد[۳] شتافته و بر من با مصاحبت او بس خوب می‌گذرد. با ادب تمام پیش آمده نزول آن حضرت را مستدعی شد. ابراهیم فرمود: مجال فرود شدن ندارم. سیّده گفت: موی سر مبارک را ژولیده و غبارآلود می‌بینم، چه باشد که رخصت غسل و تدهین آن یابم.

حضرت خلیل او را اذن داده برفت و سنگی آورده زیر پای آن حضرت گذاشت

---

۱. تبجیل: بزرگ داشتن.

۲. ابن‌اثیر این اسم را به صورت: مِفْیاض جُرْهُمی (تاریخ کامل، برگردان سیدحسن روحانی. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۰، ج ۱۳۸/۱) و میرخواند به صورت: مصاص بن عمرو جُرْهُمی (تاریخ روضة‌الصفا فی سیرة‌الانبیا والملوک و الخلفا، به تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۸۰، ج ۱۶۹/۱). نگاشته است.

۳. شکار کردن.

و ابراهیم پای راست را از رکاب بر آورده بر سنگ نهاد و سیّده طرف ایمن[۱] سر او را بشست، آنگاه پای راست را در رکاب کرده پای چپ را بر آورد و بر سنگ نهاده جانب ایسر[۲] را نیز سیّده بشست. و چون از این مهم فراغت یافت به خانه رفته قدری پنیر بر طبقی نهاده نزد ابراهیم آورد و به هر دو دست آن طبق را نگاه داشته آن حضرت تناول فرمود، و در حین مراجعت با وی گفت که: شوهرت را بگوی که عتبه خانه‌ات را استوار دار.

چون حضرت اسمعیل به خانه آمد و سیّده آن قصّه باز گفت، اسمعیل فرمود: ای سیّده شاد باش که عتبهٔ خانه توئی و پدرم به نگاهداری تو مرا وصیّت فرمود.

وفات اسماعیل ﷺ
سه هزار و پانصد و چهل و هشت سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[۳]

[اولاد اسماعیل]

حضرت اسماعیل ﷺ با خلیل‌الرّحمن به صورت و اندام شباهتی تمام داشت، و صفت وفا از دیگر ملکاتش معروف‌تر بود، و روزگار خویش را بیشتر وقت به شکار رفتن و نخجیر کردن گذاشتی، و بدین صنعت رغبت داشتی، و در تیر تراشیدن و تیر انداختن عظیم ماهر بودی. روزی رسول‌الله ﷺ بر جمعی از بنی‌اسلم می‌گذشت که در آن وادی به تیر انداختن روز می‌گذاشتند؛ فرمود: إِرْمُوا بَنِي‌إِسْمٰعِيلَ فَإِنَّهُ عَمَلُ آبائِكُمْ.

آن حضرت را دوازده (۱۲) پسر بود که اسامی ایشان به ترتیب ولادت مذکور می‌شود: اول: نِبٰايَوتْ؛ دویم: قدار؛ سوم: اُدئیل؛ چهارم: مبسان؛ پنجم: مِسمٰاع؛ ششم: دومه؛ هفتم: مسا؛ هشتم: حدر که او را حدو نیز گفته‌اند؛ نهم: تَیْما؛ دهم:

---

۱. ایمن: طرف راست. ۲. ایسر: طرف چپ.

۳. برابر ص ۱۳۶ جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

یَطور؛ یازدهم: نافیس؛ دوازدهم: قَیْدُمه[۱].

[وفات اسماعیل]

چون حضرت اسمعیل نور محمدی ﷺ از پیشانی قِدار مشاهده می‌فرمود او را از میانهٔ اولاد اختیارکرده کتابت عهدنامهٔ مقرّره را نوشته در تابوت سکینه نهاد و بدو سپرد که وضع آن نور پاک را جز در ارحام مطهرات نکند. و اسحق علیه‌السّلام را طلبیده وصیت فرمود که محله[۲] دخترش راکه از مادر نِبایُوتْ داشت از برای عیساو[۳] تزویج کند آنگاه دم درکشید و به جهان جاودانی خرامید. جسد مبارکش را در حِجْر مکّه نزدیک مقبرهٔ هاجر مدفون ساختند، مدت دعوت آن حضرت چهل (۴۰) سال بود که جمعی از کفّار راکه از مصر بیرون شده در نواحی یمن وطن داشتند، بدین حنیف دعوت کرده کسش اجابت ننمود.

صفت قِدٰار

علی‌الجمله بعد از رحلت اسمعیل قِدٰار از میان اولاد آن حضرت ممتاز بود، و بدین صفات مخصوص. گویند: صید نیکوکردی و تیر نکو انداختی و آهو را به تک[۴] بگرفتی و بر پشت اسب دلیر و چابک بودی، در بطش[۵] و هیبت معروف، و به شهامت و شجاعت موصوف می‌بود؛ و نیز از صفات اوست که چندان توانائی داشتی که شبانه روزی با زنان هشتاد (۸۰) نوبت طریق مجامعت گذاشتی.

---

۱. فرزندان اسماعیل در توراة چنین ضبط شده: نِبایُوْتْ، قِیْدارْ، اَدْبِئِیْلْ، مِبْسامْ، مِشْماعُ، دُوْماهْ، مَسّٰا، حَدَرْ، تِیْمٰا، یِطُوْرْ، نٰافِیْشْ، قِیدِمٰاهْ. (کتاب مقدس، عهد عتیق، ترجمه فاضل‌خان همدانی، ولیم گلن. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۹. سفرِ تکوین، فصل بیست و پنجم، آیه ۱۴ ـ ۱۶).
و در سیرت رسول‌الله: نٰابِت، قَیْذَر، اُذبُل، مبْشی، مِشْمَع، مٰاشی، دِمّٰا، اُذر، طَیْمٰا، یَطور، نَبِش، قَیْذُما. (سیرت رسول‌الله، ترجمهٔ و انشای رفیع‌الدین اسحق بن محمد همدانی قاضی ابرقوه؛ با مقدمه و تصحیح اصغر مهدوی. ـ تهران: خوارزمی، ۱۳۷۷. ج ۱، ص ۲۱).
۲. کتاب مقدس: مَحَلَثْ (فصل بیست و هشتم: آیه ۹).
۳. همان: عِیْسَوْ.
۴. تک: دویدن و تند رفتن.
۵. بطش: حمله کردن، سخت گرفتن.

گویند: صد (۱۰۰) زن بگرفت از خاندان اسحق ﷺ، و هیچ یک حامله نشدند، از این روی سخت رنجیده‌خاطر بود، و در حل این عقده اهتمام می‌نمود. روزی برخاسته به مقام قربانگاه پدر آمده هفتصد (۷۰۰) سر قوچ قربان کرد، و گفت: الهی اگر مرا فرزندی عنایت خواهی فرمود، قربانی مرا قبول کن. پس آتشی از آسمان فرود شده قربانهای او را یک یک بربود، و ملهم شد که قربانی تُرا قبول کردیم. آنگاه آسوده شده ساعتی در سایهٔ درختی بخفت، در خواب دید که: وضع نور محمدی جز در زنان عرب نشود، «غاضره» جُرْهُمیّه را تزویج کن که مقصود حاصل گردد. قدار چون از خواب بیدار شد، در میان بنی‌جُرْهُم فرستاده غاضره را بیافت و به حبالهٔ نکاح درآورد و آن نور مبارک از صُلب قدار در رحم غاضره قرار گرفت.

سپردن قدار تابوت سکینه را

گویند روزی قدار عزم کرد که سر تابوت سکینه را برگشاید، هاتفی آواز داد که جز انبیاء فتح این باب نکند، این ودیعت را به کنعان برده تسلیم یعقوب ﷺ کن. پس قدار از مکه عزیمت کنعان فرمود و غاضره را وصیّت نمود که چون هنگام وضع حمل تو رسد، به حِجْر اسماعیل روکه خداوندت پسری عنایت خواهد کرد، و نام او را حمل بگذار.

پس تابوت را برداشته پیاده از مکهٔ مکرمه به سوی کنعان آمد؛ و چون به حوالی کنعان رسید، آوازی از تابوت سکینه گوشزد اولاد ابراهیم گشت که همه از وصول او آگاهی یافتند.

ولادت حمل

پس یعقوب با اولاد و اقوام به استقبال قدار و تابوت سکینه بیرون شدند، و یعقوب، قدار را در برگرفته پرسش نمود و او را بشارت داد که دوش غاضره پسری آورده، مرا مشاهده رفت که ملائکه به زیارت او می‌شتافتند، در حال قدار تابوت را تسلیم کرده بازگشت، همانا حمل متولد شده بود، پس در تربیت او اقدام فرمود، تا

به حدّ رشد و بلوغ رسید، آنگاه دست پسر را گرفته به کوه ابوقبیس آورد و با وی وصیّت کرد که وضع نور محمّدی را جز در ارحام مطهرات روا نداری، و از آنجا حمل را برداشته به کوه «ثبیر» برد.

وفات قدار

ناگاه بر ایشان شخصی ظاهر شده بر «قدار» سلام کرد و گفت: ای قدار از کجا می‌آئی؟ قدار صورت حال معلوم کرد. آن شخص زبان به ستایش قدار گشوده گفت: مرا با تو مشورتی است و پیش آمد که چیزی در گوش وی گوید، او را قبض روح کرد. حمل از این حال در عجب ماند و با آن شخص به غضب گفت که: در حق پدرم چه اندیشیدی؟ در جواب گفت که: نیک نظر کن که پدرت مرده باشد یا زنده است؟ چون حمل باز پس نگریست آن شخص غایب شد. حمل دانست که ملک‌الموت بوده. جسد پدر را در گوشهٔ ثبیر مدفون ساخته به سرای خویش آمد.

[حمل]

و بعد از چندی زنی سعیده نام از قبیلهٔ جُرْهُمیّه بگرفت و نَبِت از وی متولد گشت و ایراد این نام بر وی از این روی بود که وقتی حمل به طرف یمن می‌رفت و ضجیع[1] خود سعیده را که حامله بود به همراه می‌برد، نبت در راه متولد گشت و سعیده در نفاس بمُرد، و در آن هنگام بارانی سخت ببارید که کار بر حمل تنگ شد، پس فرزند را برداشته به زاویهٔ غاری گریخت، و از قضا حمل نیز در آن غار بار بربست و به یاران گذشته پیوست؛ طائفه‌ای از عرب بدان مقام رسیده کودکی بی‌پدر و مادر یافتند و گمان کردند که یکساله بود و هنوز چهل (۴۰) روز بیش نداشت، گفتند خداوند باری او را از زمین بررویانیده، لاجرم به نَبِت نامیده شد.

---

۱. ضجیع: همسر.

ولادت نبت

و چون به حدّ رشد و بلوغ رسید زنی به حبالهٔ نکاح درآورده، همیسع از وی متولّد گشت، و او را از علوّ همّت بدین نام نامیدند، جنابش بر قبائل اعراب حجاز و «نجد» تا «فُسْطاط»[1] استیلا داشت، و نام مادرش حارثه بنت مرار بن زُرْعَة بن حِمْیَر بود.

ولادت همیسع

علی‌الجمله همیسع بر بیشتر اولاد اسحق نیز فرمانگزار بود و او حبیبه بنت قحطان را به نکاح آورده، اَزْد از وی به وجود آمد.

ولادت اَزد

و اَزْد اول کسی است، از اولاد اسمعیل که کتاب آموخت، به بیست و چهار (۲۴) زبان سخن گفتی و به بیست و چهار (۲۴) خط نگارش کردی، ضجیع او سلمی باشد، و او بنت‌الحارث بن مالک است که اُدد از وی متولّد گشت.

ولادت اُدد

و او را از این روی اُدد گفتندی که آواز او را از دوازده (۱۲) میل راه شنیدندی، و او پس از رشد و بلوغ بلها که از اولاد یعرب بن قحطان بود به زنی آورد، و او مادر عدنان است و ذکر عدنان در جای خود خواهد آمد[2].

---

۱. فسطاط اول شهر اسلام در ناحیهٔ مصر می‌باشد. بین قاهره و مصر قدیم واقع است، اکنون «امبابه» نامیده می‌شود، عمروبن عاص آن را بنا نمود.

۲. اکثر مورخان را در بیان سلسله نسب پیامبر (ص) از اسماعیل تا عدنان اختلاف است، در سیرت رسول‌الله مدار نسب مصطفی (ص) بعد از اسماعیل بر نابت است که پسر بزرگتر ←

بت پرستیدن اولاد اسماعیل ﷺ

علی‌الجمله اولاد اسمعیل چنان بسیار شدند که زمین مکه احتمال گنجایش ایشان نداشت، لاجرم گروه گروه از آن زمین مبارک بیرون شده در اطراف دیار عرب توطن کردند، و هر قبیله که خارج می‌شدند، سنگی شبیه به حجرالاسود، از احجار مکه برداشته با خود می‌بردند و آن را در محلی خاص می‌گذاشتند، و چون خانهٔ مکه‌اش طواف می‌کردند. این کار اندک اندک به پرستش اصنام و اوثان منجر شد، و آئین بت پرستیدن در میان اولاد اسمعیل بادید آمد.

[بت‌های مشهور]

و همچنین در قبیلهٔ جُرْهُمیّه مرد و زنی که اَساف و نَائِلَه نام داشتند، وقتی در خانهٔ مکّه مرتکب زنا شدند، و منتقم حقیقی ایشان را به صورت سنگ مسخ فرمود، و مردم برای عبرت ناظرین اَساف را بر سر کوه صفا و نَائِلَه را در قلّهٔ مروه منصوب داشتند، و چون زمانی بر این برگذشت، عمرو بن لُحَیّ خُزاعی مردم را به عبادت

← اسماعیل بود و بعد از نابت بر یَشجُب و یَشجُب پسر نابت بود و بعد از یَشجُب بر یَعْرُب است و یَعْرُب پسر یشجب است و بعد از یَعْرُب بر تَیْرُح است و تَیْرُح پسر تَعْرُب بود و بعد از تَیْرُح بر ناحور است و بعد از ناحور بر مُقَوَّم و مُقَوَّم پسر ناحور است و بعد از مُقَوَّم بر اُدَدْ است و بعد از اُدَدْ بر عدنان بود و عدنان پسر اُدَرْ بوده است (سیرت رسول‌الله، ۲۲/۱، ۲۳)، یعقوبی مدار سلسله نسب پیامبر (ص) را بدین گونه می‌آورد که بعد از اسماعیل: نابت، پس بعد از نابت، امین و آنگاه یشجب بن امین، سپس همیسع، پس اُدَدْ امر کعبه را در دست داشتند ... پس عَدْنان بن اُدد و آنگاه مَعَدّ بن عدنان امور کعبه را بدست گرفتند. (تاریخ یعقوبی، ۲۷۸/۱) اما خرگوشی به روایت در سلسله تسب پیامبر نگاشته و آنگاه گوید: و روایت کرده‌اند که رسول علیه‌السّلام نسب خویش تا ابراهیم خلیل صلوات‌الله باز برد و پس از ابراهیم هیچ نسبی نگفت و گفت کذب النَّسابون. دروغ گفتند نسب‌کنندگان. پس آنچه ثابت است از رسول علیه‌السّلام این است: محمد بن عبدالله بن عبدالمُطَّلِب بن هاشم بن عبدمناف بن قُصَیّ بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْبِ بن لُؤیّ بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خُزَیْمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن ترار بن معد بن عدنان بن اُدَدْ بن الهمیسع بن سلانان بن نبت بن جمیل بن اسمعیل بن ابراهیم صلوات‌الله علیهم اجمعین (شرف‌النّبی، تصنیف ابوسعید واعظ خرگوشی، ترجمهٔ نجم‌الدّین محمود راوندی، تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن. ـ تهران: بابک، ۱۳۶۱. ص ۱۸۷).

اَساف و نائِلَه دعوت نمود، و گروهی اجابت کردند.

و همچنان «هُبَل» را از شام آورده بر سر کوهی نصب کرد و قریش به عبادت آن قیام نمودند، چنانکه در جای خود مرقوم افتد.

و برخی دیگر مَنات را قِبْلۀ حاجات دانستند و بتخانه‌ای برای آن در کنار دریا برآوردند، و انصار در زمان جاهلیّت عبادت منات می‌کردند.

و بعضی برای عُزّی در نخله بتکده‌ای آراستند و گروهی از بنی‌خُزاعه و قریش چون خانۀ مکّه‌اش محل حصول حوائج دانستند و قبیلۀ ثقیف، لات را سزای پرستش یافتند، و به عبادت وی شتافتند[1] و این قاعده مستمر بود تا زمان بعثت رسول ﷺ.

۱. اعراب بت را صنم می‌نامیدند و هر صنمی متولی خاصی داشت به نام سدون که قربانی کردن برای صنم توسط او صورت می‌گرفت و وی خون قربانی را به صنم می‌پاشید و این منصب اغلب موروثی بود. صنم از جنس خاصی نبود، بعضی از سنگ بودند همچون هبل و اساف و نائله که قریش آنان را می‌پرستیدند و بعضی چون لات از چوب بود که بنی‌ثقیف در طایف به پرستش آن می‌پرداختند سنگهائی نیز که از حیث شکل یا رنگ یا بزرگی خصوصیتی داشت مورد پرستش قرار می‌گرفت و آنها را نصب می‌نامیدند و این کلمه نیز در قرآن آمده است. اعراب همگی یک بت را نمی‌پرستیدند بلکه هر قوم و قبیله‌ای بتی خاص داشت و به پرستش بت خاص خود می‌پرداختند؛ بنی‌ربیعه به پرستش «رضاء» مشغول بودند و نام بت‌های دیگر اقوام به شرح ذیل بود: ذوالخلصه از آن دَوْس و خثعم؛ ذوالکعبات از آن بکر و تغلب؛ رئام از آن قوم حِمْیَر در صنعا، سُواع متعلق به قوم هُذیل بود، ضمار را بنی‌سلیم پرستش می‌کردند، عُزّی تعلق به بنی‌کنانه داشت و عُمیانس را قوم خَوْلان پرستش می‌کرد، فَلْس از آن قوم طی در جانب یمن، مَنات تعلق به اوس و خزرج در مدینه داشت و نَسر را قوم ذوالکلاع پرستش می‌کرد، ودّ از آن قوم قُضاعه بود و یَعُوق به قوم خَیوان تعلّق داشت و قوم لُحی به پرستش یَغُوث، اشتغال داشتند و بتان دیگری چون طاغیه و ذوالکفین به دیگر اقوام اختصاص داشت. (سیرت رسول‌الله، ۱۰۲/۱ ـ ۱۰۷)، و به نوشته یعقوبی: بر کوه صفا بتی بود به نام مجاورالرع و بر کوه مروه بتی دیگر با نام مطعم‌الطیر، بت طایفه کلب بن وَبره و چند طایفه از قضاعه «ودّ» بود، قبیله‌های حمیر و حمدان بت نسر را در صنعا نصب کرده بود و برای کنانه سواع و برای غطفان، عزّی و برای هند و بجیله و خثعم ذوالخلصه و برای قبیلۀ طی «فلس»، و برای ربیعه و ایاد «ذوالکعبات» و برای ثقیف «لات» در طائف نصب گشته بود برای اوس و خزرج «منات» در فدک و برای دوس بتی بود به نام ذوالکفین و بنی‌بکر بن کنانه را بتی به نام «سعد» و قومی از عُذره بتی به نام «شمس» داشتند و اَزْد را بتی بود به نام «رئام» (تاریخ یعقوبی / تألیف احمد بن ابی‌یعقوب «ابن واضح یعقوبی ترجمۀ محمد ابراهیم آیتی. ـ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۳۳۲/۱).

ظهور عدنان چهار هزار و هشتصد و بیست و یک سال بعد از هبوط آدم ؑ بود[1]

عدنان پسر اُدد است، ذکر نسب شریف او را تا اُدد در خاتمهٔ قصّهٔ اسمعیل بن ابراهیم علیهماالسلام مرقوم داشتیم و نام مادر او بلهاست که نسب با یَعْرُب بن قحطان رساند. آثار رشد و شهامت و فروغ بسالت و نبالت در ایام کودکی از جبین مبارکش مطالعه می‌شد و کاهنان عهد و منجمین ایام باز می‌گفتند که از نسل وی شخصی بادید آید که جن و انس را در چنبر طاعت فروگیرد، و از این روی جنابش را دشمنان فراوان بود چنانکه وقتی در بیابان شام هشتاد (۸۰) تن سوار دلیر او را تنها یافتند و به قصد وی شتافتند. عدنان اسب برانگیخت و با آن جمله پیکار کرد چندان که اسبش کشته شد و همچنان پیاده با آن جماعت به طعن و ضرب مشغول بود تا خود را به دامان کوهی کشید و اعادی از دنبال وی همی حمله بردند و اسب می‌تاختند ناگاه دستی ازکوه بدر شده، گریبان عدنان را بگرفت و بر تیغ کوه کشید و بانگی مهیب از قلّهٔ کوه به زیر آمد که دشمنان عدنان از بیم جان بدادند و این نیز از معجزات پیغمبر آخر زمان ﷺ بود.

علی‌الجمله عدنان چون به حد رشد و تمیز رسید مهتر عرب و سیّد سلسله و قبلهٔ قبیله آمد چنانکه ساکنین بَطْحا و سکّان یثرب و قبایل برّ حکم او را مطیع و منقاد بودند. چون بختنصر ـ که ذکر حالش مرقوم شد ـ از فتح بیت‌المقدس بپرداخت تسخیر بلاد و اقوام عرب را تصمیم داد، و عدنان چون از عزیمت وی آگهی یافت، کس فرستاده در بنی‌قَحْطان بن عابر و بنی‌جُرْهُم بن یقطان چندان که

---

۱. برابر ص ۳۱۹ جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

مرد جنگی بود طلب فرمود. و این قبایل که در مکّهٔ معظمه سکونت داشتند و ذکر نسب ایشان را از این پیش باز نموده‌ایم.

مع‌القصه سپاهی بزرگ از این دو قبیله به نزد عدنان حاضر شدند و از دیگر قبایل عرب گروهی بی‌عدد نیز گرد آمدند، پس لشکری بزرگ برآراست و در برابر بختنصر صف راست کرد و جنگ در انداخت. بعد از کشش و کوشش بسیار چیرگی و غلبه با سپاه کلدانیون افتاد و لشکر عرب هزیمت شدند و خلقی کثیر عرضهٔ تیغ و تیر آمدند. عدنان به سلامت از میدان بدر رفت و در نواحی شام آرام‌گزیده بار دیگر به تجهیز لشکر پرداخت و پراکندگان سپاه را گردآوری کرده امیدوار ساخت و با بختنصر کرّت دیگر جنگ در انداخت و لشکریان وی چون شیر زخم خورده بخروشیدند و چندان که توانستند بکوشیدند.

هم در این کرّت ظفر با بخت‌نصر بود و چندان از مردم عرب بکشت که مجال اقامت برای عدنان و مردان او نماند. لاجرم هر تن به طرفی گریخت و عدنان با فرزندان خود به سوی یمن شد و آن مأمن را وطن فرمود و در آنجا ببود تا رخت به سرای دیگر برد.

[اولاد عدنان]

مع‌القصه عدنان را ده پسر بود[1]: اول مُعَدّ؛ دویم عَکّ؛ سیم ربّ؛ چهارم ضحاک؛ پنجم مذهب؛ ششم عدن که شهر عدن که در ساحل بحر یمن واقع است منسوب بدوست؛ هفتم نعمان؛ هشتم اُبَیّ؛ نهم اَدّ؛ دهم غنی. اما عَکّ بن عَدْنان دختر اَشْعَر بن نبت بن اُدَدْ بن زید بن مِهْسَع بن عمرو بن عَریب بن یَشْجُب بن زید بن کهلان بن سبا را به زنی بگرفت و به این خویشاوندی در میان قبیلهٔ اشعریون بماند تا بمرد.

و دیگر اولاد عدنان در یمن بزیستند تا پدر ایشان از جهان رخت ببست و عدنان

---

۱. سیرت رسول‌الله: و عدنان را دو پس بود یکی نام مَعَدّ و یکی عَکّ (۲۳/۱). ابن‌اثیر فرزندان عدنان را این گونه می‌نویسد: ریث همان عک یا عَکّ بن ریث، عدن بن عدنان، اُبَیّ بن عدنان، ضحاک و غنی و معد که به هنگام حمله بخت‌نصر، ارمیا و برخیا او را برداشتند و به حران بردند ... (تاریخ کامل، ۸۴۱/۲).

از اجداد بزرگوار پیغمبر آخر زمان است؛ و در نسب شریف آن حضرت تا عدنان هیچ اختلاف نیست کما قال رسول‌الله ﷺ کَذِبَ النَّسّابُونَ مِنْ عَلا ما فَوْقَ عَدْنان.

[مُعَدّ]

علی‌الجمله چون عدنان از جهان رفت آن نور روشن که از جبین مبارک او درخشان بود از طلعت فرزند او مُعَدّ[۱] طالع شد و این نور همیون بر وجود پیغمبر آخر زمان دلیلی واضح بود که از صُلبی به صُلبی می‌شد. چون آن نور پاک به مُعَدّ انتقال یافت و بختنصر نیز از جهان شده بود و مردم از شرّ او ایمنی یافته بودند ارمیا و باروخ علیهماالسلام کس به طلب مُعَدّ فرستادند و جنابش را در میان قبایل عرب آوردند.

اما مُعَدّ بن عدنان را کنیت شریف اَبوقُضاعه بود. جمالی دلکش و بازوئی توانا داشت. بعد از فوت عدنان از حیطهٔ یمن به بلدهٔ نَجْران آمد که هم از نواحی یمن بود؛ و در نَجْران با افعی جُرْهُمی که در علم کهانت مهارتی تمام داشت روزگاری از در صدق و صفا بود و با هم به مصادقت و مصافات می‌زیستند و درگاه افعی نیز در نجران مطاف اعاظم و اشراف بود آنگاه که ارمیا و باروخ علیهماالسلام مُعَدّ را طلب داشتند، افعی را وداع کرده به میان عرب آمد و سالار سلسله گشت و از وی چهار پسر بادید آمد. اول قُضاعه؛ دویم نِزار؛ سیم قُنُصْ؛ چهارم إیاد[۲]. و نُعمان مُنْذِر که ذکر حالش خواهد شد از اولاد قُنُصْ بن مُعَدّ بود.

علی‌الجمله پسران مُعَدّ بسیار شجاع و دلیر بودند چنانکه گاهی لشکری فراهم کرده بر سر بنی‌اسرائیل تاختن می‌بردند و از آن جماعت مرد و مال، اسیر و دستگیر می‌ساختند و جنگهای سخت با ایشان می‌افکندند و بیشتر وقت قرین فتح و نصرت

۱. معدّ: به ضم میم و فتح عین و دال مهمله مشدد است و این لغت جامد است. برخی منابع به صورت مَعَدّ نویسند.

۲. به روایت طبقات: مُعَدّ بن عدنان دارای پسری به نام نِزار شد که نبوت و خلافت و ثروت در او و اعقابش قرار گرفت و هم چنین قَنَصْ، قَناصَة، سِنام، عُرَف، عَوْف، شَک، حِیْدان، حِیدة، عُبیدالرِماح، جُنَیْد، جناد، قُحْم و آیاد برای او متولد شدند. (طبقات، ترجمه محمود مهدوی دامغانی. ـ تهران: نشر نو، ۱۳۶۰، ۴۹/۱).

بودند، تا کار بر آل یهودا تنگ شد و خدمت ارمیا و غرریا و دیگر پیغمبران خود رسیده استدعا کردند که انبیای بزرگوار در حق اولاد مُعَدّ دعای بد کنند و ایشان را از روی زمین براندازند. چون پیغمبران خدای خواستند بدین مهم اقدام نمایند خطاب از پیشگاه قدس رسید که لب فرو بندید همانا از پشت مُعَدّ شخصی به ظهور خواهد رسید که ما این جهان را برای او پدیدار کرده‌ایم پس انبیا علیهم‌السّلام لب ببستند.

[نزار]

مع‌القصّه چون مُعَدّ از جهان برفت آن نور روشن از جبین فرزندش نزار طالع گشت و نِزار بن مُعَدّ رئیس قوم و زعیم قبیله گشت و نام مادری مُعاذه بنت جوش بن عَدِی[۱] است که نسب به قبیلهٔ جُرْهُم رساند و کنیت شریفش ابوربیعه است. آنگاه که نِزار از مادر متولد شد و از بارقهٔ آن نور شریف که در جبین داشت معلوم بود که پیغمبر آخر زمان از نسل وی است، مُعَدّ هزار (۱۰۰۰) شتر در راه خدا قربانی کرد. مردم با او گفتند که: مال خود را تضییع نمودی و اسراف فرمودی! مُعَدّ در جواب گفت که: والله هنوز اندک می‌شمارم. و چون نِزار لفظاً به معنی اندک است آن طفل به نِزار نامیده شد.

و چون به حد رشد رسید و بعد از پدر در عرب مهتر گشت چهار پسر از وی پدیدار گشت: اول: ربیعه، دوم: اَنْمار، سوم: مُضر، چهارم: ایاد. اما از انمار دو قبیله بادید آمدند: اول: خَثْعَم، دوم: بَجِیلَه و جریر بن عبدالله بَجِلی که از اصحاب پیغمبر است نسب به این قبیله رساند. و این دو طایفه به یمن شدند و به اهل یمن مختلط آمدند و هم ایاد قبیلهٔ معروفی است که به ایاد بن نزار منسوب است و قُس بن ساعدةالایادی که از حکمای عرب است ـ چنانکه شرح حالش در جای خود مذکور شود ـ هم از این قبیله است. و از ربیعه و مُضر نیز قبایل بسیار پدید شدند چنانکه یک نیمهٔ عرب نسب بدیشان می‌برند. و در فضیلت این دو تن همی بس است که رسول ﷺ فرمود: «لا تسبّوا مُضَرَ وَ رَبیعَةَ فَاِنَّهُم مُسلمان» و از این بیشتر در نام و

---

۱. تاریخ کامل: مُعانَه دختر جَوْشَم بن جُلْهُمَةِ بن عمرو بن جُرْهُم (۸۴۱/۲).

نسب قبایل قلم زدن از قانون این کتاب مبارک بیرون است.

[مُضر]

علی‌الجمله از میان فرزندان نِزار، مُضر بود که در سلک اجداد پیغمبر ﷺ محسوب است. و آنگاه که نِزار را اجل محتوم نزدیک شد از میان بادیه با فرزندان به مکّهٔ متبرکه آمد و حالش چون از صحّت بگشت فرزندان را طلبیده پیش نشاند و اموال خویش را بر ایشان قسمت فرمود. از جمله خیمه‌ای که از ادیم سرخ بود و مقداری از زر سرخ و چیزهای دیگر که مانند آن بود و رنگ حمری داشت به مُضر تفویض فرمود و از این روی او را «مُضرالحمرا» نامیدند و اسبی سیاه و خیمهٔ سیاه و هر چه بدان مانند بود به ربیعه عطا کرد و او را «ربیعةالفرس» خواندند و گوسفندان را با خادمی پیر و بعضی از اشیای دیگر به ایاد گذاشت و فرشی از ادیم سیاه و برخی دیگر از آلات و ادات مجلس بهرهٔ أنمار داشت. و فرمود چون من از جهان شدم بقایای متروکات مرا هم بدین گونه قسمت کنید و خاطر یکدیگر رنجه مسازید و اگر در میان شما سخنی واقع شود که حاکمی لازم افتد از اینجا به نَجْران سفر کنید به نزد افعی جُرْهُمی که با مُعَدّ پدر من دیرینه آشناست و مردی کاهن و دانا بود و نگذارد کار شما به خشونت انجامد و رفع سخن کند.

قصّهٔ اولاد نزار و کهانت ایشان

چون نزار رخت از جهان بربست و در میان فرزندان او در بخش کردن اموال کار به قیل و قال انجامید ناچار هر چهار بار سفر بستند و از مکّهٔ متبرکه بیرون شده عزیمت به نَجْران فرمودند. در راه شترسواری با ایشان باز خورد، با وی گفتند: ازکجا می‌رسی؟ گفت: شتری یاوه نموده و ضایع کرده‌ام می‌روم تا گمشدهٔ خویش را بیابم. مُضر گفت: شتر ترا چشم راست کور بود؟ گفت: بلی. ربیعه گفت که: از دست راست شل بود؟ گفت: بلی. ایاد گفت: آن شتر دم بریده داشت؟ گفت: بلی. أنمار گفت: رمنده و حرون بود؟ گفت: بلی. دیگر باره مُضر به سخن آمد و فرمود یک تنگ بار آن

شتر روغن است و آن دیگر شهد. و ربیعه گفت: بر سر بار آن شتر زنی سوار است، و أیاد گفت: آن زن آبستن است؛ و أنمار گفت: آن شتر یک دندان شکسته دارد. آن مرد این جمله را نیز گفت: به صدق بود. با وی گفتند: هم از این راه بشتاب که آن را خواهی یافت. مرد شترسوار به فرمودهٔ ایشان لختی برفت و از شتر گم‌شده اثری ندید هم به تعجیل مراجعت کرده به خدمت مُضر و برادران پیوست و گفت: همانا از شتر من جز شما را خبر نباشد. ایشان سوگند یاد کردند که ما اصلاً شتر تُرا ندیده‌ایم. آن مرد گفت: هرگز این سخن را از شما نخواهم پذیرفت.

چون یک تن بود و نیروی مجادله با ایشان نداشت همراه آن جماعت به نَجْران آمد و مُضر و برادرانش به خانهٔ افعی جُرْهُمی فرود شدند. افعی به خدمت ایشان پیوسته از زحمت سفر و مشقت راه بازپرسی به سزا فرمود. هم از گرد راه مرد شترسوار پرسید و در خدمت افعی معروض داشت که امروز در نَجْران رئیس دودمان بنی‌جُرْهُم توئی، نخست داد من بده، آنگاه به رسوم مهمان‌نوازی پرداز. و قصهٔ شتر گمشده و سخنان فرزندان نِزار را باز گفت.

مُضر و برادرانش با او سوگند یاد کردند که ما هرگز شتر این مرد را ندیده‌ایم. افعی گفت: پس این نشان از کجا دانستید که با وی بیان کردید؟

مضر گفت: من از آن دانستم که شتر او چشم راست کور دارد که همهٔ راه از طرف چپ چریده بود و هر گیاه که بر سوی راست بود آفت نداشت، و چون بر یک جانب موران گرد بودند و بر جانب دیگر مگسان گمان بردم که بر یک سوی روغن حمل دارد و دیگر سوی شهد. چه مور و مگس را با روغن و انگبین کار است.

و ربیعه گفت: من از آن گفتم دست آن شتر شل است که اثر کشیدن دست آن را بر زمین یافتم، و از آن فهم کردم زنی بر پشت آن سوار است چه در جائی نشان پائی یافتم کفی از خاک آن قدم برداشته ببوئیدم در حال میل خاطر من به سوی زنان شد.

أیاد گفت: من از آن دانستم آن شتر دم بریده بود چه شتران را عادت آن باشد که هنگام سرگین انداختن دم بجنبانند و مدفوع خود را پراکنده سازند و سرگین شتر در یک جای جمع به زیر آمده بود. و از آن گفتم، آن زن که بر آن سوار است آبستن است که هنگام برخاستن از آنجا که پیاده شده بود و هر دو کف دست خود بر زمین نهاده بود از اثر کفهای او دانستم گرانبار است.

أنمار گفت: رمندگی آن شتر از آن معلوم بود که علف انبوه را همه جا به حال خود گذاشته بر گیاه اندک چریده بود، و شکستگی دندان آن را بدان معلوم کردم که در هر دسته گیاه که دهان آلوده بود به اندازهٔ یک دندان گیاه سالم داشت.

چون افعی این سخنان را بشنید از حدّت فهم و فراست ایشان در عجب ماند و مرد شترسوار را از پی کار خود راند و آن جماعت را تعظیم و تکریم فراوان نموده در حجرهٔ خاص بنشاند و شامگاه نزل مهنّا مهیّاکرده به خدمت ایشان فرستاد و خود به نهانی از پس در بایستاد تا مقالات اولاد نزار را اصغا فرماید و خیالات ایشان را باز داند، ناگاه چون اولاد نزار هر یک جامی از خمر بکشیدند، ایاد گفت: انگور این شراب در گور مردگان نشو و نما یافته و چون دست با کباب بردند، مُضر گفت: گوشت این بزغاله از شیر سگ پرورده باشد. ربیعه گفت: افعی اگرچه نسب خود را با جُرْهُم پیوندد اما از مطبخی‌زادگان است. انمار گفت: در هر حال کار ما را به راستی خواهد گذاشت و قسمت اموال بر ما نیکو خواهد کرد.

افعی چون این سخنان بشنید روزگار بر وی دگرگون گشت و بدانست سخنان ایشان جز به راستی مقرون نیست. نخست نزد مادر آمد و او را با تیغ حدید تهدید فرمود و حقیقت حال معلوم کرد، آنگاه به شرابدار گفت که: این خمر از کجا آوردی؟ وی نیز از تاکستان آن که در گورستان بود نشانی بگفت، و چون از کباب بپرسید هم گفتند آن بز که این بزغاله بزاد، در چنگال گرگ فتاد و این بزغاله با شیر ماده سگی توانا گشت.

پس به تعجیل نزدیک مهمانان آمد و گفت: باز گوئید تا این رازها چگونه بر شما معلوم شد.

ایاد گفت: از خوردن خمر همه سرور و حبور خیزد و ما را از نوشیدن این شراب جز اندوه و مکروه حاصلی نبود، دانستم که تاک آن از گورستان دمیده.

مضر گفت: در خوردن این کباب ما همه مانند سگان لقمه از هم می‌ربودیم و به غضب و غلظت در هم می‌نگریستیم و چون نیک نظر کردم استخوان پهلوی آن بزغاله با سگان شباهت تمام داشت، دانستیم که با شیر سگ پرورده باشد.

ربیعه شرمگین سر به زیر افکند و گفت: از آنگاه که ما بدین حضرت آمده‌ایم، سخنان افعی همه از آب و نان بوده و گاه گاه نیز از پس در استراق سمع فرموده

معلوم شد که بزرگزادگان بدین دو صفت انباز نشوند بلکه این کار بی‌پدران و مطبخی‌زادگان است.

افعی در ضجرت و حیرت فرو ماند و اموال ایشان را به راستی چنانکه انمار از فطانت وی دریافته بود قسمت فرمود، ایشان را مقضی‌المرام با وطن باز فرستاد و همه با هم نیک بزیستند.

اما مُضر بن نزار سید سلسله بود و اقوام عرب او را مطیع و منقاد بودند و همواره در ترویج دین حضرت ابراهیم خلیل ﷺ روز می‌گذاشت و مردم را به راه راست می‌داشت و چون عنلکه را به زنی بگرفت که هم نسب با عدنان بن اُدَد می‌رساند از وی دو پسر آورد. نخست الیاس که از اجداد پیغمبر ﷺ است، دوم غیلان که هم از او قبایل بسیار بادید آمد[۱]. و مُضر وقتی فرزندان خویش را پیش خواسته بدین کلمات نصیحت فرمود و روی سخن با الیاس داشت و گفت «مَنْ یَزْرَعْ شَراً یَحْصِد نَدامَةً وَ خَیرُ البِرّ مَا اَعْجَلَهُ فَاحْمِلْ نَفْسَکَ عَلیٰ مَکْرُوهُها فیما اَصْلَحَها وَ اَصْرِفها عَنْ مَطْلُوبِها فِیمٰا اَفْسَدَها» و گویند اول کس که آهنگ حُدی را برای شتران خواندن فرمود مُضر بود[۲].

[الیاس]

اما الیاس بن مضر بعد از پدر در میان قبایل بزرگی یافت چنانکه او را سیّدالعشیره لقب دادند و امور قبایل و مهمّات ایشان به صلاح و صواب‌دید الیاس فیصل

---

۱. ابن‌اثیر گوید: مادر الیاس، رباب دختر جندة بن معد بود و مادر عیلان ـ به جای غیلان ـ، خندف نام داشت و نام عیلان، النّاس بود و از این جهت که اسبی به نام عیلان داشت او را بدان نام خواندند (تاریخ کامل، ۸۲۷/۲).

۲. همو گوید: مُضر نخستین کس بود که برای اشتران سرود خواند، انگیزه این کار چنان بود که او از شتر فرو افتاد و دستش بشکست. پیوسته می‌گفت: آی دستم آی دستم؛ دستم شکست. شتران از چراگاه به سوی او خرامیدند، چون بهبود یافت و سوار بر شتر شد، برای آن سرود خواند. او یکی از خوش‌آوازترین مردم روزگار خود بود. همو اضافه می‌کند که: برخی گویند: نه چنین بود بلکه دست برده‌ای از بردگان او شکست که فریادی آهنگ‌دار کشید و شتران بر گرد او فراهم آمدند. مُضر سرود روی آن گذاشت و بر آن بیفزود.

می‌یافت و تا آن روز که نور نبوی از پشت او انتقال نیافته بود گاهی از صُلب خویش زمزمهٔ تسبیح شنیدی.

علی‌الجمله الیاس، لیلی دختر حلوان بن عمران بن آلحاف بن قُضاعه یمنی را به حبالهٔ نکاح در آورده از وی سه پسر بادید آورده اول: عَمْرو، دویم: عـامر، سیم: عمیرا. و چون پسران وی به حد رشد رسیدند روزی عمرو و عامر با مادر خود لیلی به صحرا در رفتند، ناگاه خرگوشی از سر راه بجنبید و به یک سوی گریخت و شتران از خرگوش برمیدند. عَمْرو و عامر از دنبال آن تاختن کردند. عَمْرو نـخست آن را بیافت و عامر برسید و خرگوش را صید کرده کباب ساخت. لیلی را از ایـن حـال سروری و عجبی روی داد، پس به تعجیل به نزدیک الیاس آمد و چون رفتاری به تبختر داشت، الیاس با زن گفت «مَا لَکِ اَیْنَ تُخَنْدِفِینَ» چه خندفه آن را گویند که در رفتاری به تبختر و جلالت باشد. لیلی گفت: همیشه بر اثر شما به کبر و کبریا قدم زنم، از این روی الیاس او را خَنْدَف[1] نامید و آن قبایل که با الیاس نسب می‌بردند بنی‌خَنْدَف لقب یافتند. و از این روی که عَمْرو آن خرگوش را بیافته بود الیاس او را مُدْرِکه لقب داد و چون عامر صید آن کرد و کباب ساخت طابِخَه نامیده شد و چون عمیرا در این واقعه سر در لحاف داشت و طریق خدمتی نه پیمود به قَمَعَه ملقب شد اما پیغمبر ﷺ از نسل مُدْرِکه بود.

شرح حال بت‌پرستی اولاد اسمعیل ﷺ

علی‌الجمله فـرزندان الیـاس اولاد بسـیار آوردنـد و در مـیان ایشـان رسـم بت پرستیدن عظیم اشتهار داشت چنانکه عَمْرو بن لُحَی بن قَمَعَه که پدر خُزاعه است وقتی از مکّهٔ متبرکه به ارض مآرب شد و در آنجا گروهی از بت‌پرستان دیـد و آن صفت را ستوده دانست و از آن جماعت صنمی بخواست تا به خانهٔ خویش آرد و آن را پرستش کند، آن جماعت بتی با او دادند و آن را گرفته به زمین بَطْحا آورد و

۱. خندف به فتح خاء و سکون نون و فتح دال.

«هُبَل» نام گذاشت و مردم را به پرستش آن باز داشت. وی اول کس است از اولاد اسمعیل علیه‌السلام که کیش بت پرستیدن گرفت و از پس او هُذَیل بن مُدْرِکه در میان بت‌پرستان شد و صنمی گرفته آن را «إسُواع» نام نهاد و به میان قبایل عرب آورد و کلب بن دبره که با قُضاعه نسب داشت هم به طلب رفت و بتی گرفته آن را «وَدّ» نامید و مردم را به پرستش آن دعوت نمود. و مردم طی و مذجح بت خود را «یَغوث» نامیدند و عبادت آن را اختیار کردند. و مردم هَمْدان که نسب به کهلان رسانند و در نواحی یمن ساکن باشند صنم خود را «یَعُوق» نامیدند و سَمَیْقَع بن ناکور بن عمر بن یعفر بن ذواکلاع الاکبر هو یزید بن نعمان که در نواحی یمن وطن داشت و همواره در جمع‌آوری قبایل مشغول بود و او را ازین روی ذوالکلاع الاصغر می‌نامیدند چنانکه بیشتر قبایل و آل حِمْیَر بدو گرد آمدند صنم خویشتن را «نَسْر» نام نهاد و مردم را به عبادت آن ترغیب نمود. و قبیلهٔ خولان بن حارث بن قُضاعه عم «انس» راگرفتند و فرزندان ملکان بن کنانه بن خزیمة بن مُدْرِکة بن الیاس سنگی بسیار طویل در بیابان نهادند و آن را «سعد» لقب دادند و به نیایش و ستایش آن قیام فرمودند و «اساف» و «نایله» را در موضع زمزم وضع کردند چنانکه در خاتمهٔ قصهٔ اسمعیل علیه‌السلام مرقوم افتاد. و بَنِی ثقیف در طایف «لات» را برگزیدند و اَوْس و خَزْرَج در یثرب طاعت «منات» کردند و همچنان قبایل دوس و خَثْعم و بَجِیله «ذوالخلصه» را داشتند و مردم جبل طی «فُلْس» را برافراشتند و بنی‌ربیعه که نسب با تمیم رسانند بتی به دست کرده و بتخانه برای او بساختند و آن بتکده را «رضا» نامیدند.

همچنان هر قبیله بتی گرفتند و بت پرستیدن آغازیدند تا آنگاه که دولت اسلام قوی شد و پیغمبر آخرالزمان صلی‌الله‌علیه‌وآله ایشان را از چنان کردار زشت باز داشت چنانکه خدا می‌فرماید و **لاٰ تَذَرُنَّ وَدّاً وَ لا سُوٰاعاً وَ لاٰ یَغُوثَ وَ یَعُوقَ وَ نَسْراً وَ قَدْ اَضَلُّوا کَثِیراً**[۱] و هرگاه آن مردم به سفر رفتندی نخست در بر اصنام شده برای میمنت مسح کردندی و چون باز آمدندی نخست مسح آن را واجب شمردندی و از آن پس چشم به دیدار اهل بیت خویش گشودندی.

۱. سورهٔ نوح، ۲۳ و ۲۴: و رها نکنید وَدّ و سُواع و یَغُوث و یَعُوق و نَسر را، بسیاری را گمراه کردند.

[مُدْرِکه]

اما مدرکة بن الیاس چنانکه مذکور شد نامش عمرو است و لقبش مدرکه و کنیتش ابوالهُذَیل و سَلْمیٰ بنت اسد بن ربیعة بن نزار بن مُعَد[۱] را به زنی بگرفت و از وی دو فرزند آورد یکی خُزَیْمه و دیگری هُذَیل و از هُذَیل قبایل بسیار بادید آمدند و پیغمبر ﷺ از نسل خُزَیمه به ظهور آمد.

[خُزَیمه]

اما خُزَیْمة بن مُدْرِکه بعد از پدر حکومت قبایل عرب داشت و او را سه پسر بود اول: کنانة، دوم هون، سوم: اَسَدْ[۲] و مادر کِنانَه، عوانه دختر سعد بن قیس بن غیلان بن مُضر بود[۳] و از ایشان قبایل بسیار به ظهور آمد چنانکه بنی‌اسد و بنی‌کنانه مشهورند و پیغمبر ﷺ از نسل کِنانه بود.

[کنانه]

اما کنانة بن خُزَیْمه کنیتش ابونصر است. چون رئیس قبایل عرب گشت در خواب به او نمودند که برّه بنت مُرّ بن ادّ بن طابخة بن الیاس بن مُضر را به زنی بگیر که از بطن وی باید فرزندی یگانه به جهان آید. کنانه هم بدان خواب تنبیه یافته برّه را خواستاری نمود و به خانه آورده با وی هم‌بستر شد و از وی سه پسر آورد. اول: نَضْر، دوم: مالک، سوم: مِلْکان. و همچنان هاله دختر شوید ابن‌الغطریف را که از قبیلهٔ اَزْد بود به حبالهٔ نکاح درآورد و از وی پسری متولد شد و او را عبدمناف[۴] نام

---

۱. ابن‌اثیر: سلمی دختر أسْلُم بن حاف بن قضاعه بود و برخی گویند: سلمی دختر اسد بن ربیعه بود (تاریخ کامل، ۸۳۶/۲).
۲. از او چهار پسر بادید آمد و چهارمی: أسَدَه نام داشت.
۳. تاریخ کامل: برخی گویند مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود (۸۳۶/۲).
۴. تاریخ کامل: عبدمناة و مادر او را فُکیهه یا ذفراد دختر هَنی بْن بَلی بن عمرو خاف بن قُضاعه می‌نویسد (۸۳۵/۲).

گذاشت. و از جملهٔ این پسران نَضْر در سلک اجداد پیغمبر ﷺ بود و قریش لقب نَضْر است چنانکه در جای خود گفته شود که چگونه این نام بر وی افتاد و شرح اولادش تا ظهور پیغمبر ﷺ نیز مسطور خواهد گشت انشاءالله تعالی.

ظهور قریش
پنجهزار و دویست و هشتاد و دو سال
بعد از هبوط آدم ؈ بود[1]

[نَضْر]

از این پیش پدران پیغمبر آخرالزمان را ﷺ تا کِنانَة بن خُزَیْمه مرقوم داشتیم و کنانه را پسری بود که نَضْر نام داشت و به قریش ملقّب گشت. و در سبب این لقب با وی مورخین را چند سخن است.

نخست آنکه: قریش نام دابه‌ای است که بزرگترین جانوران دریاست، و چون نَضْر بزرگتر از مردم قبیله بود چنین لقب یافت.

دیگر آنکه: قریش مشتق از تَقَرُّش است و تَقَرُّش به معنی کسب و تجارت است همانا نَضْر را این شیوه بوده است.

و سخن آخر را که نگارندهٔ این اوراق اختیار کرده آن است که تَقَرُّش به معنی تجمع است و چون نضر مردی بزرگ و با حصافت بود و سیادت قوم داشت پراکندگان قبیله را فراهم کرده و بیشتر هر صباح بر سر خوان گستردهٔ او مجتمع می‌شدند از این روی قریش لقب یافت. و هر قبیله که نسب ایشان به نَضْر پیوندد قریش خوانند.

گویند نَضْر روزی در حِجْر مکّه خفته بود در خواب چنان دید که درخت سبزی از پشت او رسته چنانکه شاخه‌های آن سر بر آسمان گذاشته و اوراق و اغصان آن از

---

۱. برابر صفحه ۵۷۶ جلد اول از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

نور تابناک است و شمار شاخه‌های آن مساوی عدد اولین و آخرین اشیاست و بر آن اغصان قومی سفیدروی جای دارند، چون از خواب برآمد و این صورت را در نزد کاهنی باز نمودند، تعبیر چنان رفت که کرامت و شرافت بر دودمان تو و حسب و نسب تو مسلّم و مقصور خواهد بود و نام مادر نَضْر، بَرَّة بنت مُرّ بن اُدّ بن طابخة بن الیاس مضر باشد.

[مالک]

مع‌القصه نَضْر بن کِنانه را دو پسر بود یکی مالک و آن دیگر یَخلُد و نام مادر مالک، عاتکه بنت عَدْوان بن عمرو بن قیس بن غیلان بود و نسب پیغمبر آخر زمان ﷺ به مالک پیوندد.

[فِهر]

و مالک را پسری بود که فِهر نام داشت و نام مادر فهر، جندله بنت [عامر بن] حارث بن مُضاض جُرْهُمی است و این حارث جز این مُضاض اکبر است و نسب پیغمبر آخر زمان به فِهْر منتهی شود و فِهْر بن مالک را هم نام عامر است و او چهار پسر داشت: اول: غالب، دویم: مُحارب، سیم: حارث، چهارم: اسد و نام مادر ایشان لیلی بنت سعد بن هزیل بن مدرکة بن الیاس است[1].

---

۱. به روایت طبری و ابن‌اثیر: فهر سرور مردم مکه بود، چنان شد که مردی به نام حسان بن کلاب با حِمْیریان و دیگر کسان از یمن فراز آمدند و کوشیدند که سنگ‌های کعبه را به یمن برند و در آنجا کار گذارند. او در نخله فرود آمد، از این سوی قریشیان، بنی‌کنانه، بنی‌خُزَیمه، بنی‌اسد، بنی‌جذام و جز ایشان گرد آمدند و رهبرشان فِهر بن مالک بود، کارزاری سخت کردند که در پی آن حسان به اسیری افتاد و حمیریان شکست خوردند، حسان سه سال در مکه در زندان ماند و آنگاه خود را بازخرید و بیرون رفت و در میان راه مکه تا یمن درگذشت (تاریخ طبری، ۸۱۴/۳؛ تاریخ کامل، ۸۳۳/۲).

[غالب]

و نسبت پیغمبر به غالب رسد و غالب را دو پسر بود اول: لُؤیّ، دویم: تیم و نام مادر ایشان سلمی بنت عمرو بن ربیعة بن الخزاعیة است.

[لُؤَیّ]

و نسب پیغمبر با لُؤیّ پیوندد و لُؤیّ را چهار پسر بود: اول: کعب، دویم: عامر، سیم: سامه، چهارم: عوف.

و مادر کعب و سامه و عامر[۱]، ماویه دختر کعب بن القین بن جسر بود از قبیلهٔ قُضَاعه و مادر عوف مخشیه بنت سیان بن محارب بن فهر بود[۲] وقتی در میان سامة بن لُؤیّ و برادرش عامر خشونتی واقع شد و از آن کار به معادات و مبارات کشید و عاقبت سامه از عامر هراسناک شده عزم جلای وطن فرموده، و خواست تا سوی عمان کوچ دهد. آنگاه که بر شتر خویش برنشست که طی مسافت کند. ناقهٔ او برای چریدن سر فرو داشت و ماری از خاربن سر بدرکرده لب آن را بگزید چنانکه در حال بیفتاد و بمرد. چون سامه از ناقه به زیر افتاد هم او را بگزید و او نیز به هلاکت رسیده و در حین سکرات موت بیتی چند انشاد فرمود و نگارندهٔ اوراق به نگارش یک بیت از آن پرداخت:

لاٰ اَری مِثْلَ سامَةَ بْنِ لُؤیّ   یَومَ حَلُّوا به قَتیلاً لِناقَة

اما عوف بن لُؤیّ با چند تن از مردم خود به ارض غطفان آمد که نسبت به عیلان رساند و چون در آن زمین سکون اختیارکرد آن مردم که با وی همراه بودند رخصت انحراف داد.

اما نسب پیغمبر ﷺ بر کعب بن لُؤی پیوندد ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ. ابوعبیدهٔ جراح از فرزندان حارث بن فهر است و سوده بنت ربیعه که

۱. متن: عوف.

۲. به روایت ابن‌اثیر: عوف مادرش بارِدَه دختر عوف بن غَنْمِ بن عبدالله بن غَطَفان بود، فرزندان وی وابسته به غَطَفان شدند (تاریخ کامل، ۸۳۲/۲).

از جمله ازواج پیغمبر است از نسل عامر بن لُؤیّ است. سهیل بن عمرو بن عبدود هم ازین قبیله‌اند و بنوناحیه از اولاد سامه‌اند.

[خبر دادن عیسی ﷺ به ظهور خاتم‌الانبیاء][1]

[روزی] شاگردان از آن حضرت سؤال کردند که ما را خبر ده تا بدانیم این جهان کی سپری خواهد شد و مدار عالم به نهایت خواهد گشت؟

عیسی ﷺ فرمود: هان، ای جماعت، شما را خبر می‌دهم که بعد از من پیغمبری می‌آید که پیغمبران دیگر، قطرات سحاب اویند و با تأیید او آیند و روند کَما قالَ‌اللهُ تَعالیٰ: **وَ اِذْ قالَ عِیسَی بْنَ مَرْیَمَ یا بَنِی‌اِسْرائیلَ اِنّی رَسُولُ‌اللهُ اِلَیْکُم مُصَدِّقاً لِما بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْریةِ وَ مُبَشِّراً بِرَسُولٍ یَأْتِیْ مِنْ بَعْدِیْ اِسْمُهُ اَحْمَدُ**[2].

من تصدیق‌کننده‌ام بر توریة، و بشارت می‌دهم شما را به آن پیغمبری که از پس من می‌آید و نام او احمد است، و او را یکی از فرزندان که حجت دین او است و تا قیامت زنده خواهد ماند و تربیت این جهان خواهد کرد و از میان مردم غایب خواهد زیست، و آنگاه که قیامت، نزدیک باشد او ظاهر خواهد گشت، و من نیز از آسمان آنگاه فرود خواهم شد، کَما قالَ‌اللهُ تَعالیٰ: **وَ اِنَّهُ لَعِلْمٌ لِلسّاعَةِ فَلا تَمْتَرُنَّ بِها**[3].

---

۱. نقل از مبحث رفع عیسی علیه‌السّلام، برابر جلد دوم از کتاب اول ناسخ‌التواریخ ص ۲۳ و ۲۴.

۲. صف، ۶: هنگامی که عیسی پسر مریم گفت: ای بنی‌اسرائیل من که فرستاده خدا به سوی شما هستم توراتی را که نزد من است تصدیق می‌کنم و نیز بشارت‌دهندهٔ رسولی هستم که بعد از من می‌آید و نامش احمد است.

۳. زخرف ۶۱: و او نشانهٔ قیامت است، هرگز در آن شک نکنید.

جلوس تُبَّع الاصغر در مملکت یمن
پنجهزار و ششصد و چهل و یک سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

ملوک یمن

حَسّان بن تُبّع الاوسط که ملقب به تُبّع الاصغر است بعد از عبد کُلال[2] بن مشوب در دارالملک یمن لوای سلطنت برافراخت و کنیت او نیز اَبوکَرِب است و از اینجاست که بعضی از مورخین او را از اَبوکَرِبْ أسعد بن مالک[3] که تُبّع اوسط است باز ندانسته‌اند و شرح حال وی را بدو بسته‌اند.

بالجمله چون حَسّان در کار مملکت استیلا یافت و پنج (۵) سال تمام اراضی یمن را به استقلال پادشاهی کرد تصمیم عزم داد که ممالک عرب را به تحت فرمان آرد، لاجرم الحارث بن عمرو بن حَجر آکل المُرار[4] کِندی را که خواهرزادهٔ او بود بر قبایل مَعَدّ[5] و دیگر طوایف حکومت داد و خود با لشکری سازکرده از یمن بیرون شد، و از پس او الحارث با صخر بن نَهشَل[6] بن دارِم[7] که فرمانگزار قبیلهٔ خویش بود

---

۱. برابر ص ۵۴ از جلد دوم کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ. ۲. کلال بر وزن غلام.
۳. سیرت رسول‌الله: أبی‌کَرِبْ تِبان أسعد بن کُلِی کَرِب بن زید (ج ۱، ص ۳۹).
۴. به ضم میم: گیاهی است که شتر در خوردن به قدری حریص است که دندانهای او آشکار می‌شود، لذا به شخص حریص «آکل‌المرار» می‌گویند.
۵. معدّ: به فتح میم و عین مهمله و تشدید دال مهمله (م).
۶. نهشل: به فتح نون و سکون های هوز و شین معجمه مفتوح و لام (م).
۷. دارم: به کسر رای مهمله، ابن مالک بن خنظله پدر قبیله‌ای از تمیم (م).

فرمود که: در حدود مملکت یمن بعضی از مردم بادید شده‌اند که سر به فرمان فرو نمی‌دارند و همه ساله به نهب و غارت رعایا و مساکین روز می‌برند، تو را رخصت می‌دهم که مردم خویش را برداشته به قلع و قمع ایشان پردازی، و شرط آن است که هر غنیمت که از ایشان بدست کنی خمس آن را خاص من دانی، چون این خدمت به پایان بری هم حَسّان راکه پادشاه وقت است از خود راضی خواهی داشت و هم این اراضی را از تباهی حفظ خواهی نمود.

صخر [بن نَهشَل] برحسب فرمودهٔ او مردم خود را برداشته برای نظم و نَسْق حدود و ثغور یمن بیرون تاخت، و آن اشرار را بعضی بدست آورده مقتول ساخت؛ و برخی را پراکنده نمود و باز آمد، و از آن سفر مالی فراوان بهرهٔ مردم او گشت و آن جماعت هر چه یافتند برداشتند و به خانه‌های خود شدند.

پس آنگاه که صخر [بن نَهشَل] به دارالملک آمد الحارث به او گفت: أَنْجَزَ حُرٌّ مٰا وَعَدَ یعنی: وفا کرده است مرد آزاده بدانچه وعده فرموده است. و این سخن در میان عرب مثل گشت.

بالجمله صخر بعد از اصغای این سخن کس به میان قبایل خویش فرستاده خمس آن غنایم را از ایشان طلب کرد تا در حضرت الحارث پیش گذرانـد، و آن جماعت از حُکم وی سر برتافتند. لاجرم ایشان را به نزد خود طلب داشت و گذر ایشان بر تنگنای تلی بلند واقع بود، پس پیش از آنکه مردم وی از آن تنگنا عبور کنند خود بر سر آن تل آمده فرمود که: هم در این مکان خمس غنایم را از مال خود اخراج نمائید و بگذارید[۱].

حمزة بن ثعلبة بن جعفر بن ثعلبة بن یَربُوع[۲] سوگند یاد کرد که: من و این مردم هرگز از غنیمتی که با زحمت تیغ و خنجر فراهم کرده‌ایم دست برنخواهیم داشت. صخر از سخن او در خشم شد و شمشیر برآورده بدو حمله بُرد و سر از تنش برگرفت. مردم چون این بدیدند ناچار دل از مال برگرفتند و خمس غنایم را بدو

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ج ۲، ۳۳۲ (مجمع‌الامثال میدانی، تصحیح محمد محیی‌الدین عبدالحمید، ۱۳۷۴ هـ. / ۱۹۵۵ م).
۲. یربوع به فتح یای تحتانی و سکون رای مُهمله و بای موحّدهٔ مضموم و واو ساکن و عین مهمله، و هو: یربوع بن حنظلة بن مالک ابوحیّ من تمیم.

سپرده تا به نزدیک الحارث فرستاد و با وعده وفا نمود. و از اینجاست که نَهشَل بن حرّی که یکی از شعرای آن قبیله است در مقام فخر گوید:

وَ نَحْنُ مَنعنٰا الجیشَ اَنْ یَتَأَرَّبُوا عَلیٰ شُجَعٰاتٍ وَالْجِیٰاد بِنا تَجْرِی
حَبْسنٰاهُمْ حَتّی اَقرّوا بِحُکْمِنٰا وأُدِّیَ اَنْفال الخَمِیسِ الی صَخرٍ[۱]

و شُجَعات نام آن تلهائی است که معبر آن طایفه بود. و اکنون بر سر سخن رویم.

چون حَسّان از یمن کوچ داد با لشکرهای خویش بر سر بلدهٔ یثرب[۲] آمد و آن شهر را مفتوح ساخته به تحت فرمان آورد، و روزی چند در آنجا ببود. آنگاه فرزند خود قبیله را به حکومت آن بلده منصوب داشت و او را گذاشته خود مراجعت نمود. مردم یثرب از پس او چون قبیله را ضعیف حال دیدند بر وی بشوریدند و او را مقتول ساختند، و این خبر به حَسّان آوردند. آن هنگام که چند منزل راه بریده بود[۳] ناچار عنان[۴] برتافت و برای نهب و قتل یثرب بازپس شتافت.

مردم یثرب، اطراف قلعه را محکم کردند و دیوار و در را استوار نمودند و در حفظ و حراست خویش سخت پای افشردند. و حَسّان آن بلده را محاصره کرده جنگ در انداخت و روزی چند نایرهٔ[۵] قتال مشتعل[۶] بود. و در آن اوقات مردی از اهل یثرب که احمر نام داشت و نسبت با عبدی بن نجّار می‌رسانید، صبحگاهی در نخلستان خود در آمد و در آنجا یکی از نزدیکان تُبّع را یافت. پس بی‌درنگ بدو حمله برد و بدان داس که درخت می‌پیراست[۷] او را بکشت و گفت: «اِنّما التَّمْرُ لِمَنْ اَبَرَّهُ» یعنی: نموّ کرد خرما برای کسی که حق او را بگذاشت. و این سخن کنایت از آن بود که تُبّع هر چه کرد مکافات آن را یافت.

و این حدیث چون به حَسّان رسید بر غضب او بیفزود و یک باره حکم به قتل مردم یثرب داد. از آن سوی اشیاء خوردنی در لشکرگاه حَسّان به نهایت شد و کار بر لشکریان صعب افتاد.

---

۱. ما کسانی هستیم که جلوگیری کردیم از گذشتن لشکر و عبور آنها از شُجعات در حالتی که سوار اسبها بودیم، نگهداشتیم ایشان را تا اقرار به حُکم ما کردند، و داده شد غنائم لشکر به صخر.
۲. مدینهٔ منوره امروزی.
۳. بریده بود: طی کرده بود.
۴. عنان: زمام.
۵. نایره: آتش شعله.
۶. مشتعل: فروزان.
۷. می‌پیراست: حرس کردن، بریدن شاخه‌های زیادی.

مردم یثرب چون این بدانستند همه شب حملهای کران[۱] از خرما به لشکرگاه او می‌فرستادند، و روز همچنان به کار جنگ مشغول بودند. حَسّان از روش ایشان سخت حیران شد و از آن خشم و کین که داشت فرود آمد و اندک اندک کار به رفق و مدارا افتاد. و مردم یثرب را یک یک در حضرت او راه مراوده بدست آمد. و در آن زمان از اولاد عمرو بن عامر مزیقیا طایفهٔ اُوس و خَزرَج در یثرب جای داشتند. ـ و فرزندان ایشان بودند که در روزگار پیغمبر آخرالزّمان انصار شدند ـ.

بالجمله رئیس آن جماعت، عمرو بن معویة بن عمرو بن عامر بن النّجار بود و اسم‌النّجار تیم‌الله است و تیم‌الله[۲] پسر ثَعْلَبة بن عَمرِو بن معویة بن عَمْرِو بن عٰامر بن مزیقیاست و نام مادر عَمْرِو، طَلَّه است و او به نام مادر مشهور است، چه او را عمرو بن طلّه گویند و طلّه دختر عامر بن زُرَیق بن عبد حارثة بن ملک بن غَضب بن جُشَم بن خرزج [بن حارثه] است.

و از اینجاست که خالد بن عبدالعُزّیٰ بن غَزیّة بن عمرو بن عبد بن عُوف بن غُنم بن النّجار [بن مالک] در آن هنگام که تُبّع به کنار یثرب فرود شد، به وجود عَمْرِو بن طَلّه فخر کرد و این شعر گفت:

فَـیَلَقٌ[۳] فـیها أَبُـو کَـرْبٍ — سُـبَّغٌ أَبْـدٰانُـها ذَفِـرَةٌ[۴]
فیِهِم عَمرُو بن طَـلَّةَ مَـلَاءٌ — اَلا لَـهُ قُـومَهُ عُـمُرَهُ
سَیِّداً سٰامی المُلُوکَ وَ مَنْ — رٰام عَـمرواً لا یکـن قَـدَرَهُ

یعنی: در لشکر یمن، اَبوکَرِب است که بوی عرق و بدن لشکریانش از کثرت جنبش و جوشش در میان زره سخت تند و بدبو باشد. و از این سوی عمرو بن طَلّه در میان مردم یثرب است که در روز جنگ موثق باشد و هر که قصد او کند بدو ظفر نجوید.

و دیگر از بزرگان اهل یثرب، تنی از اولاد عمرو بن مبذول بُود، و اسم مبذول،

---

۱. حمل‌های گران: بار سنگین.
۲. در سیرهٔ ابن‌هشام نسب تیم‌الله چنین ذکر شده است: ابن‌ثعلبة بن عمرو بن الخزرج ابن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر.
۳. فیلق به فتح فا و سکون یای تحتانی بر وزن بیدق به معنی لشکر است.
۴. الذّفرة: بوی تند که بد باشد (م).

عامر است، و عامر پسر ملک[۱] بن النّجار است.

و دیگر بنی خُزاعه، و بعضی از منسوبان ملوک غسّانیان بودند که از شام به یثرب شده سکون اختیار نمودند.

و دیگر از آل اسرائیل بنی قُرَیْظه و بنی نَضیر که از نسل هرون علیه السلام اند، هم در آنجا جای داشتند. و این جمله بر شریعت موسی علیه السلام بودند والنّحام و عمرو که او را هَدَل گویند، از احبار[۲] آن جماعت بودند. و ایشان از اولاد الخَزرَج بن الصَّریح بن التَّوْمان بن السِبْط بن الیَّسَع بن سعد بن لاویّ بن خیر بن النّحام بن تنحوم بن عازر بن هرون علیه السلام بودند.

و چون بیشتر قتل یهود، منظور خاطر تُبَّع بود، ایشان از شهر یثرب بیرون شده به نزدیک حَسّان آمدند. پادشاه یمن به ایشان گفت: چون است که شما هر شب برای لشکر ما خوردنی می‌فرستید، و روز به جنگ و جدال می‌پردازید؟ ایشان گفتند که: مردم یمن از این روی که بدین بلد رسیده مهمان باشند پس واجب است که بدیشان خوردنی فرستیم و بدان سبب که برای قتل و نهب ما کمر بسته‌اند دفع ایشان لازم است، لاجرم به مدافعه قیام نمائیم.

از این سخنان، خشم حَسّان را بشکستند و آنگاه گفتند: ای پادشاه، این کلمات را از ما بپذیر تا زیان نبینی، اگرچه فرزند تو در این شهر مقتول گشت لکن عقلای این بلد را در آن کار گناهی نبود؛ بلکه جمعی از جُهّال فراهم شدند و شورش عام برخاست و حکمی از قضا واقع شد. اکنون روا نیست که به مکافات چند تن نادان خلقی را عرضهٔ هلاک و دمار فرمائی. و این معنی را نیز بدان که این شهر به دست کس از در غلبه مفتوح نشود، چه این بلده مدینهٔ پیغمبر آخر زمان خواهد بود، و بدین جانب هجرت خواهد نمود. و لختی از صفات رسول خدای بیان کردند، و آن اخبار و آثار که از انبیای خود یاد داشتند باز نمودند.

سخنان ایشان در دل حَسّان سخت اثر کرد و از کین ایشان باز ایستاد و شعری چند انشاد فرمود که این دو بیت از آن جمله است:

---

۱. سیرهٔ ابن هشام: مالک.

۲. جمع حبر به کسر حاء و فتح آن: عالم و دانشمند صالح، رئیس کهنه در نزد یهود.

مَا بالُ نَوْمِکَ مِثْلُ نومِ الْاَرْمَدِ[1] اَرِقاً[2] کَاَنَّکَ لاتَزالُ تَسَهَّدُ[3]
حِنقاً[4] علی سِبطینِ[5] حَلّا یثربا اولی لَهُمْ بعقابِ یَوْمِ مُفْسدِ

یعنی: چیست تو را ای حَسّان که مثل مردم رامدْ[6] دیده، ترک خواب گفته برای دشمنی دو سبط از اولاد یعقوب علیه السلام که در یثرب فرود شده‌اند؛ و برای تعذیب آن جماعت به سوی ایشان مراجعت کرده‌ای؟

این بگفت، و از آن اندیشه باز آمد و با مردم مدینه کار به مصالحه گذاشت، و با محمّد قرشی صلی الله علیه و آله ایمان آورد، و در این معنی شعری چند انشاد نمود که این دو بیت از آن جمله است:

شَهِدْتُ عَلیٰ اَحْمَدَ اَنَّهُ رَسُولٌ مِنَ‌اللهِ باری النَّسَم
فَلَوْ مَدَّ عُمْري اِلیٰ عُمْرِهِ لَکُنْتُ وَزیراً لَهُ وَ ابْنَ عَمٍّ

در این وقت شامول که یکی از بنی‌اسرائیل بود و بر شریعت موسی علیه السلام می‌رفت و از جملهٔ لشکریان حَسّان بود به عرض رسانید که من این سخن را دانسته بودم و مخفی می‌داشتم، اکنون که پادشاه نیز ایمان آورده نیکو آن باشد که مرا رخصت دهد تا بدین شهر سکون نمایم، باشد که تقبیل[7] عتبه[8] رسول خدای را دریابم و اگرنه اولاد من بدان فیض خواهند رسید.

حَسّان چون به سبب کثرت لشکر از سکون یثرب متعذّر بود، شامول را رخصت توقف داد و سجلی[9] نوشت مشتمل بر توحید خداوند یکتا، و تصدیق به رسالت سیّد بطحا[10]؛ و آن نامه را به شامول سپرد و گفت: اگر تو خود به مقصود نرسیدی، اولاد خود را وصیّت کن که این نامه را بطناً بعد بطن محفوظ دارند تا بدان خلاصهٔ أنام[11] رسانند. لاجرم، شامول با چهارصد (۴۰۰) تن از مردم خود در مدینه سکون اختیار نمود. و آن نامه از پدر به پسر همی انتقال یافت تا به اَبوایّوب انصاری رسید که فرزند بیست و یکم شامول بود و او به خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد؛ و آن حضرت

۱. ارمد: بی‌خواب. ۲. الارق: محرکه السّهر: یعنی بیداری شب.
۳. السّهد به ضمّتین: قلیل النوم، کم‌خواب. ۴. حنقا: از روی غیظ و خشم.
۵. سبط: نوهٔ دختری. ۶. رامد: درد چشم. ۷. تقبیل: بوسیدن.
۸. عتبه: درگاه. ۹. سجل: پیمان.
۱۰. در لغت مسیل وسیعی را که در آن شن و سنگریزه باشد گویند. ۱۱. انام: مردم.

سه کرّت فرمودند «مرحباً بالاَخِ الصّالِح تُبّع» ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

مع‌القصه بعد از آنکه حَسّان تشریف ایمان در برکرد النّحام و هَدَل را ملازم رکاب ساخت، و مردم مدینه را وداع گفته مراجعت نمود. و چون به میان عُسْفان[1] و اَمَج[2] رسید چند تن از اولاد هُذَیْل بن مُدرِکة بن اِلیاس بن مُضَر بن نِزار بن مَعَدّ نزد او آمدند، و ایشان این معنی را دانسته بودند که هر که قصد کعبه کند خسران[3] بیند، و با حَسّان دل بد داشته، لاجرم با او گفتند: همانا در خانهٔ مکّه گنجی از سیم و زر مدفون است که هیچ پادشاه بدو راه نبرده، اگر مَلِک یمن به تخریب آن بنا فرمان دهد، بی‌گمان آن دفینه[4] را دریابد. حَسّان سخن ایشان را استوار داشت، و تصمیم عزم داد که آن بنا را از بن براندازد، باشد که آن گنج را دریابد.

چون این خیال را در خاطر جای داد، همان شب دستها و پایهای او ازکار شد و اعضایش متشنج[5] گشت. سخت بترسید و النّحام و هَدَل را طلب داشته صورت حال را بدیشان باز نمود. هَدَل و النّحام گفتند: همانا در خاطر چیزی ناستوده آورده‌ای که بدین بلا گرفتار شده‌ای. حَسّان حدیث تخریب مکّه را بیان فرمود و آنچه از بنی‌هُذَیل شنیده بود باز نمود. ایشان گفتند: آن جماعت قصد هلاک تو کرده‌اند چه آن خانهٔ خداوند است، اکنون از این اندیشه بگرد تا این بلا از تو بگردد. حَسّان گفت: اگر این است که شما گوئید خود چرا هرگز قصد طواف آن خانه نکرده‌اید؟ عرض کردند که: کافران و بت‌پرستان مانع ما بوده‌اند.

لاجرم، حَسّان به حضرت یزدان انابت جست و بر خود حتم کرد که چون از این بلا خلاصی جوید، خانهٔ مکّه را به جامه در پوشد، و هم در آن شب شفا یافت. پس صبحگاه آن مردم راکه به غوایت[6] او پرداخته بودند حاضر کرد و حُکم داد تا دستها و پایهای ایشان را قطع کردند، و خود، دین یهودیان پیشه کرد، و از آنجا کوچ داده به مکّه آمد، و مانند حاجیان طواف کرد. و شش (۶) روز در آنجا توقف کرد و موی سر بسترد و قربانی کرد، و اهلش را طعام داد و عسل خورانید.

---

۱. عسفان به ضمّ عین مهمله بر وزن عثمان: نام قریه‌ای است در دو منزلی مکّه.
۲. به فتح همزه و میم: شهری است در نواحی مدینهٔ منوره. ۳. خسران: زیان.
۴. دفینه: گنج. ۵. متشنج: لرزان. ۶. غوایت: گمراهی، گمراه کردن.

جامه پوشانیدن تُبّع مکه را

و شبی در خواب دید که خانهٔ مکّه را با لیف خرما[۱] جامه کرده است، و بامداد چون جامهٔ خواب بگذاشت بفرمود تا خانه را با لیف خرما در پوشیدند. دیگر باره خواب دید که خانه را با مَعافری[۲] پوشیده است. هم بفرمود تا بر زبر جامهٔ نخستین از بافته‌ای که قبیله معافر ساز می‌دادند[۳] جامه بپوشیدند. کرّت سیم هم در خواب دید که آن خانه را با جامهٔ نیکوتر از آن پوشیده، چون از خواب برآمد بفرمود تا کعبه را با وصایل در پوشیدند[۴]. و آن بافته‌ای است مخطّط[۵] که مردم یمن طراز[۶] کنند. و او اول کس است که خانهٔ مکّه را جامه کرد.

بالجمله از پس آن حکم داد تا آن خانه را پاک بدارند، و هیچ خون در آنجا نریزند، و زنهای خون‌آلود بدانجا نشوند و مردار بدانجا نگذارند و نیز دری و مفتاحی[۷] مقرّر داشت تا هرکس بدانجا نتواند شد.

[بازگشت تُبّع به یمن]

آنگاه از مکّه کوچ داده متوجه یمن گشت؛ و با ساز و سپاه خود طی مسافت کرده

---

۱. لیف خرما: پوست درخت خرما.
۲. به فتح میم، شهر یا پدر قبیله‌ای از حَمدان.
۳. ساز دادن: ساختن.
۴. به روایت یعقوبی: ... و دوباره در خواب دید که آن را بپوشان، و با بردهای حاشیه‌دار آن را پوشانید و در این باره گفت:

و کسونا البیت الّذی حرم / الله مُلاء معضّداً و برودا
و نحرنا بالشّعب ستّة آلا / ف تری النّاس نحوهن ورودا
و أمرنا ان لا تقرب للکعـ / ـبة میتاً و لادماً مصفودا
ثمّ طفنا بالبیت سبعاً و سبعاً / و سجدنا عندالمقام سجوداً
و اقمنا فیه من الشّهر سبعاً / و جعلنا لبابه أقلیدا

خانه‌ای را که خدا «بیت‌الحرام قرار داده با جامه‌های مخطّط و بُردها پوشانیدم و در درّهٔ مکّه شش هزار (۶۰۰۰) قربانی کردیم که مردم را بر گوشت آنها هجوم‌آور می‌بینی و فرمودیم تا برای کعبه مردار و خون میته قربانی نشود، سپس هفت بار و هفت بار دیگر گِردِ آن طواف کردیم و در مقام ابراهیم به سجده افتادیم، هفت ماه در مکه ماندیم و برای در خانهٔ کلیدی ساختیم (تاریخ یعقوبی، ۲۴۱/۱ ـ ۲۴۲).
۵. مخطط: راه راه.
۶. طراز: تهیه کردن و درست کردن.
۷. مفتاح: کلید.

چون بدان بلده نزدیک شد گروهی عظیم از آل حِمْیَر از شهر بیرون شدند، و او را از دخول آن بلد منع کردند و گفتند: چون تو دین ما را خوار بگذاشتی و پشت با خدایان خویش کرده شریعت دیگر گرفتی هرگز تو را بدین بلده راه نخواهیم داد. عاقبةالامر صنادید یمن و قوّاد[۱] سپاه حَسّان از جانبین سخن بسیار کردند تا کار بدانجا کشید که بزرگان این هر دو طایفه رضا بدان دادند که آتش افروخته در میانه حَکم باشد.

و در یمن غاری بود که چون دو تن را با هم مناقشه افتادی؛ و حق از باطل مجهول ماندی به نزدیک آن غار شدندی. پس آتشی از غار بیرون شدی و هر که را بر خطا بودی بسوختی. در این وقت بت‌پرستان، چند تن از بزرگان خود را اختیار کردند، و هَدَل و النّحام نیز به فرمان حَسّان، تورية را از گردن آویخته به سوی غار شدند. و چون این هر دو طبقه نزدیک شدند و در محل خروج نار فرود شده بنشستند، ناگاه آتشی از غار سر بر زد و آن جمله را فرو گرفت، و پس از زمانی بت‌پرستان، پاک سوخته بودند و هَدَل و النّحام با تورية آویخته از آنجا تندرست بدر شدند، جز اینکه پیشانی ایشان عرقناک بود.

چون آل حِمْیَر این بدیدند جمله به دین یهود در آمدند و حَسّان را به شهر درآورده سر در خط فرمان او نهادند.

و اهل یمن را خانه‌ای بود که آن را رِئام[۲] می‌نامیدند و آن را عظیم بزرگ می‌شمردند، و در آنجا قربانی می‌کردند و از آن خانه ندائی بدیشان می‌رسید و با آن جماعت سخن می‌کرد، و این نزد مردم سخت عجیب بود و هَدَل و النّحام نزد حَسّان آمده عرض کردند که این نداء را منادئی جز شیطان نیست، و بدین تعبیه مردم را به هلاکت افکند.

تُبَّع فرمود: هر چه سزاوار دانید چنان کنید. پس ایشان بدان خانه شدند و سگی سیاه از آنجا بدر کرده بکشتند، و آن خانه را از بن برکندند.

مع‌القصّه چون از این واقعه روزی چند بگذشت، خبر دین عیسی علیه‌السلام به تُبَّع رسید و بدان حضرت نیز ایمان آورد. و مدّت پادشاهی حَسّان در یمن یکصد (۱۰۰) سال بود، و او آخرین تبابعهٔ یمن است چه از پس او هیچ سلطان را در یمن

۱. قوّاد: سران سپاه. ۲. بر وزن کتاب به کسر رای مهمله و همزه الف و میم است.

آن مکانت بدست نشد که بدین لقب نامیده شود[1].

۱. واقعهٔ تبع در سیرت رسول‌الله: ترجمه و انشای رفیع‌الدّین اسحق بن محمد همدانی؛ با تصحیحات جدید و مقدمهٔ دکتر اصغر مهدوی. تهران: خوارزمی، ۱۳۷۷. (ج ۱، ص ۳۸-۴۷).

وفات کَعْب بن لُؤَیّ
پنجهزار و ششصد و چهل و چهار سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

وفات کعب بن لُؤیّ و ذکر اجداد پیغمبر ﷺ

ذکر احوال پدران پیغمبر آخر زمان ﷺ را تا به لُؤَیّ بن غالب در ذیل قصهٔ پیدائی قریش مرقوم داشتیم. اکنون از کَعْب بن لُؤَیّ بنا کرده می‌آید.

همانا کَعْب از صنادید عرب بود و در قبیلهٔ قریش از همه کس برتری داشت، و درگاهش مَلْجاء خواهندگان[2] و پناهندگان بود، و مردم عرب را قانون چنان بود که هرگاه داهیه[3] عظیم یا کاری معجب[4] روی می‌داد سال آن واقعه را تاریخ خویش می‌نهادند: لاجرم چون روزگار کَعْب بن لُؤَیّ به نهایت شد، و از این جهان رخت بدر برد، سال وفات او را تاریخ کردند. و نگارندهٔ این کتاب مبارک از این روی شرح حال کعب را در ذیل سال تاریخ وفات او نگارش داد.

بالجمله کَعْب را از وَحشِیّه[5] دختر شَیبان بن مُحارب بن فِهر بن [مالک بن] نَضْر سه پسر بود: اول: مُرَّة، دوم: عَدِیّ، سیم: هُصَیص. و چون هُصَیص از برادران دیگر

---

۱. برابر با ص ۵۸ جلد دوم از کتاب اول، چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. درخواست‌کنندگان حوائج.
۳. مصیبت، امر بزرگ.
۴. به شگفت‌آورنده.
۵. تاریخ کامل: مَخْشِیَّه. (۸۳۱)؛ طبقات ابن‌سعد: مخشیه و مادر مخشیّه، وحشیّه دختر وائل بن قاسط (۵۵/۱). طبری: وحشیّه و مخشیه (تاریخ طبری یا تاریخ‌الرّسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۶۲. ۸۱۲/۳ و ۸۱۳).

بزرگتر بود کَعْب را ابوهُصَیص می‌گفتند. و هُصَیص را پسری بود که عمرو نام داشت و عمرو را نیز دو پسر بود نخستین را سَهم و آن دیگر را جُمَح می‌نامیدند و قبیلهٔ بنی‌سَهم و بنی‌جُمَح منسوب بدیشان است، و عمرو بن العاص که یار معویة بن ابی‌سفیان بود از قبیلهٔ بنی‌سَهم است، و عثمان بن مَظْعون که از جملهٔ صحابه است، و صفوان بن اُمَیّه و ابومحذورة[1] که مؤذّن پیغمبر آخر زمان ﷺ بود از قبیلهٔ بنی‌جُمَح‌اند. و پسر دیگر کَعْب که عَدِیّ نام داشت هم پدر قبیله‌ای بزرگ شد و عمر بن خطاب و سعد بن زید [اَشْهلی] که اهل سنت از جملهٔ عشرهٔ مبشره‌اش[2] خوانند نسب به عدی رسانند.

مُرَّة بن کَعْب

اما پیغمبر آخر زمان ﷺ از اولاد مُرَّه است و نور محمدی ﷺ از کعب به وی انتقال یافت. و مُرَّة بن کَعْب را سه پسر بود: اول: کِلاب، دویم: تیم، سیم: یَقَظَه، و مادر کِلاب، هند دختر سُرَیر[3] بن ثَعْلَبَة بن حارث بن ملک[4] بن کِنانة بن خُزَیْمه است، و مادر یَقَظَه، بارقیه است که نسب به بارق بن عدی بن حارثة بن عمرو بن عامر بن حارثة بن امرَءالقیس بن ثعلبة بن مازن بن الاسد[5] بن الغوث رساند. و اسم بارق سعد باشد، و آن قبیله را نیز بارق گویند و به سبب بغض و عداوتی که در میان ایشان بود هم آن جماعت را شنوئة[6] گویند. کُمَیْت[7] بن زید که از جملهٔ شعراست این شعر

---

۱. به فتح میم کنیه سَمُرَة بن مِعیَر.
۲. یعنی مژده داده شده به بهشت از طرف پیغمبر (ص).
۳. متن: سُرَیْ. سُرَیر بر وزن زُبَیر و سری غلط است چنانچه از مراجعه به تاریخ طبری و سیره ابن‌هشام و یعقوبی چنین به دست می‌آید، ولیکن در تاریخ طبری به این کیفیت نقل شده است: هند دختر سریر بن ثعلبه بن حارث بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بود (تاریخ طبری، ۸۱۲/۳).
۴. مالک چنانکه در تاریخ طبری و یعقوبی ذکر شده است محتملاً مراد نویسنده نیز باید مالک باشد و همه جا مالک را ملک آورده است.
۵. به جای سین مهمله زای معجمه نیز نهاده‌اند؛ اوست پسر غوث و پدر قبیله است.
۶. شنان را بغض گویند.
۷. بر وزن زبیر: مداح اهل بیت صلوات‌الله علیهم.

گفته:

وَ اَزْدُ شَنُوءَهُ اَنْدَرُوا[۱] عَلَیْنا بِجُمٍ[۲] تَحْسَبُونَ لَها قُرُوناً
فَما قلنا لِبارقٍ قَدْ أسَأتُم وَ مٰا قلنا لِبٰارِقٍ أعتَبُونا[۳]

و مادر تَیْم نیز بارقیه است و این قبیله از یمن بوده‌اند.

بالجمله یَقَظَه را پسری بود که مَخْزُوم نام داشت، و مَخْزوم پدر قبیله‌ای است چنانکه بنی‌مَخْزُوم مشهور است و اُمّ سَلمه زوجهٔ رسول‌الله ﷺ و خالد بن ولید و ابوجهل از این قبیله‌اند؛ و تیم نیز پدر قبیله است، و ابوبکر ابن ابی‌قُحافه و طلحة بن عبدالله را که از عشره مبشره شمرده شود از بنی‌تیم[۴] باشند.

کِلاب بن مُرّه

اما نسب پیغمبر ﷺ با کِلاب پیوندد و کِلاب بن مُرَّه را دو پسر بود. اول: زُهره، دوم: قُصَیّ و مادر ایشان فاطمه دختر سعد بن سَیَل بود و او یکی از قبیلهٔ جَـدَره است و قبیلهٔ جَدَره از طائفهٔ خثعمة بن یَشْکُر بن مبشِر بن صعب بن دُهْمٰان بن نصر بن زُهران بن الحرث بن کعب بن عبدالله بن ملک بن نصر بن زهران بن الاسد بـن الغوث باشند، و ایشان در اراضی یمن با قبیلهٔ بنی‌الدِّیل بن بکر بن مناة بن کِـنانة هم‌عهد و هم‌سوگند بوده‌اند.

بالجمله از این روی که عامر بن عمرو بن خُزَیْمة بن خَثْعَمه دختر الحرث بـن مُضاض الجُرْهُمی را به زنی بگرفت و در خانهٔ مکّه بنای دیواری نـهاد او را عـامر جادر لقب دادند و اولاد او را جَدَره گفتند و یکی از شاعران عرب این بیت برای سعد بن سَیَل گفته است:

مٰا تَریٰ فِي‌النّٰاسِ شخصاً وٰاحداً مَنْ عَلِمنٰاه کسَعدِ بن سَیَلْ[۵]

---

۱. به کسر همزه و سکون نون و فتح دال و راء و ضم همزه از اندراء یعنی بیرون آمدن و دفاع کردن.

۲. به ضم جیم نقطه‌دار: جمع اجم، چنانکه در پاورقی سیره بن هشام است.

۳. اعتاب: خشنود ساختن و معذرت خواستن.

۴. متن: بنی‌تمیم.

۵. یعنی نمی‌بینی در میان مردم آنانی را که ما می‌دانیم و می‌شناسیم یک نفر مانند سـعد بـن سَیَل.

و بهترین دختران کِلاب مادر سعد و سُعَید بود و ایشان پسران سَهم بن عمرو بن هُصَیص بن کَعْب بن لُؤَیّ بودند.

مع‌القصه از زُهرة بن کِلاب، قبیلهٔ معتبر بادید آمد و آمنه بنت وَهْب مادر حضرت رسول ﷺ و پسرعمش سَعد بن ابی‌وقّاص که از جملهٔ عشرهٔ مبشره است، و عبدالرحمن بن عَوف که هم از عشرهٔ مبشره است از این قبیله‌اند.

قُصَیّ بن کِلاب

اما قُصَیّ بن کِلاب را نام زید بود و کنیت او ابوالمغیره است، و او را از این روی قُصَیّ خواندند که چون پدرش کِلاب وفات یافت مادرش فاطمه به حبالهٔ نکاح ربیعة بن حرم [بن ضِنَّة بن عبد کبیر بن عُذْرَة بن سعد بن زید][1] در آمد و ربیعه از قبیلهٔ بنی عُذْرَه است که از جملهٔ قبایل قُضاعه باشند، و فاطمه چون شوهر یافت فرزند بزرگتر خودش زُهره را در مکّه بگذاشت و قُصَیّ را که خردسال بود با خود برداشته به اتفاق شوهر خود ربیعه به میان قُضاعه آمد. چون قُصَیّ از مکّه دور افتاد او را قُصَیّ گفتند که به معنی دور شده است.

بالجمله چون قُصَیّ در میان قُضاعه بزرگ شد روزی با یکی از قُضاعه او را مشاجره افتاد. آن مرد قُصَیّ را سرزنش کرد و گفت: تو از قبیلهٔ ما نیستی. قُصَیّ برنجید و به نزد مادر آمده از قبیلهٔ خویش پرسش کرد. فاطمه گفت: قبیلهٔ تو بزرگتر از قُضاعه است، و پدر تو نیز بزرگتر از ربیعه بود، چه او در میان قریش حکومت داشت و آن طائفه در مکّه سکون دارند.

قُصَیّ چون این بشنید بماند تا هنگام حج برسید، آنگاه مادر خود و برادر مادری خود رِزاح که فاطمه او را از ربیعه داشت وداع گفته به اتّفاق جمعی از مردم قُضاعه که عزیمت مکّه داشتند به مکّه آمد و در آنجا در نزد برادر خود زُهره بماند، چندان که در مکه به مرتبت مَلِکی رسید بدین گونه که مذکور می‌شود.

همانا نگارندهٔ این کتاب مبارک قصّهٔ فرمانگزاران مکّه را از اولاد اسمعیل علیه‌السلام و

---

۱. تاریخ طبری: ۸۰۶/۳.

جُرْهُمیان تا ظهور قریش برنگاشت، و از پس ایشان نوبت به الغَوث بن مُرّ بن اُدّ بن طابِخَة بن اِلیاس بن مُضَر رسید و او را ولدی نبود لاجرم با خداوند خود عهد کرد که چون اولادی آورد او را به خدمت مکّه گمارد و خداوند او را پسری عنایت کرد و او برحسب پیمان فرزند خویش را خادم مکّه ساخت و ولایت مکّه با اولاد او افتاد و ایشان چنان بزرگ شدند که تا رخصت نمی‌دادند کس به حج کردن اقدام نمی‌نمود، و تا رمی احجار نمی‌کردند کس بدان کار پیشی نمی‌جست، و این جماعت را صوفه لقب بود. از جملهٔ ایشان عامر بن ظَرِب عَدوانی است که ذوالِاصبع که یکی از معمرین است ـ چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد ـ این شعر در حق او انشاد نموده:

غَدیرُ الحَيِّ مِنْ عُدوا — نِ کٰانُوا حَیَّةَ الْاَرضِ
بَغیٰ بَعضُهُم ظُلماً — فَلَمْ یَرْعِ عَلیٰ بَعْضٍ
وَ مِنْهُم کانَتِ السّادا — تُ وَ المَوفُون بِالقَرضِ
وَ مِنْهُم مَن یُجیر النّا — سِ فی السُّنَّةِ وَ الفرضِ
وَ مِنْهم حَکَم یقضی — فَلاٰ یَنقُضُ ما یَقضی[1]

و جمیع عرب در هر امر معظّم او را بر خود حَکَم می‌دانستند، و سر از حُکم او برنمی‌تافتند، و او هرگز در هیچ حکومت فرو نماند جز اینکه طفلی خنثی نزد او آوردند و گفتند: این طفل را باید از میراث پدر نصیبه داد، اکنون بفرمای تا وی را از جملهٔ زنان شمریم یا از مردانش دانیم. عامر متحیر بماند و در حل این عقده مهلت طلبید و به سرای خویش شد.

و چون هنگام خفتن رسید به جامهٔ خواب در آمد، و همی از این پهلو بدان پهلو می‌شد و در کار آن طفل خنثی اندیشه می‌کرد. عامر را کنیزکی بود که سُخَیل نام داشت و شبانی گوسفندان عامر با او بود، در این وقت که مولای خویش را دید از

---

۱. بیاور کسی را که از اعمال ناشایست قبیلهٔ عدوان پوزش بخواهد: طایفه‌ای که مردم از آنها بیم داشته و خود به یکدیگر ستم کرده رعایت یکدیگر نمی‌نمودند، بعضی از ایشان بزرگان و اداکنندگان قرض بودند، و برخی کسانی بودند که واجب و مستحب مردم به اجازهٔ ایشان انجام می‌گرفت و پاره‌ای داوری کرده و حکم او مخالفت نمی‌شد. اشعار در متن به صورت پنج مصراع آمده، به تبعیت از حضرت استادی آقای بهبودی بدین شیوه تنظیم شد.

خواب رمیده است دانست رنجی به او رسیده است، سؤال کرد که تو را چه پیش آمده که بدین غَلَق افتاده‌ای؟ عامر گفت: تُرا نرسد که در آن کار که من فرو مانده‌ام سخن کنی. سُخَیل در این معنی اِبرام نمود تا عامر حدیث خویش را بگفت.

سُخَیل در جواب عرض کرد: این کاری صعب نیست حکم کن تا او را بول کردن فرمایند، اگر چون زنان بول کند حکم زنان با او روا دار، و اگرنه مرد خواهد بود. عامر این سخن را پسندیده داشت و سُخَیل را تحسین فرمود و صبحگاه در میان جماعت بدان گونه حکومت کرد.

بالجمله جماعت صوفه در مکّه بزرگوار بودند تا روزگار قُصَیّ پیش آمد.

و دیگر از بزرگان مکّه در زمان قُصَیّ، حُلَیل بن حَبَشیَّة[1] بن سَلول بن عمرو بن حارثة بن عامر بن خُزاعه[2] بود و سبب استیلای او چنان افتاد که عمرو بن الحارث بن مُضاض الاصغر الجُرهُمی که در این وقت رئیس جُرهُمیان بود حکومت مکّه داشت و این جز مُضاض اکبر است که از پیش گذشت.

مع‌القصه در عهد او جُرْهُمیان تصرّفات نالایق در مکّه نمودند و طریق طغیان پیش گرفتند و بدان زر و سیم که قبایل نذر کرده به مکّه می‌فرستادند مداخلت می‌نمودند.

لاجرم بنوغَبشان که در حوالی مکّه سکون داشتند بر ایشان بشوریدند و حُلَیل بن حَبْشِیّه از قبیلهٔ خُزاعه لشکری کرده به کنار مکّه آمد و با جُرهُمیان جنگ در انداخت. عَمْرِو بن الحارث لشکر برآورده با او سخت بکوشید و عاقبةالامر شکسته شد و ناچار عمرو و جُرهُمیان از در زاری و ضراعت بیرون شده امان طلبیدند. حُلیل بن حَبْشِیّه که رئیس خُزاعه بود ایشان را امان داد به شرط آنکه دیگر در مکّه اقامت نجویند و کوچ داده به هر جا که خواهند بروند. لاجرم عمرو بن الحارث تصمیم عزم داد که از مکّه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت و کار سفر راست می‌کرد از غایت خشم حجرالاسود را از رکن انتزاع نمود و دو آهو بره که اسفندیار بن گشتاسب از زر کرده به رسم هدیه به مکّه فرستاده بود، با چند زره و

---

۱. متن: جلیل بن حبسیه، در هامش چاپ سنگی آمده: با حای مهمله و سین مهمله بر وزن وحشیه و به جای سین مهمله شین معجمه نیز گفته‌اند.

۲. سیرت رسول‌الله: حُلَیْل بن حَبَشِیَّة بن سَلول بن کَعْبِ بن عَمرو الخُزاعی. (۱۱۸/۱).

چند تیغ که هم از اشیاء مکّه بود برگرفت و در چاه زَمْزَم افکنده آن چاه را با خاک انباشته کرد و آن را عبدالمطلب حفر نمود ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

مع‌القصه از پس این واقعه عَمْرو مردم خود را برداشته به سوی یمن گریخت، و جُرهُمیان نیز پراکنده شدند و در ارض یمن شعری چند در غربت و کُربَت به حسرت و ضجرت نگاشت که این دو بیت از آن جمله است:

وَ نَحْنُ وَلینَا الْبیتَ مِن بَعدِ نابت[۱] بِعِزٍّ فَمٰا یُحظی لَدینا المُکاثِرُ
فَاَخرِجْنٰا مِنْهٰا المَلیکُ بِقدرَةٍ کَذٰلک یا للنّاس تجری المَقٰادِرُ

و بعد از او مردم خُزاعه بر مکّه مستولی شدند و در آنجا سکون اختیار کردند، و حُلَیل بن حَبَشِیّه همچنان بر آن جماعت حکومت داشت، و بنی‌بکر بن عبدمناف بن کِنانه را که نسبت به اسمعیل علیه‌السلام می‌بردند هم راه به مکّه نداد و کلید خانهٔ مکّه را به دست کرد. و او را دختران و پسران بود، و از جمله دختران او یک تن حُبّیٰ نام داشت. در این وقت که قُصَیّ در مکّه نشو و نما یافت و مکانتی تمام حاصل کرد حُبّیٰ را به حبالهٔ نکاح درآورد و از پس آنکه روزگاری با او هم‌بالین بود، بلای وبا و رنج رعاف[۲] در مکّه بادید آمد. پس ناچار حُلَیل و مردم خُزاعه[۳] از مکّه بدر شدند و فرزندان حُلَیل نیز با پدر برفتند و حُلَیل در بیرون مکّه بمرد، و هنگام رحلت وصیّت کرد که بعد از او کلید داشتن خانهٔ مکّه با دخترش حُبّیٰ باشد و ابوغَبْشان الملکانی[۴] در این منصب حجابت[۵] با حُبّیٰ مشارکت کند.

و این کار بدین گونه برقرار شد و چنین بماند تا قُصَیّ را از حُبّیٰ چهار پسر به وجود آمد: دو تن از ایشان را منسوب به اصنام داشته نام بتان بر ایشان نهاد و یکی را عبدمناف، و آن دیگر را عبدالعُزّیٰ نام نهاد، و پسر سیم را با خود نسبت کرد و

---

۱. نابت نام یکی از فرزندان اسمعیل (ع) است او را نبت نیز گویند.
۲. رُعاف: جاری شدن خون از بینی، خون دماغ.
۳. خُزاعه با خای معجمه و زای نقطه‌دار است. از این روی آن قبیله را خزاعه گفتند که از اقوام خود دست کشیده به مکّه آمدند. چه خزع به معنی قطع است.
۴. مؤلف ابوغَبْشان را در همهٔ مواضع ابوغُبْشان نوشته و در هامش گوید: ابوغَبْشان به ضمّ عین معجمه و سکون بای موحده و شین معجمه است.
۵. حجابت: کلیدداری و دربانی.

عبدالقُصَیّ خواند، و پسر چهارم را عبدالدّار نامید، و دار نام خانه‌ای بود که خود بنا نهاد. و هم از حُبّیٰ دو دختر آورد: یکی را نام تَخْمُر و آن دیگر بَرّه نام داشت.

بالجمله در این وقت که قُصَیّ پدر فرزندان شد و پسران حُلَیل نیز در مکّه حضور نداشتند با ضجیع خود حُبّیٰ گفت که: اکنون سزاوار آن است که کلید خانهٔ مکّه را با فرزند خود عبدالدّار سپاری تا این میراث از فرزندان اسمعیل علیه السلام بدر نشود. حُبّیٰ گفت: من از فرزند خود هیچ چیز دریغ ندارم، اما با ابوغَبْشان چه توانم کرد که او به حکم وصیّت پدرم حُلَیل در این کار با من شریک باشد؟ قُصَیّ فرمود که من دفع او نیز خواهم کرد. پس حُبّیٰ حقّ خویش را با فرزند خود عبدالدّار گذاشت.

و قُصَیّ از پس روزی چند به ارض طایف آمد و ابوغَبْشان نیز در آنجا بود از قضا شبی ابوغَبْشان بزمی برآراست و به خوردن خمر مشغول شد، قُصَیّ نیز در آن انجمن حضور داشت چون ابوغَبْشان را نیک مست یافت و از خرد بیگانه‌اش دید منصب حجابت را از او به یک خیک خمر بخرید و این بیع[۱] را سخت محکم کرد و چند گواه بگرفت و کلید خانه را از وی اخذ نمود و برخاسته به شتاب تمام به مکّه آمد و خلق را انجمن ساخت و بانگ برداشت و گفت: ای گروه قریش، این است مفتاح پدر شما اسمعیل که خدا به سوی شما ردکرد بی‌آنکه ظلمی شود یا غدری واقع گردد و کلید را به دست فرزند خود عبدالدّار داد.

و از آن سوی ابوغَبْشان از مستی با خود آمد سخت ازکرده پشیمان شد و او را هیچ چاره به دست نبود، و از این روی در میان عرب مثل گشت که گفته‌اند: أَحْمَقُ مِنْ أَبِی غَبْشٰانَ[۲] و همچنین گفته‌اند: أَنْدَمُ مِنْ أَبی‌غَبْشٰان[۳] و بازگفته‌اند: اَخْسَرُ صَفْقَة مِن أَبی‌غَبْشٰان[۴] و یکی از شاعران عرب گوید:

إِذا فَخَرَتْ خُزٰاعة فِي قَدیم — وَجَدْنٰا فَخْرَهٰا شُرْبَ الخُمُورِ
وَ بَیعٰا كَعْبَةَ الرَّحمنِ حُمقاً — بِزِقٍ بِئس مُفْتَخَرُ الفَخُورِ

و کس دیگر نیزگفته است:

۱. بیع: خرید و فروش.
۲. نادان‌تر از ابی‌غبشان. (مجمع‌الامثال میدانی، ۱/۲۱۶).
۳. پشیمانتر از ابی‌غبشان.
۴. صفقه: دست بر دست دیگری زدن، معامله، یعنی زیانکارتر در معامله از ابی‌غَبْشَان.

أَبوغَبْشَان أَظْلَمُ من قُصَیّ وَ أَظْلَمُ من بَنیفِهر خُزَاعَة
فَلا تَلْحُو قُصَیّاً فی شِرٰاهُ وَ لُومُوا شَیْخَکُم أن کان بٰاعَه[۱]

بالجمله چون قُصَیّ مفتاح از ابوغَبْشان بگرفت و بر قریش مهتر و امیر شد منصب سِقایت و حِجابت و رِفادت و لواء و نَدوه و دیگر کارها مخصوص او گشت.

و سقایت آن بود که حاجیان را آب دادی.

و حجابت کلید داشتن خانهٔ مکّه را گفتندی و او حاجیان را به خانهٔ مکّه راه دادی.

و رفادت به معنی طعام دادن است و رسم بود که هر سال چندان طعام فراهم کردندی که همهٔ حاجیان را کافی بودی و به مُزدَلِفه[۲] آورده بر ایشان بخش فرمودندی.

و لِوا آن بود که هرگاه قُصَیّ سپاهی از مکّه بیرون فرستادی برای امیر آن لشکر یک لوا بستی و تا عهد رسول ﷺ این در میان اولاد قُصَیّ برقرار بود.

و نَدوه مشورت باشد و آن چنان بود که قُصَی در جنب خانهٔ خدای زمینی بخرید و خانه‌ای کرد و از آن یک در به مسجد گذاشت و آن را دٰارُالنَّدْوَه نام نهاد، و هرگاه کاری پیش آمد بزرگان قریش را در آنجا انجمن کرد و شُوریٰ افکند.

بالجمله قُصَیّ قریش را مجتمع ساخت و گفت:

> ای معشر قریش شما همسایهٔ خدائید و اهل بیت اوئید؛ و حاجیان، مهمان خدا و زوار اویند، پس بر شما است که ایشان را طعام و شراب مهیا کنید تا آنکه از مکّه خارج شوند.

و قریش تا زمان اسلام بدین بودند و این قانون را سلاطین اسلام نیز بداشتند ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ و آنگاه قُصَیّ زمین مکّه را چهار قسم نمود و قریش را ساکن فرمود. اما بنی‌خُزاعه و بنی‌بکر چون غلبهٔ قُصَیّ را دیدند و کلید خانه را به

---

۱. ابوغَبْشان ستمکارتر از قُصَیّ، و ستمکارتر از فرزندان فِهر است. نسبت به خزاعة سرزنش نکنید قُصَیّ را در خریدش، و سرزنش کنید بزرگ قبیلهٔ خود را در فروشش. مروج‌الذهب جلد دوم ص ۵۸ که این قصه را نقل می‌کند شعر اخیر را بدین گونه نقل کرده:

فَلا تـلموا قـصیاً فـی شـراه و لوموا شیخکم اذ کان باعه

۲. موضعی بین منی و عرفات.

دست بیگانه یافتند سپاهی گرد کرده با او مصاف دادند و در کرّت نخست قُصَیّ شکسته شد، لاجرم رِزاح برادر مادری خود را از میان قُضاعه طلب فرمود و شعری چند بدو فرستاد که آن یک بیت از آن جمله است:

رِزَاحٌ نَــاصری وَ بِــه اُسَــامی　　فَلَسْتُ اَخَاف ضَیمًا[۱] مَا حَیِیْتُ[۲]

چون این خبر به رِزَاح رسید سه تن از برادران خود راکه نخستین حُنّ[۳] نام داشت و آن دیگر محمود و سیم را جُلْهُمه می‌گفتند. و این جمله فرزندان ربیعه بودند که از زنان دیگر داشت نه از مادر رِزَاح، چه مادر او فاطمه مادر قُصَیّ بود. بالجمله ایشان را برداشته با فوجی از قُضاعه به اعانت برادر خود قُصَیّ آمد و این شعرها از جمله اشعار رِزَاح است که در این معنی گفته:

وَ لَمّا اَتی مِنْ قُصَیٍّ رَسُولٌ　　فَقَال الرَّسُولُ اَجیبُوا الجَلِیلا
فَــلَمَّا اَنْــتَهینَا اِلیٰ مَکَّــة　　اَلجــنَا الرِّجَــال قَـتیلاً قَـتیلاً
قَــتَلْنَا خُــزاعَــةَ فــي دَارِهَا　　وَ بَکراً قَتَلْنَا وَجَیلاً وَجِـیلاً[۴]

و ثَعْلَبَة بن عبدالله بن ذُبیان بن الحرث بن سعد بن هُذَیم القُضاعی چون رسول قُصَیّ را بدید با رزاح کوچ داد، و در مکّه بعد از فتح قُصَیّ در غلبهٔ او با طایفهٔ صُوفَه شعری بیان کرد که این بیت از آن جمله است:

فَاَمَّا صُوْفَةُ الخُنْثیٰ فَخَلُّوا　　مَنَازِلَهُم مُحَاضِرَةَ الضِّرابِ[۵]

و او نیز با جمعی از قُضاعه به حضرت قُصَیّ آمد و قُصَیّ دیگر باره گروهی از قریش فراهم کرد و از مکّه بیرون شده در برابر سپاه خُزاعه از مردان قریش و قُضاعه صف بر کشید و جنگ در انداخت و جمعی کثیر را بکشت و دشمنان را هزیمت

---

۱. ضیم: به معنی ظلم است.
۲. رزاح یار من و مایهٔ افتخار من، پس من نمی‌ترسم از ستم کسی تا زنده باشم.
۳. مؤلف گوید: حنّ: به کسر حای مهمله و نون مشدّد.
۴. و هنگامی که آمد از جانب قُصَیّ فرستاده‌ای، او و گفت اجابت کنید مرد بزرگ (قصی) را. پس وقتی که به مکّه رسیدیم یک یک ایشان را از دم تیغ گذرانیدیم. کشتیم خُزاعه را در میان خانهٔ خود و همچنین طایفهٔ بکر و طوایف دیگری را.
۵. سیرهٔ ابن‌هشام چنین نقل کرده:
فاما صوفة الخنثی فخلوا　　منازلهم محاذرة الضراب
صوفة الخنثی رها کردند منازل خود را در حالی که ترسناک از جنگ و قتال بودند.

ساخت. در این وقت از دو سوی مردان دانشور خواستند تا کار به مصالحه کرد، از این روی که خصومت در میان عرب باقی نماند. و مردم قُصَیّ به مصالحه رضا دادند به شرط آنکه یَعْمُر بن عُوف بن کَعْب بن عامر بن لیث بن مُرّة بن عبدمناف بن کِنانه در میان ایشان حکومت کند. و قبایل بنی‌خُزاعه و بنی‌بکر چون سخت ذلیل و زبون بودند به حکومت او رضا دادند.

و او چنین حکم کرد که آنچه سپاه قُصَیّ از ایشان مقتول ساخته بازماندگان طلب خون آن جماعت را نکنند و خون ایشان در ازای آن باشد که در قدم قُصَیّ ریخته شده. و قُصَیّ بر خون ایشان رفته و هر کس از قُصَیّ مقتول شده آن جماعت بهای خون بدهند. و نیز قُصَیّ والی مکّه باشد و هیچ کس در کار او مداخلت نکند. از این روی یَعْمُر را شَدّاخ لقب دادند که کنایت از هدرکنندهٔ خون است.

مع‌القصه بنی‌خُزاعه احکام یَعْمُر را گردن نهادند و بر قُصَیّ به سلطنت سلام دادند، و او اول مَلِک است که سلطنت قریش و عرب یافت و پراکندگان فراهم کرده هر کس را در مکّه جائی معین بداد و چنان بزرگ شد که هیچ کس بی‌اجازهٔ او هیچ کار نتوانست کرد و هیچ زن بی‌رخصت او به خانهٔ شوهر نتوانست رفت؛ و احکام او در میان قریش در حیات و ممات او مانند دین لازم شمرده می‌شد.

اما آل صفوان و عَدْوان والنسأ و مُرّة بن عوف را عقیده آن بود که قُصَیّ به قوّت، سلطنتِ ولایت مکّه یافته و این کار مخصوص قبیلهٔ صُوفَه است و کس را در آن تصرّف جائز نیست و ایشان تا ظهور اسلام بدین عقیده بودند و از بیم قُصَیّ و اولادش این معنی را نهان می‌داشتند.

اما قُصَیّ چون کار به کام یافت و خُزاعه را ذلیل کرد همی خواست تا مردم قُضاعه راکه به اعانت او آمده بودند شادکام بدارد. از قضا میانهٔ برادر او رزاح و نَهد بن زید و حُوتکة بن اسلم که از قُضاعه بودند فتنه‌ای حادث شد و رِزارح از آن جماعت بدگمان شد، لاجرم ایشان بترسیدند و از حوالی مکه به سوی یمن کوچ دادند، چه در آنجا جمعی از قُضاعه و خویشان ایشان سکون داشتند. چون این خبر به قُصَیّ رسید رنجیده‌خاطر شد و این چند بیت گفته به سوی رزاح فرستاد:

أَلاٰ من مُبْلِغٌ عَنّی رِزاحاً — فَإنّی قَدْ لَحَیْتُکَ فی اثْنَتینِ
لَحیْتُکَ فی بَنی‌نَهدِ بن زَید — کَما فَرقتَ بینَهُم وَ بَیْنی

وَ حُوتَکَةِ بْن اَسْلَمَ اَنَّ قوماً عَنوهُمُ بِالمَسٰائَة اِذْعَنُونی[۱]

چون رِزاح از فرمان قُصَیّ آگاه شد از در مهادنه[۲] و مداهنه[۳] بیرون آمد و با آن جماعت کار به رفق و مدارا گذاشت، و قُصَیّ را از خویش راضی داشت.

و از میان فرزندان قُصَیّ، عبدالدّار از همه بزرگتر بود و با اینکه حصافتی[۴] کم و دانشی اندک داشت مهر پدر با او زیاده بود. لاجرم خواست تا او را بزرگ بدارد، منصب سقایت و رفادت و حجابت و لوا و دارُالنَّدْوَه را با وی تفویض نمود. و قبیلهٔ بنی‌شَیبه[۵] از اولاد اویند که کلید خانه را به میراث همی داشتند.

و از عبدالعزّی بن قُصَیّ نیز قبیله‌ای بزرگ بادید آمد؛ و خدیجهٔ کبری صلوات الله علیها که مادر فاطمه ؏ است از این قبیله است؛ و زبیر که از عشرهٔ مبشره شمرند برادرزادهٔ خدیجه و پسرعمّهٔ مصطفی ﷺ است، و حَکیم بن حِزام که پسرعم زُبَیر و از جملهٔ صحابه است هم از این قبیله باشد.

اما عبدمناف گزیدگی[۶] داشت و با او مکانتی تمام بود چنانکه در حیات پدر شرفی به کمال حاصل کرد و مصطفی ﷺ نسبت بدو رساند.

[عبد مناف بن قُصیّ]

مع‌القصه چون روزگاری تمام برآمد قُصَیّ وفات یافت و او را در حَجُون[۷] مدفون ساختند. و عبدمناف بن قُصَیّ را نام مُغَیْرَه بود و از غایت جمال قَمرالبَطْحٰاء[۸] لقب

---

۱. هان، کیست آنکه برساند از جانب من به رِزاح؟ من در دو چیز تو را سرزنش می‌کنم، سرزنش می‌کنم تو را در فرزندان نَهد بن زید و حُوتکة بن اسلم، زیرا بین من و ایشان جدائی انداختی. پیام من این است هر کس که با من قصد سوئی داشته باشد با ایشان بدی خواهد کرد یا اینکه علت سرزنش من این است که هر کس با ایشان بدی می‌کند قصد بدی با من را در مغز خود پرورانده است. ۲. مهادنه: مصالحه. ۳. مداهنه: تملق و چاپلوسی.

۴. حصافت: رأی محکم و استوار. ۵. نام جد ایشان شیبة بن عثمان ابی‌طلحه.

۶. گزیدگی: رجحان و مزیت.

۷. حجون: کوهی در مغرب مکه که اکنون قبر خدیجهٔ کبری صلوات‌الله علیها و قبر ابوطالب عموی رسول اکرم (ص) در آنجا واقع است و در قسمت پائین آن نیز قبرستانی است.

۸. بطحاء در لغت به معنی مسیلی است که در آن ریگ و سنگریزه باشد، و به وادی که در قسمت پائین مکّه بر سر راه منی و عرفات قرار دارد نیز گفته می‌شود.

داشت، و کنیت او ابوعبدالشّمس است و او دختر[1] مُرَّة بن هِلال بن فالج بن ذَکْوان بن ثَعْلَبة بن بُهْثِة بن سُلَیم بن منصور بن عِکْرِمَه را به زنی بگرفت و از وی دو پسر توأمان[2] متولد شدند چنانکه پیشانی ایشان با هم پیوستگی داشت و به هیچ گونه نتوانستند از هم جدا ساخت، ناچار شمشیری آوردند و پیشانی ایشان را از هم جدا ساختند و یکی را عَمْرو نام نهادند و آن دیگر را عبدالشّمس، و عُمرو لقب هاشم یافت ـ چنانکه مذکور می‌شود ـ.

بالجمله یکی از عقلای عرب چون این بدانست گفت: در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر هیچ کار فیصل[3] نخواهد یافت و چنان شد که او گفت، چه عبدالشّمس پدر اُمَیّه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر آخته[4] داشتند. و پسر سیم عبدمناف، المُطَّلِب نام داشت و مادر او نیز عاتکه [دختر مُرَّة سلمی] بود. و پسر چهارم عبدمناف، نَوْفَل نام داشت و مادر او واقده[5] دختر عمرو بود که نسب به مازِن بن منصور بن عِکْرِمَه می‌رسانید. اما مادر عاتکه دختر مُرَّه، صفیه دختر حوزة بن عمرو بن سَلُول بن صَعْصَعَة بن معاویة بن بکر بن هَوازن بود، و مادر صفیه دختر عایذالله است که نسب به سَعد العشیرة بن مَذْحِج می‌برد[6]، و عبدالشّمس که بزرگترین اولاد عبدمناف است از فرزندانش قبیله‌ای بزرگ بادید آمد. عثمان بن عفّان و مروان و معاویة و عُتْبَه و شَیْبَه از آن قبیله‌اند و عُبَیْدَة بن الحارث که در بدر شهید شد و شافعی از بنی‌المطّلب باشند.

و از نوفل نیز قبیلهٔ‌ای بزرگ عیان گشت و جُبَیْر بن مُطْعِم که از صحابه است که وحشی قاتل حمزه، بندهٔ او بود از آن قبیله است. و مصطفی ﷺ و امیرالمؤمنین علیه‌السلام و عباس و حمزه و سایر بنی‌هاشم نسب به هاشم می‌رسانند ـ و ذکر هر یک در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

---

۱. و نام او عاتکه است. ۲. توأمان: همزاد.

۳. فیصل: داور، داوری، آنچه با او حق از باطل جدا می‌شود.

۴. آختن: کشیدن و بیرون آوردن.

۵. نام او در تاریخ طبری و سیرهٔ ابن‌هشام: واقده (با دال بی‌نقطه) ذکر شده است. (تاریخ طبری، ۸۰۴/۳).

۶. ابن هاشم: ابوعمر و تُماضر و قلابه و حیه و رَیْطه و ام‌الاخثم و ام سفیان را هم از اولاد عبدمناف می‌داند.

[وفات اولاد عبد مناف]

و اولاد عبدمناف بدین ترتیب وفات کردند: نخستین هاشم در غزه که از ارض شام است وفات یافت، پس از او عبدالشّمس در مکّه به درود جهان کرد، و المُطَّلب در ارض رَدْمان که از نواحی یمن است رخت به دیگر سرای کشید، آنگاه نَوْفل در سَلْمان که از اراضی عراق عرب است درگذشت چنانکه مطرود که یکی از شعرای عرب است انشاد نمود:

ثُمَّ انْدُبي الفَیْضَ وَ الفَیّاضَ مُطَّلِباً　　وَ اسْتَخْرِطی بَعد فَیْضاتٍ بِجُمّاتٍ
اَمسیٰ بِرَدْمان عَنّاالیومَ مُغْتَرِباً　　یالهفَ نَفْسي عَلَیْهِ بَیْنَ اَمْواتٍ
وَ اَبْکي لَکِ الْوَیْلُ اَنا کُنْتِ باکِیةً　　لِعَبدِ شَمْسٍ بِشَرْقِيِّ الْبَنِیاتِ
وَ هاشِمٍ فِي ضَریحٍ وَسْطَ بَلْقَعَةٍ　　تَسْفي الرِّیاحُ عَلَیهِ بَیْنَ غَزّاتٍ
وَ نَوْفِلٍ کانَ دُوْنَ الْقَوْمِ خالِصَتي　　اَمْسیٰ بِسِلمانٍ في رَمْسٍ بِمُوتاتٍ

مع‌القصّه آنگاه که قُصَیّ وفات یافت برحسب وصیّت او منصب سقایت و رفادت و حجابت و دارالندوة و لواء با عبدالدّار بود و عبدمناف چندانکه زنده بود در آن رخنه نینداخت تا زمان هاشم پیش آمد.

[هاشم بن عبدمناف]

اما هاشم بن عبدمناف را نام عمرو بود و از جهت علوّ مرتبت او را عَمْرِو العُلیٰ می‌گفتند و کنیت او ابونَضْلَه[1] است و از غایت جمال او را و مُطَّلِب را البدران[2] گفتندی و او را با مُطَّلِب کمال مؤالفت و ملاطفت بودی چنانکه عبدالشّمس را با نَوْفل نهایت مؤانست و موافقت می‌بود.

مع‌القصه چون هاشم به کمال رشد رسید آثار فتوت[3] و مروت از وی به ظهور رسید و مردم مکّه را در ظلّ حمایت خویش همی داشت. چنانکه وقتی در مکّه بلای قَحط و غَلا[4] پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت، هاشم در آن قحط سال همی

---

۱. متن: فضله.　۲. بدر: ماه شب چهاردهم را گویند.　۳. فتوت: جوانمردی.
۴. غَلا: گرانی.

به سوی شام سفر کردی و شتران خویش را همی با گندم آسیا کرده حمل نموده به مکّه آوردی و از آن نان همی کردی و در هر صبح و هر شام یک شتر همی کشت و گوشتش را همی پخت و آنگاه ندا در داده مردم مکّه را به مهمانی دعوت می‌فرمود و از آن نان در آب گوشت ترید[۱] کرده بدیشان می‌خورانید. از این روی او را هاشم لقب دادند چه هَشم به معنی شکستن باشد چنانکه یکی از شاعران عرب در مدح او گوید[۲]:

عَمْرُو العُلیٰ هَشَمَ الثَّرِیدَ لِقَوْمِهِ   قَوْمٍ بِمَکَّةَ مُسْنِتِینَ عِجَافُ

چون مردم مکّه را از آن زحمت رهائی بخشید برای آنکه دیگر چنین روز نبینند و وسعتی در کار ایشان پیدا شده با خَصب[۳] نعمت زیست کنند نامه‌ای به حضرت فیروز بن یزدجرد فرستاد، و از وی اجازت طلبید که قریش اگر خواهد در اراضی عراق عرب سفر توانند کرد؛ و هم نامه‌ای به نزد الیون که در این وقت در مملکت ایتالیا و اراضی شام و دیگر حدود حکومت داشت انفاذ فرمود و درخواست نمود که قبیلهٔ قریش را از عبور در حدود شام منعی نباشد، آنگاه فرمان داد تا آن جماعت در زمستان و تابستان ییلاق و قشلاق کنند و به هر جا که مناسب باشد کوچ دهند. و قریش کار بدان نهادند چنانکه خدای فرماید: **لِإِیلَافِ قُرَیْشٍ إِیلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَ الصَّیْفِ**[۴].

و هم از قصیدهٔ مدح اوست که یک بیت مسطور آمد:

---

۱. ترید و تریت (ریزه کردن نان در شیر و دوغ و آبگوشت). یعنی: عمروالعلی برای خویشان خود در مکّه کسان لاغر و قحطزدهٔ خود نان را در آبگوشت خورد کرد و برایشان ترید مهیّا کرد. (ب)

۲. در سیرت رسول‌الله آمده: و نخست کسی که در عرب رسم جَفْنه ثرید سُنّت نهاد و به مردم داد وی بود، و نخست کسی که در عرب رسم رِحْلةالشتاء والصّیف نهاد وی بود، تا شاعر ایشان در حق وی چنین گوید:

عَمْرُوالَّذِي هَشَمَ الثَّرِیدَ لِقَوْمِهِ   قَوْمٍ بِمَکَّةَ مُسْنِتِینَ عِجَافُ
سُنَّتْ إِلَیْهِ الرِّحْلَتَانِ کِلَاهُمَا   سَفَرُ الشِّتَاءِ وَ رِحْلَةُ الْأَصْیَافِ

(سیرت رسول‌الله، ۱۲۳/۱ و ۱۲۴). عمروالعلی برای خویشان خود در مکه کسان لاغر و قحطزده خود نان را در آبگوشت خورد کرد و برایشان ترید مهیا کرد. بدو نسبت داده شده هر دو سفر، سفر زمستان و سفر تابستان.

۳. خصب: فراوانی و وسعت.

۴. سورهٔ قریش، ۱ و ۲: برای ائتلاف قریش، ائتلافشان در کوچیدنهای زمستانه و تابستانه.

نُسِبَتْ اِلَیْهِ الرَّحْلَتانِ کِلاهُما سَیْر الشِّتاءِ وَ رِحْلَةُ الاَصْیافِ

بدین گونه روز تا روز کار هاشم بالاگرفت و فرزندان عبدمناف قوی حال شدند و از اولاد عبدالدّار پیشی گرفتند و شرافتی از ایشان زیاده بدست کردند، لاجرم دل بدان نهادند که منصب سِقایت و رِفادت و حِجابت و لِواء و دارُالنَّدْوَه را از اولاد عبدالدّار بگیرند و خود متصرّف شوند، و در این مهم عبدالشّمس و هاشم و نَوْفل و مُطَّلِب این هر چهار برادر همداستان شدند.

و در این وقت رئیس اولاد عبدالدّار، عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار بود و چون او از اندیشهٔ اولاد عبدمناف آگهی یافت دوستان خویش را طلب کرد و اولاد عبدمناف نیز اعوان و انصار خویش را فراهم کردند در این هنگامه بنی‌اسد بن عبدالعُزّی بن قُصَیّ و بنی‌زُهرة بن کِلاب و بنی‌تیم بن مُرَّة بن کَعْبِ بن لُؤَیّ و بنی‌الحرث بن فِهر بن مالک بن النَّضر از دوستان و هواخواهان اولاد عبدمناف گشتند.

پس هاشم و برادرانش ظرفی از طیب[1] و خوشبوئیها مملو ساخته به مجلس حاضر کردند و آن جماعت دستهای خود را بدان طیب آلوده ساخته و دست به دست اولاد عبدمناف دادند و سوگند یاد کردند که از پای ننشینند تا کار به کام نکنند. و هم از برای تشیید[2] قسم، به خانهٔ مکّه در آمده دست بر کعبه نهادند و آن سوگندها را مؤکد ساختند که هر پنج منصب را از اولاد عبدالدّار بگیرند. و از این روی که ایشان دستهای خود را با طیب آلوده ساختند آن جماعت را مطیّبین خواندند، قبیلهٔ بنی‌مخزوم بن یقظة بن مُرّه و بنی‌سهم بن عمرو بن هُصَیص و بنی‌عدی بن کعب از انصار بنی‌عبدالدّار شدند و با اولاد عبدالدّار به خانهٔ مکّه آمده سوگند یاد کردند که اولاد عبدمناف را به کار ایشان مداخلت ندهند و مردم عرب این جماعت را احلاف[3] لقب نهادند. اما قبیلهٔ عامر بن لُؤَیّ و طایفهٔ مُحارب بن فِهر کناری گرفته با هیچ طایفه یار نشدند.

بالجمله این دو حِلْف در میان عرب مشهور شد و آن دو جماعت به احلاف و مطیّبین اشتهار یافتند.

---

۱. طیب: هر چیز خوشبو.
۲. تشیید: محکم و پابرجا کردن.
۳. جمع حلف: پیمان.

[حِلفُ الفُضُول]

و دیگر حِلفی که در میان عرب مشهور است حِلْفُ‌الفُضول است، و آن چنان بود که قبایل قریش در خانهٔ عبدالله بن جُدْعان بن عَمرِو بن کَعْب بن سَعد بن تیم بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ حاضر شدند، چه او مردی جلیل‌القدر بود و اولاد هاشم و بنی‌المُطَّلب و اولاد اسد بن عبدالعُزّی و زُهرة بن کلاب و تیم بن مُرَّة در میان آن قبایل حاضر بودند، پس سوگند یاد کردند که احدی را از اهل مکّه مظلوم نگذارند و اگر کسی را ظلمی در رسید آن جمله به استظهار[1] یکدیگر رفع ظلم از او بکنند.

و همچنان آن کس که وارد مکه شود مادام که در آن بلد شریف است در امان باشد، و اگر مظلوم باشد هیچ کس آسوده نشود تا احقاق حق او نکنند، و رسول ﷺ در تمجید این حِلف است که فرمود: اگر در اسلام مرا به چنین حِلف دعوت کنند اجابت فرمایم. اکنون بر سر داستان رویم.

[تقسیم مناصب مکّه]

چون جماعت احلاف و مطیّبین از پی کین برجوشیدند و ادوات مقابله و مقاتله طراز[2] کردند دانشوران و عقلای جانبین به میان در آمده گفتند: این جنگ جز زیان طرفین نباشد و از این آویختن و خون ریختن قریش ضعیف گردند و قبایل عرب بدیشان فزونی جویند، بهتر آن است که کار به صلح رود.

و در میانه مصالحه افکندند و قرار بدان نهادند که سِقایت و رفادت با اولاد عبدمناف باشد و حجابت و لوا و ندوه را اولاد عبدالدّار تصرف کنند. پس از جنگ باز ایستادند و با هم به مُدارا شدند. آنگاه اولاد عبدمناف از بهر آن دو منصب با هم قرعه زدند و آن هر دو به نام هاشم برآمد. پس در میان اولاد عبدمناف و عبدالدّار مناصب خمسه همی به میراث می‌رفت. چنانکه در زمان رسول ﷺ عثمان بن ابی‌طلحة بن عبدالعُزّی بن عثمان بن عبدالدّار کلید مکّه داشت، و چون رسول ﷺ

---

۱. استظهار: پشت‌گرمی و کمک.

۲. طراز: به معنی آراستن و پیراستن و ساختن آمده است.

فتح مکه کرد عثمان را طلب داشت و مفتاح را بدو داد و فرمود: خُذُوها خٰالِدَةً تٰالِدَةً لاٰ یَنْزِعُهٰا مِنْکُمْ اِلاّٰ ظٰالِمٌ. و این عثمان چون به مدینه هجرت کرد کلید را به پسر عم خود شَیبه گذاشت و در میان اولاد او بماند.

اما لِوا در میان اولاد عبدالدّار بود تا آن زمان که مکّه مفتوح گشت، ایشان به خدمت آن حضرت رسیده عرض کردند که اَجْعَلِ اللّواءَ فینٰا. آن حضرت فرمود در جواب که: اَلْاِسْلاٰمُ اَوْسَعُ مِنْ ذٰلِکَ. کنایت از آنکه اسلام از آن بزرگتر است که در یک خاندان رایات فتح آن بسته شود، پس آن قانون بر افتاد.

و دارُالنَّدْوَه تا زمان معویه برقرار بود و چون او امیر شد آن خانه را از اولاد عبدالدّار بخرید و دارالاماره کرد.

اما سِقایت و رِفادت از هاشم به برادرش مُطَّلب رسید و از او به عبدالمُطَّلِب بن هاشم افتاد و از عبدالمُطَّلب به فرزندش ابوطالب رسید. و چون ابوطالب اندک مال بود برای کار رِفادت از برادر خود عباس زری به قرض گرفت و حاجیان را طعام داد و چون نتوانست ادای آن دین کند منصب سِقایت و رِفادت را در ازای آن قرض به عباس گذاشت. و از عباس به پسرش عبدالله رسید، و از او به علی بن عبدالله، و از علی به فرزندش محمّد انتقال یافت و از او به سفّاح خلیفه و همچنان تا غایت خلفای بنی‌عباس بداشتند. و هم‌اکنون از اینجا بر سر سخن رویم.

چون هاشم منصب سقایت و رفادت بیافت و نیک بزرگ شد، همه ساله چون هنگام حج کردن برسید در میان قریش بر پا می‌ایستاد و می‌گفت: ای جماعت قریش، شما همسایگان خدا و اهل بیت اوئید، اینک حاجیان در می‌رسند و ایشان مهمان خدایند، هر کرا هر چه ممکن است حاضر کند تا ایشان را طعام و شراب دهیم، و اگر من از مال خود کفایت این جمله می‌کردم هرگز از شما چیزی طلب نمی‌کردم. مردم قریش سخنان او را به جان و دل اصغا می‌فرمودند و هر کرا مکانتی بود اعانتی می‌نمود و هاشم حاجیان را طعام و شراب می‌داد چندانکه از مکّه بدر شوند. و چون ایام حج منقضی می‌شد هم به نظم و نَسَق امور قریش می‌پرداخت بدین روش، روز تا روز بر جلالت و عظمت بیفزود.

اما عبدالشَّمس که برادر بزرگتر بود قلّت مال و کثرت عیال داشت و بیشتر وقت برای کسب معیشت مشغول تجارت بود و در مکّه حضور نمی‌داشت از این روی به

مکانت و ثروت هاشم حسد برد و دل با او بد کرد و در میان ایشان خصمی بادید آمد و این خصومت در میان اولاد ایشان باقی ماند.

[اولاد هاشم]

و هاشم را چهار پسر بود.
اول: عبدالمُطَّلب که جد رسول ﷺ است.
دوم: اسد که پدر فاطمه است و فاطمه مادر امیرالمؤمنین علی ﷣ است.
سیم: نَضْلَه[۱] و از او فرزندی باقی نماند.
چهارم: اَباصَیفی.
و نیز او را پنج دختر بود:
اول: شِفا.
دوم: خالده.
سیم: ضعیفه[۲].
چهارم: رقیه[۳].
پنجم: حَیّه.

مادر اسد، قَیْلَه دختر عامر بن مالک الخُزاعی بود، و مادر اباصَیْفِی و حَیّه، هند دختر عمرو بن ثَعْلَبه خَزْرَجیه بود، و مادر نَضْلَه و شِفا زنی از قُضاعه بود، و مادر خالد و ضعیفه دختر ابی‌عَدِیّ مازنیه بود، و مادر عَبدالمُطَّلِب و رقیه، سَلمیٰ[۴] بنت عمرو بن زید بن لَبَید بن خِداش بن عامر بن غَنم بن عَدِیّ بن النّجار بود، و مادر سَلمیٰ، عُمَیره دختر صخر بن حارث بن ثَعْلَبة بن مازن بن النّجار بود، و مادر عُمیره، سَلمیٰ دختر عبدالأَشْهَل النّجاریه بود و این سَلْمیٰ که به حبالۀ نکاح هاشم در آمد

---

۱. متن: فَضله. ۲. متن: صعیفه.
۳. به روایت طبقات: رقیه دختر هاشم در خردسالی درگذشت (۷۰/۱).
۴. طبری به نقل ابن‌اسحق، او را دختر زید بن عمرو بن لبید بن حرام بن حداس بن جندب بن عدی بن نجار می‌داند؛ (تاریخ طبری، ۷۹۹/۳).

مدت زمانی زن اُجَنحة بن الجُلاح[1] بن الجریش بن جَحجبا بن کلفة بن عوف بن عمرو بن عوف بن ملک بن الأوس بود و از او فرزندی عَمْرو نام داشت[2] و در بلدهٔ مدینه سکون می‌فرمود، و بعد از اجنحه پیمان داد که دیگر به حبالهٔ نکاح کس در نیاید مگر به شرط آنکه اختیار جدائی با خودش باشد و آن روز که شوهر را نخواهد از او طلاق تواند گرفت.

و از آن سوی چنان افتاد که هاشم در خواب دید که باید به مدینه شود و سَلمیٰ را به حبالهٔ نکاح درآورد، پس در سفری که به سوی شام برای تجارت می‌رفت به مدینه در آمد و به خانهٔ عمرو فرود شده، دختر او سَلمیٰ را به شرط زنی بگرفت. و عَمْرو با هاشم پیمان بست که دختر خود را با تو دادم بدان شرط که اگر از او فرزندی به وجود آید، همچنان در مدینه زیست کند و کس او را به مکّه نبرد. هاشم بدین پیمان رضا داد و در مراجعت از شام، سَلمیٰ را به مکّه آورد، و چون سَلمیٰ حامله شد بنا به آن عهد که شده بود او را برداشته دیگر باره به مدینه آورد تا در آنجا بار بگذارد، و خود عزیمت شام فرمود و در ارض غزه بدرود جهان کرد.

اما از این سوی سَلمیٰ بار بنهاد و پسری آورد، و چون کودک را بر سر، موئی سفید بود او را شَیْبَه نام نهادند و تربیت همی کردند.

و بعد از هاشم منصب سقایت و رفادت به برادر کوچکترش مُطَّلب انتقال یافت. از این روی که مکانت و حصافت و ثروت او از عبدالشّمس زیاده بود و قریش او را به سبب آن سَماحَت[3] و شرافت که داشت فیض لقب دادند، و مُطَّلب چندان این دو منصب را بداشت که شَیْبَه که مشهور به عبدالمُطَّلِب است در مدینه به حدّ رشد رسید، پس برادرزاده را از مدینه به مکّه آورد و این دو منصب را بدو تفویض نمود ـ چنانکه در ذیل قصهٔ عَبدالمُطَّلب در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

---

۱. شرف‌النّبی او را زن احیحة بن الجلاح می‌نویسد. (ص ۱۹۰).

۲. ابن‌سعد گوید: شیبة الحمد یا عبدالمطّلب و رقیه که در خردسالی در گذشت و مادر این دو سلمی دختر عمر بن زید بن لبید بن خداش بن عامر بن غنم بن عدی بن نجار است و دو برادر مادری هم داشته‌اند که عمرو و معبد پسران اُحَیْحَة بن جُلاح بن حریش بن جَحْجبا بن کُلَفَة بن عُوف بن عمرو بن عوف بن اوس‌اند. (طبقات، ۷۱/۱).

۳. سماحت: جود و سخاوت.

جلوس ربیعه در مملکت یمن
پنج هزار و هفتصد و چهل و یک سال
بعد از هبوط آدم علیه السلام بود[1]

[تبابعهٔ یمن]

ربیعة بن نفر برادر عدیّ بن نضر لخمی است ـ که ذکر حالش در ذیل قصّهٔ جذیمة الابرش نگارش یافت. بالجمله ربیعه بعد از آنکه روزگار دولت تبّع الاصغر سپری شد به استظهار اعوان و انصار بر مملکت یمن استیلا جُست و سریر مُلکی را نشیمن ساخت، خُرد و بزرگ اوامر و نواهیش را مطیع و منقاد شدند و سر در خط فرمانبرداریش نهادند، چندانکه کار سلطنت بر وی استوار شد و مدّتی به شادکامی روزگار برد.

از قضا خوابی هولناک دید و سخت بترسید و چون بامداد جامهٔ خواب بگذاشت، کاهنان و منجّمان حضرت را طلب داشت و گفت: دوش خوابی هولناک دیده‌ام، نخست صورت خواب را باز نمائید، آنگاه زبان به تعبیر گشائید.

ایشان عرض کردند که: ما را بدین کار توانائی نباشد، اگر مَلِک خواهد خواب خود را باز نماید تا ما به تعبیر آن اقدام نمائیم.

ربیعه گفت: چون من آنچه در خواب دیده‌ام بازگویم و تعبیر شود من با آن تعبیر اطمینان نخواهد بود، آنگاه مطمئن شوم با سخن شما که صورت خواب را نیز بنمائید.

---

۱. برابر ص ۸۸ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

آن جماعت عرض کردند که: این مهم جز از سطیح و شِقّ ساخته نشود و این دو تن سرآمد کاهنان جهان بودند ـ چنانکه عن‌قریب ذکر حال ایشان مرقوم خواهد شد ـ.

لاجرم ربیعه کس به طلب سطیح و شِق فرستاد. نخستین سطیح حاضر شد، پس پادشاه یمن روی با وی کرد و گفت: ای سطیح بازگوی که من به چه صورت در خواب دیده‌ام؟

سطیح گفت: رَأَیْتَ حُمَمَةً خَرَجْتَ مِنْ ظُلمةٍ، فَوَقَعَتْ بِاَرْضِ تَهَمَةٍ فَاَکَلَتْ مِنْها کُلَّ ذاتِ جُمْجُمَةٍ. یعنی: در خواب دیدی که اَنْگِشتی [1] افروخته از ظلمت بر آمد و به زمین تهامه افتاد و خورد هر صاحب سری را.

ربیعه گفت: ای سطیح هیچ خطا نگفتی، اکنون بازگوی که تأویل آن خواب به کجا خواهد کشید.

سطیح گفت: اَحْلِفُ بِمٰا بَینَ الْحَرَّتینِ مـن حَـنَشٍ، لِـتَهْبِطَنَّ اَرْضَکُـم الْـحَبَش، وَ لَیَمْلِکُنَّ مٰا بَیْنَ اِلیٰ جُرَشٍ. یعنی: سوگند یاد می‌کنم به هر جانوری که در میان حرّه دهنا و حرّهٔ بنی‌هلال است که مردم حبشه این اراضی را فرو می‌گیرند و مالک می‌شوند اراضی جرش را تا ابین که از یمن تا عدن باشد.

ربیعه گفت: ای سطیح این خبری دهشت‌انگیز و وحشت‌آمیز بُود، اکنون بگوی که این داهیه در زمان خواهد بود یا از پس روزگار ما صورت خواهد بست؟

سطیح گفت: [لا] بَل بَعْدَهُ بِحِینٍ، اَکْثَرُ من ستّین اَو سبعین بمضیین من السنین. یعنی: در روزگار تو آسیبی نخواهد بود، بلکه از پس شصت (۶۰) سال و هفتاد (۷۰) سال یا زیاده این ترکتاز واقع خواهد گشت.

ربیعه گفت: آیا این مملکت را همیشه مردم حبش خواهند داشت یا سلطنت ایشان منقرض خواهد شد؟

سطیح عرض کرد: بَلْ یَنْقَطِعُ لِبِضْعٍ و سبعین مِنَ السِّنِین ثُمَّ یُقْتَلُونَ و یَخْرُجُون منها هٰارِبِیْنَ. یعنی: بعد از هفتاد سال سلطنت حبشه منقرض می‌شود و کشته و پراکنده می‌گردند.

ربیعه گفت: آیا کدام پادشاه بدین جماعت غلبه خواهد کرد؟

---

۱. انگشت: آتش ذغال.

سطیح گفت: یَلْیهِ اِرَمُ ذی یَزَنٍ یَخْرُجُ عَلَیْهِمْ مِنْ عَدَنٍ فَلاٰ یَتْرُکُ مِنْهُمْ اَحَداً بِالْیَمَنِ.
یعنی: پسر ذی‌یزن بر آن قوم غلبه خواهد جُست، ایشان را قلع و قمع خواهد کرد.

ربیعه گفت: آیا اولاد ذی‌یزن سلطنت جاودانه در یمن خواهند داشت؟ یا دولت ایشان نیز سپری می‌شود؟

سطیح عرض کرد: دولت ایشان نیز نخواهد ماند.

گفت: کدام کس غلبه کند؟

سطیح معروض داشت: نَبِیٌّ کَرِیمٌ زَکِیٌّ یَأْتِیهِ الْوَحْی مِن قِبَلِ الْعُلیٰ.

[ربیعه] گفت: این پیغمبر از کدام خاندان خواهد بود؟

سطیح گفت: رَجُلٌ مِنْ وُلْدِ غٰالِبِ بن فَهرٍ یَکُونُ الْمُلکُ فی قَومِهِ الی آخِرِ الدَّهْرِ.
یعنی: آن پیغمبر مردی از اولاد فِهر است و تا انتهای دنیا پادشاهی در دودمان او خواهد بود.

ربیعه گفت: مگر از برای دنیا نهایتی است؟

سطیح گفت: بلی، یَومٌ یَجْمَعُ فیهِ الْاَوَّلُونَ وَالْآخِرُونَ یَسْعَدُ فیهِ الْمُحْسِنُونَ وَ یَشْقی فیهِ الْمُسیئُونَ[1]. و بدین سخنان خبر از روز قیامت داد.

ربیعه گفت: ای سطیح آیا بدانچه مرا خبر دادی راست گفتار باشی؟

در جواب عرض کرد: [نعم] وَالشَّفَقِ[2] وَالْغَسَقِ[3] وَالْفَلَقِ اِذَا اتَّسَقَ اِنَّ مٰا اَنْبائُکَ بِهِ لَحَقٌّ، یعنی: قسم به شام و صبح که آنچه گفتم مقرون به صدق و صواب بود.

چون این کلمات به پایان رسید، خبر ورود شِق را به عرض ربیعه رسانیدند. ملک یمن فرمود تا سطیح را به جائی معیّن باز داشتند و شِق را پیش طلبید تا این دو کاهن از سخنان یکدیگر نیابند و روی با شِق کرد و گفت: صورت خواب مرا باز گوی؟

شِق عرض کرد: رَأَیْتَ حُمَمَةً خَرَجَتْ مِنْ ظُلْمَةٍ فَوَقَعَتْ بَیْنَ رَوضَةٍ[4] وَ اُکْمَةٍ[5] فَاَکَلَتْ مِنْهٰا کُلُّ ذاتِ نَسَمَةٍ.

---

۱. یعنی: قیامت آن روز است ک خلق اول و آخر جمع شوند و ایشان را در عرصه حساب و کتاب آورند. و آنگاه نیکوکاران نجات و بهشت با نعیم دهند و بدکاران را دوزخ با عذاب دهند.

۲. شفق: آن سرخی است که در غروب تا هنگام عشا در فلک ظاهر شود.

۳. غسق: تاریکی اول شب را گویند.

۴. روضة: در بلاد عرب بسیار است از جمله یکصد و سی و شش مقام معروف به این نام است.

۵. اُکمه: نام قریه‌ای در یمامه.

و چون از تعبیر آن خواب پرسید گفت: اَحْلَفُ بِما بَیْنَ الحَرَّتَینِ مِنْ اِنسانٍ لینزلَّنَ ارضکم السُّودانُ وَ لِیَغْلبَنَّ عَلیٰ کُلِّ طَفلة البَنانِ وَ یملَکَنَّ ما بَینَ اَبْیَنِ الی نَجْرانَ[۱].

و چون از غلبهٔ آن جماعت باز جُست که در عهد دولت اوست یا از پس او؟ فقال: لاٰ. بَلْ بَعْدَهُ بِزَمانٍ ثُمَّ یَسْتَنْقِذُکم مِنْهُمْ عَظیمُ شَأنٍ وَ یُذْهِنُهُم اَشَدَّ الهَوانِ.

شِق گفت: ای ربیعه بعد از زمان دولت تو اهل سودان بدین مملکت چیره خواهند شد، آنگاه مردی بزرگ شما را از بلای ایشان نجات خواهد داد و آن جماعت را ذلیل و زبون خواهد کرد.

ربیعه گفت: آن کس که بر ایشان غلبه جوید، کیست؟

شِق گفت: غُلامٌ لیس مدنیٌ وَ لاٰ مُدنٍ یَخْرُجُ مِنْ بَیْتِ ذی یَزَنٍ.

چون از مدّت پادشاهی اولاد ذی یزن سؤال کرد؟ گفت: یَنْقَطِعُ بِرَسُولٍ مُرسَلٍ یَأتی بِالحقِّ وَالْعَدلِ بَیْنَ اهل الدّینِ والفَضلِ یَکُونُ المُلکُ فی قَوْمِهِ الی یومِ الفصلِ.

آن گاه ربیعه از آثار روز قیامت پرسید؟ قال: یَوْمٌ تخزی فیه الوُلاةُ یُدْعی فیهِ مِنَ السّماءِ بِدَعَواتٍ یَسْمَعُ مِنْها الاحیاءُ والامواتُ و یَجْمَعُ فیه بین النَّاسِ لِلْمیقاتِ یَکُونُ فیه لِمَن اَبْقیٰ الْفُوز وَ الْخیراتُ.

ربیعه گفت: ای شِقْ آیا راست گفتی این سخنان را؟ قالَ: ای وَ رَبِّ السَّماءِ وَالاَرضِ وَ مٰا بَیْنَهُما من رَفْعٍ وَخفضٍ اِنَّ مٰا اَنْبائُکَ بِالحَقِّ مٰا فیهِ اَمْضٌ.

چون این سخنان به پایان رفت و ربیعه سخنان سطیح و شِق را موافق یافت به نبوّت و رسالت خاتم‌الانبیاء ﷺ و بازپرس روز جزاء ایمان آورد و از بیم آنکه اهل بیتش به دست مردم حبشه اسیر و دستگیر شوند، زن و فرزند خود را از یمن کوچ داده به سوی عراق عرب فرستاد و نامه‌ای به حضرت اردوان که در این وقت ملک ایران بود نگاشت و از وی درخواست نمود که ایشان را در بلدی شایسته ساکن فرماید.

پادشاه ایران حکم داد تا ایشان را در حیره فرود آوردند و حکومت حیره در این وقت از قِبَل اردوان با عمرو بن عَدِیّ مفوّض بود که هم برادرزادهٔ ربیعه بود. لاجرم عمرو فرزندان برادر را نیکو بداشت و در تربیت ایشان مساعی جمیله معمول فرمود. و مدت سلطنت ربیعةِ بن نضر در مملکت یمن دو سال بود.

۱. نَجران: از مخالیف مله است از طرف یمن.

ظهور سطیح و شِقْ
پنجهزار و هفتصد و چهل و دو سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

بالجمله ربیع بن ربیعة بن مسعود[2] جسدی بود بر پشت افتاده و از برای او سر و گردن نبود و جوارح نداشت بلکه صورت او در سینهٔ او واقع بود و قدرت بر جلوس نداشت مگر گاهی که غضب شدید بر وی مستولی می‌شد و ابداً ایستادن نتوانست، و از این روی که همیشه مانند سطحی از گوشت بر قفا افتاده بود سطیح لقب یافت، و پیوسته در ارض جابیه سکون داشت. و چون ملوک خواستندی از وی خبر گرفتندی او را در جامه‌ای پیچیده به مجلس حاضر می‌ساختند؛ و چون مشگش جنبش می‌دادند تا تنبیه یافته به جواب و سؤال اقدام می‌فرمود و از اخبار آینده آگهی می‌داد، و او پسرخالهٔ شق است، و هو شق بن صعب بن نشکر بن رُهَم بن اَفْرَک بن قسر بن عبقر بن اِنمار بن اراش بن لِحیان بن عمرو بن الغوث بن نابت بن مالک بن زید بن کهلان بن سَبَا[3]، و شق از این روی این نام یافت که یک نیمه آدمی بود.

چه او را یک پا و یک دست و یک چشم نبود و این هر دو در یک ساعت متولد شدند و هم در آن ساعت طریفة‌الخیر ایشان را بخواست و آب دهان خود را در دهن ایشان افکند و گفت: این دو پسر در فن کهانت قائم‌مقام و نایب مناب منند. این

---

۱. برابر ص ۹۰ جلد دوم از کتاب اوّل چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

۲. به روایت طبری نام او: ربیع بن ربیعة بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن عسان بود و وی را ذئبی نیز گفتند که نسب از ذئب بن عدی داشت (تاریخ طبری، ۶۵۹/۲).

۳. به روایت طبری: وی شق پسر صعب بن یشکر بن رهم بن افرک بن نذیر بن قیس بن عبقر بن انمار بود (تاریخ طبری، ۶۵۹/۲).

بگفت و جان بداد.

و این دو تن در فن کهانت به درجهٔ کمال ارتقا نمودند. و ما بعضی از کلمات ایشان را که دلالت بر ظهور پیغمبر آخر زمان ﷺ داشت در ذیل قصهٔ ربیعة بن نضر مرقوم داشتیم. اکنون از کلمات سطیح که منهی[۱] بر ظهور قائم آل محمّد است برمی‌نگاریم.

معلوم باد که روزی ذاجَدَن که اول کس است که در یمن غنا کرد و به سبب حُسن صوت این لقب یافت، چه نام او علس بن الحارث است و از قبیلهٔ حِمْیَر باشد.

مع‌القصه سطیح را طلب داشت تا از زمان آینده خبر گیرد، و قبل از رسیدن سطیح چند دینار زر از بهر انعام او برگرفت، و در تحت قدم خود پنهان فرمود، و خواست تا قبل از حکم و کهانت او را آزموده کند. و چون سطیح در آمد، ذاجَدَن گفت: ای سطیح بگو تا چه از بهر تو نهفته‌ام؟

سطیح عرض کرد: حَلَفْتُ بِالْبیتِ وَ الْحَرَمِ وَ الْحَجَرِ الْاَصَمِّ وَاللَّـیْلِ اِذٰا أظْـلَمَ وَ الصُّبْحِ اِذٰا تَبَسَّمَ وَ بِكُلِ فَصیحَ وَ اَبْكِمَ لَقَدْ خَبأْتَ لِی دیناراً بَیْنَ النَّعلِ وَ الْقَدَمِ.

ذاجَدَن از گفتار وی در عجب رفت و گفت: این علم را از کجا آموختی؟

سطیح گفت: مِنْ قِبَلِ أخٍ لِي جِنّيٍ يَنْزِلُ مَعَي أنّي نَزَلْتَ یعنی. از برادرم که یکی از جن باشد و هر جا من فرود می‌شوم او نیز با من است.

این بگفت و آنگاه این کلمات را فرمود که: خبر از ظهور قائم آل محمّد ﷺ دهد.

فَقٰال سطیح: اِذٰا غٰارَتِ الاَخیٰارُ وَ فٰارَتِ الاَشْرٰارُ وَكُذِبَ بِالاَقْدٰارِ وَ حُمِلَ الْمٰالُ بِـالْاَوْقٰارِ وَ خَشَـعَتِ الْاَبْـصٰارُ لِحٰامِلِ الاَوْزٰارِ وَ قُطِعَتِ الْاَرْحٰامُ وَ ظَـهَرتِ الطَّـغٰامُ الْمُستَحِلی الحَرامَ فِی حُرْمَةِ الاِسْلاٰمِ وَ اخْتَلَفَتِ الْكَلِمَة وَ خَفَرَتِ الذِّمَّةُ وَ قَلَّتْ الحُرمَةُ وَ ذٰلِكَ عِنْدَ طُلُوعِ الْكوكَبِ الَّذي يَفْزَعُ العَرَبِ وَ لَهُ شَبْيه الذَّنبِ فَهُنٰاكَ تَنْقَطِعُ الْاَمْطٰارُ وَ تَجُفُّ الْاَنْهٰارُ وَ تَخْتَلِفُ الْاَعْصٰارُ وَ تَغْلُو الْاَسْعٰارُ في جَميعِ الْاَقْطٰارِ ثُمَّ يُقْبِلُ الْبَرْبَرُ بالرّاياتِ الصُّفْرِ عَلیٰ الْبراذينِ التَبِرِ حَتّیٰ يَنْزِلُوا مِصْرَ فَيَخْرُجُ رَجُـلٌ مِـنْ وُلْـدِ صَـخرٍ فَيُبَدِّلُ الرّاياتُ السُّود بِالحُمْرِ فَيُبيْح المُحَرّمٰاتِ وَ يَنْزِلُ النِّساءَ بالثَّدايا مُعَلّقٰاتٍ وَ هُوَ صٰاحِبُ نَهْبِ الْكُوفَةِ فَرتَ بَیْضاءِ السّٰاقِ مَكْشُوفَةً عَلی الطَّرِیقِ مَـرْدُوفَةً بِـهاالخَـیلُ مَحفُوفةً قَد قُتِلَ زَوجُها وَكثر عَجزُهٰا وَ استُحِلَّ فَرجُها فَعِندهٰا يَظهُر ابنُ النَّبی المَهدیّ

۱. انهاء: خبر دادن.

وَ ذٰلِکَ اِذٰا قُتِلَ الْمَظْلُومُ بِیَثْرِبَ وَ ابنُ عَمِهِ فِی الحَرَمِ وَ ظَهَرَ الخَفِیُ فَوٰافَقَ الوَسمِیَّ فَعِنْدَ ذٰلِکَ یُقبِلُ المَشئُومَ بِجمعه الظَلُوم فُیظاهی الرّوم بقتلِ القُرُوم فَعِندها یَنکَسِفُ کُسُوفٌ اِذٰا جٰاءالرُّجُوفُ وَ صَفَّ الصُفُوفُ ثُمَّ یَخْرُجُ مَلِکٌ مِنَ الیَمَنِ مِنْ صَنْعٰا وَ عَدَنٍ اَبْیَضِ کالقُطَنِ اِسمُه حُسینٌ اَوْ حَسنٌ فَیَذْهبُ بِخُروجهِ غَمْرالفِتَنِ فَهُنٰاکَ یَظهرالله مبٰارکاً زکیاً وَ هادیاً مَهدِیاً وَ سَیّداً عَلَویاً یَنْفَرج النّاسُ اِذا أَتاهُمْ بِمن اللهِ الَّذی هَدَاهُمْ فَیَکشفُ بِنُورهِ الظُّلَماء وَ یَظْهَرُ به الْحقُّ بَعدالخِفاءِ وَ یُفَرِّقُ الاَمْوٰال فی النّاسِ بِالسَّواءِ وَ یَغْمِدُ السَّیفَ فَلاٰ یُسفِکُ الدِّماءَ وَ یَعیشُ النّاس فِي البُشرِ وَ الهَناءِ وَ یغسِلُ بِماءِ عَدلِه عَینُ الدَّهرِ مِنَ القَذا وَ یُرّدُ الحَقَّ عَلیٰ اَهلِ القُری وَ یکثرُ فی النّاس الضِیٰافَةُ وَ القِریٰ و یَرْفَعُ بَعدلِهِ الغِوایَة وَ العِمیٰ کَاَنَّهُ کٰانَ غُباراً وَ انجَلاٰ، فَیَملا الاَرَضَ عَدلاً وَ قِسْطاً وَ الْاَیَام حَیّاً وَ هُوَ عَلَمٌ لِلسّاعَةِ بلا اِفْتراءِ.

این جمله بی‌زیاده و نقصان کلام سطیح است و خلاصهٔ معنی آن این است که فرماید: چون اندک شوند اخیار و طغیان کنند اشرار و مردم قطع ارحام فرمایند و حلال از حرام نشناسند و با هیچ پیمان و عهد نپایند، آنگاه ستارهٔ ذوذنب بادید آید و قبائل عرب ترسان و هراسان باشند، در این وقت سحاب از سَیَلان باز ایستد و انهار را جریان نماند و بلای قحط و غلا در افتد، پس جماعتی از مردم بربر خروج کنند و بر اسبها زین زرّین بندند، و علمهای زرد بر پای کنند، و مصر را فرو گیرند. آنگاه از اولاد صخر مردی با لشکر به سوی کوفه تاختن کند و آن اراضی را مسخّر فرماید و مردان را بکشد و زنان را با پستانها بیاویزد و دختران را مکشوف و برهنه بدست لشکریان دهد، در آن هنگام قائم آل محمّد ﷺ ظاهر شود و از پس او مردی بزرگوار در مدینه شهید شود، و پسر عم او در مکّه به قتل آید، و این در ماه ربیع‌الاول باشد. از پس این واقعه، بزرگان روم مقتول شوند و کسوفی نیز واقع گردد، آنگاه ملکی از یمن بادید آید که نام او حسین یا حسن باشد و از خروج او فتنه‌های برخاسته فرو نشیند. و در آن هنگام دولت صاحب‌الزّمان صَلَواتُ‌اللهِ عَلَیه جهان را فرو گیرد و خونریزی به کران رسد و مالها بر مردم بالسّویه قسمت شود، و قبایل در طرب و راحت در آیند، و با هم مهربان و دوست باشند، و یکدیگر را میهمان کنند، و کار همه به عدل و نصفت رود و این علامت قیامت باشد.

بالجمله سطیح با شق چنانکه در یک ساعت متولد شدند هم در یک ساعت

وداع جهان گفتند و جسد ایشان را در زمین جُحْفه مدفون ساختند و مدت زندگانی ایشان در این جهان شش صد (۶۰۰) سال بود.

جلوس
مُرْثَد بن عَبدِ کِلال در مملکت یمن
پنج هزار و هفتصد و چهل دو سال
بعد از هبوط آدم ؑ بود[۱]

مُرْثَدِ بن عَبدِ کِلال برادر مادری تُبَّع اصغر است، بعد از ربیعة بن نَضر بر کرسی سلطنت بر آمد و بر مملکت یمن استیلا یافت[۲]. خُرد و بزرگ سر در ربقهٔ طاعتش نهادند و اوامر و نواهیش را مطیع و منقاد آمدند. و او در سال سی و هفتم سلطنت خویش خوابی هولناک دید و سخت بترسید و چون بیدار شد آن خواب را فراموش کرد و کاهنان عرب را فراهم نموده خواست تا صورت خواب را باز نمایند و تعبیر کنند، هیچ یک را این قدرت نبود، عاقبةالامر غفیرا[۳] که زنی کاهنه بود صورت خواب او را باز نمود و تعبیر آن را که دلالت بر ظهور خاتم‌الانبیا ﷺ داشت بگفت ـ چنانکه تفصیل آن در ذیل قصهٔ غفیرا مرقوم خواهد افتاد ـ و مدت سلطنت مُرْثَد در مملکت یمن چهل (۴۰) سال تمام بود.

---

۱. برابر ص ۹۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. به روایت ابن‌اثیر: چون ربیعه درگذشت و پادشاهی یمن به حسان بن تُبّان بن ابی‌کرب بن ملّیکرب بن زید بن عمرو ذوالاَذعار رسید. (تاریخ کامل، ۴۸۸/۲).
۳. روضةالصّفا: عفیرا: (۱۰۱۸/۲). تاریخ روضةالصّفا اثر میرخواند، تصحیح جمشید کیان‌فر. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۸۰.

ظهور غفیرای کاهنه
پنجهزار و هفتصد و هشتاد سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

غفیرا دختر دوشیزه‌ای بود که پرتو دیدارش با خورشید چاشتگاه پنجه زدی و لُمعات[2] جبینش از فروغ ماه خراج گرفتی با حسن دیدار و لطف گفتار، در فن کهانت سرآمد ابنای روزگار بود. در زمان او مُرْثَدِ بن عبدِ کِلال که سلطنت یمن داشت ـ چنانکه مذکور شد ـ خوابی دید هولناک و سخت ترسیده و از جامهٔ خواب انگیخته شد و از غایت دهشت صورت خواب از خاطرش محو گشت. لاجرم به نزد مادر خود که از علم کهانت بهره‌ای داشت آمد و قصّهٔ خویش را بگفت. مادر او در جواب فرمود که: مرا در کهانت آن دست نیست که خواب ناشنفته را توانم گفت و تعبیر نمود.

چون مُرْثَد از مادر مأیوس شد چندانکه مرد و زن کاهن در طوایف می‌دانست کس فرستاد و حاضر نمود و هیچ کس حل این عقده نتوانست کرد، ناچار مرثد دست از طلب بازکشید و این مهم مبهم بماند تا روزی که مرثد عزم نخجیر کردن فرمود و از شهر بیرون شده در اطراف بیابان عبور کرد، ناگاه آهوئی بر وی گذشت مُرْثَد اسب برانگیخت و از قفای آهو بشتافت و چون یک دو میل از مردم خویش دور افتاد سخت کوفته و عطشان گشت.

در این وقت خانه‌ای چند دید که در دامن جبلی و کنار غاری برآورده بودند، مرثد بی‌اختیار به کنار آن آبادی آمد و زنی فرتوت از آن خانه‌ها بدر شده نزد مرثد آمد و بازوی وی بگرفت و گفت: اندکی فرود آی و از رنج راه بیاسای.

پادشاه یمن از اسب پیاده شد و جرعه‌ای آب بنوشید و در سایهٔ دیوار آن زن پیر بخفت و آنگاه بیدار شد و چشم بگشود، دیده‌اش بر دیدار دختری افتاد که با ستارهٔ مشتری برابری داشت، سخت در رویش خیره بماند، پس آن دختر لب شکرین بگشود و گفت: ای پادشاه یمن، اگر هیچ آرزوی خوردنی باشدت بازگوی تا نزلی[3]

---

۱. برابر با ص ۱۲۴ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. لمعات: برق و روشنائی.
۳. نزل: آنچه را که نزد میهمان آرند.

مهنا[1] مهیّا سازم؟ مُرْثَد بترسید که مبادا از این شناخته شدن آسیبی بیند، لاجرم سخن او را جوابی آغاز نکرد.

دیگر باره آن دختر به سخن آمد و گفت: ای پادشاه، از شناخت خویش به اکراه مباش که هیچ رنجی در این مأمن عاید تو نخواهد گشت و خوان خوردنی پیش او نهاد و مرثد به خوردن طعام مشغول گشت و از او پرسید که ای دختر نیکو صورت نام تو چیست؟

وی عرض کرد که: من غفیرا نام دارم.

مُرْثَد گفت: مرا چه دانستی که پادشاه خطاب کردی؟

غفیرا عرض کرد که: تو مُرْثَدِ بن عَبدِ کِلالی که جمیع کاهنان را فراهم کردی تا خواب تو را بازگویند و تعبیر آن را بنمایند و هیچ کس این کار نتوانست کرد.

مرثد گفت: آیا تو را آن دست هست که حل آن مشکل کنی؟

غفیرا گفت: این چنین کارها از من ساخته شود. همانا در خواب دیدی که گردبادی بادید آمد و به سوی فلک بر رفتن گرفت و از میان آن آتشی رخشنده و دودی تیره‌فام آشکار گشت و ناگاه جوی آبی گوارا پدیدار آمد و شخصی مردم را همی به شرب آب دعوت فرمود و گفت: هر که این آب را به عدالت و نصفت نوشد سیراب گردد و هر که دهان آلوده کند و با ظلم ارتکاب فرماید همه نکال و عقاب عاید او شود.

این جمله صورتی است که ملک یمن در خواب دید و تعبیر آن باشد که: گردبادها کنایت از پادشاهان جهان است، و آن دود و آتش جور و جفای ایشان باشد، و آن چشمهٔ زلال نمودار شریعت و آئین پیغمبر آخر زمان ﷺ است که هر که به دین او شود و انصاف کند پاداش نیکو خواهد یافت، و اگر نه از خدای قادر قاهر کیفر خواهد دید، و نیز نسب پیغمبر ﷺ را باز نمود.

مُرْثَد از دیدار و گفتار غفیرا در عجب رفت و دل بر آن نهاد که او را خواستاری نموده به شرط زنی به سرای خود آورد.

و غفیرا این معنی را نیز تفرّس فرمود و گفت: هان، هان ای ملک یمن، از این اندیشه بگذر که هیچ کس از من کامروا نشود. ناچار مُرْثَد او را وداع گفته برنشست و

---

۱. مهنا: گوارا.

به لشکرگاه خویش آمد و یکصد (۱۰۰) شتر سرخ‌موی بلند کوهان به دستیاری فرستادگان خویش به رسم هدیه انفاذ غفیرا داشت و چندانکه از پس این واقعه همی زیست، با او از در حفاوت و مهربانی بود و همه ساله به انفاذ تحف و هدایا او را شاد می‌داشت.

جلوس ولیعه در مملکت یمن
پنجهزار و هفتصد و هشتاد و سه سال
بعد از هبوط آدم ؑ بود[۱]

ولیعه پسر مُرْثَد بن عبد کِلال است. چون مرثد از این جهان رخت بدر برد، به تخت ملک بر آمد و اعیان کشور و قواد لشکر را در حضرت خویش حاضر ساخت و گنج پدر را برگشاد و هر کس را در خور حال به بذل زر و سیم شاد کرد و از جلوس خود خورسند داشت. مردم از افضال و احسان او سخت امیدوار شدند و طوق طاعت او را از دل و جان بر گردن نهادند و او را همه درود و تحیّت فرستادند و در روزگار دولت او در کمال فراغت و آسایش بزیستند. مدت سلطنت ولیعه در یمن نود و نه (۹۹) سال بود[۲].

جلوس ابرهة بن صباح
پنجهزار و هشتصد و هفتاد و دو سال
بعد از هبوط آدم ؑ بود[۳]

ابرهة بن صباح مرد دانا دوست و دانشور بود و از هر گونه علمی و حکمی

---

۱. برابر ص ۱۲۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. مسعودی در مروج‌الذّهب ایام سلطنت او را سی و نه (۳۹) سال می‌نویسد. (مروج‌الذّهب و معادن‌الجواهر، تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی؛ ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶. (۴۳۹/۱)).
۳. برابر ص ۲۰۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

بهره‌ای جداگانه داشت، چنانکه از مؤلفات و مصنفات او کتب فراوان بجا ماند، و نسب او به کعب بن سَباء الاصغر الحِمْیَری می‌پیوندد و لقب او نیز شَیْبَة الحَمَد است.

بالجمله چون بعد از ولیعة بن مُرْثَد، درجهٔ پادشاهی یافت و مملکت یمن را زیر فرمان باز داشت، از برای استحکام مبانی سلطنت و تشیید قواعد دولت پیشکشی در خور حضرت شاپور ذوالاکتاف برآورد و با نامه ضراعت‌انگیز به دستیاری رسولان نرم‌گوی انفاذ درگاه او داشت.

شاپور فرستادگان او را بزرگواری داد و ایشان را کامروا مراجعت فرمود و خلعتی شاهوار از بهر ابرهه کرده، با منشور سلطنت یمن بدو فرستاد، و ابرهه شادخاطر بنشست و به کار سلطنت پرداخت.

و چون دانسته بود از در علم و کهانت که: مملکت یمن در زیر فرمان بنی‌عدنان خواهد شد، بزرگان آن قبیله و صنادید آن سلسله را پیوسته رهین احسان و افضال می‌داشت و پاس عظمت و حشمت ایشان را لازم می‌شمرد. چون مدت نود و هفت (۹۷)[1] سال از سلطنت او بگذشت، رخت به سرای دیگر برد و مُلک به فرزند گذاشت ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

---

۱. مروج‌الذّهب: ۹۳ سال و کمتر از این نیز گفته‌اند (۱/۲۴۰).

ظهور معمرین عرب
پنجهزار و نه صد و بیست و چهار سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

از این پیش قصهٔ هر کس از معمرین را که از جملهٔ انبیا و سلاطین و دیگر کسان بوده‌اند مرقوم داشته‌ایم. اکنون ذکر حال آن مردم از عرب که در این جهان فراوان زیستن کرده‌اند و با ظهور خاتم‌الانبیا علیه آلاف التحیة والثّنا نزدیک بوده‌اند، نگاشته می‌آید.

ذوالاصبع عَدوٰانی

از جملهٔ معمرین ذوالاِصبع عَدْوٰانی است و نام ذوالاِصبع، حُرَثان است و هو: حُرَثان بن مُحَرِّث بن الحارث بن ربیعة بن وهب بن ثَعْلَبة بن ظَرِب بن عمر بن عیاذ بن یَشْکُر بن عَدْوَان است و نام عَدْوَان، الحارث بوده و هو: الحارث بن عمرو بن قیس بن غیلان بن مضر است.

و الحارث را از این روی عَدْوٰان گفتند که بر برادرش فهم، خصمی آغازید و بر او تاختن برده مقتولش ساخت و او را قبیله‌ای بزرگ بود چنانکه وقتی بر سرچشمه آبی نزول کرد و در میان قبیلهٔ او هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) غلام ختنه ناکرده بود.

بالجمله حُرَثان از این در ذوالاِصبع لقب یافت که وقتی انگشت او را ماری بگزید و خشک شد. و کنیت ذوالاِصبع، ابا عَدْوٰان است و او از بطن جِذیله بود، و

---

۱. برابر صفحه ۲۵۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

دندانهای ثنایا نداشت، هم از این روی او را اثرم[۱] گفتندی، مردی شجاع و دلاور بود و هرگز از نهب و غارت آسوده نمی‌نشست، و در زمان جاهلیت حکومتی لایق داشت. در این جهان سیصد (۳۰۰) سال زندگانی کرد و شعر نیکو توانست گفت.

همانا او را چهار دختر بود که هر یک با شعشعهٔ جمال و فروغ جبین، خورشید را پنجه زدی و شعری را شکنجه دادی، و ذوالاصبع را با ایشان چندان شیفتگی بود که هرگز رضا نمی‌داد به کابین کس در شوند و به خانهٔ شوهر روند، و بر این معنی دانا نبود که دختر را از شوهر گزیری نیست و زنان را بی‌شوی، بهشت جاودان به گونهٔ زندان باشد.

از قضا روزی چنان افتاد که در پس حجرهٔ فرزندان آمد و ایشان را با هم در سخن یافت، پس خود را از دختران پنهان کرده گوش فرا داشت و اصغا فرمود که ایشان با یکدیگر گفتند که: چون این مجلس از بیگانه پرداخته است، بهتر آن است که هر چه در دل داریم بر زبان آریم. و نخستین دختر بزرگتر به سخن آمد و گفت:

أَلاٰهَلْ أَرٰاهٰا لَيْلَةً وَ ضَجيعُهٰا[۲] أَشَمُّ[۳] كَنَصلِ[۴] السَّيفِ عَينُ مُهَنَّدٍ[۵]
عَليمٌ بِأَدْوٰاءِ النِّسٰاءِ وَ أَصْلُهُ إِذٰا مٰا انْتَمى[۶] مِن سِرِّ أَهلي[۷] وَ مُحْتَدي[۸]

یعنی: ممکن است شبی را ببینم و همخوابه‌ای که بزرگوار باشد چون شمشیر هندی و دانا باشد به مداوای زنان و اصل او از اهل من بود؟

با او گفتند: همانا تو جفتی را آرزو کرده‌ای که از خویشان و عم‌زادگان توست.

آنگاه دوشیزهٔ دوم، لب شکرین برگشاد و گفت:

أَلاٰ لَيْتَ زَوْجِى مِنْ أُنٰاسٍ أُولىٰ عِدىً حَديثُ الشَّبٰابِ طَيِّبُ الثَّوبِ وَالعِطْرِ
لَصُوقٌ[۹] بِأَكْبٰادِ النِّسٰاءِ كَأَنَّهُ خَلِيفَةُ جٰانٍ[۱۰] لاٰ يُنٰامُ عَلىٰ وِترٍ[۱۱]

یعنی: آیا باشد که شوهر من از آن مردم گردد که او را دشمن بسیار بود ـ و این

---

۱. اثرم: آن که دندان پیش او افتاده باشد.
۲. ضجیع: همخوابه راگویند.
۳. شم: هر بلندی راگویند و نیز بلندی بینی راگفته‌اند.
۴. نَصْل: شمشیر و کارد و تیر و امثال آن راگویند.
۵. عین مهنّد: یعنی هندی باشد.
۶. انتما: نسبت کردن به کسی.
۷. من سرّ اهلی: یعنی از بهترین و اشرف خویشان.
۸. من محتد: اصل راگویند.
۹. لصق: برچفسیدن.
۱۰. جان: نوعی از مار راگویند.
۱۱. وتر: تنها.

کنایت از آن است که مردی بزرگ باشد، چه مردم پست پایه را دشمن نخواهد بود ـ، و جوان باشد و جامهٔ نیکو پوشد و خوشبوی بود و بپیچد با زن چون مارپیچان و تنها نخسبد.

با او گفتند: تو از غیر خویشان خود کسی را خواسته‌ای.

آنگاه دختر سیم به سخن آمد و گفت:

أَلاٰ لَیتَهُ یَکسی الجَمٰالَ نَدِیَّهُ[۱] لَهُ جَفْنَةٌ[۲] تُسعی بِهاالمَعْزُ[۳] وَالجُزر[۴]

لَهُ حَکَمٰاتُ الدَّهرِ مِنْ غَیرِه کَبْرَةٍ[۵] تَشینُ[۶] فَلا فانٍ وَ لاَضَرَعٌ[۷] غُمرٌ[۸]

یعنی: باشد که شوهر من کسی باشد که مجلس او به زیب و زینت بود و خوان او همیشه گسترده باشد. حکیم و مجرب روزگار بود و ذلیل و زبون کس نشود.

با او گفتند: سید شریفی را قصد کرده‌ای.

دختر چهارم سخن نمی‌کرد. ایشان گفتند: اکنون که اندیشهٔ ما را دانسته‌ای چگونه دست از تو بداریم و مکنون خاطر تُرا مجهول بگذاریم؟

ناچار او نیز به سخن آمد و گفت: زُوجٌ مِنْ عُودٍ خیْرٌ مِن قُعُودٍ[۹].

یعنی: دختران را اگر جفتی از چوب بدست باشد، بهتر از آن است که در خانهٔ پدر نشسته باشند. و این سخن در میان عرب مثل شد.

بالجمله چون ذوالإِصبع سخن فرزندان را اصغا فرمود، دانست که ایشان را بایست به شوهر داد، پس هر یک را بدان کس که خواسته بودند سپرد و یک سال نام نبرد، آنگاه ایشان را طلب داشت و نخستین با دختر بزرگتر روی کرده فرمود: چون است شوهر تو و با تو چگونه زیستن کند؟ قالَتْ: خَیرُ زَوجٍ یُکْرِمُ الحَلیلَةَ وَ یُعْطِی الوَسیلَةَ[۱۰]. گفت: بهترین شوهران است، زن خود را بزرگوار دارد و اسعاف حاجت

---

۱. ندی: مجلس و انجمن راگویند. ۲. جفنیه: به معنی کاسهٔ بزرگ باشد.
۳. معز: بز راگویند. ۴. جزور: شتر کشتنی. جزر به ضمتین جمع آن باشد.
۵. کبره:بزرگسالی. ۶. شین: به معنی زشتی است.
۷. ضرع: به فتح ضاد و راء: سست. ۸. غُمر: احمق و غیرمجرب.
۹. مجمع‌الامثال میدانی (۱/۳۲۰ ـ ۳۲۱). با این تفاوت که اشعاری که دختر دوم گفته را برای دختر اول و اشعارگفته شده توسط دختر سوم را برای دختر دوم و اشعاری که دختر اول گفته بود را برای دختر سوم نگاشته است که اندک اختلافی نیز با متن ما دارد.
۱۰. مجمع‌الامثال (۱/۳۲۰ ـ ۳۲۱): فقالت: خیر زوج، یُکْرِمِ اهْلَه، و ینسی فضله.

فرماید.

ذوالاصبع فرمود: مال شما چیست و معاش شما ازکدام حرفت باشد؟ قالَت خَیرُ مالٍ ألابِلُ نَشْرُبُ ألبانَها جُرعاً وَ نأكُلُ لُحمانَها مُزَعاً[۱] و تَحمِلُنا وَ ضَعَفتَنا مَعاً. گفت: مال ما شتر است که شیر وگوشتش را می‌خوریم و بر او جفت جفت سوار می‌شویم.

ذوالاصبع گفت: زَوجٌ کَریمٌ وَ مٰالٌ عَمیمٌ.

آنگاه با دختر ثانی گفت: حال تو با شوی چگونه است؟ قٰالَت: خَیرُ زَوجٍ یُکرِمُ أَهلَهُ وَ یُنسی فَضْلُهُ[۲]. گفت: بهترین شوهران است که زنش را بزرگوار می‌دارد و احسانش را در حق او فراموش می‌کند.

چون از مالش جستجو کرد. قالت: ألبَقَرُ تَألَفُ الفِنٰاءَ وَ تَملَأُ الإنٰاءَ وَ تُودِکُ السِّقاءَ وَ نِساءٌ مَعَ نِساءٍ. گفت: مال ماگاو است که از آستان خانهٔ ما جدا نشود وکاسه‌های ما را از شیر و روغن پر کنند.

ذوالاصبع گفت: حَظِیْتِ[۳] وَ رَضِیْتِ: برخوردار و دولتیار شدی از شوی خود.

آنگاه با دختر سیم گفت: روزگار تو در چسان رود؟ قٰالَت لاٰ سَمِحٌ[۴] بَذِرٌ[۵] وَ لاٰ بَخیلٌ حَکِرٌ[۶]. گفت: نه بخشنده‌ای است که مبذر باشد و نه بخیلی که اندوخته کند. و چون از مال و طریق معاشش سؤال کرد: قٰالَتِ الْمِعْزیٰ لَو کُنّٰا نُوَلِّدُهٰا فُطُماً[۷] وَ نَسْلَخُهٰا اُدماً لَمْ نَبغِ[۸] بِها نَعَماً.

گفت: مال ما بز است که از پوست وگوشت بزغاله آن سودی اندک حاصل شود.

ذوالاصبع گفت: جَذَوَةٌ[۹] مُغَنِیَةٌ با آن توان قناعت کرد.

آنگاه با دختر کوچکتر گفت کار تو بر چگونه است؟ قٰالَت شَرُّ زوجٍ یُکْرِمُ نَفْسَهُ وَ یُهینُ عِرسَهُ[۱۰]. گفت: بدترین شوهران است خود راگرامی دارد و زن خویش را خوار شمارد.

---

۱. جمع مزعه به ضم میم: پارهٔ گوشت راگویند.
۲. مجمع‌الامثال (۱/۳۲۰ ـ ۳۲۱): فقالت: یُکرم الْحَلیلة، وَ یُقَرِّبُ الوَسیلة.
۳. حظوه: بهره‌مند و دولتی شدن از شوی.
۴. سمح: یعنی بخشنده.
۵. بذر: یعنی پراکنده‌کننده، اسراف‌کننده.
۶. حکر: آنکه غله را انبار کند.
۷. فطیم: کودک از شیر بازکرده، فطم جمع.
۸. لم نبغ: یعنی به حاجت نمی‌رسیم.
۹. جذوه: یعنی غلیظه.
۱۰. عرس: زن یا شوی.

ذوالاصبع گفت: معیشت شما ازکدام مال بود؟ قالت: الضّأنُ[۱]، جوفٌ لایَشْبَعن وَ هِیمٌ[۲] لاٰ یَنْفَعنَ وَ صُمٌّ لاٰ یَسْمَعنَ وَ أَمرُ مُغْوِیْتَهن یَتْبَعنَ: گفت: مال ما میش است، گرسنه‌ای است که سیر نمی‌شود و تشنه‌ای است که سیراب نمی‌گردد وکری است که شنوا نخواهد شد و درندگانی باشند که اگر یکی خود را به مهلکه در اندازد همه اقتفا بدو کنند.

ذوالاصبع گفت: اَشْبَهُ اِمرَءً بَعْضُ بَزِّه[۳]: شوهر تُرا مال او شبیه شده است و ایشان را وداع گفته به خانهٔ شوهران فرستاد.

حارث بن کعب

و دیگر از معمرین حارث است، و هو حارث بن کعب بن عمرو بن وَعْلة بن خالد بن مالک بن اُدَدْ المَذْحِجی است، و مَذْحِج نام مادر مالک بن اُدَدْ است و او را از این روی مَذْحِج، نام دادند که ولادت او در پشته‌ای واقع شد که نام آن پشته مَذْحِج بود؛ و قبیله‌ای که از اولاد او بادید آمد بدو نسبت کرده مَذْحِجی گفتند، و مَذْحِج دختر ذی مَنْجِشان بن کِلَّة بن بردمان است، و مَنْجِشان نام بستانی بود که مالک آن ذی مَنْجِشان لقب یافت.

بالجمله حارث یکصد و شصت (۱۶۰) سال زندگانی یافت، و هنگام وفات فرزندان خود را فراهم کرده، این سخنان را بر ایشان وصیّت نهاد، گفت: هرگز از در حیلت با کس در نیامدم، و دوستی مردم فرومایه نجستم، و با دخترعم و زن پسر و برادر از در خیانت نگاه نکردم، و هیچ زن بدکاره را با خود راه ندادم و اسرار خویش را اگرچه با دوستان بود در میان ننهادم و بر دین شعیب علیه‌السلام بزیستم، و در میان عرب جز من و اسد بن خُزَیمه و تیم بن مُرّه[۴] کسی بر دین شعیب نبود.

هان ای فرزندان من پند مرا پذیره شوید و بر دین من باشید و از خدای بترسید و در عصیان او طغیان نکنید و با هم نفاق مورزید و پراکنده نگردید که مورث ذلّت شود و مرگ در عزّت بهتر از زندگانی در ذلّت است، آگاه باشید که در این جهان هر

---

۱. ضاین: پیش را گویند، ضان جمع آن باشد.
۲. هیم: یعنی تشنه.
۳. بزّ: سلاح و متاع را گویند.
۴. متن: تمیم بن مُرّه.

چه بر تقدیر رفته است صورت بندد و هر جمعی پریشان گردد و روزگار را دو گام باشد: گامی بر رفق و مدارا زند، و گامی بر سختی و بلا گذارد.

و روز نیز بر دو گونه است: روزی از بهر رحمت است، و روزی از پی زحمت. و مردم بر دو طریق شوند: یکی با تو نرد مودّت بازد و آن دیگر خصومت آغازد.

هان ای فرزندان من، قطع رحم و قرابت مکنید و با مردم احمق موافق مشوید، و زن جز از مردم بزرگ و شریف به خانه نیاورید و بدانید که چون در قومی اختلاف کلمه بادید آمد، پراکنده شوند و دشمن بر ایشان ظفر جوید و هرگز از پی کردار بد مباشید و مردم را از مکانت خویش فرو مگذارید تا نعمت شما زایل نگردد، و حقد و حسد پیشه مکنید تا جمعیت شما پریشان نشود و در سیّئات قدم نزنید تا با بلیّات دچار نگردید، و آنجا که سخن را پذیرفتار نباشد لب به نصیحت باز نکنید که سبب فضیحت شود و بدانید که عقوق والدین محو کند عدد را و مطموس[1] سازد بلد را. آنگاه این اشعار را برخواند:

اَکَـلْتُ شَـبٰابی فَـاَفْنَیْتَهُ — وَ أَنضَیْتُ بَعدَ دُهُورِ دُهُوراً
ثَـلٰثَةُ أهْـلِینَ صٰـاحَبْتُهُم — فَبادُو اَوْ اَصبَحتُ شَیخاً کَبیراً
اَبِـیتُ اُراعی نُجُومَ السَّماءِ — اُقَـلِّبُ أمْـرِی بُطُوناً ظُهُوراً

این سخنان را بگفت و رخت به سرای دیگر برد.

مُسْتوغِر

و دیگر از معمرین مُسْتَوغِر است و هو عَمْرو بن ربیعة بن کَعْب بن سعد بن زید بن مناف بن تیم بن مُرّة بن اُدّ بن طابِخَة بن اِلیاس بن مُضَر است. و عمرو آنگاه که این شعر گفت، مُسْتَوغِر لقب یافت:

یَنِشُّ المٰاءُ فِی الرَّبلاتِ مِنْهٰا — نَشِیْشَ الرَّضفِ فی اللَّبَنِ الوَغیْرِ

یعنی: بانگ جوشیدن می‌کند، آب در گوشتهای غلیظ کباب. چون بانگ کردن جماره محماة[2] در آن شیر که سنگ گرم در آن افکنند. چه لبن الوغیر آن شیر باشد که

---

۱. مطموس: محو و نابود.
۲. محماة: داغ کرده شده.

سنگ تافته[1] در آن اندازند، پس بنوشند.

بالجمله او را بدین شعر مُسْتَوغِر نامیدند و او سیصد و بیست (۳۲۰) سال در این جهان فانی زندگانی یافت و نزدیک به ظهور خاتم‌الانبیاء ﷺ بمرد و عندالموت این شعرها بگفت:

وَ لَقد سَئِمتُ مِن الحَیٰاتِ وَ طُولِهٰا وَ عَمِرْتُ مِن عَدَد السِّنِین مِئِینٰا
مَـئِةٌ أَتَتْ مِـنْ بَـعدِهٰا مَـئِتانِ لی وَ اَزْدَدْتُ مِن عَـدَدِ الشُّهُور سِنِینٰا
هَـلْ مٰـا بـقی اِلّاٰ کَـمٰا قَـدْ فٰـاتَنٰا یَـومٌ یَکِـرُّ وَ لَـیلَةٌ تَـحدُونا

این سخنان بگفت و جهان را وداع کرد.

دُوَیْد بن زید بن لیث

و دیگر از معمرین دُوَیْد بن زید بن لیث بن سُود بن اسلُم بن اِلحاف بن قُضاعة بن مالک بن مُرَّة بن مالک بن حِمْیَر چهار صد و پنجاه (۴۵۰) سال زندگانی یافت و هنگام وفات فرزندان خود را مجتمع ساخته، بدین سخنان وصیّت کرد و گفت: أُوصیکُم بِالنّاسِ شرّاً، لاٰترحَمُوا عَبرَةً وَ لاٰ تُقِیلُوهُمْ عَـثرةً، قَـصِرُّوا الاَعِـنَّةَو طَـوِّلُوا الْاَسِنَّة اَطْعِنُوا شَزراً[2] وَ اضْرِبُوا هَبراً وَ اِذا أَرَدْتُمْ الُمحاجِزَةَ فَقَبلَ المُنٰاجزَةِ، وَ المرءُ یَعْجِزُ وَ لا المُحٰالَةُ بِالجَدِّ[3] لا بالکَدِّا التَجَلُّدُ، وَ لاٰ التَبلُّدُ[4] و المَنیَّةُ، وَ لا الدَّنِیَّةُ لاٰ تأسُوا عَلیٰ فٰائِتٍ، وَ اَن عَزَّ فَقدُهُ وَ لا تَحِنُّوا اِلی ظاعِنٍ وَ اِنْ أَلفَ قُربُهُ، وَ لاٰ تَطْمَعُوا فَتَطْبَعُوا وَ لاٰ تَهِنُوا اَفْتَخرعُوا وَ لاٰ یَکُن لَکُمُ المَـثلُ السـوءُ اِنَّ المُـوَصّینَ بَـنُو سَـهْوٰان[5] اِذٰا مِتُّ فَارْحَبُوا خِطَّ[6] مَضْجعي وَ لا تَضِنُّوا عَلَیَّ بِرُحبِ الاَرضِ وَ مٰا ذٰلِکَ بِمُوْدٍّ اِلَیَّ رَوحاً.

خلاصهٔ معنی آن است که گوید: ای فرزندان من، وصیت می‌کنم شما را که در حق مردم جز بد نیندیشید، و رحم بر آب چشم و استغاثت کس مکنید، و عنانهای

۱. تافته: گرم شد. ۲. شزر: چپ و راست زدن نیزه.
۳. جدّ: به معنی بحث است. ۴. تبلّد: به معنی تردد و تحیر است.
۵. سهوان: یعنی غفلت‌کننده؛ و اِنَّ المُوَصِّینَ بَنُو سهوان: یعنی محتاج نیستی تو به سوی اینکه وصیت کرده شوی چه وصیت کرده می‌شود کسی که غافل و ساهی است.
۶. زمینی که به جهت بنا کردن خط کشیده باشند.

خویش را کوتاه سازید، و نیزه‌های خود را دراز کنید، و از چپ و راست بزنید، و چون در حق دشمن کیدی اندیشید فرصت از دست مگذارید تا مبادا عاجز شوید و جای حیلت نماند. و بر شماست که کار را به نیروی بخت دانید و جلادت ورزید، و مرگ را از ذلّت بهتر دانید، و هرگز بر چیزی که از دست شده دریغ مخورید اگرچه عزیز باشد، و بر هیچ رونده‌ای افسوس مدارید اگرچه الیف بود؛ و طمع‌کار مباشید تا خوار و ذلیل گردید. و مفاد این مثل بد نباشید که گفته‌اند: وصیت کرده‌شدگان فرزندان سهو و غفلت‌اند.

آنگاه گفت: چون من بِمُردَم قبر مرا گشاده دارید و از سعت و گشادگی آن بخل مورزید که نزد من پسندیده نیست.

زُهَیْر بن جَناب بن هُبَل

دیگر از معمرین زُهَیر بن جَناب بن هُبَل بن عبدالله بن کِنانة بن عوف بن عُذْرَة بن زید الات بن رُفَیْدَة بن ثور بن کلب بن وُبْرة بن تَغْلِب بن حُلوان بن عُمران بن اَلْحاف بن قُضاعة بن مالک بن عَمْرِو بن مُرَّة بن زید بن مالک بن حِمْیَر است، دویست و بیست (۲۲۰) سال زندگانی یافت و او سید بزرگ و شریف بود و مکانتی تمام داشت؛ زیرا که در میان قوم خود او را سلطنت بود و شعر نیکو گفت، و هم خطیب بود و نزدیک سلاطین عزّتی لایق داشت، و هم او را از علم طب بهره‌ای به سزا بود و کهانت توانست کرد و در شجاعت و دلاوری نامش سایر بود، و با این همه زنی در سرای داشت که او را به کس نمی‌شمرد و هر روزش می‌آزرد، چنانکه روزی زُهَیْر او را از کاری ناشایست منع فرمود، ناگاه سر برداشت و گفت: هان ای زُهَیْر، ساکت باش که با خدای سوگند من نیستم آن کس که صبور بنشینم و تو چیزی بشنوی و تعقّل ناکرده با من سخن کنی، همانا برخیزم و با این عمود تنت را نرم کنم. زُهَیْر در جواب او این شعرها بگفت:

اَلاٰ یا لَقُومی لاٰ أری النَّجمَ طالِعاً وَ لا الشَّمسَ الّا حاجِبی بِیَمینِی[۱]

۱. هان ای قوم من، سن من به جائی رسیده است که نمی‌بینم طلوع خورشید و ستاره را مگر به برداشتن ابرو از روی چشم خود.

مُــعَذِّبَتی عِــندَالقَــفا بِــعَمُودِها　　　تَکُــونُ نَکــیری اَنْ اَقُــولَ ذَرِیــنی

و چون سال زُهَیر به دویست (۲۰۰) رسید این شعرها بگفت:

لَقَد عُمِّرْتُ حتّیٰ لا اُبالی　　　اَحَتفی[۱] فی صَباحٍ اَمْ مَساءٍ

وَ حَقٌّ مَن اَتَتْ مَئِتان عاماً　　　عَلَیهِ اَنْ یَمِلَّ مِنَ الثَّواءِ[۲]

و آنگاه که روزگار مرگش فرا رسید فرزندانش را فراهم کرد و گفت: همانا من پیر شدم و روزگار فراوان یافتم و تجربت دهر بسیار کردم، سزاوار است که هم‌اکنون سخن مرا استوار دارید و بدان کردار کنید، شما را آگاهانم که: وقت مصایب، زاری و بی‌قراری مکنید و روز نوایب، کار با یکدیگر حوالت نفرمائید که زاری و ضراعت موجب شماتت و شناعت اعدا گردد. و بپرهیزید از حیلت اعدا و ازکید ایشان ایمن نشوید و هیچ کس را تسخر مزنید که به کیفر گرفتار خواهید شد و بدانید که انسان در دنیا نشان سهام دواهی[۳] است و روزی این تیر بر نشان خواهد شد.

این بگفت و رخت به سرای دیگر کشید.

[ربیع بن ضُبُع الفزاری]

و دیگر از معمرین ربیع بن ضُبُع الفزاری است و او سیصد و هشتاد (۳۸۰) سال زندگانی کرد و زمان اسلام را ادراک نمود و در زمان خلافت عبدالملک بن مروان ـ که ذکر حالش انشاالله در جای خود خواهد شد ـ آهنگ خدمت او کرد و فرزندزادهٔ خود را که وَهْب بن عبدالله بن ربیع باشد با خود برداشت و به حضرت عبدالملک آمد.

وَهْب جدّ خویش را در بیرون سرای عبدالملک بگذاشت و خود با جمعی از مشایخ عرب به درون رفت. و ابروهای وَهْب چنان فرو ریخته بود که چشمش را پوشیده می‌داشت و از بهر دیدن ابروهای خویش را برکشیده، عصابه[۴] بر پیشانی بربسته بود و موی زنخش سر بر زانو داشت و پشت خمیده را به قوّت عصا نگاهبانی می‌کرد تا به روی نیفتد.

---

۱. حتف: مرگ را گویند.
۲. ثواءِ: بجای.
۳. سهام دواهی: تیر بلاها، گرفتاریها.
۴. عصابه: دستمال.

عبدالملک را بر وی رحم آمد و گفت: ای شیخ فرو نشین که تُرا نیروی ایستادن نباشد.

وَهْب گفت: ای خلیفه آیا روا باشد من بنشینم و جدّ من بر در ایستاده بود. عبدالملک گفت: آیا از فرزندان ربیع باشی؟ عرض کرد که چنین باشد.

پس بفرمود تا ربیع را حاضر کردند و او به هر سوی متمایل بود، پس در آمد و بر خلیفه سلام کرد.

عبدالملک فرمود: ای ربیع چند سال بر تو گذشته است؟

گفت: دویست (۲۰۰) سال در فترت عیسی علیه‌السلام زیسته‌ام و یکصد و بیست (۱۲۰) سال زمان جاهلیت را سپرده‌ام و اینک شصت (۶۰) سال است در اسلام روزگار می‌برم.

عبدالملک گفت: از چهار (۴) تن که عبدالله نام داشتند با تو سخن می‌کنم تا خصایل ایشان را بر من مکشوف داری. نخست بگو که: عبدالله بن عباس چگونه کس بود؟ گفت: فَهمٌ وَ عِلمٌ وَ عَطاءٌ جَذمٌ[1] وَ مِقْرَی[2] ضَخمٌ[3].

پس از عبدالله بن جعفر پرسید. گفت: ریحانَةٌ طَیِّبٌ ریحَها لَیِّنٌ مَسُّها قَلیلٌ عَلی المُسْلِمینَ ضَرُّها.

آنگاه فرمود که عبدالله بن زبیر چگونه بود؟ گفت: جَبَلٌ وَعرٌ[4] یَنْحَدِرُ عَنهُ الصَّخْرُ.

پس گفت که: از عبدالله بن عمر بگوی. گفت: حِلمٌ وَ عِلمٌ وَ طولٌ وَکَظمٌ وَ بُعدٌ مِنَ الظُّلم.

بالجمله ربیع را آنگاه که دویست (۲۰۰) سال از روزگار گذشته بود این شعر فرموده:

إِذا عاشَ الفَتیٰ مِئَتَینِ عاما فَقَدْ ذَهَبَ اللَّذاذَةُ و الفَتاءُ[5]

---

۱. جذم: بریدن. عطاء جذم: عطاء سریع.
۲. مقری: به کسر میم و سکون قاف و فتح راء: کاسهٔ بزرگ.
۳. ضخم: به معنی سطبر باشد.
۴. وَعْر: دشوار و سخت را گویند.
۵. لذت و جوانی.

اَبُوالطَّمَحٰان القِینی

و دیگر از معمرین اَبُوالْطَمَحٰان القِیْنِی است. و هو حَنْظَلَة بن الشّرقی من بنی‌کِنانة بن القِین است و او دویست (۲۰۰) سال در این جهان زیست کرد، و این شعر را در روزگار پیری خود گفته:

حَـنَتنِی حٰـانِیٰاتُ الدَّهـر حَتّیٰ   کَـأَنّی خـاتِلٌ أَدْنُـوا لِـصَیدِ
قَرِیبُ الخَطوِ یَحْسِبُ مَن رَآنـی   وَ لَسْتُ مُـقَیَّداً اَنّـی بِـقَیدِ[1]

عُبَیْد بن شَرِید جُرْهُمی

و دیگر از معمرین عُبَیْد بن شَرِید جُرْهُمی است، و او سیصد و پنجاه (۳۵۰) سال عمر یافت، و زمان حضرت خاتم‌الانبیاء علیه آلافُ التَّحِیّة وَالثّناء را ادراک نمود و اسلام آورد و تا زمان سلطنت معویه ـ که شرح حالش مذکور خواهد شد ـ بماند و روزی در انجمن معویه در آمد و بر وی سلام کرد.

معویه با او گفت: هان ای عُبَیْد خبر ده مرا از آنچه از روزگار دیده‌ای. گفت: اَمّا الدَّهرُ فَرَئیتُ لَیلاً یَشبَهُ لَیلاً وَ نَهاراً یَشْبَهُ نَهاراً وَ مَوْلُوداً یُولَدُ وَ حَیّاً یَمُوتُ وَ لَمْ اُدرِک اَهلَ زَمٰانٍ اِلّا وَهمْ یَذُمُّونَ زَمٰانَهُم.

یعنی: روزگار را همه شب چون شب دیگر است و همه روز مانند روز دیگر و مردم ناچار روزی به دنیا آیند و روزی بار بربندند و هیچ اهل زمانی را ندیدم جز اینکه از روزگار خود شکایت داشت.

ابو رَبِید البدر

و دیگر از معمرین ابو رَبِید البدر بن حرملة الطّائی است و او یکصد و پنجاه

۱. حوادث روزگار به قدری مرا خمیده کرده است، مانند کسی که خم شده از روی مکر و حیله و به شکار نزدیک می‌شود و قدم‌ها را به قدری کوچک برمی‌دارم که هر کس که مرا ببیند گمان می‌کند پای من در زنجیر است و حال اینکه چنین نیست.

(۱۵۰) سال زندگانی یافت و در شریعت عیسی علیه‌السلام بود.

سود بن حداء

و دیگر از معمرین سود بن حداء المعیدی است و او دویست (۲۰۰) سال روزگار گذاشت.

عدی بن حاتم

و دیگر از معمرین عَدِی بن حاتم طائی است و او یکصد و بیست (۱۲۰) سال زندگانی یافت و عرب آن کس را که از یکصد و بیست (۱۲۰) سال کمتر روزگار بگذارد از جملهٔ معمرین نشمارد.

اماتاة بن قیس

و دیگر از معمرین اماتاة بن قیس بن قیس بن الحارث بن سنان الکندی است و او یکصد و شصت (۱۶۰) سال زندگانی یافت.

تیم بن ثعلبه

و دیگر از معمرین تیم بن ثَعْلَبة بن عکاشه است و او دویست (۲۰۰) سال زندگانی کرد.

ابوهبل بن عبدالله

و دیگر از معمرین ابوهبل بن عبدالله بن کنانه است و او ششصد (۶۰۰) سال

عمر یافت.

[سویان بن کاهن]

و دیگر از معمرین سویان بن کاهن و او سیصد (۳۰۰) سال زندگانی یافت و چون زمانش فرا رسید قوم بر او جمع شدند و گفتند: ای سویان، قبل از آنکه تُرا مرگ از ما بستاند ما را پندی فرمای. فَقٰالَ: تَواصَلُو وَ لاٰ تَقٰاطَعُوا وَ تَعاوَنوا وَ لاٰ تَدابَروا وَ اَوْصِلُوا الاَرْحٰامَ وَ احفِظُوا الذِمامَ وَ سَوِّدُوا الحَليمَ وَ اَجِّلُوا الكَريمَ، وَ وَقِّرُوا الشَّيبَة وَ اَذلُّوا اللَّئيمَ و تَجَنَّبُوا الهَزلَ في مَواطِنِ الجدّ وَ لاٰ تُكدِّروا الإنعٰامَ بِالمَنّ وَ اَعفُوا اِذٰا قَدَرتُم وَ هادِنُوا اِذٰا عَجَزتُم، وَ اَحْسِنُوا اِذٰاكُوبِدْتُمْ، وَ اَسْمِعُوا مِنْ مَشٰايِخكُم وَ اَسْتَهِنُوا دَوٰاعِيَ الصَّلاح عِندَ آخِرِ العَدٰاوَةِ فَاِنَّ بُلُوغَ الغٰايَةِ في النَكايَةِ جَرْحٌ بَطيىءُ الاِنْدِمٰال[۱]، وَ اِيّاكُمْ وَ الطَّعنُ فی الأنْسٰابِ لاتَفضَحُوا عَنْ مَسٰاوِئِكُم وَ لاٰ تُوَدِّعُوا عَقائِلكُم[۲] غَيْرَ مُسٰاوِئِكُم الرِّفقَ مُنَدبةٌ في العَوٰاقِبِ مَسْكَتَةٌ لِلعُواتِبِ الصَّبرُ اَنْفَذ عَياذٍ وَالقَنٰاعَة خَيرٌ مِنَ المٰال وَ النّٰاسُ اَتباعُ الطَّبع[۳] وَ قَرٰاينُ الهَلْع[۴] وَ مَطٰايا[۵] الجَزَعَ.

گفت: با هم پیوسته باشید، و یکدیگر را اعانت کنید، و قطع رحم روا ندارید و عهد خویش را مشکنید، و مردم حلیم و کریم را بزرگوار دارید، و پیران را حشمت نهید و بخیل را زبون سازید، و درکارها به هزل و مزاح مباشید، و زلال احسان خویش را به خس و خاشاک منت آلوده مسازید، و در نزد قدرت از عفو غایب مشوید، و چون دشمن عذر آورد بپذیرید، و چون کار صعب شود از بذل مال دریغ مدارید، و نصیحت پیران را خوار مشمارید، و در عداوت مبالغت نفرمائید؛ و در نژاد و نسب مردم زبان فضیحت مگشائید و دختران خویش را جز به کفو کریم به ودیعت مسپارید، واجب است که با رفق و مدارا زیستن کنید، و درکارها صبوری پیشه سازید، و بدانید که قناعت بهترین مالها است و مردم تابع طبع و نهاد خویشند و انباز حرص و آز باشند.

---

۱. اندمال: به اصلاح آوردن چیزی را.
۲. عقیله: زن و گروهی از هر چیز، عقائل جمع آن باشد.
۳. طبع: سرشت مردم که بر آن آفریده شده‌اند.
۴. هلع: خروشیدن و جزع کردن.
۵. مطیه: بارگی، خواه نر باشد، خواه ماده.

آنگاه گفت: یا لَها نَصیْحَةٍ زَلَّت عَنْ عَذَبةَ فَصِیْحَةٍ اِذاکانَ دَعاها وَکِیعاً[1] وَ مَعْدَنُها مَنِیعاً.

یعنی: این سخنان من بر آمده است از زبان فصیح اگر باشد کسی که نگاهدارد و به کار بندد. این بگفت و از جهان رخت بدر برد.

اَوس بن ربیعة بن کعب

و دیگر از معمرین اوس بن ربیعة بن کعب بن اُمَیّة الاسلمی است و او دویست و چهارده (۲۱۴) سال در این جهان بزیست و وقت مردن این شعر بگفت:

لَقَد عُمِّرتُ حَتّی مَلَّ اَهْلی ثَوائی عِندَهُم وَ سَئِمْتُ عُمْرِی
وَ حَقٌّ لَمِنْ اَتی مَئِتانِ عاماً عَلَیهِ وَ اَرْبَعٌ مِنْ بَعدِ عَشرٍ
یَملُّ مِنَ الثَوا فی صُبح یَوم یآبُ بِه وَ لَیلٌ بَعد یُسْری
فَاَبْلی[2] جِدَّتی وَ تُرِکْتُ شِلواً[3] وَ ماجَ بِما اَجَنَّ ضَمِیرُ صَدْرِی

خلاصهٔ سخن وی آن است که می‌گوید که: چندان بزیستم که مردم من از من ملول شدند و من خود نیز ملول گشتم، سزاوار است کسی را که دویست و چهارده (۲۱۴) سال عمر کند از منزل خود دلتنگ گردد، همانا جوانی من برفت و راز من آشکار شد.

نصر بن دَهْمان بن سلیم

و دیگر از معمرین نصر بن دَهمان بن سلیم بن اسمع بن رَتْب بن غطفان است و او صد و نود (۱۹۰) سال عمر کرد و عقلش برفت و مویش سفید شد و دندانهایش بریخت، قوم بر وی محزون شدند و در حضرت یزدان بنالیدند تا خدای دیگر باره بدو عقل و جوانی باز آورد و مویش سیاه شد. عباس بن مرداس السُلمی این شعر در

---

۱. وکیع: یعنی استوار و سخت.
۲. بِلی: کهنگی، کنایه از زمان.
۳. شلو: اندام یا گوشت.

این معنی گفت:

لِنَصْر بن دَهمان الهَبيدَةِ مِأَةٌ   وَ تِسْعينَ حَوْلاً[1] ثُمَّ ضاءَ اَضائَتا
وَ عادَ سَوادَ الرَّأسِ بَعدَ بَياضِه   وَ راجَعَهُ شَرخُ[2] الشَّبابِ الَّذي فاتا
وَ راجَعَ عَقلاً بَعْدَ ما ماتَ عَقْلُهُ   وَ لكِنَّهُ مِنْ بَعْدَ ذاكُلِّهِ ماتا

گوید: نصر بن دَهْمان صد و نود (۱۹۰) سال عمر کرد، آنگاه جوان شد و مویش سیاه گشت و عقلش باز آمد.

جَعْشَم بن عون بن جُذَیمه

دیگر از مُعَمّرین جَعْشَم بن عون بن جُذَیمه است که مدتی دراز زندگانی یافت و این شعر بگفت:

حَتّی مَتیٰ جَعْشَمٌ فِي الأَحْياءِ   لَيْسَ بِذِى أَيدٍ[3] وَ لاٰ غِناءِ
هَيْهاتَ ما لِلْمَوْتِ مِنْ دَواءِ

گوید: چند با فقر و مسکنت زنده خواهم بود؟ برای مرگ دوائی نیست که بمیرم و برهم.

ثَعْلَبة بن کعب

دیگر از معمرین ثَعْلَبة بن کَعْب بن کَعْب بن عبدالاشهل الاشوس است و او دویست (۲۰۰) سال زندگانی یافت. و در پیری خود این شعر گفته:

لَقَدْ صاحَبْتُ اَقواماً فَاَمْسُوا   خُفاتاً[4] ما يُجابُ لَهُمْ دُعاءٌ
مَضُوا قَصْدَ السَّبِيلِ فَخَلَفُوني   فَطالَ عَلَيَّ بَعدَ هُمُ الثواءُ[5]
فَاَصبَحْتُ الغَداةَ رَهِينَ بَيْتي   وَ خَلَّفني مِنَ المُوت الرَّجاءُ

گوید: مصاحبت کردم با مردم بسیار که همه بمردند و من فراوان در منزل خود

۱. حول: به معنی سال است.   ۲. شرخ: اول جوانی و اول کار.
۳. قوه و نیرو.   ۴. خفات: مردن به مرگ مفاجات.
۵. ثواء: اقامت و ماندن.

بزیستم و آرزوی مرگ دارم و بدان نمی‌رسم.

داود بن کعب بن ذُهْل

دیگر از معمرین داود بن کَعْب ذُهْل بن قَیْس بن النخعی است و او سیصد (۳۰۰) سال در این جهان بزیست و این شعر در شیخوخت خود بگفت:

وَ لَمْ یَبْقَ تا خِدْنَهُ[۱] مِن لِداتی[۲]   وَ لا أقْرِبَیَّ وَ لا مِنْ الأتِ
عَقْیَم وَ لا غَیرِ ذاتِ بَناتِ   ألا بَعْدَ یَومِ لِي اِلّا مَواتِ

گوید: باقی نماندند دوستان و فرزندان و بزرگان عهد من و از برای من هیچ عیش و سروری نیست. آیا بعد از این جز مردگان کسی ندیم من خواهد بود؟

سیف بن وهب بن خُزَیمه

و دیگر از معمرین سیف بن وهب بن خُزَیمة الطّائی و او دویست (۲۰۰) سال زندگانی یافت و این شعر گفته:

ألا یا بَنی اِنّنی ذاهبٌ   فَلا تَحْسِبُوا انّنی کاذِبٌ
لَبِسْتُ شَباباً فَأفْنَیْتُهُ   وَ أدْرَکَنِی القَدَرُ الغالِبُ
وَ خَصْمٍ دَفَعْتَ وَ مَوْلیً نَفَعتُ   حَتّی یَنُوب لَهُ نایبٌ

گوید: من ازین جهان وقت است که می‌روم زیرا که شباب من گذشت و دست قدر بر من چیرگی یافت، بسا دشمنان را که دفع کردم و دوستان را که سبب نفع شدم و همه بمردند و فرزندان ایشان بماند.

عُبَیْد بن الارض

دیگر از معمرین عبید بن الارض است و او سیصد (۳۰۰) سال زندگانی یافت و

---

۱. خدن: دوست و معشوق.   ۲. به کسر لام: همزاد، جمع لد است.

این شعر را در آخر عهد خود گفته:

فَنَيتُ وَ اَفناني الزَّمانُ وَ اَصْبَحتُ　　لَدَىَّ بَنُوالعِشْرُونَ هُنَّ الفَواقِدُ

گوید: روزگار مرا فانی کرد با اینکه بسی مردم را پشت در پشت مصاحبت کردم و جمله درگذشتند.

و او در روز بؤس نعمان بن منذر ـ که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد ـ بر او وارد شد و مقتول گشت.

[سیرة بن عبدالله الجُعفی]

و دیگر از معمرین سیرة بن عبدالله الجُعفی است و او سیصد (۳۰۰) سال زندگانی یافت و در روزگار خلافت عمر بن خطّاب در مدینه به انجمن او حاضر شد و با عمر گفت: لَقَد رَئيتُ هٰذا الْوادى اَلذى اَنْتُم فِيه وَ مٰا بِه قَطرَةٌ وَ لاٰ هَضْبَةٌ[1] وَ لاٰ شَجَرةٌ وَ قَد اَدركتُ اُخرياتَ قُومٍ يَشْهَدُونَ شَهٰادَتَكُم هذِه یعنی لاٰ اِلهَ اِلّا اللّهُ.

یعنی: دیدم این بلد را که شما سکنی دارید وقتی که خراب بود، و قومی را قبل از شما دیدم که همین سخن که عبارت از لا اله الّا الله باشد می‌گفتند.

بالجمله او را پسری بود که آثار شیخوخت از پدر زیاده داشت. عمر گفت: ای سیرة چون است که فرزند تو از پیری به خرافت رسیده و تو همچنان بر حال خودی؟

گفت: همانا من هفتاد (۷۰) ساله بودم که مادر او را به سرای آوردم «وَ لكِنّى تَزَوَّجْتُها عَفِيفَةً سَتِيرَةً اِنْ رَضِيتُ رَئَيتُ مٰا تَقربه عَينى وَ اَنْ سَخَطتُ أتتنى حَتّى أرضِى وَ اِنَّ اِبنى هذا مُزَوَّجٌ بِامْرَءَةٍ بَذَّةٍ[2] فٰاحِشةٍ اِنْ رَاىٰ مٰا تَقِرُّبِه عَينُهُ تَعَرَّضَت لَهُ حَتّى تَسْخَطُ وَاِنْ سَخَطَ تَلَقَته حَتّى هَلَكَ» یعنی: من زنی نیکخوی داشتم که با من به رفق و مدارا بود و اندوه و حزن مرا به شادی بدل می‌ساخت و او زنی بدخوی داشت که لحظه‌ای او را آسوده نمی‌گذاشت.

---

۱. هضبه: باران بزرگ قطره.　۲. بذة: غلبه کردن.

صَبَرَة بن سعد بن سهم القرشی

و دیگر از معمرین صَبَرَة بن سعد بن سهم القرشی است که تا زمان اسلام بزیست و بی‌ایمان، از جهان به مرگ فجاءٔ[1] درگذشت.

لَبید بن ربیعة الجعفری

و دیگر از معمرین لبید بن ربیعة الجعفری است و او صد و چهل (۱۴۰) سال زندگانی یافت و ادراک اسلام نموده و مسلمان گشت، و هنگام وفات، اهلش را فراهم کرده گفت: ای فرزندان من همانا پدر شما نمرده است اما از امتداد روزگار فانی شده است، بالجمله آن هنگام که دم فرو بست چشم او را ببندید و بر قبله بدارید و تنش را به جامه‌اش در پوشید و کسی را آگاه مکنید که بر او بگرید یا ناله برآورد، پس این اشیاء خوردنی که حاضر کردم به سوی مسجد حمل کنید و بعد از نماز به نزدیک مردم بگذارید تا بخورند، آنگاه بگوئید برادر شما، لَبید بن ربیعه از دنیا و جهان برفت، تشییع جنازهٔ او کنید.

پس روی با پسر بزرگتر کرد و این شعر گفت و بمرد:

فَاِذٰا دَفَنتَ أباکَ فَاَجْعَل فُوقَهُ آجراً[2] وَ طیناً وَ صَفایح صُمّاً

یعنی: وقتی پدر خود را مدفون ساختی قبر او را با آجر و گل و سنگهای سخت پوشیده دار.

عامر بن طَرَب عَدَنی

و دیگر از معمرین عامر بن طرب العدنی است و او سیصد (۳۰۰) سال در این جهان زندگانی یافت.

---

۱. فجاءه: مرگ ناگهانی، سکته ریوی.

۲. خشت پخته را گویند.

جعفر بن فیط

و دیگر از معمرین جعفر بن فیط است و او نیز سیصد (۳۰۰) سال بـزیست و زمان اسلام را ادراک فرمود.

[یَحْصُر بن عینان بن ظالم]

و دیگر از معمرین یَحْصُر بن عینان بن ظالم بن عمرو بن قطیعة الحارث بن سلمة بن زِمّان الزُبَیْدی است و او دویست و پنجاه (۲۵۰) سال زندگانی یافت و این شعر بگفت:

أَلاٰ یٰا سَلْمُ اِنّی لَستُ مِنْکُم — وَ لٰکنّی اِمْرُءٌ فُوهی سَعُوبٌ[1]
دَعٰانی الدّاعِیٰاتُ فَقُلْتُ هَیّا — حَقیقاً[2] کُلُّ مَنْ یُدعٰا یُجیبٌ[3]
أَلاٰ یٰا سَلمُ أعْیٰانی[4] قِیامٌ — وَ أعْیتنی المکاسِبُ وَ الذُّنُوبُ
کَفٰاکَ الدَّهر وَ ألایّٰامُ حُوری[5] — لَهٰا فی کُلِّ سائِمَةٍ[6] نَصیبٌ

عَوف بن کِنانة الکلبی

و دیگر از معمرین عَوف بن کِنانة الکلبی است. هو عوف بن کنانة بن عوف بن عُذْرَة بن زید بن ثور بن کلب است و او سیصد (۳۰۰) سال بزیست، و عندالوفاة فرزندانش را مجتمع ساخت و گفت:

وصیت مرا در خاطر بدارید تا سیّد قوم شوید، ای فرزندان من، از خدای بترسید و با هم محاربه نکنید تا بیگانه بر شما دست نیابد، و بیهوده سخن مکنید و گسترده دارید مهر و حفاوت خود را تا ضمیر مردم با شما صافی شود و مردم را از منافع

---

۱. سعب: آب دهان. ۲. حقیق: به معنی سزاوار.
۳. کلمه‌ای است که در مقام اظهار انزجار گفته می‌شود.
۴. عنی به کسر: درماندگی، اعیانی: یعنی درمانده کرد مرا.
۵. حور: بازگشتن و کم شدن. ۶. سائم: چرنده را گویند.

خود باز مدارید تا از شما شکایت به هر جا نبرند، و با مردم مجالست فراوان مکنید تا ذلیل و زبون نشوید، و چون مشکلی پیش شما آید صبوری اختیار کنید و با آن کس که شما را بزرگوار دارد خاضع باشید و ترک وفا مجوئید، و کذب پیشه مکنید که آفت مرد در کذب است.

و دختران خود را جز به اکفاء[1] و امثال مسپارید، و فریفتهٔ جمال زنان مشوید، چندانکه خود را در مهالک اندازید، و مردم منافق را با خود راه مدهید و در کارهای صعب اعانت قوم خود کنید، و روز حرب سخنان خود را متفق دارید که اختلاف کلمه سبب وحشت و دهشت لشکر گردد.

و حسد مورزید که مورث هلاکت شود و بنای معالی[2] بر خود بگذارید و به عطا کردن طلب تحیّت و ثنا کنید، و اهل علم را عزیز بدارید و از مردم مجرّب کسب ملکات و مخأیل[3] فرمائید و در اعطای اشیاء اندک خودداری مکنید که از برای آن نیز ثوابی باشد، و مردم را به چشم حقارت نظاره مکنید و هرگاه داهیه‌ای[4] رخ نماید ثابت باشید.

صفی بن ریاح بن اکثم

و دیگر از معمرین صفی بن ریاح بن اکثم است که یکی از قبیلهٔ بنی‌اسد بن عمرو بن تمیم است و او دویست و هفتاد (۲۷۰) سال روزگار برد، و این کلمات از اوست که می‌فرماید: تُرا بر دوستان حقّی و حکومتی است چندانکه کار بر مقاتله نیفتاده باشد، و چون مرد سلاح جنگ در بر کرد هیچ کس را با او حکومتی نیست.

و گوید: آن کس که بسیار عتاب کند از قانون ادب مهجور باشد. و فرمود: وَ أَقْرِعِ[5] الأَرْضِ بِالعَصىٰ و این سخن در میان عرب مثل گشت و کنایت از آن است که: در امور بینا باشید و با سر عصا زمین را آزموده کردن و گذشتن عبارت از آن است که در امور نخست باید اندیشه کرد پس اقدام نمود.

---

۱. جمع کفو: همشأن. ۲. معالی: فضائل و صفات عالی.
۳. مخایل: فضائل. ۴. داهیه: پیش‌آمد سخت و بزرگ.
۵. قرع: عصا بر سر زدن.

اَکْثَم بن صیفی

و دیگر از معمرین اکثم بن صیفی است که نیز یکی از قبایل بنی‌اسد بن عمرو بن تمیم است و او یکصد و نود (۱۹۰) سال زندگانی یافت چنانکه از شعر او توان دانست که فرموده:

وَ اِنَّ امرءً قَد عٰاشَ تِسْعِینَ حَجةً[1] اِلی مِأَةٍ لَمْ یَسأمِ الْعَیْش جاهِلٌ
خَلَتْ مَثِتٰان غَیْرَ سِتٌّ وَ اَرْبَع وَ ذٰلِکَ مِنْ عَدٌ اللیالی قَلائِلٌ[2]

و او از جملهٔ حکمای عرب است و زنده بماند تا خبر بعثت خاتم‌الانبیاء ﷺ بدو رسید، پس فرزند خود را که جشی نام داشت طلب نمود و گفت:

ای فرزند من، می‌خواهم تُرا به رسالت نزد رسول خدای فرستم، شرط است که چون از نزد من بیرون شوی تا آنگاه که باز آئی از سخن من انحراف نجوئی؛ زیرا که چون فرستاده از خود چیزی انشا کند رسول نخواهد بود. آگاه باش که این مرد که از بیت قریش سر برکرده، تواند بود که در طلب ملک و سلطنت باشد و این چنین کس را بزرگ باید داشت. پس چون به نزدیک او شدی بایست در پیش روی او و بی‌رخصت او منشین و چون رخصت یافتی بدانجا نشین که اشارت فرماید و اگر در طلب سلطنت نیست، پیغمبر خدای خواهد بود، هم خضوع در حضرت پیغمبران واجب باشد و آنچه با تو پاسخ فرمود نیکو در خاطر بدار و با من القا کن تا لازم نشود که دیگری را رسول فرستم.

و این نامه را نیز به دست فرزند به حضرت رسول خدای فرستاد و در آن نوشت که: بِاِسْمِکَ اَللّٰهُمَّ مِنَ العَبْدِ اِلَی العَبْد فَاَبْلَغنٰا مٰا بَلَغَکَ فَقدْ اَتٰانٰا عَنکَ خَبرٌ ما نَدری اَصْلَهُ فَاِنْ کُنتَ اریتَ فٰارِنٰا وَ اِنْ کُنتَ عَلِمْتَ فَعَلِّمنٰا وَ اَشْرَکِنٰا فی کَنْزِکَ وَالسّلاٰم.

گوید: این نامه از بنده‌ای به سوی بنده‌ای است، همانا خبری به ما رسیده است

---

۱. حجه: به معنی سال است.
۲. مردی که از نود (۹۰) تا صد (۱۰۰) سال عمر کند و از زندگانی خسته نشود نادان است. از عمر من صد و نود (۱۹۰) سال گذشت و از دویست ۲۰۰ سال ده (۱۰) سال روز و شب عمر من کمتر است.

که از اصل آن آگهی نداریم. پس آگاه کن ما را از آنچه آگاه شده‌ای، و بنما آنچه دیده‌ای، و تعلیم فرمای آنچه دانسته‌ای، و ما را با گنج خود شریک نمای.

پس فرزند او این نامه را بگرفت و به نزدیک رسول خدای آورد و پیام پدر را بگذاشت.

آن حضرت در جواب او نوشت: مِنْ مُحَمَّدٍ اِلی اَکْثَم بنِ صیفی اَحْمَدُاللهِ اِلیکَ اِنَّ اللهَ تَعالیٰ اَمَرَنِی اَنْ اَقُولَ لااِلهَ اِلّا الله اَقُولُها وَ آمَرَالنّاسَ بِقَولِها وَ اتخَلَقَ بِخَلقِ‌الله وَالاَمْرُ کُلُّه لِلّه خَلَقَهم وَ اَماتَهُم وَ هُوَ یَنْشُرُهُم وَاِلَیهِ الْمَصِیرُ اَذ نَتُکُم بِاذانةِ المُرْسَلِین وَ لَتُسْئَلَنَّ عَنِ النَّباءِ العَظیمَ وَ لَتَعْلَمَنَّ نَبَأه بَعْدَ حِینٍ.

پس حُبَیش آن نامه را بگرفت و به نزد پدر شتافت و گفت: دیدم آن حضرت را که امر به معروف و نهی از منکر می‌فرمود. لاجرم اکثم، بنی‌تمیم را مجتمع ساخت و گفت:

ای قوم دیوانه با خود حاضر مکنید که رأی سفیه ضعیف است اگرچه به تن قوی باشد و خیر در آن کس نیست که از عقل بیگانه است، همانا من پیر شدم و ذلّت پیری در من اثر کرد. اکنون اگر از من نیکوئی معاینه می‌فرمائید متابعت من کنید و اگر نه مرا به راه راست بدارید. آگاه باشید که اینک پسر من از راه در آمده و می‌گوید، این مرد امر به معروف و نهی از منکر می‌فرماید و مردم را به خدای واحد می‌خواند و به خلع اوثان و ترک سوگند با آتش فرمان می‌دهد و می‌گوید: من رسول خدایم و انبیاء گذشته از بعثت من خبر داده‌اند.

من می‌دانم که سخن او با صدق مقرون است و او پیغمبر خدای است و این همان کس است که اسقف نجران از نبوت او خبر داده و سفین بن مشاجع او را به پیغمبری ستوده و فرزند خود را محمّد نام نهاد تا بلکه وی باشد، اینک شما به کثرت عدد و سعت بلد بزرگتر از قبایل عرب باشید متابعت کنید امر او را زودتر از دیگران تا شریف باشید و برترین عرب گردید، زیرا که از بهر دنباله‌پویان چندان کمالی نخواهد بود و خود بدین شریعت سود و سرور کنید از آن پیش که شمشیرهای برّان با کراهت خاطر شما را به شریعت آرد.

از میان جماعت مالک بن نویره سر برداشت و گفت: ای قوم، همانا شیخ شما را خرافتی رسیده که از اینگونه سخن کند.

اکثم گفت: ای مالک، مرا به خرافت نسبت کنی و قوم را به هلاکت افکنی، اکنون که مرا سفیه دانید بهتر آن است که از میان شما کناری گیرم. این بگفت و بفرمود: شتر او را حاضر کردند و بر نشست و جمعی از فرزندان و برادرزادگانش با او کوچ دادند و از میان آن گروه بیرون شد و دور از ایشان جای سکونت نهاد.

و وقتی چنان افتاد که جمعی از خالوزادگان او که در میان طوائف بنی مُرّه و قبایل طی سکون داشتند بدو نگاشتند که ما را پندی ده تا بدان زیستن کنیم. در جواب نوشت که: وصیت می‌کنم شما را که از خدای بپرهیزید و عصیان خدای پیشه مکنید و قطع رحم روا مدارید و از مردم احمق زن مگیرید و بدانید که هر کس قدر خود را بداند هلاک نمی‌شود و مسکین آن کس باشد که از عقل بی‌بهره بود، و آفت عقل عشق باشد و بدانید که حسد دردی است که دوا ندارد، همانا هر کس را از دنیا بهره‌ای است که آن را دریابد اگرچند ضعیف باشد و افزون از بهرهٔ خود نیابد اگر چند قوی باشد، و بدانید که حلم عمود عقل است و حُسن عهد سبب بقاء مودّت.

و هنگام موت اولاد و احفادش را فراهم کرد و گفت: ای فرزندان، روزگار بر من فراوان گذشت، اکنون بر آنم که شما را آزادی بخشم و رخت بربندم، وصیت می‌کنم شما را به تقوی و نیکوئی با خلق، و نهی می‌کنم شما را از معصیت خدای و قطع رحم، نگاه دارید زبان خود را از هرزه‌درائی که مقتل مرد در دهان اوست، و بیهوده خندان مشوید بر چیزی که موجب خنده نباشد، و در امور اهمال روا مدارید که آن کاری را که کس بر سر در آید، من دوست‌تر دارم که از دنبال باشد، و هرگز چیزی را که از شما سؤال نکرده باشند جواب مگوئید و بدانید که حیلت در کاری که حیلت‌پذیر نیست صبر است و گفت: وای بر عالمی که مأمور جاهلی باشد و دم در بست.

فروة بن فغالة بن هانه

و دیگر از معمرین فروة بن فغالة بن هانة بن السَّلُولی است و او یکصد و سی

(۱۳۰) سال در جاهلیت زندگانی کرد و ادراک زمان خاتم‌الانبیاء علیه آلاف التّحیّة والثناء نمود و به شرف اسلام در آمد.

حارث بن کعب مَذْحجی

و دیگر از معمرین حارث بن کعب مَذْحِجی است و او یکصد و شصت (۱۶۰) سال زندگانی یافت.

معدی کَرِب حِمْیَری

و دیگر از معمرین معدی کرب حِمْیری است که از آل ذی‌رُعَیْن است و او دویست و پنجاه (۲۵۰) سال زندگانی یافت این شعر از اوست:

أَرانی کُلَّما اَفْنَیتُ یَوماً ... اَتانی بَعْدَهُ یَومٌ جَدیدٌ
یَعُودُ بَیاضَهُ فی کُلِّ فَجْرٍ ... وَ یأبی لِی شَبابی ما یَعُودُ

و دیگر از معمرین گروهی باشند که درکتاب بعد از هجرت رسول خدای قصهٔ هر یک مذکور خواهد شد بعون‌الله تعالی.

جلوس صباح بن ابرهه در یمن پنجهزار و نهصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

صباح بن ابرهه بعد از پدر در مملکت یمن لوای حکمرانی برافراخت و ابواب عدل و احسان بر روی صغار و کبار بگشاد و اولاد عدنان را هر که در یمن سکنا داشت برحسب وصیّت پدر مورد الطاف و اشفاق ساخت؛ زیرا که از خبر کهنه[2]

---

۱. برابر ص ۲۷۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. جمع کاهن: پیشگویان.

دانسته بود که سلطنت یمن بهرهٔ بنی‌عدنان خواهد شد. بعد از آنکه مدت پانزده (۱۵) سال به پادشاهی روزگذاشت از جهان بگذشت.

جلوس حسان بن عمرو در مملکت یمن پنجهزار و نهصد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

بعد از صباح بن اَبْرَهه سلطنت یمن بهرهٔ حسان بن عمرو بن تُبَّع گشت، و او بر سریر مُلک برآمده به حل و عقد امور بپرداخت و مملکت یمن را به نظم و نسق بداشت. مردی دانا و دانشور بود، جود طبعی و جودت طبیعی داشت و در سلطنت بسیار بزرگ و نامور گشت.

و چون بهرام گور ـ که ذکر حالش در جای خود مذکور خواهد گشت ـ به سلطنت ایران بر آمد و نام او بلند گشت، در حضرت او اظهار ضراعت و انکسار نمود و به متحِف[2] و مهدا[3] خاطر او را از خود خوشنود داشت و مدت پنجاه و هفت (۵۷) سال پادشاهی کرد، آنگاه به سرای دیگر شتافت.

جلوس ذُوشَنٰاتر در مملکت یمن شش هزار و چهل و یک سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[4]

ذُوشَنٰاتر لقب لَخْنِیْعَه است و او مردی از قبیلهٔ حِمْیَر است، نسبی مجهول داشته و از خاندان ملک نبوده، بعد از حسان ابن عمرو، گروهی از اشرار را با خود یار کرده مملکت یمن را فروگرفت و در آن اراضی پادشاهی یافت و هر کس از اولاد تبابعه را

۱. برابر ص ۲۸۸ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. متحف: بخشنده، تحفه‌دهنده.
۳. مهدا: کسی که عادت وی هدیه فرستادن باشد.
۴. برابر ص ۳۰۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

به دست آورد بکشت، مردی جفاپیشه و غلام‌باره بود، هر جا پسری نیکو منظر گمان داشتی خواه از اشراف و خواه از ادنی بیاوردی و با او آنچه خواستی کردی، و هر غلامی زنی عقد بستی نخست آن دختر را به سرای خویش آورده، مهر دوشیزگان از او بر می‌گرفت، آنگاه به خانهٔ شوی می‌فرستاد.

و از بهر خود منظره کرده بود دیده‌بانان در آنجا گماشته داشت چون قصد پسری سیم‌تن می‌کرد او را در آن منظره در می‌آورد و دیده‌بانان در به روی هر دوان استوار می‌کردند آنگاه که ذوشناتر کار خویش را با آن غلام تمام می‌کرد برکنار می‌شد و سر خویشتن را از دریچهٔ آن منظره به در می‌کرد و مسواکی به دست کرده دندانهای خود را می‌زد و این علامتی از بهر دیده‌بانان بود که بدان دانستندی که ذوشناتر از آن کردار شنیع فراغت جسته، پس در منظره راگشوده آن غلام را رها می‌ساختند.

و ذُوشَناتر این کردار زشت بدین پیدائی در حق ابنای ملوک از آن روی روا می‌داشت که ایشان را در چشم مردم مکانت سلطنت نماند. و هم آن گروه با این ننگ خود آهنگ پادشاهی نکنند.

بالجمله چون ذُوشَناتر بیست و هفت (۲۷) سال بدین فضاحت روزگار گذاشت، با او گفتند زُرْعه که او را ذُونَواس گویند ـ چنانکه شرح پادشاهی و حسب و نسب او گفته خواهد شد ـ نیک بالیده است و او را روئی چون آفتاب و موئی چون مشک ناب است. ذوشناتر دل در او بست و کس فرستاده تا او را در منظره حاضر کنند. چون فرستادهٔ ذُوشَناتر به نزدیک زُرْعه آمد و او را طلب کرد، زُرْعه دانست که در حق او چه اندیشیده است؟ پس حربه‌ای از حدید برداشته در میان بغل و قدم خود بنهفت و به درگاه ملک روان شد.

چون به منظره در آمد و دربانان در به روی او استوار کردند، ذُوشَناتر با او در آویخت تا کار خویش به کام کند، زُرْعه زبان به ضراعت گشود و گفت: ای پادشاه با من تباهی مکن و مرا عفو فرمای که من از بیت‌الشّرف و خاندان ملوکم، پدران من پادشاهی کرده‌اند و اکنون در این مُلک کس چون من حقیر نیست، به شکرانهٔ اینکه این پادشاهی از من به تو بازگذاشته است تو تن مرا با من بازگذار.

ذُوشَناتر در خشم شد و گفت: هم‌اکنون فرمان‌بردار باش و اگر نه دیده‌بانان را بر خوانم تا سرت از تن برگیرند. زُرْعه چون کار را بدانگونه دید دست بزد و حربهٔ

خویش را بر کشید و به سوی او دویده و شکمش را بر درید و سرش را با دست راستش از تن جدا کرده بر دریچهٔ آن منظره بنهاد و مسواکی به دستش کرده سر مسواک را بر دهانش بنهاد و خود آمده از پس در بایستاد. دیده‌بانان چون آن علامت بدیدند بدان قانون که معمول بود چنان دانستند که ذُوشَناتر کار خود را به نهایت برده پس پیش شده در بگشودند و ذونواس بیرون خرامید.

دربانان زبان به تسخر دراز کرده فَقَالُوا لَهُ ذانَواس اَرْطَبٌ اَمْ بَیٰاسٌ. گفتند: آیا ذُونَواس خشک از منظره بیرون خرامیده یا تر است. ذُونَواس در جواب گفت: این سؤال را از آن سر باید کرد. این بگفت و بشتاب گذشت. دربانان چون به درون رفتند ذُوشَناتر را بدان حال دیدند دانستند که این کار زُرْعه کرده است و از منظره به زیر آمدند و بزرگان درگاه و قواد سپاه را آگهی دادند.

مردم سخت شاد شدند که ازکردار زشت و رفتار ناهنجار ذوشناتر رهائی جستند و همه یک جهت شده گفتند: شایسته پادشاهی جز زُرْعه نتواند بود که از خاندان ملوک است و جلادتی بدین عظمت کرده. پس از دنبال او بشتافتند و او را آورده بر تخت سلطنت جای دادند ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ و مدت سلطنت ذُوشَناتر بیست و هفت (۲۷) سال بود.

جلوس ذُونَواس در مملکت یمن شش هزار و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

ذُونَواس لقب زُرْعَه است و هو زُرْعَة بن زید بن کعب بن کهف الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن جشم بن وائل بن عبدالشّمس بن الغوث بن حداء بن قطن بن غریب بن الرّایش بن قیس بن صیفی بن سباء الاصغر بن حمیر بن سباء بن یُشْجَب بن یعرب بن قحطان است.

وی بعد از آنکه ذوشناتر را به قتل آورد بدان تفصیل که مرقوم شد سپاهی و

۱. برابر ص ۳۱۱، جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

رعیت از قفای او بتاختند و با او گفتند: امروز جز تو بر ما پادشاه نشاید بود که هم جلادت طبع داری و هم نژاد بزرگ و او را آورده بر سریر سلطنت جای دادند. و زُرْعَه چون در تخت مَلِکی جای کرد نام خود را یوسف نهاد و کار ملک به نظم و نسق کرد و بر شریعت جهودان همی بزیست و مردم یمن را با دین موسی ﷺ آورد و هر که از آن شریعت روی برتافت عقاب و نکال کرد و ما دیگر احوال او را و خاتمهٔ ملکش را در ذیل قصهٔ اصحاب اخدود خواهیم نگاشت.

ظهور عبدالمُطَّلِب در مدینه و مکه
ششهزار و هفتاد سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

در ذیل قصهٔ وفات کَعْب بن لُؤَیّ مرقوم شد که هاشم بن عبدمناف ضجیع[2] خود سَلمیٰ را همچنانکه حمل داشت در مدینه گذاشت و خود عزیمت شام فرمود و در غزّه به درود جهان کرد و بعد از وفات هاشم، سَلمی پسری بزاد و عامر نام کرد، و شَیْبَه خواندند؛ ازین روی که بر سر موی سفید داشت، و او را سلمی همی تربیت فرمود تا یمین از شمال بدانست، و چندان نیکوخصال بود و ستوده‌فعال برآمد که شَیْبَةالحَمد لقب یافت.

در این وقت عم او مُطَّلِب در مکّه سیّد قوم بود و کلید خانهٔ کعبه و کمان اسمعیل ﷺ و علم نزار او را بود، و منصب سقایت و رفادت او داشت. روزی مردی از عرب نزدیک او آمد و گفت: ای مُطّلب، در یثرب کودکی هفت ساله دیدم که با کودکان تیر همی انداخت و در هر نوبت که کمان خویش گشاد دادی گفتی: من فرزند سید بَطْحٰا هستم. و با اینکه جامهٔ مردم فرومایه در بر داشت آثار سیادت و حشمت از جبین او مطالعه می‌رفت.

مُطَّلِب چون این سخن بشنید تصمیم عزم داد که به مدینه شتافته او را با خود به مکّه آرد. و ساز راه کرده از مکّه به مدینه شد و به خانهٔ سَلمیٰ نازل گشت و شَیْبَه را طلب کرد تا به مکّه برد. و سَلمیٰ از جدائی فرزند کراهت داشت و شَیْبَه عرض کرد که بی‌رضای مادر نتوانم سفرکرد. مُطَّلِب با سَلمیٰ گفت: ما خاندان شرفیم و قبیلهٔ ما

---

۱. برابر ص ۳۱۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

۲. ضجیع: همسر.

عظمت تمام دارد لایق نیست که شَیْبَه بدین کلفت در غربت زندگانی کند.

پس سَلمیٰ رخصت داد و مُطَّلِب فرزند برادر خویش را بر شتر خویش ردیف ساخته به مکّه آورد. و قریش چون او را دیدند چنان دانستند که مُطَّلِب در سفر مدینه عبدی خریده و با خود آورده[۱]، لاجرم او را عبدالمُطَّلِب خواندند و بدین نام شهرت یافت.

و از آن پس که مُطَّلِب به خانهٔ خویش شد، عبدالمُطَّلِب را جامه‌های نیکو در بر کرد و در میان بنی‌عبدمناف او را عظمت بداد و ملکات ستودهٔ او روز تا روز بر مردم ظاهر شد و نام او بلند گشت و چنین بزیست تا مُطَّلِب رخت از جهان بدر برد، و منصب رفادت و سقایت و دیگر چیزها بدو منتقل گشت و سخت بزرگ شد، چنانکه از بلاد و امصار بعیده به نزدیک او تحف و هدایا می‌کردند و هر کرا او زینهار می‌داد ابداً در امان می‌زیست، و چون عرب را داهیه‌ای پیش آمدی او را برداشته به کوه ثَبیر[۲] بُردندی و قربانی کردندی و اِسْعاف[۳] حاجات را به بزرگواری او شناختندی و خون قربانی خویش را همه بر چهرهٔ اصنام مالیدندی، اما عبدالمُطَّلِب جز خدای یگانه را ستایش نمی‌فرمود.

بالجمله نخستین ولدی که عبدالمُطَّلِب را بادید آمد حارث بود و از این روی عبدالمُطَّلِب مکنیٰ به ابوالحارث گشت، و چون حارث به حد رشد و بلوغ رسید، روزی چنان افتاد که در میان حِجْر[۴] که اتصال با کعبه دارد عبدالمُطَّلِب به خواب رفت و در خواب فرشتهٔ خدا را دید که با او خطاب کرد که: برخیز ای عبدالمُطَّلِب، و از خاک برآر طیبه[۵] را.

گفت: چیست طیبه؟ گفت: آنجا ذهبی[۶] از من است.

عبدالمُطَّلِب از آن خواب در اندیشه بود و روز دیگر هم به مضجع[۷] خود برفت و

---

۱. به روایت میرخواند: هر که او را در راه می‌دید می‌پرسید که این کودک کیست؟ مُطَّلِب در جواب می‌گفت که: بندهٔ من است. (روضة‌الصفا، به تصحیح جمشید کیان‌فر، ـ تهران: اساطیر، ۱۳۸۰، ۹۷۴/۲).

۲. از کوههای مکّه.

۳. اسعاف: برآوردن حاجات.

۴. مقصود حجر اسمعیل که در قسمت خانه خدا واقع است.

۵. طیبه: نام چاه زمزم و در لغت به معنی بوی خوشی است.

۶. ذهب: طلا.

۷. مضجع: خوابگاه.

بخفت و در خواب همان فرشته را دید که فرمود: ای عبدالمُطَّلِب برخیز و حفر کن برّه را گفت: چیست برّه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبدالمُطَّلِب از خواب برآمد و امروز اندیشهٔ او بیشتر شد. و روز دیگر نیز در آنجا بخفت و دید فرشتهٔ خدا را که می‌گوید: برخیز و حفر کن مضنونه[1] را. گفت: چیست مضنونه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبدالمُطَّلِب انگیخته شد بر حیرت بیفزود.

و روز دیگر هم در آنجا به خواب دید که فرشتهٔ خدای گفت برخیز و حفر کن زمزم را در میان اساف و نایله[2] گفت: چیست زمزم؟ گفت:

لاٰ تُنْزِفُ[3] أبداً وَ لاٰ تُزَم   تَسْقِی الْحَجیج الْأَعْظَم

وَ هی بَیْنَ الفَرث وَ الدَّم   عندَ نَقْرَة الغُرابِ الأَعْصَم[4]

عند قَرْیَة النَّملِ

یعنی: آن چشمه مبارک است که زیارت‌کنندگان خانهٔ خدای را بر آن آب دهی و

---

۱. نام چاه زمزم؛ و در لغت به معنی بوی خوشی می‌باشد.

۲. این دو نام دو بت که مورد تجلیل و احترام قریش بوده است و گفته می‌شود: عمرو بن لُحَیّ که نامش ربیعه بن حارثة بن عمرو بن عامر است این دو بت را بر فراز کوه صفا و مروه گذاشته برای آنها قربانی می‌کرد یعقوبی گوید: لحی به سرزمین شام رفت و آنجا مردمی از عمالقه بودند که بت می‌پرستیدند، پس به آنها گفت: این بت‌هایی که شما می‌پرستید چیستند؟ گفتند: این‌ها بت‌هایی هستند که آنها را پرستش می‌کنیم و از آنها یاری می‌خواهیم پس یاری کرده می‌شویم و به وسیلهٔ آنها باران می‌خواهیم پس سیراب می‌شویم. عمر بن لُحَیّ گفت: یکی از این بت‌ها را به من بخشید، آن را به زمین عرب برم، همانجا که عرب برای زیارت خانهٔ خدا می‌آیند؟ پس بتی به نام «هُبَل» به او دادند و آن را به مکه آورد و نزد کعبه نهاد و هُبَل اول بتی بود که در مکه نهاده شد. سپس اساف و نائله را آوردند و هر کدام را بر یکی از ارکان کعبه نهادند و طواف‌کننده طواف خود را از اساف شروع می‌کرد و آن را می‌بوسید و نیز به آن ختم می‌کرد. (تاریخ یعقوبی، ترجمهٔ محمد ابراهیم آیتی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۳۳۱/۱، ۳۳۲)، به روایت دیگر اساف و نائله نام اساف بن عمرو و نائله دختر سهل بوده که در اثر بی‌احترامی نسبت به خانهٔ خدا تبدیل به سنگ شده در اثر مرور زمان مورد احترام و عبادت قریش گردید. اضافه بر اساف و نائله بت‌های دیگری نیز در مکه بود مانند «مجاور الریح» بر کوه صفا و بتی دیگر بر کوه مروه به نام «مطعم الطیر». و چون اعراب برای زیارت خانهٔ خدا می‌آمدند و این بت‌ها را می‌دیدند، از قریش و خزاعه جویا می‌شدند و آنها در جواب می‌گفتند: این‌ها را پرستش می‌کنیم تا ما را با خدا نزدیک کنند. پس اعراب هر قبیله برای خود بتی قرار داد.

۳. آب آن تمام نمی‌شود.

۴. اعصم: پاها و منقار او قرمز است.

آن در میان حشو شکم قربانیها و خون ایشان است آنجا که همی بینی فردا غراب[1] منقار زند نزدیک خانهٔ موران.

چون عبدالمُطَّلِب از خواب برآمد این سخن را از الهامات یزدانی شمرد و دانست زمزم در میان اساف و نایله است و آن دو بت بود که عرب قربانی خویش در میان ایشان می‌کردند پس به مسجدالحرام اندر نشست و در میان اساف و نایله نظاره[2] می‌کرد ناگاه دید گاوی در آنجا قربانی کردند و گوشت و پوستش ببردند خونش بریخت و سرگینش بماند، در زمان غرابی رسید منقار بر آن سرگین همی زد، پس آن راز یکباره از بهر عبدالمُطَّلِب کشف شد و در میان اساف و نایله آمد و حارث را فرمود تا آلت حفر حاضر کرد.

در این وقت قریش از این راز آگهی یافتند و نزدیک عبدالمُطَّلِب شتافته گفتند: تو خود می‌گوئی: این چشمه از آن اسمعیل علیه السلام بوده است اینک ما همه فرزندان اسمعیل هستیم، اگر خواهی ما را به حُکم میراث در این چشمه شریک فرمای و اگر نه نخواهیم گذاشت نزدیک بتان ما چاهی احداث کنی. عبدالمُطَّلِب فرمود: من شما را در ملکیت این چاه شرکت ندهم، اما چون برآوردم با همه عطا خواهم کرد. قریش بدین سخن رضا ندادند و غوغا برداشتند و عاقبت کار بدان نهادند که نزد سلِمهٔ کاهنه روند که نسب به سعد بن هُذَیْمْ می‌رسانید تا او در میانه قضا کند. و سَلِمةالکاهن در شام مقام داشت.

پس عبدالمُطَّلِب با فرزندش حارث و بنی‌عبدمناف ساز راه کردند و از آن سوی حارث ابن اُمَیّه و جمعی از قبایل بنی‌ثَقِیف کوچ دادند. هر دو گروه به اتّفاق از راه بیابان آهنگ شام کردند چون از حدّت باحورا[3] و تابش آفتاب چشمه‌سارها را آب نمانده بود بعد از پیمودن منزلی چند، آب در [میان] مردم عبدالمُطَّلِب نایاب شد و

---

۱. غراب: کلاغ. ۲. نظاره به معنی نگاه کردن.

۳. بگفتهٔ صاحب برهان قاطع: واژه‌ای است یونانی، به معنی: شدت گرما، و به روایت صاحب فرهنگ نفیسی: باحورا، اسمی پارسی است و ایام آغاز شکستن گرما که شروع آن از نوزدهم تموز است تا هفت یا هشت روز؛ و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم دلیل تشرین دوم تا به آخر هر چه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان خواهد بود. و بعضی گفته‌اند روز اول دلیل ماهی خواهد بود که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم دلیل بر ماهی است که آفتاب در سنبله بود تا به حوت هشتم است.

بیم آن آمد که از عطش عرضهٔ هلاک شوند، ناچار به نزد بنی‌ثقیف آمدند وگفتند: اگر هر یک از ما را به جرعهٔ آبی دستگیری کنید از مرگ رهانیده شوید.

آن جماعت در جواب گفتند: اگر ما آب خویش را به شما بخشیم فردا خود چنانکه امروز شما پایمال مرگ خواهیم بود. و مردم عبدالمُطَّلِب چون مأیوس شدند به جایگاه خویش باز شده هر یک از بهر خود گوری بکندند و در آن مقبره منتظر مرگ نشستند. عبدالمُطَّلِب فرمود: ای قوم، هم بدین ضعف و سستی نباید جان داد، برخیزید تا لختی بیابان درنوردیم باشد که خدای ما را آب دهد، و نخست خود برخاست، و چون شتر خویش را برانگیخت تا بر نشیند، از جای سینهٔ او که بر خاک نهاده چشمه‌ای خوشگوار بجوشید. او و مردمش تکبیرگویان بر سر آب آمدند و سیراب شدند و مشگها پر آب کردند و راه پیش گرفتند.

روزی چند بر نگذشت که در میان بنی‌ثقیف آب نایاب شد و از در مسکنت به حضرت عبدالمُطَّلِب آمدند. چون حارث این بدید شمشیر خود را بر کشید سر آن را بر سینهٔ خود نهاد و گفت: ای پدر، اگر مسئول ایشان را به اجابت مقرون داری چنان تکیه بر این تیغ کنم که سر از پشتم بدر کند. عبدالمُطَّلِب فرمود: ای فرزند، تو خود را خسته مکن و چنان مباش که ایشان بودند و از آن کار که خود بدین گونه بد دانی هم خویشتن کناره باش. پس حارث با ایشان مداراکرد و آن جماعت را سیراب فرمود و از آنجا کوچ داده به اراضی شام در آمدند.

آنگاه خواستند سَلِمهٔ کاهنه را آزمایش کنند اگر مجرب افتاد پس او را حَکَم سازند. به اجازت هر دو گروه سر ملخی را در انبانی[۱] که زاد سفر در آن داشتند پنهان کردند و آن را ازگردن سگی که سوار نام داشت بیاویختند تا اگر سَلِمه نخست از آن پوشیده آگهی دهد در میان ایشان قضا کند. آنگاه به اتّفاق به نزدیک سَلِمه آمدند.

[سلمه] گفت: که هان ای جماعت شما را حاجت چیست که بدین جا شتافته‌اید؟ گفتند: چون نخست پوشیدهٔ ما را آشکار سازی حاجت خویش را مکشوف خواهیم داشت و اگر نه راه خویش برگیریم و باز شویم.

سَلِمه گفت: خَبَأْتُمْ لی شَیئاً طٰارَ فَسَطَعَ فَتَصوَّبَ فَوَقَعَ فَالْاَرضُ مِنْهُ بُقَعٌ. [یعنی]: چیزی از بهر من نهفته‌اید که پرواز می‌کند و بلند می‌شود و فرود می‌آید و در ارض

---

۱. انبان: پوست دباغی شده کیسه چرمی.

خانه می‌کند. گفتند: اَلادَه: بهتر از این بگوی. قال هُوَ شیءٌ طارَ فَاسْتَطارَ ذُو ذَنَبٍ جَرّار وَ ساقٍ کَالْمِنْشار وَ رَأسٍ کَالْمِسْمار. گفت: چیزی است که از پس پریدن طلب پریدن می‌کند، صاحب دم عقرب است، و ساق چون ارّه دارد، و سر چون میخ. باز گفتند: أَلادَهْ، یعنی: روشن کن. گفت: اَلادَة فَلادة هُوَ رَأسُ جَرادَة فی خُرزِ مُزادة فی عُنُقِ سَوارِ ذیِ القَلادَة. یعنی: جز آن نیست که آن سر ملخ است در انبان زاد و در گردن سگی است که سوار نام دارد، صاحب قلاده است.

چون سخن بدین جا کشید، حاجت خویش را کشف کردند و او قضا[۱] کرد که این چشمه خاص از بهر عبدالمُطَّلِب است. و قریش بدان رضا دادند و گفتند: با آن بزرگواری که ما در راه از عبدالمُطَّلب مشاهده کردیم جای آن نیست که در سر زمزم با او مخاصمه کنیم[۲].

پس مراجعت کردند و زمزم را بدو گذاشتند تا از بهر خود حفر فرماید. پس عبدالمُطَّلِب با فرزند خود حارث به حفر زمزم مشغول شدند و چون اندک زمین را بکاوید[۳] آثار چاه هویدا گشت و او تکبیر بگفت و بر جدّ خویش بیفزود و خاک از آن چاه انباشته برآورد تا دو آهو برّهٔ زرّین و چند شمشیر و چند درع[۴] بیافت و از پس آن حجرالاسود را برآورد و چشمهٔ زمزم را روشن کرد؛ و این همان اشیا بود که عَمْرِو بن حارث هنگام هجرت از مکّه در آن چاه گذاشت و با خاک بینباشت ـ چنانکه در ذیل قصهٔ وفات کَعْب بن لُؤَیّ مرقوم شد ـ.

بالجمله چون قریش دانستند که عبدالمُطَّلِب بدان اشیا دست یافته به نزد او شتافتند و گفتند: این اشیا از پدران برگذشتهٔ ما بوده، اکنون که بدان دست یافتی لایق آن است که دو بهره[۵] کنی و یک نیمهٔ آن را با ما عطا فرمائی. عبدالمُطَّلِب گفت: شما را در این کالا حقی نیست و اگر خواهید این کار به حکم قرعه فیصل دهم. ایشان بدین سخن رضا دادند.

پس عبدالمُطَّلِب آن اشیا را دو نیمه کرد، دو آهو برّهٔ زرّین را یک قسم نهاد و زره و

---

۱. قضا: حُکم.

۲. در بیشتر منابع از جمله: سیرهٔ حلبی و ابن‌هشام رفتن پیش کاهنه را نقل نکرده بلکه می‌گویند: قریش بعد از دیدن این فضیلت برگشته و به خود حق منازعه ندادند.

۳. بکاوید: جستجو کرد. ۴. درع: زره. ۵. بهره: بخش، نصیب.

شمشیرها را قسم دیگر فرمود، آنگاه صاحب قِداح[1] که قرعه زدن با او بود حکم داد تا به نام کعبه و نام عبدالمُطّلِب و نام قریش قرعه زند. چون قرعه بزد آهو برّه‌های زرّین به نام کعبه بر آمد و شمشیر و درع بهرهٔ عبدالمُطّلِب گشت؛ و قریش بی‌نصیب شدند. ـ و ما تفصیل این قدح و قرعه زدن را چگونه داشتند در ذیل قصهٔ ولادت عبدالله بن عبدالمُطّلِب مرقوم خواهیم داشت ـ.

مع‌القصه چون قریش از آن اشیاء طمع بریدند، عبدالمُطّلِب آن چند درع و شمشیر را بفروخت و از بهای آن دری از بهر کعبه ساخت و آن آهوان زرّین را از در کعبه بیاویخت و به غزالی‌الکعبه مشهور شد. و این اول ذهبی است که زینت مکّه گشت و عاقبت آن را ابولهب دزدیده و بفروخت و بهای آن را در خمر و قمار بکار برد ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ.

[چاه‌های مکّه]

معلوم باد که قبل از زمزم هر قبیله‌ای از قریش را در مکّه چاهی بود: عبد شمس بن عبدمناف را در فَراز[2] مکّه نزد بَیْضا[3] خانهٔ محمد بن یوسف چاهی بود که «طوّی» نام داشت، و هاشم بن عبدمناف را در دهانهٔ شِعب ابی‌طالب چاهی بود که «بَذّر»[4] نام داشت، و مُطْعِم بن عَدِیّ بن نَوْفَل بن عبدمناف را چاهی بود که «سَجْلَه» نام داشت. و این چاه را بعد از حفر زمزم چون استغنا حاصل کرد اسد بن هاشم بدو عطا فرمود. و نام چاه اسد بن عبدالعُزّیٰ «شَفیَه»[5] بود و چاه بنوعبدالدّار، «اُمّ اَحْراد» نام داشت و چاه بنوجمح «سُنبُلَه» نام داشت و آن را خَلَف بن وَهْب حفر کرد، و چاه بنوسَهم «الغَمْر» نام داشت و اُمَیّة بن عبدالشّمس را نیز چاهی بود.

و در بیرون مکّه، مُرّة بن کَعْب بن لُؤَیّ را چاهی بود که «رُمّ» نام داشت و بنی‌کِلاب بن مُرّه را دو چاه بود که یکی را «حَم» و آن دیگر را «حَفر» می‌گفتند. و

---

۱. جمع قدح: تیر. ۲. فراز: بالا و به معنی پائین هم آمده است.
۳. بیضا: بر وزن حمراء: خانه محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف ثقفی.
۴. گویند: که آن از ماده تبذیر است زیرا آب آن کم‌کم و متفرّق بیرون می‌آمده است.
۵. از آن با نام «سقیه» هم یاد کرده‌اند.

آنگاه که زمزم بادید آمد نام این ابار[۱] بر افتاد و زایرین بیت‌الله از آن آب نوشیدند، و بنوعبدمناف بدان بر قریش و دیگر قبایل عرب فخر همی کرد، چنانکه مُسافر بن ابی‌عَمْرِو بن اُمیّةَ بن عبد شمس بن عبدمناف گوید:

بیت

وَرِثْنا الْمَجْدَ مِنْ آبا … ئِنا فَنَمیٰ بِنا صُعْداً[۲]
أَلَمْ نَسْقِ الْحَجیجَ[۳] وَ نَنْـ … ـحَرُالدَّلاقَةَ[۴] الوَفدا[۵]
وَ نَلْقیٰ عِندَ تَصْریفِ الْـ … ـمُنایا شـدّداً رِفْداً[۶]
فَاِنْ نَهلُکَ فَلَم نَملِکْ … وَ مَنْ ذٰا خالدٌ ابداً
وَ زَمْزَمُ فی اُرومَتِنا[۷] … وَ نعقاً[۸] عَیْن مَنْ حَسَدا

بالجمله عبدالمُطَّلِب بعد از حفر زمزم عظیم بزرگوار شد و سیّدالبَطْحا و ساقی الحجیج و حافر الزّمزم[۹] بر القاب او افزوده گشت، و زنان همی گرفت و فرزندان همی آورد.

[اولاد عبدالمُطَّلِب]

و او را ده (۱۰) پسر بود و پسر بزرگتر او ـ چنانکه مذکور شد ـ حارث بود[۱۰].

---

۱. ابار: چاهها. ۲. چاپ سنگی ۱۳۲۰: سَعَداً. ۳. آب‌دهندهٔ حاجیان.
۴. شتری که از روی چاقی آهسته راه می‌رود.
۵. پرکننده قدح را از شیر به یک دوشیدن. ۶. جماعة مردم. ۷. ریشه.
۸. از جاکندن. ۹. حفر کنندهٔ چاه زمزم.
۱۰. یعقوبی فرزندان عبدالمطلب را ده (۱۰) تن ذکر می‌کند و گوید: حارث که کنیهٔ عبدالمطلب از او نام گرفته شد و قُثَم که مادرشان صفیّه دختر جندب از فرزندان عامر بن صَعْصَعَه بود؛ و زبیر و ابوطالب و عبدالله و مُقوّم که عبدالکعبه است، مادر این چهار نفر فاطمه دختر عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود؛ و حمزه که مادرش هاله دختر اُهیب بن عبدمناف بن زهره است؛ و عباس و ضِرار که مادرشان نُتیله دختر جناب بن کلیب بن نمر بن قاسط است؛ و ابولهب که نامش عبدالعزّی مادرش لُبنی دختر هاجر بن مناف بن ضاطر خزاعی است؛ و غیداق که همان حجل است و مادرش مُمَنَّعَه دختر عمرو بن مالک بن نَوفل خزاعی است (تاریخ یعقوبی، ۳۲۶/۱). این گفته با آنچه در طبقات آمده مطابقت دارد (طبقات، ۸۷/۱ ـ ۸۸).

دویم: عباس.

سیم: حمزه.

چهارم: عبدالله.

پنجم: ابوطالب که عبدمناف لقب داشت.

ششم: زُبَیر. [کنیه‌اش ابوطاهر بود].

هفتم: حَجْل که ازکثرت خیر به غَیْداق ملقّب گشت.

هشتم: مُقَوِّم. [او را عبدالکعبه نیزگفته‌اند].

نهم: ضِرار.

دهم: اَبولَهَب که عبدالعُزّی لقب بودش[1].

و او را شش دختر بود:

اول: صَفیّه که مادر زُبَیْر بن العَوّام است.

دوم: اُمِّ حَکیم آلبَیْضاء[2].

سیم: عاتکه.

چهارم: اُمَیْمَه.

پنجم: أرْوَی که جدهٔ عثمان بن عفان است.

ششم: بَرّه نام داشت.

و مادر عباس و ضِرار، نَبیلَه[3] نام داشت و او دختر خَباب بن کُلَیْب بن مالک بن عَمْرو بن عامر بن زید مناة بن عامر بن سعد بن الخزرج بن تیم الات بن النّمر بن قاسط بن هَنْب بن اَقصی بن جَدِیلة بن اَسعد بن ربیعة بن نِزار است.

و مادر حمزه و مُقَوِّم و حَجْل و یک دختر که صَفیّه نام داشت هاله است و او دختر اُهَیْب بن عبدمناف بن زُهرة بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ بود.

و مادر عبدالله و ابوطالب و زبیر و آن سه دختر دیگر فاطمه نام داشت[4] و او دختر

۱. پسران عبدالمطلب را بعضی از مورخان دوازده (۱۲) نفر نوشته‌اند و اینان علاوه بر ده نفر قثم را ذکر کرده‌اند که در کودکی درگذشت و غیداق و حجل را هم دو نفر دانسته و نام حجل را مغیره نوشته‌اند. گروه دیگر از مورخان مقوم و عبدالکعبه را نیز دو نفر دانسته و پسران عبدالمطلب را سیزده نفر شمرده‌اند (نقل از پانوشت دکتر آیتی بر تاریخ یعقوبی، ۱/۳۲۶).

۲. متن: ام حَلیم.

۳. تاریخ یعقوبی: نُتیله.

۴. به روایت یعقوبی: ام حکیم یعنی بیضاء، و عاتکه و برّه و اُروی و اُمیمه که مادرشان ←

عمر بن عائذ بن عبد بن عِمران بن مَخْزُوم بن یَقْظَة بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ بود.

و مادر صخره[۱] تَخْمُر نام داشت و او دختر عَبْدِ بن قُصَیّ بن کِلاب بود.

اما مادر حارث بن عبدالمُطَّلِب، سَمْرَاء نام داشت[۲] و او دختر جُنْدَب بن مُجَیر بن رئاب بن سَواه بن عامر بن صَعْصَعَة بن مُعویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عِکْرِمَه بود.

و مادر ابولهب، لُبْنیٰ نام داشت و او دختر هاجر بن عبدمناف بن ضاطر بن جُثیة بن سَلُول بن کَعْب بن عَمْرو الخُزاعی بود.

ابوطالب و حمزه و عباس از پسران عبدالمُطَّلِب بعد از بعثت خاتم‌الانبیاء ﷺ به شرف اسلام درآمدند و از دخترانش صفیّه و اَرْوی[۳] و عاتکه[۴] مسلمان شدند و صفیه از جملهٔ مهاجرات بود.

مع‌القصه عبدالمُطَّلِب در جهان زنده بماند تا آنگاه که پیغمبر ﷺ هشت ساله شد پس به درود جهان کرد. و دیگر قصه‌های او در ذیل داستان فرزندش عبدالله و ابرهةالأَشْرم و ولادت حضرت خاتم‌الانبیاء علیه آلاف التّحیة والثّنا مذکور خواهد شد.

ظهور اصحاب اخدود ششهزار و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم ؑ بود[۵]

در حدیث اصحاب اخدود چنان صواب نمود که مردم نَجْران را شناخته آریم و

← فاطمه بود. بنابراین او فاطمه را مادر پنج تن از دختران عبدالمطلب می‌داند.

۱. ظاهراً در عبارت افتادگی دارد، عبارت می‌بایستی همراه با نام یکی از فرزندان عبدالمُطَّلِب همراه باشد.

۲. به روایت صاحب طبقات: مادر او صفیه نام داشت (۱/۸۷).

۳. در اسلام اَروی اختلاف است و بعضی گفته‌اند که در اثر دعوت پسر خود طلیب بن عمیر که اسلام آورده بود، به دین اسلام گروید.

۴. در اسلام او هم اختلاف است. وی مادر عبدالله بن ابی‌امیهٔ مخزومی برادر اُمّ سلمه بود و مادر اُمّ سلمه نیز عاتکه نام داشت و از این روی برخی به خطا او را دختر عمهٔ پیامبر خدا نوشته‌اند. خواب عاتکه قبل از غزوهٔ بدر مشهور است.

۵. برابر ص ۳۲۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

باز نمائیم که چگونه ایشان نصرانی شدند و شریعت عیسی پیش گرفتند.

معلوم باد که نَجْران بلده‌ای در سرحدّ اراضی مکّه بود از سوی یمن، و گروهی از قبایل عرب که نسب به بنی‌تَغْلِب می‌بردند در آن بلده سکونت داشتند و بر کیش بت‌پرستان می‌زیستند، و ایشان را در ظاهر شهر نخلهٔ خرمائی بس عظیم بود که هم پرستش آن را واجب شمردندی و هر سال یک روز عید کردندی، و چون روز عید فرا رسیدی خُرد و بزرگ فراهم شده از شهر بیرون می‌شدند و بتهای خود را گرد آن درخت نصب می‌کردند و هر حلی و زیور که زنان ایشان را بود از آن درخت می‌آویختند و جامه‌های دیبا بر آن می‌پوشانیدند و از بامداد تا شبانگاه در آنجا اعتکاف می‌فرمودند و گاه گاه گِردِ آن شجره طواف می‌نمودند و شیاطین از آن درخت بدیشان سخن می‌کرد و بر طریق باطل ایشان را مأمور می‌داشت، آنگاه به خانه‌های خویش باز شده، یک سال بدان گفتار کردار داشتندی، و چون دیگر باره آن عید فرا رسیدی آن کار از نو کردندی.

در آن ایام مردی که او را فیمیون نام بود و نسب با حواریون عیسی علیه السلام داشت در اراضی شام بادید آمد، و او مردی زاهد و متّقی و مستجاب‌الدّعون بود و بر شریعت عیسی می‌زیست و با دستمزد خود معاش می‌کرد و صنعت او بنّائی و دیوارگری بود، و قانون داشت که ایام هفته را به کار بنّائی روزگار می‌گذاشت، و چون روز یکشنبه فرا می‌رسید دست از حرفت کشیده می‌داشت و از بامداد به گوشهٔ بیابانی گریخته تا شامگاه در حضرت یزدان به نماز و نیاز و ستایش و نیایش مشغول بود. و چون اهل بلده و قریه بر حال او وقوف می‌یافتند از آنجا فرار کرده به اراضی دیگر می‌شد و به کار خویش می‌پرداخت.

در زمان او مردی که او را صالح نام بود در نهانی از حال او آگاه شد و چنان افتاد که در مهر فیمیون کار بدانجا برد که بی‌دیدار او زیستن نتوانست ناچار چنانکه فیمیون ندانست از قفای او گام برمی‌داشت و بدو نگران بود تا روز یکشنبه فرا رسید و فیمیون به صحرا شتافته در نماز ایستاد ر صالح چند گام دورتر از وی در گوشه‌ای مخفی شده نظارهٔ او می‌کرد، ناگاه ماری را دید که هفت سر داشت و از یک جانب بیرون شده قصد فیمیون کرد؛ و فیمیون چون آن جانور را بدید از خدا هلاکش بخواست و در حال آن مار عرضهٔ هلاک و دمار گشت. اما صالح ندانست که مار به

دعای فیمیون بمرد و بیم کرد که او را زیان رساند، ناچار خود را از کمین آشکار کرد و فریاد برداشت که ای فیمیون خود را از اژدها حفظ کن و فیمیون همچنان در نماز بود و بدو التفات نکرد. صالح بی‌اختیار پیش شتافت و چون نزدیک شد آن مار را مرده یافت، پس بماند تا فیمیون از نماز فراغت جست. آنگاه از در ضراعت و مسکنت عرض کرد که: ای فیمیون سوگند با خدای که من در مهر تو بی‌اختیارم و آرزوی من آن است که پیوسته ملازم خدمت تو باشم. فیمیون گفت: اگر ملازمت من خواهی کرد بر قانون من زیستن کن. پس صالح دین او بیاموخت و ملازم حضرت او شد.

و در این وقت جلالت قدر فیمیون اندک روشن گشت و مردم دانستند که مرضیٰ به دعای او شفا یابند، پس مردی را که پسر کور بود بدان سر شد که فیمیون را به بالین فرزند حاضر کند و او را از بلای کوری برهاند. بعضی از مردم به او گفتند که: فیمیون هرگز اجابت این مسئول نکند و بدین نام به خانهٔ تو در نیاید، مگر اینکه حیلتی اندیشی و او را به بهانهٔ دیوارگری و بنّائی به خانه آری.

لاجرم آن مرد فرزند خود را بر بستر بخوابانید و جامه‌ای بر فراز او افکند و به نزدیک فیمیون آمد و گفت: مرا عزم آن است که خانه‌ای بنیان کنم و او را از بهر عمارت به سرای خویش آورد و بهر حجره همی عبور داد تا بدانجا رسید که فرزندش خفته بود، ناگاه جامه از زبر او دور کرد و دست او را گرفته پیش داشت و گفت: ای فیمیون این یک تن از بندگان خداست و از هر دو چشم نابیناست اگر در حق او دعای خیر کنی تا شفا یابد روا باشد. فیمیون از خدای بخواست تا دیدگانش روشن گردد.

و چون در آن اراضی شناخته شد ناچار کوچ داد و صالح همی از قفای او بود آنگاه از حدود شام عبور می‌کردند به درختی بزرگ گذشتند و از زیر درخت مردی فریاد بر آورد که آیا تو فیمیون باشی؟ گفت: بلی. عرض کرد: بسیار روز انتظار تو بردم تا هم اکنونت یافتم، آگاه باش که هم در این هنگام من به درود جهان خواهم کرد و کفن و دفن من بر ذمّت تو باشد. این بگفت و بمرد. فیمیون بر حسب وصیّت او را به خاک سپرد و از آنجا با صالح کوچ داده در بعضی از بلاد عرب عبور داشت.

ناگاه کاروانی از قبایل عرب بدیشان باز خوردند و هر دو تن را اسیر کردند و

گفتند: همانا شما بندگانید که از مولای خود گریخته‌اید و ایشان را در اراضی نَجْران آورده هر تن را به کسی فروختند. اما فیمیون هر روز از بام تا شام خدمت مولای خویش کردی و چون شام به حجرهٔ خویش شتافتی به نماز ایستادی و خدای را ستایش نمودی تا آنگاه که سپیدی صبح بر دمیدی.

شبی چنان افتاد که مولای فیمیون خواست حال او را باز داند پس به نهانی به پشت حجرهٔ وی آمد، و چون از روزن نگریست فیمیون را دید که در نماز ایستاده است و بی‌چراغ آن خانه مانندهٔ روز روشن است، سخت در عجب شد و در بگشود و پیش دوید و گفت: ای فیمیون این جلالت قدر از کجا یافتی و با کدام آیین بدین مقام رفیع ارتقاء جستی؟

فیمیون گفت: مگر ندانسته‌ای که شما را طریقتی ناهنجار و شریعتی ناستوده است، هیچ نگوئید که پرستش درختی که آن را هرگز سودی و زیانی نتواند بود چرا باید کرد و این بتان را چرا باید گرامی داشت؟ من این برکت از بندگی خدای دادگر و پیروی عیسی پیغمبر یافتم و اگر خواهم خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را که شما پرستش می‌کنید برکند و بیفکند و نابود سازد. او در جواب گفت: اگر تو چنین کنی و این کار توانی کرد من و اهل من به شریعت تو در شویم و آئین تو گیریم.

پس فیمیون بی‌توانی تن خویش بشست و نماز بگذاشت و خدای را یاد کرد تا صرصری عاصف بفرستاد و آن درخت را از بن بر آورد و خشک ساخت و نگون کرد. چون مردم آن قریه این بدیدند بیشتر همه عیسوی شدند و بر شریعت او رفتند و از بهر فیمیون در ظاهر قریه خیمه‌ای راست کردند و او را سخت گرامی داشتند. و فیمیون در خیمهٔ خود سکونت اختیارکرد و به عبادت خدای پرداخت.

و چنان بود که بر یک سوی آن اراضی قریه‌ای بود که مرد ساحری در آنجا جای داشت و از سوی دیگر نیز قریه‌ای بود که مردم این قریه هر روز پسران خویش را به نزدیک آن ساحر می‌فرستادند تا علم سحر فرا گیرند و این پسران هر روز به کنار خیمهٔ فیمیون عبور کرده به نزدیک آن ساحر می‌شدند. در میان این کودکان پسری بود که عبدالله نام داشت و پدر او را نام الثامر بود. این کودک نیز به فرمان پدر به تعلیم سحر می‌شتافت و هر روز از کنار خیمهٔ فیمیون گذشته او را در نماز و نیاز می‌دید، اندک اندک دلش به سوی او رفت و به خیمهٔ او در رفته با او سخن همی کرد

تا بدانجا کشید که خدمت ساحر را ترک گفت؛ و هر روز مقیم حضرت فیمیون بود و پدرش چنان می‌دانست که او کسب علم سحر می‌کند.

بالجمله عاقبت عبدالله بن الثامر شریعت عیسی ﷺ گرفت و فیمیون دین خود بدو بیاموخت و کلمات انجیل را از بهر او روشن ساخت و گفت: ای عبدالله بدانکه اسم بزرگ خداوند که مفتاح جمیع بستگی‌هاست در این انجیل مبارک است و آن نام بزرگ هرگز در آتش سوخته نشود و از بهر هر حاجت بخوانی روا گردد. عبدالله گفت: چه باشد که این نام مبارک را به من بیاموزی؟

فیمیون گفت: ای برادر تو هنوز حمل آن بار نتوانی کرد، آنگاه که لایق باشی از تعلیم آن دریغ نخواهم داشت.

عبدالله چون این سخن بشنید به سرای خویش آمد و دانسته بود که اسم اعظم خدای در آتش نخواهد سوخت، پس قِداحی چند راست کرد و هر اسم که در انجیل یاد داشت بر قدحی جداگانه می‌نگاشت و آن قداح را یک یک همی در آتش افکند تا بسوخت چون بدان تیر رسید که اسم اعظم بر آن ثبت بود نسوخت و از آتش بیرون جست، و عبدالله آن نام را بدانست و نزدیک فیمیون شتافته صورت حال را باز گفت.

فیمیون فرمود: ای فرزند اکنون که یافتی نیکو بدار و در کارهای ناسزا بکار مبر که سبب هلاک تو خواهد شد.

و از این هنگام مدتی دراز بر نیامد که فیمیون وداع جهان گفت و عبدالله در اراضی نَجْران همی عبور کرد و هر جا مریضی بود به نزد او حاضر می‌کردند تا شفا بخشد، اما عبدالله نخست دین حق بر مریض عرضه می‌کرد و او را مسلمان می‌ساخت و از پس آن در حق او دعای خیر کرده تا شفا می‌یافت. بدین گونه نام او در نَجْران بزرگ گشت و مردم بدو پیوستند و حاکم نجران بیم کرد که حکومت او محو گردد، پس کس فرستاد و عبدالله را حاضر کرد و گفت: این چه قانون است که پیش گذاشته‌ای و دین آبا و اجداد ما را محو و مطموس داشته‌ای، از این آیین بگرد و اگر نه تُرا کیفر خواهم کرد.

عبدالله گفت: هرگز تُرا بر من غلبه نتواند بود و جز خدای را بر بندگان قدرت نباشد. حاکم شهر از سخن او در خشم شد و بفرمود او را برده از جبلی بلند به زیر

افکندند، عبدالله بی‌رنج و آسیب برخاسته به نزد او شتافت و گفت: خدای مرا حافظ و ناصر است و هم او را به دین خدای دعوت فرمود. درین کرّت حکم کرد تا عبدالله را به آبی سهمناک غرقه ساختند و چنان دانستند که از بهر او رهائی نخواهد بود، عبدالله از آب به سلامت بر آمد و نزد حاکم شتافته فرمود: بر شریعت عیسی باش و خدای یگانه را به توحید بستای، و هم آگاه باش که آنگاه بر من غلبه توانی کرد که خدای را به کلمهٔ توحید ستایش کنی.

آن مرد جفاکار از در سخره خدای را به کلمهٔ توحید یاد کرد و آن عصا که در دست داشت بر سر عبدالله بزد تا بشکست و او بدان زخم اندک بمرد.

و این عبدالله آن کس باشد که در زمان عمر بن خطاب در نَجْران بادید شد و آن چنان بود که مردی در خرابه‌های نَجْران حفر زمین می‌کرد ناگاه به سردابه‌ای رسید و در آنجا مردی را بیافت که نشسته و دست خود بر سر داشت، چون دست او را بگرفت و از سر او دور بداشت خون از زخم او روان گشت، و چون دست او باز داشت هم بر زخم سر گذاشت تا خون بایستاد. این خبر به عمر آوردند. وی گفت: چنانکه از خبر دانسته‌ام او عبدالله بن الثامر است هم چنان جسد او را بر جای خود بگذارید و مدفون دارید و بر حسب حکم او چنان کردند.

بالجمله بعد از آنکه عبدالله بن الثامر به زخم عصا بمرد حاکم نَجْران نیز در حال کیفر عمل یافته هلاک شد و این نیز بر عقیدت مردم نَجْران بیفزود و یکباره عیسوی شدند و هر که به شهر ایشان در می‌شد او را به شریعت عیسی دعوت می‌کردند، چون سخن ایشان را استوار می‌داشت رستگار بود و اگر نه او را هلاک می‌ساختند.

در آن ایام چنان افتاد که مردی از یمن با دو پسر خویش به نَجْران آمدند و ازین قانون آگهی نداشت و بر دین یهودیان بود، ناگاه مردم نَجْران ایشان را بگرفتند و گفتند: هم اکنون یا شریعت عیسی ﷺ پیش گیرید و اگر نه شما را هلاک کنیم. پسران آن مرد قبول اسلام نکردند و هر دو مقتول گشتند. آن مرد از بیم جان حیلت کرد و به دروغ شریعت عیسی گرفت و روزی چند با ایشان ببود، پس فرصتی کرده به سوی یمن گریخت، و صورت حال را به عرض ذُونَواس که در این وقت پادشاه یمن بود رسانید. ـ چنانکه قصهٔ سلطنت او را مرقوم داشتیم ـ.

چون ذُونَواس بر دین یهودیان بود از این معنی بر آشفت و گفت از بهر کیفر به

نَجْران شوم و این کین از آن مرد باز جویم و کلیساها ویران کنم و صلیبها بشکنم و هر که دین یهود پیش نگیرد او را به آتش بسوزم. پس پنجاه هزار (۵۰۰۰۰) مرد شمشیرزن فراهم کرده از یمن کوچ داد و طیّ مسافت کرده به نَجْران آمد و کلیساها را پست کرد و صلیبها در هم شکست و مردم نجران را انجمن فرمود و گفت: اگر خواهید دین یهودیان پیش گیرید و اگر نه یک تن از شما زنده نگذارم. ایشان گفتند: ما هرگز جان ناچیز را با دین عزیز برابر نخواهیم داشت گو یک تن زنده نمانیم.

ذونواس در خشم شد و بفرمود تا حفره‌ای مستطیل بر سان خندقی بکردند و حطبی فراوان در آن اخدود[1] انباشته کردند و آتش در زدند و از اینجاست که ذونواس و اهلش اصحاب اخدود نام یافت، چنانکه خدای فرماید: **قُتِلَ اَصْحابُ الْأُخْدُودِ النّارِ ذاتِ الْوَقُودِ اِذْهُمْ عَلَیْها قُعُودٌ وَ هُمْ عَلیٰ ما یَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنینَ شُهُودٌ**[2] یعنی: ملعون شد ذونواس و اهلش که حفر اخدود کرده و با آتش بینباشت.

بالجمله چون آتش از آن حفره زبانه زدن گرفت ذونواس بر یک سوی آن حفره بنشست چنانکه هم خدای یاد فرموده **النّارِ ذاتِ الْوُقُودِ اِذْهُمْ عَلَیْها قُعُودٌ**[3] و بفرمود اهل نَجْران را پیش داشتند و بعضی را با تیغ همی بگذرانید و برخی را به آتش اندر افکند. در میانه زنی را آوردند که طفلی یک ماهه در بر داشت و دین یهود بر او عرضه کردند، آن زن از بیم جان و مرگ فرزند همی خواست تا دین یهود پیش گیرد ناگاه آن کودک به سخن آمد و گفت: ای مادر آتش دوزخ را بر آتش دنیا اختیار مکن که این از بهر رضای خداوند باری اندک باشد. پس آن زن با طفل خود خویشتن را در آتش افکند.

بالجمله بیست هزار (۲۰۰۰۰) تن از مردم نَجْران را نابود ساخت و شهر ایشان را ویران کرد و با سوی یمن مراجعت نمود از میان مردم نجران مردی که او را دَوْس ذُوْثَعْلَبان گفتندی نجات یافت و به گوشه‌ای گریخت. و او را از این روی دَوْس ذُوْثَعْلَبان می‌گفتند که اسبی داشت نام آن از غایت تندی و راه‌دانی ثعلبان بود.

بالجمله دَوْس بعد از آنکه ذونواس به یمن رفت به میان نَجْران آمد و چند تن که

---

۱. اخدود: حفرهٔ مستطیل که چون خندق باشد و جمع آن اخادید است.

۲ و ۳. سورهٔ بروج، آیه ۴ ـ ۷: مرگ بر اصحاب اُخدود، در گودالهایی پر از آتش، که در کنارش نشسته بودند و آنچه بر مؤمنان می‌رفت تماشا می‌کردند.

از مردم نجران زنده بودند فراهم آورد و گفت: شما همچنان در آبادانی کلیسیاها سخت بکوشید که من از پای نخواهم نشست تا این کین باز نخواهم. این بگفت و بر اسب ثعلبان سوار شد و کتابی از انجیل که یک نیمهٔ آن سوخته بود برگرفت و به قسطنطنیه آورده در حضرت زنون برد که در این وقت قیصری مشرق داشت ـ چنانکه مذکور شد ـ و صورت حال را به عرض رسانید و آن کتاب انجیل نیم سوخته را بدو نمود. زنون از آن حال بگریست و نامه‌ای به حاکم حبشه کرد که از قِبل او بود تا کین از ذونواس بخواهد. و این فرمانگزاران حبشه را عربان نجاشی می‌نامیدند.

بالجمله دَوْس نامهٔ قیصر برگرفت و چون صبا و سحاب طیّ مسالک کرده به حبشه آمد و آن نامه نزد نجاشی نهاد و انجیل سوخته را بر او ظاهر کرد و ستم‌های ذُونَواس را بگفت. نجاشی فرمود که: من این کینه از او بجویم و هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) مرد شمشیرزن فراهم کرد و اَریاط را که مردی دلیر و دلاور بود سپهسالار آن لشکر فرمود، و ابرهةالاَشْرم را که یکی از سرداران بزرگ بود با او همراه ساخت و ایشان لشکر بر آوردند و به رهنمائی دَوْس کشتی در آب افکندند و به ساحل یمن آمده از اراضی حَضْرَمُوتْ سر برکردند.

چون این خبر به ذُونَواس رسید سخت بترسید و قواد سپاه را فراهم کرده گفت: اینک سپاه حبشه به سوی ما تاختن کرده، بیم آن دارم که در نبرد ایشان زبون گردیم، بهتر آن است که حیلتی اندیشم تا بی‌زحمت ایشان را به هلاکت افکنم. پس حکم داد تا سرکردگان سپاه هر یک با مردم خود به شهر و مقام خویش شدند و آرام گرفتند و چشم بر حکم ذُونَواس داشتند. اما از آن طرف ذونواس خود با پنج هزار (۵۰۰۰) تن از سپاهیان در زمین صنعا که دارالملک یمن بود بنشست و کلید گنج‌خانه‌ها همه فراهم کرد و بر هم نهاد و نامه‌ای به اَرْیاط نوشت که:

> من دانسته‌ام نجاشی را با من کینهٔ دیرینه نیست و من هرگز با لشکر او جنگ نخواهم کرد و لشکر خویش را فراهم نکردم تا معلوم باشد که نبرد نخواهم آزمود، اینک کلیدهای گنجینهٔ خویش را که در هر بلد داشته‌ام بر هم نهاده‌ام و آماده نشسته‌ام تا هر چه حکم کنی چنان کنم، اگر فرمائی جمله را به نزد تو آرم و بسپارم و خود به نزدیک نجاشی

شوم و اگر نه هم در این مُلک ملازم حضرت تو خواهم بود.

چون این نامه به اَریاط رسید صورت حال را بنوشت و به نجاشی فرستاد. فرمانگزار حبشه سخت شاد شد و به اَریاط حکم داد که این مُلک و مال را از ذُونَواس بپذیر و او را به نزدیک من رها کن. اَریاط این حکم به ذونواس رسانید و او را به نزدیک خویش طلب داشت. پس ذونواس کلیدهای خزاین را حمل کرده به حضرموت شتافت و آن جمله را نزد اریاط بنهاد و اظهار عقیدت و چاکری نمود و گفت اینک با من به صنعا عبور فرمای و این خزاین را مأخوذ دار تا از پس آن من به حضرت نجاشی شوم.

پس اریاط با ذونواس به صنعا آمد و هر خواسته و گنج‌خانه که در دارالملک بود بدست کرد. آنگاه ذونواس گفت که: آن گنج که در دیگر بلاد و امصار اندوخته کرده‌ام هم تُراست سرهنگان خویش را بفرمای تا این کلیدها برگیرند و هر یک با جمعی از لشکر به بلدی شده گنج‌خانهٔ آن بلده را برگیرد. پس اَریاط با خاطری خُرّم قوّاد سپاه را بخواست و هر یک را با گروهی به جانبی گسیل ساخت و خود با معدودی از سپاهیان در صنعا ساکن گشت.

چون لشکر حبشه پراکنده شدند ذونواس به سرداران خویش نامه کرد که هر جا با لشکر حبشه دچار شوند یک تن زنده نگذارند. سرداران او در بلاد و امصار دست به قتل مردم اَریاط گشودند و خود نیز در صنعا بر شورید و ناگاه بر اَریاط تاختن کرد و مردم او را همی کشت. اریاط چون چنان دید به زحمت تمام با چند کس از مردم خود از صنعا بگریخت و به حضرموت آمد و پراکندگان سپاه او نیز معدودی به او پیوستند و از آنجا کشتی در آب رانده به نزدیک نجاشی گریخت و صورت حال را مکشوف داشت. فرمانگزار حبشه در خشم شد و در این کرّت صد هزار (۱۰۰۰۰۰) مرد جنگی مجتمع ساخت و هم ایشان را به دست اَریاط و اَبرهه سپرد و باز فرستاد. و اریاط چون پلنگ زخم خورده کشتی در آب رانده و دیگر باره از حضرموت سر بدر کرد.

چون ذونواس این بشنید دانست که این کار به حیلت راست نشود ناچار لشکر بر آورده به اراضی حضرموت تاخت و با مردم حبش جنگ در انداخت بعد از کوشش و کشش فراوان لشکر یمن شکسته شد و ذونواس خواست که از میدان جنگ جان

به سلامت برد و از هیچ روی راه نجات ندید جز اینکه اسب به دریا افکند باشد که به شناوری باره از بحر بگذرد، چون لختی راه بپیمود از لطمات امواج غرقه گشت و جسدس طعمهٔ ماهیان شد. و در این همه سفرها و جنگها دَوْس ذُوثَعْلبان ملازم سپاه حبش بود و از اینجاست که یکی از اهل یمن در حق او گفت: لاٰکَدْوَسٍ وَ لاٰ کَاَعْلاٰقِ رَحْلِهِ و این سخن مثل گشت.

بالجمله بعد از مرگ ذونواس، اَریاط به یمن تاخت و قلعه‌های استوار را ویران کرد و بیشتر از آنکه ذُونَواس از مردم نَجْران بکشت از اهل یمن مقتول ساخت و مراجعت فرمود. و مدت پادشاهی ذُونَواس در یمن بیست (۲۰) سال بود.

جلوس ذُوجَدن در یمن شش هزار و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[۱]

ذوجدن یک تن از خویشان ذُونَواس است بعد از آنکه ذونواس غرقه گشت اَریاط چنانکه مرقوم شد، هیچ در اراضی یمن از قتل سکنه و تخریب امکنه فرو نگذاشت و قلعهٔ بَیْنُون و قلعهٔ سَلْحِین و قلعهٔ غُمدان را ویران ساخت و در بلاد و امصار یمن مردم را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد، آنگاه به سوی حبشه کوچ داد. از پس او ذُوجَدن به تخت مُلک بر آمد و در تعمیر خرابیهای اَریاط بکوشید و این شعرها بگفت:

هَوِّنکِ لَیْسَ یَرُدُّ الدَّمعُ مٰا فٰاتا   لاٰ تَهْلکی اَسَفاً فی اِثرِ من مٰاتا
اَبَعْدَ بَیْنُوْنَ لاٰ عَینٌ وَ لاٰ اَثرٌ   وَ بَعدَ سَلْحین بیْنَی النّاسُ اَبْیٰاتاً

و هم دیگر شعرهای ذوجدن در مرثیه ذونواس و خرابی یمن گوید که نگارندهٔ این مبارک این چند شعر از آن نگاشت:

بیت

فَـاِنَّ الْـمَوت لاٰ یَـنهٰاهُ نـاهٍ   وَ ذُوشرب الشِّفٰاءِ مَعَ التَّشُوق

---

۱. برابر ص ۳۲۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

وَ لاٰ مُـتَرَهِّبٌ فـي اُسْـطُوانٍ تَـنٰاطَحَ جُـدْرُهُ بَیْضَ الْأَنـوقِ
وَ غُمدٰان الَّذي حُدِّثْتُ عَـنْهُ بَـنَوْهُ مُـستَمَکاً فـی رَأْسِ نِـیْقٍ
مَـصٰابیحُ السَّـلیطِ تَـلُوحُ فـیهِ اِذا یُـمسی کَـیَومِ ذی الْبُـرُوقِ
فَـاَصْبحَ بـعد جِـدَّتِه رِمـاداً وَ غَـیَّرَ حُسـنَهُ لَـهَبُ الحَـریقِ
وَ اَسْـلِمَ ذُونَـواسٍ مُسـتَکیناً وَ حَذَّر قَومَهُ ضَـنکُ المَـضیقِ

بالجمله ذوجدن مدت هشت سال در یمن سلطنت کرد و در عمارت خرابیها روز برد و اندک اندک سپاهی فراهم کرد، در این وقت نجاشی بیم کـرد کـه مـبادا ذوجدن قوت گیرد و نام پست شدهٔ یمن را بـلند کـند، پس تـصمیم عـزم داد کـه مملکت یمن را مسخر کند و در حوزهٔ فـرمان بـدارد و سـپاهی بـزرگ سـاز داد و همچنان اَبرهه و اَریاط را سپهسالار کرده به سوی یمن بیرون فرستاد.

از این سوی ذوجدن چون این بشنید مردم خود را مجتمع ساخته از در مدافعه برخاست و به استقبال جنگ تا به حضرموت آمد و در آن اراضی هر دو سپاه با هم دوچار شده صف راست کردند و جنگ در افکندند مدتی دراز نکشید که لشکر یمن شکسته شد و بر ذوجدن کار تنگ شده راه فرار پیش گرفت، و از بیم دشمن اسب به دریا افکند و در بحر جان بداد. وی آخرین سلاطین حِمْیَر است و بعد از او سلطنت یمن با مردم حبش افتاد، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

جلوس اَریٰاط در مملکت یمن
شش هزار و نود و شش سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

اَریٰاط چنانکه مذکور شد بعد از آنکه ذُوجَدن را مقهورکرد، سلطنت یمن یافت و عُمّال خویش را در بلاد و امصار آن مملکت منصوب فرمود و کار مُلک را به نظام کرد؛ و اَبْرهةالأَشْرم را که از جـانب نـجاشی مـلازم خـدمت او بـود هـمچنان بـه سپهسالاری لشکر حبشه باز گذاشت و حدود و ثغور مملکت را بـدو سـپرد و در

۱. برابر ص ۳۲۹ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

پادشاهی خوش بنشست.

و چون مدت بیست و چهار (۲۴) سال از سلطنت او بگذشت اَبْرهه بدان سر شد که او را از پادشاهی خلع کرده بر جای او خود قرارگیرد، پس با قواد سپاه حبشه همداستان شد و لشکریان را فراهم کرده به سوی صنعا کوچ داد. چون این خبر به اَریاط بُردند، ناچار از مردم خود انبوهی ساخته به استقبال جنگ بیرون شد.

چون این هر دو لشکر با هم نزدیک شدند، اَبْرهه کس سوی اَریاط فرستاد که مرا با تو از بهر تاج و تخت ستیز و آویز است و این روا نیست که در هوای آرزوی ما جمعی از مردم حبشه از جانبین مقتول شوند، اگر رضا دهی ما خود یکتنه با هم مصاف دهیم تا هر که چیره شود لشکر حبشه به تمامت او را خواهد بود. ارياط در پاسخ گفت: نیکو فرمودی. وکار بدان نهادند که یکتنه با هم نبرد جویند. و هر دو از لشکر خود جدا شده در میدان جنگ در آمدند.

و ابرهه مردی قصیرالقامه وکریه‌المنظر و فربه بود و اَریاط مردی تمام بالا و نیکو اندام بود، و اَبْرهه در این جنگ حیلتی اندیشید و با غلام خویش که عَتُوْدَه نام داشت فرمود که: چون من با اَریاط در آویزم ناگاه از قفای او در آمده با زخم تیغش مقتول ساز و دل از کار او فارغ کن.

بالجمله اَبْرهه با اَریاط در آویختند و بر یکدیگر حمله بردند، ارياط پیشدستی کرده حربهٔ خود را بر سر ابرهه فرود آورد و آن تیغ از سپر ابرهه گذشته ابرو و چشم و بینی او را بشکافت، و ازین روز ابرهه به اَشْرَم ملقّب گشت. چه اشرم به معنی کَفْته[1] بینی باشد.

مع‌القصه چون ابرهه زخمدار شد عَتُوْدَه اسب برانگیخت و بر اَریاط تاخته زخمی سخت بر او فرود آورد، چنانکه از اسب در افتاد و جان بداد. چهار هزار (۴۰۰۰) مرد لشکری که در این وقت با اَریاط بودند، بعضی بگریختند و بعضی با اَبْرهه پیوستند. پس ابرهه به صنعا در آمد و سلطنت یمن یافت.

اما از آن سوی چون خبر به نجاشی بردند که ابرهه، ارياط را بکشت و سلطنت یمن بدست کرد، در خشم شد و گفت: ابرهه چه کس باشد که بی‌اجازت من ارياط را که از جانب من حکومت داشت از میان بر گیرد و خود حکم راند، و سوگند یاد

۱. کفته: به معنی شکافته و چاک شده است.

کرد به عیسی و صلیب که تا آن خاک راکه ابرهه در آن است زیر پی نسپرم و خون ابرهه را بر آن خاک نریزم خاموش نباشم.

چون این سخن با ابرهه بردند سخت بترسید و دانست که با ملک حبشه نتواند نبرد آزمود، پس از طریف و تالد پیشکشی بزرگ از بهر نجاشی کرد و نامه[ای] بدو نوشت که من و ارباط هر دو تن بندهٔ تو بوده‌ایم غایت امر در میان ما خصمی افتاد و من بدو چیره شدم و من نیکوتر از او ملک یمن را توانم از بهر نجاشی بدارم، و اینک همان رهی باشم که بودم، مَلِک را نباید آهنگ من کرد، چه هر وقت مرا طلب فرمائی حاضر شوم، اما اگر من از این اراضی بیرون شوم ملک یمن از دست خواهد شد.

پس رسولی چرب‌زبان پیش خواست و آن خواسته و نامه بدو داد و قیفال خویش را بگشود و مقداری از خون خویش در مینائی کرده با مخلاتی[1] از خاک صنعا، هم با رسول سپرد و گفت: در حضرت نجاشی معروض دار که اینک خاک صنعا را در بساط خویش گسترده کن و این مینای خون مرا بر خاک بریز و بر آن بگذر تا از سوگند بر آئی و حانث نباشی.

پس فرستادهٔ ابرهه به حبش شد و آن پیشکشها را در حضرت نجاشی پیش گذرانید و نامهٔ ابرهه را بداد و آن خاک و خون را باز نمود. نجاشی عذر او را بپذیرفت و تحف او را برگرفت و حیلت او را درکار پسندیده داشت و سلطنت یمن را بدو گذاشت ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

۱. مخلاة: به معنی توبره و علف‌دان است.

جلوس اَبْرَهَةَ الاَشْرَم در مملکت یمن
ششهزار و یکصد و بیست سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

[تبابعهٔ یمن]

بعضی از سیر ابرهةالاشرم و ذکر اینکه چگونه او اشرم لقب یافت از پیش گذشت و مرقوم شد که بعد از قتل أَرْیاط به حُکم نجاشی مَلِک حبشه سلطنت یمن یافت. اما چون پادشاهی یمن بر أَبْرَهَه محکم گشت و نجاشی گناه او را معفو داشت بدین شکرانه همی صدقه کرد و با مردم مسکین و درویش همی عطا داد و در شهر صنعاء[2] کنیسه‌ای[3] به نام نجاشی برآورد و قُلَّیْس نام کرد بدان رصانت[4] و صیانت که هیچ کس را مانند آن بنا معاینه نرفته بود.

لاجرم نام آن کلیسیا در بلاد و امصار جهان پراکنده گشت و ابرهه به سوی نجاشی نامه کرد که اینک در مدت چهار (۴) سال به نام تو بنیانی برآورده‌ام که هیچ کس أَنْباز[5] آن نکرده است، و این بسی بهتر است از خانهٔ مکّه که مردم عرب بدانجا به زیارت شوند و از پای نخواهم نشست تا این زیارتگاه را از مکّه بدین خانه نیفکنم؛ زیرا که بسی از مردم یمن همه ساله به حجّ مکّه روند و این از بهر رعیّت نجاشی زیانی باشد. چون این به نجاشی رسید شاد شد و حُکم داد تا رعیّت او جز در صنعا به حج کردن نشوند و هیچ خانه را جز قُلَّیْس حرم نخوانند.

---

۱. برابر ص ۳۴۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. از شهرهای یمن.　۳. کنیسه: محل عبادت یهود و نصاری.　۴. رصانت: استحکام.
۵. انباز: شریک و مانند.

و چون یُوطاباس که قیصری مشرق داشت این خبر بدانست مسرور گشت و نجاشی را تحسین فرستاد که فرمانگزار یمن به فرمان تو کنیسه‌ای نیکو برآورده و دین عیسی عليه السلام را رونقی تازه بخشیده.

مع‌القصه چون بعضی از قبایل عرب که در زمین تهامه و مکّه روزگار به صعوبت می‌بردند از حضرت ابرهه پناه جستند و در یمن وطن داشتند، مُحمّد بن خُزاعی الذَّکْوانی و برادرش قیس از آن جماعت بودند. در این وقت که ابرهه، قُلَّیْس را به پایان برد، محمّد و قیس را طلب داشت و به میان عرب فرستاد تا مردم را به حج کردن قُلَّیْس دعوت کنند و نام کعبه را محو سازند.

ایشان چون به اراضی مکّه و قبیلهٔ بنی‌کِنانه آمدند و آغاز این دعوت کردند عُرْوَة بن عَیاض[1] که یکی از جماعت هُذَیْل بود محمد را بگرفت و بکشت و برادرش قیس بگریخت و این خبر به ابرهه رسانید.

پادشاه یمن در خشم شد و سوگند یاد کرد که این کینه از عرب باز جوید و خانهٔ مکّه را به کیفر این کار محو سازد. و از این سوی نیز چون مردم عرب اندیشهٔ او را باز دانستند هم بر غضب بیفزودند و یکی از مردم نَسَأه بدان سر شد که به صنعا شتافته در آن خانه فضیحتی کند و مردم را باز نماید که این کنیسه زیارتگاه مردم نتواند بود.

[در آداب و رسوم مردم نَسأه]

در اینجا چنان صواب نمود که مردم نَسأه را شناخته آریم؛ و ایشان آن کسان بودند از عرب که شهری از شهور حرام را حلال می‌کردند و به جای آن شهر حلالی را حرام می‌نمودند، چنانکه خدای از آن خبر داده: **إِنَّمَا النَّسِيءُ زِيَادَةٌ فِي الْكُفْرِ يُضَلُّ بِهِ الَّذِينَ كَفَرُوا يُحِلُّونَهُ عاماً وَ يُحَرِّمُونَهُ عاماً لِيُواطِؤُا عِدَّةَ ما حَرَّمَ اللهُ**[2] و عرب را چهار ماه حرام بود: اول: رجب، دوم: ذی‌القعده، سیم: ذی‌الحجه، چهارم: محرم. و در این شهور

۱. طبری: عروة بن حیاض غلاصی (۲/۶۸۰).
۲. توبه، آیه ۳۷: تأخیر و جابه‌جائی ماههای حرام در حکم افزون بر کفر است که کافران به آن گمراه می‌شوند. کسانی که یک سال را حلال و سال دیگر را حرام می‌شمارند تا مطابق تعداد ماههایی شود که خدا حرام کرده است.

قتل و غارت و مانند این بسی کارها را حرام می‌شمردند. و بعضی از مردم عرب از بهر مفاخرت یکی از شهور حرام را حلال می‌کردند و یکی از ماههای حلال را حرام می‌نمودند و از قفای آن در می‌آوردند تا در عدد اربعه خللی بادید نشود، و این کار آن هنگام می‌کردند که می‌خواستند از حج مکّه مراجعت کنند. پس آن کس که این حشمت داشت و این قصد می‌کرد در میان مردم می‌ایستاد و می‌گفت: اَللّهُمَّ اِنّی قَدْ اَحْلَلْتُ اَحَدَ الصَّفرینِ الصَّفَر الاَوَّلَ وَ نَسَأتُ[1] الآخَرَ لِلْعامِ الْمُقْبِلِ. از این روی این جماعت را نَسَأه می‌نامیدند.

و اول کس از نَسَأه، اَلقَلَمّس بود و هو حُذَیْفَة بن عَبْد بن تیم بن عَدِیّ بن عامر بن ثَعْلَبة بن الحارث بن مالک بن کِنانة بن خُزَیْمه بود و بعد از او پسر او عَبّاد بن حُذَیفه بود. و بعد از او فرزندش قَلَع بن عَبّاد بود و بعد از او فرزندش اُمَیَّة بن قَلَع بود و بعد از او فرزندش عَوف بن اُمَیّه بود و بعد از او فرزندش جُنادة بن عَوف بود که اَبُوثُمامه کنیت داشت و روزگار او به زمان اسلام پیوست و از اینجاست که عُمَیْر بن قیس که نسب به بنی‌فِراس بن غَنم بن مالک بن کِنانه می‌رساند در مفاخرت گوید:

بیت

لَقَدْ عَلِمَتْ مَعَدٌّ اَنَّ قَومی ... کِرامُ النّاسِ اِنَّ لَهُمْ کِراماً
اَلَسْنا النّاسِئِینَ عَلیٰ مَعَدٍ ... شُهُور الحِلِّ نَجْعَلُها حَراماً

اکنون بر سر داستان آئیم. یک تن از جماعت نَسَأه که نسب او از بنی‌فُقَیم بن عَدِیّ بن عامر بن ثَعْلَبَة بن الحارث بن مالک بن کِنانة بن خُزَیمة بن مُدْرِکة بن اِلیاس بن مُضَر بود میان بر بست و طیّ مسافت کرده به صنعا آمد و به نزد سَدَنه[2] و حفظهٔ قُلَّیْس شده و گفت: مردم عرب نیکوئیهای این کلیسیا شنیده‌اند و مرا فرستاده‌اند تا در آنجا شبی به روز آورم و مکانت این مکان را معلوم کنم و بر ایشان مکشوف سازم تا اگر شایسته است زیارتگاه خویش را از کعبه بدینجا کنند.

سَدَنهٔ قُلَّیْس این سخن را از در صدق نهاده او را در کنیسه جای دادند و او چون یک نیمه از شب بگذشت برخاست و از پلیدی خود دیوار محراب کنیسه را بیندود، و صبحگاه چون دَرِ کلیسیا باز شد اول کس او بود که سر بدر کرد و به اراضی خویش شتافت و از پس او خادمان کلیسیا فعل او را باز دانستند و به عرض اَبْرَهَه رسانیدند.

---

۱. نَسأت: تأخیر انداختم.
۲. سدنه: نگهبانان.

در این کرّت خشم اَبْرَهَه فزونی گرفت و از بهر هدم خانهٔ کعبه یک جهت شد، و کس به حضرت نجاشی فرستاد و استمداد کرد و فیلی که آن را در جنگها مبارک شمرده «محمود» لقب داده بودند طلب نمود، و فیلهای دیگر نیز بخواست تا کعبه را در پای پیل پست کند. و نجاشی او را به اسب و فیل و مرد و مال مدد کرد.

و اَبْرَهَه تجهیز لشکر کرده شصت هزار (۶۰۰۰۰) تن مرد مبارز از دلیران حبشه انجمن کرد و چهار هزار (۴۰۰۰) فیل با برگُستوان[1] رسته فرمود و از جای بجنبید و گفت: سنگ و خاک مکّه را بر پشت این فیلان حمل داده به یمن آرم. چون این خبر پراکنده شد و مکشوف گشت که اَبْرَهَه قصد هدم خانهٔ مکّه دارد مردم عرب جنگ با او را جهاد دانستند، و نخستین کس ذُونَفْر بود از قبیلهٔ حِمْیَر که نسب به ملکزادگان یمن می‌برد.

بالجمله ذُونَفْر ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از رجال عرب را گزیده کرده از راه و بیراه بتاخت و ناگاه در برابر اَبْرَهَه صف برکشید و جنگ در انداخت. در میانه رزمی دراز نرفت که لشکر ذُونَفْر شکسته شد و خود اسیر گشت. او را به درگاه اَبْرَهَه آوردند و پادشاه یمن حکم داد تا سر از تن او برگیرند. ذُونَفْر از در عجز و مسکنت پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد که: ای مَلِک مرا مکش که تواند بود که بقای من تُرا سودی کند و من از بهر سپاه تو در این راه دلیلی باشم. اَبْرَهَه بر خون او ببخشید و حکم داد تا او را در محبس بداشتند. و از آنجا با لشکر خویش کوچ داده به اراضی خَثْعَم رسید و خَثْعَم را دو قبیلهٔ بزرگ بود که یکی را «نـاهِس» و آن دیگـر را «شَـهْران» می‌نامیدند و ایشان در تحت فرمان نُفَیْل بنِ حَبِیب الخَثْعَمی بودند.

لاجرم نُفَیْل از مردم خود لشکری انبوه کرده از ایشان ده هزار (۱۰۰۰۰) سوار رزم‌آزموده اختیار کرد و با اَبْرَهَه به جنگ در آمد و او نیز در اول حمله شکسته شد و همچنان نُفَیْل اسیر شده او را به نزد اَبْرَهَه راندند و حکم شد تا او را مقتول سازند. نُفَیْل نیز پیشانی معذرت بر خاک نهاد و گفت: ای مَلِک عبور از بیابان عرب بسی صعب باشد اگر مرا از کشتن آزاد کنی لشکر تُرا از سهل و صعب به آسانی بگذرانم. اَبْرَهَه بر وی نیز بخشایش آورد و او را از قتل رها ساخت و همچنان طی مسالک[2] و

---

۱. برگستوان: پوششی است که در روز جنگ اسب را پوشانند.
۲. مسالک: جمع مسلک: راهها.

معابر کرده به اراضی طایف پیوست.

در آنجا مسعود بن مُعَتِّب بن مالک بن کَعْب بن عَمْرو بن سَعد بن عَوف بن ثَقِیف و هوقَسِی بن النَبِیت بن مُنَبِّهٖ بن منصور بن تَقْدُم بن اقصی بن دُعْمِیّ بن اِیاد بن مُعَدّ بن عَدنان با قبایل خود بیرون شتافت و به درگاه اَبْرَهَه آمده و گفت: اَیُّهَا الْمَلِکُ نَحنُ عَبِیدُکَ سامِعُونَ لَکَ مُطیعونَ. [یعنی]: ما بندگان توایم و بر طریق خلاف تو نرویم و خانهٔ مکّه زیارتگاه ما نیست؛ زیرا که زیارتگاه ما در طایف بتکدهٔ لات است.

و هم از اینجا اَبُورِغال ثقفی را ملازم رکاب اَبْرَهَه ساختند تا به سوی مکّه دلیلی باشد، و اَبُورِغال چون به منزل المُغَمَّس[1] رسید هلاک شد و جسدش را در آنجا مدفون ساختند، و تاکنون مردم عرب چون به مقبرهٔ او رسند سنگی در افکنند و این زمان کوهی عظیم گشته.

بالجمله بعد از مرگ اَبُورِغال پادشاه یمن، اَسْوَد بن مَقْصُود را که یکی از سرهنگان حبشه بود طلب فرمود و حکم داد که با ابطال[2] رجال به اراضی مکّه تاخته هر مال و مواشی[3] که از قریش و دیگر قبایل عرب مشاهدت کند به نهب و غارت اخذ فرماید و باز آید. پس اَسْوَد با لشکر خویش به ارض مکّه تاخت و گاو و گوسفند و شتر و هر چه جز این نیز بیافت فراهم کرد و جمله را به حضرت اَبْرَهَه آورد، هیچ کس از عرب در طلب مال خویش با او همآورد[4] نگشت از بهر آنکه عبدالمُطَّلِب فرموده بود که: ما را با اَبْرَهَه قدرت جنگ و نیروی ستیز نیست، صواب آن است که سپر بیفکنیم و از در مقاتله و مقابله بیرون نشویم.

[پیام اَبْرَهه به عبدالمُطَّلِب]

بالجمله چون اَسْوَد به نزدیک اَبْرَهه آمد و آن اشیاء که آورده بود باز نمود، پادشاه یمن با او گفت که: اندیشهٔ مردم مکّه را چگونه یافتی؟ آیا با ما طریق نبرد پویند یا راه مدارا سپرند؟ اسود گفت: مردم مکّه را با تو حرب نخواهد افتاد و آنچه او را از عبدالمُطَّلِب مسموع افتاده بود مکشوف داشت. ابرهه شاد گشت و حُناطَهٔ

---

۱. از منازل راه طائف.

۲. ابطال: جمع بطل: شجاع.

۳. مواشی: گاو و گوسفند و شتر.

۴. هماورد: جنگجو و همتای در جنگ.

حِمْیَری را که ملازم حضرت بود به سوی مکّه رسول کرد و گفت:

بشتاب و با عبدالمُطَّلِب بگوی که اگر مردم مکّه را با ما سر خصمی نباشد ما هرگز ایشان را زیانی نخواهیم کرد؛ زیرا که ما قصد قتل و نهب کس نکرده‌ایم، بلکه از بهر خرابی و هدم خانهٔ مکّه آمده‌ایم، این بگوی و او را به نزدیک آور تا مورد الطاف و اِشْفاق ملکی گردد.

حُناطَه زمین خدمت ببوسیده به مکّه شتافت و پیام ابرهه را به نزد عبدالمُطَّلِب بگذاشت و او را برداشته به لشکرگاه اَبْرَهه آورد و نزد ذُونَفْر و نُفَیْل جای داد تا آن شب را به پایان برده صبحگاه او را به حضرت ابرهه برد.

عبدالمُطَّلِب خواست که قبل از دیدار اَبْرَهَه کسی را گمارد که شرافت او را در نزد مَلِک یمن روشن دارد و با هیچ کس در لشکرگاه او مألوف نبود. پس روی با ذُونَفْر کرد که او را از دوستان قدیم بود و گفت: تو را آن مکانت تواند بود که مرا اعانت کنی؟ ذُونَفْر عرض کرد که: مردی اسیر و دستگیرم، نمی‌دانم صبح کشته خواهم شد یا شامگاه عرضهٔ دمار خواهم گشت، از چون منی چه می‌آید؟ جز اینکه سایس فیلان و رئیس فیلبانان که اُنَیْس نام دارد با من اظهار مهر و حفاوتی[۱] کند و او در حضرت مَلِک گاه گاه سخنی تواند گفت، اگر فرمائی او را آگهی دهم باشد که در حق تو سخنی خیر گوید. عبدالمُطَّلِب فرمود: این مرا بس باشد. پس ذُونَفْر به اُنَیْس پیام کرد که:

این مرد که: از مکّه بدینجا شده سیّد همهٔ عرب و مهتر ایشان است و در همهٔ این قبایل مانند او سخی نبود، همانا با باد شمال مصاف دهد؛ زیرا که هرگاه باد شمال وزیدن کند او شتری ذبح فرماید و از گوشت او مردم را بخوراند و از آنچه در شکم اوست بر قلل جبل فرستند تا نَخجَیران[۲] بخورند و استخوان آن را شکسته بر زَبر هم نهد و سگان را دهد، و چون روز دیگر باد شمال بوزد هم چنان کند، از این روی او را مُطعِمُ‌النّاس وَ السِّباع لقب داده‌اند اگر توانی صورت حال او را بر اَبْرَهَه مکشوف دار تا مقام او را بشناسد و حشمت او را در خور

۱. حفاوت: احترام و مهربانی.
۲. نخجیر: شکار، بهائم دشتی، جانور بیابانی، بز کوهی.

عظمت او نهد.

اُنَیْس این سخنان را پذیرفت و وقتی لایق این جمله را با اَبْرَهَه گفت. و صبحگاه پادشاه یمن، عبدالمُطَّلِب را به درگاه خویش طلب فرمود و مناسب نمی‌نمود که در میان بزرگان حبشه، عبدالمُطَّلِب را در تحت خویش جای دهد و او را همبر[۱] خود نشاند و همچنان سزاوار ندانست که خود بر سریر نشیند و او را بر بساط نشاند، پس از سریر فرود شد و بر بساط نشست تا چون عبدالمُطَّلِب درآید او را نیز در بساط جای فرماید.

مع‌القصه عبدالمُطَّلِب آن چند تن از فرزندان خویش را که به همراه داشت بگذاشت و خود به درگاه اَبْرَهَه شتافت. چون چشم اَبْرَهَه بر وی افتاد آثار عظمت و جلالت از جَبهت[۲] او مطالعه کرد و مردی یافت که اجلّ و اجمل از او در جملهٔ ناس دیدار نشود، پس او را در پهلوی خویش جای داد و عظمت فراوان نهاد و با خود واجب کرد که اگر این مرد بزرگوار خلاصی مکّه از من خواهد و مرا فرمان مراجعت دهد بی‌تکلّف خواهم پذیرفت. و روی با تَرجُمان خویش کرد و گفت: با این سیّد بزرگ بگوی که من در آثار و دیدار[۳] تو شگفت مانده‌ام و تُرا مردی به کمال دانسته‌ام از این روی هر چه از من طلب کنی به اجابت مقرون دارم.

عبدالمُطَّلِب در جواب فرمود که: آن هنگام که اَسْوَد مال و مواشی مردم مکّه را به غارت می‌ربود دویست (۲۰۰) شتر نیز از من مأخوذ داشته از تو نخواهم جز اینکه فرمان دهی تا شتران مرا مسترد ساخته و من با وطن خویش مراجعت کنم.

اَبْرَهَه گفت: تو مردی بزرگ و جلیلی، مرا همی عجب آید که شفاعت این قبایل را بگذاشتی و آن خانه که قوام دین تو و پدران تو بود نادیده انگاشتی و سخن از شتر خویش کردی.

عبدالمُطَّلِب گفت: اَنَا رَبُّ الْاِبِلَ وَ اِنَّ لِلبَیْتِ رَبّاً[۴] من خداوند این شترانم و این خانه را نیز پروردگاری است تو بدان و او.

اَبْرَهَه این سخن را خوش ندانست و روی در هم کشید.

---

۱. همبر: قرین و کسی که در مقابل نشیند. ۲. جبهت: پیشانی.
۳. آثار و دیدار: روی و چهره.
۴. من خداوند شتران هستم، همانا خانه را خداوندی است.

در این وقت یَعْمَر بن نُفَاثة بن عَدِیّ بن الدّیل بن بکر بن عبدمناة بن کِنانه که سیّد بنی‌بکر و هُذَیل بود و به همراه عبدالمُطَّلب به نزد اَبْرَهَه شتافته بود بترسید و عرض کرد که: اگر پادشاه یمن از این عزیمت بازگردد ثلث اموال تهامه را در حضرت به رسم پیشکش پیش گذرانم. اَبْرَهَه سخن او را وقعی ننهاد و حکم داد تا شتران عبدالمُطَّلِب را باز دادند و او را رخصت انصراف فرمود.

عبدالمُطَّلِب شتران خود را برداشته به مکّه باز آمد و قریش را فرمود تا اموال و اَثْقال خود را برداشته به شِعاب[۱] جبال شامخه گریختند، و خود به باب کعبه آمده دست فرا برد و حلقهٔ در را بگرفت و گفت:

بیت

لاٰ هُـــمَّ[۲] اِنَّ اَلْـعَبْدِ یَـمْ — نَـعْ رَحْـلَهُ فَـامْنَعْ حَـلاٰلَکْ
لاٰ یَـــغْلِبَنَّ صَـــلیبُهُمْ[۳] — وَ مِحَالُهُمْ[۴] غَدْواً مِحٰالَکْ[۵]

این بگفت و حلقهٔ در را رها کرده به اتّفاق قریش به شعب کوه درگریخت و با

---

۱. جمع شعب: دره.
۲. لاٰهُمَّ: مخفف اللّهُمَّ باشد.
۳. صلیب: چلیپای ترسایان است.
۴. محل: به معنی مکر باشد و مماحله به معنی مماکره است.
۵. ابن‌اثیر در ادامه گوید:

وَ لئِـــنْ فَـــعَلْتَ فَـاِنَّهُ — اَمْـرٌ تُـتِـمُّ بِـهِ فِـعَالَکْ
اَنْتَ الَّـــذی اِن جَـاءَ بَـا — غٍ نَـرْتَجِیکَ لَـهُ کَـذلِکْ
وَلّوا وَ لَمْ یَـحْوُ و اسِـوَی — خِزيٍ وَ تَـهْلِکُهُمْ هُـنٰالِکْ
لَـمْ اَسْـتَمِعْ یَـوْماً بِـاَرْ — جَسَ مِنْهُمُ یَـبْغُوا قِـتٰالَکْ
جَـــرُّو اجُـمُوعَ بِـلاٰدِهِمْ — وَ الفِیلَ کَی یَسْبُوا عِیٰالَکْ
عَـمَدوا حِـمٰاکَ بکَـیْدِهِمْ — جَهْلاً وَ مٰا رَقِبُوا جَـلاٰلَکْ

پروردگارا، هر بنده‌ای بار و بنهٔ خود را پاس می‌دارد. تو بارگاه خویش پاس بدار، مبادا صلیب و نیروی ایشان بر نیروی تو چیره گردد. اگر نیز چنین کنی، کاری است که با آن کارهای خود به پایان بری. بازگشتند و جز خواری و نابودی از اینجا چیزی به دست نیاوردند. هرگز پلیدتر از ایشان نشنیدم که آهنگ پیکار تو را دارند. سپاهیان کشور خود و پیلان‌شان را فراز آوردند تا خاندان تو را اسیر کنند. اینان نیز با نیرنگ و نادانی خود، آهنگ بارگاه تو کردند و بزرگواری تو را پاس نداشتند. (ابن‌اثیر، تاریخ کامل. برگردان دکتر محمدحسین روحانی. تهران: اساطیر، ۱۳۷۴. ج ۲، ۵۱۵-۵۱۶).

فرزندان خود درکوه حِرا[۱] منزل گزید. مردی دانا وکارآگاه که ابومسعود نام داشت و نسب به بنی ثَقِیف می‌رسانید، هر سال زمستان از طایف به مکّه می‌آمد و در خانهٔ عبدالمُطَّلِب فرود می‌شد و با او همی بود تا بهار پیش آید، در این وقت با عبدالمُطَّلب گفت که: خداوند خانهٔ خویش راکه به دست ابراهیم خلیل ﷺ بنیان کرده پایمال دشمن نخواهد ساخت بیا تا من و تو بر سرکوه اَبوقُبَیْس رویم و بدین لشکرگاه نظاره کنیم و ببینیم تا خدای چه پیش آرد. پس به اتّفاق بر فرازکوه اَبوقُبَیْس شدند و از بهر نظاره ساکن گشتند.

اما از آن سوی چون شب به پایان آمد اَبْرَهَه بفرمود تا لشکر بر نشست و فیلها را به راه در انداختند و فیل محمود را از همه پیش براندند.

در این وقت نُفَیْل بن حَبِیب از میان سپاه خود را به فیل محمود رسانید وگوش آن را بگرفت وگفت: اُبْرُکْ مَحْمُودُ، أَوْ اِرْجِعْ رٰاشِد مِنْ حَیْثُ جِئْتَ فَاِنَّکَ فِی بَلَدِ اللهِ اَلْحَرٰام[۲]، وگوش او را رها کرد و آن فیل چون به حدّ حرم رسید دیگر گام پیش نگذاشت و به روی در افتاد و هر چند فیلبانان بر سر و روی او تبرزین کوفتند مفید نگشت و هرگاه روی او را به سوی شام و یمن و مشرق می‌کردند چون برق و باد می‌شتافت و چون عنانش را به سوی مکّه برمی‌تافتند، همچنان به روی در می‌رفت. لشکریان گرد او فراهم شدند و از آن کار همی پند برمی‌داشتند.

ظهور ابابیل

در این وقت کردگار جلیل مرغان اَبابیل[۳] را بفرستاد که هر یک گِل مُهره‌ای[۴] از

۱. کوهی است در شمال شرقی مکّهٔ معظّمه که پیامبر اسلام (ص) برای عبادت پروردگار بدانجا می‌رفت.

۲. ای پیل ترا نام محمود است، اگر محمودی، زانو فرو زن و قدم پیشتر منه که در حرم و شهر خدای می‌روی، و اگر به ناصواب قدم در آن نهی هلاک شوی.

۳. جمعی که مفرد ندارد. دسته‌های پراکنده، مجتمع و پشت سر هم، گروههای متفرق، در همه جا به عنوان نام مرغی بکار رفته در صورتی که چنین نیست و از مفاد کتاب هم همین طور استنباط می‌شود. به عبارت دیگر نامی است که بر مرغانی چون: پرستو، چلچله، خطاف اطلاق می‌شود.

۴. یعنی: گلولهٔ گلی.

سفال در منقار داشتند و دو گِل مهرهٔ دیگر در دو چنگال حمل می‌نمودند و این گِل مُهره‌ها از نخودی کوچکتر و از عدسی بزرگتر بود که آن مرغان از لب دریا برگرفتند، و چون بر فراز لشکر اَبْرَهَه آمدند آن گِل پارها را از چنگ و منقار فرو هِشتَند چنانکه هر یک از آن گِل پارها به مرد و مرکب و فیلی باز خورد و بر سر و بر هر جا نور فرود آمد از آن سوی گذر کرد. و در لشکرگاه اَبْرَهَه از هر گونه جانور بود عرضهٔ هلاک ساخت و از میانه فیل محمود زنده ماند، ذُونَفْر و نُفَیْل که محبوس بودند جان خویش به سلامت برده به کوهستان تهامه گریختند. این شعر از نُفَیْل است آنگاه که بلای خدای را مشاهده کرد و گفت:

بیت

أَیْنَ الْمَفَرُّ وَ اِلا لَهُ الطَّالِبُ   وَالأَشْرَمُ الْمَغْلُوبُ لَیْسَ الغَالِبُ[1]

و هم اوست که اضطراب مردم حبش را آن هنگام باز نماید:

بیت

أَلاٰ حُیِّیتَ عَنّا یا رُدَیْنٰا[2]   نَعِمْنٰا کُمْ مَعَ الاِصْبٰاحِ عَیْنٰا
[اَتٰانَا قَابِسٌ مِنْکُمْ عِشَاءً   فَلَمْ یَقْدِرْ لِقَا بِسِکُمْ لَدَینَا]
رُدَینَةُ لَو رَأَیتِ وَ لاٰ تَرَیْهِ[3]   لَدَی جَنْبِ المُحصَّبِ مٰا رَأَیْنٰا
اِذاً لَعَذَرْتِنی وَ حَمِدْتِ أمری   وَ لَمْ تأسَی عَلیٰ مٰافٰاتَ بَینٰا[4]
حَمِدتِ اللهِ اِذا بَصرت طَیراً[5]   وَ خِفتِ حِجٰارَةً تُلْقَی عَلَیْنٰا
وَ کُلُّ القَومِ یَسْئَلُ عَنْ نُفَیْلٍ   کَاَنَّ عَلَیَّ لِلْحُبْشٰانِ دَیْنٰا[6]

---

۱. گریزگاه کجاست که جوینده خداست، و بینی بریده شکست خورده است نه فیروزمند.
۲. مروج‌الذهب: الا روی حمالک یاردینا.
۳. تاریخ کامل: ردینة لو رایت و لم تریه. (۵۱۷/۲).
۴. تاریخ کامل: (۵۱۷/۲)
إذا لعذرتِنی و حمدت رایی   و لم تأسی لما قد فات بینا
۵. تاریخ کامل: حمدت‌الله اذا عاینت طیرا (همان).
۶. هان، درود بادت از ما ای ردینه، با دمیدن پگاه چشمانمان با شما روشن گشت. شبا هنگام آتش خواهی از شما به نزد ما آمد و ما نتوانستیم برای آتش‌خواه شما کاری کنیم. ای ردینه، اگر آنچه را ما در کنارهٔ آن ریگستان دیدیم دیده بودی، در این هنگام پوزش مرا می‌پذیرفتی و رأی مرا می‌ستودی. و بر آنچه از دست ما بشده است، افسوس نمی‌خوردی. خدا را سپاس گفتم چون پرندگان را دیدم و بیم سنگی داشتم که بر سرمان فرود آید. همهٔ این مردم نفیل ←

بالجمله نُفَیْل و ذُونَفْر برستند و اَبْرَهَه نیز از میان آن لشکر یک تنه بیرون شد و راه حبش پیش گرفت و در راه او را علت جذام گرفت و همی انگشتانش بند از بند باز شد و بریخت و بدین حال خود را به حضرت نجاشی رسانید و قصّهٔ خویش همی گفتن گرفت، ناگاه مرغی از ابابیل بر فراز سر خویش دید. پس روی با نجاشی کرد و گفت: این مرغ بدان پرندگان ماند که لشکر ما را تباه ساخت. این سخن هنوز در دهان اَبْرَهَه بود که آن مرغ گِل مُهره بر سر او فرو فرستاد و در زمانش نابود ساخت[۱]. خدای باری اشارت بدین قصّه کند و فرماید: **بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحيمِ اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحابِ الْفيلِ اَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ في تَضْليلٍ وَ اَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْراً اَبابيلَ تَرْميهِمْ بِحِجارَةٍ مِنْ سِجّيلٍ فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ**[۲].

همانا بعضی از مردم یوروپ و گروهی دیگر از قبایل را عقیده آن است که این جهان را مدار بر طبع خویش بود و هیچ کس را آن قدرت نیست که طبیعت جهان را بگرداند و در اجرام فلکی بلکه در عناصر ارضیه مداخلت اندازد معجزات انبیا و کرامات اولیا را حمل بر کذب و بهتان کنند، و ما بدین قصّه اصحاب فیل سخافت[۳] سخن ایشان را مکشوف سازیم.

زیراکه این واقعه در سال میلاد خاتم‌الانبیاء علیه الاف التّحیة والثّناء افتاد و مردم عرب چنانکه هر کار بزرگ را تاریخ نهادندی بر قانون خویش هم از آن سال تاریخ کردند و آن سال که خدای این سوره بدان حضرت فرستاد از پنجاه و اند سال کمتر و بیشتر از واقعهٔ فیل نرفته بود. و پیداست که کس این آیات را بر قرآن خدای نیفزوده زیرا که از عهد پیغمبر ﷺ و خلیفت او قرآن خدای در میان مردم فراوان بوده. پس

← را می‌جویند، گویی حبشیان را بر من وامی است.

۱. ادیب‌الممالک فراهانی سروده:

با ابرهه گو خیر، به تعجیل نیاید	کاری که تو می‌خواهی، از فیل نیاید
رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید	بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید	تا کید تو در مورد تضلیل نیاید

تا صاحب خانه نرساند به تو آزار

۲. سورهٔ فیل: آیا ندیدی که پروردگارت با اصحاب فیل چه کرد، آیا مکرشان را نقش بر آب نساخت، پرندگانی گروه گروه بر فرازشان فرستاد، که با سنگی چونان گِل خشکیده آنها را سنگباران کرد، در نتیجه آنها را به صورت کاه جویده شده درآورد.

۳. سخافت: ضعف عقل.

معلوم شد که این کلمات از زبان پیغمبر ﷺ به مردم رسیده و هر که را اندک حصافتی بود داند که هرکس خواهد او را به پیغمبری باور دارند و از روی صدق به دین او در شوند چنین قصّهٔ بزرگ را به کذب نتواند گفت، زیرا که آن هنگام که پیغمبر این آیات بخواند مردم بسیار از قریش و دیگر قبایل در حضرت او حاضر بودند و زندگانی داشتند که خود واقعهٔ فیل را معاینه کرده بودند، و هنوز یک قفیز[1] از آن گِل مهرها در خانهٔ اُمّ هانی[2] بود که ابن‌عباس گوید: در هنگام کودکی بدان لعب می‌کردیم.

و این خرق عادتی به غایت بزرگ بود که در سال ولادت پیغمبر ﷺ افتاد. چون این معنی ثابت شد که خرق عادتی تواند بود با معجزهٔ انبیا ستیزه نتوان کرد، باشد که هم بدست ایشان جاری شود. اگرچه راقم حروف را هرگز در این کتاب مبارک با هیچ طایفه مشاجره و مباحثه نرفته، چون این حدیث را در این معنی کافی یافت و باز نمود، اگر اطیاب[3] رجال همین قدر اطناب مقال را معفو دارند روا خواهد بود.

اکنون با سر سخن شویم.

ابومسعود و عبدالمُطَّلِب ـ چنانکه گفته شد ـ بر سر کوه ابوقبیس نظاره بودند. پس ابومسعود با عبدالمُطَّلِب فرمود که: بر خویش واجب کن که اگر خدای این خانه را از آسیب لشکر بیگانه حراست[4] فرماید صد (۱۰۰) شتر از مال خویش هدیه کنی. و این صد (۱۰۰) شتر را هم اکنون از شتران خویش جدا کرده به سوی لشکر ابرهه بران تا لشکریان در آن تصرف کنند و ذبح نمایند و خدای بر ایشان خشم گیرد. پس عبدالمُطَّلِب چنان کرد و لشکر اَبْرَهَه از آن شتران بگرفتند بکشتند و بخوردند.

آنگاه ابومسعود گفت: گردِ خانهٔ مکّه را نظاره کن تا چه می‌نگری! عبدالمُطَّلِب گفت: مرغان سیاه همی بینم که هرگز مثل آن را در شام و یمن و تمامت زمین عرب ندیده‌ام و آن مرغان از لب دریا برخاسته به سوی لشکرگاه شوند. ابومسعود گفت: آن مرغان لشکرهای خدایند که به سوی این جماعت شوند.

بالجمله چون آن شب سیاه شد در سر آن جبل ببودند و روز دیگر صَهِیل[5] ستور

---

۱. قفیز: واحد وزن که در اعصار و ازمنه مختلف بوده.
۲. خواهر امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب (ع).
۳. جمع طیب: افاضل.
۴. حراست: نگهداشتن.
۵. صهیل: صدای اسب.

و بانگ مردم هیچ نشنودند و دانستند که بلائی بدان قوم نازل شده. ابومسعود گفت: دست من گیر و از این کوه فرود شو تا به لشکرگاه شویم و حال باز دانیم. پس هر دو تن به لشکرگاه اَبْرَهَه شتافتند و مرد و اسب و فیل و هر جانورکه در لشکر بود مرده یافتند، و در کنار هر یک گِل مهره‌ای دیدند که نام آن جانور بر آن نگاشته بود.

عبدالمُطَّلِب خواست بشود و قریش را بخواند. ابومسعود گفت: شتاب مکن اکنون مرا و خویشتن را توانگر فرمای و آنگاه مردم را بخوان. پس در میان آن لشکرگاه عبور کردند و هر خواسته که حمل خفیف و بهای گران داشت فراهم کردند. ابومسعود گفت: اکنون دو چاه حفرکن و در یکی بهرهٔ من و در آن دیگر آن خویش را پوشیده دار. چون عبدالمُطَّلِب چنان کرد، ابومسعود گفت: اکنون آن چاه که از بهر خویش کرده‌ای، مرا بخش و آن مرا نصیبهٔ خویش گیر. عبدالمُطَّلِب بدین سخن رضا داد و ابومسعود بر سر چاه خویش بنشست.

آنگاه عبدالمُطَّلِب بر شتری سوار شده در شعاب جبال بتاخت و مردم را از هر جانب بخواند و بدان لشکرگاه آورد. مردم قریش و دیگر قبایل شاد شدند و اموال و اثقال آن قوم را برگرفتند و در میان خویش بخش کرده و جملگی توانگر شدند.

و از آن پس ابومسعود در طایف مهتری عظیم گشت و قریش سخت بزرگ شدند و ایشان را تمامت عرب مهترگرفتند و بازرگان آن جماعت هزار (۱۰۰۰) شتر از مکّه بیرون فرستادندی و برگردن هر شتر شاخی از درخت یا رسنی از پشم آویختندی. و این علامتی بود که هیچ دزد و راهزن آهنگ[۱] ایشان نکردی. عبدالله بن الزِبعرَی بن عَدِیّ بن قَیْس بن عَدِیّ بن سعید بن سَهم بن عَمْرو بن هُصَیْص بن کَعْب بن لُؤَیّ بن فِهر گوید:

بیت

تَـنَکَّلُوا[۲] عَـنْ بَـطْنِ مَکَّـةَ اِنَّـهٰا ... کٰـانَتْ قَـدیماً لاٰ یُـرٰامُ حَـریمُهٰا

سٰائِل اَمْیر الجَیْش عَـنْها مٰا رَأی ... وَ لَسُوفَ یُنْبِی الجٰاهِلینَ عَـلَیْمُهٰا

سِـتُّونَ اَلْـفاً لَـمْ یَـئُوبُوا[۳] اَرْضَـهُم ... بَلْ لَمْ یَعْشِ بَعْدَ الاِیٰابِ سَقیمُهٰا

لَمْ یَخْلِقَ الشِّعری لَـیٰالِیَ حُـرِمَّتْ ... اِذْ لاٰ عَـزیزَ مِـنَ الانـام یَـرُومُها

---

۱. آهنگ: قصد. ۲. نکول: باز ایستادن از دشمن و از سوگند، تنکلوا: یعنی باز ایستید.
۳. یئوب: برمی‌گردد.

كٰانَتْ بِهٰا عَادٌ وَ جُرهُمُ قَبْلَهُم وَاللهُ مِن فَوقِ الْعِبٰادِ يُقيمُهٰا

و اول کس که ستارهٔ شعری را در میان عرب پرستش کرد ابوکبشه بود، و هو جزء بن غالب الخُزاعی و او یکی از پدران مادری پیغمبر ﷺ بود و اینکه قریش آن حضرت را ابن ابی‌کبشه می‌نامیدند از این در بود و این کنایت از آن بود که وی مانند جدّ خود ابوکبشه در دین بدعتی نهاده.

بالجمله بعد از هلاک لشکر ابرهه چون جسد ایشان در هوای مکّه عفن گشت بارانی سخت ببارید و خدای سیلی بفرستاد تا جسد آن جماعت به دریا افکند و زمین مکّه را پاک بشست.

و بعد از سلطنت ابرهه پادشاهی یمن به فرزندش یَکْسوم افتاد ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ و از اینجاست که کنیت اَبْرَهه، اَبُویَکْسوم بود؛ و مدت مُلک اَبْرَهَه چهل و سه (۴۳) سال بود.

خواب دیدن نوشیروان
[و مؤبد مؤبدان][1]

... چون سی و نه (۳۹) سال از سلطنت نوشیروان بگذشت اردشیر که مؤبد مؤبدان بود در خواب دید که اشتران عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند و شتران عجم هزیمت شدند و شترهای عرب از دجله بگذشتند و بر زمین عجم پراکنده شدند. این خواب را به حضرت نوشیروان عرضه داشت.

و هم کسری خود در خواب دید که چهارده (۱۴) کنگرهٔ ایوان او به زیر افتاد، سخت از این خواب بترسید. چون سه روز از این واقعه گذشت کنگره‌های ایوان به زیر افتاد و بی‌ثقلی و حملی طاق ایوان از میان بشکست بدانسان که تا این زمان آن شکسته پدیدار است. همانا این شب ولادت رسول قرشی ﷺ بود.

بالجمله از پس این حادثه خبر رسید که دریاچهٔ ساوه بخشکید و از سوی دیگر انهیٰ[2] کردند که آتشکدهٔ فارس بیفسرد[3] و تا آن زمان هزار سال بود که فروغ داشت. لاجرم نوشیروان هراسناک شد و گفت: کاری بزرگ پیش آمده است. و جمیع مؤبدان و ساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد و صورت خواب و کسر ایوان را بنمود و قصّهٔ آتشکدهٔ فارس و دریاچهٔ ساوه را مکشوف داشت، و هم از جوشش آب در اودیهٔ سَماوه[4] که در آن ایّام خبر آورده بودند خبر داد و گفت: شما چه بینید در این کار.

---

۱. برابر صفحه ۳۶۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ. ذیل: جلوس انوشیروان عادل ...

۲. انهاء: اخبار و اعلام.

۳. بیفسرد: خاموش شد.

۴. اودیه: جمع وادی؛ بیابانها. سماوه از استانهای عراق عرب.

ایشان گفتند: بدان می‌نماید که کسی از عرب بیرون آید و بر عجم استیلا کند و در دین عجمان رخنه افکند، اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشان را بداند تا این راز آشکار تواند کرد.

در این وقت عمر بن هند از طرف کسری فرمانگزار حیره بود، پس نامه بدو کرد که مردی دانا از جماعت عرب به سوی ما فرست تا از اخبار ایشان چیزی پرسش کنیم.

[حضور عبدالمسیح نزد نوشیروان]

چون این حُکم به عمرو رسید عبدالمسیح را به نزدیک انوشیروان فرستاد و هو عبدالمسیح بن عَمْرو بن قَیْس بن حیّان بن بُقَیْله[1] است و اسم بُقَیْله، ثَعْلَبه است. او را از این روی بُقَیْله نامیدند که روزی دو بافتهٔ برد اخضر شعار کرده به میان قوم آمد، ایشان گفتند: مٰا اَنْتَ اِلّا بُقَیْلَةٌ وی را به خضرت آن گیاه تشبیه کرده این نام دادند. و او از اولاد ملوک غسّان بود و تا آن زمان قریب سیصد (۳۰۰) سال از زندگانی او گذشته بود و در این جهان سیصد و شصت (۳۶۰) سال عمر یافت و بر کیش ترسایان می‌زیست و در حیره سکون می‌فرمود و در آنجا قصری بساخت که به قصر بنی‌بُقَیْله مشهور بود و تا زمان اسلام او زنده بماند ـ چنانکه قصهٔ او را با خالد [بن] ولید و لشکر اسلام انشاءالله در کتاب ثانی مسطور خواهیم داشت ـ.

بالجمله چون روزگاری از وفات او بگذشت یکی از مشایخ حیره خواست تا در پشت آن بلد بنیان دیری کند، پس زمینی را اختیار کرد و برای بنیان حفر کردن گرفت ناگاه به دخمه‌ای رسید که چون غاری بود و جسدی را دید که بر سنگ سفید افتاده و بالای سر او این خط نوشته است:

بیت

اَنـا عَـبدُالمسـیح بنُ بُـقَیلَة ‌‌ ‌ حَلَبْتُ الدَّهرَ اَشْطرهُ حَیاتی[2]

---

۱. بقل: سبزی و تره؛ بقیله تصغیر آن است (س).

۲. حلب: به تحریک شیر دوشیده و دوشیدن؛ شطر: دو پستان پیش یا پس از گاو و گوسفند و غیر آن. حلبت‌الدهر اشطره: روی با روی شمشیر زدن.

وَ نِلْتُ مَن المنیٰ بَلْغَ الْمَزِیدِ وَ کٰافَحْتُ الْاُمُور وَ کٰافَحْتَنی
وَ لَمْ اَحْفِل بِمُعْضَلَةٍ کَئُودٍ وَ کِدْتُ اَنالُ فِي الشَّرَفِ الثُّرَیٰا
وَ لٰکِنْ لاٰ سَبیلَ اِلَی الخُلُودِ

اکنون بر سر داستان رویم.

[آمدن عبدالمسیح نزد سَطِیح]

چون عبدالمسیح به حضرت نوشیروان آمد مَلِک عجم صورت حال بدو باز نمود. عبدالمسیح در پاسخ عاجز آمد و عرض کرد که: در بلاد شام مردی است که سَطِیح نام دارد و او خال من است اگر فرمان بود به نزد او شوم و این راز را مکشوف سازم.

کسری او را اجازت داد و عبدالمسیح همی بشتافت و پست و بلند زمین را در نوشته در میان شام و یمن به بالین سَطِیح رسید، وقتی که او را در سکرات و غمرات موت یافت بدو سلام داد و جواب نشنید پس فریاد برکشید و گفت:

بیت

اَصَمٌّ اَمْ یَسْمَعُ غِطریفُ[1] الیَمَن اَمْ فٰازَ[2] فَازْلَم بِه شاوٌ[3] العِنَن
یٰا فٰاصِلُ الخِطَّة اَعْیَت مَنْ وَ مَنْ وَ کٰاشِفَ الکُرْبَةِ فی الوَجهِ الفَصَن
أتاکَ شیخُ الحَیِّ مِن آل سَنَن وَ اُمُّهُ مِنْ آل ذِئبِ بنِ حَجَن
اَزرَقُ ضَخمِ النّابِ صَرّارُ الاُذُن اَبْیَضَ فَضْفاضُ الرِّداء وَ البَدَن
رَسُولُ قَیْلِ العَجمِ کِسریٰ لِلوَسَن لاٰ یَرْهَبُ الرَّعد وَ لاٰ رَیْبَ الزَمَن
تَجُوبُ بیالاَرضَ عَلَنْداةُ شَجَن تَرْفَعُنی طوراً و تَهْوِی لی وَجَن
حَتّی اَتی عٰاری الجَیٰاجی وَالقَطَن تَلُفُّه فی الرّیحِ بُوغاء الدَّمَن

خلاصهٔ سخن عبدالمسیح آن است که گوید: آیاکر است یا می‌شنود سید یمن یا مرده است و بُرده است او را مرگ؟ و باز خطاب می‌کند که: ای تمیزگذرانده شهر و کاشف غم از وقوع حادثه، عاجز شده‌اند جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری،

---

۱. غطریف: سید و بزرگ. ۲. فوز: هلاک شدن.
۳. شاؤ: غایت هر چیز و درگذشتن.

از این روی شیخ قبیله که از مادر و پدر نسب به ستن و حجن می‌رساند یعنی از خویشان توست به سوی تو آمده و او ازرق چشم، بزرگ دندان و پهن گوشی است که جثهٔ سفید و بزرگ دارد زیراکه رداء و زرهٔ او وسیع است و نمی‌ترسد از رعد و برق و ریب و مکر زمانه، و فرستادهٔ پادشاه عجم است تا خواب او را مکشوف سازد و شتر قوی‌جثهٔ او پست و بلند زمین را در ظلمت قطع می‌کند چنانکه گوئی ریگهای نرم و غبار ارض او را در باد پیچیده‌اند.

خبر سَطِیح در ولادت پیغمبر

چون این سخنان به گوش سطیح رسید چشم بگشود و فرمود: عَبْدُالمَسیح عَلیٰ جَمَلٍ یَسیحُ اِلی سَطیحٍ وَ قَد اُوفی عَلیٰ الضَّریح[۱] بَعَثَکَ مَلِکُ بَنی ساسانَ لِاَرتِجاسِ[۲] الاَیْوانِ وَ خَمُودُ[۳] النیرانِ وَ رُؤیا المُوبَذانِ رَأیِ اِبِلاً صِعاباً تَقُودُ[۴] خَیْلاً عِراباً[۵] قَدْ قَطَعَتِ الدِّجلَةَ وَانْتَشَرَتْ فی بِلادُها.

گوید: عبدالمسیح بر شتری طیّ مسافت به سوی سطیح می‌کند، همانا نزدیک مرگ او رسید پس خطاب می‌کند که تُرا پادشاه آل ساسان فرستاد برای بانگ شکستن ایوان و فرو نشستن آتشکده و خواب مؤبد مؤبدان، همانا در خواب دید که شترهای صعب شدید مردم عرب را از دجله گذرانیدند و در بلاد عجم پراکنده ساختند.

دیگر باره گفت: یا عَبدُالمَسیح اِذا کَثُرَت التِّلاوَةُ وَ بُعِثَ صاحِبُ الهَراوَةِ[۶] وَ فاضَ[۷] وادِی[۸] السَّماوَةِ وَ غاضَتْ[۹] بُحیرَةُ ساوَةَ وَ خَمَدَتْ نارُ فارِسٍ لَمْ تَکُن بابِلُ لِلفُرسِ مَقاماً وَ لَا الشّام لِسَطیحٍ شاماً یَمْلِکُ مِنْهُمْ مُلُوکُ وَ مَلِکاتُ عَلیٰ عَدَدِ الشُّرفاتِ ثُمَّ تَکُونُ هُناتٌ[۱۰] وَ هناتٌ وَ کُلّ ما هُوَ آتٍ آتٍ[۱۱].

---

۱. ضریح: شکاف قبر.
۲. ارتجاس: آواز رعد، و فریاد بلند، و بلند کردن آواز.
۳. خمود: فرو مردن آتش.
۴. قود: کشیدن ستور.
۵. خیل: اسبان و سواران؛ خیل عراب: شتران و اسبان تازی.
۶. هراو: چوب دستی و عصا.
۷. فیض: لبالب رفتن رود.
۸. وادی: رود.
۹. غیض: کم شدن آب و زمین فرو خوردن.
۱۰. هنات: داهیه.

گوید: ای عبدالمسیح، وقتی بسیار شود خواندن قرآن مجید و ظاهر شود صاحب عصا که پیغمبر ﷺ باشد و روان شود رودخانهٔ سماوه و فرو رود دریاچهٔ ساوه و فرو نشیند آتشکدهٔ فارس، بابل مسکن عجم و شام مقام سطیح نخواهد بود، همانا سلطنت می‌کنند آل ساسان از زن و مرد به عدد آن کنگره‌ها که از ایوان فرو ریخت، بعد از آن شداید امور بادید شود و کار آمدنی بیاید.

این بگفت و در حال جان بداد.

از پس مرگ او عبدالمسیح بر شتر خویش برآمده و این شعرها بگفت.

بیت

شَمِرٌ[۱۲] فَاِنَّکَ ماضِی العَزمِ شِمِّیرٌ   لایُفزِعَنَّکَ تَفریقٌ وَ تَغییرٌ
اِنْ یُمسِ[۱۳] مُلکُ بَنی ساسانَ اَفْرَطَهُم[۱۴]   فَاِن ذالدَّهرَ اَطوارٌ دَهاریرُ[۱۵]
وَ رُبَّما کانَ قَدْ اَضْحَوا بِمَنزَلَةٍ   تَهابُ[۱۶] صُولَتَهُم الْاسدُ المَهاصیرُ
مِنْهُم اَخُو الصَّرحَ بهرامٌ وَ اخوتُهُ   وَ الهُرمُزان وَ سابور وَ سابورٌ
و النّاسُ اَوْلادُ عَلّاتٍ[۱۷] فَمَن عَلِمُوا   اَنْ قَد اَقَلّ فَمحَقُورٌ وَ مَهجُورٌ
وَ هُمْ بَنوالامِّ اِمّا اَن رَاونَشباً[۱۸]   فَذاکَ بِالغَیبِ مَحفُوظٌ وَ مَنْصُورٌ
وَ الخَیرُ وَ الشَّر مَقْرُونانِ فی قَرَنٍ   فَالْخَیرُ مُتبَعٌ وَالشَّرُ مَحْذُورٌ

خطاب به خویش می‌کند و می‌گوید: چالاک باش زیراکه تو سریع‌العزم و چالاکی و از هر حادثه و تغییری بی‌باکی، اگر پادشاهی بنی‌ساسان به نهایت شود و سلطنت از ایشان درگذرد عجب نباشد، کار دهر از قدیم گوناگون رفته است، بسیار مردم بوده‌اند وگذشته‌اند که شیرهای دلیر از ایشان بیم می‌کردند، همانا از آل ساسان بود، بهرام گور و چندین هرمز و شاپور که روزگار ایشان به کران رسید. این مردمان برادرانند از یک پدر و چند مادر، اما هر که فقیر شد او را حقیر گیرند و هر جا سامانی یافتند آن صاحب ثروت را نصرت دهند، خیر و شر از پی یکدیگر است و هر دو از

۱۱. آت: به معنی آمدنی است.
۱۲. شمّر: آماده شدن کاری را.
۱۳. امس: شبانگاه کردن.
۱۴. فرط: درگذشتن در کاری، افراط: شتابانیدن و پیش فرستادن.
۱۵. دهاریر: روزگاری سخت.
۱۶. هیبة: ترس و ترسیدن و منه تهاب.
۱۷. اولاد یک مرد را گویند که از چند مادر باشند.
۱۸. نشب: مال و آب و زمین.

واردات جهان، اما خیر را نیکو دارند و از شر بپرهیزند.

[بازگشت عبدالمسیح]

مع‌القصه عبدالمسیح به شتاب باد و برق طیّ مسافت کرده به حضرت کسریٰ آمد و صورت حال را بازگفت.

انوشیروان فرمود تا آن زمان که چهارده (۱۴) تن از اولاد ما سلطنت کنند روزگاری دراز خواهد رفت، از پس آن‌گو هر چه خواهی باش. و از این آگهی نداشت که مدت این جمله بس اندک خواهد بود ـ چنانکه در این کتاب همایون مذکور خواهد شد ـ.

[خراب شدن پل]

بالجمله چون کسری از این قصه بپرداخت و بر حال خویش بیاسود ناگاه روزی بانگی مهیب که دل و جان می‌شکست از دجله به‌گوش او رسید که شاه شکست و آن جسر که بر دجله بسته بود بریخت و ضایع شد. نوشیروان از آن بانگ و آن کلمه و فرو ریختن جسر به نهایت بترسید و جمیع کهنه و سحره و مؤبدان و منجمان را انجمن کرد و سایب که در علم قیافت دانشی به کمال داشت نیز حاضر شد. و مَلِک عجم صورت حال را بازگفت و این جمله در پاسخ فرو ماندند و زمان خواستند تا در آن کار اندیشه کنند و هر کس به مسکن خویش شتافت.

اما سایب آن شب را از شهر بیرون شد زمینی را که بس بلند بود اختیار کرد و بر آن بلندی بنشست و همی به اطراف آسمان و زمین نگران بود، ناگاه برقی دید که از طرف حجاز ظاهر شد و همی مستطیل گشت تا به مشرق رسید و چون صبح شد، زیر قدم خود را سبز یافت. پس به قیافه بدانست که از حجاز سلطانی برخیزد که نام او تا به مشرق سایر گردد و هیچ سلطنتی از آن بزرگتر نباشد و زمین با فرّ و فضل او سبز شود.

پس به میان شهر آمد و مؤبدان و دانایان را بدید، ایشان نیز بعضی با بعضی

گفتند:

این آیات نباشد جز اینکه از آسمان فرود شد و آن نیست مگر اینکه پیغمبری مبعوث خواهد شد و این مملکت و سلطنت را محو خواهد ساخت، اما اگر با کسری این سخن یاد کنیم ما را عرضهٔ هلاک سازد، پس واجب باشد که این راز از وی پنهان داریم و آن وقت که این آیت عیان گردد او را قوت نماند که ما را زحمت رساند.

پس به اتّفاق نزد نوشیروان آمدند و گفتند:

بنای این جسر و بنیان این طاق را در ساعت نحس نهاده‌اند و از نظر اختران نحوست آن در این وقت اثر کرد و این بنیان را خراب ساخت، اکنون ما حسابی نیکو کنیم و شمار اخترها بگیریم تا این جسر در ساعتی نیک، بنیان شود و هرگز خرابی بدان ره نکند.

پس ساعتی معین کردند و کسری در آن ساعت بنیان جسر نهاد و پس از هشت ماه به انجام رفت، آنگاه روزی مرازبه[1] و مؤبدان بر سور آن جسر فرشی بگستردند و زیب و زینت داده پادشاه را اعلام فرستادند تا آن بنا را دیدار کند، پس نوشیروان بدان بساط در آمد و بنشست و نظاره بود ناگاه آب دجله بر آن جسر بپیچید و آن را فرو گرفته از هم بگسیخت و بانگ از دجله برآمد که: شاه شکست.

انوشیروان از آنجا خود را به زحمت تمام بر کنار برد و سحره و منجمین را طلب کرد و صد (۱۰۰) تن از ایشان را بکشت و گفت: شما وظیفه و مرسوم مرا می‌برید و مرا سخره می‌کنید؟ ایشان عرض کردند: ای مَلِک؛ ما خطا کردیم در حساب چنانکه پیشینیان ما خطا کردند اینک به دقت نظر رفته حسابی درست برگیریم تا دیگر خطا نیفتد، لاجرم دیگر باره ساعتی اختیار کردند و نوشیروان خزینه کرد هشت ماه دیگر به کار جسر پرداختند تا به پایان بردند.

چون نوشیروان انجام آن بدانست و بدان جانب بیرون شد، هنوز آن راه به پایان نبرده بود که آب دجله در جسر پیچیدن گرفت و آن بانگ مهیب در نیمهٔ راه به گوش نوشیروان رسید که: شاه شکست.

آتش خشم پادشاه عجم زبانه زدن گرفت و با سحره و کهنه و منجمین گفت:

---

۱. مرازبه: رؤسا.

سوگند با خدای خود یاد می‌کنم که شما را جملگی خواهم کشت
و شانه‌های شما را به در خواهم کرد و در پای پیل پست خواهم نمود
و اگر نه راست بگوئید که این چه علامت است؟

ایشان ناچار شده عرض کردند که: راستی آن است که ما از علم خود چنان دانسته‌ایم که پیغمبری مبعوث می‌شود و این مملکت را برمی‌اندازد، ما این سخن را از بیم جان خود مکشوف نداشتیم. پادشاه عجم جرم ایشان را معفو داشت و رضا بر قضا گماشت و انتظار می‌برد که تا چه پیش آید.

و چنان افتاد که آن سال به زمین عجم شکال اندر آمد و این جانور از آن پیش در زمین ترکستان می‌بود. بالجمله شکالان به هر شهری و هر دیهی راه کردند و بانگ در انداختند و بانگی سهمناک و بیمناک بود که مردمان بترسیدند و این سخن با پادشاه برداشتند و گفتند: این بانگ دیوان و غولان است که در جهان افتاده.

انوشیروان مؤبد مؤبدان را بخواست و گفت: این چه بانگ است که پدید شده؟ اردشیر گفت: که چنین خوانده‌ام که چون عمّال و نواب مَلِکی ستم کنند از آسمان بانگ فرود آید و مردم آن بانگ بشنوند و در زمین کس نبینند، چنان می‌نماید که کارداران از آنچه مَلِک فرموده از رعیّت بیش ستانند.

انوشیروان سیزده (۱۳) تن از مؤبدان و دانشوران گزیده کرد و جریده‌های خراج را بدیشان سپرد و هر کس را به شهری فرستاد تا رفع ظلم کنند و مردم را داد دهند. ایشان به اطراف ممالک پراکنده شدند و در آن سال نود (۹۰) تن از عمّال جور را سر از تن برگرفتند از پس آن مردم دام بنهادند و شکالی گرفتند و به حضرت نوشیروان آوردند. چون آن جانور را نگریست فرمود: خلقی بدین ضعیفی و بانگی چنین سخت و سهمناک کند بسیار عجب باشد.

ظهور قُسّ بن ساعده
ششهزار و یکصد و سی سال
بعد از هبوط آدم علیه السلام بود[۱]

قُسّ بن ساعدة بن حُذَاقة بن زُهَیر بن إیاد بن نِزَار الإیادی، و او نسب به آدّ بن معد رساند و از حکمای بزرگوار عرب است چنانکه هیچ کس را قبل از بعثت رسول قرشی صلی الله علیه و آله در میان عرب آن فضل و ادب نبود که با او پهلو تواند زد، در حصافت عقل و رزانت رأی و سماحت طبع فرید زمانه؛ بلکه فرد و یگانه بود. و او را در علم طب و علم فال زدن و علم رجز گفتن مصنفات مشبعه و کتب کافیه است و در طلاقت لسان و بلاغت بیان کار بدانجا داشت که در میان عرب اَبْلَغُ مِنْ قُسٍّ[۲] مثل است چنانکه اعشی گوید:

وَ اَبْلَغُ مِنْ قُسٍّ وَ أَجْرَى مِنَ الَّذی　　　بِذِی الغیل مِنْ خفَّانَ أَصْبَحَ خَادِراً

و همچنان حُطَیئه گفته است:

بیت

وَ اَبْلَغُ مِنْ قُسٍّ وَ اَمْضیٰ اِذٰا مَضیٰ　　　مِنَ الرّیح اِذْ مَسَّ النُّفُوسَ نَکٰالُهٰا

و قُسّ اول کس است که تکیه بر عصا کرد و خطبه فرمود، و هم اول کس اوست که در نگارش لفظ «اما بعد» نگاشت و هم او درکتاب قانون نهاد که کلمهٔ «من فلان الی فلان» نوشت. و او فرمود که مدعی را در اثبات مدعای خود شاهد باید و سوگند و یمین بر منکر باشد، و او اول کس است که قبل از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله به آن حضرت ایمان آورد و در میان جاهلیّین به ظهور خاتم‌الانبیاء اعلام می‌داد، چنانکه وقتی گروهی از قبیلهٔ بنی‌بکر بن وائل به نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله شتافتند، و چون از حوایج خویش پرداختند، آن حضرت فرمود که: قُسّ بر چگونه است؟ عرض کردند: از این جهان رخت بدر برد. فرمود: رحمةالله گویا او را می‌بینم که بر شتر سرخ موی خود بر نشسته و در بازار عکاظ ایستاده است و می‌گوید:

اَیُّها النّاسُ اِجْتَمِعُوا وَاسْتَمعُوا وَعُواکُلُّ مَنْ عٰاش مٰاتَ وَکُلّ من مآت فَاتَ وَکلّ مٰا

---

۱. برابر ص ۳۷۷ جلد دوم ازکتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. مجمع‌الامثال میدانی (۱۱۱/۱).

هو آتٍ آت إن فی السّماء لَخَبراً وَ إن فی الأرض لَعِبَراً مِهَاد مَوْضُوع وَ سَقْف مَرْفُوع وَ بِحار تَمُوج وَ تجارة تَرُوج وَ لَيْل داج وَ سماء ذاتُ أبراج أَقْسمَ قُسٌّ حقاً لَئِن کان فی‌الأمرِ رضاً لَيكُونَنَّ بَعْده سخط و إنّ لله عَزَّتْ قُدْرته دِيْناً هو أَحَبُّ اِليه مِنْ دينكُم الّذی اَنْتُم عَلَيهِ مَا لی اَرَیَ النّاسَ يَذْهَبُونَ فَلاٰ يَرْجِعُونَ أَرْضُو فَاَقاموا أم تُرِكُوا فَنَامُوا.

چه این کلمات قس بود که بیشتر وقت مردم را بدان انهی و اندرز می‌فرمود و خلاصهٔ معنی آن است که: قبایل را از مرگ بیم می‌داد و قدرت خدای را از خلق آسمان و زمین بدیشان باز می‌نمود و سوگند یاد می‌فرمود، از پس این قانون که شما بدان اندرید و نیکو شمارید سخط و غضب خدای در خواهد رسید و شما را در خواهد یافت، زیرا که از برای خدا دینی است که آن را دوست دارد و آن جز این است که شما بدان اندرید و این سخن کنایت از ظهور خاتم‌الانبیاء ﷺ بود. بالجمله ابوبکر نیز در انجمن رسول‌الله ﷺ حاضر بود عرض کرد که من نیز شعری از قس به خاطر دارم و این شعر بخواند.

بیت

فــــی‌الذّاهـــبین الأوَّلِيـ نَ مَــن القُرُونِ لنا بَصَائرْ
لِـــــمّا رأيت مَـــوٰارِدا للمَوْتِ ليس لها مَصَادِرْ
وَ رأيت قـــومی نَـحْوَها يَسْعَی الأصَاغُر وَ الأكـابرْ
لاٰ يَـــرْجِعُ المٰـاضِی إلیّ وَ لاٰ مـــن البـاقين غـَابِرْ
أَيْــقَنْتُ اَنّـــی لاٰ مَــحا لَةَ حيثُ صَار القومُ صائِر

مع‌القصه قُسّ بیشتر زندگانی خود را در اراضی نَجْران بگذاشت و یک صد و هشتاد (۱۸۰) سال در این جهان بزیست و هرگز دین و شریعت خود را بر کس آشکار نساخت و کلمات خود را بیشتر به رمز ادا می‌فرمود تا عوام بدان راه نکنند و خواص بهرهٔ خود برگیرند. چون هنگام مرگ او فرا رسید فرزندانش را گِردِ خود فراهم کرده بدین سخنان پند و اندرز کرد. می‌فرماید: إنَّ الْاَلْمَعِیَّ[۱] تَكَفِيه البَقلَةُ[۲] وَ تَرْوِيهِ المَذْقَةُ[۳]. یعنی: مرد دانا را سیر می‌کند گیاه اندک و سیراب می‌کند آب اندک. و گوید: مَنْ ظَلَمَكَ وَجَدَ مَنْ يَظْلِمُهُ. یعنی: کسی که با تو ظلم کند می‌باید کسی را

۱. المعی: مرد زیرک.
۲. بقلة: تره‌تیزک، نوعی سبزی.
۳. مذاق: چشیدن.

با او ظلم کند.

و گوید: مَتیٰ عَدَلْتَ عَلیٰ نَفْسِکَ عَدَلَ عَلَیْکَ مَنْ فَوقَکَ. یعنی: هر جا تو عدل کنی آن کس که زبردست توست بر تو رحم کند.

و گوید: اِذٰا نَهیْتَ عَنْ شَیءٍ فَاَبدأ بِنَفْسِکَ. یعنی: نخست خود را ازکار ناشایست باز دار آنگاه مردم را.

و گوید: وَ لاٰ تَجمَعْ مٰا لاٰ تأکُلُ وَ مٰا لاٰ تَحْتٰاجُ اِلَیْهِ وَ اِذا اَدِخَّرْتَ فَلاٰ یَکُونَنَّ کَنزُکَ اِلّا فِعلِکَ. یعنی: زیاده ازکار معاش مجوی و جز عمل صالح خود را ذخیره مگذار.

و گوید: کُنْ عَفَّ الْعَیلَةُ مُشتَرِکَ الغِنیٰ تَسد قُوْمَکَ. یعنی: فقر خویش را پوشیده دار و صابر باش و چون غنا یافتی از بذل مال دریغ مدار تا سیّد و بزرگ قوم خود باشی.

وگوید: وَ لاٰ تُشاوِرَنَّ مَشْغُولاً وَ اِنْ کانَ حٰازِماً و لاٰ جٰایِعاً وَ اِنْ کٰانَ فَهِماً وَ لاٰ مَذْعُوراً وَ اِنْ کٰان نٰاصِحاً وَ لاٰ تَضَعَنَّ فی عُنِقُکَ طَوْقاً لاٰ یُمْکِنُکَ نَزعَهُ اِلّا بِشِقِّ نَفْسِکَ. یعنی: شور مکن باکسی که مشغول کاری است، اگر چه عاقل باشد، و باگرسنه اگر چه دانا باشد، و با مرد ترسیده اگر چه خیراندیش باشد. و می‌گوید: بیهوده کاری برگردن مگیر که با زحمت تمام نتوانی ازگردن انداخت.

و گوید: اِذا خٰاصَمْتَ فَاعَدِل وَ اِذا قُلْتَ فَاقْتَصِد. یعنی: چون در میانهٔ دو کس حکومت کنی عدل کن و چون سخن گوئی بر طریق استقامت و میانه‌روی باش.

و گوید: وَ لاٰ تَسْتَودِعَنَّ اَحَداً دینکَ وَ اِنْ قَرُبَتْ قَرابَتُهُ فَاِنَّکَ اِذٰا فَعَلْتَ ذٰلِکَ لَمْ تَزَلْ وَجِلاً[۱] وَ کٰان المُسْتَودَعُ بِالْخِیارِ فی الوَفٰاءِ وَالْعَهدِ وَ کُنْتَ عَبداً لَهُ مٰا بَقیتَ فَاِنْ جَنی عَلَیکَ کُنْتَ اَولیٰ بِذلِکَ وَ اِنْ کٰانَ وَ فی کانَ الْمَمْدُوحُ دُونَکَ. یعنی: ادای کاری که بر تو است به دست دیگری ودیعت مکن تا اگر وفا کند او ممدوح باشد و اگر مسامحت فرماید تو مذموم باشی. و این شعر نیز ازوست:

هَلِ الغَیبُ مُعْطِی الاَمْنِ عِنْدَ نُزُوله بِحالٍ مُسیءٍ فی الْاُمُورِ وَ مُحسِنٍ
وَ مٰا قَدْ تَوَلّی وَ هُوَ قَدْ فاتَ ذاهِبٌ فَهَل یَنْفَعِنّی لَیْتَنی اَوْ لَو اَنّی

---

۱. وجل: ترسیدن.

از ولادت تا بعثت

ولادت عبدالله شش هزار و یکصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

عبدالله برگزیدهٔ فرزندان عبدالمُطَّلِب است و ما شرح نسب مادر و جدهٔ آن حضرت را در قصهٔ عبدالمُطَّلِب مرقوم داشتیم[2]. چون جنابش از مادر متولّد شد بیشتر از احبار یهود و قسیسین نصاری و کهنه و سحره بدانستند که پدر پیغمبر آخرالزّمان از مادر بزاد؛ زیرا که گروهی از پیغمبران بنی‌اسرائیل مژدهٔ بعثت رسول‌الله را رسانیده بودند، چنانکه برخی در این کتاب یاد شد و جماعتی از کهنه و سحره به شمار خویش از پیش خبر دادند و طایفه[ای] از یهود که در اراضی شام سکون داشتند جامهٔ خون‌آلودی از یحیی پیغمبر ﷺ در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون این جامه تازه شود، همانا پدر پیغمبر آخرالزّمان متولّد شده است. و شب ولادت آن حضرت از آنجا که صوف سفید بود خون تازه بجوشید.

بالجمله عبدالله چون متولد شد نور نبوی صلی‌الله علیه و آله که از دیدار هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی ببالید تا رفتن دانست و سخن گفتن توانست. آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده

---

۱. برابر ص ۳۸۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

۲. به روایت ابن‌اثیر: عبدالله فرزند کهتر پدر خود بود، وی (عبدالله)، ابوطالب (نامش عبدمناف)، زبیر، عبدالکعبه، عاتکه، امیمه و برّه فرزندان عبدالمطلب بودند، مادر همه‌شان فاطمه دختر عمرو بن عاید بن عمران بن مخزوم بن یَقْظَه بود. کنیه عبدالله، ابوقُثَم یا ابومحمد یا ابواحمد است (تاریخ کامل، ۸۰۷/۲).

می‌فرمود، چنانکه روزی در حضرت پدر عرض کرد که:

هرگاه من به جانب بَطْحا و کوه ثبیر سیر می‌کنم نوری از پشت من ساطع شده و دو نیمه می‌شود یک نیمه به جانب مشرق و نیمی به سوی مغرب کشیده می‌شود، آنگاه سر به هم گذاشته دایره گردد، پس از آن مانند ابر پاره بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و باز شده در پشت من جای کند. و وقت باشد که چون در سایهٔ درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرم شود و چون بگذرم باز خشک گردد؛ و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمّد ﷺ بر تو سلام باد.

عبدالمُطَّلِب فرمود ای فرزند بشارت باد تُرا مرا امید آن است که پیغمبر آخرالزّمان از صلب تو پدیدار شود.

در این وقت عبدالمُطَّلِب خواست تا در حضرت یزدان ادای نذر خویش فرماید چه آن زمان که حفر زمزم می‌فرمود و قریش با او بر طریق منازعت و مبارات[۱] می‌رفتند با خدای خویش پیمان نهاد که چون او را ده (۱۰) پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در راه حق قربانی کند. در این وقت که او را ده (۱۰) پسر بود بدان نام و نشان که از پیش گذشت تصمیم عزم داد تا وفای عهد کند پس فرزندان را فراهم کرده ایشان را از عزیمت خویش آگهی داد و جملگی بدین حکومت گردن نهادند. پس بر آن شد که قرعه زند و نام هر که برآید قربانی کند.

و قانون عرب آن بود که قرعه در نزد هُبَل می‌زدند و آن صنم اندر کعبه بر سر چاهی نصب بود که هر چه مردمان از بهر کعبه نذر می‌کردند و هدیه می‌فرستادند در آن سردابه انباشته می‌نهادند و از بهر استخاره و قرعه قبایل عرب به نزدیک هُبَل می‌شدند و در آنجا هفت قِدح[۲] بود و بر هر یک کلمه‌ای نگاشته داشتند بر یکی «عقل» نوشته بودند که به معنی «دیت» باشد و چون از میان چند تن نمی‌دانستند

---

۱. بری شدن از یکدیگر، بیزار گردیدن از هم، و نیز دعوی برابری کردن، چشم همچشمی داشتن.

۲. قدح به کسر قاف: تیر قمار، اقداح و قداح با کسر جمع آن است (س).

دیت بر ذمّت کیست، اسم ایشان را بر اقداح نگاشته در هم می‌کردند و بر هم می‌زنند، پس به نام هر کس برمی‌آمد وجه دیت از وی مطالبت می‌کردند.

و همچنان بر یکی از اقداح لفظ «ملصق» و بر یکی کلمهٔ «منکم» و بر یکی «من غیرکم» نگاشته بود. و این از بهر آن بود که چون در نسب کس خلافی پیش آمد و او را با قبیله‌ای نسبت کردن مشکل می‌افتاد، وی را پیش می‌نشانیدند و آن اقداح را بر هم زده برمی‌آوردند، اگر لفظ «منکم» برمی‌آمد می‌گفتند: فلان پسر فلان است، و اگر «من غیرکم» برمی‌آمد او را بیگانه می‌شمردند و نسب او را با آن کس که نسبت می‌کردند قطع می‌داشتند؛ و اگر لفظ «ملصق» برمی‌آمد می‌گفتند: نسب با آنکه می‌جوید ندارد و حلیف آن قبیله نباشد، اما منزلت فرزند و حلیف دارد.

و بر قِدحی لفظ «میاه» رسم بود تا چون عزیمت حفر چاهی می‌نمودند نیک و بد مقصود را بدان قِدح معلوم می‌فرمودند و بر قِدحی دیگر لفظ «لا» و بر یکی «نعم» تا در جمیع اختیارات فعل و ترک فعل را بدان باز می‌دانستند.

و رسم بود که چون در نزد هُبَل خواستند قرعه زدن، شتری آورده نحر می‌کردند و صد درهم به خداوند اقداح هدیه می‌کردند و او اقداح را به هم زده می‌گفت: یٰا اِلٰهَنٰا هَذٰا فُلاٰنُ بْنُ فُلاٰنَةٍ قَدْ اَرَدْنٰا بِه کَذٰا وَ کَذٰا فَاخْرِجِ الْحَقَّ فیهِ. پس هر قدح بیرون می‌آمد حکم آن بود و بدان عمل می‌نمودند اگرچه هیچ یک از اجداد پیغمبر ﷺ جز خدای‌پرست نبود اما آن نیرو نداشتند که قانون عرب را براندازند و آشکارا از قانون ایشان کناره جویند.

لاجرم عبدالمُطَّلِب با فرزندان به نزدیک صاحب قِداح حاضر شد و فرمود: بزن این اقداح را تا به نام هر یک از فرزندان من برآید در راه خدایش قربانی کنم. پس فرزندانش هر یک قِدح خویش را که نام خود را بر آن نگاشته داشت به دست صاحب قِداح سپرد؛ و عبدالمُطَّلب بر عبدالله ترسان بود و گمان نداشت که نام او برآید، چه او را پدر رسول‌الله ﷺ می‌دانست. از قضا چون صاحب قِداح آن قِدح‌ها را بر هم زد نام عبدالله برآمد، عبدالمُطَّلِب چون آن بدید دوست نداشت که در راه حق کار به کراهت کند، پس بی‌توانی دست عبدالله را بگرفت و آورد میان إساف و نائِله که جای نحر بود و کارد برگرفت تا او را قربانی کند.

برادران عبدالله و جماعت قریش چون آن بدیدند به نزدیک عبدالمُطَّلِب

شتافتند و سوگند یاد کردند که عبدالله کشته نخواهد شد جز اینکه از برای تو جای عذر نماند و چون تو این کار کنی قریش در قربانی کردن فرزندان اقتفا با تو جویند و بسی روزگار برنیاید که این قوم نابود شود. و مُغَیْرة بن عبدالله بن عمرو بن مَخزوم بن یَقَظَه گفت: ای عبدالمُطَّلِب، عبدالله فرزند خواهر ماست و او را ذبح نتوان کرد چندانکه از برای تو جای عذر باقی است، اگرچه تمامت اموال واثقال ما فدای او شود.

عاقبت‌الامر ناچار عبدالمُطَّلِب را از آن عقیدت باز داشتند و سخن بر آن نهادند که در مدینه زنی است کاهنه و عرّافه که او سَجاح نام دارد باید به نزدیک او شد تا در این کار حکومت کند و چاره[ای] اندیشد.

لاجرم عبدالمُطَّلِب با صنادید قریش به مدینه آمد و سَجاح را در قلعهٔ خیبر یافتند و به نزدیک او شتافته صورت حال بازگفتند. در جواب فرمود که: چون فردا آن جنّ که با من موافق است دیدار کنم چارهٔ این کار باز جویم. پس ایشان مراجعت کرده روز دیگر نزد او حاضر شدند. سَجاح فرمود: در میان شما دیت مرد بر چه ثمن نهند؟ گفتند: بر ده (۱۰) شتر برابر گذاریم. گفت: هم اکنون به سوی حجاز باز شوید و عبدالله را با ده (۱۰) شتر نزد صاحب قِداح حاضر کنید و قرعه افکنید اگر به نام شتران برآمد، فدای عبدالله خواهد بود و اگر به نام عبدالله برآمد فدیه را افزون کنید و بدین گونه همی بر عدد شتر بیفزائید تا قرعه به نام شتر برآید و عبدالله به سلامت ماند و خدای نیز راضی باشد.

پس عبدالمُطَّلِب با قریش به جانب مکّه مراجعت کردند و عبدالله را با ده (۱۰) شتر به نزدیک صاحب قداح حاضر ساخته قرعه زدند، قرعه به نام عبدالله برآمد پس ده (۱۰) شتر دیگر برافزودند و همچنان قرعه به نام عبدالله بر می‌شد بدین گونه همی ده (۱۰) شتر دیگر برافزودند و قرعه زدند تا شماره به صد (۱۰۰) شتر رسید. در این هنگام قرعه به نام شتر برآمد، قریش آغاز شادمانی نهادند و گفتند: خدای راضی شد. عبدالمُطَّلِب فرمود: لاٰ وَ ربِّ البیت بدین قدر نتوان از پای نشست. بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و به نام شتران برآمد. پس عبدالمُطَّلِب را استوار افتاد و آن صد (۱۰۰) شتر را به فدیهٔ عبدالله قربانی کرده و آیتی بود که در اسلام دیت مرد بر صد (۱۰۰) شتر مقرر گشت.

مع‌القصه از اینجا بود که پیغمبر ﷺ فرمودند: اَنَا بنُ الذَّبیحَین. ـ چنانکه در قصهٔ

اسمعیل ذبیح نیز مذکور شد ـ. از پس این واقعه آن یهودیان که در شام به جامهٔ خون‌آلود یحیی ولادت عبدالله را دانسته بودند و انتهاز فرصت می‌بردند در این هنگام هفتاد (۷۰) تن از آن جماعت سلاح جنگ در بر راست کرده به پیرامون مکّه آمدند و روزی چند خود را پنهان داشتند تا وقتی که عبدالله به صیدگاه درآمد. ایشان وقت را مغتنم شمرده ازکمین بیرون تاختند و قصد عبدالله کردند، از قضا وَهْب بن عبدمناف در آن صیدگاه حاضر بود و از دور عبدالله را می‌نگریست ناگاه دید که گروهی از سواران بدو حمله بردند و وَهْب را آن عدد نبود که او را مدد تواند کرد و در حیرت و دهشت بود ناگاه چنانش مشاهده افتاد که جمعی از سواران که اسبان ابلق به زیر داشتند از آسمان فرود آمدند و بر ایشان می‌تاختند و آن یهودیان را هزیمت کرده نابود ساختند و خود ناپدید شدند.

چون وَهْب این بدید و کرامت عبدالله را دانست همی خواست تا دختر خود را به شرط زنی بدو دهد؛ و به خانهٔ خویش شده این راز را با ضجیع خود در میان نهاد و او را به خدمت عبدالمُطَّلِب فرستاد تا مکنون خاطر را مکشوف دارد. و چون او این قصه با عبدالمُطَّلِب برداشت، ضجیع عبدالمُطَّلِب که هاله نام داشت عرض کرد که: آمنه دختر وَهْب دختر عمّ من است و امروز در میان عرب هیچ دختر را آن فضل و ادب نباشد در حشمت و عصمت نادره‌ای است و در صباحت و ملاحت ماهپاره. عبدالمُطَّلِب را از اصغای این سخنان عزیمت رفت که این مواصلت را به انجام برد و مادر آمنه را از ضمیر خویش آگهی بخشید و او شاد باز خانه آمد.

و چنان رفته بود که وقتی عبدالمُطَّلِب سفر یمن کرد و در آنجا با یکی از احبار یهود باز خورد و او چون عبدالمُطَّلِب را بدید گفت: تو چه کسی و از کدام قبیله[ای]؟ جواب داد که: من از قبیلهٔ هاشم و خود فرزند هاشمم. گفت: اگر اجازت رود بعضی از اعضای ترا فحص کنم. و پیش شده یک راه بینی او را به دست بسود و از پس آن ثقبهٔ دیگر را نیز احتیاط کرد و به روایتی کف او را مس نمود و گفت: در یکی آیت سلطنت می‌نگرم و از آن دیگر حجّت نبوت. و جمع این دو دولت در میان دو عبدمناف خواهد بود. و از این سخن عبدمناف بن قصی و عبدمناف بن زُهْرَه را در نظر داشت. و عبدالمُطَّلِب را با مواصلت بنی‌زُهْرَه تحریض فرمود.

لاجرم این معنی نیز او را بر خواستاری آمنه استوارکرد و ساز و برگ این مقصود

را فراهم کرده روزی عبدالله را با خود برداشت و بر شعب ابوطالب همی گذشت تا به سرای وَهْب شده آمنه را با فرزند پیوند زناشوئی دهد.

از قضا در خلال عبور اُمّ قتال خواهر وَرَقَة بن نَوْفَل بن اسد بن عبدالعُزّی با عبدالله باز خورده و در پیشانی او مانندهٔ زهره درخشنده نوری ساطع دید و دانسته بود که این علامت از وجود رسول خدای ﷺ باشد؛ زیرا که برادر او وَرَقَه که طریقت عیسوی داشت از کتب آسمانی این معنی را دانسته و خواهر را خبر داده بود. و نیز باز نموده که وقت انتقال آن نور هم اکنون است، لاجرم اُمّ قتال همی خواست که خود مهبط آن فروغ گردد. پس با عبدالله گفت: ای پسر توانی یک امشب با من هم‌بستر شوی و آن صد (۱۰۰) شتر که به فدیهٔ تو قربانی شد از من ستانی. عبدالله فرمود:

أَمَّا الْحَرَامُ فَالمَمَاتُ دُونَهُ　　وَالحِلُّ[۱] لاحِلٌّ فَأَسْتَبِيْنَهُ

فَكَيْفَ بِالأَمْرِ الَّذى تَنوِينَهُ[۲]

گفت: اگر مرام را در حرام جوئی من آنم که در راه مرگ روم و حرام را ساز و برگ نکنم و اگر این طلب به حلال کنی و قانون زناشوئی جوئی بی‌اجازت پدر اقدام در کاری نکرده‌ام پس مقصود تو صورت نبندد، یک امشب آسوده باش چون فردا بگاه از این راه باز شوم پاسخ این سخن با تو خواهم گذاشت.

این بگفت و از دنبال پدر تاخته هم در آن ساعت در شعب ابوطالب نزدیک جمرة الوسطی، عبدالمُطَّلِب، آمنه را از بهر عبدالله عقد بست و او دختر وَهْب بن عبدمَناف بن زُهْرَة بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ بن غالب بن فِهْر بن مالک بن النَضر بود؛ و نام مادر آمنه، بَرَّه است و او دختر عبدالعَزّی بن عثمان بن عبدالدّار بن قُصی بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤیّ بود؛ و نام مادر بَرَّه، اُمّ حبیب است و او دختر اسد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ بود؛ و نام مادر اُمّ حبیب نیز بَرَّه است و او دختر عوف بن عُبَیْد بن عُوَیْج بن عَدِیّ بن کَعْب بن لُؤَیّ

---

۱. حل: بالکسر به معنی حلال است (س).

۲. تاریخ کامل: فکیف بالامر الذی تَبْغِینَهُ؛ میدانی، در مجمع‌الامثال مصرع چهارمی بر این سه مصراع اضافه دارد: نَحْمِى الكَرِيمُ عِرْضَهُ وَ دِينَهُ و گوینده اشعار را هم فاطمه بنت مُرّ الخَثْعَمیه می‌نویسد. (مجمع‌الأمثال، ۱۰۵/۲).

بود. مع‌الحدیث این کابین در شب جمعه عشیهٔ عرفه بسته شد و بعضی در ایام حج در اوسط ایّام‌التّشریق دانند.

و عبدالله ﷺ بعد از عقد نکاح یک شبانه‌روز در نزد آمنه ببود و نخستین نوبت که با او شرط مضاجعت بگذاشت آمنه بار گرفت و آن نور مبارک از عبدالله بدو انتقال یافت. و از پس آن عبدالله مراجعت کرده دیگر باره در نیمه راه با اُمّ قتال دچار شد و با او فرمود هم اکنون بر چگونه[ای] آیا بدان وعده که دوش دادی وفا توانی کرد؟ اُمّ قتال چون در جبین عبدالله نگریست و آن نور را ناپدید یافت گفت:

قَدْ کٰانَ ذاکَ مَرَّةً فَالْیَومُ لاٰ[1].

و این سخن در میان عرب مثل گشت.

گفت: ای عبدالله آن نور مبارک که در جبین داشتی چه شد؟ فرمود با آمنه بنت وَهْب سپردم. عرض کرد که: من در طلب آن نور بودم که بهرهٔ من نگشت و در کمال حسرت و ضجرت این شعر بگفت.

بیت

بَنی هٰاشِمٍ قَدْ غٰادَرَتْ مِن اَخیکُمُ — اَمِینَةُ اِذْ لِلْبٰاهِ یَعْتَلِجٰانِ
کَمٰا غٰادَرَ المِصْبٰاحُ بَعْد خُبُوِّهِ — فَتَایِلُ قَدْ مِیثَت لَهُ بِدُهٰانِ
وَ مٰا کُلّ مٰا نٰالَ الفَتی مِن نَصْیبِهِ — بِحَزمٍ وَ لاٰ مٰا فٰاتَهُ بِتَوٰانِ
فَاَجمِل اِذٰا طٰالَبْتَ اَمراً فَاِنَّهُ — سَیَکْفِیکَهُ جَدّٰانِ یَصْطَرِعٰانِ[2]

---

۱. آن روزگاری پیش از این بود، اکنون گویم نه. میدانی در مجمع‌الامثال به جای ذاک، ذٰلِکَ می‌نویسد (مجمع‌الامثال، ۱۵/۲).

۲. به روایت طبری و ابن‌اثیر: زنی فاطمه نام از قبیلهٔ خثعم این اشعار گفت و در تاریخ کامل ابن‌اثیر این اشعار بدین صورت نگاشته شده است:

بَنِی‌هٰاشِمٍ قَدْ غَادَرَتْ مِنْ اَخِیْکُمُ — اَمِینَةُ اِذ لِلْبٰاهِ تَعْتَرِکانِ
کمٰا غٰادَرَ المِصْبٰاحُ عِنْدَ خُمُولِهِ — فَنَائِلُ قَدْ بُلَّت لَهُ بِدُهَانِ
مَمَا کُلُّ مٰا یَحْوِی الفَتَی مِنْ تَلَادِهِ — لِعَزْمٍ وَ لاٰ فَاتَهُ لِتَوَانِ
فَاَجْمِلِ اِذا طَالَبْتَ اَمراً فَاِنَّهُ — سَیَکْفِثکَهُ جَدّانِ یَعْتَلِجَانِ
سَیَکْفِیْکَهُ اِمّٰا یَد مُقْفعَلَّةٌ — وَ اِمّٰا یَدٌ مَبْسُوطَةٌ بِبَنَانِ
وَ لَمّٰا حَوَت مِنْهُ اَمِینَةُ مَا حَوَت — حَوَتْ مِنْهُ فَخْراً مَا لِذَلِکَ ثَانِ

یعنی: ای هاشمیان، هنگامی که شما برای کامجوئی با یکدیگر گلاویز بودید و مرد و زنان بر یکدیگر همی پیچیدند، گوهری گرانبها از میان رخت بر بست [گوهر گرانبهایی که پرتو ←

و از پس آن باز به سوی عبدالله به حسرت نگریسته این شعر بگفت:

إنّــــي رَأَيْتَ مَــخِيلَةً نشأت فَــتَلاْ لَاَتْ بِــحَنٰاتِمِ القَــطْرِ
لِلّهِ مٰــــا زُهْــرِيَّة سَــلَبَتْ ثَوْبَيكَ مٰا اسْتَلَبَتْ وَ مٰا تَـدْرِى[1]

و بقیت عمر در حسرت بزیست.

گویند عبدالله علیه السلام را چندان صباحت و سماحت بود که شب زفاف او از کمال ضجرت و حسرت دویست (۲۰۰) دختر عرب در ششدره ندب جان بدادند.

مع‌الحدیث چون در روز جمعه شب عرفه حضرت آمنه صدف آن دُرّ ثَمین گشت، جملهٔ کَهَنهٔ عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند. و چند سال بود که عرب به بلای قحط گرفتار بودند و بعد از انعلاق نطفهٔ آن حضرت باران بـبارید و مردم در حضب نعمت شدند تا به جائی که آن سال را سنة‌الفتح نام نهادند.

و هم در آن سال عبدالمُطَّلِب، عبدالله را به رسم بازرگانان به جانب شام فرستاد و عبدالله هنگام مراجعت از شام چون به مدینه رسید مزاج مبارکش از صحّت بگشت

← محمدی (ص) بود، از پشت پسر هاشم برفت و در دامان آمنه جای گرفت]. چنانکه به هنگام خاموش گشتن چراغ، فتیله‌هایی که برای آن با روغن آغشته شده‌اند، پرتو خود را از دست می‌دهند. نه همهٔ آنچه را جوانمرد از دارایی و زر خواسته دارد، از نیروی بازو یا اندیشهٔ زایندهٔ خویش دارد؛ نیز نه آنچه را از دست می‌دهد، در پی سُستی مـی‌بازد. اگـر چـیزی را می‌جویی، بردبار و آرام باش چه تواند بود روزی از روزها، دو بخت و بهره‌ای که بـا هـم گلاویز گردند، آن را به دست تو رسانند. یا دست‌بسته‌ای آن را به تو رساند، یا دستی باز که انگشتان آن برای گرفتن، وا هلیده باشند. چون آمنه از وی بار گرفت، چیزی را در درون دل خود جای داد که مایهٔ بالندگی است و در سراسر جهان مانند ندارد (۸۱۳/۲).

۱. و این ابیات را ابن‌اثیر در تاریخ کامل چنین نگاشته است:

إِنِّـــى رَأَيْتَ مُــخَيَّلَةً لَــمُعَتْ فَــتَلَاْ لَــمأْتْ بِـحَنَاتِمِ القَـطْرِ
فَــلمَأْتُها نَــوراً يُــضِيءُ لَــهُ مَــا حَــوْلَهُ كَــاِضَاءَةِ البَــدْرِ
فَــرَجَوتُهُ فَــخْراً اَبُــوءُ بِــهِ مٰــا كُــلُّ قَــادِحِ زَنـدِهِ يُـورِى
لِلّهِ مَــــا زُهْــرِيَّة سَــلَبَتْ ثَوْبَيْكَ مَا اسْتَلَبَتْ وَ مَا تَدْرِى

یعنی: من پرهیبی دیدم که درخشیدن گرفت و با آوردن ابرهای باران‌زا، روشنی بخشید. آن را به سان پرتوی دیدم که به سان ماه شب چهاردهم، سراسر پیرامون خود را روشن کرد. امید بدان بستم که برای من باشد؛ آن را با خود بردارم و بدان ببالم؛ دریغا نه هر که آتش افزوزه کوبد، آتش تواند روشن کرد. خوشا به آن زن زهری‌نژاد که هر دو جامهٔ تو را بیرون آورد و ربود و خود نمی‌دانست چه گوهر بی‌همتایی را می‌رباید (تاریخ کامل، ۸۱۲/۲).

و همراهان او را بگذاشتند و به مکّه شدند. و از پس ایشان عبدالله در آن بیماری بمُرد و جسد مبارکش را در دارالنابغه به خاک سپردند.

اما از آن سوی چون خبر بیماری فرزند به عبدالمُطّلِب رسید حارث را که بزرگترین برادران او بود به مدینه فرستاد تا جنابش را به مکّه کوچ دهد؛ وقتی رسید که آن حضرت وداع جهان گفته بود.

و مدت زندگانی عبدالله بیست و پنج (۲۵) سال بود و هنگام وفات او هنوز آمنه علیهاالسّلام حمل خویش نگذاشته بود.

ولادت با سعادت
محمّد مصطفی ﷺ
ششهزار و یکصد و شصت و سه سال
بعد از هبوط آدم ؑ بود[1]

از این پیش آنچه در کتب پیغمبران سلف و صحف انبیای متقدّم و کلمات حکمای دانشور و اخبار کاهنان دلالت بر ظهور پیغمبر آخرالزّمان داشت مرقوم افتاد؛ و هر یک به حکم زمان و تاریخ وقت نگاشته آمد و سیر آباء و امّهات آن حضرت تا عبدالله بن عبدالمُطّلِب علیهما السّلام باز نموده شد؛ و معلوم گشت که نور پاک پیغمبر ﷺ همه از اصلاب شامخه در ارحام مطهّره منتقل شده و پدران و مادران آن حضرت جمله خدای‌پرست بوده‌اند و بر شریعت انبیای سلف رفته‌اند و هرگز هیچ یک از آن جماعت را پرستش اصنام و نیایش اوثان آلوده نساخته.

و هم در ذیل قصهٔ عبدالله بن عبدالمُطّلِب علیهماالسّلام به حامل شدن آمنه بنت وَهْب بدان حضرت اشارت رفت اکنون بر سر داستان شویم.

همانا مردم عرب را در زمان جاهلیت به اقتضای فصل و هوای موافق حجّ گذاشتن بودی، لاجرم گاهی در محرم و گاهی در صفر و زمانی در ماه دیگر حجّ همی کردند، از این روی چنان افتاد که در ماه جمادی‌الآخره در ایام تشریق نزد جمرهٔ وسطی آمنه علیهاالسّلام به رسول‌الله ﷺ حامل شد. و چون یک ماه از حمل آمنه بگذشت آسمان و زمین و درختان یکدیگر را همی بشارت کردند و در این وقت عبدالله ؑ به مدینه سفر کرد و بعد از پانزده (۱۵) روز به مرض موت وداع

---

۱. برابر ص ۴۰۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

جهان گفت و سقف آن خانه که در آن ارتحال فرمود شکافته شد و هاتفی ندا در داد که: مُرد آنکه در صلب او بود پیغمبر آخر زمان، و کیست آنکه نخواهد مُرد. و جسد مبارکش را در دارالنّابغه مدفون ساختند چنانکه مذکور شد.

و چون دو ماه از حمل آن حضرت برآمد مَلِکی از آسمان و زمین ندا در داد که صلوات کنید محمّد و آل او را و استغفار کنید از بهر امّت او.

و چون سه ماه انقضا یافت اَبوقُحافه از سفر شام مراجعت می‌کرد چون به نزدیک مکّهٔ متبرکه رسید ناقه او سر بر زمین نهاده سجده همی کرد. ابوقُحافه چوبی بر سر او سخت بزد و هم سر بر نداشت. در خشم شد و گفت: مثل تو ناقه ندیده بودم. ناگاه هاتفی بانگ زد که: مزن او را مگر نبینی که جبال و بحار و اشجار و جملهٔ آفرینش را که سجده شکرانه کنند که از پیغمبر امّی در شکم مادر سه ماه گذشته است، وای بر بت‌پرستان از شمشیر او و شمشیر اصحاب او.

چون چهار ماه منقضی شد حبیب زاهد از طایف روانهٔ مکّه شد و در راه طفلی را دید که به رو در افتاده، هر چند او را برگرفت و به پای داشت هم به سجده در افتاد و هاتفی ندا در داد که: دست از او بدار که سجدهٔ شکر می‌کند به وجود پیغمبر برگزیده.

و چون پنج ماه سپری شد و حبیب زاهد به خانهٔ خویش مراجعت کرد صومعهٔ خود را دید که به زلزله اندر است و سکون نمی‌پذیرد و بر محراب آن نوشته بود که: ای اهل صوامع ایمان آرید به خدا و رسول او محمّد ﷺ که نزدیک شد ظهور او، خوش آنکه بدو ایمان آرد، وای بر آن کس که بر او کافر شود. و حبیب از نگریستن این آیات ایمان آورد.

و چون شش ماه گذشت اهل مدینه و مردم یمن به قانون خویشتن که هر سال عید کردندی در عیدگاه خود حاضر شدند و رسم داشتند که نزد درختی شده که ذات انواط داشت و آن درخت را ستایش و پرستش می‌نمودند و آن روز را خوش می‌خوردند و خوش می‌آشامیدند. در این وقت چون نزد آن درخت انجمن شدند بانگی از درخت برآمد که **جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ اِنَّ الْباطِلَ كانَ زَهُوقاً**[1] مردم از آن بانگ بیم کردند و به سرای خویشتن شتافتند.

---

۱. سورهٔ اسراء، آیه ۸۱: حق آمد و باطل از میان رفت که باطل نابودشدنی است.

و در ماه هفتم سواد بن قارب نزد عبدالمُطَّلِب آمد و گفت: دوش میان خواب و بیداری درهای آسمان را گشوده دیدم و ملائکه همی فرود شدند به سوی زمین و گفتند: زینت کنید زمین را که نزدیک شد ظهور محمّد پسرزادهٔ عبدالمُطَّلِب رسول خدای به سوی کافهٔ خلق، صاحب شمشیر قاطع. من گفتم: کیست او؟ گفت: محمّد بن عبدالله بن عبدالمُطَّلِب بن هاشم بن عَبدمَناف. عبدالمُطَّلِب فرمود: این خواب را پوشیده دار[1].

و چون هشت ماه برآمد ماهئی که طموسا نام داشت در بحر اعظم بر دُم خویش بایستاد و مَلَکی او را گفت: چیست ای ماهی که بحر را متلاطم ساخته[ای]؟ گفت: پروردگار من آنگاه که مرا بیافرید فرمود که: چون محمّد ﷺ ظهور کرد امّت او را دعا کن اینک شنیدم که ملایک بشارت او را می‌دادند، پس برای دعا به حرکت آمدم. آن ملک خطاب کرد که آرام باش و دعا کن.

و در ماه نهم ده هزار (۱۰۰۰۰) ملک از آسمان فرود شد و هر یک قندیلی از نور به دست داشتند که بر آن نگاشته بود لا اِلٰه اِلّا الله مُحَمّد رَسُول‌الله پس به دور مکّه صف بر زدند و همی گفتند: این نور محمّد است و عبدالمُطَّلِب از آن جمله آگاه بود و پوشیده می‌داشت.

و چنان بود که حمل آن حضرت بر آمنه تا شش ماه هیچ گرانی نداشت و جز قطع آن خون که مر زنان را عادت است او را علامتی به دست نبود.

بالجمله چون مدّت بسر شد و شب جمعه هفدهم ربیع‌الاول برسید، آمنه با

---

۱. صاحب شرف‌النّبی گوید: سواد بن قارب گفت: من بر کوهی از کوههای شراه خفته بودم هاتفی آواز داد و پای در من زد که برخیز ای سواد بن قارب اتاک رسول من لُوَیّ بن غالب. سواد بن قارب باز نشست و آن هاتف می‌رفت و نغماتی چند می‌خواند. و روایتی دیگر که: امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی‌الله عنه یک روز نشسته بود که مردی بدو بگذشت از حاضران یکی گفت: یا امیرالمؤمنین این مرد را می‌شناسی؟ عمر گفت: کیست؟ گفت سواد بن قارب است که خدای تعالی آمدن پیغمبر (ص) بر او ظاهر گردانید. عمر رضی‌الله عنه کس به وی فرستاد و گفت: توئی که خدای تعالی بر تو ظاهر گردانید آمدن رسول (ص). گفت: بلی یا امیرالمؤمنین، من یک شب میان خفته و بیدار بودم کسی به من آمد و پای فرا من زد و گفت قم یا سواد بن قارب، اتاک رسول من لُوَیّ بن غالب. من برخاستم. او برگشت و این ابیات می‌خواند ... (شرف‌النّبی، تصنیف ابوسعید واعظ خرگوشی؛ ترجمهٔ نجم‌الدّین محمود راوندی، تصحیح و تحشیه محمد روشن. ـ تهران: بابک، ۱۳۶۱، ص ۲۴۰).

مادر خود گفت: ای بَرَّه دلتنگ شده‌ام می‌خواهم به حجرهٔ خویش شوم و قدری به سوگواری شوهر خود بگریم. پس در زاویهٔ برابر از آن خانه از جانب چپ به حجرهٔ خویش شده و در بر روی خویش ببست، ناگاه او را درد زادن گرفت. پس از جای بجنبید که در باز کند آن نیرو نیافت.

لاجرم باز شده بنشست و از تنهائی همی وحشت داشت، ناگاه سقف خانه شکافته شد و چهار حور به زیر آمدند و گفتند: بیم مکن که ما بهر خدمت تو آمده‌ایم، و هر یک از طرفی به پهلوی او نشستند و هاتفی آواز داد که: ای آمنه چون بار بگذاری بگو: أُعیذُهُ بِالواحِدِ مِنْ شَرِّکُلِّ حاسِدٍ وَکُلِّ خَلْقٍ مٰارِدٍ[۱] یَأْخُذُ بِالْمَراصِدِ[۲] فِی‌المَوارِدِ مِنْ قائِمٍ وَ قاعِدٍ پس مرغی سفید بر آن حضرت ظاهر شد و پر خود بر شکم او کشید تا خوف از او زایل شد.

آنگاه زنان چند دید که هر یک به قامت نخلی بودند با خوشبوئی و جامه‌های بهشتی با او سخن همی کردند به زبانی که شبیه به زبان آدمیان نبود و در دست ایشان کاسه‌های بلور که سرشار از شربتی شیرین بود، پس بشارت دادند آمنه را به محمّد ﷺ و او را از آن شربت بچشانیدند.

پس آن نور که آمنه در روی داشت او را فروگرفت و چیزی چون دیبای سفید در میان آسمان و زمین گسترده شد و هاتفی ندا در داد که بگیرید عزیزترین مردم را. مردی چند بر فراز سر خویش ایستاده دید که ابریقها بر کف داشتند و علمی از سندس مشاهده کرد که بر یاقوت سرخ بسته هم بر بام کعبه نصب بود.

بالجمله در روز جمعه بعد از صبح صادق آن حضرت متولد شد و از پای به زیر آمد و روی به کعبه به سجده در افتاد و دستها برداشت و با خدای مناجات کرد و لاٰ اِله اِلّا الله همی گفت. در این هنگام ابری سفید از آسمان فرود شد و آن حضرت را فروگرفت و ندائی در رسید که طُوفُوا بِمُحَمَّدٍ شَرْقَ الْاَرضِ وَ غَرْبَها وَ الْبِحارَ لِتَعْرَفُوهُ بِاسمِهِ وَ نَعتِهِ وَ صُورَتِهِ یعنی: بگردانید محمّد را به مشرق و مغرب زمین و دریاها تا همهٔ خلایق او را به نام و صفت و صورت بشناسند.

آنگاه آن سحاب به یک سوی شده و آمنه، محمّد را بر فراز حریر خضرا در میان

---

۱. مارد: آنکه از اطاعت بیرون رود.

۲. راصد: صیاد، و مرصد: جای نگاهداشت، مراصد جمع.

جامه‌ای سفید یافت که سه کلید از مروارید خوشاب به کف داشت، و هاتفی بانگ داد که: محمّد گرفت کلید نصرت و سودمندی و نبوّت را. آنگاه ابری دیگر بادید شده او را فروگرفت و جنابش را از کرّت نخستین بیشتر پوشیده و ندائی در رسید که طُوفُوا بِمُحَمَّدٍ الشَّرقَ وَ الْغَرْبَ وَاْعَرِضُوهُ عَلیٰ رَوحانِيِّ الجِنِّ وَ الاِنس وَ الطُّيُورِ وَ السُّباعِ وَاَعْطُوهُ صَفاءَ آدَمَ وَ رِقَّةَ نُوحٍ وَ خُلَّةَ اِبْراهيمَ وَ لِسانِ اسمَعيلَ وَ جَمالِ يُوسفَ وَ بُشْرىٰ يَعْقُوبَ وَ صُوتَ داوُدَ وَ زُهدَ يَحييٰ وَكَرَمَ عيسىٰ و آن ابر نیز برخاست و در دست پیغمبر حریری سفید و محکم برتافته بود و گوینده‌ای گفت: قَد قَبَضَ مُحَمَّدٌ عَلى الدُّنيا كُلِّها فَلَمْ يَبقِ شَئٌ اِلّا دَخَلَ في قَبْضَتَهُ یعنی: محمّد جمیع دنیا را در قبضهٔ تصرف آورد چنانکه هیچ جزوی از آن باقی نماند.

پس سه تن را دید مانند آفتاب درخشان و در دست یکی ابریقی از سیم و نافه‌ای از مشک و در دست دیگر طشتی از زمرّد که در چهار جانب مرواریدی سفید نصب داشت و گوینده‌ای می‌گفت: هذِهِ الدُّنْيا فَاقْبِضْ عَلَيها يا حَبيبَ اللهِ فَقَبَضَ عَلىٰ وَسَطِها یعنی: این دنیاست بگیر ای دوست خدا پس میانش را گرفت. و قائلی گفت: قَبَضَ الْكَعْبَةَ و در دست سیّم حریری سفید سخت برتافته بود آن را بگشود و از آن خاتمی برآورد که بیننده را حیرت می‌گرفت، و هفت مرتبه آن حضرت را شسته و آن خاتم را بر کتفش نهاد، چنانکه نشان محجمه آشکار گشت و سرو رویش را با روغنی مسح کرده چشمش را سرمه کشید و آب دهان خود را در دهانش کرد تا به نطق آمد؛ و چیزی گفت که آمنه ندانست. پس آن ملک گفت: فی اَمانِ اللهِ وَ حَفظِهِ وَكَلائِته[1] قَد حَشوَتُ[2] قَلْبَكَ ايماناً وَ عِلْماً وَ يَقيناً وَ عَقْلاً وَ شُجاعتاً اَنْتَ خَيرُ البَشَرِ طَوبىٰ لَمِنِ اتَّبَعِكَ وَ وَيلٌ لِمَن تَخَلَّفَ عَنْكَ پس هر یک آن حضرت را زمانی اندک در میان بال خود بداشتند و به جای گذاشتند و خازن بهشت که این کارها همه او می‌کرد برفت. و چون لختی دور شد روی برتافته بدان حضرت گفت يا عِزَّ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةِ.

و آن حضرت ناف بریده و ختنه کرده متولّد شد و نوری از فرق مبارکش ساطع گشت که آسمان روشن شد و قصرهای شام و یمن و فارس مشاهده آمنه افتاد که مانند آتش افروخته و درخشان بود و مرغان بسیار مانند اسفرود گِرد او را گرفتند.

---

۱. کلاته به کسر کاف و مدّ: نگاهبانی کردن (س).
۲. حشو: پر کردن و آکندن (س).

بعضی بر آنند که شفا مادر عبدالرّحمن بن عوف قابلهٔ آن حضرت بود و چون آن حضرت به دست او رسید ندائی شنید که یرحمک رَبّک و از شرق تا غرب را نورانی دید.

بالجمله در حین ولادت پیغمبر ﷺ عبدالمُطَّلِب نزدیک کعبه خفته بود ناگاه نگریست که کعبه و ارکانش از زمین خلع شده به جانب مقام ابراهیم به سجده رفت، پس مستوی بایستاد و ندا در داد که اَللهُ اَکْبَر رَبُّ مُحَمَّد المُصْطَفیٰ اَلانَ قَدْ طَهَّرنی مِنْ اَنْجاس [۱] الْمُشْرِکینَ وَ اَرجاسِ [۲] الْکافِرینَ پس اصنام و اوثان شکسته بر روی در افتادند و مرغان به سوی کعبه جمع شدند وکوهها را به جانب کعبه مشرف شدند و ابری سفید نگریست که در برابر حجرهٔ آمنه ایستاد.

عبدالمُطَّلِب را شگفتی فرو گرفت و به نزدیک آمنه بشتافت و در سرای او بکوفت و به خانه در رفت و گفت: ای آمنه نمی‌دانم به خواب اندرم یا این همه به بیداری می‌نگرم. گفت: همانا بیداری. فرمود: آن نور که در جبین تو بود چه شد؟ گفت با آن فرزند است که از من جدا شد. فرمود: فرزند مرا بیاور تا ببینم. آمنه گفت: چنان دانم که تا سه روز او را دیدار نتوانی کرد.

عبدالمُطَّلِب در خشم شد و شمشیر برکشید و فرمود: حاضر کن فرزند مرا و اگر نه تُرا بکشم یا خود را عرضهٔ تیغ سازم. آمنه گفت: وی اندرین خانه است تو خود اگر توانی او را دیدار کن. عبدالمُطَّلب آهنگ آن حجره کرد مردی پیر از آنجا به در شد و گفت: باز شو که هیچ کس از بشر او را نتواند دید تا جمیع ملائکهٔ خدا او را زیارت نکنند. پس عبدالمُطَّلِب بر خویشتن بلرزید و باز شد.

و هم قریب به ولادت آن حضرت چنان افتاد که عید بت‌پرستان پیش آمد و گروهی از قریش در بتخانهٔ خویش معتکف شدند و شتران کشتند و خمر نوشیدند. چون ولادت پیش آمد آن بت که از همهٔ اصنام بزرگتر بود به روی در افتاد و آن جماعت سه کرّت آن بت را نصب کردند و هم به روی در افتاد. چون دیگر بارش برگرفتند و بر جای محکم کردند از میان آن بت بانگی شنیدند که می‌گفت:

---

۱. انجاس: جمع نجس است. (س)
۲. رجس: پلیدی، جمع ارجاس (س).

نُـــرَدّی لِـــمُولُودٍ اَضـــاءَتْ بِـنُورِه
جَمیعُ فِجاجِ[1] الْاَرْضِ بِالشَّرقِ وَ الْغَربِ
وَ خَرَّتْ[2] لَهُ الْاَوْثـان طُـرّاً وَ اَرْعـدَتْ[3]
قُلُوبُ مُلُوکِ الْاَرْضِ جَمْعاً مِنَ الرُّعْبِ

و هم در آن شب شهب و ثواقب و آثار عجیب بر آسمان پدیدار شد. قریش به نزد ولید بن مُغَیره شدند و آن حال باز نمودند. وی گفت: این علامت قیامت باشد و اگر نه حادثه‌ای واقع شده است.

و از آن سوی چون یوسف یهود که در مکّه سکون داشت این آثار بدید، گفت: از کتب چنین خوانده‌ام که شب ولادت پیغمبر آخرالزّمان این شگفتیها بادید آید و بامداد به مجلس قریش آمد و فحص همی کرد تا بدانست مولودی در میان قریش به ظهور رسیده.

پس از روزی چند در انجمن هاشم و ولید پسرهای مُغَیْره و عاص بن هشام و ابوحمزة بن ابی‌عَمْرو بن اُمَیّه و عُتْبَة بن ربیعه و جمعی از اکابر قریش در آمد و خواستار شد تا اینکه آن حضرت را بدید، نشان خاتم را در کتف او مشاهده کرد، فریادی برآورد و مدهوش شد. قریش بدو عجب کردند و بخندیدند. یوسف به خود آمد و گفت: ای معشر قریش آیا می‌خندید بر من هٰذا نَبِیّ السَّیف اینک نبوّت از میان بنی‌اسرائیل برخاست و این خبر پراکنده شد.

در این وقت حسّان بن ثابت هفت ساله بود و در مدینه سکون داشت یکی از احبار یهود را نگریست که غوغا برانگیخت و یهودان را گرد خود مجتمع ساخت و گفت: ستارهٔ احمد دوش پدید شد همانا از مادر بزاده است اما با این همه سعادت ایمان نیافت و چون خبر بعثت بدو رسید انکار نبوّت او کرد.

و از آن سوی چون ابوقبیس بن عدی که از بت پرستیدن کیش نصاری گرفته بود اصغا فرمود که ستارهٔ احمد آشکار شده گفت: راست است این خبر، چه وقت ظهور اوست و من که جامهٔ رهبانان گرفته‌ام از بهر آن است که روزی او را دریابم و بدو ایمان آرم. آنگاه که خبر دعوت پیغمبر را از مکّه شنید تصدیق نمود، و چون آن

---

۱. فج: راه گشاده میان دو کوه، فجاج جمع. ۲. خرّو: به روی در افتادن.
۳. رعده: لرزه، ارتقا و لرزیدن (س).

حضرت به مدینه هجرت فرمود هنوز ابوقبیس زندگی داشت اما به غایت پیر بود.

و هم در شب ولادت آن حضرت شیاطین به نزد ابلیس آمدند و از آن آیات که مشاهده کرده بودند بازگفتند و مکشوف داشتند که امشب ما را از عروج به فلک و سیر در آسمانها ردّ و منعی حادث شده و ندانسته‌ایم که سبب چیست؟ ابلیس خود میان ببست و گرد جهان طوافی کرد، چون به خانهٔ مکّه آمد ملایک را دید که گِردِ آن خانه را فرو گرفته‌اند، خواست به درون شود جبرئیل بانگ بر وی زد که دور شو. گفت که: چیست؟ فرمود که بهترین انبیا متولد شده. گفت: آیا مرا با او دوستی باشد و بهره‌ای از او توانم گرفت؟ فرمود: هرگز تُرا بدو دست نخواهد بود. عرض کرد که: آیا از امّت او نصیبی دارم؟ فرمود: بلی. گفت: من بدان کفایت خویش کنم.

همانا قبل از ولادت عیسی علیه‌السلام ابلیس را تا آسمان هفتم راه بود و چون عیسی متولد شد سیر او از سه آسمان منقطع شد، پس از آسمان چهارم برتر نتوانست شده، بعد از ولادت رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله یک بار راه او از فلک انقطاع یافت و کاهنان نیز از همزادان دور افتادند و اخبار به غیب نتوانستند و کردار سحره و علم قیافه نیز محو شد.

مع‌الحدیث حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله در روز جمعهٔ هفدهم شهر ربیع‌الاول بعد از طلوع فجر متولد شد و این روز موافق بود با بیست و هشتم نیسان و بیستم شباط رومی و هفدهم دی ماه فرس و از واقعه فیل و قصهٔ اَبْرَهَه چنانکه مذکور شد پنجاه و پنج (۵۵) روز گذشته، و ولادت آن حضرت در مکّهٔ معظمه در کوئی بود که مشهور است به ارقاق‌المولد و آن کوی در شعبی است که معروف است به شعب بنی‌هاشم، در سرائی که شناخته است به سرای محمد بن یوسف، و آن سرای به میراث بهرهٔ پیغمبر گشت و آن را در زمان خود به عقیل بن ابی‌طالب بخشید. و اولاد عقیل بعد از فوت او به محمد بن یوسف ثقفی برادر حجّاج فروختند و او آن خانه را جزو سرای خویش کرد که بیضا نام داشت. و چون زمان دولت هرون‌الرشید پیش آمد خیزران که مادر او بود به حج کعبه رفت و آن خانه را از سرای محمد بن یوسف برآورده مسجدی بنیان کرد. و در سال شش صد و پنجاه و نه (۶۵۹) از هجرت گذشته ملک مظفر والی یمن در عمارت آن مسجد سعی جمیل فرمود و اکنون ساکنین خیرالبلاد روز میلاد آن حضرت به زیارت آن مسجد رفته رسم ضیافت و

شادی به پای برند.

و طالع میلاد آن حضرت بیستم درجه جدی بود و زحل و مشتری در عقرب جای داشتند و مریخ و آفتاب در حمل به نقطهٔ شرف بودند و زهره و عطارد هم در حوت تمام شرف داشتند و قمر در اول میزان بود و رأس در جوزا با شرف قرین داشت و ذنب در قوس که خانهٔ اعداست هم به نقطهٔ شرف بود.

همانا هیچ یک از سلاطین ایران عید مولود نبی قرشی را آن پاس حشمت که شایسته بود نمی‌داشتند و بسا بود که آن روز مبارک می‌گذشت و عامهٔ مردم بدان آگاه نبودند. در این عهد خجسته که نوبت دولت به نام ملک‌الملوک اعظم فرمانگزار عرب و عجم پادشاه عالم عادل محمد شاه قاجار که مُلکش مخلّد و دولتش مؤبّد باد افتاد، عید مولود محمّد ﷺ را بزرگترین اعیاد نهاد و همه جشن مَلِکی و بساط خسروانی گسترد و خلعت و افضال افزون کرد چندانکه نام این عید همایون بلند آوازه شد و این قانون از وی در ایران تذکره گشت. اکنون چهارده (۱۴) سال است که نگارندهٔ این کتاب چون عید مولود فرا رسد و صنادید ایران در حضرت شاهنشاه حاضر شوند قصیدهٔ تهنیت را در آن انجمن بین یدیه عرضه دارم. اگر چه راقم را قانون نباشد که در این کتاب از بهر زینت شعری نویسد، جز اینکه از بهر تاریخ به کار شود و تشیید قصه را تمیمه گردد، در این هنگام از بهر میمنت یکی از آن قصاید را چند شعر برنگاشت:

عید مولود شهنشاه عرب شد آشکار
ز آن شهنشاه عجم هم شاد شد هم شاد خوار
این چه مولود است کز مادر پدر را خالق است
دیدهٔ پوری کزو مادر پدر شد آشکار
این چه مولود است کاین هر چار مادر نه پدر
چار و نه فرزند اویند از پس نهصد هزار
این چه مولود است کو خود بود پیری سالخورد
پیش از آن کاین روز بر ما تابد و این روزگار
این چه مولود است کز فرش ازل زاد و ابد
کز ازل او پیشتاز است از ابد او یادگار

این چه مولود است کز هر هستئی در سال و ماه
خـــردتر نـــبود مگـــر یک ســال از پــروردگار
این چه مولود است کو مر بوالبشر را در بهشت
نهی کرد و امر کرد و خواند پیش و رانـد خـوار
بخت اگر با روی آن مولود خرسندم نساخت
مـــظهر نـــام و صــفات اوست شــاه بــختیار
شـــهریار تـــاج بـــخش و پـــادشاه بـاج‌گیر
خســـرو غــازی مــحمد شــه خــدیو کــامکار

اکنون بر سر داستان شویم.

چون آمنه علیهاالسّلام بار بنهاد قایلی بانگ برداشت که بهترین مردم از تو بزاد و او را مُحمّد نام کن[۱]. پس آمنه او را بدین نام خواند، و بعد از سه روز عبدالمُطَّلِب، محمّد ﷺ را در آغوش گرفته به مکّه آورد و چون به درون کعبه رفت آن حضرت فرمود: بسم‌الله و بالله و کعبه در جواب به سخن آمد و گفت: السّلامُ عَلیکَ یا مُحَمَّد وَ رَحْمَةالله وَ بَرَکاٰتهُ. هاتفی آواز داد **جٰاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الباطِلُ اِنَّ الْباطِلَ کٰانَ زَهُوقاً**[۲] آنگاه عبدالمُطَّلِب گهواره‌ای از خیزران سیاه به دست کرد و با زر و گوهر مرصّع نمود و بافتهٔ زر تاری سفید از آن بیاویخت و عِقدی از مروارید و دیگر جواهر بدان بست و آن حضرت با آن دانه‌ها خدای را تسبیح می‌گفت.

و روز چهارم سواد بن قارب نزد عبدالمُطَّلِب آمد و خواستار دیدار رسول‌الله شد. عبدالمُطَّلِب، سواد را به خانه درآورده آن حضرت را حاضر ساخت و چون پرده از

---

۱. ابن‌اثیر به نقل از ابن اسحاق گوید: آمنه دخت وَهب مادر پیامبر خدا (ص) گزارش می‌داد که چون پیامبر خدا را بارور بود، کسی به خوابش آمد و به وی گفت: تو سرور این امّت را بارداری. چون او را بزایی، بگو: او را از گزند هر رشک‌بری به خدای یگانه می‌سپارم. سپس او را محمد نام بگذار. چون او به پیامبر باردار شد، پرتوی بیرون آمده از خویش نگریست که توانست با آن کاخ‌های بُصریٰ در سرزمین شام را ببیند. چون او را بزاد، برای نیای وی عبدالمطّلب پیام داد که: برای تو پسری زاییده است؛ بیا بدو بنگر. عبدالمطّلب بیامد و او را بدید و آمنه داستان خواب خود در هنگام بارداری بگفت و گزارش داد که به وی فرموده‌اند که باید چه نامی بر او گذاشت (تاریخ کامل، ۵۳۲/۲ ـ ۵۳۳).

۲. سورهٔ اسرا، آیه ۸۱: حق آمد و باطل از میان رفت که باطل نابودشدنی است.

جمالش برگرفت نوری ساطع شد که ایشان آستین بر دیده نهادند. پس از آن سواد سر و پای آن حضرت را ببوسید و عبدالمُطَّلِب راگواه‌گرفت که من بدو ایمان آوردم.

و روز هفتم ولادت ابوطالب از بهر آن حضرت عقیقه کرد. و در این هفته آمنه پیغمبر را شیر داد.

[دایگان پیامبر ﷺ]

و شب هشتم ثُوَیْبَه کنیز ابولهب به شیر پسر خود که مَسْرُوح نام داشت پیغمر را ارضاع کرد و این ثُوَیْبَه مژدهٔ ولادت پیغمبر را به ابولهب برد و او به مژدگانی وی را آزاد ساخت، و این آزادی را خدای در حق او ضایع نگذاشت، چنانکه عباس عمّ رسول‌الله بعد از هلاکت ابولهب او را در خواب دید به بدترین حالتی با اوگفت: بعد از ما به چه رسیدی؟ ابولهب گفت: بعد از شما به راحتی نرسیدم جز اینکه مرا این قدر آب دهند که در اینجا گنجد، و اشاره کرد به گوی که در میان دو انگشت ابهام و سبابه است و این به برکت آزاد کردن ثوبیه است.

بالجمله ثُوَیْبَه سه ماه آن حضرت را شیر داد و از این روی اهل سنّت بر آنند که حمزة بن عبدالمُطَّلِب و ابوسلمهٔ مخزومی[1] و عبدالله بن حجش با رسول‌الله برادران رضاعی‌اند، چه ایشان را نیز ثوبیه شیر داده بود. اما علمای اثنی‌عشریه برآنند که اگر ثُوَیْبَه را فرزندی دیگر باشد یا ابولهب را از زنی جز ثُوَیْبَه نیز فرزندان باشد برادران رضاعی آن حضرت خواهند بود و غیر از این خواهر و برادر رضاعی نتوانند شد، چه از بطن ثُوَیْبَه یا صلب ابولهب نبوده‌اند. و پیغمبر پیوسته اکرام با ثُوَیْبَه را مرکوز خاطر می‌داشت و از مدینه برای او جامه و انعام انفاذ می‌داشت. و در سال هفتم هجرت بعد از فتح خیبر ثُوَیْبَه وفات کرد و رسول‌الله از آن پس به مکّه شده از خویشان او فحص کرد و کسی را نیافت[2]، اما اسلام او مختلف فیه است.

---

۱. ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی پسر بَرَّة دختر عبدالمُطَّلِب بود. ابوسلمه پسر عمه رسول خدای و از پیشگامان مسلمانان و از مهاجرین حبشه بوده، در جنگ بدر زخمی شد و از همان زخم در جمادی‌الثانیه سال سوم هجرت زندگانی را به درود گفت.

۲. در بارهٔ ثُوَیْبَه و توجه پیامبر بدیشان صاحب طبقات می‌نویسد: پیامبر (ص) تا هنگامی ←

و بعد از ثُوَیْبَه، حلیمه آن حضرت را شیر داد و او دختر ابوذُؤیب است و نام ابوذُؤیبْ عبدالله است و هو عبدالله بن الحارث بن شجنة بن جابر بن رزام بن ناصرة بن فُصَیّة[1] بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خصفه بن قیس بن غیلان [بن مُضَر] است و نام شوهر حلیمه، الحارث بن عبدالعزّی بن رفاعة بن مِلّان بن ناصرة بن فُصَیّة بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن است، و بردار رضاعی آن حضرت عبدالله بن حارث بود و خواهران رضاعی اُنَیْسَه و خُدامه[2] دختران حارث بودند و خذامه به شیما مشهور شد و این نام بر خذامه غلبه جست، و این هر سه فرزند از بطن حلیمه بودند.

همانا صنادید عرب را قانون بود که طفلان خویش را به دایگان می‌سپردند تا زنان ایشان به فراغت باشند و اولاد زیادت کنند و مرضعات از صحرانشینان اختیار می‌کردند تا ایشان در میان قبایل به شجاعت و فصاحت برآیند، چه طیب هوا و عذوبت آب را در طلاقت لسان و بلاغت بیان دخلی تمام است و از اینجاست که پیغمر فرمود: اَنَا اَعْرَبُ مِنْ قُرَیْشٍ اُسْتُرِ ضِعْتُ فِي سَعدِ بن بَکْرٍ چه قبیلهٔ سعدیه در میان عرب به فصاحت نامدار بودند.

بالجمله از این روی در هر خزان و بهاری زنان مرضعات از قبایل عرب که در حوالی مکّه بودند متوجّه حرم شده اطفال شیرخواره را از نظر ارضاع به قبایل خود می‌بردند و می‌داشتند تا مدّت رضاع به سر می‌شد. چون نوبت به پیغمبر افتاد فرشتگان خدای او را از نظر مادر غایت کرده بر تمامت بقاع شرق و غرب بگذرانیدند و منادی رحمن همی ندا کرد که: ای آفرینش این محمّد بن عبدالله بن

← که در مکّه بودند، پیش ثویبه می‌رفتند و به او کمک می‌فرمودند، و خدیجه هم او را گرامی می‌داشت و ثویبه همچنان کنیز و برده بود. خدیجه از ابولهب خواست تا ثویبه را به او بفروشد که آزادش کند و نپذیرفت، ولی پس از هجرت پیامبر به مدینه، ابولهب ثویبه را آزاد کرد. پیامبر (ص) از مدینه برای ثَوَیبه جامه و پول می‌فرستاد تا اینکه در سال هفتم هجرت، پس از بازگشت پیامبر (ص) از خیبر، خبر مرگ ثویبه به مدینه رسید. رسول خدا پرسید پسرش مَسْرُوح چگونه است؟ گفتند: پیش از مادرش درگذشته است و کسی از خویشاوندان او باقی نمانده است. (محمد بن سعد کاتب واقدی. طبقات. ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی. ـ تهران: نشر نو، ۱۳۶۵. ج ۱، ص ۱۰۳).

۱. متن: قصیة بن نصر بن سعد ... ۲. طبقات: جُدامة (۱۰۵/۱).

عبدالمُطَّلِب است حبّذا پستانی که او را شیر دهد و خوشا آن دست که او را پرورش فرماید و خنکا آن خانه که در آنجا ساکن شود. ازین ندا تمامت آفرینش به آرزوی این مقام شدند و طیور و ریاح و سحاب هم بدین امید بودند. دیگر باره از غیب ندا شد که: از نخست رقم این سعادت به نام حلیمهٔ سعدیه بنت ابوذُؤیب شده.

بالجمله در آن سال در قبیلهٔ حلیمه قحطی بزرگ بود و حلیمه و شوهر او حارث را حماری لاغر و شتری پیر بود که شیر اندک در پستان او به زحمت یافت می‌شد و ایشان به صعوبت معاش می‌کردند و این ببود تا آن زمان که مرضعات قصد سفر مکّه کردند و حارث نیز ضجیع خود حلیمه را برداشته با قبیله کوچ داد و دختران خود را به خانه گذاشت و خود بر شتر سوار شد و حلیمه بر حمار برآمد، و عبدالله را که طفل شیرخواره بود از پیش روی بداشت. چون به حوالی مکّه رسیدند قبیلهٔ بنی‌سعد را ندائی به گوش آمد که امسال خدای حرام کرد که زنان دختر آرند به برکت مولودی که در قریش به وجود آمد، خوش وقت آن پستانی که او را شیر دهد، ای زنان بنی‌سعد بشتابید تا آن دولت دریابید.

چون قبیله این ندا بشنیدند الم جوع را فراموش کرده به شتاب همی تاختند، و چون حمار حلیمه بی‌توان بود از قفای کاروان کوچ می‌داد و هر چه قوت می‌کرد سبقت نمی‌توانست گرفت و از جانب راست و چپ خود ندائی می‌شنید که هیئاً لَکَ یا حَلیمه، ناگاه از میان شکاف دوکوه مردی بر او ظاهر شد مانند نخلی باسق و حربه‌ای از نور به دست او بود، و دست بر شکم حمار حلیمه زد و گفت: ای حلیمه خدای تُرا بشارت فرستاده و مرا امر فرموده که شیاطین را از تو دور کنم. با شوهر گفت: آنچه من می‌بینم و می‌شنوم آیا تو می‌بینی و می‌شنوی؟ حارث گفت: نی، چیست تُرا که مانند خایفانی؟ پس شتاب همی کردند تا به دو فرسنگی مکّه فرود شده منزل ساختند.

در آن شب حلیمه در خواب دید که درختی سبز با شاخه‌های بسیار بر سر او سایه افکنده و از میان آن نخلی با گوناگون رطب پدید است و زنان بنی‌سعد بر او گِردِ شده می‌گویند: ای حلیمه تو ملکهٔ مائی و از آن درخت یک خرما به زیر افتاد و آن را حلیمه برگرفته بخورد[1] و حلاوتی از آن یافت که در خواب و بیداری با او بود و

---

۱. متن: بنوشید.

چندانکه پیغمبر خدای ﷺ را در بر داشت آن حلاوتش در مذاق بود.

بالجمله حلیمه این خواب را مستور داشت و روز دیگر کوچ دادند و زنان قبایل سبقت کرده به مکّه در آمدند و هر طفلی شیرخواره که در میان قبایل اشراف و مالداران چون بنی‌مخزوم و دیگر اقوام یافتند بگرفتند، آنگاه که حلیمه برسید هیچ طفلی نیافت و سخت اندوهناک گشت، ناگاه مردی را با عظمت یافت که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ حلیمه سؤال کرد که: این مرد که باشد؟ گفتند: وی عبدالمُطَّلِب بن هاشم سیّد مکّه است. لاجرم پیش تاخت گفت: آن منم. فرمود: تو کیستی؟ گفت: زنی از بنی‌سعدم و حلیمه نام دارم. عبدالمُطَّلِب تبسّم فرمود و گفت: بَخٍّ بَخٍّ خَصْلَتانِ جَیِّدَتانِ سَعدٌ وَ حَلمٌ فیهِمٰا عِزُّ الدَّهرِ وَ عِزُّالْاَبَدِ [یعنی]: خوش خوش نیکوست سعادت و حلم که در ضمن آن عزّ سرمدی و عزّ ابدی باشد. آنگاه گفت: ای حلیمه نزد من کودکی است یتیم که محمّد نام دارد و زنان بنی‌سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتع از یتیم متصوّر نمی‌شود، تو بدین کار چونی؟ حلیمه گفت: مرا مهلت ده تا با شوهر خود مشورت کنم. و چون این راز با شوهر در میان گذاشت گفت: زود بشتاب و او را دریاب دیگر طفلی به جای نمانده. و در حال با حلیمه الهام شد که اگر محمّد را ترک گوئی هرگز فلاح نیابی.

پس به نزد عبدالمُطَّلِب آمد و آن جناب او را به خانهٔ آمنه آورد و آمنه او را اَهْلاً سَهْلاً گفت، و طفل را به او عرض کرد. حلیمه به اول دیدار شیفتهٔ جمال مبارکش شد و آن حضرت را برگرفته پستان راست خویش را در دهانش گذاشت؛ و محمّد ﷺ هرگز از پستان چپ حلیمه شیر نیاشامید و آن را از بهر برادرِ رضاعی خود می‌داشت. و حلیمه را آن مقدار شیر نبود که فرزند خود را سیر کند، چندانکه شبها از بانگِ گریستنِ او همسایگانش به خواب نتوانستند شد؛ و از برکتِ آن حضرت پستانهای او شیرآور شد، چنانکه هر دو سیر بخوردند و شبانگاه شاد بخفتند.

و چون حلیمه آن حضرت را به منزل خویش آورد شوهر او حارث به نزدیک آن شتر پیر شد تا مگر از آن شیر دوشد ناگاه پستان او را پر شیر یافت، چندانکه سیر بخورد و گفت: ای حلیمه من از این فرزند مبارکتر ندیده‌ام و این جمال در هیچ بشر نیافته‌ام و سجدهٔ شکر به جای آورد.

پس حلیمه سه روز دیگر در مکّه توقّف فرمود و هر روز پیغمبر را به خدمت آمنه همی آورد و آمنه از آنچه در ایام حملِ دیده بود با او بگفت و او را به کتمان آن اسرار وصیّت کرد. پس روز چهارم عبدالمُطَّلِب پیغمبر را به پای کعبه آورد و هفت شوط طواف داد و خدای را بدو گواه گرفت و با حلیمه سپرد و چهار هزار (۴۰۰۰) درهم و ده (۱۰) جامه و چهار (۴) کنیز رومی بدو عطا کرد و تا بیرون کعبه‌اش مشایعت فرمود[۱].

پس حلیمه بر حمار خویش سوار شده آن حضرت را از پیش روی خود بداشت و حارث بر آن شتر لاغر برآمده عبدالله فرزند خود را برگرفت. و چون به راه آمدند آن حمار لاغر در حال توانا شد و بر جمیع ستور قبیله پیشی گرفت و چنان فربه و خرّم بود که زنان قبیله او را نمی‌شناختند و آن حمار به سخن آمده می‌گفت: به برکت خاتم پیغمبران شفا یافتم که بر پشت من سوار است. و حلیمه در میان راه به غاری رسید که مردی نورانی از آنجا بیرون شد و سلام کرد به آن حضرت و گفت: حق مرا موکّل کرده است به رعایت او؛ و گلهٔ آهوئی پدیدار گشت و گفتند: ای حلیمه نمی‌دانی تربیت که می‌کنی؟ او پاکترین پاکان است و به هر کوه و دشت می‌رسید به آن حضرت سلام می‌دادند. و فرشته [ای] بر او موکّل بود نمی‌گذاشت از بدن مبارکش آنچه نباید دید پدیدار شود و پیوسته نادیدنی را به زیر جامه پنهان می‌داشت و به هیچ منزلی فرود نمی‌شد جز اینکه سبز و خرم می‌گشت.

و چون به قبیلهٔ خویش رفتند برکت در ایشان پدیدارگشت و گوسفندان ایشان شیرآور شد و روز تا روز خیر در ایشان زیاده بود. و حلیمه همی خواست تا از آن حضرت اصغای کلمه‌ای کند، اول سخنی که شنید این بود لاٰ اِلهَ اِلّا الله قُدُّوساً

---

۱. نقل است که چون حلیمه رسول خدا را برداشت و به محل سکونت خود راه افتاد، آمنه دختر وَهْب این اشعار را سرود:

أعیذُوهُ بـالله ذي الجـلالِ — مِن شرّ ما مرّ عَلی الْجِبٰالِ
حَتّی أراهُ حٰامل الحِلالِ — وَ یَفْعَلَ العُرْفَ إلی الموالي
وَ غیرِ هُم من حِشْوَة الرّجالِ

او را در پناهِ خداوند که دارای جلال است قرار می‌دهم از شرّ آنچه در کوهستانها می‌گذرد. امیدوارم او را در حالی ببینم که بُردهای گران‌قیمت پوشیده و نسبت به بردگان خوشرفتاری می‌کند. و نسبت به همهٔ مردم نیکو رفتار است (طبقات ج ۱، ص ۱۰۶).

قُدُّوساً نامَتِ العُیُون وَ الرَّحمٰنُ لاٰ تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لاٰ نَومٌ و آن حضرت هرگز محتاج به غسل و تطهیر نشد و هرگز از وی مدفوعی دیده نگشت چه در زمین اندر می‌شد و در روز هفته و ماه چنان بالیده می‌گشت که مشابهت با دیگر طفلان نداشت و هرگز با طفلان به بازی نشد و ایشان را نیز از بازی باز می‌داشت و هرگز به دست چپ چیزی اخذ نفرمود و چون زبانش گشوده شد به هر چه دست بردی بِسم‌الله گفتی. و حلیمه چندان که آن حضرت با وی بود شوهر را در کنار خویش نمی‌گذاشت. و هر روز نوری چون آفتاب بدان حضرت فرود شده غاشیهٔ او می‌گشت و هر روز دو مرغ سفید به گریبان او در رفته ناپدید گشت.

چون دو سال از مدّت آن حضرت بگذشت حلیمه او را به مکّه آورد و به خدمت آمنه سپرد و چون برکت از آن حضرت یافته بود در دل همی خواست تا وسیله‌ای انگیزد و جنابش را دیگر باره به منزل خود برد. پس عرض کرد که:

> ای آمنه آب و هوای مکّه نیکو نباشد و بیشتر وقت مرض وبا در این اراضی ظاهر گردد و من بر این طفل سخت ترسانم اگر اجازت دهی و بازش به من گذاری او را دیگر باره به خانهٔ خویش برم و نیکو بدارم.

الحاح فراوان فرمود تا اجازت یافت و آن حضرت را برداشته به خانهٔ خویش شتافت و مدتی دیگر بداشت چنانکه مذکور خواهد شد.

همانا جماعتی از مورخین برآنند که شَیْما بعد از مبعث رسول‌الله ایمان آورد و در اسلام حلیمه خلاف کرده‌اند و این سخن با آن همه آیات که حلیمه مشاهده کرد و آن سعادت ارضاع که او را ارزانی شد استوار نباشد و نیز بعضی از محققین، اسلام او را تصریح کرده‌اند.

جلوس یَکْسُوم در مملکت یمن
ششهزار و صد و شصت و سه سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

یَکْسُوم[2] پسر اَبْرَهَة الاَشْرَم است که شرح حالش مرقوم افتاد، بعد از هلاکت اَبْرَهَه سلطنت یمن یافت و دست جور و اعتساف[3] از آستین برآورد و مردم یمن را عرضهٔ زحمت و شدّت ساخت. و این یَکْسُوم، با پسر ذی یزن از سوی مادر، برادر بود.

و این قصه چنان است که مردی از صنادید یمن را که العاص نام بود، نسب به تبابعه یمن می‌رسانید و کنیت او اَبومُرَّه بود و لقب ذویزن داشت و این لقب بر نام و کنیت او غلبه کرد، و چون نژاد او با سلاطین یمن پیوسته می‌شد مردمش عظیم و بزرگوار می‌داشتند، و او را زنی بود که ریحانه نام داشت، و از عمالقه[4] بود و صورتی نیکو داشت، و نیک پارسا می‌زیست، و او را از ذویزن پسری بود که مَعْدی کَرِب نام داشت و به لقب سیف خوانده می‌شد.

چون اَبْرَهَه در یمن استیلا یافت و دانست که ذویزن را در سرای، زنی است که آفتاب در صحبت او بی‌تاب شود و ستاره در هوای او بیچاره گردد، دل در او بست و از شوهرش طلب داشت. ذویزن چون از هیچ در، چاره‌ای ندید ترک زن گفت. و

---

۱. برابر صفحه ۴۱۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

۲. متن: یکشوم. ۳. اعتساف: ظلم و تعدی.

۴. طایفه قوی و صاحب اقتداری که اکنون منقرض گشته و مملکت ایشان بین کنعان و مصر در دشت سینا بوده است بسیار با بنی‌اسرائیل جنگیدند و پس از شکست‌های متعدد آخرالامر اسم ایشان ابدالدّهر منقرض گشت. (قاموس کتاب مقدس، ص ۶۱۹).

ریحانه فرزند خود سیف را که در این وقت دو ساله بود برداشته به سرای اَبْرَهَه در آمد، و با او همبستر گشت و از اَبْرَهَه دو پسر آورد: یکی یَکْسُوم، و آن دیگر مَسْرُوق نام داشت.

اما ذویزن چون زن و فرزند از او بستدند دیگر نتوانست در یمن زیستن کند، ناچار از آنجا کوچ داده آهنگ قسطنطنیه[1] کرد و به نزدیک سَطایانس که در این وقت قیصری روم و یونان داشت شتافت، و در حضرت او سخت بنالید و باز نمود که مردم یمن از جور اَبْرَهَه و سپاه حبش به صعب‌ترین الم و حُزن اندرند، و نسب خویش بگفت، و خواستار شد که قیصرش به مرد و مرکب اعانت کند تا مملکت پدران خویش را از بیگانه باز ستاند، و عموم مردم را از سختی جور و ظلم برهاند، و بر ذمّت نهاد که همه ساله خراج یمن به حضرت قیصر فرستد.

سَطایانس گفت که: مردم حبش بر شریعت عیسی ﷺ زیستن کنند و ما را نیز کیش ترسایان است، از این روی من سپاه بدو نفرستم، اگر خواهی از بهر تو بدو نامه کنم تا اگر بر تو ستمی رفته است بردارد. ذویزن گفت: این ستم که بر من حمل شده به نامهٔ تو برنخیزد و از نزدیک او مراجعت نموده روی به حضرت کسریٰ نهاد و طیّ مسافت کرده به حیره اندر آمد.

و در این وقت به حکم انوشیروان، عمرو بن هند حکومت حیره داشت، پس ذویزن به نزدیک او شد و باز نمود که بدو چه رسیده است و گفت: به نزدیک قیصر شدم و مرا انصاف نداد، اکنون به حضرت نوشیروان می‌روم، باشد که ملک‌الملوک عجم داد من دهد، عَمْرو بن هند او را بشناخت و بدانست که نسب او با حِمْیَر منتهی شود و خود نیز نژاد به حِمْیَر می‌برد. لاجرم بر حال او رقّت کرد و خواست تا کین او باز جوید و بر دشمنانش چیرگی دهد، پس او را بزرگوار داشت و گفت: روزی چند به نزدیک من سکونت فرمای که مرا هر سال به درگاه کسریٰ باید رفت و زمان شدنم بدان حضرت نزدیک شده، چون هنگام فراز آید تو را با خویشتن به حضرت برم و داد تو را از کسریٰ بخواهم. و ذویزن از این گفته شاد شد و ببود تا هنگام شدن[2]

---

۱. قسطنطنیه یا کنستانتی‌پول، مرکز امپراطوری روم شرقی، پس از آنکه سلطان محمد فاتح آن شهر را فتح و به حیات امپراطوری روم شرقی خاتمه داد نام آن را اسلام پول گذاشتند و نام کنونی آن استانبول است.

۲. هنگام شدن: زمان رفتن.

او برسید.

پس عمرو بن هند او را برداشته به درگاه انوشیروان آمد و نخست ذویزن را در سرای خویش بگذاشت و خود به نزدیک کسریٰ آمد و روزی چند با کسریٰ بگذاشت و درکار شراب و شکار و طعام مرافقت نمود، و ملازمت کرد تا روی دل کسریٰ را با خویش آورد، و در سخن کردن گستاخ شد، پس حدیث ذویزن را با انوشیروان در میان نهاد و اجازت گرفت که او را در پیشگاه حضور در آورد.

پس روزی در بارگاه پادشاهی، انوشیروان بر تختی زرّین که هر چهار ستون با یاقوت سرخ مرصّع بود، جای کرد و آن تاج گوهر آگین که از نهایت گرانی با سلسله بر فراز سر او بداشته بودند، و سر آن سلسله با آسمانه خانه محکم کرده بودند از سر بنمود، و دیگر ادوات حشمت و بساط جلالت که او را بود آراسته فرمود، پس حکم داد تا ذویزن در آید.

و چون به بارگاه ملک‌الملوک عجم در آمد و آن آئین و حشمت بدید چشمش خیره و خردش پریشان گشت، و از هیبت مَلِک پایش بسر آمد و به روی در افتاد.

انوشیروان فرمود: برگیرید او را، پس ملازمان حضرت او را به پای داشتند و به انجمن کسری درآوردند. عمرو بن هند در پیش تخت نوشیروان نشسته بود و جز او همه کس به پای بود. چون ذویزن برسید، عمرو بن هند از جای بجست و او را برتر از خویشتن بنشاند. انوشیروان دانست که او مردی بزرگ است، او را فراتر خواند و به زبان، او را بنواخت و چون بنشست از حال او پرسش نمود و گفت: به کدام حاجت این راه دور درنوشتی[1]؟

ذویزن چون این بشنید از جای خود فراتر شده به میان مجلس اندر آمد و دو زانو زده بر پادشاه ثنا گفت و از صیت[2] عدل و داد او که در جهان پراکنده است یاد کرد و گفت: ای ملک، مرا نسب از خاندان تبابعهٔ یمن است، پدران من پادشاهان بودند، حبشه بیامد و مُلک از ما بستد و بر رعیّت ستم کرد و بر ما ستمها رفته از خون و خواسته[3] و حرمت که شرم دارم در حضرت ملک زبان بدان آلوده سازم، و امروز به زنهار تو آمده‌ام و از تو فریاد خواهم که به سپاهی مرا مدد دهی تا دشمن را از خانهٔ خویش برانم، و اراضی یمن را با مُلک تو پیوسته گردانم.

---

۱. در نوشتن: طی کردن. ۲. صیت: آوازه. ۳. خواسته: زر و مال.

ملک عجم را بر ذویزن و ریش سفید او دل به درد آمد و آب در چشم بگردانید و گفت: ای پیر؛ نیکو سخن کردی و همه بر صدق گفتی و دل مرا به درد آوردی، اما به حکم عدل و شریعت سلطنت، پادشاه باید نخستین مملکت خویش را نیکو بدارد، و آنگاه، طلب مُلک دیگر کند، مملکت یمن از این پادشاهی دور است و زمین بادیه و حجاز به میانه اندر است و از سوی دیگر دریا میانجی است، و سپاه از دریا عبور دادن هم کاری صعب است، مرا در این کار اندیشه باید کردن، تو اکنون به نزد من جای کن که هیچ از خواسته و نعمت با تو دریغ ندارم تا کارها راست کنم و مقصود تُرا در کنارت نشانم.

و بفرمود تا ده هزار (۱۰۰۰۰) درم حاضر کرده بدو عطا دادند. ذویزن آن درم بگرفت و از حضرت ملک بیرون شد و همی بیفشاند و برفت تا مردمان برگرفتند، چون به سرای خود آمد چیزی با او نبود.

این خبر به نوشیروان بردند، و چون روز دیگر ذویزن به درگاه آمد، کسری با وی گفت: به اعطای ملوک آن نکنند که تو کردی، سخت درم مرا خارگرفتی و بر خاک و خاره[۱] افشاندی.

ذویزن عرض کرد که: من آن از دَرِ شکر خدای کردم که روی مَلِک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید، و زبان مرا با او به سخن آورد، همانا آن مملکت که مرا بوده خاکش همه زر و سیم است، و هیچ کوه در آن نیست که کان زر و سیم نباشد، اگر پادشاه مرا نصرت کند آن مملکت بدست کنم، و درد دل من برخیزد.

نوشیروان گفت: صبر کن تا در حاجت تو بنگرم و تُرا چنانکه تو خواهی باز گردانم، و دیگر باره او را عطا داد و بزرگوار داشت.

اما ذویزن را بخت موافقت نکرد و توفیق انتقام نیافت، ده (۱۰) سال در حضرت کسری روزگار برد، و عاقبت زمانش فرا رسیده بمُرد، و این کینه از دودمان اَبْرَهَه فرزندش سیف بجست، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

مع‌الحدیث: یَکْسُوم بعد از پدر مدت دو سال به پادشاهی روزگذاشته اجلش فرا رسید و رخت به سرای دیگر کشید.

---

۱. خاره: سنگ سخت.

جلوس مسروق در مملکت یمن ششهزار و صد و شصت و پنج سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

مَسْرُوق پسر اَبْرَهَة الأَشْرم و برادر یَکْسُوم است که شرح حالش مذکور شد، وی بعد از برادر به تخت ملک برآمد و در مملکت یمن نافذ فرمان گشت و دست ظلم بر رعیّت درازکرد و مردم را به زحمت و ضجرت بداشت و سوء خلق و خشونت طبع وی از برادر زیاده بود.

و چون سه سال از مدّت ملک او بگذشت به دست سیف بن ذی‌یزن کارش به نهایت شد و دولت حبش به‌کران[2] رسید و پادشاهی ایشان انقراض یافت و تفصیل این اجمال در ذیل قصهٔ سیف مرقوم خواهد شد انشاءالله.

۱. برابر ص ۴۱۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. کران: آخر.

واقعهٔ شقّ صدر خاتم‌النبیّین ﷺ ششهزار و یکصد و شصت و شش سال بعد از هبوط آدم ؈ بود[1]

چون حلیمه دیگر باره محمّد ﷺ را از نزدیک آمنه به سرای خویش آورد و ماهی چند بگذشت، روزی آن حضرت با حلیمه فرمود که: برادران خود را روزها نمی‌بینم ایشان به کجا می‌شوند؟ حلیمه عرض کرد که: هر بامداد گوسفندان را از بهر چرانیدن برند و شامگاه باز آرند. رسول‌الله فرمود که: مرا نیز با ایشان فرست که من هم کاری کنم. بامداد دیگر حلیمه موی آن حضرت را شانه زد و جامه بپوشید و سرمه بکشید و دفع عین‌الکمال را رشته از حرز یمانی ازگردنش بیاویخت. پیغمبر آن رشته را ازگردن گسسته به زیر افکند وگفت: نگهبان من با من است. و با برادران رضاعی بیرون شد و در محلی که قریب به سرای بود به چرانیدن‌گوسفندان مشغول گشت و بر هر سنگ و کلوخی که باز می‌خورد بانگ برمی‌آمد که اَلسَّلاٰمُ عَلَیْکَ یٰا مُحَمَّد، اَلسَّلاٰمُ عَلَیْکَ یٰا مَحْمُود، اَلسَّلاٰم عَلیک یٰا صٰاحِبِ القُولِ الْعَدْلِ، لاٰ اِلَهَ اِلّا اللهُ مُحَمَّداً رَسُول‌الله و چون روزگرم می‌شد ابری بدان حضرت سایه می‌گسترد و هرگاه می‌بارید بر سر آن حضرت بارندگی نداشت، بلکه امطار آن سحاب در اطراف آن فرود می‌شد و در راه چنان افتاد که به نخلی خشک باز خورد و پشت مبارک بدان نخل داد در حال سبز شد و رطب گوناگون آورد.

بالجمله چون نیمروز شد حمزه که پسر بزرگتر حارث بود و او را از زنی جز حلیمه داشت نالان و غریوان به سوی حلیمه شتافت و فریاد برکشید که برادر قرشی مرا دریاب که دو مرد سفید جامه در رسیدند و او راگرفته به فرازکوه شدند و

---

۱. برابر ص صفحهٔ ۴۱۵ جلد دوم ازکتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

شکمش بشکافتند، هم اکنون تا تو او را دریابی زنده نخواهد بود.

حلیمه با شوهر بی‌دستار و کفش به جانب کوه دویدند و چون به رسیدند آن حضرت را سالم و خندان یافته سر و چشمش را ببوسیدند و گفتند: چه پیش آمد تُرا؟ فرمود که: دو تن سفید جامه بر من در آمدند همانا جبرئیل و میکائیل بودند، در دست یکی طشتی از زمرّد پربرف بود و مرا در ربوده به فرازکوه آوردند و یکی سینهٔ مرا چاک داد و دست برده احشای درون مرا برآورد و بدان برف شست و شو کرده به جای خود گذاشت و آن دیگر دست فرا برده قلب مرا از جای برآورد و دو نیمه ساخت نکتهٔ سودائی که با خون آلایش داشت برگرفت و بینداخت و گفت: هٰذٰا خَطُّ الشَّیطانِ مِنْکَ یٰا حَبِیْبَ الله و بعد از آن اندرون دل مرا به چیزی که با خود داشتند بپرداختند و به جای خود نهادند و خاتمی از نور بدان بر زدند که هنوز خوشی آن در عروق و مفاصل من سایر است. آنگاه یکی با دیگری گفت: او را با ده (۱۰) کس از امّت او موازنه کنید، چون وزن دادند من افزون آمدم. بدین گونه با صد هزار (۱۰۰۰۰۰) کس موازنه کردند هم افزون بودم. پس گفت: بگذار او را که از تمامت امت فزون آمد. پس میان چشمان مرا ببوسیدند و گفتند: یٰا حَبِیْباه بیم مکن اگر بدانی برای چه نیکوئیها آمده‌ای چشم تو روشن گردد. پس مرا بگذاشتند و به سوی آسمان شدند اگر خواهی با تو بنمایم که از کجا به درون رفتند.

حلیمه او را برداشته به خانه آورد و شوهر و خویشان با او گفتند که: این طفل را به نزدیک عبدالمُطَّلِب رسان پیش از آنکه داهیه‌ای درآید، همانا این کودک را جنّ گرفته است. پس حلیمه با شوهر، آن حضرت را برداشته روانهٔ مکّه شدند، ناگاه هاتفی ندا در داد که: ربیع خیر و امان از بنی‌سعد بیرون می‌رود، وقت تو خوش ای بَطْحٰا که نور و بها بازِ تو خواهد آمد و بدان برکت محروس خواهی بود.

بالجمله چون به دروازهٔ مکّه رسیدند حلیمه آن حضرت را بنشاند و خود از بهر حاجتی بدر شد و چون باز آمد او را نیافت فریاد برکشید و به هر جایش جست اثری ندید، ناچار به نزد عبدالمُطَّلِب آمد و این خبر بداد. عبدالمُطَّلِب بیرون شده به کوه صفا برآمده فریاد برکشید که ای آل غالب. قریش او را اجابت کردند و بر او مجتمع شدند، فرمود که: فرزند من محمّد مفقود شده او را طلب باید کردن. پس همگی سوار شدند و از هر جانب فحص همی کردند و او را نیافتند. عبدالمُطَّلِب به

درون حرم آمده هفت نوبت طواف کرده این رجز بخواند[۱]:

یَا رَبِّ رُدَّ راکبي[۲] مُحَمَّداً رَدَّ إِلَيَّ وَ اتَّخِذ عنّی یداً
أنتَ الَّذي جَعَلتهُ لي عَضُداً یَا رَبِّ اِن مُحَمَّداً لَمْ یُوجَداً
فانَّ قَومي کُلَّهُم تَبَدَّداً[۳]

در این وقت بانگ هاتفی را اصغا فرمود که می‌گوید: ای مردمان غم مخورید که محمّد را خدائی است که او را فرو نگذارد. عبدالمُطَّلِب گفت: ای گوینده کجاست او؟ پاسخ آمد که: در وادی تهامه به پای درختی نشسته. عبدالمُطَّلِب بدان سوی بتاخت و در راه وَرقة بن نَوْفل بدو پیوست، و هر دوان شتافته آن حضرت را در پای درخت مَوْزدی یافتند که ورق مُورد می‌گیرد. پس عبدالمُطَّلِب او را برداشته به مکّه آورد و با آمنه سپرد، و زر و شتر فراوان صدقه بداد، و حلیمه را به انواع افضال و احسان نواخته به خانهٔ خویش گسیل ساخت.

بالجمله در شقّ صدر خلاف کرده‌اند، بعضی پس از پنج سال و یک ماه گذشته از مدّت زندگانی آن حضرت گفته‌اند و برخی در سال ششم و گروهی در سال دهم و جماعتی از اهل سنت گویند: در شب معراج واقع شد. و آنچه راقم حروف نگاشت پس از دو سال و چند ماه است، و از حدیث جمهور چنان مستفاد می‌شود که آن قصه مکرّر تحقق یافته است. امّا محقّقین علمای اثنا عشریه را این سخن راست

---

۱. در طبقات این اشعار به گونه‌ای دیگر آمده، ابن‌سعد می‌نویسد: عبدالمُطَّلِب نیز به جستجو بر آمد و چون پیامبر را نیافت، کنار کعبه ایستاد و این اشعار را بخواند:

لاهُمَّ أدّ راکبي مُحَمَّدا أدّهْ إليّ وَاصْطَنِعْ عِنْدی یَدا
أنت الذي جعلته لي عَضُدا لا یُبعِدِ الدهرُ به فَیَبْعَدا
أنت الذي سَمّیتهُ مُحَمَّدا

پروردگارا چابک سوارِ من محمّد را برگردان، او را برگردان و یار و یاور من قرار ده. این توئی که او را بازوی من قرار داده‌ای، روزگار او را هرگز از من دور نگرداناد. و تو خود او را محمّد نامیدی.

و باز به نقل از سعید بن سلیمان واسطی از طریق سلسله روات می‌نویسد: گرد خانهٔ کعبه طواف می‌کردم شنیدم مردی این بیت را می‌خواند:

ربّ رُدَّ إليّ رَاکبي محمّدا رُدّهْ إليّ وَاصْطَنِعْ عِندي یَدا

ای پروردگار من، چابک سوارِ من محمّد را برگردان و نعمت خود را بر من تمام کن، او را یار و یاور من قرار بده. (طبقات، ج ۱ / ۱۰۷، ۱۰۸، متن عربی، ۱۱۲/۱).

۲. راکب: شاخی که از تنهٔ نخل برآید. ۳. بد: پریشانی کردن. تبدّد الشئ: تفرق.

نباید چه استوار ندارند که در پیکر پاک پیغمبر بهره و نصیبی از بهر شیطان بوده باشد که آن را ملائکه رفع کند[1] نعوذاً بالله من مکاید الشّیطان.

بالجمله چون آن حضرت را به نزد آمنه آوردند، اُمّ ایمن حبشیّه که کنیزک عبدالله بود و برکه نام داشت و به میراث به محمّد ﷺ رسیده بود به حضانت و نگاهداشت او پرداخت و هرگز رسول‌الله را ندید که از گرسنگی و تشنگی شکایت کند. هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و بسیار بود که چاشتگاه بر او عرض طعام می‌کردند و اقدام به خوردن نمی‌فرمود. علیه الصلوة و السّلام.

۱. موضوع شق صدر یا شکافتن شکم رسول خدای (ص) مورد قبول علمای بزرگ و مفسران شیعه نیست، از این روی بزرگانی چون: علی بن ابراهیم قمی، شیخ طوسی و شیخ طبرسی، ابوالفتوح رازی و سید هاشم بحرانی در تفاسیر خود مطلقاً اشارتی بدین موضوع نکرده‌اند و داستان وزن کردن رسول خدای را هم مردود و غیرقابل قبول می‌دانند و مرحوم علامه مجلسی هم به دیدهٔ شک و تردید به این‌گونه احادیث نگریسته و با «الله اعلم» عبارت خود را به پایان برده است.

جلوس سیف بن ذی‌یزن در یمن ششهزار و یکصد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

سیف پسر ذی‌یزن است و شرح حال ذی یزن در ذیل قصهٔ یَکْسُوم مرقوم افتاد و سیف با یکسوم و مَسْرُوق از سوی مادر برادر بود و چون در خانهٔ اَبْرَهَه برآمده بود و چنان می‌دانست که پدر وی نیز اَبْرَهَه باشد تا آنگاه که مَسْرُوق به تخت مُلک برآمد و آن خوی زشت که در جبلت نهان داشت آشکار ساخت و سیف را به چشم خواری همی نگریست و گاه گاه با او به خشونت سخن کرد.

روزی چنان افتاد که خشم کرده با سیف گفت که: لعنت بر تو باد و بر پدر تو باد که از پشت او آمدی. سیف تافته شد و از نزد برادر به سوی مادر آمد و گفت: راست بگوی پدر من کیست؟ ریحانه گفت: ای فرزند پدر تو اَبْرهةالاشرم است و مرا جز اَبْرَهه شوی نبوده. سیف گفت: مَسْرُوق هرگز بر پدر خود لعنت نکند. و تیغ بر کشید و گفت: راست بگوی و اگر نه خود را با این شمشیر هلاک کنم. مادرش بگریست و شمشیر از وی بستد و قصهٔ خویش را پای تا سر بگفت و مردن پدرش را از بهر کینه‌جوئی در نزد انوشیروان مکشوف داشت.

سیف چون این بشنید شمشیر از مادر بستد و او را بدرود کرده از یمن بیرون شد و خواست تا به نزدیک انوشیروان شود، چون مرگ پدر را در حضرت او یاد کرد این آهنگ را مکروه داشت و عزم بر تافته به سوی قسطنطنیه کوچ داده به نزد سَطایانس شده از وی نصرت جست. قیصر در جواب گفت: اگر خواهی از بهر تو نامه به مَسْرُوق نویسم تا جور از تو بر گیرد، همانا او بر شریعت عیسویان است و با من

---

۱. برابر با ص ۴۱۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

هم‌کیش است، من لشکر بر سر چنین کس نفرستم. و این سخن از این پیش با پدر تو نیز گفتم. سیف گفت: اگر دانسته بودم پدر من از این درگاه نومید رفته هرگز بدینجا نیامدم. و روی برتافته آهنگ حضرت کسریٰ کرد و گفت: اگر نصرت یابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا بمیرم.

و به درگاه انوشیروان آمد و یک سال ببود و هر روز بامداد بر در کسریٰ آمده بنشست تا شب در آمد و هر شبانگاه بر سر گور پدر رفته بگریستی و سپیده‌دم به درگاه کسریٰ آمدی تا با دربانان آشنا گشت و بدانستند که او پسر ذویزن است، اما کسی حال او با پادشاه نتوانست مکشوف داشت.

از قضا بامدادی انوشیروان بر در سرای خویش عبور می‌کرد سیف به پای خواست و عرض کرد که: سلام بر مَلِک عزیز بزرگوار از مَلِکزادهٔ ذلیل خاکسار که به امید مُلک یک سال بر در او نشسته. ای پادشاه عادل دادگر، عدل تو جهان را فرو گرفت و مرا نزد تو میراثی و حقی است به فضل خویش داد من بده.

انوشیروان بگذشت و به سرای خود در آمده او را بخواند و گفت: تو چه کسی و تو را نزد من چه حق است؟ عرض کرد که: من پسر پیر یمانیم که به درگاه تو آمد و از تو نصرت جست و تو او را وعدهٔ خیر کردی و ده (۱۰) سال در این حضرت بماند تا بمرد. اکنون آن وعده که پادشاه او را داد حق من و میراث من است. کسری را دل بدو به درد آمد و گفت: راست گفتی تو نیز صبر کن تا درکار تو نیک بنگرم. و فرمود تا ده هزار (۱۰۰۰۰) درم بدو عطا دادند. سیف آن سیم بگرفت و بر خاک و خاره بیفشاند و همی برفت تا مردمان جمله را برگرفتند و آنگاه که به مقام خویش رسید چیزی با وی نبود.

روز دیگر کسری با او گفت: چرا عطای مرا خوار داشتی و آن درم بریختی؟ عرض کرد که: من از شهری آمده‌ام که خاک آن درم است اگر ملک‌الملوک مرا نصرت کند تا مملکت از دشمن باز ستانم هم خاک این شهر درم کنم. نوشیروان فرمود: همانا تو پسر پیرمرد یمانی هستی؛ زیرا که او نیز چنین کرد و چنین گفت.

و از پس آن با صنادید حضرت از بهر حاجت سیف سخن کرد و فرمود مکروه دارم که او را نصرت نکنم و اگر لشکر خویش با او فرستم و از دریا عبور دهم تهاونی از بهر لشکر کرده باشم چارهٔ این کار چیست؟ مؤبد مؤبدان عرض کرد که: پادشاه را

بسیار کس به زندان اندر است که کشتن ایشان واجب باشد، تدبیر آن است که این جماعت را از زندان برآورده ملازم رکاب سیف فرمائی اگر ایشان را در بحر آفتی رسد به سزای خویش رسیده باشند و اگر به سلامت عبور کردند و بر یمن غلبه جستند مملکت پادشاه افزون خواهد بود.

[کسریٰ] این رأی را استوار بداشت و حکم داد تا زندانیان را برآوردند و شماره کرده هشتصد (۸۰۰) تن بر آمد و در میان ایشان مردی هشتاد (۸۰) ساله بود که وَهْرِز نام داشت و در عجم مانند وی کماندار نبود و در حسب و نسب از آن جمله برتری داشت.

انوشیروان آن جماعت را ساز و سلاح داد و تیر و کمان عطا کرد چه ایشان کمانداران بودند آنگاه وَهْرِز را بدان جمله سپهسالار کرد و آن جماعت را ملتزم رکاب سیف ساخت و ایشان را به سوی یمن گسیل داشت.

پس آن جماعت طیّ مسافت کرده به کنار بحر آمدند و هشت (۸) کشتی به دست کرده هر صد (۱۰۰) تن به یک سفینه در آمدند و کشتی براندند، در بحر دو کشتی غرقه شد. پس وَهْرِز و سیف با شش (۶) کشتی و ششصد (۶۰۰) مرد در کنار اراضی یمن از بحر بیرون شدند. و این خبر به مَسْرُوق بردند.

پادشاه یمن نخست جاسوسان فرستاد و عدد و عدّت ایشان را بدانست و دل استوار کرد پس رسولی به سوی وَهْرِز گسیل فرمود و پیام داد که: بد کردی بدینجا شدی، همانا این کودک که پسر ذویزن است تو را و مَلِک عجم را بفریفت و اگر نه تو مردی پیر و مجرب بوده‌ای اگر عدد سپاه من بدانستی هرگز بدین مقدار آهنگ جنگ من نکردی، اکنون اگر خواهی تو را آزادی دهم تا مراجعت کنی و اگر خواهی نزد من باش هم نیکوت بدارم.

وهرز گفت: یک ماه مرا زمان ده تا در کار خویش نیک اندیشه کنم. مسروق او را مهلت نهاد و از بهر او علوفه و آذوقه بفرستاد، وَهْرِز علفهٔ او را پذیرفتار نگشت و گفت باشد که مرا با تو جنگ باید کردن، نمی‌خواهم از تو حقی بر من واجب شود.

و از آن پس وَهْرِز به راست کردن سلاح و اعداد جنگ مشغول شد، و سیف به حِمْیَریان کس فرستاد و ایشان را به سوی خود طلب داشت در اندک مدت پنجهزار (۵۰۰۰) کس با او گرد آمدند.

و در این وقت آن مدّت که مَسْرُوق به مهلت نهاده بود به پایان رفت پس کس نزد وَهْرِز فرستاد که کدام اندیشه تو را اختیار افتاد؟ وهرز گفت: من جنگ اختیار کردم و دل بر حرب نهادم. مسروق برآشفت و ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از لشکریان را با پسر خویش به جنگ وَهْرِز بفرستاد.

از این سوی وَهْرِز را پسری بود او را با تیراندازان عجم به استقبال جنگ مأمور ساخت، چون هر دو سپاه زمین جنگ تنگ کردند، تیراندازان عجم کمانها گشاد دادند و سپاه حبش را دست تیر و کمان نبود، لاجرم مقهور شده پشت با جنگ کردند و از میانه تیری بر پسر مَسْرُوق آمده جان بداد. و از این سوی نیز چنان افتاد که پسر وَهْرز در قفای هزیمتیان می‌تاخت از دنبال مردی حبشی همی اسب براند ناگاه او را اسب بکشید و به میان دشمنان در برد و اعدا از اطراف بیرون شده او را بکشتند.

بالجمله هزیمت‌شدگان حبش به نزد مسروق شدند جهان در چشم او تاریک شد و از درد پسر سخت بنالید و لشکرهای خود را از اطراف بخواند تا صد هزار (۱۰۰۰۰۰) کس بر وی جمع شد پس آهنگ حرب کرد.

از این سوی وهرز که نیز پسر کشته بود کشتیهای خویش را بسوخت و هر ثروت و سلب که لشکریان را بود به آب غرقه ساخت و هر خوردنی که در لشکرگاه بود به دریا در افکند و افزون از یک روزه قوتی باقی نگذاشت، آنگاه سپاه عجم را مجتمع ساخت و گفت: اینها همه بدیدید و دانستید که راه فرار از بهر شما بدست نیست و افزون از یک روز خوردنی میسر نیست، نان و جامهٔ شما آن است که در لشکرگاه دشمن شماست اگر این سپاه حبش بر شما غلبه کند من پیش از آنکه به دست دشمن اسیر شوم خود را هلاک کنم و اگر مردانه بکوشید و نصرت کنید از نو زندگانی بابیم. سپاه عجم با او پیمان دادند و سوگند محکم کردند که تا جان در تن دارند از کوشش و کشش باز نمانند.

پس روز دیگر مسروق با سپاه خویش برسید و صف جنگ راست کرد. وَهْرِز تیراندازان عجم را بفرمود رده[1] شدند و خود ابروان را برکشیده عصابه بر پیشانی

۱. رده: به معنی صف است.

بست تا چشمش تواند دید[۱] و گفت: با من بنمائیدکه مَسْرُوق در کجاست و کدام است؟ با او گفتند: اینک بر پشت فیلی سوار است و تاجی زرین بر سر دارد و یاقوتی سرخ در برابر پیشانی اواز تاج فروغ دهد. وَهْرِز فروغ آن یاقوت بدید و گفت: بگذارید او را که فیل مرکب ملوک است تا از آن فرود آید. چون زمانی بگذشت باز فحص حال او کرد، گفتند: اینک بر اسبی نشسته. گفت: هم او را بگذارید که اسب مرکب عزت است. و لختی دیگر ببود آنگاه پرسش کرد؟ گفتند: اینک بر استری سوار است. گفت: استر پسر خر است و خر مرکب ذلّ است.

و کمان برگرفت و تیر برنهاد و گفت: قبضهٔ کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست و چون این تیر بیندازم اگر لشکر او از جای نجنبد و به جنگ درآیند شما نیز به جنگ درآئید و بدانید که تیر من خطا کرده و یک چوبهٔ تیر دیگر به من دهید و اگر لشکر او گرد وی درآیند بدانید که زخم یافته. پس ایشان را تیرباران کنید و آنگاه حمله بیفکنید. این بگفت و کمان را به قوت خویش تمام بکشید و آن تیر را گشاد داد و راست بر آن یاقوت زده دو نیمه ساخته از تاج بگذشت و بر سر مَسْرُوق گذر کرده از استرش درانداخت. و سپاه حبشه از جای جنبیده گرد او درآمدند و سپاه عجم ایشان را تیرباران کردند و همی مرد و مرکب به خاک افکندند پس تیغها برکشیده بدیشان تاختند و خلقی عظیم بکشتند.

در این وقت سیف با وَهْرِز گفت که: در این سپاه از حِمْیَرِیان و خویشان من و عرب فراوان است بفرمای جز از سپاه حبشه کس نکشند. پس وَهْرِز حُکم داد تا همی از سیاهان کشتند تا از ایشان کمتر کس بماند. و روز دیگر آهنگ دارالملک صنعا کردند و چون وَهْرِز به دروازهٔ دارالمُلک رسید، گفت: رایت من هرگز خمیده نشود. پس بفرمود دروان شهر را خراب کردند و علم او را همچنان راست بدرون بُردند. در این وقت سیف بن ذی یزن این شعرها بگفت بیت:

یَظُنُّ النّاسُ بِالمَلَکینِ قَدْاِلْتَأَما   وَ مَنْ یَسْمَعْ بِلینهِمَا فَإنَّ الخَطبَ[۲] قَدفَقَما

---

۱. ابروان وَهْرِز بر اثر پیری بر روی چشمانش افتاده بود، او دو ابروی خود را بالا آورد و آنگاه ابروهای او را با دستمالی بر پیشانی او بستند.

۲. خطب: کار بزرگ و واقعهٔ عظیم.

قَتَلْنا القَیْلَ[۱] مَسْرُوقاً وَ رَوَّینا الْکَثیبَ[۲] دَما   وَ اِنَّ القیلَ قَیْلَ النّاسِ وَهْرِز مُقْسِمٌ قَسماً
یذُوقُ مُشَعْشَعاً[۳] حَتیٰ یَفیء الْشَیء وَ النَّعَما

بالجمله چون به دارالملک صنعا درآمدند وَهْرِز حُکم داد تا هر که را از سیاهان همی یافتند بکشتند، و سیف در نزد او به پای همی بود. آنگاه وَهْرز نامه به انوشیروان کرد و از فتح یمن خبر داد[۴]. کسریٰ بدونوشت که سیف را به سلطنت بگذار و خود راه حضرت گیر. پس وَهْرز سیف را به تخت مُلک برنشاند و او را به سلطنت سلام گفت و خود آهنگ رفتن کرد. سیف، وَهْرز را چندان مال و خواسته بداد که در آن خیره ماند، و هم به دست او پیشکشی درخور حضرت انفاذ درگاه ملک‌الملوک عجم بداشت. پس وَهْرز آن خواسته را برگرفته کشتی در آب افکند و بحر و بر را درنوشته به حضرت نوشیروان پیوست و سلطنت یمن بر سیف راست گشت.

و در دارالملک صنعا کوشکی به غایت رفیع بود که غُمدان[۵] نام داشت و سرای تبابعه هم در آنجا بود، سیف نیز بدان کوشک اندر شد و جای کرد، و از سپاه حبشه هر که زنده بماند به بندگی آورد و ایشان جز دربانی و دویدن خدمت نمی‌فرمود، و آن جماعت پیوسته حربه با خود می‌داشتند چنانکه رسم حبشه بود و کار دربانان و دوندگان می‌کردند.

---

۱. قیل: بفتح قاف مهتر و امیر و پادشاه یمن.
۲. کثیب: تل ریگ؛ روی: سیراب شدن.   ۳. مشعشع: شرابی که به آب آمیخته کنند.
۴. به روایت ابن‌اثیر: روزگار فرمانرانی حبشیان بر یمن هفتاد و دو سال بود که در ازای آن چهار پادشاه از ایشان فرمان راندند: ارباط (ارباط) بیست سال، ابرهه کشنده ارباط بیست و سه سال؛ یَکْسُوم پسر ابرهه دوازده سال، مسروق پسر دیگر ابرهه دوازده سال که وَهْرز با لشکر ایرانی او را در ۵۷۰ م کشت و به تسلط حبشیان بر یمن خاتمه داد. برخی گفته‌اند: پیرامون دویست سال یا بیشتر و کم‌تر بود. گفتار نخست درست‌تر است (تاریخ کامل ۵۲۲/۲).
۵. غُمدان: کوشک یا قصر و قلعه‌ای در صنعا که به بزرگی و شکوه شهرت داشت، گویند بانی آن ضحاک بود، همدانی و جغرافیانویسان معاصر دیگر او توصیف کاملی از آن در آثار خود آورده‌اند، با وجودی که در سدهٔ چهارم هجری ویرانه‌ای بیش نبوده است. گفته‌اند که در حملهٔ حبشیان به یمن در سال ۵۲۵ م ویران شد، ولی بعدها از نو آن را ساختند و در زمان تسخیر یمن به دست ایرانیان در حدود ۵۷۰ م مقر سیف بن ذی‌یزن بود، در فتوحات اسلامی بار دیگر ویران شد.

[صنادید قریش در کوشک غُمدان]

بالجمله چون نام سیف به سلطنت بلند شد و اراضی حجاز و بادیه را فروگرفت مردم عرب از هر جانب به سوی او همی شدند و او را به سلطنت تهنیت گفتند و او هرکس را جداگانه جایزه همی داد. از قریش عبدالمُطَّلِب بن هاشم که سیّد قبیله بود و اُمیّة بن عبدشمس و عبدالله بن جذعان و اسد بن خُوَیْلِد بن عبدالعزّی و وَهْب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجوه قریش به سوی صنعا شدند.

و چون خبر ورود ایشان را به سیف بردند آن جماعت را به نزدیک خویش طلب داشت و با هریک اظهار مهر و حفاوتی جداگانه کرد. از میانه عبدالمطلب گفت: ای ملک اگر اجازت رود سخنی چند به تهنیت گویم. سیف گفت: اگر از آنچه به نزدیک ملوک گویند توانی بگوی.

پس عبدالمطلب پیش شده آغاز سخن کرد و گفت: اِنَّ الله قَداَحَلَّکَ اَیُّها المَلِکُ مَحَلاًّ رَفیعاً صَعباً مَنیعاً شامِخاً باذِخاً وَ اَنبتکَ مَنبِتاً طابَتْ اُرُومَتُهُ وَعَذُبَتْ جُرْثُومَتُهُ وَ ثَبَتَ اَصلُهُ وَ سَبَقَ فَرعُهُ فی اَکرِمَ مَوْطِنٍ وَ اَطْیَبِ مَوضِعٍ وَ اَحْسِنَ مَعْدِنٍ وَ اَنْتَ اَبیتَ اللَّعَن مَلِکُ العَرَبِ وَ رَبیعُها الّذی یُخْصَبُ بِهِ وَ اَنْتَ اَیُّهَا المَلِکُ رأسُ الْعَرَبِ الَّذی لَهُ تُنقادُ وَ عَمُود الّذی عَلَیه العِمادُ وَ مَعْقَلُهَا الّذی تَلْجأُ اِلیهِ العِبادُ وَ سَلَفَکَ خَیْرُ سَلَفٍ وَ اَنتَ لنا مِنهُم خَیرُ خَلَفٍ فَلَن یَحمِلَ مَنْ اَنتَ سَلَفُهُ وَ لَن یَهْلِکَ مَنْ اَنتَ خَلَفُهُ نَحْنُ اَیُّها المَلِک اَهلُ حَرَمِ‌اللهِ وَ سَدَنَةُ بَیْتِه اَشخَصنا اِلیکَ الّذی اَبهَجَنا مِن کَشفِ الکَرْبِ الَّذی فَدَحَنا فَنَحْنُ وَفْدُ التَّهنیتهِ لا وَفْدَ المَرزِیة.

چون این تهنیت بدین طلاقت گفت و این تحیّت بدین بلاغت بیاراست، سیف گفت: تو کیستی و نام تو چیست؟ فرمود: من عبدالمطلب بن هاشم. فرمود: فرزند خواهر مائی، چو مادر او از قبیلهٔ بنی‌النّجار بود. آنگاه عبدالمطلب را به نزدیک خویش طلب داشت و گفت: مَرْحَباً وَ اَهلاً وَ ناقَةً وَ رَحلاً وَ مُسْتَناخاً سَهلاً وَ مَلِکاً وَ نَجَلاً و آن جماعت را در ضیافت خویش فرود آورد و خوردنی و آشامیدنی از بهر ایشان بیاراست و یک ماه از آن گروه یاد نکرد.

[بشارت دادن سیف ذی‌یزن عبدالمُطَّلِب را به ظهور پیغمبر آخرالزّمان]

آنگاه عبدالمطلب را طلب داشت و مجلس را از بیگانه بپرداخت و گفت می‌خواهم تا تو سرّی بگویم که تاکنون با هیچ‌کس ظاهر نساخته‌ام، و چون تو را معدن آن سرّ می‌دانم از تو پنهان نخواهم داشت، اما تو با کس آشکار مکن. همانا در کتب متقدم به امری عظیم راه کرده‌ام که شرف حیات و فضیلت ممات است. از بهر جمیع مردم، خاصه از برای قبیلهٔ تو. عبدالمطلب گفت: آن چیست و چگونه است؟ فَقالَ اِذا وُلِدَ غُلامٌ بِالتِّهامةِ بَینَ کِتَفیهِ شامَةٌ کانَت لَهُ الاِمامَةُ وَ لَکُم بِهِ الزَّعامَةُ اِلَی یَومِ القِیامَةِ عبدالمطلب گفت: اَبَیْتَ اللَّعْن مرا شاد کردی و بهترین خبر دادی اگر هیبت ملک مانع نبود، سؤال می‌کردم که از بهر من چه شرف و شادی حاصل خواهد بود؟ و بر سرور خویش می‌افزودم. سیف گفت: هٰذا حینُهُ اَلَّذی فیهِ یُولَدُ اَوقَد وُلِدَ اِسمُهُ مُحَمَّدٌ یَمُوتُ اَبُوهُ وَ اُمُّهُ وَ یَکْفُلُهُ جَدُّهُ وَ عَمُّهُ وَ قَد وُلِدَ سِراراً وَ اللهُ باعِثُهُ جِهاراً وَ جاعِلٌ لَهُ مِنّا اَنصاراً لِیُعِزَّبِهِم اَولیائَهُ وَ یُذِلُّ بِهِمْ اَعدائَهُ یَضرِبُ بِهِمُ النّاسَ عَنْ عَرْضٍ وَ یَسْتَبِیحُ بِهِم کَرائمَ الْاَرْضِ یَکْسِرُ الاَوْثانَ وَ یُخْمِدُ النّیرانَ وَ یَعْبُدُ الرَّحمنَ وَ یَزْجُرُ الشَّیطانَ قَولُهُ فَصْلٌ وَ حُکْمُه عَدلٌ وَ یَأمُرُ بِالمَعْروفِ وَ یَفْعَلُهُ وَ یَنْهیٰ عَنِ الْمُنکَرِ وَ یَبْطُلُهُ. عبدالمطلب از کلمات سیف دانست که: طفلی که به نام محمد است یا متولد شده یا عن‌قریب متولّد شود و مادر و پدر او بمیرد و تربیت او جدّ او و عمّ او کند، و او را خدای مبعوث گرداند تا دوستانش را عزیز و دشمنانش را ذلیل فرماید بتان را شکند و آتشکدها بنشاند و کار او همه بر عدل باشد.

پس از این سخنان سخت شاد شد و لختی سیف را پوزش نمود و دیگرباره خواستار آمد که از این روشنتر سخن آرد. پس ذی یزن فرمود: وَالبَیتِ ذی الحُجُبِ وَ العَلاماتِ وَ النُّصُبِ اِنَّکَ یا عَبْدَالمُطَّلِبِ لَجَدُّهُ غَیرَکَذِب. یعنی: ای عبدالمطلب قسم به خانهٔ خدای و علامات آن که تو جدّ اوئی.

عبدالمطلب چون این سخن بشنید از بهر سجدهٔ شکر روی بر خاک نهاد و دیر برداشت. سیف گفت: سر از خاک بردار و باش با آنچه ذکر کرده شد معاینه کنی. عبدالمُطَّلِب سر برداشت و گفت: ای مَلِک اینک مرا فرزندزاده‌ای است که محمّد

نام دارد و پدر و مادرش وفات کرده جدّ و عمش کفالت او کنند و چنان دانم که او را شأنی عظیم است.

سیف گفت: این هموست که من گویم فَاِنّی لَسْتُ آمِنٌ اَنْ یَدْخُلَهُمُ النَّفاسَةُ مِنْ اَنْ تَکُونَ لَهُ الرِّیاسَةُ فَیَطْلُبُونَ لَهُ الغَوایِلَ وَ یَنْصِبُون لَهُ الحَبایِلَ. سخنان مرا از همراهان خویش مخفی بدار و یهود را از حال او آگهی مده که دشمنان ویند، اگر می‌دانستم که مرگ مرا مجال می‌دهد از بهر نصرت او با مردم خود به مدینه می‌شدم؛ زیرا که دارالملک او یثرب خواهد بود و امر وی در آنجا محکم خواهد گشت، و هم در آن خاک مدفون خواهد شد. و اگر بیم نداشتم که از بهر او آفتی باشد هم اکنون سرّ او را آشکار می‌ساختم و پرده از این راز برمی‌گرفتم. تو اکنون از اینجا به شهر خویش شو و در حفظ و حراست او استوار باش.

این بگفت، آنگاه همراهان عبدالمُطَّلِب را طلب داشت و هریک را ده (۱۰) غلام و ده (۱۰) کنیز و دو جامه از بُرد یمانی عطا کرد و نیز هریک را صد (۱۰۰) شتر و پنج رطل ذهب و ده (۱۰) رطل سیم و کرشی از عنبر بداد و ده مساوی آنچه به این جمله بذل کرده بود در حضرت عبدالمُطّلب هدیه فرمود و اُمَیَّة بن عبد شمس این شعرها را در مدح سیف انشا کرد:

بیت:

جَلَینا النُّصح تَحمِلُنا المَطایا — عَلیٰ اَکْوارِ اَجْمالٍ وَنُوقٍ
مُقَلقَلَةً مُرافُقِها تُرامی — اِلیٰ صَنعاءَ مِنْ فَجٍّ عَمیقٍ
تَأُمُّ ابنَ ذی یَزَن وَ تُعَدی — ذَواتُ بُطُونِها اُمَّ الطَّریقِ
وَ تُرْجی مِنْ مَخائِله بُرُوقاً — مُواصَلةَ الوَمِیصِ اِلَیٰ بُرُوقٍ
فَلَمّا وافَقَتْ صَنعاءَ سارَتْ — بِدارِالمُلکِ وَالحَسَبِ العَریقِ
اِلیٰ مُلکٍ یَدُرُّلَنا العَطایا — بِحُسْنِ بشاشَةِ الْوَجهِ الطَّلیقِ
مُقَلقَلَةً مَرافِقُها تُرامی — اِلی صَنْعادَ مِنْ فَج عَمیقٍ

و اُمَیَّة بن اَبی الصّلت نیز این شعرها در مدح پسر ذی‌یزن کرد و از او عطایای فراوان گرفت.

بیت

لَیَطلُبَ الوِتْرَ اَمْثالُ بن ذی یَزَنٍ — وَ اَمَّ فی البَحر لِلاَعداءِ اَحْوالاً

یَـــومُ قَـــیصَرَ لَـــمّاحان رِحْـــلَتُهُ فَـلَمْ یَـجِدِ عِـنْدَهُ بَـعض الّذی سـاٰلاٰ
ثُمَّ انـتَحی نَـحوَ کِسـریٰ بَـعْد عـاشِرَةٍ مِـنَ السَّـنین یَـهُینُ النَّـفْسَ وَالمـاٰلا
حَـتّی آنْـتَهیٰ بِـبَنی الاَحْـرارِ یَـحْمِلُهُم طَـوعاً لَـعَمْری لَـقَد اَسْـرَعْتَ قَـلقالا
لِلّهِ دَرْهُـــمُ مِـــنْ عُـــصْبَةٍ خَـــرَجُوا مـــا اِن اَریٰ لَـــهُمْ فـیالنّـــاس اَمْـثالا
بـــیضاً مـــرازِبَـــةً غُـــلباً اَسـاوِرَةً أُســداً تَــرَبَّبَ فــیالْـغیضات اَشـبٰالا
اَرسَـلتَ أُسْـدا عَـلیٰ سُـودِالکَـلابِ فَقَدْ اَضْحیٰ شَریدُهُمْ فیالْاَرْضِ فُـلالا
فَـاشْرِبِ هَـنیئاً عَـلَیْکَ التّاجُ مُـرتَفِقاً فــی رَأسِ غُـمْدانِ دارٍ مِـنْکَ مـحْلالا
وَ اشـربِ هَـنیئاً فَـقَد شـالَت نُـعٰامَتُهُم وَ اسـبِلِ الْـیَومَ فـی رَدْئِـیکَ اِسـبٰالا

بالجمله سیف بن ذی یزن، عبدالمطلب را به درود کرد و گفت: اگر توانی چون امسال بسر شود هم به نزدیک من آی تا دیگرباره دیدار تو تازه کنم. پس عبدالمطلب روانهٔ حجاز شد، اما سیف را از پس او زیستن نماند، از این روی کـه چـون بـدان سیاهان که در حضرت او بودند ایمن شد و نیکو خدمتی‌های آن جماعت را استوار داشت.

[قتل سیف بن ذی یزن]

روزی چنان افتاد که با ملازمان حضرت کوچ می‌داد و این حبشیان در پیرامون او پیاده دوان بودند و چنان این کار داشتند که از اسب دونده باز پس نمی‌شدند، ناگاه سیف اسب برانگیخت و لختی بتاخت و این سیاهان از پس او بدویدند که هیچ از اسب او باز نماندند. چون مقداری از سواران خویش دور افتاد آن سیاهان گِردِ او را فروگرفتند و با حربه‌های خود او را بکوفتند تا به هلاکت رسیدند، آنگاه سپاه او را پراکنده ساختند.

و مردم حبش از پس قتل سیف از هر گوشه‌ای سر بر کردند و از حِمْیَریان و خویشان پسر ذویزن جمعی کثیر بکشتند و کار مُلک را آشفته ساختند. و مدت پادشاهی سیف در یمن یک سال بود.

جلوس وَهْرز در یمن
ششهزار و یکصد و شصت و نه سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[۱]

چون خبر به نوشیروان رسید که سیاهان حبشه، سیف ذی یزن را بکشتند و کار مملکت را پریشان نمودند، سخت برآشفت و دیگرباره وَهْرز را پیش طلبید و چهار هزار (۴۰۰۰) مرد از مردم اساوره ملازم رکاب او ساخت و حکم داد که به اراضی یمن تاختن کن و هرکس از مردم حبشه را که در آن مملکت سکون دارد با شمشیر بگذران و یک تن را زنده مگذار و هر زن که از مردم حبش بار دارد شکمش را بدران و بچه برآور؛ و هرکه از مردم یمن با ایشان پیوند کرده و خویشی نموده یا دوست و هواخواه آن جماعت باشد هم عرضهٔ تیغ فرمای تا نام و نشان مردم حبش از میان برخیزد.

وَهْرز زمین خدمت بوسیده خیمه بیرون زد و با لشکر خویشتن آهنگ یمن کرد. و چون بدان اراضی درآمد دست به کشتن برآورد و بدانسان که نوشیروان فرموده بود یک تن از حبش زنده نگذاشت. و صورت حال را نامه کرده به حضرت پادشاه عجم فرستاد. کسری او را تحسین کرد و منشور سلطنت یمن از بهر او فرمود.

و چون این حکم به وَهْرز رسید شاد شد و بر تخت مُلک جای کرد و تاج مَلِکی بر سر نهاد و به نظم و نسق مملکت پرداخت تا آنکه اجلش برسید و مدت پادشاهی او در یمن چهار (۴) سال بود.

۱. برابر صفحه ۴۲۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

وفات آمنه علیهاالسّلام ششهزار و یکصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه‌السّلام بود[1]

چون محمد صلی‌الله علیه و آله شش (۶) ساله شد، آمنه به نزدیک عبدالمُطّلب آمد و گفت: خالان من از بنی عدیّ بن النجّارند و در مدینه سکون دارند اگر اجازت رود بدان اراضی شوم و ایشان را پرسشی کنم و محمّد ﷺ را نیز با خود خواهم برد تا خویشان من او را دیدار کنند. عبدالمُطّلِب، آمنه را رخصت داد و او پیغمبر را برداشته به اتفاق اُمّ أیمن که حاضنهٔ آن حضرت بود روانهٔ مدینه گشت و در دارالنابغه که هم مدفن عبدالله بن عبدالمطّلب بود یک ماه سکون اختیار فرمود و خویشان خود را دیدار کرد و از آنجا به سوی مکه کوچ داد و هنگام مراجعت در منزل اَبواء[2] که میانه مکّه و مدینه است مزاج آمنه از صحّت بگشت و هم در آن منزل درگذشت. جسد مبارکش را در آنجا به خاک سپردند و اینکه امروز قبر آمنه را در مکّه نشان دهند گروهی برآنند که از اَبواء به مکّه نقل کردند.

بالجمله چون آمنه وداع جهان گفت اُمّ أیمن، رسول‌الله را برداشته به مکّه آورد و عبدالمُطّلِب آن حضرت را در بر گرفته رقّت فرمود و از آن پس خود به کفالت و تربیت آن حضرت پرداخت و هرگز بی او خوان ننهادی و دست بخوردنی نبردی.

گویند از بهر عبدالمطّلب فراشی بود که هر روز در ظلّ کعبه می‌گستردند و هیچ‌کس از قبیلهٔ وی بر آن وساده پا نمی‌نهاد تا اینکه عبدالمطّلب بیرون می‌شد و بر

---

۱. برابر صفحه ۴۲۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. أبواء: محلی واقع در راه مکه به مدینه در چند کیلومتری جُحَفه در سرزمین قبایل بنوضَمرهٔ کِنانی. به گفتهٔ بعضی از مؤلفان این نام در واقع به کوهی در این محل تعلّق داشته است.

آن فراش می‌نشست و قبیلهٔ او بیرون از آن وساده جای بر زمین می‌کردند، اما حضرت رسول ﷺ چون در می‌آمد بر آن فراش می‌رفت و عبدالمطّلب او را در آغوش می‌کشید و می‌بوسید و می‌فرمود **ما رَأَیتُ قُبلَةً[1] اَطیَبُ مِنهُ وَ لاجَسَداً اَلیَنُ مِنهُ.**

روزی یکی از نزدیکان عبدالمطلب چون نگریست که پیغمبر بی‌دهشت بر آن وساده می‌شتابد خواست تا به زبان نصیحت آن حضرت را منع کند، عبدالمطّلب مکروه داشت و گفت: بگذار که او در نفس خود شرفی احساس می‌کند زود باشد که بدان شرف ارتقا جوید که هیچ‌کس از عرب پیش از وی آن محل نیافته باشد و بعد از او نیابد.

روزی جمعی از قبیلهٔ بنی‌مَذْحِج که در علم قیافه دستی تمام دارند در خدمت عبدالمطّلب عرض کردند که: این فرزند را نیکو بدار که ما هیچ قدم را ندیده‌ایم اشبه از قدم او به قدمی که اثرش در مقام ابراهیم است. عبدالمطّلب با ابوطالب فرمود: این حدیث را بشنو و در پرستاری او سعی جمیل فرمای. و در این وقت عبدالمطّلب قصد سفر یمن فرمود چنانکه در ذیل قصهٔ سیف بن ذویزن مرقوم افتاد.

ظهور حاتم
ششهزار و صد و هفتاد و یک سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[2]

حاتم بن عبدالله بن سَعد [بن] الحَشْرَج از قبیله بنی طی، مردی است که در پست و بلند زمین نامش سایر است، در بذل و سخا چنان بود که بخشنده‌تر از وی کس نشان ندهند، چنانکه در میان عرب اَجْوَدُ مِنْ حاتِمٍ[3] مثل گشت، و شجاعتی انباز[4] این سماحت داشت، هروقت مقاتله کرد غلبه جست و هرگاه تاختن برد غنیمت آورد، و هرگاه از او چیزی طلب کردند ردّ سؤال نفرمود، هرگاه به اقداح[5] مقامری[6]

۱. قُبْله: به معنی بوسه است.
۲. برابر صفحه ۴۲۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۳. مجمع‌الامثال میدانی (۱۸۲/۱).
۴. انباز: شریک
۵. اقداح: جمع قِدح: تیر قرعه و قمار.
۶. مقامر: قمارباز

کرد، دست بُرد، و هرگاه از حربگاه اسیر آورد آزاد ساخت، و هرگاه مال به دست او آمد ببخشید، و شعر نیکو توانست گفت، چه دیوان اشعار او در میان است، و با خدای سوگند یاد کرده بود که هروقت بر دشمن غلبه جوید و خصم گرفتار او شود، اگر پدر و مادر آن خصم جز وی فرزندی نداشته باشند، او را نکشد و آزاد کند، اگرچه دشمن خونخواره باشد. و از اینجاست که خطاب به ماویّهَ زن خود کرده و این شعر فرموده:

بیت

أَمـاوِيَّ اِنّـی رُبَّ واحِـدِ اُمِّـهِ اَخَذْت فَلاٰقَتْلٌ عَلَيهِ وَ لا اَسْرٌ[1]

وقتی چنان افتاد که در یکی از شهرهای حرام، حاتم را به ارض عُنَيْزَه[2] عبور شد، ناگاه از پیش خیمه مرد اسیری بانگ برداشت که ای اَباسُفانه[3]، مرا دریاب که شپش اسیری مرا به هلاکت آورد. حاتم گفت: ویحک به بدترین هنگام، مرا نام بُردی که در میان قوم خویشم، و نه با خویشتن زر و سیمی حمل کرده‌ام، اما با این همه تو را به جای نخواهم گذاشت، و پیش شده صاحب اسیر را بخواست و او را از وی بخرید و آزاد ساخت و خود به جای او به گروگان بنشست، و همی ببود تا خبر وی به قبیلهٔ او بردند و مردم او زر آورده فدا دادند و حاتم را از گرو برآوردند.

دیگر از خبر جود او آن است که در قحط سالی که مردم به زحمت تمام گذران می‌کردند، شبی ماویّهَ ضجیع حاتم و دخترش سُفانَه و دیگر فرزندانش گرسنه بخفتند و حاتم پسر خود عَدِیّ را در بر گرفته، و ماویّهَ، سُفانه را در آغوش کشیده همی قصّه بگفتند و ایشان را بفریفتند تا به خواب رفتند، آنگاه حاتم از بهر ماویّهَ همی فسانه گفت، تا باشد او را نیز به خواب کند، ماویّهَ این معنی را فهم کرد و چون لختی قصّه بشنید خود را به خواب وانمود و چند کرّت، حاتم او را بانگ زد و پاسخ نشنید، پس چنان دانست که به خواب شده، در این وقت نگران بود، زنی را در پشت خیمه دید که ندا درداد که ای اَباسُفانَه، از نزد اطفال گرسنه به سوی تو آمده‌ام، حاتم بی‌توانی گفت: برو اطفال خود را بیاور تا ایشان را سیر کنم.

---

۱. ای ماوی چه بسا اسیر کردم بچه یکدانهٔ مادری را، پس به او آسیبی نرساندم از کشتن و اسارت.
۲. مجمع‌الامثال: عنزه (۱۸۲/۱).
۳. مجمع‌الامثال میدانی: سَفّانَه (۱۸۳/۱).

ماویَّهَ از جای بخاست و گفت: از کجا سیر کنی؟ و حال آنکه کودکان خود را با قصّه و افسانه به خواب کردی؟ حاتم چیزی نگفت و پیش شده، اسب خود را بکشید و ذبح کرد و آتش بیفروخت و بر آتش افکند و با ماویَّهَ گفت: تو نیز کودکان خود را بیاور با این کباب سیر کن و بر در خیمه هریک از مردم قبیله بتاخت و از خواب برانگیخت و گفت: بر سر این آتش جمع شوید، مردم از هر سوی فراهم شدند و آن اسب را پاک بخوردند و حاتم خود در گوشه‌ای بنشست و همچنان گرسنه ببود و لب بدان کباب نیالود، مردم طائی برآنند که این جود را حاتم از مادر خود غنیّه دختر عفیف طائی به ارث داشت[1].

بالجمله: از قصّه‌های حاتم به این چند سطر قناعت رفت، و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزندزادگانش هریک در جای خود مسطور خواهد شد انشاءالله.

۱. ابوعَدِیّ حاتم بن عبدالله بن سعد طائی (متوفا در ۵۷۵ م) از سواران و دلاوران و راهزنان و شاعران و بخشندگان مشهور عرب در عهد جاهلیت که در جود و سخا بدو مثل می‌زنند. در باب بخشندگی و مهمان‌نوازی او داستانهای بسیار نقل کرده‌اند، حتی به سبب همین شهرت جود و سخای حاتم بعضی از خویشان و کسان او نیز به جود و سخا مشهور شده‌اند، چنانکه گفته‌اند: مادر وی نیز زنی بسیار بخشنده بود و دختر حاتم، سُفانه یا سَفّانَه از پدر خود جود و سخا را به ارث بُرد و عَدِیّ پسر حاتم که اسلام نیز آورده و از یاران پیغمبر اسلام شده، جوانمرد و سخی بوده است. به موجب داستانهای افسانه‌ای رایج و متداول در میان اعراب، حاتم حتی بعد از وفات نیز حاجات کسانی راکه به قبر او پناه می‌آورده‌اند روا می‌کرده است. اخبار حاتم بسیار و در کتب ادب مثل اغانی، عقدالفرید و المستطرف پراکنده است. در ابیات عرب حاتم به صورت شخصیتی محبوب جلوه‌گر می‌شود، در ادبیات فارسی، غیر از ذکر بعضی حکایات راجع به او در گلستان و بوستان سعدی و امثال آنها، حاتم در لباس قهرمان کتاب قصّهٔ حاتم طائی یا قصهٔ هفت سیر حاتم یا قصه هفت سؤال حاتم طائی در می‌آید، ملا حسین واعظ کاشفی (متوفا در ۹۱۰ هـ. ق) شرح زندگی و کارهای حاتم طائی را به اختصار در قصص و آثار حاتم طائی یا رسالهٔ حاتمیه آورده است.

وفات عبدُالمُطَّلِب
ششهزار و صد و هفتاد و یک سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

چون عبدالمُطَّلِب از سفر یمن مراجعت فرمود و سخن او با سیف ذی یزن به نهایت رسید ـ چنانکه مرقوم شد ـ به اراضی مکه درآمد، وقتی بدان بلده رسید کار قحط و غلا بالا گرفته بود، چه چند سال از پی هم باران اندک بود و از این روی قریش به صعوبت زیستن می‌کردند. در این وقت رقیه دختر ابی حنیفی بن هاشم بن عبدمناف در خواب دید که هاتفی ندا داد که ای جماعت قریش، زود باشد که پیغمبری از میان شما مبعوث شود و اینک وقت درخشیدن ستاره اوست، بشتابید به طلب باران، و میان شما مردی درازبالای سفیداندام تازه‌روئی است که مژه‌های چشم او دراز بود و با فخر و حسب باشد، او با فرزند خویش از میان شما بیرون شود و از هر بطنی مردی ملازم او گردد، همه با طهارت و طیب، هفت نوبت طواف کعبه کنند و به کوه ابوقُبَیْس برآیند، پس آن مرد دعا کند و یاران آمین گویند، تا باران بقدری که خواهید ببارد.

رقیه روز دیگر با هر که این خواب بگفت، در پاسخ سوگند یاد کرد که به حرمت حرم، آن کس جز عبدالمطّلب نیست، پس جماعت قریش نزد عبدالمُطَّلِب فراهم شدند و شرح واقعه بگفتند، و خواستار شدند تا به دعای باران بیرون شود.

آن حضرت مسئول ایشان را به اجابت مقرون داشت و محمّد ﷺ را با خود برداشت و از هر قبیله مردی ملازم خویش نموده طواف حرم بکرد و به کوه اَبُوقُبَیْس برآمد و پیغمبر را بر دوش نهاد و دست به دعا برداشت، و گفت:

---

۱. برابر ص ۴۲۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

ای برآرندهٔ حاجات و کاشف بلیّات، و دانای غیرمتعلّم و عطابخش غیرمتنجّل، بازدارندهٔ فقر، بازبرندهٔ اندوه، این جماعت بندگان و کنیزکان ساحت حرم تواَند، از قحط و تنگی به تو شکایت آورده‌اند و حال آنکه مواشی[1] ایشان هلاک شده، آلهی فروفرست باران نافع که گیاه برویاند و روزگار ما بدان خوش شود.

هنوز قصد فرود شدن ازکوه نکرده بودند که رودها از آب باران روان شد. قریش گفتند: هنیئاً لَک یٰا اباٰ البَطْحاٰ و رقیّه در این قصه شعری چند بگفت:

بیت

بشَیْبَةِ الحَمْدِ أسْقَی اللهُ بَلْدَتَناٰ — لَمّٰا فَقَدْناٰ الحَیاٰ وَ اَجلَوَّز الْمَطَرُ
فَجاٰدَ بِالْغَیثِ مُستُوفیٌ لَهُ سَیَلٌ — سَحّاً فَعاٰشَت بِهِ الْاَنعاٰمُ وَ الشَّجَرُ
مَنّاً مِنَ اللهِ بِالْمَیمُونِ بِهْجَتَهُ — وَ خَیرُ مَن بُشِّرَتْ یوماً بِهِ مُضَرُ
مُباٰرَکِ الوَجهِ یُسْتَسْقَی الغَماٰمُ بِهِ — ماٰ فی‌الاناٰم لَهُ عِدْلٌ وَ لانَظَرُ[2]

بالجمله عبدالمُطَّلِب، از جلالت قدر پیغمبر ﷺ و وصول آن حضرت به درجهٔ نبوّت آگهی داشت. چه آثار فراوان او را مشاهده می‌رفت چنانکه مرقوم شد.

و هم شبی در حِجْر[3] خفته بود، به خواب دید که از پشت او درختی بر رَست و سر بر آسمان بُرد و شاخه‌هایش مشرق تا مغرب بگرفت و نوری از آن پدید شدکه هفتاد مساوی شمس بود، و هر روز نورش افزون می‌شد، و عرب و عجم آن را

---

۱. مواشی: گاو، گوسفند و شتر، عرب این سه را ماشیه گوید.

۲. این اشعار در طبقات ابن سعد بدین گونه آمده است:

بِشَیْبَةَ الحَمدَ أَسْقَی اللهُ بَلْدَتنا — و قَدفقَدْنا الحَیَا و اجْلوّذَ المطرُ
فَجَادَ بالماءِ جَوْنیّ له سَبَل — دانٍ فعاشَتْ بِهِ الانعام و الشَجَرُ
مَنّاً مِنَ اللهِ بالمیمون طائره — و خیر مَن بُشّرَت یوماً بِهِ مُضَرُ
مبارَکِ الامْرِ یُسْتَسْقَی الغَمامُ بِهِ — ما فی‌الانام لهُ عِدْلٌ و لَاخَطرُ

خداوند به وجود شیبة الحمد سرزمین ما را سیراب ساخت و حال آنکه ما سرسبزی و خرّمی را از دست دادیم و باران بسیار دیر کرد، از ابرهای نیلگون چنان بارانی فروبارید که همهٔ گیاهان و چهارپایان را زنده ساخت، و این منّتی بود که خداوند به سبب وجود فرخندهٔ بهترین کسی که قبیلهٔ مُضَر را به او مژده دادند ارزانی داشت، فرخنده فرمانی که از ابر به وجود او طلب باران می‌شود و در همهٔ مردم مثل و مانند ندارد. (ج ۱، ص ۸۴)

۳. حجر اسماعیل

سجده می‌کردند، و طایفه‌ای از قریش همی خواستند آن را قطع کنند، و بر آن نزدیکی می‌جستند، پس جوانی که بهترین مردمان بود در دیدار و گفتار و آثار بیرون شده، ایشان را می‌گرفت و پشت ایشان را درهم می‌شکست و چشم ایشان را برمی‌کند. عبدالمَطّلِب دست همی بلند کرد که به شاخه‌های آن درخت رساند، آن جوان گفت: از برای تو نصیب نیست. گفت: از برای کیست این دولت؟ گفت: برای آن جمع که از شاخه‌های آن درخت آویخته‌اند.

پس عبدالمطلب بیدار شد و بیم داشت و نزد کاهنه‌ای از قریش آمد و آن خواب بیان کرد. کاهنه گفت: همانا از صُلب تو ولدی مشرق و مغرب را فروگیرد و پیغمبر شود. عبدالمُطَّلِب از آن ترس باز آمد و مسرور گشت. و آنگاه که اجلش نزدیک شد و مرگش فرارسید، ابوطالب را طلب داشت و گفت: ای ابوطالب، حفظ کن این غلام را که بوی پدر نشنیده است و شفقت مادر ندیده است او را از جسد خود به منزلهٔ کبد بدار، همانا من ترک همهٔ اولاد خود کردم و وصیّت او را با تو می‌کنم و من ابصر ناسم[1] در حق او، او را به لسان و مال و دست نصرت کن، زود باشد که او سیّد قوم شود، آیا وصیّت مرا قبول کردی؟ ابوطالب عرض کرد: بلی. فرمود: دراز کن دست خود را. و ابوطالب دست فراداشت.

پس عبدالمُطَّلِب دست او را بگرفت و از وی عهد بستد و آنگاه گفت: مرگ بر من سبک گشت، امید داشتم که زنده مانم تا زمان او را دریابم. و محمّد ﷺ را بر سینهٔ خود بگذاشت و بگریست و دختران خود را که در آن مجلس حاضر بودند فرمود که: بر من بگریید و مرثیه بگوئید و بخوانید که قبل از مرگ بشنوم. و شش تن از دختران آن حضرت حاضر بودند بدین‌گونه: اول: صفیه، دوم: بَرّه، سیم: عاتکه، چهارم: اُم‌حَکیم البَیضاء، پنجم: اُمَیْمه[2]، ششم: اَرْوی.

پس هریک قصیده‌ای در مرثیهٔ پدر بگفتند و بخواندند و چون آن جمله را نگاشتن از رسم تاریخ‌نگاران بیرون شود از هر قصیده یک دو بیت نگاشته آمد، اما صفیه گفت:

بیت

اَرِقتُ لِصَوْتِ نائِحةٍ بِلَیلٍ		عَلیٰ رَجُلٍ بِقارِعَةِ الصَّعیدِ

---

۱. بیناترین مردمم. ۲. متن: فاطمه

فَـفاضَت عـند ذٰلکـم دَمُـوعی — عَـلی خَـدّی کَـمُنْحَدرِ الفَـرید
عَلی الْفیاضِ شَیبَه ذِیالمعْالی — اَبـیکَ الخَیر وٰارث کُـلّ جُـودٍ

بعداز او بَرَّه آغاز سخن کرد و این شعر بگفت و بگریست:

بیت

اَعَــــینیَّ جُــــودا بِـــدَمْع دُرَرِ — عَلیٰ طَـیِّبِ الخَـیمِ وَ المُـعتَّصَرِ
عَلی شَیبَةِالحَمدِ ذیالمَکرماتِ — وَ ذِی الْمَجدِ وَ العِزّ وَالمُفْتَخِرِ[۱]

از پس او عاتکه زبان برگشاد و این شعر انشاد کرد:

بیت

اَعَــــیَنیَّ جُــــوداً وَلاٰ تـبخِلاٰ — بِـدَ مْـعِکُما بَـعْدَ نَـومِ النِّـیامَ
عَلی شَیْبَةِالحَمْدِ وارِی الزَّنـاد — وَ ذَی مِصدَقٍ بَعدَ ثَبتِ المقٰام

بعد از او اُمّ حکیم البیضاء بگریست و این شعرها بخواند:

بیت

اَلاٰیـاعَینُ جُودی وَ اسْتَهِلّی — وَاَبکي ذالنَّـدی وَ المُکْرُماتِ
وَاَبْکي خَیرَ مَن رَکِبَ المَطایٰا — اَبـــاکَ الخَـیر تـیار الفِـرات
طَویلَ البٰاعِ شَیْبَة ذیِ المَعٰالی — کَریْمَ الخیم مَحمُود الهِبات

---

۱. در طبقات این اشعار منسوب به اُمَیمه است و چنین آورده است:

اَعَــــیَنّی جُــــودا بِـــدَمْع دِرَرْ — عَـلیٰ طـیّب الخیم و المـعتَصَر
عـلی مـاجدالجدّ و اری الزّنـاد — جـمیل المـحیا عـظیم الخـطر
علی شیبه الحمد ذی المکرمات — و ذی المـجد و العز و المـفتخر
و ذی الحلم و الفضل فی النائبات — کـــثیر المکـــارم جـمّ الفـخر
له فـــضل مـــجد عـلی قـومه — مـــبین یـــلوح کـضوء القـمر
اتـــته المـــنایا فَـــلَم تشـــوه — بـصرف اللـیالی و ریب القـدر

یعنی: ای دو چشم من، اشکِ ریزان خود را بر فرخنده سیرتِ بخشنده نثار کنید، بر والاتباری که آتش‌زنه‌ها را بر می‌افروخت و سخت پسندیده و بزرگ منزلت بود، شیبَة الحَمد که دارای اخلاق و مجد و عزّت و مایهٔ افتخار بود، کسی که دارای بردباری و گذشت بود، در گرفتاری‌ها مکارم اخلاق بسیار داشت و افتخار فراوانی را دارا بود، او از همهٔ قوم خود شریف‌تر و گزیده‌تر بود و آشکارا همچون پرتو ماه می‌درخشید، مرگ او را در ربود و با گذشت روزگار و سرنوشت، او را هم از پای در آورد.

واقدی گوید: چون اشعار راکه اُمیمة خواند شنید و زبانش ازکار افتاده بود با سر خود اشاره کرد که راست می‌گویی و من این چنین بودم (طبقات ۱/۱۱۳، ۱۱۴).

آنگاه اُمَیْمه سر برداشت و لختی بگریست و این ابیات بخواند:

بیت

اَلاَهــلَکَ الرّاعــی العَشــیرة ذُوالفَـقَدِ وَ ساقِی الحَجیجِ وَالمَهامی عَنِ المَجدِ
اَبُــوالحٰــارِثِ الفَــیّاضُ خَــلّی مَکٰانَهُ فَــلا تَــبعَدَنَّ کُــلّ حَــیٍّ اِلی بُــعدِ

از پس او نوبت به اَرْوی رسید، وی نیز بگریست و این شعرها بگفت:

بیت

بِکَت عَـینی وَ حَـقَّ لَـها البُکـاءُ عَــلی سَــمِحٍ سَــجِیَّتُهُ الحیٰاءُ
عَلی الْفَیّاضِ شَیْبَةَ ذِی المَعالی أَبِـیکَ الخَــیرِ لَـیْسَ لَـهُ کِفاءُ

عبدالمُطَّلب این جمله بشنید و از جهان بگذشت و در این هنگام صد و بیست (۱۲۰) ساله بود، و از پس او ابوطالب کفالت پیغمبر ﷺ را می‌کرد، چنانکه مذکور خواهدشد، و منصب ولایت و سقایت زمزم بعد از عبدالمُطَّلِب، عباس بن عبدالمُطَّلِب رسید و او بداشت تا ظهور اسلام و پیغمبر ﷺ با او تفویض داشت، و با او بماند تا اولادش به میراث بردند، و سلاطین بنی‌عباس همی داشتند.

و چند قانون عبدالمُطَّلب در عرب بگذاشت که در اسلام با شریعت مطابق افتاد.

اول: آنکه زنان پدران را بر فرزندان حرام کرد.

دوم: آنکه گنجی یافت و خمس آن را در راه خدا بداد و در اسلام خمس برقرار گشت.

سیم: چاه زمزم را حفرکرد و سقایت حاج نمود.

چهارم: دیت مرد را صد (۱۰۰) شتر نهاد.

پنجم: طواف مکه غیرمعین بود، آن را بر همت شوط مقرّر بداشت. الصّلوة و السّلام علی من اتّبع الهدی.

جلوس مرزبان در یمن
ششهزار و صد و هفتاد و سه سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

بعد از آنکه وَهْرز که شرح حالش مرقوم شد وداع جهان گفت و تخت سلطنت یمن از پادشاه تهی گشت، این خبر به ملک‌الملک عجم که در این وقت هرمز بود بردند، وی مرزبان را که پسر اکبر و ارشد وَهْرز بود به سلطنت یمن برگماشت و منشور پادشاهی بدو فرستاد و مرزبان به تخت سلطنت جای کرد و کار مُلک بر وی راست گشت. پس دست ظلم و اعتساف برگشاد و مردم را زحمت فراوان کرد.

چون این خبر به هرمز بردند و از جوار او بنالیدند او را از سلطنت خلع کرد و فرزندش باذان را پادشاهی بداد چنان‌که مذکور خواهد شد، و مدّت مُلک مرزبان نه (۹) سال بود.

جلوس فنْتَهْرب در حیره
ششهزار و صد و هفتاد و پنج سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[2]

چون قابوس بن منذر از این جهان رخت بدر برد، این خبر به حضرت هرمز که در این وقت پادشاه عجم بود برداشتند، ملک‌المکوک ایران، فنتهرب فارسی را که یکی از بزرگان مملکت فارس بود، از بهر این مهم اختیار کرد، سلطنت حیره را بدو گذاشت و منشور خلعت بدو داد پس فنتهرب زمین خدمت بوسیده به حیره آمد و به نظم و نسق ملک بپرداخت و مدت پادشاهی او در حیره یک سال بود.

۱. برابر ص ۴۳۴ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. برابر ص ۴۳۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

سفر پیغمبر آخرالزمان به شام ششهزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون دوازده (۱۲) سال و دو (۲) ماه و ده (۱۰) روز از مدّت زندگانی محمّد ﷺ برآمد، ابوطالب ﷺ از بهر تجارت سفر شام را تصمیم عزم داد، آن حضرت نزد وی آمد و گفت: ای عم اکنون که سفر شام خواهی کرد مرا به که می‌سپاری؟ ابوطالب آب در چشم بگردانید و گفت: تو را با خویشتن خواهم بُرد. بعضی از مردم قریش گفتند، محمّد هنوز کودک است و زحمت سفر و حرارت هوا را نتواند برتافت. ابوطالب فرمود: من هرگز نتوانم از وی جدا شوم و کار سفر را راست کرده از مکه بیرون زد.

و آن حضرت را بر شتری سوار کرده همیشه از پیش روی خود سیر می‌داد و چون هوا تافته می‌گشت سحاب سفیدی پدید شده بر سر آن حضرت سایه می‌انداخت و گاه بود که میوه‌های گوناگون نثار می‌کرد و بسا بود که در آن راه آب را قِربه‌ای[1] به دو دینار می‌خریدند و در این سفر که پیغمبر با ایشان بود به هرجا نازل می‌شدند برکه‌ها پرآب می‌گشت و زمینها خضارت می‌یافت و علف و خوردنی ارزان بود، و بسا بود که از مردم قافله، شتری ناتوان می‌گشت و از رفتار فرومی‌ماند، آن حضرت پیش شده دست بر پشت آن می‌کشید و در حال توانا و رونده می‌گشت، بدین‌گونه طیّ مسافت کرده تا به قریهٔ کُفْر برسیدند و از آن ده تا بُصریٰ که اول شهر است از شهرهای شام شش میل مسافت بود.

و در آنجا مردی که جرجیس نام داشت و ابوعداس کنیت بودش و او را به لقب

---

۱. قِربه: مشک را گویند.

بُحَیْرا می‌خواندند و پسر ابی‌ربیعه بود و بر شریعت عیسی علیه السلام و روش رهبانان می‌زیست، صومعه‌ای داشت که هم‌اکنون به دیر بُحَیرا مشهور است، و او مردی به غایت بزرگ و نامور بود، چنانکه نوشیروان بدو نامه می‌کرد و او را بزرگوار می‌داشت و این بُحَیرا درکتب انبیای سلف و نامه‌های باستان دیده بود که پیغمبر آخرالزّمان به صومعهٔ او عبور خواهد کردو او را دیدار خواهد نمود.

و روزگاری بود که بدین آرزو انتظار می‌برد، روزی بر بام صومعه بود و چشم به راه می‌داشت، ناگاه کاروانی دید که طیّ مسافت می‌کند و ابری سفید بر ایشان سایه انداخته و هیچ ازکاروانیان کناره نمی‌جوید. بُحَیْرا با خویش اندیشید که مقصود من در این کاروان تواند بود، و از آن سوی ابوطالب نگران بود، ناگاه آن صومعه را دید که مانند دابه به جنبش آمده به سوی قافله همی آمد و چون نزدیک رسید بایستاد، پس بُحَیْرا از صومعه بیرون شده به میان قافله همی آمد و با هیچ‌کس سخن نگفت تا آن حضرت را بدید که سحاب بر سر او ایستاده بود. پس به نزدیک او شد و گفت: اِنْ اَحَداً فَأَنْتَ أَنْتَ وکاروانیان در آنجا فرود شدند و درکنار درختی خشک که اغصان اندک داشت جای کردند. در حال آن درخت سبز گشت و شاخه‌هایش ببالید و به سوی آن حضرت متمایل گشت و سه گونه میوه آورد که یکی از آن زمستانی و دو دیگر تابستانی بود.

مردم قافله در عجب شدند و بُحَیرا نیک به حیرت رفت و آنگاه بشد و از بهر پیغمبر طعامی بیاورد، چندانکه او راکفایت کند وگفت: کیست متولی امر این پسر؟ ابوطالب فرمود: منم. گفت: تو را با وی چه نسبت است؟ فرمود: عمّ اویم. عرض کرد که: او را عمّ بسیار است تو کدامی؟

ابوطالب فرمود: من برادر پدر اویم از یک مادر. بُحَیْرا گفت: اَشْهَدُ اَنَّهُ هُوَ و الّا فَلَسْتُ بُحَیْرا پس با ابوطالب گفت: مرا اجازت دهی که این طعام به نزدیک وی برم؟ ابوطالب او را اجازت دادو به آن حضرت گفت: ای فرزند این مرد دوست داردکه تو را اکرام کند از طعام اوکناره مفرمای، آن حضرت با بُحَیرا فرمود: این طعام از بهر من است یا اصحاب را نیز بهره بُود؟ عرض کرد که: خاصّ از بهر تو است. فرمود که: من هرگز بی این جماعت طعام نخورم، بُحَیْرا عرض کرد که: مرا زیاده از این خوردنی به دست نیست، فرمود: تو اجازت کن تا همین مقدار را با ایشان خورم. بُحَیْرا بدان

رضا داد.

پس آن حضرت کاروانیان را پیش نشاند و ایشان یکصد و هفتاد (۱۷۰) مرد بودند و جمله از آن طعام سیر بخوردند و بُحَیْرا بر سر آن حضرت ایستاده بود و نظاره می‌کرد بر کثرت مردم و طعام اندک، پس در ساعت پیش شد و سر آن حضرت را ببوسید و گفت: اَنْتَ هُوَ وَ رَبِّ المَسیحِ وَ النّاسُ وَ لایَفْهَمُونَ. یکی از مردم قافله با بُحَیْرا گفت: ما بسیار بر تو گذشته‌ایم و هرگز این اکرام با ما نکردی، در این سفر تو را چه افتاده؟

[بُحَیْرا] گفت: من می‌بینم چیزی که شما نمی‌بینید و می‌دانم چیزی که شما نمی‌دانید، همانا در تحت این شجره پسری است که آنچه من از او می‌دانم اگر شما بدانید هر آینه او را برگردن خود می‌کشید تا به وطن برسانید، و من شما را از بهر او اکرام می‌کنم و می‌بینم پیش روی او نوری میان آسمان و زمین، و می‌بینم مردمی که مروحه‌های[1] یاقوت و زبرجد دارند و او را مروحه جنبانند، و گروهی بر او میوه‌ها نثار می‌کنند، و این سحاب که هرگز از سر او دور نشود علامتی است و صومعه من به سوی او چون دابه همی‌رفت و این شجر به برکت او سبز شد؛ و این برگها از ایام بنی‌اسرائیل تاکنون خشک است و اکنون به برکت وی آب آورد و این همه از آثار پیغمبری است که از ارض تهامه خروج کند و او از اولاد اسمعیل علیه‌السلام باشد.

پس روی با رسول‌الله کرد و گفت: سؤال می‌کنم به حق لات و عزّی از تو سه چیز را. آن حضرت از شنیدن این نامها در خشم شد و گفت: بدین نامها از من سؤال مکن که من هیچ‌کس را چندین دشمن ندارم که ایشان را. بُحَیْرا او را به خدای سوگند داد و از خواب و بیداری و بعضی واردات آن حضرت سؤال کرد و پاسخ شنید و جمله را با آنچه خود می‌دانست برابر یافت و بر پای آن حضرت افتاده بوسه زدو گفت: تو آنی که عرب و عجم طوعاً اوکرهاً متابعت تو کنند و لات و عزّی را درهم شکنی و مکّه را مالک شوی همانا روز ولادت تو زمین بخندید و تا قیامت خندان است و شیاطین و اصنام بگریستند و تا قیامت گریانند.

پس روی با ابوطالب کرد و گفت: در حفظ و حراست او نیک بکوش که اهل کتاب با او خصم‌اند و چون او را ببینند بشناسند و زیان کنند. و این بُحَیرا بعد از

۱. مروحه: بادبزن

ظهور اسلام از رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله عبدالله نام یافت.

[واقعهٔ قتل عماره به دست عمرو بن العاصی]

همانا وقتی عمارة بن الولید المَخْزومی به اتّفاق عمرو بن العاصی که از قبیلهٔ بنی‌سَهم است برای تجارت به سوی حبشه سفر کردند و عماره مردی زن‌باره[1] بود، روزی چنان افتاد که با عمرو نشسته خمر بخوردند و مست شدند، پس عماره روی با زن عمرو کرد و گفت: من تو را نیک دوست می‌دارم نیک است که تو نیز با من مهربان باشی.

عمرو با زن خویش گفت: پسرعمّ خود را به برادری پذیرفتار باش و او نیز سر رضا فرود کرد، اما عمرو در نهان بر زن خویش بترسید و از آن پس خمر اندک همی خورد تا مبادا بی‌خود شود و عماره با زن او فسادی کند، بدین‌گونه طیّ مسافت کرده تا به کنار بحر رسیدند و به کشتی درآمدند، ناگهان روزی عمرو از بهر حاجت بر لب کشتی آمد و عماره فرصت به دست کرده لطمه‌ای بدو زد و او را به دریا انداخت، عمرو چون مردی شناگر بود قوت کرده آب را بپیمود و به کشتی درآمد.

عماره چون دید مقصود به دست نشد از در فریب درآمد و با عمرو سوگند یاد کرد که من می‌دانستم تو مرد شناگری از این روی مزاح کردم و تو را به آب افکندم، اما عمرو در نهانی حضمی او را در دل نهاد و کمر به قتل او بست و خواست تا پدر و خویشان خود را در خون عماره آلوده نکند، نامه‌ای به العاصی نوشت که در میان قبایل از من تبرّا بجوی و مرا از فرزندی خود خلع کن.

چون نامهٔ وی به العاصی رسید گفت: همانا عمرو و عماره خصومت خواهند کرد و فرزندان خود را از آمد و شد با بنی‌مُغَیره و بنی‌مَخْزوم منع کرد و بنی‌سَهم نیز این سخن را پذیرفتار شدندو هر دو طایفه منادی در مکه بیرون کردند، بنی‌سَهم از عمرو و بنی‌مَخْزوم از عماره تبرّا جستند الّا سود بن مُطّلب، چون این بشنید و

۱. زن‌دوست

حیلت عمرو را می‌دانست، گفت: والله که خون عماره هدر شد.

بالجمله: ایشان در حبشه مدّتی بزیستند و عماره نیرنگی انداخته با یکی از پردگیان نجاشی راه مصاحبت جست و گاه‌گاه با عمرو این سخن در میان نهاد. عمرو با او گفت: هرگز این سخن از تو استوار ندارم که بتوانی با پردگیان نجاشی راه کرد، اگر راست گوئی از آن عِطر و دُهْن که خاص نجاشی است نشانی به من آر، عماره برفت و قاروره‌ای از عِطر نجاشی از معشوقه بگرفت و به نزد عمرو آورده بدو سپرد، عمرو آن را برگرفت و وقتی به دست کرده به نزدیک نجاشی آورد و گفت: مرا پسرعمّی دیوانه است و بیم دارم که به جسارت او من خسارت برم، اینک با یکی از پردگیان تو راه کرده و این قارورهٔ عِطر از وی به من آورده.

نجاشی چون آن بدید و ببوئید گفت: راست است، این عِطر جز در نزد زنان من یافت نشود و از آنجا که مکروه می‌داشت از قریش کسی را به قتل رساند عماره را حاضر کرد و چند تن از ساحران را طلب فرمود تا عماره را عریان کرده در احلیل او بادی بدمیدند، در حال عماره از مردم هارب گشت و سر به بیابان نهاد و همیشه با وحوش سیر کرد و با وحوش به مورّد[1] و آبگاه آمد، و این ببود تا زمان خلافت عمر بن خطاب در آن هنگام بُحَیْرا به حبشه بود روزی بر لب آبگاه به کمین عماره بنشست و چون او با وحوش به آبگاه آمد، بوی مردم شنید و خواست بگریزد، بُحَیْرا بدوید و او را بگرفت، عماره همی فریاد کرد که ای بُحَیْرا مرا رها کن که هم‌اکنون جان بدهم، و بُحَیْرا او را رها نکرد، لاجرم عماره در دست بُحَیْرا جان بداد. اکنون بر سر داستان رویم.

گویند: آن روز که کاروان قریش به صومعهٔ بُحَیْرا می‌رسید بامدادان هفت تن از یهودیان از اراضی روم به نزد بُحَیْرا آمدند و گفتند: چنان معلوم کرده‌ایم که امروز محمّد بن عبدالله که مدعی پیغمبری خواهد بود و ناسخ ادیان انبیا خواهد گذشت بدین‌جا نزول خواهد نمود و ما از بهر آن شتافته‌ایم که اگر توانیم او را به قتل رسانیم، باشد که تو ما را نیز اعانت کنی. بُحَیْرا گفت: چنین کس که شما گوئید که خدای تعالی او را در کتب انبیا یاد کرده و از بهر پیغمبری فرستاده چگونه کس تواند بدو دست یافت؟! چنین کس را هم خدای نگاهبان باشد؛ شما از این اندیشهٔ خام

۱. مورد: آبگاه را گویند.

بگذرید، ایشان گفتند: راست گفتی و از آنچه در خاطر داشتند بر حذر شدند.

[بوسه بر خال نبوّت]

مع‌القصه: ابوطالب به اتفاق کاروانیان از نزد بُحَیْرا بیرون شد و چون به شام درآمد مردم از هر جانب برای دیدار پیغمبر شتاب می‌کردند در جمال او نگران می‌شدند، نَسطورا که بر شریعت عیسی و یکی از رهبانان بود سه روز از پی هم به مجلس پیغمبر درمی‌آمد و با هیچ‌کس سخن نمی‌کرد، روز سیم ابوطالب به او گفت: ای راهب چه می‌خواهی؟ گفت: می‌خواهم بدانم نام این کودک چیست؟ فرمود: محمّد بن عبدالله، رنگ از دیدار او برفت، و عرض کرد که: می‌خواهم پشت او را برهنه مشاهده کنم، چون جامه را از کتف آن حضرت دور کردند و خاتم نبوت را دیدار کرد، پیش شده ببوسید و بگریست و گفت: ای ابوطالب او را زود به وطن رسان که دشمنانش بسیارند.

و چندانکه ابوطالب در شام بود هر روز آن راهب طعامی از بهر آن حضرت می‌آورد و آن روز که می‌خواستند از شام کوچ دهند، پیراهنی از بهر آن حضرت به هدیه آورد و خواستار شد که بدو پوشانند.

ابوطالب بدان رضا نداد و آن پیراهن را خود بپوشید تا نَسطورا دل‌شکسته نشود و از شام کوچ داده عزیمت مکه کردند و آن روز که به مکه درمی‌آمدند تمامت قریش ایشان را استقبال کردند و هم ابوجهل از جمله پذیرندگان[1] بود و مست طافح پذیره ساخته بود.

بعضی از مورخین برآنند که ابوطالب را چون بُحَیْرا از دشمنان پیغمبر ﷺ بیم داد از سفر شام عزم بگردانید و آن حضرت را برداشته از همانجا مراجعت کرد و برخی گویند که آن حضرت را باز فرستاد و خود به شام رفت.

---

۱. استقبال‌کننده

[سفر دوم]

و دیگر سفر آن حضرت در سال هفدهم ولادتش بود، در آن‌وقت زبیر بن عبدالمُطَّلِب و به روایت برخی، عباس بن عبدالمُطَّلِب را سفر یمن پیش آمد و از ابوطالب خواستار شد که پیغمبر را از بهر برکت با او همراه کند، ابوطالب ملتمس او را مقبول داشت و آن حضرت با عمّ خویش سفر یمن کرد و بسا معجزات در راه از وی مشاهده رفت.

و چون سال بیستم ولادتش پیش آمد فرشتگان بر وی ظاهر شدند. روزی آن حضرت با ابوطالب فرمود که: دوش سه تن بر من ظاهر شدند و گفتند: این اوست اما وقت ظهورش نرسیده. و پس از روزی چند باز به نزدیک ابوطالب آمد و گفت: ای عم سه کس بر من ظاهر شد و دست بر شکم من درآورد چنانکه هنوز آن راحت با من است، ابوطالب آن حضرت را به نزد کاهنی آورد که هم در مکّه طبیبِ مرضیٰ او بود و حال او را بگفت و طلب مداواکرده، مرد کاهن جمیع اعضای آن حضرت را نیک احتیاط کرد و علامتی بر کتف داشت مشاهده نمود، پس گفت: ای ابوطالب، این جوان را هیچ مرض نیست و هرگز شیطان بدو دست نیابد و این فرشتگان خدایند که بر او ظاهر می‌شوند و حال او را باز می‌پرسند.

و هم در آن ایام آن حضرت در خواب دید که مردی بر او ظاهر شد و دست بر دوش او نهاد، آنگاه دست در اندرون سینهٔ او برد و قلبش را از جای برآورد و بر دست گرفت و گفت: دلی است پاک در بدنی پاک، و از آن پس دل مبارکش را در جای خود نهاد.

جلوس نعمان بن منذر[1]
ششهزار و یکصد و هشتاد سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود

نعمان پسر منذر بن منذر ماءالسّماء است و برادرزادهٔ عمرو بن هند ـ و شرح حال ایشان از پیش مرقوم افتاد ـ و کنیت نعمان، اباقابوس است و او بعد از منذر بن منذر ماءالسّماء پادشاهی حیره یافت و در سبب سلطنت او از این قصه گریز نباشد.

[داستان ایوب بن مجروف و فرزندانش]

همانا ایوب بن مجروف بن عامر بن عصیّة بن امرؤالقیس بن زید مناة بن تمیم بن مُرّة بن اُدد بن الیاس بن مُضر بن نزار مردی شاعر و سخندان بود، و او اول کس است که در عرب ایوب نام یافت و او و اهلش بر روش عیسی ﷺ و دین نصاری بودند و در یمامه سکونت داشتند.

از قضا در میان ایوب و اولاد امرؤالقیس بن زید مناة که هم از عمزادگان او بود فتنه‌ای حادث شد و قتلی واقع گشت، و کار آن فتنه چندان بالا گرفت که سکون ایوب در یمامه متعذّر افتاد. لاجرم با اهل خویش از آن اراضی کوچ داده روانهٔ حیره گشت و در خانهٔ اوس بن قلام که از طرف زنان با او نسبتی داشت فرود شد، و اوس قدم او را گرامی داشته در سرای خویشتن سکون فرمود.

و روزگاری دراز با او بزیست آنگاه روزی با ایوب گفت که: من پیر شده‌ام بیم دارم

---

۱. برابر ص ۴۴۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

که اجل من فرا رسد و پس از مرگ من اولاد من قطع رحم کنند و حق تو چنانکه سزای توست نگاه ندارند، نیکو آن است که در بلدهٔ حیره هر خانه و هر زمین که تو اختیار کنی از بهر تو بخرم و به تیول و سیورغال[1] تو دهم تا پس از من در آنجا زندگانی کنی و خانهٔ اوس در غربی حیره بود. ایوب گفت: عصام بن عقد که یکی از بنی‌حارث بن کعب است روزگاری است که با من پیمان مودّت استوار دارد و خانهٔ او در شرقی حیره است، اگر خواهی در جنب سرای او خانه‌ای از بهر من بنیان فرمای.

اوس این سخن از وی بپذیرفت و در پهلوی خانهٔ عصام زمینی از بهر وی به سیصد (۳۰۰) اوقیه[2] زر بخرید و صد (۱۰۰) اوقیه زر و دویست (۲۰۰) شتر و عددی از اسبان تازی بدو عطا کرد تا هر وقت خواهد به خانهٔ خود رود. و ایوب در خانهٔ اوس بماند تا او وداع جهان گفت، پس از مرگ او اموال و اثقال و زنان و فرزندان خود را برداشته به خانهٔ خویش رفت. و این ایوب را پسری بود که زید نام داشت و از بهر او دختری از آل قلام بگرفت و زید ازو پسری آورد و نام او را حمار نهاد.

بالجمله ملوک حیره در حقّ ایوب و فرزندش زید کمال ملاطفت مرعی می‌فرمودند و جایزه‌ای بزرگ و صله‌ای عظیم عطا می‌کردند؛ و بنی‌امرؤالقیس دست به حیره نداشتند که از ایوب و اولاد او خون خویش طلب کنند.

از قضا روزی چنان افتاد که زید بن ایوب با چند تن از مردم حیره به نخجیرگاه شد و از دنبال شکاری به تاخت تا از مردم خویش دور افتاد، ناگاه با مردی از بنی‌امرؤالقیس دوچار شد او زید را نگریست که سخت با ایوب شبیه است، پیش شد و از وی پرسید تو کیستی؟ گفت: از بنی‌تمیم. گفت: در کجا سکون داری؟ گفت: در حیره. گفت: آیا با ایوب نسبتی داری؟ گفت: فرزند اویم. پس کین کهن به یاد آورد و زید را با خویش مشغول کرد و ناگاه تیری از قفای او گشاد داد چنانکه در میان دو کتف او آمد و همچنان در پشت اسب معلق بمرد و خود از طرفی بگریخت.

مردم زید او را تا شامگاه نیافتند و روز دیگر از هر سوی تاخته جسد او را بدست کردند و بر اثر قاتل او بشتافتند تا بدو رسیدند و او مردی کماندار بود و آن روز را تا

---

۱. سیورغال: به معنی انعام و بخشش. ۲. اوقیه: برابر چهل درم سیم [= نقره] است.

شامگاه با ایشان رزم آزمود و یک تن دیگر از بنی‌حارث بن کعب بکشت، و چون شب سیاه شد بی‌آسیب راه خویش گرفته فرار کرد. و مردم زید بی‌نیل مرام مراجعت کردند.

و از پس زید فرزندش حمار در میان خالان خود که از آل قلام بودند بزیست تا به حد رشد و تمیز رسید، آنگاه روزی چنان افتاد که حمار از خانه بدر شد و با یکی از اطفال بنی‌لحیان منازعت کرد و او را لطمه‌ای زد و پدر آن کودک برسید و حمار را سخت بزد. پس حمار به نزد مادر آمده بگریست و مادرش از خویشان خود رنجیده خاطر شده، حمار را برداشت و به خانهٔ پدرش زید بن ایوب آورد و او را تعلیم کتابت فرمود تا سخت نیکو بنوشت، چنانکه نام او بلند گشت و نعمان بن اسود که در آن هنگام سلطنت حیره داشت نام او بشنید و او را به حضرت خویش آورده دبیر ساخت و نیکو بداشت.

و از پس مدتی حمار از قبیلهٔ بنی‌طی زنی بگرفت و از او پسری آورده زید نام او نهاد. و او چون به حد رشد و تمیز رسید کلمات عرب و علم ادب بیاموخت تا نیک دانشور گشت.

و این حمار را از بزرگان عجم که در حیره سکون داشتند دوستی بود که فروخ‌شاهان نام داشت، از این روی چون مرگ حمار نزدیک شد فرزند خود زید را به فروخ‌شاهان سپرد. و بعد از مرگ او فروخ‌شاهان، زید را به سرای خویش آورده زبان فارسی بیاموخت تا در لغات عرب و عجم نیک دانا گشت، پس در حضرت نوشیروان که در این وقت ملک‌الملوک عجم بود از حسن طویت و صفای نیت و حصافت عقل و رزانت رأی زید شطری باز راند تا او را در زمرهٔ رسولان و فرستادگان مربوط داشت و از این روی زید را در حیره حشمتی به سزا بدست شد، چنانکه بعد از مرگ منذر ماءالسّماء، فروخ شاهان مردم حیره را برمی‌انگیخت که زید را به سلطنت بردارند، اما نوشیروان، عمرو بن منذر را اختیار فرمود ـ چنانکه مذکور شد ـ.

بالجمله زید بن حمار نیز دختر ثعلبةالعدویه را که نعمه نام داشت به زنی بگرفت و ازو پسری آورد و او را به نام عَدِیّ خواند. و فروخ شاهان را نیز پسری به وجود آمد و او را شاهان مرد نام نهاد. و این هر دو با هم بر آمدند و ادیب و لبیب شدند،

چنانکه در میان عرب نامدار بودند، و همچنان در شعر ساختن و اسب تاختن و تیر انداختن وگوی و صولجان[۱] باختن نادرهٔ جهان شدند.

و در این وقت چنان افتاد که فروخ شاهان فرزند خود شاهان مرد را برداشته از حیره به مداین آمد و آن روزکه به حضرت نوشیروان بار یافت از قضا دو پرندهٔ نر و ماده بر لب بام مُلک عجم فرود شده با هم طرح نر و مادگی بستند و باد در گلوی یکدیگر دمیدند. نوشیروان را ازکردار ایشان شرم آمد این صورت را مکروه داشت، پس روی با فروخ شاهان کرد وگفت: شما را در چاکری کار با تیر وکمان است اگر این دو طایر را یکی تو و آن دیگر را فرزندت شاهان مرد به زخم تیر نگونسارکنید بفرمایم دهان شما را از جواهر شاداب آکنده کنند، و اگر نه از من عقاب و عذاب خواهید یافت. پدر و پسر کمان برگرفتند و هر یک یکی از آن دو طایر را نگون آوردند. نوشیروان راکردار ایشان پسندیده افتاد و حکم داد تا دهان هر دو تن را از گوهر بیاکندند و شاهان مرد را ملازم رکاب خویش ساخت.

در این وقت فروخ شاهان فرصت به دست کرده عرض کردکه مردی از عرب در خانهٔ من است که ربیب من بوده و زید نام اوست؛ و او را پسری است که عَدِیّ نام دارد، امروز افصح و اکتب ناس اوست در زبان عرب و عجم، کاری به کمال دارد و نیک فایق‌الحُسن و جمیل‌الوجه است. چندان بگفت که انوشیروان را دل بفریفت و عَدِیّ را به درگاه آورده کاتب حضرت ساخت. و عَدِیّ ملازم درگاه نوشیروان بود جز اینکه در هر سال یک ماه و دو ماه رخصت حاصل کرده سفر حیره می‌کرد وکار خود را در آن بلده راست کرده دیگر باره به دارالملک مداین می‌شد. و آن مدت که در حیره بود مردم حیره عظیم بزرگوارش می‌داشتند، چنانکه هرگاه به مجلس منذر بن منذر ماءالسّماء که در این وقت سلطنت حیره داشت در می‌رفت هرکه در انجمن او بود بر پای می‌ایستاد تا او نمی‌نشست هیچ کس را نیروی نشستن نبود، و با اینکه پدرش زید راکمال حشمت بود و پیوسته در حیره سکون می‌فرمود عظمت وی از پدر افزون گشت.

بالجمله بر قانون بود که زید از بهر نظم ضیاع و عقار در حیره می‌زیست و عَدِیّ در حضرت نوشیروان بود. و پس از نوشیروان ملازمت هرمز داشت و چنان افتاد که

۱. صولجان: چوگان.

هرمز، عَدِیّ را به رسالت نزدیک قیصر فرستاد و طاریس که در این وقت ایمپراطور ممالک روم بود ـ چنانکه مذکور شد ـ او را بزرگوار داشت و خواست تا بسطت مُلک و فسحت مملکت خویش را بدو عرضه نماید تا چون به حضرت شهنشاه عجم پیوندد از عظمت قیصر خبر دهد. لاجرم تنی چند را با او همراه کرده در اطراف بلاد و امصار خویشش همی سیر داد، و از این روی سفر عَدِیّ به درازا کشید.

و در زمان غیبت او چنان افتاد که منذر بن ماءالسّماء که در این هنگام سلطنت حیره داشت دست به ظلم و اعتساف بر آورد و مردم را بی جرمی همی بیازرد و به دست هر کس چیزی نفیس بیافت اخذ کرد تا خُرد و بزرگ به ستوه شدند و دل بر آن نهادند که منذر را به قتل آورند و زید را به سلطنت بردارند. پس همگروه شده به درگاه زید آمدند و اندیشهٔ خویش را باز راندند. زید در جواب گفت که: من هرگز پادشاهی حیره نکنم و نیز شما را بدین سختی نخواهم گذاشت، اگر اجازت دهید من خود منذر را دیدار کنم و کردار زشت او را با او عرضه دارم و او را بیاگاهانم که: اگر کار بدینگونه کنی زود باشد که از تخت سلطنت فرود شوی و اگر نه از در رفق و مدارا باش و کار به عدل و انصاف کن.

مردم سخن زید را پذیرفتار شدند و او به درگاه منذر آمد و صورت حال را مکشوف داشت و گفت: بهتر آن است که تو در کار غزا و قتال حکومت کنی و در امور اهل صنعت و رعیت مداخلت نفرمائی تا این سلطنت از خاندان ملوک حیره همی بدر نشود و کار از تو به دست اجنبی نیفتد. منذر از کلمات او شاد و گفت: تُرا بر من نعمتی بزرگ و منّتی عظیم است و از این پس جز به فرمان تو کار نکنم و پاداش این نیکو خدمتی از تو و فرزندان تو پاس دارم.

از پس این واقعه روزی چند بر نیامد که مزاج زید از صحت بگشت و هم در آن مرض جان بداد و از وی ضیاع و عقار فراوان بماند، از جمله هزار (۱۰۰۰) ناقه بود که مردم حیره هنگام مضای حاجت به حضرت او پیشکش برده بودند، از پس او خواستند بر اموال او تاختن کنند و آن شتران را استرداد نمایند. چون این سخن گوشزد منذر شد با لات و عزّی سوگند یاد کرد که: اموال زید را جز از بهر فرزندش عَدِیّ نگاه نخواهم داشت و هیچ کس را با میراث او نزدیک شدن نگذاشت.

اما از آن سوی عَدِیّ از نزدیک قیصر مراجعت کرد به درگاه هرمز بن نوشیروان

آمد و خبر روم را معروض داشت، و چون مرگ پدر را بدانست اجازت حاصل کرده به حیره شتافت. منذر چون خبر ورود عَدِیّ را بشنید مردم حیره را به استقبال او بیرون کرد و او را به عظمت تمام در آورد و قدمش را گرامی داشت و فرزند خود نعمان را به سرای او فرستاد تا در حجر تربیت او دانشور گردد و علم و ادب بیاموزد.

و عَدِیّ را چون پدر از میان رفته بود از بهر نظم و نسق امور خود دو سال در حیره سکون فرمود و خواست تا از خدمت هرمز نیز دور نباشد بر آن شد که یکی از برادران خود را در خدمت شاهنشاه عجم به جای خود باز دارد. و او را دو برادر بود که یکی عمّار بود و لقب وی «اُبَیّ» و آن دیگر عمرو نام داشت و به لقب «سُمَّی» بود. و هم او را یک برادر دیگر از قبیلهٔ بنی‌طی از مادر بود که عَدِیّ بن حنظله نام داشت؛ اما عَدِیّ بن زید از میان این سه تن اُبَیّ را اختیار کرد و او را به درگاه هرمز گذاشت و خدمت نگارندگی و ترجمانی خویش را بدو باز داشت و خود گاه گاه به مداین سفر کرده روزی چند در حضرت [هرمز بن] نوشیروان می‌زیست و هم به حیره مراجعت می‌کرد و این برادران بر طریقت نصاری و شریعت عیسی بودند.

اکنون بر سر داستان رویم.

[چگونگی به سلطنت رسیدن نعمان]

منذر را سیزده (۱۳) پسر بود یکی نعمان و مادر او سلمی نام داشت و او دختر وایل بن عطیة الصّانع است که در اراضی فدک سکون می‌فرمود و این نعمان در سرای عدی تربیت یافت، و پسر دیگر منذر، اسود نام داشت و مادر او ماریه دختر حارث بن جلهم بن تیم‌الرّباب بود و او را بفرمودهٔ منذر، ابن مرنیا که نسب به لخم می‌برد تربیت کرد. و این پسران منذر همگی کمال جمال داشتند و در غایت حسن و نیکوئی بودند و ایشان را در میان عرب «اشاهب» لقب بود، ازین روی که دیداری سفید و اندامی سیمگون داشتند، اما از ایشان نعمان به کراهت منظر شناخته بود چه او مردی احمر و ابرش بود و قامتی پست و قصیر داشت.

بالجمله چون مرگ منذر فراز آمد فرزندان خویش را حاضر ساخت و ایاس بن قبیضة اللکنانی الطائی را نیز طلب نمود و با او گفت: زمان من برسید و بی‌فرمان

هرمز صواب ندانم که یکی از فرزندان خود را ولیعهدی دهم و به حکومت حیره بر نشانم، لاجرم زمام این مُلک به دست تو نهادم و فرمان تُرا در این مملکت روان ساختم تا هرمز به هر چه خواهد فرمان دهد. این بگفت و رخت از جهان بدر برد. و ایاس چند ما به حکومت حیره مشغول بود.

اما از آن سوی چون هرمز مرگ منذر را بدانست خواست تاکسری بن هرمز را به حکومت حیره بر گمارد، مردم حیره چون این بدانستند به حکومت کسری رضا ندادند و هر روز در حضرت هرمز بن نوشیروان شفیعی بر انگیختند و خواستار شدند که یکی از ملکزادگان حیره را بدیشان فرمانگزار فرماید. و هرمز از این معنی دلتنگ بود و با مردم حیره سرگران داشت که چرا به حکومت کسری بن هرمز رضا نمی‌دهند. و روزی با صنادید درگاه و بزرگان حضرت همی گفت که: مردم حیره مرا چنان آزرده‌اند که دوازده هزار (۱۲۰۰۰) تن از فرسان عجم را با سرهنگی بدیشان فرستم تا در خانه‌های آن جماعت نزول کنند و زن و فرزند و اموال و اثقال ایشان را مأخوذ دارند.

در این وقت چشمش بر عَدِیّ بن زید افتاد که در برابر ایستاده بود، گفت: هان ای عدی در میان فرزندان منذر هیچ کس را شناخته که حکومت حیره تواند کرد؟ عدی معروض داشت که فرزندان منذر همه در خور حکومت و لایق فرمانند اگر فرمائی ایشان را در حضرت سازم و عرض دهم تا هر که پسند خاطر پادشاه عجم افتد از بهر سلطنت حیره باشد. هرمز سخن او را استوار داشته و بفرمود تا خود شتافته ایشان را به درگاه آرد.

عدی زمین خدمت بوسیده به اراضی حیره شتافت و فرمان هرمز را به فرزندان منذر ابلاغ داد. و در نهان با نعمان گفت که: تو با قلّت بضاعت و کراهت دیداری و برادرانت را با فزونی ثروت موزونی قامت و صفای صورت و سیرت حاصل است اکنون حیلتی باید اندیشید که سلطنت حیره بهرهٔ تو شود. نعمان گفت: آنچه فرمائی چنان کنم. پس عَدِیّ نعمان را برداشته به نزدیک ابن بردس آمد که یکی از موالان حیره بود تا از بهر او زری به وام ستاند. ابن بردس مسئول او را به اجابت مقرون نداشت، لاجرم از آنجا به نزدیک جابر بن شمعون آمدند که یکی از اساقفه بود و در بلدهٔ حیره قصر ابیض را به ملکیت داشت و از اولاد اوس بن قلام بن بطین بن الاوس

بن جمهیر بن لحیان بن بنی‌الحارث بن کعب بود.

بالجمله جابر قدم ایشان را مبارک داشت و کار مهمانی نیکو کرد و روز سیم گفت: ازین عزیمت مقصود و مرام شما چیست؟ عدی گفت: چهل هزار (۴۰۰۰۰) درهم از بهر نعمان به قرض می‌خواهم برای آنکه در حضرت هرمز به خرج دهم و پادشاهی حیره را از بهر او ستانم. جابر بی‌گفتگو برفت و هشتاد هزار (۸۰۰۰۰) درهم آورده نزد ایشان بنهاد. نعمان سخت شاد شد و با او گفت: اگر من مَلِک شوم آنچه به دست کنم آن تو خواهد بود. پس عدی، نعمان را برداشته از نزد جابر بیرون شد و با او گفت: اگر من برادر تُرا از تو بزرگوارتر بدارم رنجه مشو که در آن حکمتی است.

و برادران او را پیوسته از وی گرامیتر می‌داشت و آن جماعت را یک یک در نهان طلب داشته با ایشان می‌گفت که: آن روز که به انجمن هرمز در آئی هر جامه که نیکوتر داری بپوش و هر حلی که با شدّت زیورکن و چون تُرا به طعام بخواند عجله مفرمای و لقمهٔ کوچک بگیر و اندک بخور و اگر گوید: کفایت عرب توانی کرد؟ بگو: بلی. و اگر فرماید چون یکتن از شما عصیان کند او را کیفر توانی نمود، بگو نتوانم چه ما را بر یکدیگر قدرت نباشد. و این سخن از بهر آن بگوی که هرمز در تفرق شما طمع نیفکند و از اجتماع شما در بیم باشد. همگی این سخن از عدی پذیرفتند.

آنگاه نعمان را در نهان طلب داشت و با او گفت: چون به درگاه هرمز شوی جامهٔ سفریان بپوش و شمشیر حمایل کن و چون بر کنار خوان جای کنی لقمه‌های بزرگ بگیر و بشتاب بخور، زیراکه هرمز از عرب چنین دوست دارد، و اگر گوید: برادرانت راکیفر گناه توانی داد؟ بگو: اگر من زبون خویشان باشم چارهٔ بیگانگان چون توانم کرد.

اما از آن سوی ابن مرنیا، اسود را در نهان طلب داشت و گفت: عَدِیّ با شما چه اندرز کرد؟ صورت حال را مکشوف داشت، ابن مرنیا گفت که: عدی مردی غدار و حیلت‌گر است و این سلطنت از بهر نعمان خواهد، من بر آنم که اگر بر خلاف فرمودهٔ او عمل کنی به مراد خواهی رسید و اگر نه سلطنت نخواهی یافت. اسود گفت: عدی درکار هرمز بیناتر است و اگر من بر خلاف او روم از پی دفع من برخیزد و فتنه انگیزد.

مع‌القصه همگروه به درگاه هرمز شتافته بار یافتند و به انجمن او در آمدند، شاهنشاه عجم را دیدار ایشان خوش افتاد و آن جماعت را نشستن فرمود و خوان و خورش پیش نهادند و ایشان بدانگونه که عدی فرموده بود خوردن گرفتند، از میانه هرمز چشم بر نعمان گماشت و لقمه‌های بزرگ و بسیار خوردن او را بدید و با عَدِیّ به زبان فارسی گفت که: اگر خیری در این جماعت است در نعمان خواهد بود، آنگاه یک یک را در نهانی طلب کرده با ایشان سخن کرد و همه بدانسان پاسخ دادند که عدی فرموده بود.

چون نوبت به نعمان رسید، عرض کرد که: اگر دفع برادران نتوانم کرد، چگونه دفع عرب توانم. هرمز از این سخن در کار او یک جهت شد و او را از بهر سلطنت حیره اختیار کرد و خلعت و منشور بداد و تاجی مکلّل که شصت هزار (۶۰۰۰۰) درهم ثمن داشت بدو عطا فرمود و پادشاهی حیره او را مسلم گشت.

در این وقت ابن مرنیا با اسود گفت: این ثمر از آنجا اندوختی که دنبال عَدِیّ گرفتی و سخن مرا پذیرفتار نشدی، اما از آن سوی عَدِیّ خواست این سلطنت بر نعمان استوار کند، پس از صنادید قوم انجمنی کرد و طعامی نهاد و ابن مرنیا را نیز دعوت فرمود تا از بهر نعمان از مردم بیعت گیرد. و چون انجمن از اکل و شرب بپرداختند عَدِیّ با ابن مرنیا گفت: از من رنجه مشو اگر خواسته‌ام سلطنت حیره نصیب نعمان شود زیرا که او ربیب من بود چنانکه تو از بهر اسود همان را خواستی و اگر توانستی اسود را به سلطنت برداشتی، آنچه بر خود روا نداری بر دیگران روا مدار. آنگاه گفت که: از تو می‌خواهم که در این کار بر من حسد نبری و از جای برخاست و سوگند یادکرد که هرگز از نعمان دوری نجوید و از بهر او غایله و داهیه نخواهد و اسرار او را مکشوف نسازد.

چون عَدِیّ بن زید ازین سخنان بپرداخت عَدِیّ بن مرنیا برخاست و به همان سوگندها قسم یادکرد که پیوسته از نعمان دوری کند و از بهر او طلب غایله و داهیه نماید و اسرار او را مکشوف سازد، و از آن انجمن بیرون شدند. و از پس آن به سوی حیره کوچ دادند. و نعمان به دارالامارهٔ پدر آمده بر تخت سلطنت جای کرد و کار خویش را به نظم و نسق بداشت و شاد بنشست.

[توطئهٔ ابن‌مرنیا]

اما از آن سوی عَدِیّ بن مرنیا با اسود گفت: اگر بر آرزوی خویش ظفر نجستی هم بدینگونه ذلیل و زبون نباید بود و از خصمی عَدِیّ بن زید باز نباید نشست، چندانکه گفتم عصیان امر او کن پذیرفتار نشدی و خود را بدین ذلّت افکندی، اکنون این مُلک و مال که اندوخته کرده‌ای به چه کار آید، مال از بهر عزّت است آن را که عزّت نیست مار از مال نیکوتر باشد، اندوختهٔ خویش بر من عرضه کن تا چاره‌ای اندیشم.

اسود سخن او را پذیرفتار شد و تمامت ثروت خویش را بدو گذاشت، و عدی بن مرنیا نیز اندوختهٔ خو را بر زبر آن نهاده دست به حیلت بر آورد و هر روز در خور حضرت نعمان پیشکشی ساز داده و بدو فرستاد و این خدمت چنان کرد که در اندک زمانی معتمد و مؤتمن نعمان گفت تا بدانجا که نعمان بی‌رضا و مشورت ابن مرنیا هیچ حکومت نمی‌کرد و سخن او در میان عرب استوار شد.

در این وقت ابن‌مرنیا دوستان خود را طلب کرد و ایشان را بیاموخت که هر یک در هر زمان که وقت به دست کنند و توانند نعمان را بیاگاهانند که عَدِیّ بن زید مردی نیکوست اما حیلت‌گر است و او هر روزگوید که: نعمان دست نشان من است و من او را این مکانت دادم، و اُوس بن المقرن را که در نزد نعمان سخت مؤتمن بود بر انگیخت تا روزی مر نعمان را گفت که: خود از عَدِیّ شنیدم که همی گفت: این سلطنت من به نعمان دادم و اگر خواهم از او باز ستانم.

قتل عَدِیّ بن زید

این سخنان اندک اندک در دل نعمان جای کرد و مهر عدی را از خاطر خلع نمود. از پس روزی چند نامه از طرف عدی مجعول کرد. خطاب به یکی از سپهسالاران نعمان که همه بر فتنه و فساد کار نعمان مقصور بود و این نامه را نیز بدو باز نمودند.

در این وقت نعمان یک باره دل بر قتل عدی نهاد و نامه‌ای بدو کرد که مرا آرزوی دیدار تو پیش آمده است اگر توانی از هرمز اجازت حاصل کرده آهنگ حیره فرمای

تا روزی چند با هم روزگار بریم.

چون این نامه به عدی رسید از شاهنشاه عجم رخصت یافته به سوی حیره شتافت و نعمان این بدانست و بی‌آنکه او را دیدار کند بفرمود هم از راه او را به زندان بُردند و بند بر نهادند. عدی را این کار شگفت افتاد؛ زیرا که در خویشتن گناهی نمی‌دانست پس شعری چند گفته به نعمان فرستاد، باشد که بر حال او نگران شود و به دقت نظر در کار او بیند. و سخنانش در نعمان اثر نکرد و حبس او به درازا کشید، ناچار نامه‌ای به برادر خود اُبَیّ فرستاد که بر در هرمز از جانب او خلیفتی داشت و صورت حال خود را باز نمود. اُبی این قصه را با هرمز برداشت و خواستار خلاصی برادر گشت.

شاهنشاه عجم منشوری به سوی نعمان کرد که: عدی را از بند آزاد کرده به سوی ما فرست و این منشور را به رسولی سپرد تا بدو برد و اُبَیّ آن رسول را زر و سیم عطا کرد که از آن پیش که نعمان را دیدار کنی به زندان شو و حال عدی را بدان، چه اگر نعمان حکم این منشور بداند او را زنده نگذارد.

لاجرم رسول راه حیره پیش گرفت و هم از راه به زندان عدی در رفت و او را بدید. عدی با او گفت: تو از من دور مشو خود به نزدیک من باش و کتاب هرمز را به نعمان فرست. رسول گفت: نتوانم این کار کرد و نامه شاهنشاه را به دیگر کس نتوانم سپرد. و از نزد عدی بیرون شده به حضرت نعمان آمد و فرمان هرمز را ابلاغ داشت. دشمنان عدی که از بنی‌بغیله بودند و نسب به آل غسّان می‌بردند در نهان با نعمان گفتند که: اگر عدی از این بند رها شود فتنه‌ای بزرگ بر انگیزد.

لاجرم نعمان کس فرستاد تا در زندان او را مخنوق[1] داشتند و به خاک سپردند و رسول هرمز را بزرگوار بداشت و چهار هزار (۴۰۰۰) درهم عطا بداد و کنیزکی نیکو رخسار بدو بخشید و گفت: من او را به مزاح باز داشته‌ام چه بایست به حضرت هرمز معروض داشت، هم اکنون فردا خود به زندان در رفته او را رها کن و با خودش به مداین کوچ ده.

روز دیگر چون رسول به زندان در آمد عدی را مقتول و مدفون یافت و زندانبان گفت: او روزی چند است که مرده است و ما از بیم نعمان ظاهر نساخته‌ایم. رسول بر

---

۱. مخنون: خفه کرده شده را گویند.

آشفته و به نزد نعمان آمد و گفت: من خود روز گذشته عدی را تندرست و زنده دیدم چه شد که گویند اکنون روزهاست که مرده است. نعمان گفت: تُرا هرمز به نزد من فرستاد، نفرمود که به زندان شوی. همانا از برادر عَدِیّ رشوت گرفتی و این کار به فضول کردی و او را بیم همی داد و از آن سوی بر صله و جایزه بیفزود، چندانکه فریفته شد. و چون به حضرت هرمز آمد معروض داشت که: قبل از آنکه من به حیره شوم عدی را مرگ رسیده وداع جهان گفته بود.

اما بعد از قتل بر نعمان معلوم شد که او را جنایتی نبوده و بی‌گناه کشته شده و سخت از قتل او پشیمان شده و روزگاری به ندامت می‌زیست تا روزی چنان افتاد که در نخجیرگاه با پسری دوچار شد و او را با عدی به شباهت تمام یافت با او گفت: تو چه کسی و از کجائی؟ عرض کرد که: مرا زید نام است و پسر عدی بن زیدم. نعمان از دیدار او شاد شد و او را به سرای خویش آورد و اشفاق و الطاف فراوان کرد و از آنچه بر عدی رفته بود عذر بخواست، آنگاه کار او را از بهر سفر راست کرده فرمود تا به مداین شود و نامه‌ای به حضرت هرمز کرد که من در مرگ عدی سوگوارتر از هر کسم، اینک پسر او به غایت جمال و کمال است و شاهنشاه را هرگز قانون نبود که پسری را از شغل پدر باز دارد و اگر منصب عدی با فرزندش تفویض شود از فتوت شاهانه بعید نخواهد بود.

زید نامه بگرفت و به درگاه هرمز آمد و رخصت بار حاصل کرده در آمد و چون از حال نعمان پرسش رفت او را ثناگفت و ستایش فرستاد. پس شاهنشاه عجم منصب عَدِیّ را بدو تفویض داشت و مکاتیب عرب را همه بدو بازگذاشت. و زید روز تا روز مؤتمن و مقرب گشت و این کار بداشت تا روزگار دولت خسرو پرویز فراز آمد ـ چنانکه مرقوم خواهد شد ـ.

صفت لشکر نعمان

اما نعمان از پس این واقعه درکار سلطنت استقرار تمام یافت و قانون چند استوار کرد و او را پنج گونه لشکر بود:

یک طایفه را «رهاین» می‌نامیدند و ایشان پانصد (۵۰۰) تن از قبایل عرب بودند

که همواره بر دَرِ سرای نعمان جای داشتند و چون یک سال به سر می‌رفت آن جماعت به خانه‌های خویش می‌شدند و پانصد (۵۰۰) تن دیگر به جای ایشان می‌آمد و مقیم می‌گشت. و نعمان یک ماه آخر سال ایشان را خوان می‌نهاد و خورش می‌داد، از این روی آن جماعت را «ذووالاکّال» نیز می‌نامیدند.

و طایفهٔ دوم را «صنایع» می‌گفتند و ایشان همواره در حضرت نعمان جای داشتند و از قبیلهٔ بنی‌قیس بودند.

و طایفهٔ سیم را «وضایع» می‌نامیدند و ایشان هزار (۱۰۰۰) تن از مردم عجم بودند که ملک‌الملوک ایران به توقف حیره مأمور می‌داشت و چون یک سال بر می‌آمد آن جماعت را طلب داشته هزار (۱۰۰۰) تن دیگر به جای ایشان می‌گذاشت.

و طایفهٔ چهارم را «اشاهب» می‌نامیدند و آن جماعت از برادران و بنی‌اعمام و خویشان نعمان بودند چنانکه بدان اشارت شد.

و طایفه پنجم را «دَوْسَرْ» می‌نامیدند و ایشان اشد و اخشن کتایب نعمان بودند و آن جماعت هر چند تن نسب از قبیله‌ای داشتند، جز اینکه بیشتر از ایشان از قبیلهٔ ربیعه بودند.

یوم نعم و یوم بؤس نعمان

و نعمان را از تمامت سال دو روز معین بود که یکی را یوم «نعم» می‌خواند و آن دیگر را یوم «بؤس» می‌نامید و در روز نعم اسباب حرب ساز داده بر قصر خویش می‌نشست و بر راه نگران بود، هر کس نخستین بدو می‌رسید او را نعمت فراوان می‌داد و به عطیت گوناگون خرسند می‌داشت. و آنگاه که روز بؤس بود سلاح جنگ در بر راست کرده با سواران و پیادگان خود از بلدهٔ حیره بیرون می‌شد و در غَرِیَّین می‌ایستاد. و آن دو خرپشته بود که عقیل و مالک دو ندیم جذیمةالابرش ـ که شرح حالش مذکور شد ـ مدفون بودند و هر کس که نخستین در آن روز در برابر چشم نعمان می‌آمد حکم می‌داد تا او را می‌کشتند و خونش بر قبر عقیل و مالک آهار می‌کردند.

و روزگاری دراز نعمان بدین قانون می‌زیست تا روزی چنان افتاد که از بهر نخجیر کردن از شهر بدر شد و بر اسب خویش که «یَحْمُوم» نام داشت بر آمد و راه بیابان پیش گرفت و لختی از دنبال قافله همی بتاخت، ناگاه یَحْمُوم زمام از دست او بستد و عنان بکشید و چندان برفت که نعمان از مردم خود دور افتاد.

در این وقت روز بیگاه شد و بارانی به شدّت ببارید و نعمان پناهی همی جست و ناچار به خانهٔ مردی که حَنْظَله نام داشت از قبیلهٔ بنی‌طی در آمد و حنظله استقبال او کرد و او را فرود آورد و از خورش و خوردنی جز یک میش و مقداری از آرد گندم نداشت، پس ضجیع او از آن آرد نان کرد و حنظله نخست شیر میش را بدوشید و آنگاهش ذبح کرده از گوشتش شوربائی بر آورد و آن نان و شیر و شوربا را به نزد نعمان نهاد تا بنوشید و بخورد و سیراب گشت، و آنگاه از بهر او شراب آورد و سقایت کرد، و چون نعمان بخفت قصه همی گفت تا صبح بر آمد.

پس نعمان از خواب برخاست و بر اسب خود بر نشست و گفت: ای مرد طائی دانسته باش که نعمان بن منذر پادشاه حیره منم، اگر روزی به نزدیک من آئی تُرا پاداشی پادشاهانه خواهم داد، حنظله گفت: اگر خدای خواهد به حضرت خواهم شتافت. پس نعمان به خیل خود پیوست، و چون روزگاری بر این گذشت حنظله به غایت درویش گشت و کار معاش بر او صعب افتاد، ضجیع او با وی گفت که: وقت است اگر به حضرت نعمان شوی و به دستیاری بذل و بخشش او ازین سوء معیشت و ذلّت خلاصی جوئی.

حنظله این سخن از او پذیرفته به درگاه نعمان آمد و از قضا روز بؤس نعمان برسید. چون چشم نعمان بدو افتاد او را بشناخت و دریغ خورد که چرا در چنین روز آمده است. پس روی بدو کرد و گفت: آیا حنظله طائی نیستی که شبی مرا میزبان بودی؟ گفت: همانم. فرمود. چرا این هنگام به نزدیک من آمدی که اگر قابوس فرزندم در آید کشته شود. اکنون از بهر تو رهائی نیست هر حاجت که از دنیا خواهی طلب کن تا اسعاف حاجت تو کنم، آنگاه سرت بر گیرم.

حنظله گفت: اَبَیْتَ‌اللعنَ من چه دانستم این روز مشئوم را و مرا بعد از مرگ چه حاجت با دنیا باشد، اینک در خانه دختری رضیع و طفلی چند صغیر دارم که همه عریان و گرسنه‌اند بدان امید بدین حضرت شتافتم که ایشان را نانی برم و جامه‌ای به

دست کنم، اکنون اگر از مرگ من گریز نداری اینقدر مهلت ده که به خانه شوم و اهل خود را وصیت کنم و از بهر فرزندان کفیلی جویم، پس باز آیم تا هر چه خواهی چنان کنی.

نعمان گفت: تُرا ضامنی باید که اگر به عهد خود وفا نکنی به جای تو مقتول سازم. حنظله به هر طرف نگریست تا با که پناه جوید، ناگاه چشمش بر شریک بن عدی بن قیس[۱] افتاد که نسب از بنی‌شیبان داشت و کنیت او اَبوالحَوْفَزان بود و در جنب نعمان جای داشت پس روی بدو آورده گفت:

بیت

یٰا شَریکَ بْنَ عَدیٍّ مٰا مِنَ المَوتِ انهِزامِی
مَنْ لأطِفالٍ ضِعافٍ عَدَمُوا طَعْمَ الطَّعامِ
بَیْنَ جُوعٍ وَانتِظٰارٍ وَافتِقٰارٍ وَ سِقامٍ
یٰا اَخٰا کُلِّ کَریمٍ اَنْتَ مِنْ قَومٍ کِرامٍ
یٰا اَخٰا النَّعمانِ جُدْلی بِضَمٰانٍ وَ التِزامٍ
وَ لَکَ اللهُ بِاَنّی رٰاجِعٌ قبلَ الظَّلامِ[۲]

شریک گفت: ای حنظله من هرگز خویشتن را از بهر تو به کشتن ندهم و بی‌موجبی این حمل بر پشت ننهم.

قُراد بن اَجْدَعَ که مردی از بنی‌کلب بود چون این بدید پیش دوید و با نعمان گفت: امر این مرد طائی با من است، هم اکنون من او را ضامنم که اگر باز نیاید به جای او کشته شوم. نعمان سخن او را پذیرفت و پانصد (۵۰۰) نفر شتر با حنظله عطا داد و او را یک سال میقات بنهاد که به خانهٔ خویش شده کار اهل خود را به نظام کند و سال دیگر چون همین یوم بؤس برسد باز آید.

---

۱. نام او را به صورت: شریک بن عمرو بن قیس نیز نگاشته‌اند.

۲. این اشعار به صور مختلف و با تقدیم و تأخر ابیات و مصراع آمده چنانکه در مجمع‌الامثال میدانی بدین صورت است:

یا شریکا یا ابن عمرو — هل من الموت مَحَاله
یا اَخا کل مُضافٍ — یا اَخا مَنْ لا اَخاله
یا اَخا النعمان فُکَّ الیوم ضَیْفاً قد أتیٰ له
طالما عالج کرب الموت لا ینعم باله

پس حنظله برفت و آن سال شمرده شد و آن روز برسید که روز دیگر یوم بؤس است. نعمان با قراد گفت: چگونه‌ای؟ همانا فردا مقتول خواهی گشت. قُراد گفت: اِنَّ غَداً لِناظِرِهِ قَریبٌ[۱]. و این سخن در میان عرب مثل شد.

بالجمله روز دیگر نعمان سلاح در بر راست کرد و با سواران و پیادگان خود به غَرِیَّین آمد و دوست می‌داشت که مرد طائی وفا به وعده نکند و قُراد به جای او کشته شود. پس حکم به قتل قُراد کرد. صنادید حضرت گفتند: تا روز بی‌گاه نشود نمی‌توان قُراد را کشت، چه ممکن است که مرد طائی باز آید. ناچار نعمان بماند تا فرود شدن آفتاب نزدیک شد، پس حکم به قتل قُراد داد و او را به نطع بر نشاندند و تیغ بر کشیدند، در این وقت ضجیع او بر سر او آمد و گفت:

بیت

اَیا عَیْنُ بَکی لِی قُرادَ بنَ اَجْدَعٰا ‌ ‌ ‌ ‌ رَهِـیناً لِـقَتلٍ لاٰ رَهِـیناً مُـوَدَّعاً

اَتَـتْهُ المَـنٰایٰا بَـغْتَةً دُونَ قَـومِهِ ‌ ‌ ‌ ‌ فَاَمْسیٰ اَسیراً حاضِرَ الْبَیْتِ اَضْرَعاً

درین هنگام مردی از راه دور پدیدار شد که به سرعت تمام طیّ مسافت همی کرد. مردم با نعمان گفتند: قُراد را بگذار تا این مرد برسد باشد که مرد طائی بود. در این سخن بودند که حَنْظَله از راه برسید و گرم می‌شتافت که مبادا قُراد به جای او کشته شود.

چون چشم نعمان بر او افتاد از قتل او کراهتی تمام به دست کرد و در عجب رفت که چرا بار دیگر خود را به بلا افکند، و با او گفت: تُرا چه بر این داشت که بعد از خلاصی خود را به هلاکت افکندی؟ گفت: سبب وفای عهد من بود. گفت: این وفا را که با تو آموخت؟ عرض کرد که: دین من. نعمان گفت: دین خود را بـر مـن عرضه کن تا در آیم که این چنین دین جز بر حق نتواند بود. پس حَنْظَله شریعت عیسی علیه‌السلام را بر او عرضه داشت و نعمان و تمامت اهل حیره از بت پرستیدن به کیش عیسی علیه‌السلام شدند. آنگاه نعمان فرمود: نمی‌دانم که وفای عهد تو زیاده است که مراجعت کردی یا قُراد که ضمانت تو کرد، در هر حال من لئیم‌تر از شما نخواهم شد.

---

۱. قُراد در جواب نعمان گفت:

فَاِن یَکُ صَدْرُ هذا الیوم وَلیّ ‌ ‌ ‌ ‌ فَـاِنَّ غَـداً لنـاظِرِهِ قـریبُ

و مصراع دوم این بیت در میان عرب ضرب‌المثل گشت. (مجمع‌الامثال میدانی،۱/۷۰-۷۲).

پس از خون هر دو درگذشت و قانون یوم بؤس را به کلی از میان برداشت، و حنظله این دو بیت در مدح قُراد گفت[۱]:

بیت

اَلاٰ اِنَّما یَسْمُوا اِلَی الْمَجدِ وَالْعُلی مَخارِیقُ[۲] اَمْثالِ القُراد بنِ اَجْدَعاً
مَخاریقُ اَمثٰال القُرادِ وَ اَهلهِ فَاِنَّهُمُ الْاَخیارُ مِن رَهْطِ[۳] تُبَّعاً

[انتقام خون پدر]

بالجمله نعمان درکمال استقلال و استبداد سلطنت حیره داشت تا پادشاهی هرمز بن نوشیروان به نهایت شد و مدتی از سلطنت خسرو پرویز بگذشت، و زید بن عدی در حضرت پرویز روز می‌گذاشت و انتهاز فرصت داشت تا مگر خون پدر از نعمان باز جوید.

و ملوک عجم را رسم بود که هر سال چند تن خصی به اطراف ممالک محروسه بر می‌گماشتند تا بهر جای شتافته دوشیزگان نیکو منظر را از سرای محتشم و درویش اختیارکرده به حضرت آورند تا پادشاه ایشان را به شرط زنی به خانه آورد و صفت آن دوشیزه که در خور پادشاه بود نگاشته به خزانه اندر بود. و چون وقت می‌رسید و هر خصی را یکی از آن نگاشته به دست داده گسیل می‌ساختند تا بدان صفت دوشیزه‌ای آورد.

و این قانون از آنجا در میان ملوک عجم رسم شد که در زمان نوشیروان، منذر ماءالسّماء ـ که شرح حالش مرقوم شد ـ بر سر حارث بن ابی‌شمر غسّانی غارت برد و از شام کنیزکی به اسیری آورد و او را به حضرت نوشیروان هدیه فرستاد و به زبان تازی بدو نامه کرد که کنیزکی بدین صفت روانهٔ درگاه ساختم و کلمات آن نامه این

---

۱. حَنْظَله نخست گفت:

ما کُنتُ اُخْلِفُ ظنه بعد الذی أسْدَی إلیّ من الفَعَال الحالی
و لقد دَعَتْنِی للخلاف ضَلالَتی فأبَیْتُ غیر تمجُّدِی و فعالی
إنی امرءُ مِنّی الوفاءِ سَجِیة و جزاء کُلّ مکارم بَذّالِ

۲. مخاریق جمع مخراق، مخراق: سیّد و سخی و شجاع.

۳. رهط: قوم و قبیله را گویند.

بود:

اِنّی قَدْ وَجَّهْتُ اِلَی الْمَلِکِ جارِیَةً مُعْتَدِلَةَ الْخَلقِ نَقیَّةَ اللَّونِ وَ الثَّغر[۱] بَیْضاءَ قَمْراءَ وَ طَفْاءَ[۲] کَحْلاءَ[۳] دَعْجاءَ[۴] حوراءَ عَیْناءَ[۵] قَنْواءَ[۶] شَمّاءَ[۷] بَرجاءَ[۸] زَجاءَ[۹] اَسیلَةَ[۱۰] الْخَدِّ شَهیَّةَ الْمُقَبَّلِ جَثْلَةَ[۱۱] الشَّعرِ عَظیمَةَ الْهامَةِ[۱۲] بَعیدَةَ مَهْوَی الْقُرطِ[۱۳] عَریْضَةَ الصَّدْرِ کاعِبَ[۱۴] الثَّدیِ حَسَنَةَ الْمِعصَمِ[۱۵] لَطیفَةَ الْکَفِّ ضامِرَةَ[۱۶] الْبَطْنِ خَمیصَةَ[۱۷] الْخَصْرِ[۱۸] غَرْثَیَ الْوَشاحِ[۱۹] رابِیَةَ[۲۰] الْکَفَلِ لَفّاءَ[۲۱] الْفَخذَینِ رَیّا[۲۲] الرَّوادِفِ ضَخمَةَ الْمأکَمَتَینِ عَظیمَةَ الرَّکَبَةِ مُنْعَمَةَ السّاقِ مُشْبَعَةَ الْخَلخالِ لَطیفَةَ الْکَعْبِ وَالْقَدَمِ قَطُوْفَ الْمَشیِ مِکْسالَ الضُّحی بَضَّةَ[۲۳] الْمُتَجَرِّدِ سَمُوعَةٍ لِلسَّیِّدِ لَیْسَتْ بِخَنْساءَ[۲۴] وَ لا سَفْعاءَ[۲۵] ذَلیلَةَ الْأَنْفِ عَزیْزَةَ النَّفْسِ حَفِیَّةً[۲۶] رَزِیْنَةً[۲۷] حَلیمَةً زَکِیَّةً کَریمَةَ الخالِ قَدْ اَحْکَمْتَها الْاُمُورُ فی الْاَدَبِ فَرَأیُها رَأیُ اَهْلِ الشَّرَفِ وَ عَمَلُها عَمَلُ اَهْلِ الْحاجَةِ صَنّاع الْکَفَّینِ قَطیعَةَ الْلِسانِ زَهْوَةَ الصَّوتِ ساکِنَةَ تُزَینُ الْبَیْتَ وَ تُشِینَ العُدی[۲۸] وَاِنْ اَرَدْتَها اَشْتَهَتْ وَاِنْ تَرَکْتَها اَنْهَتَتْ اِذا وطَیْتُها تَحمْلَقَ عَیْناها وَ تَحمَرَ خُدّاها وَ تَذَبْذَبَ شَفْتاها وَ کَلامُها مَعْرُوفَةٌ وَ تَبادِرُکَ الْوَثْبَةَ[۲۹] اِذا قُمْتَ وَ لا تَجْلِسُ اِلّا بِاَمْرِکَ اِذا جَلَسْتَ.

---

۱. ثغر: دندان را گویند.
۲. وطف: بسیار مژه و بسیار ابرو و طفاء ابروهای فرو هشته را گویند.
۳. کحلاء: زنی که چشمش سرمه‌گون باشد. ۴. دعج: فراخی چشم.
۵. عیناء: زن فراخ چشم گویند. ۶. شماء: بلندی بینی.
۷. قنواء: بر آمدن میان بینی و تنگی سوراخهای آن.
۸. برجاء: به‌کمال رسیدن سپیدی و سیاهی چشم.
۹. رجاء: باریکی و درازی ابرو. ۱۰. اسیل: کشیده.
۱۱. جثله: موئی که درازی و کوتاهی آن به اندازه باشد.
۱۲. هامه: سر را گویند از هر چیز. ۱۳. قرط: گوشواره. ۱۴. کاعب: نار پستان.
۱۵. معصم: جای دست. ۱۶. ضامره: باریک اندام.
۱۷. خمیص: باریک شکم. ۱۸. خصر: میان را گویند.
۱۹. غرثی الوشاح: کنایه از باریک میان است.
۲۰. ربو: فزونی، فزون شدن و رابیه: بلندی. ۲۱. لفاء: زن بزرگ سرین.
۲۲. ریا: سرین زن. ۲۳. بضه: زن تنک پوست آکنده گوشت.
۲۴. خنساء: زنی که سر بینی او سپس رفته باشد.
۲۵. سفعه: سیاهی که به سرخی زند. ۲۶. حَفیه: حفاوت و مهربانی.
۲۷. رزینه: با وقار. ۲۸. عدی: دشمنان. ۲۹. وثب: برجستن را گویند.

به پارسی این کلمات این چنین باشد. گوید: همانا کنیزکی به درگاه مَلِک گسیل داشتم که خلقتی به اندازه دارد و او را لونی پاک و دندانی پاکیزه است و مانند آفتاب و ماه بود با مژهٔ انبوه و چشم گشاده مکحول که سپیدی و سیاهیش به کمال است، و او راست بینی به اعتدال بر آمده ضیق‌المنخر و ابروان باریک و دراز و رخسار کشیده و بوسه‌گاه لذیذ و گیسوان به اندازه، همانا بزرگ سر و دراز گردن و فراخ سینه و نار پستان و نیکو ساعد و لطیف کف و لاغر شکم و باریک میان و فربه کفل و آکنده ران و سیراب ارداف و بزرگ سرین و گرد زانو و سطبر ساق و لطیف کعب بود که به وقار سیر کند و بزرگ منش و تنگ پوست و آکنده گوشت باشد و مولای خویش را فرمانبرداری کند و منزه از پستی بینی و حمرت و سواد وجه باشد و در نزد مولای خود خاضع است هر چند عزیز و مهربان و باوقار بود؛ و پاکیزه و با نژاد و مجرب است، و چون اشراف رأی زند و به همه کار توانا بود و کم سخن باشد و نرم سخن گوید و زینت خانه بود و دشمنان را به زشتی افکند، و اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر ترک او گیری از تو کناره جوید، و چون با او در آمیزی تند بر تو نظر افکند و از شرم چهره سرخ کند و لبانش به جننش آید و نیکو سخن گوید و چون برخیزی از تو سبقت جوید و چون بنشینی با امر تو بنشیند.

مع‌القصه نوشیروان آن کنیزک را بپذیرفت و بفرمود تا کلمات منذر را به فارسی ترجمه کرده در خزانه به ودیعت نهاده بودند تا هر سال چون در طلب دوشیزگان فرستد آن نگاشته به خصیان دهد تا هم بدان صفت طلب کنند. و این ببود تا زمان دولت خسرو پرویز پیش آمد، او نیز هر سال دوشیزگان بدین صفت طلب می‌داشت. و هم در سر یک سال چنان افتاد که سه تن خصی طلب داشته یکی را به روم و آن دیگر را به ترکستان و سیم را به خزران سفر کردن فرمود تا بدان صفت دوشیزگان آرند.

در این وقت زید بن عدی در حضرت حاضر بود فرصت به دست کرده معروض داشت که: این چنین دوشیزه که پادشاه خواهد در سرای بندهٔ او نعمان است، چه او را دختری است که حدیقه نام دارد و رویش چون بوستان بهاری و قامتش چون سرو جویباری است. و چندان بگفت که پرویز را شیفتهٔ جمال او ساخت. پس با زید بن عدی فرمود که نامه‌ای به سوی نعمان کن تا حدیقه را به سرای شاهانه فرستد، و با

خصی گفت: این نامه را به نعمان ده و خود به اراضی روم شو و دوشیزگان دیگر طلب فرمای، چون مراجعت کنی نعمان نیز کار حدیقه را راست کرده به همراه تو گسیل سازد.

زید بن عدی چون دل پرویز را شیفتهٔ حدیقه یافت و دانسته بود که عرب دختر به عجم ندهد و ازینجا پرویز با نعمان آشفته خواهد شد عرض کرد که: اگر پادشاه دختر نعمان را نخواهد نیز روا باشد، چه عرب مردمی بی‌ادب می‌باشند و عار دارند که با عجم پیوند کنند و سخت زشت می‌نماید که ملک‌الملوک دختر نعمان را بخواهد و او استنکاف ورزد.

این سخن پرویز را ثقیل افتاد و او را لجاج شاهانه بگرفت و با خصی فرمود که: دیگر سفر روم واجب نیست، هم از اینجا شتاب کن و حدیقه را برداشته به درگاه حاضر ساز. زید عرض کرد که: اکنون چون رأی مَلِک بر این است مرا نیز فرمان دهد تا با خصی به حیره شوم که نعمان حیلت نتواند کرد باشد که دختری جز حدیقه را بر خصی عرضه کند و باز نماید که مرا دختری بدان صفت که پادشاه خواسته نباشد و نیز یک تن دیگر که لغت عرب داند با من همراه کند تا اگر نعمان نه بر وفق مرام سخن گوید، در حضرت پادشاه گواهی دهد.

لاجرم پرویز، زید بن عدی را با یک تن رسول دیگر روانهٔ حیره داشت و زید به نزدیک نعمان آمده پیام پادشاه عجم را بگذاشت. این سخن بر نعمان سخت آمد و در جواب گفت: اَنَّ فی مَهَا[۱] الْعَراقِ لَمَنْدُوحَةُ المَلِکِ عَنْ سُودانِ اَهلِ الْعَرَبِ. یعنی: به درستی که درگاو چشمان عراق هر آینه جای وسعت و استغنای ملک است از سیاهان اهل عرب، اما زید این سخن را به زشتی بدل ساخت و با رسول پرویز گفت: مَهَا به معنی ماده گاو باشد و سودان بزرگان و سادات را گویند. نعمان در جواب می‌گوید: ماده گاوان عجم کفایت می‌کند خسرو پرویز را دیگر چه واجب است که قصد مهترزادگان و بنات بزرگان و سادات عرب کند و او را بدین سخن گواه گرفت.

---

۱. مها: به معنی ماده گاو وحشی است.

قتل نعمان

مع‌القصه نعمان دو روز ایشان را بداشت و روز سیم نامه‌ای به ملک‌الملوک نگاشت که: بدین صفت دوشیزه‌ای در سرای من نباشد، و با زید گفت: عذر من از پادشاه بخواه و ایشان را گسیل ساخت. پس زید به حضرت پرویز آمد و نامهٔ نعمان بداد. پرویز گفت: کدام دوشیزه بود که تو نشان دادی؟ زیرا که نعمان نگاشته است که هرگز مرا چنین دختر نبوده. زید عرض کرد که من نیز گفتم که: او دختر خویش را نخواهد داد، ایشان از دنائت طبع و خشونت خوی خواری و گرسنگی خود را بر سیری و ریاست تو ترجیح نهند و سموم آن ارض را بر ریاح این اراضی تفضیل گذارند، هم اکنون ازین رسول پرسش کن تا چه گفت؛ زیرا که من پادشاه را بزرگتر از آن دانم که سخنان او را دیگر بار بر زبان آرم.

پرویز از رسول پرسش کرد و او آنچه به یاد داشت باز نمود. ملک‌الملوک عجم در خشم شد و گفت: بسیار بندگان زیاده بر این اراده کرده‌اند و کار ایشان به عقال و نکال افتاده، این سخن پراکنده گشت و نعمان نیز بشنید و دانست خطری عظیم در پیش دارد.

بالجمله پرویز چند ماه ساکت بماند و آنگاه کس به نزد نعمان فرستاد که: ما را با تو حاجتی است. و او را به حضرت طلب داشت. نعمان دانست که این سفر به خیر نباشد، لاجرم سر از فرمان بر تافت. چون این خبر به پرویز رسید أیاس بن قبیصة الطائی را که از اکابر عرب بود با چهار هزار (۴۰۰۰) مرد دلیر مبارز مأمور داشت که به اراضی حیره تاخته نعمان را از تخت به زیر آورد و دست بسته به حضرت فرستد.

چون این خبر به نعمان رسید زن و فرزند و اموال و اثقال خویش را حمل کرده به جبل بنی طی گریخت تا از ایشان پناه جوید. مردم طی گفتند: ما نتوانیم تُرا پذیرفت زیرا که با پرویز قوت مناجزت[۱] و مبارزت نداریم. نعمان گفت: من شما را پایمال ستور پرویز نخواهم و از آنجا کوچ داده فراوان در قبایل عرب بگشت و هیچ کس او را پناه نداد. چون به اراضی بنی‌رواحة بن ربیعة بن عبس رسید ایشان گفتند: اگر خواهی ما از بهر تو مقاتلت اندازیم و مصاف دهیم. نعمان گفت: شما را نیز به کشتن

---

۱. مناجزت: به معنی مقاتله کردن باشد.

ندهم و با پرویز به جنگ نیفکنم و از آنجا کوچ داده به ذی‌قار[1] آمد و در میان بنی‌شیبان فرود شد. هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ربیعة بن ذهل بن شیبان که در آن قبیله سیدی بزرگ بود در آنجا سکون داشت و قیس بن مسعود بن قیس بن خالد ذی‌الجدین نیز در آن اراضی می‌زیست و از دیوان پرویز مرسومی مقرر داشت، ازین روی که شتران پرویز را در آن اراضی کفیل بود و رعایت می‌کرد.

بالجمله نعمان را در ضمیر آمد که از بنی‌شیبان مدد جوید، پس دختر خود حدیقه را به هانی به زنی بسپرد و او و قبیلهٔ بنی‌شیبان گفتند: ما هیچ از خدمت تو باز نشویم و از مقاتلت با پرویز پرهیز نکنیم اگر از بهر تو سودی کند. پس هانی گفت: این کوشش از برای تو خسران آرد چه من و تو هر دو مقتول شویم و تو از پس آنکه پادشاهی کرده باشی چگونه از در هر کس زبون و ذلیل در آئی، مرگ از این زندگانی بهتر است، اکنون صواب چنان می‌نماید که اهل و مال خویش به نزدیک من ودیعت کنی تا چنان بدارم که اهل و مال خود را و تو خود به حضرت پرویز کوچ دهی، اگر بکشد به نام باشد و اگر ببخشد هم سلطنت تُرا خواهد بود. همانا از پس پادشاهی گدائی نتوان کرد. و زن نعمان نیز بدین سخن گواهی داد.

لاجرم نعمان نامه‌ای از در مسکنت و ضراعت بنگاشت و پیشکشی در خور درگاه پرویز ساز داده با رسولی چرب‌زبان انفاذ داشت. آنگاه خواسته و خزانهٔ خویش را با زن و فرزند و چهارصد (۴۰۰) اسب و چهارصد (۴۰۰) جوشن و دیگر سلاحها هر چه او را بود به هانی سپرد و عزیمت سفر مداین را تصمیم داد. در این وقت رسول او برسید و گفت: پرویز پیشکش تُرا پذیرفتار گشت و اظهار عطوفت فرمود و او را با تو ناهموار نیافتم.

این سخن دل نعمان را به جای آورد و به سوی مداین شتاب کرد. چون بر سر پل ساباط[2] رسید با زید بن عدی باز خورد. زید با او گفت: اِنْجُ نُعَیْمُ اِنْ اِسْتَطَعْتَ النَّجٰاء یعنی: ای نعمانک خلاص کن خود را اگر می‌توانی. نعمان گفت: ای زید این حیلت تو کردی اگر زنده ماندم تُرا با پدر ملحق سازم و چنانت بکشم که هیچ عرب کشته نشده باشد. زید گفت: اِمْضِ لِشَأْنِکَ نُعَیْم فَقَدْ وَاللهِ اَخِیْیتُ لَکَ اَخِیَّةً لاٰ یَقْطَعُهَا الْمُهْرُ

---

۱. ذی‌قار: اسم آبی است از بکر بن وایل نزدیک به کوفه.
۲. ساباط: نام قریه‌ای است نزدیک به مداین.

الْأَرِن[۱] یعنی: بکن ای نعمانک آنچه می‌خواهی، سوگند با خدای که ترا به اخیّه‌ای بستم که گرهٔ با نشاط آن را نتواند گسیخت.

بالجمله نعمان به درگاه پرویز آمد و زمین ببوسید و عذر بخواست و گفت: این غلام یعنی زید بن عدی سخن مرا دیگرگون ساخت و واژونه ترجمانی کرد و مهر پادشاه را از من بگردانید و کار حیره را آشفته ساخت. زید چون این بشنید پیش شده و روی بر خاک نهاده عرض کرد که: ای پادشاه این بندگان تو چون بر تخت شوند و تاج بر نهند و باده خورند و مست گردند تُرا خداوند خود ندانند؛ بلکه بندهٔ خویش شمرند. پس روی با نعمان کرد و گفت: تو نه آنی که بر تخت خویش بر آمدی و همی گفتی: مملکت عجم بهرهٔ من خواهد شد و اگر من به دست نکنم فرزند من در آنجا سلطنت خواهد کرد، و بدین گفته سوگند یاد کرد. پرویز را استوار افتاد، پس بفرمود از بهر او در ساباط زندانی کردند و او را بند نهاده باز داشتند تا در زندان جان بداد چنانکه اعشی گوید:

بیت

فَذٰاکَ وَ مٰا اَنْجی[۲] مِنَ الْمَوتِ رَبَّهُ — بِسٰاباطِ حَتّی مٰاتَ وَ هُوَ مُحْرَزِقٌ[۳]

و این واقعه حرب ذی‌قار را انگیخته کرد و بسی خونها ریخته شد ـ چنانکه انشاءالله در ذیل قصهٔ خسرو پرویز باز نموده خواهد شد ـ و مدت سلطنت نعمان در حیره بیست و دو (۲۲) سال بود.

[قصّهٔ مشاهیر عرب و وقایع عجیبهٔ زمان نعمان]

هم اکنون چنان صواب نمود که قصهٔ بعضی از مشاهیر عرب و وقایع عجیبه[ای] که در زمان نعمان افتاد در دنبال حدیث او مرقوم می‌شود.

---

۱. ارن: به تحریک شادمانی و نشاط کردن. ۲. نجاء به مد: خلاص شدن و رستن.
۳. محرزق: به معنی مضیق است.

[نابغهٔ ذبیانی]

از جمله معاصرین نعمان نابغهٔ ذبیانی بود و نابغه در لغت عرب آن کس را گویند که: بی‌آنکه شاعر بوده شعر گوید و نیکو گوید. و حرف ها در لفظ نابغه علامت مبالغه است، بالجمله نابغه لقب زیاد است و هو زیاد بن معویة بن ضباب بن جناب بن یربوع بن غیظ بن مُرّة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان بن سعد بن قیس بن غیلان بن مُضر است و کنیت او «اباامامه» است. و او در حضرت نعمان رتبت منادمت داشت و از جملهٔ جُلسای او شمرده می‌شد و مکانتی تمام داشت و اجلّ شعرای عرب بود، چنانکه در بازار عُکاظ از بهر او قبّه بر پای می‌کردند و شعرای عرب مانند اعشی و حسان بن ثابت و خنسای دختر عمرو بن الشّرید و دیگر کسان حاضر شده اشعار خویش را بر او عرضه می‌داشتند.

وقتی گروهی از عرب به درگاه نعمان آمدند و مردی از بنی‌عَبْس که شقیق نام داشت نیز با ایشان بود، نعمان آن جماعت را فرود آورد و گرامی بداشت. در این وقت شقیق را مرگ برسید و رخت بر بست و نعمان هنگامی که آن گروه را رخصت انصراف می‌فرمود هر یک را عطائی به سزا کرد و بهرهٔ شقیق را حمل داده به اهلش فرستاد. چون این سخن به نابغه رسید گفت: رُبَّ ساعٍ لِقَاعِدٍ وَ آکِلٍ غَیْرَ حَامِدٍ[1] یعنی: چه بسیار کس سعی کند برای نشسته و خورنده غیرِ شاکر. این کلمه در عرب مثل شد و این شعر در مدح نعمان گفت:

بیت

اَبْقَیْتَ لِلْعَبْسِي فَضْلاً و نِعْمةً　　وُ مَحْمَدَةً مِنْ بَاقِیَاتِ الْمَحَامِدِ
حَبَاء شَقیقٍ فوقَ اَعْظُمِ قَبْرِهِ　　وَ مَا کانَ یُحْبیٰ قَبْلَهُ قَبر وَافِدٍ[2]
اَتی اَهْلَهُ مِنْهُ حِباءٍ[3] وَ نِعْمَةً　　وَ رُبَّ اَمرَءٍ یَسْعیٰ لِآخَرِ قاعِدٍ

بالجمله نعمان را زنی بود که متجرّده نام داشت و اجمل نساء عرب بود، وقتی چنان افتاد که به سرای نعمان در رفت و ناگهان با متجرّده باز خورد و او را از دیدار مرد بیگانه دهشتی بگرفت و جنبشی نابه‌هنگام کرده مقنعه‌اش از سر بیفتاد پس

---

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۲۹۹/۱ - ۳۰۱.
۲. رسولی که نزد ملوک رود وافد گویند.
۳. حباء به کسر حاء مهمله: بخشش و دهش.

ساعد سیمین را تا مرفق حجاب رخساره بداشت و چنان آن ساعد و زراع فربه بود که ساتر صورت او گشت و نابغه در این معنی قصیده‌ای انشاد کرد که این شعر از آن است:

سَقَطَ النصِیفُ[۱] وَ لَمْ یَروا سِقاطَهُ   فَتَنا وَلَتهُ وَ اَتْقینا بِالْیَدِ

و نیز اشعار دیگر در وصف متجرده داشت که در آن از محاسن شکم و روادف و فرج او درج کرده بود.

والمنخل بن عبید بن عامر الیشکری نیز در خدمت نعمان قربتی به کمال داشت و هیچ مردی را در عرب کمال و جمال او نبود، از این روی که نعمان کریه‌المنظر و ابرش بود متجرّده را دل به سوی المنخل همی رفت و به دستیاری رسول و نامه با او آشنا شد گاه‌گاه از دیدار و کنار او بهره گرفت چنانکه گویند: دو پسر نعمان از المنخل است.

بالجمله چون المنخل اشعار نابغه را بشنید بر وی گران افتاد که چرا معشوقهٔ او را در شعر یاد کرده، پس در وقتی شایسته این قصه با نعمان برداشت و گفت: نابغه را با متجرّده راهی است و او را دیدار کرده باشد و اگر نه چون وصف فرج و شکم تواند کرد و آن شعرها را جمله بر نعمان عرضه داشت و نائرهٔ خشم او را برافروخت تا دل بر قتل نابغه نهاد.

عصام بن شهیرالحرمی که حاجب نعمان بود این معنی بدانست و نابغه را بیاگاهانید، ناچار نابغه از حیره بگریخت و راه شام پیش گرفت و به سرای عمرو بن الحارث بن الاصغر بن الحارث الاعرج در آمد. و حارث الاعرج پسر الحارث الاکبر ابی‌شمر است ـ که شرح حالش مذکور شد ـ و مادر الحارث الاعرج، ماریه دختر ظالم بن وهب بن الحارث بن معویة بن ثور است از آل کنده که صاحب دو گوشوارهٔ گرانبها بود، چنانکه در عرب وَ لَوْ کانَ بِقُرطَیِ الْمارِیَة مثل است.

مع‌القصه نابغه به خانهٔ عمرو بن الحارث شد و نخست به نعمان برادر او باز خورد و او هنوز کودک بود و این شعر در مدح او گفت:

بیت

هذا غُلامٌ حَسَنٌ وَجْهَهُ   مُسْتَقْبِل الْخَیرِ سَریعُ التَّمامِ

۱ـ نصیف: مقنعه را گویند.

لِـلْحٰارِثِ الْاَکْـبَرَ وَ الْـحٰارِثِ اَلْ اَصْـغَرِ وَالْـحٰارِث خَـیرِالْاَنٰـامِ
ثُـمَّ لِـهِنْدٍ وَ لِـهِنْدِ فَـقَدْ اَسْـرَعَ لِـلْخَیْراتِ مِـنْهُ اَمٰـام
خَـمْسَةٌ آبـائُهُم مٰاهُـمُ اَفْضَلُ مَنْ یَشْرِبُ صَوْبَ[1] الْغَمام

و مدتی در شام بزیست و مدح عمرو و نعمان برادر او را همی گفت، آنگاه آهنگ حضرت نعمان بن منذرکرد چه از وی عطای فراوان برده بود، چندانکه اوانی ذهب و فضّه فراهم داشت. و چون از جانب نعمان بیمناک بود به دو تن از بزرگان فزاریین پناه برد و در ملازمت ایشان به حیره آمد. نعمان بفرمود از بهر فزاریین قبه‌ای کردند و ایشان فرود شدند، اما نابغه را با خود همی پنهان داشتند، و نعمان اکرام ایشان را هر روز کنیزکی از خود می‌فرستاد تا هر دو تن را تدهین[2] کند و ایشان با او می‌گفتند که: نخست نابغه را تدهین کُن که پناهندهٔ ماست.

چون روزی چند بگذشت نابغه چند شعر از خویشتن با آن کنیزک بیاموخت و خواستار شد که هنگام مستی بر نعمان عرضه دارد. و آن کنیزک در وقتی شایسته آن اشعار بخواند و نعمان را پسندیده افتاد و فرمود: این شعرها جز از نابغه نتواند بود. چون فزاریین این سخن بشنیدند دل قوی داشتند و بامدادی نابغه را برداشته ناگاه بر نعمان در آمدند. نعمان بر نابغه نگریست و دستهای او را خضاب کرده یافت. فرمود: ای نابغه سزاوار آن بود که این دستها به خون تو خضاب شود. فزاریین عرض کردند که: چون وی از ما پناه جسته روا باشد که مَلِک گناه او را معفو دارد. نعمان مسئول ایشان را به اجابت مقرون داشت و نابغه قصیدهٔ مدح که از بهر او کرده بود خواندن گرفت و صد (۱۰۰) شتر سرخ‌موی صلت یافت. حسان بن ثابت حاضر بود گفت: سه حسد بردم که نمی‌دانم کدامیک بزرگتر است. یکی قربت نابغه در حضرت نعمان پس از آنکه بعید افتاد، دیگر آن بلاغت بیان و طلاقت لسان و جودت اشعار که او راست، سیم آن شتران سرخ‌موی که بدو عطاکرده شد.

نابغهٔ جعدی

دیگر از معاصرین نعمان، نابغه جعدی بود و نام اوقیس است و هو قیس بن

---

۱. صوب به معنی فرود آمدن باران است. ۲. تدهین: روغن‌مالی کردن.

کعب بن عبدالله بن عُدس بن ربیعهٔ بن ربیعة بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صَعْصَعه است و کنیت او «ابولیلی» است و او به سال از نابغهٔ ذبیانی افزون بود، چه از زمان منذر بن مُحَرِّق ـ که شرح حالش مرقوم شد ـ زندگانی داشت چنانکه خود گوید:

بیت

تَذَکَّرْتُ وَالذِّکری تَهیجُ عَلَی الْهَویٰ وَ مِنْ عادَةِ الْمَحزُونِ اَنْ یَتَذَکَّرا
نَدامایَ[1] عِنْدَالْمُنْذِرِ بن مُحَرِّقٍ اَرَی الیَوم مِنْهُم ظاهِرَالْاَرْضِ مُقْفَراً[2]
کَهُولٌ وَ فِتیانٌ کانَ وُجُوهَهُمْ دَنانیرُ مِمّا شِیفَ[3] فِی الْاَرضِ مَعْفَراً[4]

و او از آن روز بماند تا ادراک اسلام کرد و با رسول خدای ﷺ ایمان آورد و آن حضرت را مدح گفت و این شعر از آن جمله است:

بیت

بَلَغَ السَّماءَ مَجْدُنا وَ سَنائُنا وَ اِنّا لَنَرجُو فُوقَ ذلِکَ مَظْهَراً

پیغمبر ﷺ فرمود: اَیْنَ اَلْمَظْهَرُ یا اَبا لَیْلی؟ عرض کرد: اَلْجَنَّةُ یا رَسُولَ‌الله. فرمود: اَجَلْ[5] اِنْشاءَالله. و نابغه در اواخر عمر سی (۳۰) سال شعر نگفت و دریغ می‌داشت که از تلاوت قرآن باز شود و شعر گوید.

بالجمله در بلدهٔ اصفهان مرگش برسید و رخت از جهان به جنان جاویدان برد و صد و هشتاد (۱۸۰) سال در این جهان بزیست، چنانکه از اشعار او توان دانست.

بیت

وَ لَقَدْ شَهِدْتُ عُکاظَ[6] قَبْلَ مَحَلِّها فِیْها وَ کُنْتُ اُعَدُّ مِلْ فِتیان
وَالْمُنْذِرِ بن مُحَرِّقٍ فی مِلکِه وَ شَهِدْتُ یُومَ هجائِنِ[7] النَّعمانِ
وَ عَمِرْتُ حَتّی جاءَ اَحْمَدُ بِالْهُدیٰ وَ قَوارِعَ تُتْلی مِنَ القُرآن[8]
وَ لَبِسْتُ مِل اِسْلامِ ثوباً واسِعاً مِنْ سَیْبِ[9] لا حَرِمٍ[10] وَ لا مَنّانٍ

---

۱. ندیم و ندمان: حریف شراب، جمع ندماء.
۲. قفر: بیابان خالی از آب و گیاه.
۳. شوف: زودون دینار.
۴. عفر: خاک‌آلود کردن.
۵. اَجَل: به معنی آری و نعم است.
۶. عُکاظ: نام بازاری است نزدیک طایف.
۷. هجاین به معنی شتران سفید موی باشد.
۸. قوارع القرآن: آیتها که به جهت مهمّات و حرز خوانده می‌شود.
۹. سَیْب: بخشش و دهش.
۱۰. حرم: نومید کردن کسی را در چیزی.

قصّهٔ رَبیع بن زیاد

دیگر از وقایع زمان نعمان مناظرهٔ لبید بن ربیعه و ربیع بن زیاد بود، همانا بزرگان قبیلهٔ عَبْسین را در نزد نعمان مکانتی به کمال و عظمتی به نهایت بود مانند عماره و انس و قیس و دیگر صنادید آن قبیله را گرامی می‌داشت، و از میان این جمله ربیع بن زیاد به قدر و منزلت برتر بود چنانکه پیوسته در پهلوی نعمان نشیمن داشت و با او بر سر یک خوان می‌خورد و می‌آشامید و او را منادمت و مصاحبت می‌کرد. و این ربیع چون وقتی به دست بنی‌عامر اسیر افتاده بود با عامریون کمال عداوت داشت و در حضرت نعمان پیوسته از آن جماعت سعایت می‌کرد.

از قضا چنان افتاد که عامریون را حاجتی پیش آمد که به حضرت نعمان بایست شدن، پس سهیل بن مالک و عوف بن الاحوص و شماس الفزاری و قلابةالاسدی و دیگر کسان سی (۳۰) تن بودند از عامریون که قصد درگاه نعمان کردند، و امیر و سیّد این جمله عامر بن مالک بن جعفر بن کِلاب بود که لقبش «ملاعب‌الاسنه» است و کنیت او «ابوالبراء» باشد و پسر برادر عامر، لبید بن ربیعة بن مالک نیز با عم خود بود و در آن هنگام پسرکی بود که گیسوهای مشکین داشت و شعر نیکو توانست گفت. و مادر لبید از قبیلهٔ عَبْسیین بود و آنگاه که ربیعه پدر لبید بمرد به حبالهٔ نکاح ربیع بن زیاد در آمد.

بالجمله عامریون طیّ مسافت کرده به حیره در آمدند، و نعمان فرمود: از بهر ابوالبراء خیمه بر پای کردند و آن جماعت را همه روزه نزل فرستاد و اجری داد. پس از چند روز ایشان به درگاه نعمان آمدند و صدق و صفای خود را با او باز نمودند و لختی از مفاخر خود بگفتند و حاجت خویش را عرضه داشتند. ربیع بن زیاد و دیگر بزرگان عَبْسیین که حاضر بودند زبان به شناعت ایشان باز کردند و محاسن آن جماعت را در نزد نعمان به زشتی جلوه دادند، چندانکه عامریون از بارگاه نعمان ذلیل و زبون بیرون شدند.

و از پس ایشان نیز ربیع بن زیاد چندان از آن جماعت بد گفت که نعمان بفرمود: آن خیمه که از بهر ابوالبراء کرده بودند بر کندند و نزل ایشان را نیز قطع نمود. زیستن بر عامریون دشوار افتاد لاجرم تصمیم عزم دادند که به مساکن خویش باز شوند. اما

از آن سوی لبید بن ربیعه را چون کودک بود هرگز با خود به درگاه نعمان نمی‌بردند و او را به پاسبانی منزل و چرانیدن شتران می‌گماشتند.

در این وقت لبید از رعایت شتران باز آمد و عمّ خود و دیگر خویشان را به غایت پریشان یافت با ایشان گفت: شما را چه پیش آمده اگر داهیه‌ای است با من مکشوف دارید که چاره‌ای اندیشم. ایشان گفتند: تو کار خود را باش که هنوز از جملهٔ کودکانی و وقت نیست که در کار بزرگان سخن کنی. لبید گفت: قسم به لات و عزّی که اگر این راز از من پنهان دارید دیگر پاس منزل ندارم و رعایت شتران نکنم. ایشان ناچار شده گفتند: ای لبید، ربیع بن زیاد عَبْسی که شوهر مادر توست ما را در نزد نعمان مقهور ساخت و از پیش براند. لبید گفت که: فردا به گاه مرا با خود به درگاه نعمان برید تا رجزی بخوانم که دیگر بسوی ربیع ننگرد. ابوالبراء گفت: اگر تو چنین کار توانی کرد این گیاه بقله[۱] را که در برابر است هجاگوی تا بدانم که سخن تو بر صدق است. لبید دست فرا برد و بقله را بگرفت و گفت: هذهِ الْبَقَلَةُ الْتَرِبَةُ التَّفْلَةُ[۲] الرَّذَلَةُ الّتی لاٰ تُذْکِی[۳] ناراً وَ لاٰ تؤهَلُ[۴] داراً وَ لاٰ تَستُرُ جٰاراً عُودُها ضَئیل[۵] وَ فَرْعُها ذَلیلٌ وَ خَیرهٰا قَلِیلٌ بَلَدُها شٰاسِعٌ[۶] وَ نَبْتُها خٰاشِعٌ وَ آکِلُها جٰائِعٌ وَ الْمُقیمُ عَلَیهٰا قٰانِعٌ[۷] اَقْصَرُ البُقُولُ فَرْعاً وَ اَخْبَثُها مَرعاً وَ اَشَدُّها قَلْعاً فَتَرحاً لِجٰارها وَ جَدْعاً[۸] فَالْقَوا بی اَخابَنی عَبَسٍ اَرْجِعْهُ عَنْکُم بِتَعْسٍ وَ نَکسٍ[۹] وَاترُکْهُ مِنْ اَمْرِه فی لَبْسٍ[۱۰]. چون لبید این کلمات بگفت، ابوالبراء فرمود تا بنگریم فردا چه پیش آید. پس هر یک به خوابگاه خود شدند.

ابوالبراء در نهانی گفت: یک امشب این کودک را نگران باشید اگر خوش بخفت در وی هنری نیست و اگر به بیداری شب را به صبح آرد ظفر خواهد جست. چون از

---

۱. سبزی تره تیزک را بقله گویند. و تره‌بار و آنچه از دانه و تخم روید نه از ریشه.
۲. تفله: بدبوی و غیر مطیب.
۳. تذکیه: برافروختن و تیز آوردن آتش.
۴. اهل: کسان سرای.
۵. ضئیل به معنی لاغر و ضعیف باشد.
۶. مسافت دور را شاسع گویند.
۷. قانع: خوارمندی و نیازمندی و سوال از اضداد است، شرح غم و اندوه.
۸. جدع: ناگوار و تنگی سال.
۹. تعس و نکس: تعس به معنی هلاکت، بدی، پستی، بدبختی، نکس به معنی نگونسار کردن و سر را از خواری به زیر افکندن، بازگشتن بیماری است.
۱۰. لبس: پوشیدن کار بر کسی.

پس خیمه لبید احتیاط کردند دیدند که پالان شتری نهاده و بر آن نشسته و همچنان بر پشت پالان جنبش کرد تا صبح بر آمد.

لاجرم بامداد ابوالبراء بفرمود تا موی سر او بستردند و دو گیسو از بهر او فرو هشتند و جامهٔ نیکو در بر او کردند و زیورش بر بست و او را با خود برداشته با دیگر بزرگان بنی‌عامر به درگاه نعمان آمد، وقتی برسید که خوان از بهر نعمان نهاده دست در طعام داشت و ربیع بن زیاد نیز با او هم‌کاسه بود. نعمان سر برداشت و عامریون را بدید و ایشان را پیش طلبید و آن جماعت گامی چند نزدیک شده دیگر باره نعمان را تحیّت فرستادند و حاجت خویش را مکشوف داشتند. ربیع بن زیاد همچنان سر به هرزه‌درآئی برداشت و نگذاشت تا نعمان از در اشفاق بدیشان نگرد. در این وقت لبید بدان قانون که شعرای جاهلیین را هنگام هجاگفتن بود قدم پیش گذاشت و پیش روی نعمان بایستاد و ازار خود را سُست کرده بیاویخت و یک نعل[1] خود را از پای بر آورد آنگاه بانگ برداشت و گفت:

بیت

یٰا رُبَّ هَیْجٰا[2] هِیَ خَیرٌ مِنْ دَعَه[3] — اِذْ لاٰ تَـزالُ هٰامَتی مُـقَزَّعَة[4]
نَـحْنُ بَـنی اُمِّ البَـنِینَ الْاَرْبَـعَة — وَ نَحْنُ خَیرُ عٰامِرِ بـن صَـعْصَعَة
اَلمُـطْعِمُونَ الْجَفْنَةَ[5] المُـدَعْدَعَة — وَالضّارِبُونَ الهامَ تَحْتَ الخَیْضَعَة[6]
مَـهلاً اَبَـیْتَ اللَـعْنَ لاٰ تأکُـلْ مَـعَه — اِنَّ اسـتَهُ مِـنْ بَـرَصٍ مُـلَمَّعَة
وَ اِنَّـهُ یُـدخِلُ فـیها اِصْـبَعَة — یُـدْخِلُها حَتّی یُواری اَشْـجَعَه[7]
کَاَنَّما یَطْلُبُ شَیئاً ضَیَّعَه

قصد لبید از ام بنین دختر عمرو بن عامر بن ربیعة بن صعصعه است او زن مالک بن جعفر بن کلاب بود و پنج پسر داشت. اول: عامر بن مالک که ملاعب‌الاسنه باشد. دوم: طفیل که مشهور به فارس قُرزُل است که نام اسب او بود. سیم: ربیعه که

---

۱. نعل: منظور در آوردن لنگه‌ای از کفش است.
۲. هیجا: کارزار و جنگ را گویند. ۳. دعه: به معنی تن‌آسائی و فراغت بود.
۴. قزع: سقوط بعضی از امور و بقای بعضی.
۵. جفن: به معنی کاسهٔ بزرگ الجفنة المذعذعه‌ای المملوة کاسه سرهای جماعت باشد.
۶. خیضعه: به معنی غبار است و هر بافتهٔ سفیدی که بر کشند.
۷. اشاجع: رگها و عصبی است که بر پشت دست است.

پدر لبید باشد و او را ربیع‌المقترین لقب بود. چهارم: معویه که او را معودالحکام می‌گفتند. پنجم: عبیدةالوضاح، و او ام‌البنین‌الاربعه گفت برای رعایت شعر ارجوزه.

بالجمله چون لبید این شعر بخواند و باز نمود که ربیع را در مقعد مرض برص است و با انگشتان خود الم آن را فرو نشاند و اینک با مَلِک دست در کاسه دارد. نعمان را سخت زشت آمد و به دنبال چشم به سوی ربیع نگریست و گفت: آیا تو چنین باشی. اف بر این طعام که در چشم من پلید ساختی و دست از خوردن باز داشت. ربیع سوگند یاد کرد به لات و عزّی که لبید به کذب سخن کند، من این کارها با مادر او کرده‌ام. لبید گفت: راست گوئی چون مادر من نیز از قبیلهٔ عَبْسیین است و دور نیست که چنین باشد.

در این وقت نعمان آن جمله را رخصت انصراف داد و بفرمود دیگر باره خیمه از بهر ابوالبراء راست کردند و آن نزل مقطوع را مقرر داشتند. و از آن سوی چون ربیع به مسکن خویش شد نعمان دو چندان آنچه بدو بذل می‌کرد به سوی او فرستاد و پیام داد که برخیز و به خانهٔ خویش بشتاب که مرا با تو امکان مصاحبت باقی نماند. ربیع ناچار به اراضی خویش شد و این شعرها گفته به نعمان فرستاد:

بیت

لَئِنْ رَحَلْتُ رِکابی اِنَّ لِی سَعَةً   مٰا مِثْلَها سَعَةٌ عَرضاً وَ لاٰ طُولاً
وَ لُو جَمْعَتُ بَنی‌لَخمِ بِاَسْرِهِم   ماوُازُنُوا ریشَةً مِنْ ریشٍ[1] سَمْویلاً[2]
فَابْرِقْ بِاَرْضِکَ یا نُعْمانُ مُتَّکِئاً   مَعَ النَّطاسِیِّ طَوراً وَابنِ تَوقِیْلاً[3]

و پیام داد که اگرچه جهان بر من تنگ نیست اما من از مملکت تو بیرون نشوم تا کس بفرستی و مرا احتیاط کنند و معلوم کنی که لبید به کذب سخن راند و بهتان بر من بست.

نعمان در جواب نوشت که:

بیت

شَرِّدْ بِرَحْلِکَ عَنّی حَیْثُ شِئتَ وَ لاٰ   تُکْثِرْ عَلَیَّ وَدَعْ عَنْکَ الْاَ باطِیْلاٰ
قَدْ قیلَ ذٰلِکَ اِنْ حَقاً وَ اِن کَذِباً   فَمَا اَعتِذارُکَ مِنْ شَیءِ اِذا قیلاٰ

---

۱. ریش پر مرغ.   ۲. سمویل نام یکی از اجداد ربیع است.
۳. نطاس و ابن توقیل دو تن غلام رومی بودند که ملازمت نعمان داشتند.

بالجمله نعمان گفت: هرگز نفرستم تُرا احتیاط کنند اکنون این سخن اگر راست و اگر دروغ است، چگونه توانم زبان مردم را از خواندن اشعار لبید باز دارم، اکنون به هر جا خواهی کوچ ده.

و دیگر او را به حضرت خویش بار نداد و عامریون را بنواخت و لبید را اکرام کرد.

و این لبید از جملهٔ مخضرمیین است که بعد از جاهلیت ادراک اسلام نمود، و چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت هرگاه از او شعر خواستند فرمود در عوض شعر مرا سوره‌ای داده‌اند تا تلاوت کنم.

اعشی

دیگر از معاصرین نعمان، اعشی بود و نام او میمون است پسر قیس بن جندل بن شراحیل بن عوف بن سعد بن ضبیعة بن قیس بن ثعلبة ابن الحضر بن عکابة بن صعب بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دعمی بن جذیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار است و کنیت او «اباابصیر» است. و اعشی نیز از آن لقب داشت که نابینا بود و پدر او قیس وقتی در کوهستان عبور داشت از حدّت هوا و حرارت آفتاب خواست تا در پناه سنگی گریزد و به غاری در آید، از قضا در حال پاره سنگی از کوه فرود شده بر در آن غار استوار افتاد و قیس در آنجا از گرسنگی بمرد از این جاست که مردی از قبیلهٔ قیس بن تغلبه که عمرو نام داشت و جهنام لقب در هجو اعشی گفت:

بیت

اَبُوکَ قَتیلُ الْجُوعِ قَیسُ بن جَنْدَلٍ

بالجمله اعشی از صنادید شعراء و اجلِ آن طبقه است وقتی از یونس نحوی سؤال کردند که اشعر شعراء کیست: قال لا اُومیٰ اِلیٰ رَجُلٍ بِعَیْنه وَ لکِنّی اَقُول اَمرؤُ القَیسِ اِذا غَضِبَ وَالنّابِغَةُ اِذٰا رَهَبَ[1] وَ زُهیرٌ اِذا رَغِبَ وَالْاَعشیٰ اِذٰا طَرِبَ.

آن هنگام که خبر دعوت و بعثت رسول‌الله ﷺ بدو رسید قصیده‌ای در مدح آن

۱. رهب: رسیدن.

حضرت انشاد کرد که این بیت از آن است.

بیت

فَآلَیتُ[۱] لاٰ اَرثی[۲] لَهٰا مِنْ کَلاٰلَةٍ[۳]   وَ لاٰ مِنْ وَجی[۴] حَتّی اَزُورَ مُحَمَّداً

و تصمیم عزم داده که ادراک خدمت آن حضرت کرده ایمان آورده و از اراضی خود کوچ داده روانه مکه شد.

چون این خبر به ابوسفیان بن حرب رسید جمعی از مردم قریش را برداشته بر سر راه او آمد و گفت: ای اعشی نزد کسی می‌روی که هر چه تن‌آسائی و سرور تو بدانست بر تو حرام خواهدکرد. اعشی گفت: آن کدام است؟ گفت: زناکردن. اعشی فرمود: زنا خود ترک مرا گفت، زیرا که من از قدرت این کار افتاده‌ام. دیگر چیست؟ گفت: قمارکردن. گفت: دور نیست در ازای این عمل مراکار دیگر فرماید. هم بگوی دیگر کدام است؟ گفت: خمر خوردن. اعشی گفت: هرگز مرا با شراب شیفتگی نبوده، اگر تُرا رغبت تمام است اندکی در مشربهٔ من توان یافت برخیز و بنوش. ابوسفیان گفت: ای اعشی در این کار احتیاطی کن صد (۱۰۰) شتر سرخ موی با تو عطا کنیم آن را اخذ کرده به خانهٔ خویش شو و ساکن باش، اکنون میان ما و محمّد ﷺ کار بر مبارات و خصومت است، تو گوش دار اگر او بر ما ظفر جست آهنگ خدمت او کن، و اگر ما غالب شدیم همچنان تو صاحب شتران خواهی بود. اعشی گفت: این کار را مکروه ندارم.

پس ابوسفیان میان مردم قریش بانگ کرد که: ای گروه عرب اگر اعشی به نزدیک محمّد ﷺ شود و همی در فضایل او گوید آتش فتنه در ما بیفروزد، زود شتران او را حاضر کنید. پس مردم صد (۱۰۰) شتر بیاوردند و او را دادند و اعشی عزم یمامه کرد و آن روز طیّ مسافت کرده به خانهٔ خویش رسید از شتر بزیر افتاد و بمرد.

---

۱. ایلاء به معنی سوگند خوردن است.   ۲. رثی: مرثیه کردن را گویند.

۳. کلالة: مانده و خسته شدن، کسی که نه پدر و نه فرزندان دارد، کسی که بستهٔ کسی باشد اما از اقوام نزدیک مانند پسر و برادر و پدر نبوده و از خویشان دور باشد.

۴. وجی: مانده شدن ستور.

شماخ بن ضرار

دیگر از معاصرین نعمان، شماخ بن ضرار بن سنان بن سنان بن امیّة بن عمرو بن حجاش بن سجالة بن مازن بن تغلبة بن سعد بن ذبیان است و مادرش معاذه است از دختران الحرشب از قبیلهٔ انماریّه. و شماخ از جملهٔ مخضرمیّین است و مخضرم آن شاعر را گویند که زمان جاهلیت و زمان اسلام هر دو را یافته باشند. و او را دولت اسلام روزی شد و رسول خدای ﷺ را مدح همی گفت و او را دو برادر شاعر بود که یکی را یزید می‌گفتند و «مزرّد» لقب داشت و آن دیگر جزر بن ضرار است که از بهر عمر بن خطّاب مرثیه گفته.

و شماخ بعد از شرف اسلام در یثرب بزیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد و شماخ مردم قبیلهٔ بهزا را هجا گفت و بنی‌بهزا این بدانستند و به درگاه عثمان آمده از وی شکایت کردند. شماخ در آن انجمن حاضر شد و انکار این معنی کرد. لاجرم عثمان، کثیر بن الصّلت را طلب داشت و فرمود شماخ را به مسجد برده به منبر رسول خدای ﷺ سوگند ده. پس جماعت بنی‌بهزا با ایشان روانهٔ مسجد شدند اما کثیر در نهانی با شماخ گفت هرکس با منبر پیغمبر ﷺ به دروغ سوگند یاد کند در قیامت جای در آتش خواهد داشت. شماخ گفت: پدر و مادرم فدای تو تدبیر چیست؟ فرمود: سخن قلب کن و در سوگند مرا و ناحیت مرا قصد فرمای.

بالجمله او را به جای سوگند آوردند و شماخ روی با کثیر کرد و گفت: وَاللهِ مٰا هَجَوْتُکُم یعنی: قسم به خدای من شما را هجو نگفتم. بنی‌بهزا دانستند او حیلت کرد و کثیر و ناحیت او را قصد کرد. گفتند: این سوگند بر حیلت رفت و خواستند آن قسم را بر او اعاده کنند، کثیر گفت: سوگند جز یک بار لازم نباشد برخیز ای شماخ و راه خویش گیر. شماخ از آن فتنه به سلامت برست و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

بیت

یَقُولُونَ لي اَحْلِف وَ لَسْتُ بِحٰالِفٍ اَخٰادِعُهُم عَنْهُمٰا لِکَیْمٰا اَنٰا لَهٰا

حسّان بن ثابت

دیگر از معاصرین نعمان، حسّان بن ثابت است و او در یثرب وطن داشت و هفت سال قبل از ولادت پیغمبر ﷺ متولد شد و چون به حدّ رُشد و تمیز رسید شعر نیکو توانست گفت. پس هر سال به سوی شام سفر می‌کرد و یک سال در نزد الایهم بن جبله غسّانی توقف می‌فرمود و او را مدح می‌گفت و صلت می‌گرفت و مراجعت کرده یک سال در خانهٔ خویش اقامت می‌نمود.

کار از این گونه داشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نعمان آهنگ خدمت او کرد، به شهر حیره سفر فرمود و نخست به انجمن عصام بن شهیر که حاجب نعمان بود در رفت و در مجلس او بنشست. عصام روی بدو کرد و گفت تُرا مردی غریب همی بینم آیا از مردم حجازی؟ گفت: بلی. گفت: از آل قحطانی؟ گفت: بلی. گفت: یثرب را وطن کرده‌ای؟ گفت: بلی. گفت: خزرجی هستی؟ گفت: بلی. گفت: حسّان بن ثابتی؟ گفت: بلی. گفت: قصیدهٔ مدح از بهر نعمان آورده‌ای؟ گفت: بلی.

گفت: اکنون من تُرا بیاموزم که با نعمان بر چگونه روی. نخست که در انجمن نعمان در آئی از الایهم بن جبله پرسش خواهد کرد و او را بر خواهد شمرد و بد خواهد گفت، باید که موافقت او نکنی و بر مخالفت هم نباشی، بگو من کیستم که در میان تو و پسر جبله در آیم او از توست و تو از اوئی، و اگر تُرا به طعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر قسمتی تُرا دهد اندک بخور و تا از تو نپرسد سخن مگوی، و سخن به درازا مکش و بسیار توقف مکن.

پس برفت و رخصت حاصل کرد و حسّان را در آورد، و او نعمان را تحیّت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نعمان را معروض داشت و صلت بزرگ یافته از نزد او بیرون شد.

بالجمله حسّان نیز از جمله مخضرمیّین است او با پیغمبر ﷺ ایمان آورد و آن حضرت را مدح همی گفت چندانکه به مداحی رسول خدای مشهور گشت ـ و بعضی قصه‌های او ازین پس مذکور خواهد شد ـ.

زهير

ديگر از معاصرين نعمان، زهير بن ابی‌سلمی بود و نام او ابی‌سلمی، ربيعه است او پسر رياح بن قرّة بن الحارث بن زمان بن تغلبة بن ثور بن هرثمة بن الاطم بن عثمان، و هو عمرو بن ادّ بن طابخة بن الياس بن مضر است. يكی از شعرای ثلثهٔ متقدمين اوست. و اين سه تن به زعم عرب: امرؤالقيس و زهير و نابغه ذبيانی است و هيچ کس را با ايشان برابر نگذارند. و زهير را زندگانی دراز شد وقتی پيغمبر خدای ﷺ را با او ديدار افتاد كه از زندگانی زهير صد (۱۰۰) سال برفته بود. آن حضرت فرمودند: اَللّٰهُمَّ اَعِذْنِی مِنْ شَيطانِه. يعنی: پناه ده الهٰا مرا از شيطان زهير. و از آن پس زهير را نيروی آن نماند كه بتواند از خانه بيرون شود در خانه بماند تا هلاک شد.

بالجمله زهير در زمان خويش هَرَم بن سنان راكه از اكابر روزگار بود ثنا می‌گفت و هرم سوگند ياد كرده كه هرگاه زهير او را مدحی كند جايزه دهد و هرگاه سؤالی كند صله بخشد و هرگاه سلام كند عطائی فرمايد و چندان پاس اين كار بداشت كه زهير شرمسار گشت. پس چون به گروهی در می‌آمد كه هرم در ميان ايشان بود می‌گفت: اَنْعَمُوا صَباحاً غَيْرَ هَرَمٍ وَ خَيْرُكُم تَرَكْتُ.

وقتی عمر بن خطاب شعر زهير راكه در مدح هرم بن سنان گفته بود همی خواند چون بدين شعر رسيد كه گويد:

بيت

دَع دا وَ عُدَّ القَولَ فی هَرَمٍ[1] خَيْرِالكُهُول وَ سَيِّدِ الخَطَرِ

پس روی با بعضی از اولاد هَرَم كرد و گفت: زهير نيكو تذكره در ميان شما نهاد. ايشان گفتند: پدر ما نيز در حق او عطای بزرگ كرد. عمر گفت: بلی، آنچه شما او را عطا كرديد فانی شد و آنچه او شما را داد باقی است. پس روی با پسر زهير كرد گفت: مٰا فَعَلْتَ الحُلَلَ اَلّتی كَسٰاها هَرَمٌ اَبٰاکَ. يعنی: چه كردی آن حَلَل راكه هَرَم با پدر تو عطا كرد؟ قَالَ اَبْلاهَا الدَّهرُ. گفت: لٰكِنَّ الحُلَلَ اَلّتیٖ كَسٰاهٰا اَبُوکَ هَرَماً لَمْ يَبْلَها الدَّهرُ. يعنی: آن كسوت كه پدر تو در بر هرم كرد روزگار كهنه نمی‌كند.

بالجمله زهير در جاهليت سيّدی كثيرالمال بود و پدرش ابوسلمی شعر نيكو

---

۱. پير فرتوت سالخورده را هرم گويند.

گفت و خال او بشامه بن الغدیر نیز شاعر بود و خواهرش سلمی و دخترش خنساء از شعرای نامدار بودند و پسرانش کعب و بحیر هم از اجل شعراء شمرده شوند. و کعب آن کس باشد که پیغمبر خدای را هجا گفت و پیغمبر خون او را بر مسلمانان هدر کرد و کعب به قصیده‌ای که عذر خواسته بود معفو گشت ـ چنانکه در جای خود مذکور خواه شد ـ.

قصّهٔ مَوْؤُدَه

دیگر از وقایع زمان نعمان، موؤده است و موؤده آن دختر را در عرب گفتند که پدر و مادرش زنده به خاک می‌سپردند. همانا از قدیم‌الایام در میان عرب رسم بود که در میان ده (۱۰) تن بیشتر یا کمتر بر آن می‌شد که از نسل وی دختر باقی نماند چه آن را از بهر خود ننگی می‌شمرد، پس هر دختر می‌آورد زنده به خاک می‌سپرد. و این قانون در زمان دولت نعمان میان قبیلهٔ بنی‌تمیم رواج تمام یافت و سبب آن شد که بنی‌تمیم باج‌گزار نعمان بودند. و وقتی چنان افتاد که جُهّال قوم بر آشوفتند و سر از باج مقرر بر تافتند چون این خبر به نعمان رسید برادر خود ریّان را با لشکر دَوْسَرْ بدیشان فرستاد تا زن و فرزند آن جماعت را اسیر کردند و هر مال و مواشی که داشتند به غارت برگرفتند. از این جاست که ابوالمشمرج الیشکری گوید:

بیت

یَا لَیْتَ أُمَّ تَمِیمٍ لَمْ تَکُن عَرَفَتْ مُرّاً وَ کٰانَتْ کَمَنْ أُوْدَی بِهِ الزَّمَنُ[1]

بالجمله بزرگان بنی‌تمیم مجتمع شده و به درگاه نعمان آمدند و از کردهٔ جُهّال قوم عذر بخواستند و اظهار ضراعت و مسکنت نموده اسرای خویش را طلب داشتند. نعمان فرمود: ما اسیران را مختار کردیم هر که بخواهد به قبیلهٔ خویش باز شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه با آن کس باشد که اسیر او شده بود. از این روی قیس پیمان داد که هر دختر ازو آید زنده در خاک کند و از آن پس ده و اند دختر ازو

---

۱. ابیات دیگر شعر ابوالمشمرج یشکری این است:

لمّا رأوارَایَةَ النّعمان مُقْبِلَةً قالُو ألا لَیْتَ أَدْنی دَارِنا عَدَنُ
إن تَقْتُلُونا فأعْیَارٌ مُجَدَّعَةٌ أو تُنْعِمُوا فَقدیماً منکُم المِنَنُ

به وجود آمد و همه را زنده به خاک کرد و بیشتر مردم بنی‌تمیم اقتفا بدو کردند. و از اینجاست که در عرب اَضَلُّ مِنْ مُوؤُدَةٍ[1] مثل گشت. یعنی: کم شده‌تر از آن دختر که در خاکش سپارند. و خدای ایشان را از این کار باز داشت که فرمود قال‌الله تعالیٰ وَ اِذَالْمَوْؤُدَةُ سُئِلَت بِاَیِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ[2].

سُلَیْک بن سُلَکَه

دیگر از معاصرین نعمان، سُلَیْک بن سُلَکَه است و سُلَکَه نام کنیزکی سیاه است که مادر او بود، و سُلَیْک، الحارث نام داشت. و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او انکر و اَشجع و اشعر عرب بود، چنانکه هیچ کس را با او قوت مصارعت و منازعت نبود و آن دویدن دانست که هیچ اسب تازی اثر او را یافتن نتوانست.

گویند چون مناجات کردی این کلمات گفتی: اَللّٰهُمَّ تُهَیِّئُی مٰا شِئْتُ لِمٰا شِئتَ اِنّی لَو کُنْتُ ضَعْیفاً لَکُنْتُ عَبْداً وَ لَو کُنتُ اِمْرَئَةً لَکُنْتُ اَمَةً اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعُوذُبِکَ مِنَ الْخَیْبَةِ فَامَّا الْهَیبةُ فَلاٰ هَیْبَةَ. گوید: الهی مهیا می‌کنی هر چه را می‌خواهی از برای هر چه می‌خواهی اگر مرا این توانائی و قوت نبود هر آینه ذلّ بندگی می‌داشتم و اگر زن بودم کنیزکی می‌شدم ـ چه مادر او کنیزکی بود ـ. و گوید: الهی پناه به تو می‌جویم از محرومی یعنی در غارت چیزی نیابم که بربایم اما از ترس و بیم پناه نمی‌جویم؛ زیرا که ترس و بیم در من آفریده نشده.

مع‌القصه سُلَیک در هنگام بهاری با چند تن از اصحاب به قصد غارت از خانه بیرون شد و بر قبیلهٔ بنی‌شیبان گذشت و او را یک خیمهٔ بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله به یک سوی بود. با اصحاب گفت: شما بباشید تا من بدین خیمه شده غنیمتی به دست کنم. و چون شب تاریک شد بدان سوی شتافت و آن خیمه یزید بن رویم شیبانی بود و او و زنش در آستان خیمه خفته بودند، سلیک از دنبال آن خیمه به درون رفت و زمانی بر نیامد که پسر یزید از چراگاه باز آمد و شتران خویش را باز آورد و گفت: دیگر شتران چرا نکنند. یزید در خشم شد و گفت: اِنَّ الْعٰاشِیَةَ تُهَیِّجُ

---

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۴۲۴/۱ ـ ۴۲۵.
۲. سورهٔ تکویر، ۸ و ۹: و آنگاه که از دختران زنده بگور سؤال شود به چه جُرمی کشته شدید؟

الْآبِيَة[1] و این سخن مثل گشت. یعنی: آن شتر که در عشی[2] چریدن کند آن شتر دیگر را که از چریدن ابا دارد هم به چریدن آرد. این شتران را از چراگاه چرا باز آوردی؛ و در خشم شد و جامهٔ خود را بر روی شتران بیفشاند و به سوی چراگاه بر تافت و خود از دنبال بشتافت و در کنار چراگاه بنشست و برای دفع برودت هوا جامهٔ خویش را بر سر افکند. در این وقت سلیک از قفای او برسید او را غافل یافت، شمشیر بزد و سر او را بپرانید و شتران را برداشته به نزد اصحاب خویش آورد و این شعرها بگفت:

بیت

وَ غٰاشِيَةٍ[3] رُجٍّ بِطَانٍ[4] ذَعَرْتُها[5] بَصَوتِ قَتِيلٍ وَسْطُها يُتَسَيَّفُ
كَأَنَ عَلَيه لَوْنَ بُرْدٍ مُحَبَّرٍ إِذٰا مٰا أَتٰاهُ صٰارِخٌ[6] مُتَلَهِّفُ[7]
فَبٰاتَ لَهٰا أَهلٌ خَلاءً فِنٰاؤُهُمْ[8] وَ مَرَّت بِهِمْ طَيرٌ فَلَم يَتَعَيَّفُوا[9]
وَ بٰاتُوا يَظُنُّونَ الظُّنُونَ وَ صُحْبَتي إِذٰا مٰا عَلَوْا نَشْزاً[10] أَهَلّوا وَ أَوجَفُوا
وَ مٰا نِلْتُها حَتّىٰ تَصَعْلَكْتُ[11] حِقْبَةً وَكِدْتُ لِأَسْبٰابِ الْمَنِيَّةَ أَعْرَفُ
وَ حَتّى رَأَيْتُ الْجُوعَ بِالصَّيف ضَرَّني إِذٰا قُمْتُ تَغْشٰاني[12] ظِلٰالٌ[13] فَأَسْدَفُ[14]

و دیگر وقتی چنان افتاد که سُلَیک به نهایت مسکین و درویش گشت و از بهر غارت از خانه بدر شد و چون شب در آمد در کناری بخفت. درین هنگام مردی برسید و او را بدید و ناگاه بر زبر او افتاد و گفت: گردن به بند ده که اسیر منی. سلیک چشم بازکرد و گفت: ای مرد شب دراز است و ماه درکمال برد و دیگری را باش. آن مرد گفت: هرزهٔ ملای و خاموش باش که اسیر منی. سلیک چون چنان دید دست بر آورد و او را تنگ در بر گرفته سخت بفشرد، چنانکه بادی از او رها گشت. سلیک گفت: أَضَرِطاً وَ أَنْتَ الْأَعلىٰ. یعنی: با اینکه تو بر بالائی باد رها کنی. پس بدو گفت:

---

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۲/۹ ـ ۱۱. ۲. عشی به معنی شب باشد.
۳. عاشیه: شتر یا حیوانی که در شب بچرد یا چریده باشد. ۴. طان: زمین گلناک.
۵. ذُعر: ترسانیدن. ۶. صارخ: فریادکننده و دادخواه.
۷. لهف: دریغ خوردن و اندوهگین شدن؛ ملهوف یعنی مظلوم. ۸. فنا: گرداگرد.
۹. عیافه: فال گرفتن به مرغ. ۱۰. نشز: جای بلند و بلند نشستن.
۱۱. تصعلک: درویشی و مسکینی. ۱۲. تغشیه: فرو پوشیدن.
۱۳. ظل: سایه، ظلال: سایه ابر. ۱۴. سدفه: تاریکی.

تو کیستی؟ گفت: مردی مسکینم از خانه بیرون شده‌ام تا غنیمتی بدست کنم. سلیک او راگفت: با من باش و او را با خود سیر داد در راه با یک تن دیگر باز خورد و او را همچنان رفیق خویش ساخت، پس در حوالی یمن به چراگاهی رسیدند که مواشی بسیار در آنجا بود، سلیک با آن دو تن فرمود: شما گوشه‌ای گیرید تا من بدین چراگاه شوم، هرگاه قوم را دور یافتم شما را بیاگاهانم تا از بهر غارت شتاب کنید و خود به میان مواشی رفت و قوم را دور یافت پس بانگ برداشت:

بیت

یَا صاحِبَیَّ اَلا لاٰ حَیَّ بِالْوادی   اِلّا عَبیدٌ وَ آم بَیْنَ اَزْوادِ
اَتَنْظِرانِ قَلیلاً رَیْثَ[۱] غَفَلَتِهِم   اَمْ تَغْدُوٰانِ فَاِنَّ الرِّیْحَ[۲] لِلْغَادِی

پس ایشان بشتافتند و آن مواشی را غارت کرده به اتفاق ببردند.

و دیگر چنان افتاد که طایفهٔ بکر بن وایل قصد کردند که غارت بر قبیلهٔ بنی‌تمیم برند، و چون اعداد این کار کردند نشان سُلَیک را در حوالی خویش یافتند. گفتند: زود باشد که سُلَیک قبیلهٔ خویش را بیاگاهاند و ایشان را از مکیدت ما محفوظ دارد، پس دو تن مرد توانا بر دو اسب رونده بر نشاندند و از دنبال او بتاختند تا مگر او را دستگیر کنند و شرّ او را دفع کنند. سُلَیک از پیش روی ایشان فرارکرد و آن دو تن روز را تا به شام و آن شب را تا بامداد بتاختند و صبحگاه کمان سُلَیک را در پای درختی یافتند که با شاخی باز خورده و در افتاده، با خود گفتند: این علامت مانده شدن اوست، همانا در اول شب او گرفتار شود. آن روز را نیز تا شامگاه بتاختند و چون شب پیش آمد نشان پیشاب[۳] او را در زمین یافتند که رخنه در زمین افکنده بود و معلوم شد که هیچ فتوری در بدن سُلَیک پدید نشده. ایشان چون آن نشان بدیدند از رسیدن بدو مأیوس شدند و مراجعت کردند.

و سُلَیک به میان قبیله شده عمرو بن جندب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن آگهی داد. ایشان گفتند: از آن راه دور که تو گوئی پرنده نتواند آمد چگونه تو آمدی؟ همانا این سخن به کذب گوئی و آسوده بزیستند تا از پس سه روز دیگر ابطال بکر بن وایل برسیدند و ایشان را عرضهٔ نهب و غارت داشتند. پس

---

۱. ریث: درنگ اندک راگویند و یا مقدار مهلت از زمان است.
۲. الریح: به معنی باد و نسیم باشد.
۳. پیشاب: به معنی ادرار است.

سُلَیک این شعر بگفت:

بیت

یُکَذِّبُنی الْعَمْرانِ عَمْرُوبنُ جُنْدَبٍ — وَعَمْرُوبن سَعْدٍ وَالْمُکذِّبُ اَکْذَبُ
سَعَیْتُ لَعَمْری سَعی غَیر مُعجِزٍ — وَ لا نـاناءٍ[۱] لَوْ اَنّی لا اُکَذَّبُ
ثَکَلْتُما اِن لَمْ اَکُن قَدْرَأیتُها — کَرادیسَ[۲] یُهْدیها اِلَی الْحَیِّ مَوْکِبُ
کَرادِیسَ فیهَا الحَوْفَزانِ وَ حَوْلُهُ — فَوارِسُ هَمّامٍ مَتیٰ یَدْعَ یَرکَبُ

و از اینجاست که اَعْدی مِنَ السُّلَیْکِ[۳] در عرب مثل گشت.

مع‌القصه پیوسته قبیلهٔ بکر بن وایل درکین وکید سُلَیک بودند و اوگاه‌گاه به قبیلهٔ ایشان کمین گشاده و غارت می‌افکند. وقتی چنان شد که بعضی از مردم بکریّون در آبگاه خویش اثر قدمی یافتند وکمین نهادند ناگاه سُلَیک به آبگاه در آمد و خویش را سیراب کرد، و چون خواست بیرون شود از چهار سوی مردم بر او تاختند و چون سُلَیک از آب سنگین بود نتوانست نیک بگریزد، لاجرم خویش را به خیمه فُکَیْهَه دختر قتاده که زنی از بنی‌قیس بن ثعلبة است در انداخت و بدو پناه برد، و از دنبال او ده (۱۰) تن از بنی‌بکر رسیدند و خواستند تا او را دستگیر کنند. فُکَیْهَه برخاست و مقنعه از سر بینداخت و دست به شمشیر برد و گفت: او پناهندهٔ من است نگذارم کسی دست بدو فراز کند و ایشان را از زیان او باز داشت و از اینجا اَوفیٰ مِنْ فُکَیْهَةَ[۴] در میان عرب مثل گشت و سلیک از آن داهیه رها گشت و این شعر بگفت:

بیت

لَعَمْرُ اَبیکَ وَالابناءُ تَنْمیٰ — لَنِعْمَ الجَارُ اُخْتُ بَنی عَواراً
عَنَیْتُ بِها فُکَیْهَةَ حِینَ قامَتْ — کَنَصْلِ السَّیفِ وَ اَنْتَزَعُوا الْخِمارٰا
مِنْ اَلخَفراتِ لَمْ تَفْضَحْ اخاها — وَ لَمْ تَرْفَعْ لِوالِدِه شَناراً[۵]

بالجمله منشربن وهب‌الباهلی و اوفی بن مطر المازنی در دوندگی مانند سلیک طیّ مسافت می‌کردند و با او بودند اما مثل عرب به نام سلیک سایر گشت.

---

۱. اناناء به معنی ضعف و سستی است.
۲. کَرادیس: گروهی از شتران؛ و مفاصل اسب را نیز کرادیس گویند.
۳. مجمع‌الامثال میدانی، ۴۷/۲. ۴. همان، ۳۷۸/۲.
۵. شنار به معنی عیب و عار باشد.

شَنْفَرَی

دیگر از معاصرین نعمان، شَنْفَرَی بود و او اجل شعرای عرب است وی آن کس باشد که قصیدهٔ لامیّةالعرب منسوب بدوست و هنگام دویدن از هر اسب تیزکام سبقت می‌جست و آهوان دشتی را به یک دویدن صید می‌کرد، و از اصحاب او عمرو بن برّاق بود که او نیز چون شنفری دویدن داشت.

تَأبَّط شَرّا

و دیگر تَأبَّطْ شَرّا بود و این کلمه لقب ثابت بن جابر است از آل مضر بن نزار، و از این روی او را تَأبَّط شَرّا گفتند: که وقتی دشنهٔ خویش را در زیر بغل نهفته داشت. و تَأبَّط شَرّا از آن هر دو زنده‌تر و چابکتر بود.

بالجمله وقتی شنفری و تَأبَّط شَرّاً و ابن برّاق از بهر غارت قبیلهٔ بنی‌بجیله بیرون شدند و چون به اراضی آن طایفه در آمدند ایشان را تشنگی بگرفت و سخت عطشان شدند و به نزدیک آبگاه آمدند. در این وقت تَأبَّط شَرّا با آن دو تن گفت: این قوم در این آبگاه از بهر ما کمین نهاده‌اند، همانا طپش قلب آن جماعت را من استماع می‌نمایم. ایشان گفتند: تو بیمناک شده‌ای و این بانگ طپیدن قلب خویشتن است که می‌شنوی و دست بر قلب او نهادند تا امتحان کنند. تَأبَّط شَرّاً گفت: سوگند با خدای که هرگز من نترسیده‌ام و دل من جنبش نکرده است. پس ایشان گفتند: ما ناچاریم از اینکه بر لب آب شویم و خود را سیراب کنیم و نخست شَنْفَرَی برفت و سیراب شده باز آمد و از پس او برّاق بشتافت و کامروا مراجعت کرد و گفتند: هیچ کس در این آبگاه نباشد.

تَأبَّط شَرّا گفت: قوم را با شما کاری نیست و ایشان آهنگ من دارند، و چون من در این آبگاه شوم گرفتار خواهم شد، اکنون خلاصی خود را با شما پندی گویم، باید که از سخن من تجاوز نکنید.

پس با شنفری گفت: چون من گرفتار شدم تو به سرعت تمام بگریز و در جائی که بانگ مرا توانی اصغا کرد پنهان باش تا آن زمان که بانگ مرا شنیدی که همی گویم:

بگیرید، پس بیرون خرام و مرا از بندر رها کن. و با ابن برّاق فرمود: چون من گرفتار شوم تو خود را از قوم پوشیده مکن و در پیش روی ایشان چنان نرم در دویدن باش که آن جماعت گمان کنند که تُرا توانند گرفت و از دنبال تو بتازند و با تو مشغول شوند. این بگفت و به آبگاه در آمد.

و مردم بنی‌بجیله از کمین بیرون تاختند و او را بگرفتند، پس در زمان شَنْفَرَی چون برق و باد بدوید و خود را به گوشه‌ای پنهان ساخت؛ و ابن برّاق بماند. تَأَبَّط شَرّا گفت: ای مردم بجیله اینک من اسیر شما باشم اگر خواهید ابن برّاق را نزد شما به گروگان بگذارم و به قبیلهٔ خود شده از بهر خویشتن و او فدا آرم و با شما سپارم و او را نیز خلاص کنم. ایشان گفتند: تواند بود. پس تَأَبَّط شَرّا بانگ برداشت که ای عمرو بن برّاق صواب آن است که تو در میان بنی‌بجیله به جای من اسیر باشی تا من رفته از بهر فدا زر و سیم آرم. ابن براق گفت: من هرگز این کار نکنم و راه خویش گرفته روان شد و چنان بنمود که خستگی و ماندگی دارد و نیک نتواند شتافت.

مردم بجیله در گرفتن او طمع کردند و تَأَبَّط شَراً را دست و پای بسته بگذاشتند و از دنبال ابن برّاق همگروه بشتافتند. تَأَبَّط شَرّا به آواز بلند بانگ برداشت که: بگیرید. قوم چنان پندار کردند که ایشان را بگرفتن ابن برّاق تحریص می‌کند و غافل بودند که این علامتی است از بهر اعلام شَنْفَرَی.

بالجمله شَنْفَرَی چون بانگ تَأَبَّط شَرّا بشنید از نهانگاه بیرون شتافت و بر سر او آمده بند از او برداشت. پس تَأَبَّط شَرّا و شَنْفَرَی از یکسوی بدویدند و ابن برّاق در این وقت دویدن خویش را آشکار کرده از پیش روی بنی‌بجیله چون عقاب که به نشیب شود بدوید و با اصحاب خود پیوست. در این وقت تَأَبَّط شَرّا فریاد برداشت که: ای مردم بجیله دویدن ابن برّاق را دیدند اینک دویدن مرا ببینید که آن را فراموش کنید، و از ابن براق پیشی گرفت و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

بیت

لاٰ شَیْءَ اَسْرَعَ مِنّی غَیرَ ذِی عُذُرٍ   اَوْ ذی جَناحٍ بِجَنْبِ الرِّید[1] خَفّاقِ[2]

---

۱. کنار کوه که بیرون جسته باشد رید گویند.

۲. مخفق: به معنی پریدن مرغ باشد.

و به سلامت برستند. اگرچه این هر سه تن از دوندگان عربند اما مثل عرب به نام شنفری سایر[1] است چه گویند: اَعْدیٰ مِنَ الشَّنْفَرَی[2].

واقعهٔ دَاحِس و غَبْرا

و دیگر از وقایع زمان نعمان واقعهٔ دَاحِس و غَبْرا بود، همانا قَیْسِ بن زُهیر بن جَذِیْمَة العَبْسی را اسبی بود که دَاحِس نام داشت و حُذَیفة بن بَدْر فَزاری را اسبی بود که غَبْرا نامیده می‌شد و این دو اسب در میان عرب به دوندگی نامدار بود. روزی چنان افتاد که قِرْواش بن هُنَیّ را که یکی از مردم بنی‌عَبس بود با برادر حُذَیفه که حَمَل نام داشت مبارات و مناظره رفت، چه قِرْواش همی گفت: دَاحِس اجود است و حَمَل بر آن بود که غَبْرا دونده‌تر است و بر این سخن گروگان نهادند و قِرْواش این قصه را با قیس برداشت. قیس گفت: نیکو نکردی زیرا که مردم بنی‌فزاره ظلم‌پیشه‌اند و از آن توانائی که در خود گمان دارند با هیچ کس به عدل و نصفت نروند و خود به نزدیک حَمَل آمد تا مگر این واقعه را مرتفع سازد.

حَمَل بن بَدْر گفت: قِرْواش با من ده (۱۰) شتر که ده ماهه آبستن بود به گروگان نهاده، اگر خواهی این دو اسب را با هم نتازیم آن شتران را بایدت به من داد، چه اگر با هم بتازیم اسب غَبْرا سبقت خواهد جست و شتران مرا خواهد بود. قیس در خشم شد و گفت: اگر چنین می‌دانی گروگان بر بیست (۲۰) شتر نهیم. حَمْل بن بدر گفت: بر سی (۳۰) شتر بندیم. بدین گونه با هم لجاج کردند و بیفزودند تا گروگان بر صد (۱۰۰) شتر بایستاد. آنگاه شتران را به دست پسر غلّاق که یکی از بنی‌ثعلبة بن سعد بود بسپردند تا اسب هر که سبقت جوید بدو سپارد. پس اسبها را چهل (۴۰) روز تضمیر[3] کردند و در اراضی ذات‌الآصاد که از محال بنی‌عبس بود صد (۱۰۰) غَلْوَه[4] مسافت معین کردند و پایان مسافت را برکه‌ای از آب علامت نهادند که اسب هر که بدان آب زودتر لب بیالاید گروگان او را خواهد بود.

---

۱. سایر: به معنی مشهور است.
۲. مجمع‌الامثال میدانی، ۴۶/۲.
۳. تضمیر: اندک علف دادن اسبان را بعد فربهی، و لاغر کردن فربه را گویند.
۴. غلوه: یک تیر پرتاب را گویند.

در این وقت حَمْل بن بدر حیلتی اندیشید و زُهَیر بن عبد عمرو را با چند تن از نبی‌فزاره بفرمود تا در میان راه کمین نهادند تا اگر دَاحِس پیشی جوید او را نگذارند و خود با قیس بر تلی بر آمدند تا اسبها را نگران باشند. در این وقت حَمَل با قیس گفت: هیچ می‌دانی که در اختیار میدان و گزیده کردن این مکان با تو خدعه کرده‌ام زود باشد که اسب تو مانده شود. قیس گفت: تَرَکَ الخِداعَ مَنْ اَجْرَیٰ مِنْ مِأَةِ غَلْوَةٍ[1] و این سخن در عرب مثل شد، یعنی: آن کس که میدان را صد غلوه نهاد جای غدر و خدعه نگذاشت، اسب باید دونده باشد و چنین راه را به پایان برد.

چون لختی اسبها بدویدند غَبْرا پیشی گرفت و حَمَل: گفت: هان ای قیس هیچ نگرانی که دَاحِس به دنبال ماند قیس گفت جَرْیُ الْمُذَکِّیاتِ[2] غِلابٌ[3] یعنی: اسبهای مجرّب که از میانه سالی درگذشته باشند هر زمان سرعت و دوندگی را زیادت کنند. و این سخن نیز مثل گشت. و دیگر باره حَمْل گفت: ای قَیْس به میدانی در نیامده‌ای که ظفر جوئی. قیس گفت: رُوَیْداً یَعْلُونَ الْجَدَدَ[4]. یعنی: باش تا به زمین سخت در آیند، و هم این سخن مثل شد.

در این وقت دَاحِس از غَبْرا سبقت گرفت و بدانجا رسید که بنی‌فزاره کمین نهاده بودند پس ایشان بیرون شدند و بر روی دَاحِس بزدند و آن را بداشتند تا غبرا نیک بگذشت، آنگاهش رها کردند، لاجرم غبرا زودتر راه را به پایان برد و میان برکه در آمد و حَمَل بن بدر به پیشی گرفتن غَبْرا مفاخرت جست و قیس در جواب او این شعر بگفت:

بیت

کما لاُقَیْتُ مِنْ حَمَلِ بنِ بَدْرٍ | وَ اِخوَتِه عَلیٰ ذاتِ الاصادِ
وَ هُم فَخَرُوا عَلَیَّ بِغَیرِ فَخْرٍ | وَ رَدُّوا دُون غایَتِهِ جَوادی[5]
وَ قَدْ دَلَفُوا اِلیٰ بِفِعْلِ سُوءٍ | فَاَلفُونی لَهُم صَعْبَ القِیادِ[6]

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۱۲۲/۱.
۲. مذکّیات: اسبهائی را گویند که از میانه سالی گذشته باشند.
۳. مجمع‌الامثال میدانی، ۱۵۸/۱.
۴. مجمع‌الامثال میدانی، ۲۸۸/۱ ـ ۲۸۹.
۵. جواد: اسب.
۶. صعب‌القیاد: آن کس که رام نشود.

وَ كُنْتُ إِذا مُنيتُ بِخَصمِ سَوءٍ   دَلَـفتُ[۱] لَـهُ بِـداهِـيَةٍ نُـادٍ[۲]

بالجمله در میان قیس و حمل از بهر گروگان کار به مناقشه و مشاجره رفت، عرکی بن عمیره و یک تن دیگر از بنی‌فزاره که حُذَیفة بن بَدْر را ندیم بودند با او گفتند: صواب آن است که آن گروگان که با قیس نهاده بدو دهی تا مردم تُرا ظالم و بد عهد نخوانند، و این چه شرفی است از بهر قیس یا چه نقصانی است برای تو که دابه‌ای از دابه‌ای پیشی جوید یا باز ماند. حُذَیفه گفت: اکنون مردم ندانند که در میان راه دَاحِس را برتافته‌اند و نگاه داشته‌اند، چون این گروگان بدهم بر همه مکشوف شود، و فرزند مالک را که ابا قرفه کنیت داشت به سوی قیس فرستاده و طلب گروگان کرد. چون به خانهٔ قیس رفت از قضا او را نیافت و زن قیس با اباقرفه گفت: صواب آن است که تو قیس را دیدار نکنی و این سخن با او نگوئی که از وی تُرا بد رسد.

قتل اباقرفه

اباقرفه مراجعت کرده سخن زن قیس را با پدر بگفت. حذیفه در خشم شد و بی‌توانی او را باز فرستاد و گفت: بی‌آنکه گروگان از قیس باز ستانی باز مشو. اباقرفه بشتافت و در این نوبت قیس را دیدارکرد و سخن حذیفه را با او ابلاغ داشت. قیس از اصغای این کلمات مانند پلنگ غضب‌آلود شد و نیزهٔ خود را جنبش داده بر اباقرفه بزد، چنانکه بر جای بمرد.

چون این خبر به حذیفه رسید فتنه انگیخته شد و بنی‌فزاره از پی خونخواهی کمر بستند. در این وقت ربیع بن زیاد که از قبیلهٔ عبسیین بود و مُعاذه خواهر حُذَیفه را به زنی داشت و ازین روی در میان بنی‌فزاره می‌زیست خواست این فتنه را بنشاند، پس از خویشتن صد (۱۰۰) شتر عشر[۳] که ده ماهه آبستن بود دیت خون اباقرفه کرد و هر دو قبیله را به جای خود نشاند.

---

۱. ذلیف: آهسته رفتن و پیش آمدن لشکر.   ۲. نااد: سختی و رنج.
۳. عشر: شتران ده ماهه آبستن را گویند.

قتل مالک

و روزگاری بسیار بر این نگذشت که مالک بن زُهَیر عَبْسی که از ابطال رجال بود به لقاطه آمد و دختر حارثه را از بنی‌غراب بن فزاره که ملیکه نام داشت به زنی بگرفت و در آنجا سکون اختیار کرد، حُذَیفه منتهز فرصت بود، چون این بدانست جمعی از مردم خود را برداشته ناگاه بر او تاخت و او را بکشت و عَنْتَرِة [بن شَدّاد] این شعر بگفت:

بیت

وَ لِلّهِ عَینُ مَنْ رأی مِثْلَ مٰالِکٍ — عَقِیرَةَ[1] قوم اَنْ جَری فَرسانِ
فَلَیتَهُما لَمْ یُجرَیا نِصْفَ غَلْوَةٍ — وَ لَیْتَهما لَمْ یُرْسَلا لِرِهَانِ[2]

در این وقت بنی‌عَبْس به نزدیک حُذَیفه فرستادند که شما مالک را در ازای اباقرفه مقتول ساختید، اکنون آن صد (۱۰۰) شتر که به خون او اخذ نمودید به

---

۱. عقیره: بزرگ قومی که در میان قوم کشته شده باشد.
۲. ابیات فوق را ابن‌اثیر در تاریخ کامل بدین صورت نگاشته است:

فَلِلّهِ عَینَا مَنْ رأی مِثْلَ مَالکٍ — عَقیرةَ قومِ ان جَرَی فَرَسَانِ
فَلَیتَهُمَا لَمْ یُطعِمَا الدَّهرَ بَعْدَهَا — وَ لَیتَهُمَا لَمْ یَجْمَعَا لِرِهَانِ
و لَیتَهُمَا مَاتَا جَمیعاً بِبَلْدةٍ — وَ کَانَ کَریماً مَاجِداً لِهِجَانِ
وَ کَانَ اِذا مَا کَانَ یوم کَریهةٌ — فَقَدْ عَلِمُوا اَنّی وَ هو فَتَیَان
وَ کُنّا لَدَی الهَیجَاء نَحْمِی نِسائَنَا — وَ نَضْرِبُ عِنْدَالکربِ کُلَّ بَنَانِ
فَسوفَ تَرَی اِن کنتُ بَعدکَ بَاقیاً — وَ اَمْکَنَنی دَهری وَ طولُ زَمانِی
فَاُقسِمُ حَقّاً لو بَقیتُ لِنَظْرَةٍ — لَقَرَّتْ بِها عَینَاکَ حِینَ تَرانِی

یعنی: خوشا به آن چشمی که جوانمردی همتای مالک دیده باشد. کشتهٔ مردمی است که بر سر دویدن دو اسب گروبندی کردند. کاش آن دو اسب به دنبال آن هیچ خوراکی از گیتی نمی‌خوردند و کاش برای گرو بندی گرد نمی‌آمدند. کاش هر دو در یک سرزمین مرده بودند و قیس آن دو را از دست می‌داد و آن دو هرگز دیده نمی‌شدند. با کُشته شدن مالک دردی بزرگ پدید آوردند و گزندی سترگ فراز نهادند. مردی بزرگوار و بشکوه و بخشنده بود که او را کشتند. چون در جنگ، روزی سخت پیش می‌آمد، همگی می‌دانستند که من و او دو جوانمرد کارکشته‌ایم. به هنگام نبرد از بانوان خود پاسداری می‌کردیم و به هنگام دشواری، همهٔ انگشتان دشمن را می‌بریدیم. به زودی خواهی دید که اگر پس از تو پایدار باشم و روزگار و درازای زمان مرا درنگ دهد، سوگند به راستی می‌خورم که اگر یک چشم بر هم زدن زنده مانم، در همان زمان کوتاه کاری کنم که چشمان تو روشن گردند (۶۷۲/۲).

سوی ما فرستید. حذیفه بدین سخن رضا داد. و سنان بن ابی‌حارثةالمزنی با حُذَیفه گفت که: این شتران در اراضی ما بچه آورده‌اند شتران را باز ده و بچه ایشان را بدار. و حذیفه چنان کرد. قیس بن زهیر این شعر در این هنگام گفت:

بیت

یُــوَدُّ سَـــنانٌ اَنْ یُـــحارِبَ قَـــوْمَنا ‌‌‌‌ وَ فِی الحَرْبِ تَفْریقُ الجَماعَةِ وَالأَزْلُ[1]

یُـــدِبُّ وَ لاٰ یَـــخْفی لِـــیُفْسِدَ بَـیْنَنٰا ‌‌‌‌ دَبـیباً[2] کَما دَبَّتْ اِلی جُحْرِهَا النَّمْلُ

فَیَاابْـنیْ بَـغْیَض راجِـعَا السِّـلَم تَسْلِماً ‌‌‌‌ وَ لاٰ تُشْـمَتْ الأَعـداءَ یَـفتَرِقُ الشَّـمل

وَ اِنَّ سَـــبیل الحَـربِ وَعـرٌ[3] مُـضِلَّةٌ ‌‌‌‌ وَ اِن سَـــبِیلَ السِّـــلمِ آمِـــنَةٌ سَـهْلُ

اما ربیع بن زیاد، بنی‌فزاره را در قتل مالک بن زهیر سرزنش کرد و گفت: شما قبول دیت کردید و من دیت خون اباقرفه را بدادم دیگر چه بایست به قتل مالک بن زهیر اقدام کرد. و از این جا سخن به دراز کشید و کار به ناستوده گفتن رفت. ربیع برنجید و از میان ایشان کوچ داده آهنگ قبیلهٔ خویش کرد و به میان عبسیین آمد و جای کرد. از این سوی قیس بن زهیر با کنیزک خود که رعیه نام داشت فرمود که: نهانی به خیمهٔ ربیع نازل شو و ضمیر او را کشف کن که آیا دل با ما دارد یا از دوستان بنی‌فزاره است و حیلتی اندیشیده و بدینجا شتافته. رعیه خویش را به مسکن ربیع انداخت و درگوشه‌ای نهان شده گوش فرا داشت ناگاه دید زن ربیع بعد از طُهر[4] از آن خون که عادت زنان است به کنار ربیع در آمده و طمع کنار دارد و ربیع ازو کناره گرفت و از کنیزک خود یک دو جام خمر گرفته بنوشید و این شعرها بگفت:

مُنِعَ الرُّقٰادُ[5] فَمٰا اُغَـمِّضُ حـارِ ‌‌‌‌ جَلَّلٍ مِنَ النَّباء المُهِمّ السّاری

مَنْ کٰان مَحْزُوناً بِمَقْتَلِ مٰالِکِ ‌‌‌‌ فَـلْیَأتِ نِسْـوَتَنا بِـوَجْهِ نَـهٰارِ

یَجِدُ النِّساءَ حَـواسِـراً یَـنْدُبْنَهُ ‌‌‌‌ یَـلْطُمِنَ اوجُـهَهُّنَ بِـالْاَسْحٰارِ

اَفَبَعْدَ مَـقْتَلِ مٰالکِ بـن زُهَـیرٍ ‌‌‌‌ تَرْجُوالنِّسٰاءُ عَـواقِب الْاَطْـهارِ

پس رعیه باز آمد و این خبر باز آورد و قیس را از ربیع اطمینان به دست شد و آن

---

۱. ازل: به معنی تنگی و شدت باشد. ۲. دبیب: نرم رفتن است.
۳. وعر: به معنی دشوار، و برای زمین و راه بکار رود.
۴. طهر: مدت پاکی زن، مدت بین دو حیض.
۵. رقاد: خواب و به خواب شدن.

کنیزک را بدین شکرانه آزاد ساخت و روز تا روز آتش این فتنه بالاگرفت، و هرگاه توانستند این دو قبیله با هم مصاف دادند.

یوم ذی‌المرتقب

جنگ نخستین را یوم ذی‌المرتقب گویند و در آن روز بنی‌فزار با عبسیین در آویختند و در این جنگ اَرْطاة که یکی از بنی‌عبس بود عوف بن بدر را بکشت و عنتره، ضمضم را به قتل آورد؛ و جمعی دیگر نیز مقتول گشت.

یوم ذی حسی

و جنگ دیگر را یوم ذی حسی گفتند و ذی حسی از اراضی هبائه است و در این جنگ حُذَیفه بنی‌فزاره و بنی‌ذُبیان را مجتمع ساخت و ایشان لشکری عظیم شدند و از آن سوی قیس با بنی‌عبس و بنی‌عبدالله بن غطفان که از حُلفای ایشان بودند در مصافگاه در آمدند، و در ذی حسی این دو لشکر در هم افتادند و بعد از کوشش و کشش بسیار بنوعبس هزیمت شدند و حذیفه با لشکر از دنبال ایشان به تاخت و راه بدیشان نزدیک کرد. قیس چون چنان دید با ربیع بن زیاد گفت: باید حیلتی اندیشید و اگر نه تمام عرضهٔ هلاک شویم. من چنان صواب دانم که جمعی از پسران بنی‌عبس را باید به گروگان بدیشان سپرد، اگر به سلامت نگاه دارند این فوزی باشد و اگر بکشند هم زیانی مختصر باشد، چه اینک پدران ایشان کشته می‌شوند. ربیع گفت: بی‌گمان بدین کودکان رحم نخواهند کرد، باید دل بر مرگ نهاد و مصاف داد و این شعر بگفت:

بیت

اَقُولُ وَ لَمْ اَمْلِکَ لِنَفْسی نَصیْحَةً　　اَریٰ مٰا یُریٰ وَاللهُ بِالْغَیبِ اَعْلَمُ
اَتُبقْیِ عَلیٰ ذُبْیٰانَ مِنْ بَعدِ مٰالکٍ　　وَ قَدْ حَشَّ جٰانی الحَربِ نٰاراً تَضَرَّمُ

بالجمله قیس سخن ربیع را وقعی ننهاد و با بنی‌ذُبیان پیام داد که بدین کثرت لشکر کبر نکنید نه آن است که هر کثیری غلبه تواند کرد، اینک ما گروگان به نزد شما

فرستیم چندانکه شما رضا دهید و این جنگ را به تأخیر افکنید. ایشان رضا دادند.

پس قیس بفرمود: جمعی از کودکان اشراف را حاضر کرده به دست مبیع بن عمرو الثعلبی که شوهر خواهر حُذَیفه بود سپردند و پیمان نهاد که آن کودکان را محفوظ بدارد تا آنگاه که کار ایشان به جنگ یا به صلح به پایان رود. هر دو قبیله از جنگ دست باز داشتند.

و مدتی دراز بر نیامد که مرگ مبیع نزدیک شد، پس فرزند خود را که مالک نام داشت طلب کرد و گفت: مرا زندگانی به نهایت رسید و گویا به چشم خود می‌بینم که پس از مرگ من حذیفه به نزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت: دریغ که سیّد و امیر ما از جهان برفت و دیدگان خود را فشار خواهد داد تا مگر در مرگ من قطره‌ای فرو چکاند و تُرا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرضهٔ هلاک سازد، اما دانسته باش که این مکرمت ودیعتی است در تو، چون از دست بدهی دیگر کرامت نخواهی یافت. این بگفت و رخت بر بست.

و هم در حال حُذَیفه در آمد و این سخنان که مبیع خبر داده بود همه بگفت و به کذب گریستن بر خود بست، پس روی با مالک کرد و فرمود: من خال توام و روزگار فراوان برده‌ام پسندیده نباشد که با شیخوخت من این کودکان در نزد تو باشند و همی الحاح کرد تا آن کودکان را بگرفت و به یعمریه آورد و آن مردم را که از ایشان کسی در جنگ قیس کشته شده بود حاضر کرد و هر کودک را به دست یک تن خونخواه بداد و فرمود: تا ایشان را در آماجگاه بدارند و هر کس به جای مقتول خود یک تن را نشان تیر کند. و حکم کرد تا کودکان چون زخم تیر یابند پدران خود را ندا کنند. کنایت از آنکه پدران ایشان از جملهٔ مردان و دلاوران نیستند که توانند به فریاد پسران خود رسند و اگر نه فرزندان خود را چگونه به دست دشمن می‌نهادند.

بالجمله بنی‌فزاره کمانهای خویش را بدان کودکان گشاد دادند و آن اطفال فریاد «وا ابتاه» بر آوردند تا جملگی جان بدادند، و اگر کسی از ایشان زنده ماند، روز دیگر هدف تیر گشت. از آن سوی چون این خبر به قیس رسید دنیا در چشمش تیره شد و جمعی از ابطال رجال را برداشته به یعمریه تاختن کرد و با بنی‌فزاره رزم بپیوست. پسران مبیع، مالک و یزید هر دو را بکشت و عرکی بن عمیره نیز مقتول گشت. بالجمله دوازده (۱۲) تن از بنی‌فزاره کشته شد.

یوم الهَبَائَه

و از پس این واقعه جنگ یوم‌الهبا پیش آمد. و هَبَا نام زمینی است در بلاد غطفان و چاهی در آن زمین از بهر آب حرکت کردند که به جَفْر هَبَائَه[۱] مشهور است.

بالجمله دیگر باره بنی‌فزاره و بنی‌عبس لشکرها فراهم کردند و نزدیک هبائه مصاف دادند و آن روز از ایام باحورا بود و از بامداد تا چاشتگاه با هم بگشتند و از هم بکُشتند، و چون آفتاب به زوال رسید چنان پشت اسبها از حدّت خورشید تفته بود که رانهای حُذیفه خواست تا تفیده شود، ناچار هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند، و حذیفه با مردم خود به جفر هبائه شد تا مگر اندک از حرارت آفتاب بیاساید. قیس با اصحاب خود گفت: وقت آن نیست که فرصت را از دست فرو گذاریم اینک حُذَیفه در جَفْر هَبَائَهَ در رفته و از حرارت هوا ضعیف و ذلیل است، هم اکنون بر او تاختن بریم و کار او را به انجام آریم. و مردم خود را برداشته آهنگ او کرد.

از آن سوی از کنار جَفْر هَبائه، حصن بن بَدْر چشمش بر گروهی افتاد که از دور همی آیند، با حَملِ بن بَدْر گفت که: جمعی سوار از دور همی بینم کرا بدتر دانی که در این وقت بر سر شما تاختن کند، گفت: پیداست که قیس و ربیع از همه کس ناخوشتر است که در این ماندگی و خستگی بر ما تازند. در این سخن بودند که قیس و ربیع با مردم بنی‌عبس برسیدند و قیس همی گفت که: لبیکم لبیکم کنایت از آنکه امروز جواب آن کودکان را می‌گویم که پدران خود را ندا می‌کردند و بر لب جفر بایستاد حُذیفه و مالک و حَمل و فرزندان بَدْر در جَفْر بودند چون این بدیدند دانستند که در مرگ تأخیری نیست. پس حَمْل سر بر آورد و گفت: ای قیس تُرا به رحم سوگند می‌دهم از این قصد بگذر. قیس همچنان گفت: لبیکم لبیکم. حُذَیفه دانست که سخن حَمْل در قیس اثر نکرد خود سر بر کرد و گفت: ای قیس، مالک به جای اباقرفه کشته شد و عوف به جای کودکان مقتول گشت. و آن گروگان که از بهر دَاحِس و غَبْرا نهادیم به سوی تو فرستم، دست از قتل ما بدار. همچنان قیس گفت: لبیکم لبیکم. حذیفه گفت: اگر من کشته شوم دیگر در میان بنی‌فزاره و بنی‌عبس

۱. جفر: چاه نا برآوردهٔ فراخ؛ و جفر هبائه نام کوهی است در بلاد بنی‌غطفان.

صلح نشود. قیس گفت: ابعدک‌الله قتل تو خیر جمیع طوایف است.
در این وقت قِرْواش بن هُنَیّ از قفای حُذیفه در می‌آمد با او گفتند: از قِرْواش حذر کن، حذیفه به گمان اینکه وقتی با قِرْواش نیکی کرده است و او به قتلش مبادرت نخواهد جست، گفت: بگذارید مرا با قِرْواش. در این وقت قِرْواش بدو نزدیک شد و تیری بر پشتش بزد و او را در انداخت. حارث بن زُهَیر و عمرو بن الاَسْلَع پیش شده با تیغش پاره پاره ساختند، و حارث شمشیر حذیفه را برگرفت و این همان شمشیر بود که هنگام قتل از کمر مالک بن زهیر باز کرده بود. آنگاه بینی حذیفه را بریدند و گوش او را قطع کردند و از پس او زبانش را بریده در مقعدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دهانش نهادند. از پس آن جُنْدَب بن زید، مالک بن بدر را به خون فرزند خود بکشت و مالک بن الاَسْلَع پسر عوف بن بدر را که الحارث نام داشت در ازای کودک خود مقتول ساخت و ربیع بن زیاد، حمل بن بدر را بکشت در این وقت قیس بن زُهَیر این شعر بگفت:

بیت

تَعَلَّمَ اَنَّ خَیرَالنّاسِ مَیتٌ — عَلیٰ جَفْرِالهَباءَةِ لاٰ یَرِیْمُ
وَ لَوْ لاٰ ظُلْمُهُ مٰا زِلْتُ اَبْکی — عَلَیهِ الدَّهرَ مٰا طَلَعَ النُّجُوم
وَ لٰکِنَّ الْفَتَی حَمَلَ بن بَدرٍ — بَغی وَالظُّلمَ مَرْتَعَهُ وَخیمٌ
اَظُنُّ الْحِلْمَ دَلَّ عَلیٰ قَومی — وَ قَد یَسْتَجهَلُ الرَّجُلُ الحَلیمُ
اُلاقی مِنْ رِجٰالٍ مُنکَراتٍ — فَاَنْکِرُها وَ مٰا اَنَا بِالظَّلُوم
وَ مٰا رَسْتُ الرِّجٰال وَ مٰا رَسُونی — فَمُعْوَجٌّ عَلَی وَ مُسْتَقیمٌ[۱]

---

۱. ابن‌اثیر اشعار فوق را چنین آورده:

اَقامَ عَلَی الهَبٰاءَةِ خَیرُ مَیتٍ — وَ اَکْرَمُهُ حُذَیْفَةُ لا یَریمُ
لَقَد فُجِعَت بِهِ قیسٌ جَمعیاً — مَوالی القَومِ والقَومُ الصَّمیمُ
وَ عَمَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ بَعیدٌ — وَ خُصَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ حَمیمُ
اَلَمْ تَرَ اَنَّ خَیرا النّاسِ طَرّاً — عَلی جَفْرِالهَبٰاءَةِ لاٰ یَریمُ
فَلَو لاٰ ظُلْمُهُ مٰازِلتُ ابکی — عَلَیهِ الدَّهرَ مٰا طَلَعَ النُّجومُ
وَ لکنَّ الفَتَی حَمَلَ بنَ بَدرٍ — بَغی وَالبَغْیُ مَرْتَعُهُ وَخیمُ

یعنی: در آبگیر هباءه بهترین مردگان در خاک خفته است، گرامی‌ترین ایشان حذیفه است که جای خود نمی‌جنبد. از مرگ او همهٔ قیسیان داغدار گشتند، چه بردگان و چه آزادگان ایشان. دوردست را داغ کشته شدن او فرا گرفت و خویشاوند نزدیک به ویژه داغدار گردید. آیا ←

یوم‌الفَرُوق

و از پس این واقعه یوم‌الفَرُوق پیش آمد، چه بعد از قتل حُذَیفه، بنی‌فَزاره مجتمع شدند و به خونخواهی او یک جهت گشتند، و بنی‌عبس دانستند که دیگر در اراضی غطفان سکونت نتوانند کرد، پس از آنجا کوچ داده عزیمت یمامه کردند و در آن اراضی سکون جستند.

روزی قیس بر قَتادة بن مسلمه در آمد و او را با سر انگشت پای بر انگیخت و گفت: پیوسته خود را ذلیل و زبون داری تا مبادا از این اراضی دور مانی. و قصد قیس از این کار آن بود که قتاده را از بهر کارهای سخت آماده بدارد، اما قتاده را این عمل مکروه افتاد و گفت: از محال ما بیرون شوید و دیگر با ما نباشید. ناچار قیس بار بسته به اتفاق مردم خود به اراضی هَجْر آمد و در میان بنی‌سعد بن زید مناة بن تمیم ساکن شدند.

چون روزی چند بگذشت مردم بنی‌سعد طمع در اموال و اثقال آل عبس بستند و بزرگان ایشان به نزدیک جُوْن آمدند که در اراضی هَجَر قوتی به‌کمال داشت و با او گفتند: هَلْ لَکَ فی مُهْرَةٍ شَوْها وَ ناقَةٍ حَمْراءَ وَ فَتاةٍ عَذْراءَ. یعنی: آیا نمی‌خواهی اسبهای خوب و شتران سرخ موی و دختران باکره. جَوْن گفت: البته می‌خواهم. گفتند اینک بنی‌عبس در میان ما منزل دارند برخیز با لشکر خویش بدیشان تاختن کن و از قتل و غارت و نهب و اسر فرو مگذار و ما را نیز بهره‌ای بده. جُون این سخن را پسندیده داشت و بر این اندیشه تصمیم عزم داد. در میان مردم بنی‌عبس زنی از قبیلهٔ بنی‌سعد بود و این خبر بدانست و شوهر خود را آگهی داد و او قیس را بیاگاهانید. پس قیس مردم خود را بفرمود با زن و فرزند و اموال و اثقال خود را فراهم آورده اول شب کوچ دادند، و از هَجْر[1] به فروق[2] آمدند که یک نیمه روز طیّ مسافت بود.

← ندیدی که بهترین مردم در آبگیر جَفْرُ الهَبَاءَه است و از جای خویش نمی‌جنبد؟ اگر بیدادگری وی نبود، روزگارها تا هنگامی که ستاره‌ای در آسمان بر آید، بر او گریه می‌کردم. ولی این جوان، حَمَلِ بن بَدْر، ستم کرد و ستم را چراگاه بیماری‌زا باشد. (تاریخ کامل، ۶۷۸/۲)

۱. هَجر: نام قریه‌ای است نزدیک مدینه.

۲. فروق: اسم عقبه‌ای است نزدیک هَجْر.

از آن سوی جَوْن با لشکر هنگام سپیده‌دم به مقام ایشان تاختن آورد و هیچ کس را نیافت پس از دنبال ایشان بتاخت تا به فروق رسید. قیس بفرمود: تا زنان را با احمال کوچ همی دادند و سواران از هر جانب دفع دشمن همی کردند و مصاف دادند، سه روز بدین گونه همی راه سپر شدند تا از لشکر جُون به سلامت برستند و به اراضی بنی‌ضبّه آمده با ایشان پیوستند. و بعد از روزی چند خاطر بنی‌عبس از آن جماعت نیز کدر شده آهنگ شام کردند.

چون بنی‌عامر بدانستند که آل عبس به شام خواهند رفت بیم کردند که یک باره روی ایشان نتوانند دید و از معاونت و معاضدت یکدیگر باز مانند پس جمعی از بزرگان ایشان از دنبال بنی‌عبس تاخته بدان جماعت ملحق شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند. لاجرم قیس مردم خود را برداشته به نزدیک بنی‌جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی‌کلاب سکون اختیار کرد.

یوم جبله

و در آنجا ببود تا یوم شعب جبله پیش آمد و یوم جبله روزی صعب است چه سه روز را عرب از ایام عظام شمارند و آن «یوم جبله» و «یوم کلاب ربیعه» و «یوم ذی‌قار» است که انشاءالله عن‌قریب مذکور خواهد شد.

مع‌الحدیث از پس روزگاری که قیس بن زُهَیر در اراضی بنی‌کلاب بزیست، ربیع بن زیاد عَبْسی گفت که: سوگند با خدای که تمام عرب را با خویش همداستان کنم و بنی‌فزاره را یک باره از جهان براندازم. و نخست برار خود عامر را برداشته به نزدیک ربیعة بن شکل بن کعب بن الحارث آمد که از بزرگان بنی‌عامر بود و از او مدد جست و استظهار کرد. ربیعه ایشان را گرامی بداشت و سخن ربیع را بپذیرفت و گفت: این آغاز حربی است که هرگز عرب بدان اقدام نکرده، در چنین کاری بزرگ باید با بنی‌کلاب نیز متفق شد.

پس ربیعه، ربیع را برداشته با چند تن از قوم خود به میان بنی‌کلاب آمد و قیس بن زُهَیر نیز با او بود، ربیعه به نزدیک الاحوص بن جعفر آمده صورت حال را باز گفت، و قیس بن زهیر دست بزد و دامن الاحوص را بگرفت و از او پناه جست و او

نیز وی را پناه داد، پس تمامت آل کلاب و بنی‌عبس و عامریون متفق شدند.

چون این خبر به بنی‌ذُبیان رسید در جمع‌آوری لشکر مشغول شدند و چنان لشکری انبوه کردند که هرگز در جاهلیت نظیر آن دیده نشده بود و از سرهنگان و فرمانگزاران آن سپاه یکی جَوْن بود که معویه نام اوست و از شدت سواد[۱] وجه جُوْن لقب یافت و فرمانگزار هَجْر بود. دیگر شُرَحبِیل بن اخضر بن جَوْن و کیسان بن عمرو بن جَوْن و حُصین بن حُذَیفة بن بدر و یثربی بن عُدَس بودند و بزرگان بنی‌تمیم مانند حاجب بن زُرَاره و لَقِیط بن زُرَارَه و عمرو بن عیینه و الحارث بن شهاب نیز با ایشان بودند و همچنین اولاد آکلةالمرار و قبیلهٔ بنی حنظله به حمایت ایشان حاضر شدند، و نعمان بن قهوس التمیمی را نیز گروهی از ابطال رجال حیره در فرمان بود.

چون خبر به بنی‌عامر بردند که آل ذُبیان و مردم فزاره چنان انبوهی کرده‌اند که هرگز در عرب دیده نشده ایشان سخت بترسیدند و نزد الاحوص بن جعفر رفتند و گفتند چاره‌ای بیندیش که عن‌قریب بنی عامر پایمال دمار خواهد گشت. الاحوص را در این وقت شیخوخت دریافته بود، چنانکه ابروانش را با عصابه[۲] برمی‌بستند تا چشمش را از دیدن منع نکند پس با آن جماعت گفت: امروز من مردی پیرم و رأی نتوانم زد شما هر یک در این کار رأیی بزنید و بر من عرضه دارید تا یکی را اختیار کنم. پس آن شب به مساکن خویش شدند و هرکس چیزی بیندیشید و صبحگاه به نزد الاحوص حاضر شدند و قیس بن زهیر نخستین قدم پیش گذاشت و گفت: صد رأی زده‌ایم. احوص گفت: یک رأی حازم مراکافی است و مردم یک یک رأی خود را بدو باز نمودند و او جمله را مطرود ساخت و گفت: صواب آن است که زن و فرزند را برداشته به سوی یمن کوچ دهیم، چه ما را با چنین گروهی انبوه نیروی نبرد نباشد.

پس آن قبایل احوص را در محفه نشانده حمل کردند و اموال خویش را با زن و فرزندان برداشته بسوی یمن رهسپار گشتند. چون به وادی بنی‌النّجار رسیدند از

---

۱. سواد یعنی سیاهی، شخص و کالبد در اینجا به معنی جثه بزرگ باشد.

۲. پارچه‌ای است که زنان عرب بالای پیشانی بندند و به معنی گروه مردم و عمامه یا دستار و آنچه بر سر یا دست بپیچند باشد.

میان ایشان بانگ هایاهوئی برخاست. احوص گفت: چیست این بانگ پیاپی. گفتند: عمرو بن عبدالله بن جَعده در میان بنی‌عامر افتاده و ضعیفان و زنان را از گروه دور می‌کند. احوص او را طلب کرد و گفت: این چه کار است که پیش گرفته‌ای؟ عمرو گفت: ما اَشدّ و اعزّ عرب بودیم و تو ما را ذلیل و هزیمتی کردی، پس چگونه توانیم حفظ زنان و ضعیفان کنیم. احوص گفت: با این انبوه عرب چه می‌توان کرد؟ گفت: به شعب جبله می‌رویم و زنان و ضعیفان را در فراز جبل به سنگری جای می‌دهیم و خود از پیش روی ایشان سنگری دیگر کرده اقامت می‌جوئیم و آب و علف آن جبل معاش ما را کفایت کند و اگر دشمن قصد ما کند از بلندی دفع او کنیم و خصم را چون در بیابان آب و علف به دست نشود کار بر او تنگ شود و زیستن نتواند کرد. احوص گفت: سوگند با خدای که این رأی محکم است و بفرمود تا قوم مراجعت کردند و از آنجا به شعب جبله آمدند. و جبله کوهی حمراست میان شریف و شرف که نام دو چشمهٔ آب است از برای بنی‌نمیر و بنی‌کلاب.

بالجمله احوص و جملهٔ قبایل بدان کوه بر شدند به شعبی که آن را شعب مسلخ می‌نامیدند و شعاب کوه را با اقداح قسمت کردند و زنان و اموال خود را در سر کوه باز داشتند و از بنوعبس بن رفاعه و بنی‌سعد بن بکر و قبایل بجیله مانند دعاویة بن عامر و شحمة بن بجیله و عرینه و بنوقطیعه و نصیب بن عبدالله و بنی‌کلاب و بنی‌ابی‌بکر و گروهی از عکل سی هزار (۳۰۰۰۰) مرد جنگی در زیر رایت بنی‌عامر فراهم شدند.

رمز کَرِب

و از آن سوی بنی‌تمیم و بنی‌اسد و آل ذبیان و جماعت بارق از آل مزیقیا لشکرهای خود را آراسته راه جبله پیش گرفتند و بدان بودند که ناگاه بر عامریون حمله برند. در میان راه کَرِب بن صَفْوان بن شحبة ابن عطارد بن عفوف بن کعب بن سعد بن زید مناة[1] بدیشان باز خورد بزرگان ذبیان چون کَرِب را دیدند گفتند: مبادا او

---

۱. ابن‌اثیر: کرب بن صفوان حُبَاب سعدی (تاریخ کامل، ۶۸۳/۲).

بشود و مردم بنی‌عامر را از ورود ما آگهی دهد. پس کَرِب را بگرفتند و از او با سوگند عهد بستدند و رهاکردند. چون کرب رهائی جست به میان بنی‌عامر آمد و دور از آن جماعت در سایهٔ درختی فرود شد، و احوص از دور او را بدید وکس فرستاد و به نزد خویشش خواند. کَرِب گفت: به میان شما نمی‌آیم اما اگر شما به مسکن من در آئید چیزی خواهید یافت. پس یکی از عامریون به خانهٔ او شد وکَرِب مقداری خاک در کیسه کرد و خاری را سر شکسته بر سر آن خار حنظله[۱] نهاد و بر زیر خاک گذاشت و مشکی از شیر بدیشان نمود و قدری بنوشید و هیچ سخن نگفت.

این خبر را به الاحوص آوردند. فرمود: که دشمنان ما ازکَرِب عهد گرفتند که سخن نگوید، اکنون به رمز باز می‌نماید که: لشکری مانند خاک انبوه شده اما شوکت ایشان کلیل است زیرا که شوکة نام خار است و آن را سر شکست کنایت از آنکه شوکت ایشان شکسته است و بر فراز آن خار شکسته حنظله نهاد، ازین قصد کرد که بنی‌حنظله نیز با ایشانند و از نمودن مشک شیر و مقداری نوشیدن از آن ابلاغ می‌کند که آن جماعت به اندازهٔ زمانی که شیر از بزی بدوشند و بنوشند توانند به ما رسید. پس احوص بفرمود تا شتران را بهر دو زانو عقال بر نهادند و لشکر را آماده و مهیا بداشت.

اما از آن سوی روز دیگر از بامداد لَقِیط بن زُراره لشکر خویش را از بهر جنگ بیاراست در این هنگام ناگاه شتری اجرب که دندانهای کج داشت از پیش روی لشکر در آمد و دندانهای خود را همی نمود، حزاره که یکی از بنی‌اسد بود آن را به فال بد گرفت و گفت بکشید بکشید این شتر را؟ لَقِیط گفت: بگذارید آن راکه کشتن واجب نیست. از پس آن معویة بن عبادة بن عقیل در برابر لشکر آمد و او اعسر[۲] بود و همی گفت: اَنَاالْغُلامَ الاَعْسر الخَیْرٌ فِی وَالشّر وَ الضَّر فِی اَکثَرَ. بنی‌اسد این حال را نیز مشئوم گرفتند.

بالجمله ابوعمرو بن شاس که مردی شاعر بود و معقل بن عامر بن مؤاکلة المالکی و دیگر بزرگان با لَقِیط گفتند: کار این جنگ را چگونه به پایان بری؟ گفت: بر این کوه بر آیم و بر عامریون داخل شوم و ایشان را عرضهٔ شمشیر سازم. گفتند:

---

۱. حنظل: هندوانه‌ای تلخ به نام هندوانهٔ ابوجهل.
۲. اعسر: آنکه با دست چپ کار کند و چپ دست باشد.

چگونه توان بر بنی‌عامر داخل شد؟ ایشان اشدّ و اشجع عربند این جماعت را ما نیک شناخته‌ایم چه ایشان از ما کشته‌اند و ما از ایشان کشته‌ایم و همچنان ایشان ما را هزیمت کرده‌اند و ما ایشان را هزیمت کرده‌ایم، دور نیست که چون آهنگ ایشان کنی ناگاه از کوه به شیب آیند و بر ما ترکتاز آرند. لَقِیط گفت: قسم با خدای که من داخل می‌شوم بر ایشان و آن جماعت را به اسیری به زیر می‌آورم و ساز لشکر کرده به پای جبل آمد و سپاه را به فراز فرمان داد، و ابطال رجال قصد صعود کردند.

قتل لَقِیط

از آن سوی الاحوص با مردم خود گفت: آغاز جنگ مکنید تا یک نیمه راه بپیمایند و آنگاه که جبل را به نیمه راه رسیدند بفرمود تا عقالها از شتران برداشتند و بسوی نشیب سخت براندند و لشکریان از قفای شتران سخت بدویدند و سنگهای گران از فراز به فرود رها کردند، بدین آهنگ به لشکر لَقِیط در آمدند و مردم او هر که در برابر شتران در افتاد پایمال گشت و اگر نه سنگی بر او گذشت، ناچار لَقِیط و مردمش هزیمت شدند و به نشیب کوه گریختند تا به زمین سهل در رفتند و بنی عامر با شمشیرهای کشیده از دنبال ایشان به پایان در آمدند و تیغ بر آن جماعت نهادند، معقل بن عامر رزم داد و این رجز خواند.

بیت

نَحْنُ حماةُ[1] الخَیلِ یَوْم جَبَلَةِ   بِکلِّ عَضْبِ[2] صارِمٍ وَ مِعْبَلَةَ[3]

از آن سوی بنی‌تمیم مردم خود را به سوی جنگ برتافتند و با عامریون در آویخته مردانه بکوشیدند و جنگ صعب شد و مردم بسیار مقتول شد، و لقیط در حربگاه پای سخت کرده بایستاد و هزیمت‌شدگان را بانگ می‌داد که هر کس به جنگ باز گردد پنجاه (۵۰) شتر بدو عطا دهم و خود اسب بزد و به میدان آمد و مردم به او می‌گفتند: ما به شآمت تو کشته شدیم.

از آن سوی شریح بن الاحوص چون پلنگ غضب‌آلود صفها بشکافت و

---

۱. حمایت نگاه داشتن کسی را از بدی، حامی، نگاه دارنده، جمع حماة.
۲. عضب به معنی شمشیر برنده.
۳. معبله تیری است که پیکانش عریض باشد.

خویشتن را با لَقِیط در آورده در حملهٔ نخستین او را به زخم نیزه از اسب در انداخت و چند زخم دیگر بدو زده بگذشت، و لقیط بدان زخمها جان بداد و هنگام مرگ به یاد دختر خود که دَخْتَنُوس نام داشت این شعر بگفت:

بیت

یَا لَیْتَ شِعری عَنْکَ دَخْتَنُوس   اِذٰا اَتـاکَ الخَـبَرُ المَـرْسُوس[1]
اَتَـحِلِقُ[2] القُـرُونَ[3] ام تَـمیسُ   لَابَـلْ تَـمیسُ اِنَّـها عَـروسُ[4]

و بعد از مرگ هم بنی‌عامر جسد لَقِیط را شمشیر می‌زدند. و چون این خبر به دَخْتَنُوس بردند در مرثیهٔ پدر این بیت گفت:

اَلَا یا لَهَا الْوَیْلاتُ وَیلَةَ مَنْ بَکا   لِضَربِ بنی‌عَبْسٍ لَقیطاً وَ قَدْ قَضیٰ
فَمٰا ثارُهُ فیکُمْ وَ لکِنَّ ثارَهُ   شُرَیحٌ اَرْدَتَهُ الْاَسِنَةُ اَوْ هَوی[5]

و دختنوس در حبالهٔ نکاح عمرو بن عُدَس بود.

بالجمله بعد از قتل لقیط فرزند برادر او قریظ بن معبد بن زُراره به دست الحارث بن الابرص کشته شد و معویة بن یزید الفزاری حمله برد و کبشه دختر الحجاج بن معویة بن قشیر راکه زن مالک بن عمرو بن عقیل بود اسیر کرد، و معویة بن خفاجه بر معویة بن یزید حمله برد و او را بکشت و کبشه را خلاص داد، و شریح بن الاحوص حمله برد و ابن الجَون و حرشب راکه یکی از آل کنده بود بکشت و طفیل بن مالک بن جعفر، حسان الجَوْن را اسیر کرد و عوف بن احوص، معویة بـن الجـون را بـه اسیری گرفت و موی پیشانیش را برای علامت آزادی قطع کرد و آزادش ساخت تا اینکه ثواب کرده باشد.

اما چون معویه از دست عوف نجات یافت بر بنی‌عبس عبورش افتاد و قیس بن زُهَیر او را بکشت. چون عوف این بدانست با بنی‌عبس گفت: آزاد کردهٔ مرا بکشتید باید ملکی مانند او برای من بیاورید. قیس از شرّ عوف بترسید چه او مردی مهیب

۱. رس: در گور کردن مرده و مرسوس یعنی مدفون.
۲. تحلیق: تراشیدن موی سر.   ۳. میس: به معنی خرامیدن باشد.
۴. ای کاش می‌دانستم که چون این گزارش نهانی و پوشیده به گوش دختنوس رسد، چه خواهد کرد، آیا گیسوان خود را خواهد تراشید یا سرخاب و سفیداب بر چهره خواهد مالید. نه که بی‌گمان رخساره خواهد آراست که او نو عروسی جوان است.
۵. هوی به معنی فرو افتادن به مُغاکی در گذشتن است.

بود، پس از او مهلت خواست و استغاثه به عامر بن مالک بن جعفر برد. جعفر در جواب فرمود: برادرم سلمی چارهٔ این کار تواند کرد چه ندیم و مشاور عوف اوست. چون به نزدیک سلمی شدند او نیز ایشان را به نزد برادرش طفیل دلالت کرد، و طفیل گفت: می‌دانم سلمی از من چه خواسته است و حسان الجَوْن را که خود اسیر کرده بود با بنی‌عبس عطا کرد و ایشان او را در ازای معویة بن الجَوْن به نزد عوف آوردند و بدو سپردند. فَجَزَّ نَاصِیَتُه فَاعَتَقَهُ یعنی: قطع کرد موی پیشانی او را که علامت آزادی بود و آزادش ساخت ازین روز عوف «جزّاز» لقب یافت.

و هم در آن روز کبشه دختر عروةالرّجال بن عتبة بن جعفر بن کلاب به عامر بن طفیل حامل بود و در آن هنگامه بار بگذاشت.

و هم در آن روز طفیل بن مالک به آل عبدالله غطفان تاختن برده و هزار (۱۰۰۰) شتر به غارت آورد، و از آن غنیمت صد (۱۰۰) شتر به عبیدة بن مالک عطا داد.

و در آن داروگیر عبیده نیز عزم قتال کرد و خواست خود را بر قلب مخالفان زند برادرانش عامر و طفیل او را از چنین تهور منع کردند و او نپذیرفت و اسب بزد و به میان سپاه ذبیان و بنی‌تمیم در آمد. پس مردی از قفای او بیرون شده نیزه بر کتفش بزد که از روی پستانش سر بدر کرده و نیزه در تن او بماند و او را عطف عنان کرده از جنگ روی بر تافت و به نزدیک طفیل آمد و گفت: این رُمح[1] را از کتف من بیرون کن. طفیل از آن خشم که پندش را خوار داشته بود گفت: من هرگز این کار نکنم، پس به نزدیک عامر آمد و او نیز از غضب چنین گفت. در این وقت سالم بن مالک برسید و آن نیزه را بکشید و او را در میان زنان و مجروحان جای داد.

در این وقت حاجب بن زُراره برادر لَقِیط از جنگ بگریخت و پسران حزن بن وَهْب بن عویر بن رَوَاحه عَیْسی که یکی زهرم و آن دیگر قیس نام داشت و ایشان را زهرمان می‌گفتند از دنبال حاجب بتاختند و بدو رسیده گفتند: اسیر ما باش. حاجب گفت: تا جان در تن دارم اسیر دو مولی نشوم. در این وقت مالک ذوالرقیبه برسید و گفت اسیر من باش. حاجب گفت: تو کیستی؟ گفت: من مالک ذوالرقیبه‌ام. گفت: تُرا اختیار کردم. زهرم خشم کرده تیغ بکشید و به گرد او همی گشت تا سرش از تن دور کند، حاجب و اغوثاه بر آورد، مالک پیاده شده او را نجات داد و با خویشتن ببرد.

---

۱. رمح به معنی نیزه باشد.

پس زهرمان به نزد قیس بن زُهیر بن جُذَیمه آمدند و گفتند: مالک بر ما ستم کرد و اسیر ما را بربود. در این وقت مالک برسید و گفت من ظلمی نکرده‌ام، حاجب خود مرا اختیار کرد. و چون او را حاضر ساختند بدین سخن گواهی داد. قیس با او گفت: برای خلاصی خود چه در خاطر داری. گفت هزار (۱۰۰۰) شتر به مالک می‌دهم و صد (۱۰۰) شتر به زهرمان که رها شوم و چنان کرد.

و مرداس بن ابی‌غاز نیز مردی را اسیر کرد و صد (۱۰۰) شتر بگرفت و رها ساخت و بنوبکر بن کلاب شتران را از دست او بگرفتند. مرداس نزد یزید بن الصّعق آمد و شکایت آورد، یزید سوار شده به نزدیک بنی‌ابی‌بکر آمد و شتران مرداس را گرفته به او باز داد و بنوبکر حیلت دیگر کردند و شب بر مرداس در آمدند و با او شراب خوردند و در مستی از او خواهش کرده شتران را دیگر بار بگرفتند، صبحگاه که مرداس به خویش آمد از کرده پشیمان شده، دیگر باره به نزد یزید بن الصّعق آمد و قصهٔ خویش بگفت. در این نوبت یزید سخن او را وقعی ننهاد.

و هم در آن روز معویة بن الصّوت بن الکاهن الکلابی که «اسدالمجزّع» لقب داشت به اتفاق حرملة الکلبی بر سنان بن ابی‌حارثه المرّی حمله بردند و سنان خویش را در معرض هلاک دید به نزدیک مالک بن حماری الفزاری بتاخت و گفت: مرا از چنگ دشمن خلاصی ده تا در عوض دختر خود خوله را به زنی در سرای تو فرستم و مالک را هفتاد (۷۰) سوار در دنبال بود، پس مالک به طمع وصل خوله اسب بزد و بر معویه حمله برد و او را بکشت و از پس او حرمله را به قتل آورد و یک تن دیگر از بنی‌کلاب و دو تن از بنی‌قیس را نیز عرضهٔ شمشیر ساخت و سنان را نجات داد، اما با این همه بعد از جنگ به آرزو نرسید و خوله رضا نداد که ضجیع او باشد.

و هم در آن روز قیس بن المنتفق بن عامر بن عقیل تاختن کرد و عمرو بن عمرو را اسیر بگرفت.

در این وقت الحارث بن الابرص بن ربیعة بن عقیل برسید و از دور همی فریاد کرد که ای قیس عمرو را زنده مگذار، عمرو با قیس گفت که: الحارث را با من از پیش خصمی است چون برسد مرا بکشد و تُرا از آن بهره که از فدای من خواهی یافت باز دارد. و قیس عمرو را رها کرد تا به سوی قوم شتافت. و چون ایام جنگ انقضا یافت

و شهور حرام پیش آمد، قیس عزم خانهٔ عمرو کرد تا به جای آن نیکی نصیبه‌ای برد و الحارث نیز با او همراه شد و هر دو تن به خانهٔ عمرو فرود آمدند عمرو با دختر برادر خود آمنه بنت زید گفت: تا خیمه از بهر قیس و الحارث به پای کرد، آنگاه به نزد ایشان آمد و با الحارث گفت: قیس مرا از قتل رهائی بخشید تُرا چه حق است بر من که برادر مرا کشتی و مرا نیز خواستی بکشی، اکنون به خانهٔ من از بهر چه آمده‌ای؟ الحارث در جواب گفت که: مرا بر تو آن حق است که قیس چون تُرا رها ساخت از دنبال تو بتاختم، عمرو گفت: این چندان حقی نباشد.

بالجمله عمرو صد (۱۰۰) شتر به الحارث داد و او را رها ساخت و از پس آن شتران فراوان به نزد قیس پیش داشت و قیس برداشته قصد مسکن خویش کرد. چون این خبر به الحارث رسید که قیس را شتر فراوان به دست شده جمعی را با خود برداشته بر سر راه او شد و شتران را ازو گرفته ببرد. و قیس چون به قبیلهٔ خویش آمد مردم او خواستند تا ساز مقاتله با الحارث کنند، قیس فرمود: با برادر خود مصاف مجوئید، دور نیست که الحارث خود شتران را باز فرستد. از آن سوی چون الحارث دانست که قیس از در مقاتله بیرون نشد شتران را به سوی او فرستاد.

[یوم شعواء]

و بعد از واقعه جَبَله، بنی‌عبس در میان عامریون سکون نمودند و همی بزیستند تا یوم شعوا پیش آمد.

در این وقت دیگر باره از دو جانب لشکرها را آراسته شد و بنی‌ذُبیان ساز جنگ کرده با عامریون و بنی‌عَبْس مصاف دادند، و در آن روز طلحة بن سنان حمله برد و قِرواش بن هنیّ را به اسیری گرفت و بعد از جنگ قرواش از بیم هلاکت نام و نسب خود را از طلحه پوشیده داشت و گفت: من ثور بن عاصم البکائی هستم.

و چون او را به میان قبیلهٔ خویش آورد، زنی از قبیلهٔ اشجعیه که مادرش از قبیلهٔ عبسیه بود و یکی از مردم فزاره او را به زنی داشت با شوهر خویش گفت که: امروز من ابوشریح را دیدار کردم. شوهرش گفت: ابوشریح کیست؟ گفت: قِرْواش بن هُنیّ. گفت: از کجا شناختی او را؟ گفت: من و او هر دو یتیم بودیم و حُذیفه ما را در میان

ایتام بنی‌غَطَفان تربیت کرد. پس شوهر او به نزد برادر طلحه که حزیم نام داشت آمد وگفت: برادر تو قِرواش را اسیر کرده است و او این سخن با برادر گفت. طلحه گفت: آن زن چه دانسته است این مرد قِرواش است. چون این سخن را با آن زن بگفتند نشانی که در بدن قرواش می‌دانست بگفت، و چون جستجو کردند آن نشان را بیافتند و او را بشناختند. در این وقت قِرواش گفت رُبَّ شرٍّ حَمَلَتْهُ عَـبْسِیَةٌ و این سخن مثل گشت. بالجمله قِرواش را به دست حَصین دادند تا بکشت.

یوم شواحط

از پس این واقعه یوم شواحط[۱] پیش آمد و هم در آن روز بنی‌ذُبیان با عامریون و بنی‌عَبْس مصاف دادند و یکی از بنی‌ذُبیان برادر حنبص ضبّانی را در حربگاه اسیر کرده و به قبیلهٔ خویش برد و بداشت و آن هنگام که ایام عُکاظ پیش آمد و ذُبیانی عزم سفر کرد، اسیر خود را به نزدیک یک تن یهودی که از مردم تیماء بود بسپرد و برفت و مرد یهودی او را در خانهٔ خود می‌داشت.

روزی چنان افتاد که مرد یهودی از خانه بدر شد و چون باز آمد فدوه برادر حنبص را با زن خویش در یک بستر دید پس کارد برگرفت و آلت مردی فدوه را ببرید و فدوه بدان زخم درگذشت. چون این خبر به برادر حنبص رسید برخاسته به نزد قیس آمد وگفت: برادر مرا قبیلهٔ غطفان بکشتند و این همه زحمت عامریون را به شآمت عبسیین می‌رسد. قیس با اوگفت: ما را با شما درکین غطفان اتفاق است و هیچ وقت در ما قصوری نرفته و با این همه مرد یهودی برادر تُرا با زن خویش یافت و بدان گناه کیفر کرد.

بالجمله قیس از سخنان حنبص برنجید و روی با قوم کرده بفرمود که: مرگ در میان غطفان بهتر از زندگی در بنی‌عامر است و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

لَحَاللهُ قَوماً اَرْثُوا[۲]الحَربَ بَیْنَنا   سَقَونا بِها مُرّاً مِنَ الماءِ آجناً[۳]

---

۱. شواحط نام کوهی است نزدیک مدینه.   ۲. ارش: یعنی بر افروختن آتش.
۳. آجن: آب مزه برگشته است.

و از پس آن ربیع بن زیاد عَبْسی را برداشته به سوی بنی‌ذُبیان کوچ داد و به خانهٔ یزید بن سنان ابی‌حارثه که از فرسان بنی‌ذبیان بود فرود آمد و گفت: ما به نزدیک تو آمده‌ایم تا ما را به نزدیک سنان برده درکار صلح اعانت فرمائی. یزید ایشان را گرامی بداشت و با خود برداشته به نزدیک سنان آورده و گفت: اینک بزرگان بنی‌عبس‌اند و از بهر اصلاح ذات بین حضرت تو شتافته‌اند. سنان ایشان را عظمت نهاد گفت: نیک کرده‌اند اما این کار بی‌رضای حصین بن حُذیفه صورت نپذیرد، و کس فرستاده حصین را حاضر ساخت و ایشان را نیز ترحیب و ترجیب کرد و گفت: اگر ایشان قوم خود را زیانی کردند از قوم نیز بدیشان زیان رسید و کار بر صلح نهادند. و حرملة بن اشعر و از پس او فرزندش هاشم در این مصالحه سعی جمیل مبذول داشتند و رفع دیت و بهای خون از جانبین فرمودند و بنی‌عَبْس کوچ داده، در میان آل ذبیان جای گرفتند. و این ببود تا یوم قطن پیش آمد.

یوم قطن

و در آن روز ربیع بن زیاد نگریست که از پیش خیمهٔ او مردی رسن اسب خویش را گرفته می‌کشد و می‌خرامد و بدان می‌ماند که حُصَیْن بن ضَمْضَم باشد با پسرش تیجان گفت: برخیز و بدان این مرد کیست؟ مبادا پسر ضمضم باشد که ما را با او عهدی نیست، تواند شد که از او فتنه‌ای حادث گردد، نخست با او سخن کن اگر لکنتی در زبان او یافتی بدان پسر ضَمْضَم است و باز شتاب تا اعداد کار او کنیم.

تیجان با او نزدیک شد و آغاز سخن کرد، حَصین بن ضمضم برای آنکه خود را ازو پوشیده دارد جواب نگفت تا نیک نزدیک شد، پس بر فرس خود برنشست و بر تیجان تاخت و او را در ازای خون پدر خود ضمضم بکشت و از آن روزکه عَنْتَره پدر او را کشته بود سر خود را غسل نفرمود تا این زمان که تیجان را مقتول ساخت.

بالجمله از پس قتل تیجان مردم عَبْس بر خروشیدند و دیگر بار کار نزدیک به مقاتله رفت، سنان بن ابی‌حارثه از بهر آنکه این فتنه را بنشاند فرزند خود خارجه را نزد ربیع فرستاد و گفت: او را به جای فرزند خود خواهی بکش خواهی بدار، و خارجه زمانی دراز نزد ربیع بود و عاقبت دویست (۲۰۰) شتر از بهر ربیع آماده کرد

تا بهای خون فرزند او باشد، ربیع صد (۱۰۰) شتر را بگرفت و نیمهٔ دیگر را ببخشید وکار بر صلح افتاد. فرزندان مبیع بن عمرو که عوف و معقل نام داشتند در عقد این مصالحه سعی بلیغ فرمودند. و در این نوبت پیمانها استوار شد و یک باره آن فتنه از میان ایشان برخاست و از بدایت این غایله تا این زمان که به نهایت شد چهل (۴۰) سال رفته بود از اینجاست که قَدْ وَقَعَ بَینَهُم حَرْبُ داحِسٍ وَالْغَبراء[1] در میان عرب مثل است.

[شاس بن زُهَیر]

و دیگر از معاصرین نعمان بن منذر، شاس بن زُهَیر بود و او با قیس صاحب دَاحِس برادر است و هو شاس بن زُهیر بن جَذِیمة بن رَوَاحة بن ربیعة بن مَازِن بن حارث بن قُطیعة بن قیس بن بغیض بن غطفان است، و خواهر او در سرای نعمان بن منذر به زنی بود، از این روی وقتی به حضرت نعمان شتافت و روزی چند ببود آنگاه که مراجعت می‌فرمود، نعمان جامه[ای] نیکو و ردائی احمر و مقداری مشک اذفر و بعضی دیگر از نفایس اشیاء بدو عطا کرد؛ و شاس را در مراجعت به روهه عبور افتاد و در آن جبل خانهٔ ریاح بن الاسک[2] بود که مردی از بنی‌رباع بن عبید بن سعد بن عوف بن جلان است. و جز او کس در روهه خانه نداشت.

بالجمله در کنار آبگاه از شتر خویش به زیر آمد و نیزهٔ خود را بر زمین نصب کرده جامه‌های خود را از آن بیاویخت و عریان شده به چشمه آب در رفت تا خویشتن را بشوید. در این وقت ریاح طمع در مال او بست و کمان خود را به زه کرده تیری به جانب شاس گشاد چنانکه بر پشتش آمده از سینه بیرون شد و در حال جان بداد. پس ریاح جسد او را در خاک مدفون ساخته مال او را برگرفت و شترش را بکشت و بخورد.

وکسان شاس چندانکه او را بجستند نیافتند و این راز مستور بماند تا وقتی زُهَیر

---

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۱۱۰/۲ ـ ۱۲۱. میدانی در ذیل این مثل تمامی واقعهٔ دَاحِس و غَبْراء را به اختصار نقل کرده است.

۲. ابن‌اثیر: رَبَاح بن اَشَلِ غنوی. (تاریخ کامل، ۶۴۸/۲).

شتری نحر کرد و سنام و شحم آن را به زنی داد که بفروشد و بهای آن را گرفته طیب ابتیاع کند. از قضا آن زن به خانهٔ ریاح عبور کرد و ضجیع ریاح آن سنام و شحم را بگرفت و آن طیب که از شاس مأخوذ داشته بودند بها کرد و چون آن طیب را به نزدیک زُهَیر آوردند بشناخت و قاتل فرزند خود را بدانست وَ قالَ شٰاسُ وَ مٰاشاس وَٱلْبأسُ وَ مٰا البٰأسُ وَ لُولاٰ يُقْتَل شاسٌ لَمْ يَكُنْ بَينَنٰا بَأسٌ و این اشعار را در مرثیهٔ او انشاد کرد:

بیت

بَكَـيتُ بِشـاسٍ حـينَ خُـبْرِتُ اَنَّـه ... بِـمٰاءِ غَـنّي آخِـرُ اللّـيلِ يُسْـلَبُ
لَـقَد كَـانَ مٰـا تٰـاةَ الرَّواء لَـحِتْفِه ... وَ مٰـا كٰـانَ لَـو لاٰ غَـرَّةُ اللَّـيْلُ يُـغْلَبُ
قَـتيلُ غَـنِيٍّ لَـيْسَ شَكـلٌ كَشَكـلِه ... كَـذٰاک لَـعَمْری الْـحَینُ لِـلمَرْءِ
يُحْلَبُ سَابَكَی عَلَيه اِنْ بَكيتُ بِعَبرةٍ ... وَ حَـقُّ بِشـاسٍ عَـبْرَةٌ حـينَ تُسْكَبُ[1]
وَ حُزْنی عَلَيهِ مٰا حَيِيتُ وَ عَـوْلَتی[2] ... على سَلِّ ضَوْءِالبَـدرِ اَو هُـوَ اَعْـجَبُ
اِذا شَـمَّ ضَـیماً كٰـان لِـلْضيمِ مُـنكِراً ... وَ كٰانَ لدىَ الْهَيْجٰاءِ يُخْشى وَ يُـرْهَبُ
وَ اِنْ صَوَّتَ الدّاعی اِلَـی الخَـيرِ مُرَّةً ... اَجٰابَ لِـمٰا يَـدْعُو لَـهُ حـينَ يُكْـرِبُ
فَـفَرَّج عَـنْهُ ثُـمَّ كٰـانَ وَلِـيَّهُ ... فَـقَلبی عَـلَيهِ لَـوبَدَا القَـلْبُ يُـلهَبُ

آنگاه فرزندش حصین و پسر برادرش حصین بن اسد بن جذیمه که ایشان را حصینان می‌گفتند به خونخواهی شاس کمر بستند و با ابطال رجال عَبْس آهنگ جنگ قبیلهٔ غنی کردند.

چون این خبر به مردم غنی رسید با ریاح گفتند: از میان ما بیرون شو که ما را نیروی مقاتله با بنی‌عَبْس نیست باشد که بعد از تو با دیت و مصالحت این خون را بخوابانیم. لاجرم ریاح از میان طایفهٔ غنی بیرون شده ردیف مردی از بنی‌کلاب شد و مقداری از گوشت پخته با خود داشت و از بیم آنکه مبادا با قبیلهٔ عَبْس دوچار شوند مجال فرود شدن از شتر نداشتند همچنان بر پشت شتر آن گوشت پخته را خوردن گرفت.

در این وقت نسری بر فراز سر ایشان گذر داشت چون آن بدید به نشیب شد که

۱. تسکب جمع سکب: سکب به معنی ریختن آب.
۲. عول با صدای بلند گریه و زاری کردن و فریاد نمودن.

آن گوشت را از ایشان برباید و سه نوبت بدان گوشت در آویخت و ایشان بکشیدند و این حال را به فال بد گرفتند و هم در زمان قبیلهٔ عبسیین را از پیش روی دیدند که به سرعت در می‌رسید آن مرد با ریاح گفت: تو از شتر فرود شو و خود را به گوشه[ای] پنهان بدار و من این مردم را چندان اغلوطه می‌کنم و مماطله می‌دهم که دیگر تُرا نیابند.

پس ریاح از شتر به زیر شده و نعلین خود را از پای بیرون کرد و یکی را بر ناف خود نهاد و آن دیگر را بر پشت و سخت ببست و به جانب تلی گریخته به سوراخ روباهی در رفت.

چون عبسیین برسیدند شترسواری را بدیدند و با او گفتند راست بگو کیست آنکه ردیف تو بود و به کجا گریخت؟ آن مرد بعد از آنکه لختی مماطله کرد گفت: راستی خواهی ریاح بود. چون این سخن بگفت حصینان با مردم خود گفتند: شما بمانید تا ما تاختن کنیم و خونی خود را به دست خویشتن بکشیم و از دنبال ریاح بتاختند و چون راه بدو نزدیک کردند ریاح کمان را به زه کرد و تیری بسوی حصین بن شاس زهیر فرستاد و او را بکشت. حصین بن اسد بتاخت و نیزهٔ خود را بر نافگاه ریاح بزد و آن نعل که بر نافگاه داشت از زخم نیزه حاجب آمده و اسب حصین بن اسد درگذشت و برو در آمد و ریاح فرصت یافته تیر دیگر بدو زد و هم او را بکشت و بدوید و نیزه هر دو تن را برگرفته بگریخت.

عبسیین چون این بدیدند از دنبال او بتاختند و نتوانستند بدو رسید، پس ریاح به سلامت برفت و عبور او به خانهٔ انمار بن بغیض افتاد و چنان تشنه بود که جان بر لب داشت پس به کنار آبگاه آمد تا شربتی بنوشد. در این وقت زن انمار به کنار چشمه آمد و طمع در مال ریاح بست و با او گفت: مال خود را با من گذار. ریاح گفت: مرا مهلت ده تا کفی آب بنوشم. آن زن گفت: نمی‌گذارم. ریاح کارد خود را بکشید و او را بکشت و خود را سیراب ساخته این شعرها بگفت و به قبیلهٔ خویش رفت:

بیت

قــالَتْ لِـیَ اسْتأسِر لِتَکْتَفنی جُــبْناً وَ یُــغْلُو قَــوْلُها قَــوْلی
اَبَتْ وَ اَجْــری مِنْ اُسامَةَ اَوْ مِــنّی غَــداةَ وَقَــفْتُ لِلْخَیلِ

اِنَّ الْحَصینَ لَدَی الحَصینِ کمٰا عَدَلَ الرِّجازَةُ[1] جانِبَ المَیلِ

اما از پس این واقعه زُهَیر به خون برادرزاده و فرزندان خود جمعی کثیر از قبیلهٔ غنی مقتول ساخت و هیچ دقیقه از قتل و غارت فرو نگذاشت.

قتل زُهیر بن جَذِیمه

دیگر از معاصرین نعمان، زُهَیر بن جذیمه است و او پدر شاس و قَیْس است. وی سید و مهتر قبیلهٔ عَبْس بود و فرزندان بسیار داشت مانند مالک و حَصین و شاس و قیس و دیگران ـ چنانکه قصهٔ بعضی مرقوم شد ـ و قبیلهٔ هَوازِن باجگزار زُهیر بودند و آن مال که زُهَیر مقرر داشته بود هر سال به نزد او می‌آوردند.

وقتی چنان افتاد که پیره‌زنی از جماعت هَوازِن ظرفی از روغن برداشته به نزدیک زُهَیر آورد و گفت: ما را امسال آن درست نبود که خدمتی شایسته توانیم کرد، چه به بلای غلا و سختی قحط گرفتار بودیم. زُهَیر اندکی از آن روغن بچشید و طعم آن را ناخوش یافت، پس در خشم شد و کمانی که در دست داشت بر سینهٔ آن عجوزه زد چنانکه به پشت افتاد و جامه‌اش برخاسته عورتش آشکار شد.

چون این خبر به مردم هوازن رسید در خشم شدند و غیرت ایشان بجنبید، پس عامر بن صَعْصَعَه که یکی از اکابر آن قبیله بود به نزد جعفر بن کِلاب آمد و از ظلم زُهَیر شکایت آورد. خالد [پسرش] سوگند یاد کرد که دستهایم را بر گردن زهیر خواهم افکند تا او مرا بکشد یا من او را به قتل آورم، و این ببود تا در بازار عُکاظ، خالد با زهیر باز خورد و با او گفت: آیا این همه مردم که به خون شاس از قبیلهٔ غنی مقتول ساختی تُرا چه سود بخشید؟

زهیر در خشم شده و به حقارت به سوی خالد نگریست و خالد خشمگین شده گفت: اَللّٰهُمَّ اَمکِن یَدی هذِهِ الشَّعراء الْقَصیرَة مِنْ عُنُق زهیرِ بن جَذیمَةَ ثُمَّ اَعِنّی عَلَیه. یعنی: الهی این دست پرموی کوتاه مرا بر گردن زهیر بیفکن و مرا اعانت کن تا به یاری تو بر او غلبه جویم. زُهَیر گفت: اَللّٰهُمَّ اَمْکِن یَدیِ هذِهِ الْبَیْضاء الطَّویلَة مِنْ عُنُقِ

---

۱. رجازه، آنچه بر یک طرف بار آویزند تا اینکه هر دو طرف برابر گردد.

خَالِدٍ ثُمَّ خَلِّ بَيْنَنٰا یعنی: الهی این دست سفید بلند مرا در گردن خالد در افکن و ما را با خود بگذار. کنایت از آنکه مرا در قتل او معینی واجب نباشد. چون جماعت قریش این کلمات بشنیدند گفتند: ای زهیر قسم با خدای که تو با این غرور که اظهار کردی کشته خواهی شد. گفت: شما را در این کار علمی نیست.

و از پس این واقعه خالد در قتل زهیر یک جهت شد و زهیر را زنی بود که تُمَاضِر نام داشت و او دختر عمرو بن الشَّرید بن رَیَاح بن یَقظة[۱] بن عُصَیَّة بن خفاف بن السُلمی بود و از زهیر فرزندان داشت و برادر تُمَاضِر که حارث بن عمرو بن الشَّرید است در نزد خالد جای می‌داشت، پس خالد منتهز فرصت بود تا دانست که زُهَیر به زمین بنی‌عامر فرود شده است و با او بعد مسافت نمانده پس حارث را طلب کرد و گفت: تو به دست‌آویز دیدار کردن خواهرت تُمَاضِر و خواهرزادگان به خانهٔ زُهَیر سفر کن و مهبط و مقام او را بدان و باز آی تا بر او ترکتازی کنیم. پس حارث برای جاسوسی به خانهٔ زهیر آمد و چون زُهَیر او را نگریست با فرزندان خود گفت: این جاسوس و طلیعهٔ خصم است از او برحذر باشید و او را گرفته محبوس بدارید.

تُمَاضِر چون این شنید بر آشفت و گفت: برادر مرا چرا باید به زندان کرد و با فرزندان خود گفت: اینک خال شما برای دیدار شما بدین جانب شده چگونه او را بند می‌گذارید؟ و نگذاشت حارث را در بند کشند. اما از آن سوی چون در احوال برادر نگریست بدگمان شد و گفت: اِنَّهُ لَیُرْیُبنی اَکْتِیٰانُکَ وَ قُرُوتَکَ. یعنی: هر آینه این غمناکی و سکوت که در تو مشاهده می‌کنم گمان دارم که سخن زهیر به صدق است مبادا چنین باشد که تو جاسوس باشی و این معلوم شود اِنَّهُ رَجُلٌ بیذارَةٌ غَیْذارَةٌ شَنُوئَةٌ. یعنی: او مردی کثیرالکلام و بدخوی و غضبناک است مبادا تو را آسیبی رساند. پس او را سوگند داد و عهد بستد که خبر به دشمن نبرد و خصم را بدیشان رهنما نشود، و مقداری شیر بدوشید و بدو داد.

و حارث خواهر را وداع کرده آن شیر را برداشت و به میان بنی‌عامر آمد و عامریون را دید که در پای درختی فراهم شده‌اند حارث به سایهٔ درخت آمد و آن شیر را در پای درخت بریخت: وَ قٰالَ اَيَّتُها الشَّجَرَةُ الذَّلیلَةِ اشربی مِنْ هذَاللَّبَنِ فَانْظری مٰا طَعْمُهُ. یعنی: ای درخت ذلیل بخور ازین شیر و ببین طعم آن را چگونه است؟

---

۱. متن: ریاح بن لقیطة بن ...

قوم گفتند: همانا این مرد را سوگند داده‌اند که خبر باز نیاورد. اکنون باید از این شیر چشید اگر شیرین باشد خیمه گاه زُهَیر نزدیک باشد و اگر طعم آن متغیّر شده راه دور است. چون بچشیدند شیرین یافتند و بدانستند راه نزدیک است.

پس خالد برخاست و بر اسبی که حذفه نام داشت سوار شد و جُنْدُح بن البَکّاء و معویة بن عبادة بن عقیل را که جدّ لیلی اخیلیّه است با جمعی دیگر برداشته به سوی زهیر روان شد. و چون راه بدو نزدیک کرد اسب زهیر شیهه بر آورد، پس مردم او نگران شدند و دانستند که خالد بدیشان تاختن کرده، پسر زُهَیر، وَرْقا با پدر گفت که: مردی را بر اسب شَقْراء می‌بینم که فرس خود را با تازیانه می‌زند و به سوی ما شتاب می‌کند زهیر گفت: شَیئاً مٰا یُرِیدُ السَّوْطِ اِلَی الشَّقراءِ. و این سخن در عرب مثل شد.

مع‌القصه زُهَیر نیز جستن کرده بر اسب خویشتن سوار شد و تاختن کرده در برابر خالد آمد و با او در آویخت و چون لختی با هم بگشتند هر دو تن دست در گردن یکدیگر در آورده قوت کردند تا هر دو تن از اسب به زیر افتادند و خالد بر زبر زُهَیر واقع شد. در این وقت زُهَیر فریاد بر آورد که: ای قوم مرا و خالد را با هم بکشید، وَرَقَاء بن زهیر تیغ بر کشید و بدوید و سه ضرب شمشیر بر خالد فرود آورد و چون او دو زره در بر داشت هیچ آسیب نیافت، پس جُنْدُح قدم پیش گذاشت و با شمشیر سر از تن زُهَیر برگرفت و به اتفاق خالد به قبیلهٔ خویش باز شدند. و از پس مرگ زُهَیر، وَرَقاء این شعرها در مرثیهٔ پدر گفت:

بیت

رَأیتُ زُهَیراً تَحْتَ کَلْکَلِ خالدٍ — فَاَقْبَلْتُ اَسْعَی کَالعَجُولِ اُبادِرُ
فَشُلَّتِ یَمینی یَومَ اضربُ خَالداً — وَ یَمْنَعُهُ مِنّی الحدیدُ المُظَاهِرُ
فَیَالَیتَ اِنّی قَبلَ ضَربةِ خَالِدٍ — وَ یَوْمَ زُهَیرٍ لَمْ تَلِدْنی تُمَاضِرُ[1]

---

۱. زُهیر را در زیر پیکر سنگین خالد دیدم و مانند شتابکاران روی آوردم که دست به کاری زنم. دست راستم خشک باد روزی که بر خالد ضربت زدم و آهن استوار او را از من درست بداشت و وا رهاند. ای کاش تُماضِر پیش از روز نبرد خالد و زهیر مرا نزاده بود.

قتل خالد بن جعفر

و دیگر از وقایعی که در روزگار نعمان افتاد قتل خالد بن جعفر بن کلاب بود و سبب این واقعه آن شد که خالد بن جعفر از آن پیش که زُهَیر بن جَذِیمه را به قتل آورد ـ چنانکه گفته شد ـ وقتی به بیابان حراض به تاخت و بر قبیلهٔ ذُبیان غارت برد و مردان آن جماعت راکه در حراض جای داشتند جمله را بکشت و اموال ایشان را به غارت برگرفت. در این وقت الحارث بن ظالم که از بنی‌یربوع بن غیظ بن مُرّه نسب دارد کودک بود، مردم خالد نیز او را زخمی بزدند و پنداشتند بدان زخم مرده است.

بعد از مراجعت خالد زنان ذبیانی فحص کردند و الحارث را در میان کشتگان زنده یافتند، پس او را برگرفتند و زخمش را به التیام آوردند و او باکین خالد همی بزرگ شد و این ببود تا خالد، زُهَیر بن جَذِیمه را نیز بکشت و حکومت قبیلهٔ هوازن را به تصرف آورد. پس یک باره بنی‌عَبْس و آل ذبیان به کین خالد کمر بستند.

از قضا چنان افتاد که خالد به درگاه نعمان بن منذر آمده، اسبی در حضرت او پیش کشید و گفت: اَبَیْتَ اللَّعنَ نِعَم صَباحُکَ وَ اَهْلی فَداکَ. این فرس را از بنی‌قره بدست کرده‌ام همانا گرد او را هیچ اسب شق نتواند کرد. در این هنگام الحارث بن ظالم حاضر بود، چون این بدید اسبی به حضرت نعمان پیش کشید و ربیع بن زیاد عَبْسی در نزد نعمان به پای خاست و اسب الحارث را مدح گفت و آن را بر اسب خالد فضیلت نهاد. خالد چون این بشنید گفت: اَبَیتَ اللّعن اسب من آن اسب است که قبیلهٔ حارث و پدران او را هلاک ساخت، اگر عَبْسیین آن را هجا گویند بعید نباشد. نعمان اعانت خالد کرد و اسب او را پسنده داشت آنگاه که از نزد نعمان بیرون شدند.

خالد دست ربیع و حارث را بگرفت و به خانهٔ غَفَرْز که زنی مغنیّه بود آورد و با ایشان به خوردن خمر مشغول شد و غَفَرز را فرمود تا از بهر ایشان تغنّی کند و او از اشعار خالد که در تشویر و سرزنش الحارث و قبیلهٔ او بود خواندن گرفت و آتش خشم الحارث چنان افروخته شد که خواست پوست بر تن بِدرّد و از آنجا بیرون شده گفت: خالد هیچ دقیقه از دشمنی فرو نمی‌گذارد.

آن شب بگذشت و روز دیگر در انجمن نعمان حاضر شد و خالد نیز در آمد. نعمان بفرمود تا طبقی از خرما نزد ایشان نهادند تا هر دو تن از خرما خوردن گرفتند و خالد هر چه از آن خرما بخورد خستوی آن را پیش روی حارث می‌نهاد تا چون فراغت جستند گفت: اَبَیْتَ اللَّعن حارث را نگران باش که چند خرما خورده. حارث گفت: راست گوید، اما خالد با خستو بخورد. خالد را از سخن او بد آمد و گفت: آیا با من جسارت می‌کنی و حال آنکه جمیع نگاهبانان تُرا بکشتم و تو را در میان زنان به جای گذاشتم. حارث گفت: آن روز که تو این کار توانستی کرد من کودک بودم و اکنون کفایت خویش توانم کرد. خالد گفت آیا شکر مرا نمی‌گزاری که زُهَیر بن جَذِیمه را بکشتم تا تو سید غَطَفان شدی چه اگر او زنده بود تُرا این منزلت حاصل نمی‌گشت. حارث گفت: من شکر تُرا در این عمل خواهم گذاشت. از آنجا بیرون شده به خانهٔ غَفَرز آمد و خمر همی خورد و این شعرها بگفت:

بیت

تَعَلَّم اَبَیْتَ اللَّعنَ اِنّی فاتِک مِنَ الیَومِ اَو مِنْ بَعدِه یابن جَعفَرٍ
اَخالِدُ قَدْ نَبْهَتَنی غَیرَ نائِم فَلاٰ تَأمَنَنْ فَتْکی[۱] مِنَ الدَّهرِ وَاحْذَرٍ

عبدالله بن جُعْدَه که خواهرزاده خالد بود این اشعار را اصغا فرمود و نزد خال خویش شده او را آگهی داد و گفت: حارث مردی دیوانه و مست است، امشب خوابگاه خود را از او پوشیده دار یا پاسبانان بگمار، مبادا ناگهان به تو دست یابد و آسیبی رساند. پس خالد هنگام خفتن ابن جُعْدَه را فرمان داد تا از پیش روی بخفت و مردی که عُرْوَه نام داشت در پهلوی او جای داد و جامهٔ خواب خود را از پس این هر دو بگسترد و بخفت[۲]. چون شب به نیمه رسید حارث به خوابگاه خالد شتافت و از خواهرزاده‌اش ابن جُعْدَه و پسر برادرش عُرْوَه گذشته بر سر خالد آمد و او را در خواب یافت تیغ برکشید و بر سر او فرود آورد چنانکه تا سینه بشکافت و از آنجا

---

۱. فتک: ناگاه گرفتن.
۲. ابن‌اثیر، عروه را برادر خالد نوشته و گوید: عُرْوَه به برادرش خالد گفت: چرا با او سخن گفتی؟ او مردی مردم‌کش و خونریز است. خالد گفت: از او چه پروا دارم؟ به خدا که اگر مرا در خواب بیابد، نتواند بیدارم کند. خالد و برادرش بیرون آمدند و به سراپردهٔ خود رفتند و بندهای آن را فرو هشتند و آن را بر خود بستند. خالد بخفت و عُرْوَه بر سرش بیدار ماند و پاسداری‌اش کرد (تاریخ کامل، ۶۵۳/۲).

بیرون شده این شعرها بگفت:

بیت

اَلْاَسائِلِ النَّعمانَ اِنْ کُنْتَ سائِلاً   وَ حَیَّ کلابٍ هَلْ فَتَکْتُ بِخالِدِ
غَشَوْتُ اِلَیْهِ وَ اَبْنُ جُعْدَةِ دُونَهُ   وَ عُرْوَةُ یَکْلأُ عَمَّهُ غَیرَ راقِدٍ
وَ قَدْ نَصَبا رِجلاً فَباشَرْتُ حَوزَهُ   بِکَلِکَلٍ مَخْشیاً لِلْعَداوَةِ خارِدٍ
فَاَضْرِبُه بِالسَّیفِ یا فُوخَ رَأسِهِ   فَضَّمَمَ حَتّیٰ نال نَیْطَ الْقَلائِدِ

و از اینجاست که در میان عرب اَفتکُ مِنَ الْحارِثِ بنِ ظالِمٍ[1] مثل گشت.

مع‌القصه بعد از قتل خالد وحشت و دهشتی تمام حارث را بگرفت و در حال از حیره بیرون شتافت و از آن سوی عتبه به درگاه نعمان آمد و فریاد برداشت که یا سُوءَ جِوارَاه، پناهنده در حضرت تو ایمن نتواند زیست، چه آسوده نشسته‌ای که حارث، خالد را بکشت. چون نعمان آگهی یافت چند تن از ابطال رجال را از دنبال او بفرستاد و چون راه بدو نزدیک کردند حارث روی بر تافت و با ایشان در آویخت و چند تن را بکشت و برخی را منهزم ساخت و این شعر بگفت:

اَنَا اَبُولَیْلی وَ سَیْفِی المُصْلَتُ   مَنْ یَشْتَری سَیْفی وَ هذا اَثَرُهُ

و این مصرع ثانی در عرب مثل گشت[2].

اما حارث نخست عزم قبیلهٔ خویش کرد و خواست تا در میان بنی‌غَطَفان جای

---

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۸۹/۲. ابن‌اثیر گوید: حارث پوشیده به حیره رفت تا اسود را بکشد. یک روز که او در خانه‌اش بود، آوای زنی دادخواه را شنید که فریاد می‌زد: من به حارث ظالم پناهنده شدم. حارث گزارش کار آن زن را شنید که اسود گله‌ای از شتران وی را به زور گرفته بود. حارث به نزد زن رفت و به او گفت: فردا به فلان جا آی. حارث خود به آنجا آمد و چون شتران نعمان به آبشخور آمدند، آنچه را از آن زن بود، بگرفت و بدو سپرد. در میان اینها شتری به نام «لقاع» بود، حارث در این باره گفت:

اِذا سَمِعْتِ حِنَّةَ اللقاعِ   فَادْعُ اَبالَیلی فَنِعْمَ الدّاعِی
یَمشی بِعَضبٍ صارِمٍ قَطّاعٍ   یَفری بِهِ مَجامِعَ الصُّداعِ

یعنی: چون بانگ لقاع را شنیدی، آواز بر آور و ابولیلی را فرا خوان که نیکو فراخوانی است. همواره با شمشیر تیز و بسیار برنده‌ای راه می‌رود که تارک دلاوران را می‌شکافد (تاریخ کامل، ۶۵۸/۲).

۲. مجمع‌الامثال میدانی، ۳۰۶/۲ ـ ۳۰۷، او بیت دیگری را نیز نقل می‌کند که در مصراع دوم با بیت نسخهٔ ما یکی است:

قَالَتْ لَهُ فِی بَعْضِ مَا تُسَطِّرُهُ   مَنْ یَشْتَرِی سَیْفی وَ هذا أَثَرُهُ

کند، ایشان گفتند: سکونت تو در میان ما آن ثمر کند که خون تمامت قبیله به دست نعمان هدر شود و او را پناه ندادند، پس آهنگ بنی‌عَبْس کرد و ایشان قیس بن زُهَیر بن جَذِیمه را به نزد او فرستادند و گفتند: کاری نیک کردی و مردانه بزیستی و ما بدانچه تو کردی شکرگزاریم اما نیکو آن است که در قبیله‌ای جز ما جای کنی تا پشتوانی از نو به دست شود و آتش نعمان نیز در ما نیفتد. حارث را از کلمات قیس بد آمد و گفت شما مردمی بی‌غیرت بوده‌اید، من اگر در قبیلهٔ خالد گریخته بودم از خون او می‌گذشتند و مرا پناه می‌دادند و این اشعار را انشاد کرد:

بیت

اَتانی عن قَیس بن زُهَیر — مَقالَةٌ کاذِبٍ ذَکَرَالتَبُولا
فَلَو کُنْتُم کَمَن قُلْتُم لَکُنْتُم — لِقاتِلِ ثارِکُم جِرْزاً اَصِیلاً
وَ لکِنْ قُلْتُم جاوِرْ سِواٰنا — فَقَدْ حَلَّلتَنا حَدَثاً جَلیلاً
وَ لَوْ کانوا هُمُ قَتَلُوا اَخاکُم — لَما طَرَد وَالَّذی قَتَلَ القَتِیلاً

این بگفت و از عَبْس و غَطَفان روی بر تافته به میان بنی‌تمیم آمد و از حاجب بن زُراره پناه جست، و او حارث را گرامی بداشت و گفت من شَرّ بنی‌عامر را از تو کفایت کنم. و حارث در آنجا سکون اختیار کرد و خبر قتل خالد به هر سوی پراکنده گشت.

قصّه عمرو بن اِطْنابه

چون عمرو بن الاِطْنَابة‌الخَزْرَجی این حدیث شنید گفت: حارث، خالد بن جعفر را در خواب بکشت و اگر او بیدار بود توانائی نگریستن به سوی او نداشت و از قتل خالد سخت به خشم رفت و فتیان خویش را طلب فرموده گفت مرا شراب دهید و غنا کنید و جامی چند بکشید و این شعرها بگفت:

عَلِّلانی وَ عَلِّلا صاحِبِیا — وَاسقِیانی مِنَ المُرَوَّقِ رَیّاً
اَبلِغا الحارِثَ بْنَ ظالِمٍ — اَلوعدَ وَالنّاذِرِ النُّذُورِ عَلَیّاً

اِنَّـــمٰا یَـــقْتُلُ النِّـیامَ وَ لاٰ یَقْتُلُ یَقْظان ذَا سلاح کَمیّاً[۱]

چون کلمات عمرو بن الاِطْنٰابَه و اشعار او به حارث رسید عزم قتل او کرد و به سوی دیار بنی خَزْرَج تاخته نیمه شبی به کنار خیمهٔ او آمد و فریاد کشید که: ای سیّد قبیله مرا انصاف ده که پناه به تو جسته‌ام. عمرو گمان کرد که نالهٔ مظلومی است نیزهٔ خود را بر گرفت و بشتاب بدوید و بر اثر آن بانگ به میان وادی آمد. چون نزدیک حارث رسید روی بر تافت گفت: دانی من کیستم؟ گفت: ندانم. گفت: من ابولیلی هستم، در این نیم شب از بهر قتل تو آمده‌ام. دهشت مرگ عمرو را فروگرفت و گفت ای حارث من مردی پیرم و سال قحط بر من گذشته کار مرا به فردا بگذار که من خود خواهم مرد. حارث گفت: هیهات تُرا هرگز امان ندهم. عمرو حیلتی اندیشید و نیزهٔ خود را از کف بینداخت و گفت: ای حارث نگفتم تُرا که روزگار مرا کشته است اینک نتوانستم ضبط خویشتن کرده و نیزه از دست من بیفتاد، رواست که بر چنین کسی رحم فرمائی. حارث گفت: ساعتی تُرا امان ندهم. عمرو گفت: پس بگذار رُمح خود را بر گیرم. فرمود: بر گیر. گفت: بیم دارم که مبادرت کنی و قبل از آنکه نیزهٔ خویش را بر گیرم مرا مقتول سازی. حارث سوگند یاد کرد و فرمود مادام که نیزهٔ خود را بـر نگیری تُرا نخواهم کشت. عمرو این سوگند را بر او مؤکد ساخت و خود سوگند یاد کرد که هرگز این رُمح را از زمین بر نـدارم. حـارث نـاچار شـده او را بگـذاشت و مراجعت کرد و این شعر بگفت:

بَلَغَتْنٰا مَـقٰالَةُ المَـرءِ عَـمرو فَـأنِفْنا وَ کَـانَ ذاکَ بَـدِیّاً
قَـدْ هَـمَمْنا بِـقَتْلِهِ اذْ بَـرَزْنا وَ لَـقَیْنٰاهُ ذا سِـلاحٍ کَـمیّاً
وَ رَجَعنٰا بِصَفْحٍ عَنْهُ وَ کٰانَ اَلمنّ مِنّا عَـلَیْهِ بَـعْدٌ تَـلِیاً[۲]

---

۱. پیام به گوش حارث بن ظالم رسان و آشکارا او را هشدار ده. تو خفتگان را مـی‌کشی و بـه سراغ بیدار مردی دلاور و دارندهٔ جنگ‌افزار نمی‌روی.

۲. به روایت ابن اثیر: شعر او [عمرو بن اطنابه] به گوش حـارث رسـید. او بـه مـدینه رفت و جویای خانهٔ عمرو بن اطنابه شد. چون به نزدیکی وی رسید، گفت: ای پسر اطنابه به دادم برس. عمرو آمد و گفت: که هستی؟ گفت: مردی از پیمان قبیله. بیرون آمدم که به نزد کسان خود روم و تنی چند از نزدیکان آمدند و دارایی‌ام ربودند. با من سوار شو تا آنها را از ایشان بستانیم. عمرو با او سوار شد و جنگ‌افزار پوشید و روانه گشت. چون از خانهٔ عمرو دور شدند، حارث به او گفت: خوابی یا بیدار؟ عمرو گفت: بیدار. حارث گفت: من ابولیلی ←

جنگ بنی‌عامر و بنی‌تمیم

بالجمله حارث به میان بنی‌تمیم باز آمد و عامریون بدانستند او در میان بنی‌تمیم جای دارد، پس مردم خود را فراهم کرده به محال هَوازن آمدند و از آنجا راه با بنی‌تمیم نزدیک کرده کمین نهادند. در این وقت یکی از مردم قبیلهٔ غنوی به دشت عبور کرد و با زنی از بنی‌تمیم باز خورد که حنظله نام داشت و او دختر برادر زُرَارة بن عُدَس بود و آن زن را بگرفت و از او خبر حارث را بگرفت. حنظله گفت: او پناه به حاجب بن زُرَاره برده، حاجب او را وعدهٔ نصرت داد. پس مرد غنوی، حنظله را به منزل خود آورده محبوس فرمود. و چون شب به نیمه رسید حنظله بگریخت و به قبیلهٔ خود شده نزد حاجب آمد. و حاجب با او گفت کدام قوم تُرا گرفته بند بر نهادند. فَقالَتْ اَخَذَني قُومٌ يُقْبِلُونَ الظبی بِوُجُوهِ الظِّباءِ وَ يدبِرُونَ بِاَعْجازِ النِّساءِ.

حاجب گفت: این جماعت جز بنی‌عامر نیستند. پس پرسش نمود که در میان آن گروه چگونه مردم دیدی؟

گفت: مردی دیدم که ابروهایش را با عصابه بسته بودند تا بر چشمهایش فرو نیفتد. حاجب گفت: او الأَحْوَص بن جعفر است.

گفت: مردی کم‌گوی دیدم که چون سخن گفتی مردم بر او گِرد آمدندی و دیداری

← هستم و این شمشیر من «معلوب» است. پسر اطنابه شمشیر یا نیزهٔ خود را انداخت و گفت: شتاب کردی، مرا درنگ ده تا شمشیر خود بر گیرم. حارث گفت: بر گیر. عمرو گفت: می‌ترسم پیش از برداشتن آن مرا بکشی. حارث بن ظالم گفت: سوگند و پیمان پدرم ظالم برای تو باشد که تا دست به شمشیر نبری و آن را بر نداری، تو را نکشم. عمرو بن اطنابه گفت: آن را بر نمی‌دارم! حارث از او درگذشت و برگشت و گفت:

بَلَغَتنامَقالَةُالمَردعَمرو فَالْتَقَيْنا وَ كانَ ذاکَ بَدِيّاً
فَهَمَمْنا بِقَتْلِهِ إذ بَرَزنا وَ وَجَدْنَاهُ ذا سلاحِ كَمِيّاً
غَيرَ ما نَائم يُرَوَّعُ بِالفَتْـ ـکِ وَ لكن مُقَلَّداً مُشْرَفِيّاً
فَمَنَنَّا عَلَيهِ بَعْدَ عُلُوٍّ بِوَفاءٍ وَ كنتُ قِدْماً وَفِيّاً

یعنی: گفتار عمرو بن اطنابه به گوش ما رسید و با هم دیداری کردیم و پیدا بود که چه خواهد شد آهنگ کشتن او به هنگام رویارویی کردیم و او را دلاوری جنگ‌افزار پوشیده دیدیم. خفته نبود که بیدار شود و از مرگ رنگ ببازد، بلکه دلاوری جنگ‌افزار پوشیده بود و شمشیر «مشرفی» بسته بود. پس بر او منّت نهادیم و این پس از آن بود که بر او دست یافتیم. من از دیرباز پاسدار پیمان و گفتهٔ خود بودم (تاریخ کامل، ۶۵۹/۲ - ۶۶۰).

نیکو داشت و او را دو پسر بود که در حرکت و سکون متابعت او می‌کردند. گفت: او مالک بن جعفر است به اتفاق پسرانش عامر و طُفیل.

گفت: مردی را دیدم که نیک سفید اندام و بزرگ جثه بود. گفت: او ربیعة بن [قُرْطِ بن] عبدالله بن ابی‌بکر بن کلاب است.

گفت: مردی دیدم کوچک چشم و بسیار موی که لعاب دهنش بر موی زنخش می‌رفت. گفت: او جُنْدح بن البَکّاء است.

گفت: مردی بلند قامَت دیدم که تنگ پیشانی و کوچک چشم بود. گفت: او ربیع بن العُقَیل است.

گفت: مردی دیدم که دو پسر خوشروی با او بود و قبیله همه روی بدیشان داشت. گفت: عمرو بن خُوَیْلِد بن نُفَیل بن عمرو بن کلاب است به اتفاق فرزندان که یکی زید و آن دیگر زَرَعه است.

گفت: دو مرد سرخ روی جسیم دیدم که در میان قبیله عظمت تمام داشتند. گفت: ایشان خُوَیْلِد و خالد پسران نُفَیل‌اند.

گفت: مردی دیدم که مویهای ژولیده مانند حشیش بر سر داشت. گفت: او عَوف بن الأَحْوَص است.

گفت: مردی دیدم که موی ساعدش مانند حلقهٔ زره بود. گفت: او شریح بن الأَحْوَص است.

گفت: مردی بلند قامت و اسمراللون دیدم که در قوم جولان همی کرد. گفت: او عبدالله بن جَعْدَة بن کعب بن رَبیعة بن عامر بن صَعْصَعَه است.

یوم رحرحان

پس حاجب بدانست بنی‌عامر راه نزدیک کرده‌اند و بنی‌تمیم در این وقت در کوه رحرحان[1] جای داشتند و از این روی این واقعه را یوم رحرحان گویند.

بالجمله عامریون بتاختند و با بنی‌تمیم جنگ در انداختند از دو سوی مردم

---

۱. رحرحان: نام کوهی است نزدیک عُکاظ در پشت عرفات.

بسیار کشته شد و در آن گیرودار عامر بن مالک و طُفَیل بن مالک و عصمت بن وَهْب که نسب از قبیلهٔ غنوی داشت و برادر رضاعی مالک بن طُفَیل بود به اتفاق بتاختند و معبد بن زُرَاره را اسیر گرفتند و عامر بن مالک را با معبد خصمی دیرینه بود، زیرا که در شهر رجب که از جملهٔ شهور حرام عرب است، چنانکه مردم در این ماه سنانها را از نیزه بیرون کنند، معبد پاس حرمت شهر حرام را نداشت و بر عامر بن مالک غارت برد و اموال او را به نهب برگرفت و مکافات عمل را در این هنگام هم به دست عامر گرفتار گشت.

بالجمله لَقِیط بن زُرَاره چون برادر را به دست عامر بن مالک اسیر یافت از پس جنگ از او خواستار شد که معبد را رها کند. عامر گفت: ما سه بودیم که او را اسیر کردیم من از بهرهٔ خود عفو کردم آن دو تن را هر یک صد (۱۰۰) شتر بذل فرمای و معبد را با خویشتن کوچ ده. لقیط با خود اندیشید که اگر دویست (۲۰۰) شتر به ایشان بدهم توانگر شوند و روزی آید که از ایشان ضرری عاید من شود، پس سر بر آورد و گفت پدرم زُراره مرا فرمان نداد که زیاده از صد (۱۰۰) شتر بها کنم. معبد گفت: ای برادر چرا مرا از بند رها نمی‌کنی؟ گفت: چون کنم که پدرت رضا نمی‌دهد. معبد از لقیط مأیوس شد و روی با عامر بن مالک کرد و گفت: چون لقیط با من از دو مادر است رضا نمی‌دهد که من آزاد شوم و بدان سر است که اموال مرا متصرف شود تو با من از در فتوت باش. عامر گفت: دور شو آنگاه که برادر تیمار تُرا ندارد من غم تو خواهم داشت و بفرمود تا بند او را سخت کردند و به سوی طایف فرستاد، و در آنجا بزیست تا بمرد. و شعرای عرب لقیط را در این کار بسی هجا گفتند.

مع‌القصه از پس این واقعه حاجب فرمود تا حارث را حاضر کردند و گفت: عامریون را نیک مشاهده کردی اکنون آهنگ چه داری؟ حارث گفت: من بر آن سرم که تو باشی اگر گوئی همچنان کمر بر مقاتله بسته دارم و چندانکه مصاف افتد بکوشم و اگر نه کناره گیرم. حاجب گفت: از ما کناره گیری شایسته‌تر باشد. حارث در خشم شد و این اشعار بگفت:

بیت

لَعَمْری لَقَدْ جٰاوَرْتُ فی حَیِّ وائِلٍ   وَ مِن وائِلٍ جٰاوَرْتُ فی حَیِّ تَغْلَبِ
فَاَصْبَحْتُ فی حَیِّ الْاَراقِمِ لَمْ یَقُلْ   لِیَ الْقَوْمُ یا حار بن ظالِمٍ اِذْهَبِ

وَ قَدْ کانَ ظَنّی اِذْ عَقَلْتُ اِلَیْکُم بَنی عُدَسٍ ظَنّی بِاَصْحٰابِ یَثْرِبِ
فَاِنْ تَکُ فی عَلیا هَوازِنَ شَوکَةٌ تُخافُ فَفیکُم حَدُّ نابٍ وَ مِخْلَبِ
وَ اِنْ یَمْنَعُ المَرءُ المَراری جارَهُ فَاَعْجِبْ بِها مِنْ حاجِبٍ ثُمَّ اَعْجَبِ

چون اشعار را بر حاجب عرضه داشتند او نیز در غضب شد و این ابیات را در پاسخ بگفت:

بیت

لَعَمْرُ اَبیکَ الخَیْرِ یا حارُ اَنَّنی لاٰ مَنَعَ جاراً مِنْ کُلیبِ بن وائِلِ
وَ قَدْ عَلِمَ الحَیُّ المُعَدِی اَنّنا عَلیٰ ذاکَ کُنّا فی الخُطوبِ الاوائِلِ
وَ اِنْ تَمیماً لَمْ تُحارب قَبیلةً مِنَ النّاسِ اِلّا اَوْ لِعتَ بِالکَوابِلِ
وَ لَوْحارَبَتْنا عامِرٌ یا بنَ ظالِمٍ لَعَضْتَ عَلَینا عامِرٌ بالاَنامِلِ

[قتل پسر نعمان]

بالجمله حارث از میان بنی‌تمیم بیرون شد و به مسکن خواهر خود سلمی آمد و پسری از نعمان در آن اراضی بود ناگاه او را بیافت و بگرفت و بکشت و برفت و چون این خبر به نعمان رسید عمّ حارث را گرفت و گفت: پسر برادرت را حاضر کن و اگر نه تُرا خواهم کشت. عرض کرد: اَبَیتَ اللَّعن اگر من او را به دست کنم هم در زمان به قتل آرم، مرا چه گناه است؟ نعمان او را معفو بداشت و این بیت در حق حارث بگفت:

بیت

فَقَد عَدَوْتَ عَلَی النُّعمانِ ظالِمَةً فی قَتْلِ طفلٍ کَمِثلِ البَدْرِ مِعْطارِ
فَاعْلَم بِاَنَّکَ مِنهُ غَیرُ مُنْقَلَتٍ وَ قَدْ عَدوتَ عَلی ضَرْغامةٍ ضاری

اما حارث از پس قتل پسر نعمان در اراضی خواهر خود سلمی قتل دیگر کرد. همانا خواهر او سلمی به حبالهٔ نکاح سنان بن ابی‌حارثة المُرّی بود و الاسود بن المنذر پسر خود را که شرحبیل نام داشت به ابی‌حارثه پدر سنان سپرده بود که تربیت کند و سنان را زنی بود از قبیلهٔ بنی‌اسد که هم سلمی نام داشت و او را اُمّ هرم می‌نامیدند، چه پسری که از سنان آورده بود هرم نام داشت.

بالجمله سنان شرحبیل را به ام هرم سپرد تا شیر دهد، در این وقت حارث حیلتی کرده بی‌آگهی سنان زین اسب او را از چاکرانش به عاریت گرفت و آن زین را به نزد اُمّ هرم آورده گفت: این نشانی است که سنان فرستادهٔ شرحبیل را طلب کرد. پس شرحبیل را بگرفت و آورد به ناحیه شربه و مقتول ساخت و این شعر بگفت:

بیت

قِفا فَاسْمَعَا اَخْبِرکَمٰا اِذْ سَئَلْتُما مُحارِبَ مَوْلاٰهُ وَ ثکلانَ نـادِمِ
بَـدَئت بِـهذا ثُمَّ اثنی بِمِثلها وَ ثَـالثَةٌ تَـبْیَضُّ مِـنْها المُـقٰادِمِ[۱]

چون این شعر به نعمان رسید گفت: از ثالثه جز مرا قصد نکرده است.

مع‌القصه چون الاسود از قتل فرزند آگاه شد جمعی از مردان جنگی را برداشته بر قبیلهٔ بنی‌اسد غارت برد و جمعی کثیر را به خون فرزند بکشت به جرم آنکه سلمی که از آن قبیله است و فرزند او را تسلیم حارث کرده و در اراضی شربه لعل شرحبیل را بیافت خشم او زیاده گشت و بفرمود ریگ آن بیابان را آتش تفته کردند و حکم داد تا بزرگان بنی‌محارب بن حفصة بن قیس بن غیلان با پای برهنه بر آن ریگ تفته برفتند چندانکه گوشت پای ایشان فاسد و متشتت گفت تا چرا در اراضی ایشان فرزندش کشته شده، و از پس آن سنان بن ابی‌حارثه را بگرفت و خواست به قتل آورد، الحارث بن سفیان بن مُرّة بن عَوف قدم پیش گذاشت و هزار (۱۰۰۰) شتر به خونبهای شرحبیل برگردن نهاد و سنان را رها ساخت.

[اسارت و رهائی حارث]

اما حارث بعد از قتل شرحبیل به اکناف و اطراف اراضی عرب همی گریخت تا او را به بلاد ربیعه عبور افتاد، در بیابانی فرود شده اسب خود را ببست و سلاح خود خود را بنهاد و بخفت، ناگاه چند تن از قبیلهٔ هزانیون بر او گذشته او را خفته یافتند، پس قدم پیش نهاده اسب او را بگرفتند و هم‌چنانش در خواب محکم ببستند. چون الحارث از خواب انگیخته شد خود را بسته یافت، پس او را به میان قبیله بردند و

۱. تا آن یکی آغاز کردم و این را دوم ساختم و کار سوم که انجام دهم، از بیم آن دلاوران رنگ ببازید.

گفتند: کیستی؟ حارث نام و نشان خود را پوشیده داشت، چندانکه او را بیم و امید بدادند مفید نیفتاد. پس آن مقدارش زحمت کردند و بزدند که مشرف بر هلاک شد، هم نشان خویش را نگفت. عاقبت ترک او بگفتند.

[پناهندگی حارث در یمامه]

از پس روزی چند بگریخت و به یمامه آمد و در آن اراضی چند تن کودک دید که به لعب مشغولند، از یکی پرسید کیستی؟ گفت: من بحیر بن ابحر العجلی هستم. پس قدم پیش گذاشت و دامن او را بگرفت و گفت با تو پناه آورده‌ام. بحیر به نزد پدر و مادر شتافت، ایشان نیز رضا دادند و حارث را ایمن ساختند و او را گفتند: به نزد قَتَادة بن سلمةالحنفی بایدت رفت که عمّ این کودک است که بدو پناه جسته‌ای و سید سلسله اوست.

پس حارث قصد خدمت قتاده کرد وقتی با او نزدیک شد از قضا سواران بنی‌عامر که در طلب حارث بودند در رسیدند. قتاده با حارث گفت: بشتاب بدین قلعه. پس حارث بدوید و خویشتن را در حصن قتاده افکند و سواران از دنبال در رسیدند. قتاده گفت: اگر حارث به قلعه در نرفته بود او را تسلیم شما می‌کردم اما اینک در پناه من است و از دو کار یکی با شما توانم کرد. نخست: آنکه زر و سیم با شما عطا می‌کنم چندانکه بهای خون او باشد او را بگذارید و بگذرید، و اگر نه حارث مردی پیاده و بی‌سامان است او را اسب و سلاح جنگ می‌دهم و یک تیر پرتابش از این قلعه دور می‌دارم، آنگاه شما از دنبال او بتازید و اگر توانید او را مقتول سازید. بنی‌عامر بدین رضا دادند. و الحارث نیز این را خواست. پس قتاده اسب و سلاح خود به حارث داد و گفت: چون ازین مهلکه بسلامت بیرون شدی سلاح از آن تو باشد اما این اسب را به من باز فرست.

بالجمله حارث لختی برفت و سواران از دنبال او بتاختند و الحارث روی برتافته با ایشان به جنگ در آمد، گاهی در آویخت و گاهی بگریخت تا به بلاد بنی‌قشیر و اراضی یمامه در آمد. و مردم یمامه او را پناه دادند و ایمن بداشتند و اموال فراوان او را عطا کردند. پس الحارث اسب قتاده را باز فرستاد و صد (۱۰۰) شتر نیز بدو هدیه

کرد و روزی چند بزیست و از آنجا به مکه کوچ داده در میان قریش جای کرد.

[امان مکرآمیز]

اما نعمان چون حارث را در مکه یافت دانست که دیگر دست بدو نیابد نامه‌ای بدو نگاشت و او را امان داد و بزرگان ربیعه و مضر و وجوه یمن را بر آن نگاشته گواه گرفت و به درگاه خویشتن طلب فرمود. حارث اطمینان حاصل کرده آهنگ حضرت او کرد و آن روز به حیره درآمد که نعمان در قصر بنی‌مقاتل جای داشت، پس حاجب برفت و رخصت بار حاصل کرده او را فرمود تا بدرون شود. حارث شمشیر خود را حمایل کرده آهنگ انجمن نعمان کرد. حاجب گفت: شمشیر خود را بگذار که نعمان چنین فرمان داد و شادخاطر بدرون شو. پس حارث شمشیر بگذاشت و بر نعمان در آمد و گفت: أَنْعَم صَباحاً أَبیت اللَّعن. نعمان چون روی او را دید در غضب شد و گفت: لَا أَنْعَم‌الله صَباحَک. حارث دانست که کار دیگرگون است گفت: ای مَلِک این نگاشتهٔ توست در دست من که مرا امان داده‌ای. نعمان گفت: سوگند با خدای یاد می‌کنم که این نگاشتهٔ من است اما غدری اندیشیدم و حیلتی کردم که تُرا به دست کنم و تو بارها با من حیلت کردی و خون ریختی، لاجرم هرگز تُرا زنده نگذارم. و حکم داد تا ابن‌الخمس تغلبی تیغ برکشید و سر از تن او برداشت[۱].

قصّهٔ اوس

و دیگر از معاصرین نعمان، اوس بن هَجر بن مالک بن حزن بن عُقَیل بن خلف بن نُمَیر بود. و او از اکابر شعر است و او را در شعر قرین خطیئه و نابغه بنی‌جعده نهاده‌اند، و او بیشتر از بهر زنان و دختران شعر گفتی و غزل فرستادی.

وقتی او را به اراضی بنی‌اسد سفر شد و چون بدان اراضی رسید، صبحگاهی

---

۱. به روایت ابن‌اثیر: حارث از دست نعمان و مردم قبیلهٔ هوازن در شام به یزید بن عمرو پناه برد و یزید به خاطر قتل شتر و زنی کاهنی، حارث را کشت (تاریخ کامل، ۲/۶۶۰).

شتر او به نشاط آمده و اوس را از پشت در انداخت، چنانکه هر دو رانش در هم شکست. و از آن سوی مهار شتر بر شاخ درختی در افتاد و بایستاد چند تن از دوشیزگان بنی‌اسد که از بهر تماشا بیرون شد[ه بود]ند بدو گذشتند و اوس را بر پشت افتاده بدیدند و بگریختند. اوس فریاد برداشت و یکی از آن دخترکان را نوید مال بداد و پیش طلبید وگفت تو کیستی؟گفت: من حلیمه نام دارم و دختر فُضالَة بن کلده‌ام. گفت: پدر خویش را از حال من آگاه کن. حلیمه برفت و حال او را با پدر بگفت و او کس فرستاد و اوس را به خانه برد و حلیمه را در خدمتش باز داشت تا شکستگی او پیوسته شد از اینجاست که چون فُضالَه وداع جهان گفت اوس قصیده‌ای در تعزیت او انشاد کرد و این شعر از آن است.

بیت

یا عَینُ لابُدَّ مِنْ سَكْبٍ[۱] وَ تَهْمٰالٍ[۲] — عَلی فُضالَةَ جَلَّ الرُّزء[۳] وَ اَلعٰالِی[۴]

قصّهٔ سعد بن ملک

و دیگر از معاصرین نعمان، سعد بن ملک بن ضبیعه کنانی بود، و او وقتی با مردم خویش به درگاه نعمان آمد و نعمان را از او در خاطر کدورتی بود. لاجرم چون سعد را بار داد و از وی پرسش نمود که اراضی شما را حال بر چگونه است؟ گفت: باران بسیار است و نبات آن بیشمار است. نعمان گفت: شنیده‌ام مردی سخنوری اگر خواهی از تو سؤالی کنم که از جواب آن فرو مانی. سعد گفت: هر چه خواهی بپرس. نعمان با خادم خویش فرمود تا لطمه‌ای بر سعد زد و گفت: چیست جواب این سؤال. سعد گفت: دیوانه‌ای است مأمور. بفرمود تا لطمهٔ دیگر زد. گفت: جواب این چیست؟ سعد گفت: اگر در کرّت نخستین از وی پرسش رفته بود به ثانی اقدام نمی‌کرد. و نعمان در خاطر داشت که سعد را بدخوی کند تا سخنی زشت بگوید و بدان بهانه مقتولش سازد. پس بفرمود تا لطمهٔ دیگر بدوزد. و گفت: این را جواب چه گوئی؟

---

۱. سکب: ریختن آب.
۲. همل: روان شدن اشک.
۳. رُزاء: مصیبت.
۴. عول: با صدای بلند گریه و زاری نمودن و فریاد کردن.

در این وقت سعد مکنون خاطر او را بدانست، پس عرض کرد: پروردگاری عبد خود را ادب می‌فرماید. هم بفرمود تا لطمهٔ دیگر بدو زد و گفت: جواب بگوی. سعد گفت: تو پادشاهی بر مراد خویش رسیده باش. خشم نعمان بنشست و گفت: راست گفتی و او را در نزد خود جای داد و گرامی بداشت.

و مدتی بر این بگذشت آنگاه چنان اتفاق افتاد که نعمان خواست از بهر آب و علف و تلطیف هوا خیمه بیرون زند و به جانبی کوچ دهد، برای شناخت مرتع و مربعی برادر سعد را که عمرو نام داشت اختیار کرد و او را برای فحص این حال بیرون فرستاد. و چون سفر عمرو به درازا کشید و خبر باز نیاورد، نعمان غضبناک شد و سوگند یاد کرد که عمرو خواه از خصب نعمت و فراخی سال خبر آورد و خواه از ضیق معاش و قلّت آب و گیاه سخن گوید او را خواهم کشت.

روزی چند بر این بگذشت و عمرو باز آمد ناگاه، سعد در نزد نعمان نشسته بود از دور عمرو را همی دید که نزدیک به نعمان آید، دانست که او کشته می‌شود، روی با نعمان کرد و گفت: رخصت فرمائی تا با عمرو سخنی چند بگویم. نعمان فرمود: اگر با او سخن کنی زبان تو را قطع کنم. گفت: رخصت دهی تا با او اشارتی کنم. گفت: اگر اشارت کنی دست تو را قطع کنم. عرض کرد که: اجازت بود تا از بهر او عصا بر زمین زنم. نعمان فرمود: شاید.

پس سعد عصائی برگرفت و یک بار آن را بر زمین بکوفت و عمرو بدانست که باید بر جای خود بایستد و پیش نشود پس بایستاد، دیگر باره آن عصا را سه کرّت بر زمین بکوفت، آنگاه سر آن را به سوی آسمان فرا برد و دست خود را بر آن کشید، و عمرو از این بدانست که نباید سخن از تنگی گیاه و قلّت میاه کند. دیگر باره سعد چند کرّت آن عصا را بر زمین بکوفت و سر آن را اندک به سوی فراز کرد و به سوی زمین اشاره نمود، و ازین عمرو بدانست که نیز نباید از بسیاری نعمت و فراوانی علف خبر دهد، و از پس آن عصا را بر زمین بکوفت و به سوی نعمان بداشت و عمرو نیک آگاه شد که اگر از قتل رهائی خواهد چاره آن است که میانه‌روی کند.

پس قدم پیش گذاشت و به نزدیک نعمان آمد و نعمان از او از حال زمین پرسیدن گرفت. عمرو عرض کرد که: کار زمین صعب افتاده: اَلْاَرْضُ مُشْکِلَةٌ لاٰ خِصبُها[۱] یُعَرَّفُ

۱. خصب: فراخی و فراوانی سال.

وَ لاٰ جَدْبُها[1] يُوْصَفُ رائدُها[2] واقِفٌ مُنْكِرُها، عارِفٌ وَ آمِنُها خائِفٌ. گفت: کار زمین مشکل شده است نه به فراوانی نعمت شناخته شده است نه به قحط، از این روی خبرآورنده از آن از مدح و ذمّ بایستد؛ زیراکه منکر آن باشد که مدح آن گوید و ایمن از آن ترسناک باشد. نعمان او را تحسین فرستاد و معفو بداشت از این جاست که این کلمه در عرب مثل گشت: اِنَّ العَصا قُرِعَتْ[3] لِذِي الحِلْمِ[4]. یعنی: عصاکوفته شد برای صاحب عقل. از پس آن سعد بن ملک این شعرها بگفت:

بیت

قَرَعْتُ الْعَصا حَتّیٰ تَبَیَّنَ صاحِبِی — وَ لَمْ تَکَ لَوْلا ذاکَ فِي القَوْمِ تُقْرَعُ
فَقالَ رَأَیتُ الْاَرض لَیْس بِمُحَلٍ — وَ لاٰ سارِحٌ[5] فیها عَلَی الرَّعیٰ یَشْبَعُ
سَواءٌ فَلاٰ جَدْبٌ فَیُعْرَفُ جَدْبُها — وَ لا صابَها غَیْثٌ غَریزٌ فَتَمْرَعُ
فَنَجّیٰ بِها جَوْبَاءَ نَفْسٍ کَریمَةٍ — وَ قَدْ کادَ لَولاٰ ذاکَ فِیهِمْ یُقطَّعُ

جلوس باذان در مملکت یمن ششهزار و یکصد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ؑ بود[6]

چون مرزبان بن وَهْرز از حکومت یمن برخاست، هرمز بن نوشیروان فرمان داد که فرزندش تیجان سلطنت یمن کند، و او به حکم ملک‌الملوک ایـران بـه تـخت پادشاهی بر نشست و روزی چند بر نگذشت که مرگش فرا رسیده رخت بر بست.

چون این خبر به هرمز رسید فرزند او خَرخَسره را به حکومت یمن برکشید، او را نیز روزی چند پادشاهی بیش نبود چه از وی در حضرت هرمز مکشوف داشتند که او را آن نیروی نباشد که حمل سلطنت بتواند فرمود، و کار ملک بتواند کرد. پس هرمز ازو برنجید و او را معزول نمود و سلطنت یمن را به باذان بن ساسان مفوض

۱. جدب: خشک و تنگی سال.
۲. رائده‌ها: جوینده آب و علف.
۳. قرع: سر عصا بر زمین کوفتن.
۴. مجمع‌الامثال میدانی، ۳۷/۱ ـ ۳۹.
۵. سارح: ستور چرنده.
۶. برابر صفحه ۴۸۲، چاپ سنگی، جلد دوم از کتاب اول.

داشت.

و این باذان در سلطنت یمن ببود تا زمان بعثت و هجرت رسول‌الله ﷺ را ادراک فرموده و ایمان بدان حضرت آورده فرمانبردار گشت.

و این سخن راست آمد که در زمان باستان در مملکت یمن این کلمات را بر سنگی رسم کرده بودند و آن را از زبور داود علیه‌السلام مستفاد می‌دانستند لِمَن مُلَکُ ذَمٰارِ لِحِمْیَر الاَخْیارْ، لِمَنْ مُلکُ ذَمارِ لِلْحَبَشَةِ الاَشْرارْ، لِمَنْ مُلکُ ذَمٰارُ لِفٰارِس الأَحْرار، لِمَن مُلکُ ذَمارِ لِقُرِیشٍ التُّجٰار و ذَمار صنعا و یمن را گویند.

بالجمله بعد از پادشاهی یمن خاص از بهر قریش گشت ـ چنانکه انشاءالله تعالی در کتاب ثانی نام هر یک از سلاطین مملکت در جای خود مرقوم خواهد افتاد و قصهٔ رسول فرستادن خسرو پرویز به سوی باذان در ذیل حدیث پرویز نگاشته می‌شود ـ و مدت پادشاهی باذان در یمن چهل و دو (۴۲) سال بود.

جنگ ذی‌قار[۱]

اکنون قصهٔ حرب ذی‌قار گفته آید که از آن جنگ نیز دولت پرویز پستی گرفت و سبب این جنگ قتل نعمان بن منذر بود و ما در قصهٔ نعمان مقتل او را و غضب خسرو را بر او به تفصیل مرقوم داشتیم لاجرم از تکرار قلم بازکشیده شد.

بالجمله چون پرویز نعمان را بکشت و این خبر پراکنده شد دختر او که حدیقه نام داشت و بر کیش و شریعت عیسی علیه‌السلام بود برخاسته به دیر هند شد. و این هند از اولاد نعمان اکبر بود و مادر او ماریه نام داشت و بر کیش نصاری بود. بعضی از مورخین او را دختر نعمان بن منذر دانسته‌اند و شوهر او را عدی بن زید حمار ـ که شرح حالش نوشته شد ـ گفته‌اند و بر خطا رفته‌اند.

آنگاه که مغیرة بن شعبه از جانب معویة بن ابی‌سفیان ـ که قصه‌اش گفته خواهد شد ـ حکومت کوفه یافت و به دیر هند آمده او را به شرط زنی خواستاری نمود. هند در جواب گفت که: من سالهاست در این دیر اعتکاف گزیده‌ام و سخت پیر شده‌ام

---

۱. برابر صفحهٔ ۵۰۳ چاپ سنگی جلد دوم از کتاب اول.

سوگند با صلیب یاد می‌کنم که اگر در من از جوانی یک نشانی باقی بودی خویشتن را از تو دریغ نداشتمی و تو را از این خواستاری هیچ در خاطر نیست جز اینکه در میان عرب سخن کنی که بر پادشاهی مملکت نعمان کامکار شدم و دختر او را در کنار آوردم. مغیره گفت: سوگند با خدای که چنین باشد و برخاسته روان شد و این شعرها بگفت:

بیت

اَدْرَكْتَ مٰا مَنَّتْهُ نَفْسي خٰالِياً   لِلّٰهِ دَرُّكِ يٰا اَبْنَةَ النُّعمانِ
فَلَقَدْ رَدَدْتِ عَلَى الْمُغَيْرَةِ ذِهْنَهُ   اِنَّ الْمُلُوكَ نَقِيَّةُ الْاَذْهانِ
يٰا هِندَ حَسْبُكِ قَدْ صَدَقْتِ فَامْسِكى   فَالصِّدْقُ خَيرُ مَقٰالَةِ الاِنْسانِ

اکنون بر سر داستان رویم.

حذیقه چون خبر مرگ پدر شنید به دیر هند آمده معتکف گشت و پرویز نامه به ایاس بن قبیضة الطائی کرد که در این وقت سلطنت حیره داشت ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ و بدو نوشت که اموال و اثقال نعمان بن منذر را که در نزد هانی بن مسعود به امانت نهاده اخذ کرده به حضرت ما فرست، و ـ قصّهٔ هانی بن مسعود و ودیعت نعمان بن منذر به نزدیک او نیز در شرح حال نعمان گفته آمد ـ.

بالجمله ایاس کس به نزد هانی فرستاد و ابلاغ فرمان پرویز بدو کرد. هانی در جواب او گفت که: اموال نعمان در نزد من به ودیعت است و چندانکه مرا نیرو در تن باشد در امانت کس خیانت نکنم. ایاس صورت حال به حضرت پرویز نگاشت و معروض داشت که هانی سر از اطاعت باز تافت و اگر خواهم با او مصاف دهم لشکری در خور جنگ او باید، زیرا که بنی‌شیبان و بنی‌بکر و بنی‌عجل مردمی کارآزموده و دلاورند و عددی کثیر باشند. پرویز چون این بشنید در خشم شد و خواست تا از بهر جنگ سپاهی فرستد.

نعمان بن زَرعه که سیّد بنی‌تغلب بود و بر در پرویز جای داشت که عرض کرد که: اینک زمستان است و این هنگام عرب در بادیه پراکنده بود و ایشان را به دست کردن کاری صعب است؛ و هنگام تابستان هانی و قبایل بنی‌عجل و بنی‌بکر و بنی‌ذهل و جمله بنی‌شیبان در میان مدینه و بصره بر سر آبی گرد آیند که آن را ذی‌قار خوانند و از آنجا گریز ندارند، باش تا آنگاه که جمله را به یک جا توانی یافت.

خسرو این سخن را پسنده داشت و به هانی کس فرستاد که کار جنگ راست کن تا آنگاه که سپاه به تو آید اگر چه ایاس را جنگ با عرب سخت ناپسنده بود که خویشاوند وی بودند اما از بیم پرویز سخن نیارست کرد. و از پس آن پرویز به قیس بن مسعود نامه‌ای نگاشت که سپاه خود را سازکرده در بلدهٔ حیره نزدیک ایاس شو و در جنگ هانی با وی همداستان باش. و این قیس نیز سیدی از بنی‌شیبان بود و در سواد عراق از کارگزاران پرویز شمرده می‌شد او نیز جنگ عرب را مکروه می‌داشت و هم از حکومت پرویز گریزش نبود، ناچار ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از مردم خود فراهم کرده به حیره شتافت. آنگاه پرویز، هامرز شوشتری را که در شمار اعیان عجم بود با دوازده هزار (۱۲۰۰۰) مرد به نزدیک ایاس فرستاد و از پس او هرمز خراد را هشت هزار (۸۰۰۰) کس گسیل ساخت. این جمله در تحت رایت ایاس گرد شدند.

و در این هنگام هانی و تمامت قبایل در ذی‌قار مجتمع بودند، پس ایاس خیمه بیرون زد و لشکر بدان سوی همی برد. چون این خبر به هانی رسید سران قبایل را طلب کرد و گفت: پرویز این لشکر در طلب زینهاریان نعمان و اموال او برانگیخت و ایشان چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد مبارزند و ما از ده هزار (۱۰۰۰۰) کس افزون نباشیم، اکنون رأی شما بر چیست؟ حَنْظَلَةِ بن ثَعْلَبَه که از اکابر شیبان بود گفت: اگر همه جان بر سر این کار کنیم گواراتر است که پناهندگان خویش را به دشمن سپاریم.

پس هانی لشکر بر آورد و ایاس برسید و این هنگام لشکر هانی گردِ آب را فرو داشتند و عجمان را آب نبود. پس ایاس چاره‌ای اندیشیده از چاه قُراقِرحنو آب بیاورد و روز دیگر از دو سوی صف شدند و جنگ در انداختند. مردم عجم کمان به زه کردند و تیربارانی سخت نمودند و لشکر عرب را هزیمت کردند، هانی زینهاریان نعمان را با اموال او برداشته فرار کرد. عجمان چون از بی‌آبی تافته بودند در جای ایشان اقامت جستند و آن آب که در چاه ذی‌قار یافتند بخوردند.

اما از آن سوی چون هانی یک روز برفت و کسی را از دنبال خویش تازان نیافت فرود شد و قبایل را انجمن کرد و گفت: ازین راه که در پیش داریم همه از تشنگی جان خواهیم سپرد اگر گوئید این مال و مردم زینهاری را بدین لشکر سپاریم و خویشتن را آزاد سازیم. ایشان گفتند: ما حمل این عار نتوانیم کرد، هرگز پناهندهٔ خویش را باز مده که ما باز شویم و دیگر باره حرب کنیم. پس هم در حال مراجعت

کردند و در برابر سپاه ایاس آمده یک روز دیگر تا به شامگاه مصاف دادند.

در این هنگام دیگر آب در هیچ چاه نمانده بود از این روی کار بر لشکر عجم تنگ افتاد. پس ایاس کس به هانی فرستاد و پیام داد که از سه کار یکی گزیده کن نخست: آنچه از نعمان بدست توست باز ده و من گناه تو را به شفاعت از پرویز معفو دارم و تو را ایمن سازم، و یا چون شب شود به جائی بگریز که من بهانه کنم که ایشان بگریختند و مرا آگهی نشد که به کجا در رفتند؛ و اگر نه حرب را آراسته باش. هانی و حَنْظَلَه و دیگر بزرگان قبایل گِرد شدند و گفتند: ما هرگز پیمان نشکنیم و پناهنده باز ندهیم زیرا که تا زنده باشیم از این ننگ نرهیم، و اگر بگریزیم این نیز عاری عظیم است و هم به سلامت جان نبریم؛ زیرا که یا از عطش بمیریم و اگر نه چون بر بنی‌تمیم گذر کنیم ایشان کین کهن به یاد آورند و ما را زنده نگذارند، ناچار حرب باید کرد. و رسول ایاس را باز فرستادند که ما جنگ خواهیم کرد زیرا که در جنگ جان دادن بهتر است که در بادیه از عطش مردن.

و در آن شب حَنْظَلَةِ بن ثَعْلَبَه آن رسنها که بدان هودج و عماری بندند قطع کرد تا عرب بدانند که اگر خواهند گریخت زن و فرزند ایشان به جای خواهد ماند، و از این روی حَنْظَلَه مُنقطع الوطین لقب یافت چه وطین آن رسن را گویند که بدان عماری بندند. و هم در آن شب هانی چهارصد (۴۰۰) زره و جوشن بر قوم خویش عطا کرد.

و چون روز بر آمد هر دو سپاه صف کشیدند و ایاس در قلب جای کرد و میمنه لشکر را به هامرز شوشتری داد و هرمز خراد را در میسره بداشت. و از آن سوی هانی در قلب لشکر جای گرفت و زید بن قاسم شیبانی را که مهتر بنی‌بکر بود بر میمنه باز داشت و حَنْظَلَةِ بن ثَعْلَبَه را که سیّد بنی‌عِجْل بود بر میسره کرد.

پس اول هامرز اسب بزد و به میدان آمد و مرد طلب کرد و ندا در داد که مردی به مردی. یزید بن مسهل از میسرهٔ هانی گفت مٰا تَقُولُ هٰذَاالْكَلْبِ یعنی: چه می‌گوید این سگ. گفتند: گوید رَجُلٍ بِرَجُلٍ گفت: قَدْ اَنْصَفَ و عَدَلَ یعنی: انصاف داد و عدل کرد. پس مرید بن حارث الیشکری که مردی دلاور بود در برابر او بیرون شد و با او لختی بگشت و تیغی بر کتف هامرز بزد و او را بکشت. و لفظ هامرز به زبان پهلوی آن بود که برخیز، و لفظ هانی به زبان پهلوی بنشین باشد، و پرویز این را به فال زد از این روی او را به جنگ هانی فرستاد، چنانکه در کتاب الفال که مر عجمان راست و

هر فال که زده‌اند بدان نگاشته‌اند مرقوم است، اما این فال پرویز را راست نیامد و عرب قتل هامرز را به فال نیک گرفتند و آن روز را تا بی‌گاه مصاف دادند. و مردم عجم سخت تشنه بودند و آن روز را دل بر صبر نهادند.

شکستن عجم از عرب

و شبانگاه هر دو لشکر فرود شدند قیس بن مسعود که در خدمت ایاس بود در نهانی دل با هانی داشت و کس بدو فرستاد که من قرابت شما را از دست نگذارم و خواهم که ظفر شما را باشد، اما از بیم پرویز به جانب شما نتوانم آمد، اگر گوئید هم امشب فرار کنم و اگر نه فردا در صف جنگ بگریزم تا ایاس و عجم نیز شکسته شود. هانی و حَنْظَلَه شاد شدند و گفتند نیکوتر آن است که در صف جنگ روی بر تابید و دل قوی کردند.

روز دیگر حَنْظَلَةِ، زید بن حَیّان را که یکی از بنی‌بکر بود پانصد (۵۰۰) مرد بدو داد و او را در کمین باز گذاشت، آنگاه هانی و حَنْظَلَه با سپاه خویش گفتند: شنیده‌ایم از عرب پیغمبری برخاسته و او محمّد نام دارد هر که نام او برد حاجت روا کُند، و چون راه گُم کند و این نام بخواند راه بیابد، شما در این حرب نام او علامت کنید و همی گوئید: مُحَمَّدٌ مَعَنا وَالنَّصرُ لَنا و بامداد جنگ در انداختند و بر لشکر عجم حمله بردند. و آن پانصد (۵۰۰) تن نیز از کمین بیرون تاخته هم آواز گفتند: مُحَمَّدٌ مَعَنا وَالنَّصرُ لَنا پس قیس بن مسعود چنانکه گفته بود پشت با جنگ کرده روی به هزیمت نهاد، عرب از دنبال او بگریختند و ایاس یک تنه در میدان بماند. و لشکر عجم چون آن بدیدند دل شکسته شدند و سخت تشنه بودند، ناچار هزیمت شدند، و عرب تیغ در ایشان نهاده همی بکشتند، چنانکه بیشتر از ایشان مقتول گشت.

و این واقعه از پس هجرت پیغمبر ﷺ بود و آن حضرت در مدینه جای داشت، ناگاه جبرئیل فرود شد و سلام داد و عرض کرد که عرب به نام تو بر عجم غلبه جست و دشت ذی‌قار و آن حرب و شکستن عجم را بنمود. و آن حضرت در سه کرّت فرمود: الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر هذا اَوَّلَ یَومٍ اَنْتِصَفَتِ الْعَرَبُ مِنْهُ مِنَ العَجَمِ وَ

بِاسْمي نَصَروا یعنی: این نخست روز بود که عرب از عجم داد بستد و به نام من نصرت یافت. آن اصحاب که در حضرت پیغمبر حاضر بودند آن روز و آن ساعت بنوشتند و صورت جنگ را چنانکه فرمود مرقوم داشتند. و چون جماعت عرب و مردم هانی به مدینه آمدند و پرسش نمودند آن قصه را چنان یافتند که آن حضرت خبر داد.

مع‌القصه چون در جنگ مردم عجم شکسته شد ایاس نیز بگریخت و همچنان گریزان به درگاه پرویز آمد و قصهٔ جنگ بازگفت و مکشوف داشت که عرب به نام مُحَمَّد جنگ همی کرد. پرویز در خشم شد و از آنگاه کین آن حضرت را در ضمیر گرفت و دیگر او را مجال نیفتاد که عرب راکیفر تواند کرد و هر علامت که از پیغمبر دید و شنید بر خصمی او بیفزود، چنانکه در زمان او نیز دو نوبت ایوان مداین بشکست و در هر نوبت پانصد هزار (۵۰۰۰۰۰) درم سیم خالص به تعمیر آن رفت، و آن پل راکه در کنار مداین بود نیز دو نوبت آب ببرد و منجّمان او راگفتند که: این علامت باشد که چیزی از نو پدید آید.

و از پس آن روزی در سرای خویش یک تنه نشسته بود ناگاه فرشتهٔ خدای را دید که بر او در آمد و او را چوبی در دست است. پس پرویز راگفت: این مُحَمَّد که تو کین او در دل نهادی بر حق است اگر بدو ایمان آری ایمن باشی و اگر نه دین و دولت تو چنان بشکند که من این چوب را شکستم، و آن چوب را بشکست. و این فرشته دو نوبت بر او ظاهر شد و او را به راه راست دعوت نموده مفید نیفتاد و همه روز کارهای زشت و ناپسندیده را رونق داد و طریقت ظلم و جور پیش گرفت و بر اخذ مال حریص گشت و فرخ‌زاد را برگماشت تا هر که را در مملکت صاحب اندوخته و دفینه دانست آن مال از او به شکنجه و عذاب بگرفت، و پرویز از آن گنجها بیندوخت و جز فرخ‌زاد کسی را نزدیک او بار نبود، و اگر کسی بدو بار یافتی هم فرخ‌زاد برای او رخصت حاصل کردی. مردم از جان و مال خویش بترسیدند و دل از او بگردانیدند.

[نامهٔ پیغمبر به خسرو][۱]

سال سی و هشتم سلطنت خسرو فرا رسید و این مطابق بود با سال ششم هجرت پیغمبر ﷺ از مکه به مدینه. و در این سال آن حضرت نامه‌ها به سلاطین اطراف جهان فرستاد و ایشان را به اسلام دعوت نمود ـ چنانکه تفصیل آن انشاءالله تعالی درکتاب ثانی مرقوم خواهد شد ـ از جمله نامه‌ای به خسرو پرویز نگاشت و آن را به دست عبدالله ابن حُذَافة السَّهمی به درگاه وی فرستاد و بر سر نامه نوشت:

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ‌اللهِ اِلی بَرویزِ بن هُرمُز. اَمّا بَعْدُ فَاِنّی اَحْمَدُ‌الله لا اِله اِلّا هُوَ الحَیُّ الْقَیُّومُ اَلّذی اَرْسَلَنی بِالْحَقِّ بَشِیراً وَ نَذیراً اِلی قَومٍ غَلَبَهُم السَّفَهُ وَ سُلِبَ عُقُولَهُم وَ مَنْ یَهدِالله فَلا مُضِّلَ لَهُ وَ مَنْ یَضِلْلِ فَلا هادِیَ لَهُ اِنَّ الله بَصیرٌ بِالْعِبادِ لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ وَ هُوالسَّمیعُ البَصیرُ اَمّا بعدُ فَاَسْلِم تَسْلَم اَوْ اِئذَنْ بِحَربٍ مِنَ‌اللهِ وَ رَسُولِهِ وَ لَمْ تُعْجِزهُما.

چون عبدالله این نامه به درگاه پرویز آورد و بدو مکشوف داشت او را خشم بگرفت وگفت: این بندهٔ من کیست که خویش را بر فراز نام من رسم کرده و آن نامه را بدرید و عبدالله را خوارکرده از پیش براند و منشوری به باذان نگاشت که این وقت سلطنت یمن داشت ـ چنانکه مذکور شد ـ و حکم داد که دو تن مرد دانا به مدینه فرست تا این مردکه دعوی پیغمبری کند به من نامه کرده بند بر نهند و به نزدیک من آرند، اگر سر از فرمان بتابد سپاهی در خور جنگ به سوی مدینه کوچ ده و آن بلده را در پای پیل پست کن و سر آن مرد را از تن دورکرده به درگاه ما فرست.

چون نامه به باذان رسید، دبیر خود راکه بابویه نام داشت به اتفاق خَرخَسره که نسب از عجم داشت روانهٔ مدینه فرمود و نامهٔ خسرو نیز بدیشان داد وگفت: محمد ﷺ را بگوئید که اگر به فرمان پرویز سر در نیاوری بر من واجب شود که سپاه به مدینه آورم و آن شهر را ویران کنم. و این رسولان به مدینه آمد، به نزدیک پیغمبر شدند و پیغام باذان بگذاشتند.

و ایشان موی زنخ سترده و سبلتهای درازکرده داشتند، آن حضرت فرمود: چرا

۱. برابر صفحه ۵۰۷ چاپ سنگی، جلد دوم ازکتاب اول.

این چنین باشید؟ گفتند: خدایگان ما بر این است و ما بر این باشیم که خدایگان ما باشد. آن حضرت فرمود: اَمَرَنا رَبّی اَنْ اَقُصَّ الْمَشارِبَ وَ نَعْفُو اللِّحیَة یعنی: خدای من مرا فرموده که سبلت را بسترم و ریش را بگذارم. پس ایشان را به خانهٔ سلمان فرود آورد و خورش و علف مقرر داشت و کافران بدان شاد شدند که شاهنشاه ایران نام مُحَمّد را از جهان بر اندازد و ما را آسایش بدست شود.

بالجمله شش ماه آن رسولان هر روز به نزدیک پیغمبر آمدند و جواب سخن باذان را طلب کردند و آن حضرت ایشان را به رفق و مدارا بداشت آنگاه ایشان روزی آغاز تنگدلی نهادند و گفتند: دیگر ما را نیروی زیستن نباشد، هم اکنون یا گوش بر فرمان دار یا ما را جواب گوی تا باز شویم. آن حضرت فرمود: اِنَّ رَبّی عَزَّ وَ جَلَّ قَدْ قَتَلَ رَبَّکُما سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیهِ اِبنَهَ شیرویه حَتّیٰ قَتَلَهُ البارِحَة یعنی: پروردگار من پروردگار شما را بکشت و شیرویه پسرش را بر او مسلط کرد تا در شب او را هلاک ساخت. اکنون باذان را بگوئید که اگر طریق اسلام گیری این پادشاهی بر تو بپاید و اگر نه این مُلک از دست تو بشود و دین من ممالک تُرا فرو گیرد و کمری که مقوقس - چنانکه گفته خواهد شد - بدان حضرت هدیه کرده بود به خَرخَسره بخشید و آن کمر از سیم زراندود بود از این روی مردم یمن خَرخَسره را «ذوالمفخره» لقب کردند و تا اکنون اولاد او را بدین نام خوانند.

بالجمله خَرخَسره و بابویه آن حدیث را تاریخ نهادند و از مدینه بیرون شده به درگاه باذان آمدند و آن قصه بگفتند. و باذان گفت: روزی چند بباشیم اگر محمّد ﷺ این سخن راست گفته است او پیغمبر خداست بدین او بگرویم و اگر نه آنچه پرویز فرمود چنان خواهیم کرد. روزی چند بر نگذشت که نامه شیرویه به باذان آمد که پرویز عرضه هلاک شد، اکنون پادشاهی مراست و از مردم به نام من بیعت بستان، و آن مرد راکه در مدینه دعوی پیغمبری کند از جای مجنبان. باذان روز قتل پرویز را با آنچه پیغمبر خبر داده بود برابر یافت، پس ایمان آورد و آن رسولان نیز مسلمان شدند.

ظهور هِلْقام در میان عرب ششهزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

در میان قبایل غَیلان سه تن مرد مبارز بود که در تمامت عرب به مردی نامدار بودند.

نخستین: عامر بن طُفَیل که هم در قصهٔ نعمان بن منذر بدو اشارت شد. و دیگر عَنتَرة بن شدّاد العَبْسی. و این عنتره آن کس باشد که یکی از قصاید سبعه معلّقه منسوب بدوست چنانکه از این پیش بدان اشارت شد. و سیم عباس بن مِرداس السّلَمی و این هر سه تن چنانکه آئین عرب بود به نهب و غارت حرصی تمام داشتند و به هر سوی تاختن همی بردند و غنیمت همی آوردند و از قتل دریغ نداشتند.

وقتی چنان افتاد که آهنگ ممالک یمن کردند و در آن اراضی به کنار رودخانه‌ای که آن را اسل گویند فرود شدند و سپاه خویش را نیز فرود آوردند تا آسایشی کنند، در این هنگام خیمه‌ای در برابر لشکرگاه خویش دیدند که بر کنار رودخانه به پای بود، پس ایشان سه کس از مردم خویش را بیرون فرستادند تا مکشوف دارند که آن خیمه از آن کیست، ایشان برفتند و اندر آن خیمه پیره‌زنی را یافتند، ندا دردادند که هان ای زن ای خیمه از آن کیست؟ آن زن در جواب سخن نکرد، یکی از آن سه تن از اسب به زیر آمده و راه بدان خیمه نزدیک کرد تا حال بداند، آن پیره‌زن بانگ داد که باز شو و بدین خیمه در میا.

آن مرد نپذیرفت و چون به کنار خیمه رسید آن زن پیر از خیمه بیرون تاخت و او

---

۱. برابر صفحه ۵۱۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

را بربود و برآورد و چنان سخت بر زمین زد که خرد و در هم شکست و بمرد. از پس او یک تن دیگر از آن سه سوار آهنگ خیمه کرد و چون نزدیک شد، هم آن زن پیر فریاد برکشید که دور شو و اگر نه تو را نیز از آن شربت چشانم که یار تو نوشید. وی نیز بر خیمه همی نزدیک شد، پس آن زن پیر بدوید و مشتی بر سینهٔ او کوفت چنانکه بر پشت افتاد و جان بداد، آن سیم چون حال آن دو بدید عنان برتافت و صورت حال را با عامر و عباس و عَنْتَره بازگفت.

ایشان در عجب شدند و سلاح جنگ درپوشیدند و با صد (۱۰۰) تن از گزیدگان لشکر خویش برنشستند و بدانجانب شدند، چون پیرزن آن سواران را بدید از خیمه بیرون شد و آوازی چنان سهمگین برآورد که لشکریان را حال دیگرگون ساخت و گفت: هِلْقام الحزم الحزم، و در این هنگام دخترکی از آفتاب روشن‌تر سر از خیمه بیرون کرد و گفت: ای سواران، به سلامت سر خویش گیرید و باز شوید پیش از آنکه شیر سیاه برسد، عامر از بیم دادن او بخندید و روی به عباس کرد و گفت: هرگز گمان نکنم که در عرب و عجم مانند این دختر مادر زاده باشد.

پس عامر و عباس و عَنْتَره هر سه از اسب به زیر آمدند که آن کنیزک را اسیر گیرند و با او هنوز سخن می‌کردند که از دور کودکی پدیدار شد با چهری همچون بهشت و بهار و گیسوان مشکین، از پس پشت انداخته چنانکه بر سرین افتاده بود و بر اسبی سیاه که چهار دست و پای و پیشانی سفید داشت برنشسته و یک پیرهن و ازاری در بر نموده و او را از سلاح جنگ یک نیزهٔ دراز به کف بود که سنانش چون آتش تابناک می‌نمود. و سه غلام سیاه در پیش روی پیاده روان داشت و مانند پلنگ زخم‌خورده یا شیر طعمه دیده فریاد همی می‌کرد و رجز همی خواند تا در برابر سواران برسید. پس عنان بکشید و ندا در داد که: هان ای گروه، شما را بدین خیمه تاختن غرض چیست؟ قسم به لات و عزّی که مرا جز ده (۱۰) شتر و سه اسب و یک سلاح و این سه غلام سیاه از خواسته[۱] دنیا هیچ به دست نیست و این عورات که در این خیمه‌اند مادر و خواهر و دخترعم و اهل و عشیرت منند، باز شوید و مرا بر خویشتن برمیاشوبید و محال دانید که از من چیزی توانید ستد.

عامر بن طفیل گفت: هان ای غلام، تو کیستی و از کدام قبیله و چه نام داری؟

---

۱. زر و مال

گفت: من هِلْقام نام دارم و پسر حارث بن معمر بن النّصر بن الجلید الأَزْدی باشم و پسرعم مرا هَبْرَة بن قره فارس العُنقا گویند که غارت به همهٔ قبایل عرب برده و غنیمت و اسیر آوره و اسیران را از در مروّت و فتوت آزاد کرده.

عامر گفت: تو چگونه از میان قبیلهٔ خود بیرون افتادی و یک تنه در این وادی سکون نهادی؟ هِلْقام گفت: در میان قوم خویش یک تن از بزرگان را کشته‌ام و از بهر حذر کردن از خونخواهان در اینجا نشسته‌ام چندانکه قوم او از من عفو نمایند، آنگاه باز خانه شوم، اکنون شما بگوئید چه کس باشید و چرا بدینجا شده‌اید؟

عامر گفت: من عامر بن طُفیلم و آن دیگر عَنتَرة بن شدّاد العَبسی و سیم را عباس بن مِرداس گویند که نام در همهٔ عرب برسیده است و جمله با شجاعت و مبارزت ما سر فروداشته‌اند. هِلْقام بخندید و گفت: من از شما باک ندارم و اگر همه عمرو مَعدی کَرب در میان شما باشد او را به مرد نشمارم و شما آنید که عمرو معدی کرب را در خدمت نعمان که پادشاه عرب بود بر خویش تفضیل نهادید.

عامر گفت: تو چه دانی که ما عمرو را بر خویش تفضیل نهاده‌ایم؟ هِلْقام گفت: عَنتَرة بن شدّاد در آن انجمن حاضر بود او را گواه می‌گیرم، همانا نتواند سخن به کذب کرد که کذب بزرگان را پسنده نباشد. عامر گفت: چند از این بیهوده گفتن اگر سخنی رفته شاید بر مصلحتی بوده و تو را با عمرو چه نسبت؟! تو امروز کودکی باشی بهتر که از کودکان سخن کنی، هم‌اکنون ترک اهل و مال بگو و مادر پیر خویش را برگیر و به سلامت باش. هِلْقام گفت: مرا پدر به نفی عار و حفظ جار وصیت کرده، به لات و عزّی که من مانند پسران قَیْس [ابن] غَیلان نیستم بلکه از آل قَحطانم.

از این سخن عامر را خشم بجنبید و خواست بر وی خویشتن حمله برد و هم با خود بیندیشید که با ناآزموده نتوان دلیری نمود، پس روی با مردی از بنی‌عامر کرد که صَمصَم بن عامر نام داشت و گفت: برو و کار این کودک را به پای بر. صَمصَم اسب برانگیخت و هِلْقام از آن سوی بتاخت و در حملهٔ نخستین با نیزه‌اش خون بریخت، آن جماعت را از قتل صَمصَم اندوه و بیم درافتاد. از پس او عمرو بن دعامه که یکی از بنی‌عَبس بود بیرون شد و همچنانش هِلْقام با زخم نیزه از اسب نگون ساخت.

در این‌وقت عباس برآشفت و خرشل بن زیاد السُلَمی را گفت: اگر توانی زخم

سینه پسرعمّ خویش را به قتل این غلام مرهم کن؟ خرشل بر اسبی اشقر بیرون شد و حربهٔ خود را به لعب چنان بگردانید که گفتی پاره آتشی همی فروغ دهد، هِلْقام چون آن بدید اسب بر جهانده به جنگ درآمد و هم لختی با او بگشت و او را با نیزه بکشت و رجزی چند به فخر برخواند و مرد نبرد طلب کرد و از این سوی مبارزان یک یک به میدان او تاختن بردند و کشته شدند تا بیست و هفت (۲۷) مرد دلاور عرضهٔ دمار گشت.

عامر و مردم او از این آمدن پشیمان بودند و صعب می‌نمود که او را بدین حال بگذارند، پس اندیشه کردند که همگروه گِردِ او را دایره کنند و از میانش برگیرید. هِلْقام اندیشهٔ ایشان را فراست کرد و گفت: شما خویش را از بزرگان عرب شمار کنید و عار ندانید که با من همگروه درآویزید، همانا من از این نیز باک ندارم مرا زمان دهید تا سلاح خود درپوشم و با شما بکوشم، ایشان گفتند: روا باشد، پس هِلْقام اسب به کنار خیمه راند و پیاده شد و مادر را بخواند و سلاح خویش را بخواست.

پس مادر زره بدو آورد تا در پوشید و دخترعم او شمشیر آورد تا بربست و خواهرش دستار حاضر کرد تا بر سر استوار نمود و آن لشکر بدو نظاره بودند، پس نیزه برگرفت و برنشست و بر آن قوم حمله برده مانند آتش جواله[1] گِردِ ایشان بگشت و از ایشان بکشت. عامر بن طفیل با نیزه از پیش روی او درآمد و حمله آغازید، هلقام بر وی به تاخت و با نیزه‌اش از اسب در انداخت، عَنْتَرة بن شدّاد چون آن بدید به سوی هلقام شتاب کرد تا مگر با او رزم دهد، ناگاه اسبش به سر در آمد، و از پشت زین بر زمین افتاد، لشکر دیگر تاب درنگ نیاورده از پیش بگریختند. هِلْقام غلامان خویش را پیش خواند و گفت: این دو سگ را دست از پس پشت بربندید. پس دست ایشان را بربستند و هِلْقام از دنبال هزیمت شدگان بتاخت و ایشان را دریافت، ناچار آن جماعت دیگرباره به جنگ درآمدند و هِلْقام سوگند یاد کرد تا یک تن به جای است از شما بازنگردم الا آنکه عباس را دست بسته به من سپارید.

آن جماعت دانستند که جان به سلامت نبرند، ناچار گِردِ عباس را دایره کردند و او را گرفته و دست بسته بدو سپردند. هلقام او را به غلامان خود سپرد و فرمود تا هر

۱. جواله: بسیار جولان‌کننده، بسیار گردنده.

غنیمت که از آن گروه بجای بود فراهم کردند و به خیمه آوردند و خود نیز به سوی خیمه آمد. دخترعمش پیش دوید وگَرد از رخسارش بسترد و خواهرش سلاح از او بستد و مادرش دویده بر هر دو چشمش بوسه زد، و هِلْقام زین از اسب بگرفت و در خیمه بنشست و طعام بخواست و بخورد. آنگاه فرمود دست آن سه تن را بگشودند و طعام خورانیدند و هم ببستند. بدین‌گونه یک ماه ایشان را بسته همی داشت و ایشان چون طمع در حرم او کرده بودند شرم می‌داشتند که استرحام کنند و طلب عفو فرمایند.

در این‌وقت خبر به قوم بردند که هِلْقام چنان مصافی داده و فتحی بدانگونه فرموده، قوم بدین مژده آن خون که هِلْقام کرده بود معفو داشتند و بدو نوشتند که اکنون به میان قوم خویش بازآی که پسران عم تو از خوانخواهی دست بازداشتند. پس هِلْقام بفرمود تا خیمه بکندند و راحله بیاوردند و حمل برنهادند و حکم داد تا سه شتر از بهر عامر و عنتره و عباس حاضر کردند تا هر سه تن را با خود کوچ دهد.

این سخن با ایشان صعب نمود و با یکدیگر گفتند: اگر این کودک ما را چنین بسته به میان قبیلهٔ خویش برد، این عار هرگز از ما برنخیزد. عامر گفت: اگر اجازت کنید به نزدیک او شوم و طلب عفو کنم؟ ایشان گفتند: تو دانی. پس عامر نزد هِلْقام آمد بدان قانون که در جاهلیت بود از در ضراعت و مسکنت او را تحیّت فرستاد و بر گناه خویش اقرار داد و طلب عفو نمود.

و هِلْقام غلام خویش را فرمود: دست او را بگشای و اسب و سلاح او را بازده. چون عَنْتَره آن بدید پیش شد و هِلْقام را ثنا کرد و عذر بخواست، از پس او عباس آمد و خضوعی تمام بنمود و برکرده افسوس کرد. پس هِلْقام بفرمود دست ایشان نیز بگشادند و اسب و سلاح بازدادند. پس هر سه تن را پیش خواند و پیش نشاند و گفت: من هرگز در مردی و مردانگی از شمار شما نیستم و خود را هماورد شما ندانم چه من هنوز کودکم و شما مردان بزرگ و سادات عرب و دلاوران کارآزموده‌اید و اینکه امروز مرا بر شما ظفر افتاد از بهر آن بود که در ماه حرام قصد حرم من کردید و آهنگ من نمودید، لاجرم خدای مرا نصرت داد و به جان و سر خویش سوگند یاد می‌کنم که اگر شما را ظفر بود با من این روا نداشتید که من با شما روا دارم، و هم‌اکنون نخواهم این سخن در میان عرب پراکنده شود و شما را ملالتی و ملامتی

عاید گردد، و اگر گویند: من بر آن همداستان نیستم، اکنون شما برخیزید و این مال که از مردم شما بجای مانده برگیرید و به سلامت باز شوید و این سخن کس را مگوئید که من نیز نخواهم گفت.

پس ایشان شکر احسان هلقام بگذاشتند و برفتند و هِلْقام به میان قبیلهٔ خویش باز شد و سکون اختیارکرد. اما از آن پس عَنتَره اسلام درنیافت و از دنیا بیرون شد، و عامر بن طفیل اسلام دریافت و ایمان نیاورد و عباس مسلمان شد و خبر او و قصهٔ هِلْقام را در اسلام انشاءالله تعالی درکتاب ثانی در جای خود مسطور خواهد داشت.

تزویج محمد ﷺ خدیجه ؛ را
ششهزار و یکصد و هشتاد و هشت سال
بعد از هبوط آدم ؛ بود[1]

معلوم باد که سیاقت تاریخ‌نگاران را با گذارندگان احادیث و اخبار بینونتی تمام باشد؛ زیرا که علمای احادیث را واجب افتدکه در ایراد یک معنی اگر همه ده حدیث مخالف وارد است هریک را بی‌کاهش و فزایش برنگارند. و مورخین را نیکو آن است که از روایات مختلفه و قصص متباینه آن راکه به صواب دانند گزیده کنند تا از در اطناب نباشند؛ لاجرم راقم حروف را در خبر انبیا و سیَر اوصیا علیهم الاف التُحیة و الثّنا اگر چنان افتد که از یک حدیث برخی را نگاشته و بعضی را گذاشته بود، حمل بر تحریف و تسامح نباید کرد که این احتراز از آن است که سخن به دراز نکشد و کلمات گوناگون در معنی واحد مرقوم نیفتد، اکنون به داستان رسول خدای ﷺ و تزویج آن حضرت مر خدیجه را بازآئیم.

همانا خدیجه علیهاالسّلام دختر خُوَیْلِد بن أسَد بن عبدالعُزّیَ بن قُصَیّ بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْبِ بن لُؤَیّ بن غالب بن فِهر است و مادر خدیجه را نام فاطمه است و او دختر زائدة بن الاصم [ابن هرم] بن رَواحة بن حُجِر بن عبد بن مَعِیص بن عامر بن لُؤَیّ بن غالبِ بن فِهر است و مادر فاطمه، هاله نام داشت و او دختر عبد مناف بن الحارث بن عَمرو بن منقذ بن عمرو بن مَعِیص بن عامر بن لُؤَی بن غالب بن فِهر است و مادر هاله، قِلابه نام داشت و او دختر سَعد بن سَهم بن عَمرو بن هُصَیص بن کَعب بن لُؤَیّ بن غالب بن فِهر است و این خدیجه نخست به حبالهٔ نکاح عتیق بن عائذ المخزومی بود و فرزندی از او آورد که جاریه نام داشت و از پس عتیق، به

---

۱. برابر صفحه ۵۱۹ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

حبالهٔ نکاح ابوهالة بن مُنذر الأَسدی[1] درآمد و از ابوهاله نیز فرزندی آورد که هند نام داشت.

و چون ابوهاله نیز نماند، خدیجه را از مال خویشتن و میراث شوهران ثروتی عظیم به دست شد و آن را سرمایه ساخته به شرط مضاربه[2] تجارت کرد تا از صنادید توانگران شد، چندانکه کارداران او هشتاد هزار (۸۰۰۰۰) شتر از بهر بازرگانی می‌داشتند و روز تا روز مال او بر افزون می‌شد و نام او بلند می‌گشت و بر بام خانهٔ او قبه‌ای از حریر سبز با طنابهای ابریشم راست کرده بودند با تمثالی چند، و این جلالت او را علامتی بود. در این وقت عُقْبَة بن أبی مُعَیط و صلت بن ابی شهاب که هریک را چهارصد (۴۰۰) غلام و کنیز خدمتگذار بود و ابوجهل و ابوسفیان که در شمار صنادید قریش بودند و دیگر بزرگان از هر جانب خواستار شدند که خدیجه را به حبالهٔ نکاح خویش درآورند و او سر به کس درنمی‌آورد.

در این‌وقت چنان افتاد که روزی خدیجه با جمعی از زنان در منظره[3] سرای خویش جای داشت و یکی از احبار[4] یهود نیز با او بود و این هنگام محمّد ﷺ از زیر منظره عبور داشت. مرد یهود با خدیجه عرض کرد که: اگر توانی این جوان را بدین منظره دعوت فرمای. خدیجه بفرمود تا کنیزکی به نزد آن حضرت شتافت و خواستار شد تا جنابش بدانجا درآید. و آن حضرت اجابت مسئول او نموده درآمد و در انجمن ایشان بنشست. آن مرد یهود از پیغمبر ﷺ التماس نمود که: کتف خویش را بگشای تا من نظاره کنم. و ملتمس او مبذول افتاد، چون بر مهر نبوّت نگریست گفت: سوگند با خدای که این مهر پیغمبری است. خدیجه فرمود: اگر عمّ او حاضر بودی تو نتوانستی بر بدن او نگران شدی؛ زیرا که اعمام او جنابش را از احبار یهود بر حذر دارند. عرض کرد که: هیچ‌کس را آن نیرو نیست که وی را آسیب رساند، سوگند باکلیم خدای که او پیغمبر آخرالزمان است.

و چون آن حضرت از منظره به زیر آمد مهرش در دل خدیجه جای کرد و به آن

---

۱. شرف‌النّبی: ابوهاله بن نباش بن زراره الاسدی (ص ۲۰۱).
۲. مضاربه: شراکت دو کس باشد به مال.
۳. ایوانی که مشرف باشد و از آنجا تماشا کنند یا مثل آن.
۴. جمع حِبر: دانشمند جهودان

مرد گفت: تو چه دانستی او پیغمبر است؟ گفت: از تورية مرا ملحوظ افتاده که او خاتم انبیاست و هنوز کودک باشد که پدر و مادرش از جهان بیرون شوند و جدّ و عمّش کفالت او کنند، پس به سوی خدیجه اشارت کرد و گفت: او زنی از قریش به نکاح درآورد که بزرگ قبیله و سیّد عشیره باشد. این سخن را نگاه بدار. و چون برخاست که بیرون شود با خدیجه گفت: نگران نباش که محمّد را از دست نگذاری که پیوستن با او کار دو جهان را راست کند. و این معنی در خاطر خدیجه راسخ گشت.

و دیگر چنان افتاد که روزی از اعیاد، خدیجه با گروهی از زنان قریش در مسجدالحرام حاضر بود و یکی از یهود بر ایشان گذشت و گفت: زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث گردد و هریک بتوانید او را به شوهر گیرید. آن نسوان همی سنگ پاره بدو افکندند. اما خدیجه را این اندیشه در ضمیر سخت شد و روزی با وَرَقة بن نَوفِل بن اَسَد که پسرعمّش بود گفت! می‌خواهم شوهری کنم و این مردم که در طلب من تعب برند هیچ‌یک را پسنده ندارم. و این وَرَقه از بزرگان قوم عیسی بود و از علوم نیک خبر داشت و ازکتب آسمانی دانسته بود که پیغمبر زنی از قریش به سرای آرد که آن زن سیّدهٔ قوم خویش بود و گمان داشت که آن زن خدیجه خواهد بود.

بالجمله در جواب خدیجه گفت: اگر خواهی تو را حدیثی عجب مشکوف دارم؟ و مقداری آب حاضر کرده عزیمه بر آن بخواند و فرمود تا خدیجه بر آن آب غسل کرد و از انجیل و زبور چیزی بنوشت و گفت: این نگاشته را در زیر سر خویش بگذار و به خواب که شوهر خود را در خواب بخواهی دید. چون خدیجه چنان کرد در خواب دید که مردی به نزدیک او فراز شد با قامتی به اندازه و چشمی سیاه و گشاده و ابروان نازک و لبهای سرخ و گونه‌های گلرنگ با ملاحت و صباحتی به نهایت و در میان دو کتف علامتی داشت و پاره ابری بر سر او سایه انداخته و بر اسبی از نور سوار بود که لجامی از زر و زینی با هرگونه جواهر مرصّع داشت و آن اسب را روئی چون روی آدمیان و پاها بر سان پای گاو بود، بدان امتداد که نور بصر راست.

بالجمله آن سوار از خانهٔ ابوطالب همی آمد و خدیجه چون او را بدید در

برگرفت و در دامن نشانید، پس از خواب انگیخته شدو آن شب را تا بامداد دیگر به خواب نتوانست شد و صبحگاه به نزد وَرَقه شتافته صورت خواب خویش بازگفت، وَرَقه فرمود: ای خدیجه، اگر این خواب بر صدق است رستگاه خواهی بود و آن کس که در خواب دیده‌ای حامل تاج کرامت و شفیع روز قیامت و سیّد عرب و عجم باشد، همانا او محمّد بن عبدالله بن عبدالمُطَّلِب است. چون خدیجه این بشنید آتش مهرش در خاطر زبانه زدن گرفت و آنگاه که انجمن از بیگانه پرداخته شد بنشست و در هوای آن حضرت بگریست.

اما از آن سوی ابوطالب روزی با محمّد ﷺ گفت: من بدان اندیشه‌ام که زنی از بهر تو به سرای آورم و اینک مالی در دست ندارم و پیر شده‌ام، همانا خدیجه دختر خُوَیْلِد را با ما قرابت است و او را مالی فره[1] باشد و هر سال غلامان خود را به بازرگانی فرستد و تجارت به مضاربه کند اگر خواهی از بهر تو سرمایه ستانم تا بدان تجارت کنی و خدای ترا سود بخشد. آن حضرت فرمود نیکو باشد. پس ابوطالب و عباس و دیگر برادران آهنگ خانهٔ خدیجه کردند. و خدیجه در هوای آن حضرت این شعر انشاد می‌کرد.

بیت

کَم اَسْتُرُالوَجْدَ وَالأَجْفان[2] تَهْتُکُهُ[3] وَ اُطلِقُ الشَّوقَ وَ الْاَعضاء تُمْسُکُهُ
جَفانِی الْقَلْبُ لَمّا أَنْ تَمْلَکُه غیری فَوا اَسَفاً لَوْکُنْتُ أملِکُهُ
ما ضَرَّ مَنْ لَمْ یَدَعْ مِنّی سِویٰ رَمَقی لَوکانَ یَسْمَحُ[4] بِالباقی فَیَتْرُکُهُ

چون سخن خدیجه بدینجا رسید ناگاه بانگ سندان از در بشنید و از آواز دَر سروری در قلبش جای کرد و کنیزک خویش راگفت: برو و بدان تاکیست از پس در و این شعر بگفت:

بیت

أَیا ریح الجُنُوبِ لَعَلَّ عِلْمٌ مِنَ‌الأَحبابِ یُطفی بَعْضَ حَرّی
وَلَمْ لاتَحْمِلُوکَ اِلَیَّ مِنْهُم سَلاماً اَشتَریهِ وَلَو بِعُمری
وَ حَقَّ وِدادِهِمْ رانی کَتُومٌ وَ اِنّی لاٰ اَبُوحُ لَهُمْ بِسری

---

۱. زیاد ۲. جفن: پلک چشم. ۳. هتک: پرده دریدن.
۴. سماحت: جوانمردی و مسامحه: سهل گرفتن با کسی.

اَرأنِـــی اللهُ و صْــلَهُمْ قَـرِیباً وَ کَمْ یُسرٍ أَتی مِنْ بَعدِ عُسـرٍ
فَـــیَومٌ مِــنْ فِـراقِکُـمْ کَشَـهرٍ وَ شَـهرٌ مِـن وَصـالِکُم کَـدَهرٍ

پس آن کنیزک برفت و باز آمد و گفت: ای سیّدهٔ من، اینک بزرگواران عـرب و فرزندان عبدالمُطَّلِب‌اند. چون خدیجه این بشنید شاد شدو گفت: در بگشـای و میسره را بگوی فرش نیکو برای ایشان بگسترد و هرکس را به جای خود بنشاند و انواع فواکه و اطعمه حاضر سازد و این شعرها بگفت:

بیت

أَلَّــذَ حَــیاتی وَصْــلُکُم وَ لِـقٰاکُـمُ وَ لَستُ أَلِــذالعَــیشَ حَـتّی اَراکُـمُ
وَ مٰا استَحسَنَت عَینِي مِنَ النّاس غَیرَکُم وَلاٰلَــذُّ فـي قَـلْبِی حَـبیبٌ سِـواکُـمُ
عَـلَی الرأسِ و الْعَینَینِ جُـمْلَةَ سَـعْیِکُم وَ مَنْ ذَالَذْيِ فِی فِعْلِکُم قَـدْ عَـصٰاکُـمُ
فَـــهٰا اَنَـا مَـجْنُون عَـلَیْکُم بِـاَجْمَعي وَ رُوحِـی وَ مٰـالی یٰـا حَـبِیْبِی فِـداکُـمُ
وَ مٰا غَیْرُکُم فـیالحُبِّ یَسْکـنُ مُـهْجَتِی وَ اِنْ شِـــئتمُ تَـفتِیشَ قَـلْبِی فَـهاکُـم

پس کار انجمن راست کردند و ایشان را درآوردند و خورش و خوردنی حاضر کردند، و خدیجه از پس پرده بنشست و گفت: ای بزرگان مکه و حرم، کلبهٔ مرا رشک اِرم کردید، هر حاجت که دارید برآورده است.

ابوطالب فرمود: از بهر آن حاجت آمدیم که سودش نیز تو را باشد، همانا برای پسر برادر خود محمد بدینجا شده‌ایم. خدیجه چون این نـام بشـنید بـر حـصول مقصود دل قوی کرد و این شعرها بگفت:

بیت

بِـــذکرِکُم یُـطفَی الفُـؤاد مِـنَ الوَقـدِ وَ رؤیَـــتُکُم فِـیهٰا شِـفا اَعْـینُ‌الرَّمِـدِ
وَ مَـنْ قٰـال اِنّـی اَشْتَفِی مِنْ هَـواکُمْ فَـقَدْ کَـذِبوا لَـوْمِتُ فِـیهِ مِـنَ الوَجـدِ
وَ مٰـــالِی لاٰامــلی سُـــرُوراً بِـقُربِکم وَ قَـدکُنْتُ مُشْـتاقاً اِلَـیکُم عَـلیالبُعدِ
تَشـابَهٌ سِرّی فِـی هَـواکُـم وَ خـاطِری فَابُدِي الَّذِی اُخْفِی وَ اُخفَي الَّذي اُبدی

آنگاه گفت: محمّد کجاست که من حاجت او را از لبهای او بشنوم. عباس چون این شنید برخاست و به ابطح آمد و آن حضرت را نیافت، پس بهر سوی در طلب بود تا به کوه حِری برآمد و دید که رسول خدای در خوابگاه ابراهیم علیه‌السلام خفته، و ردای مبارک بر زبر انداخته و اژدهائی عظیم بر بالینش خفته و به جای بادبیزن برگ

گلی در هان وارد و آن حضرت را مِروحه[۱] جنبانی کند.

چون عباس آن مار بزرگ بدید بر پیغمبر بترسید و شمشیر برکشیده آهنگ اژدها کرد و هم ثعبان بسوی او درآمد، پس عباس فریاد برآورد که: ای برادرزاده، مرا دریاب.

چون پیغمبر چشم گشود اژدها ناپدید شد، پس آن حضرت فرمود: از بهر چه تیغ برکشیده‌ای؟ صورت آن حال را بگفت. پیغمبر ﷺ تبسّم فرمود و گفت: آن فرشتهٔ خداست که روز و شب به حراست من مأمور است بسیار او را دیده‌ام و با او سخن کرده‌ام. پس عباس گفت که: کس انکار فضل تو نتواند کرد و اینگونه چیزها از تو بعید نباشد، اکنون آهنگ خانهٔ خدیجه فرمای که می‌خواهد تو را بر مال خود امین کند.

پس آن حضرت راه پیش گرفت و نور آن حضرت به خانهٔ خدیجه پیشی جست و خیمهٔ او را روشن کرد. خدیجه گفت: ای میسره، چون است که اطراف خیمه را مسدود نساخته‌ای که تابش آفتاب بدین قبه درآمده؟ میسره گفت: اینک قبه را ثلمه و روزنی نباشد و بیرون شده معلوم داشت که آن نور روشن از جبین رسول خدای ﷺ تافته است، بازآمد و خدیجه را بشارت داد که این فروغ جبین محمّد است که این قبه را روشن کرده و اینک با عباس همی آید. پس اعمام پیغمبر ﷺ به استقبال بیرون شدند و آن حضرت را درآورده در صدر مجلس جای دادند.

و خدیجه طعام بفرستاد و خود از پس پرده آمد و گفت: ای سیّد من کلبهٔ تاریک مرا روشن ساختی و وحشت‌ها را به مؤانست بدل فرمودی، آیا می‌خواهی امین من باشی بر اموال و به هرسوی که خواهی به تجارت شوی؟ فرمود: بدان راضی شدم و خواهم به سوی شام سفر کنم، فرمود: حکم تُراست و از بهر تو در این سفر صد (۱۰۰) اُوقیّه[۲] زر و صد (۱۰۰) سیم و دو شتر با حمل آن مقرّر گردانیدم، آیا راضی شدی؟ ابوطالب گفت: او راضی شد و ما راضی شدیم و ای خدیجه تو محتاج چنین امینی باشی که تمامت عرب بر امانت و صیانت و تقوی و دیانت او معتقدند.

خدیجه گفت: ای سیّد من، آیا توانی حمل بر شتر بست؟ پیغمبر ﷺ فرمود: توانم.

خدیجه با میسره فرمود: شتری حاضر کن تا امتحان کنم. میسره برفت و شتری

---

۱. بادبزن ۲. یک دوازدهم رطل.

درشت‌اندام درآورد که هیچ راعی را نرم کردن آن ممکن نبود. عباس گفت: ای میسره، شتری از این نرم‌تر نیافتی که محمد را با آن ممتحن داری؟ پیغمبر ﷺ فرمود: او را بگذار. و چون شتر پیش شد زانو زد و روی خود را بر پای آن حضرت نهاد، و چون پیغمبر ﷺ دست بر پشت او سود به زبان فصیح گفت: کیست مانند من که سید پیغمبران دست بر پشت من کشید؟ آن زنان که نزدیک خدیجه بودند گفتند: این نباشد مگر سحری بزرگ که از این یتیم صادر شد. فرمود: این سحر نباشد، بلکه این آیات و کرامات است و این شعرها بگفت:

بیت

نَطَقَ البِعيرُ بِفَضْلِ اَحمَدَ مُخبِراً　　هَذالَّذي شَرَفَتْ بِه اُمُّ الْقُرىٰ[1]
هَذا مُحَمَّدُ خَيْرُ مَبْعُوثٍ أَتى　　فَهوَ الشَّفيعُ وَ خَيرُ مَنْ وَطِئى الثُّرى[2]
يا حاسِديهِ تَمَزَّقُوا[3] مِنْ غَيْظِكُم　　فَهو الحَبِيبُ وَ لاسِواهُ فِيالْوَرى[4]

آنگاه به سوی پیغمبر (ص) نگریست و گفت: ای سید من، این جامه که اندر برداری در خور سفر نباشد. آن حضرت فرمود که مرا جز این جامه نباشد، خدیجه بگریست و حکم داد تا دو جامهٔ قُباطی[5] مصر و دو جبّهٔ عدنی و دو بُرد یمانی و یک عمامهٔ عراقی و دو موزه از پوست و عصائی از خیزران حاضر کردند و فرمود: این جامه‌ها را بر بالای تو فزونی بود، مهلت ده تا کوتاه کنم. آن حضرت فرمود: هیچ جامه با اندام من ناراست نیاید چه اگر بلند باشد چون بپوشم کوتاه شود و اگر کوتاه باشد بلند خواهد شد و آن جامه‌ها را در بر کرد و همه راست آمد و از میان جامه چون بدر تمام بتافت و چون خدیجه بدو نگریست گفت:

بیت

اُوْتِيْتَ مِنْ شَرفِ الْجَمالِ فُنُوناً　　وَ لَقَدْ فَتَنْتَ بِهَاالقُلوبَ فُتُوناً
قَدْ كُوِّنَتْ لِلْحُسنِ فيكَ جَواهِرٌ　　فَبِها دُعِيْتَ الجَوْهَرَ الْمَكْنُونا
يا مَنْ اَعارَالظَّبىَ فِى فَلتاتِهِ　　لِلحُسن جيْداً اسامِياً و جُفُوناً
اُنْظُر اِلى جِسْمى النَّحيلِ وَكَيْفَ قَدْ　　أَجْرَيْتُ مِنْ دَمْعِ العُيُونِ عُيُوناً

---

۱. اُمّ‌القری: مکه معظّمه راگویند.
۲. ثری: خاک نمناک.
۳. مزق: جامه پاره کردن.
۴. وری: آفریدگان.
۵. قبطی: کتان باریک سفید که از مصر خیزد و قباطی جمع آن باشد.

اَسْهَرتَ عَيْنى فيِ هَوٰاکَ صَبابَةً　　وَ مَـلئتَ قَلْبِى لَوعَةً وَ جُنُوناً

[سفر بازرگانی رسول ﷺ]

آنگاه ناقه صهبای خویش را از بهر سواری آن حضرت بدو فرستاد و میسره و ناصح دو غلام خود را ملازم رکابش ساخت و به روایتی خُزَیْمَة بن حَکیم را که هم از خویشانش بود با آن حضرت همراه کرد و با ایشان گفت: دانسته باشید که من این مرد را که بر مال خود امین کردم، پادشاه قریش و سیّد اهل حرم است و دست هیچ‌کس بر زبردست او نیست و او هرچه در مال من کند روا باشد و شما را نرسد که با او سخن گوئید و پاس عظمت او را بدارید و آواز خود را بر آواز او بلندتر مکنید. میسره گفت: با خدای سوگند که سالهاست مِهر او در ضمیر من جای دارد و اکنون که تو او را دوست داری آن مِهر مضاعف شد.

[سفر شام]

بالجمله رسول خدای خدیجه را وداع گفت و بر ناقهٔ صهبا برنشست و ناصح و میسره در رکابش بدویدند و خدیجه این شعرها بگفت:

بیت

قَلْبُ المُحِبِّ اِلَى الْاَحْبٰابِ مَجْذُوبٌ　　وَ جِسمُه بِيَدِالاَسْقٰامِ مَنْهُوبٌ
وَ قٰائلٍ كَيْفَ طَعمُ الْحُبِّ قُلْتُ لَهُ　　الحُبُّ عَذبٌ وَ لكِن فِيهِ تَعذيبٌ
اَفْدىٰ الَّذينَ عَلىٰ خَدّى لِبُعدِهُم　　دَمىٰ وَ دَمْعِى مَسفُوحٌ وَ مَسْكُوبٌ
مٰا فِىالْخِيٰامِ وَ قَدْ سٰارَت رِكٰابَهُم　　اِلّا مُحِبٌّ له فىِالْقَلْبِ مَحْبُوبٌ
كَأَنَّمٰا يُوسُفٌ فِى كُلِّ نٰاحِيَةٍ　　وَالْحَىّ فِى كُلِّ بَيْتٍ فِيهِ يَعقُوبٌ

در این‌وقت مردم مکه در ابطح انجمن بودند که آن حضرت را وداع گویند.

چون پیغمبر به ابطح رسید، مانند آفتاب تابناک همی نمود دوستان از دیدار او شاد شدند و دشمنان را آتش حسد در سینه افتاد، در این‌وقت عباس این شعر بگفت:

بیت

یٰا مُخْجَلِ الشَّمسِ وَ الْبَدرِ المُنِیرِ اِذٰا تَبَسَّمَ الثَّغرُ لَمعُ الْبَرقِ مِنْهُ اَضا
کَمْ مُعجِزاتٍ رَأینٰا مِنْکَ قَدْ ظَهَرتْ یٰا سَیِّد ذِکْرُهُ یَشْفِی بِهِ الْمَرَضٰا

و این هنگام پیغمبر در اموال خدیجه نگریست و هنوز بر شتران حمل نشده بود و فرمود: چون است که این بارها هنوز بر زمین باشد؟ خادمان عرض کردند که: عدد ما اندک است و این حملها بسیار باشد. آن حضرت را بر ایشان رحم آمد و از راحله فرود شد و دامن بر میان استوارکرد و شتران را یک یک بار بربست و هر شتر روی بر پای مبارکش می‌نهاد و به اشارت آن حضرت از در انقیاد می‌بود تا چاشتگاه شدو سورت گرمی آفتاب اثر کرد و عرق از جبین مبارکش بچکید، عباس خواست سایبانی از بهر آن حضرت ساز کند، غیرت خدای قادر جنبش کرد و جبرئیل را خطاب در رسید که نزدیک گنجور بهشت شو و آن ابر راکه دو هزار سال قبل از خلقت آدم از بهر حبیب خود محمّد آفریده‌ام بگیر و بر سر اوگسترده کن تا از حدّت آفتاب زیان نبیند.

ناگاه مردم آن ابر رحمت را بر سر آن حضرت گسترده دیدند و در عجب شدند عباس گفت: این نزد خدای خود از آن گرامی‌تر است که محتاج به مظهر من باشد این شعر بگفت:

بیت

وَقَفَ الهَویٰ بِی حَیْثُ اَنْتَ فَلَیْسَ لِی مُتَقَدِّمٌ مِنْهُ وَ لاٰ مُتَأَخِّرٌ

مَعَ‌الحدیث: کاروانیان از آنجا کوچ دادند و چون به جُحْفَةِ الوِداٰع[1] رسیدند، مُطْعِم بن عَدِیّ گفت: ای گروه شما را سفری دراز در پیش است و از اینجا تا شام شعاب ترسناک و بیغوله‌های بیم‌انگیز فراوان باشد، از این مردم یک تن را بر خود امیر کنید و به صلاح و صوابدید او باشید تا در میانه منازعتی بادید نیاید. جمله‌گی این رأی را استوار داشتن و او را تحسین کردند.

پس بنی‌مخزوم گفتند: ما ابوجهل را قاید خویش دانیم و بنوعدی: مُطْعِم را اختیارکردند و بنوالنضر: نَضْر بن حارث را برگزیدند و بنی‌زُهره: اجنحة بن جلاح را

---

۱. جُحْفَةِالوداع در شش منزلی مکه است و آنجا میقات اهل مصر و شام بود و از آنجا تا غدیر خم دو میل راه است.

امیر دانستند و بنی لُؤَیّ گفتند: ما ابوسفیان را رئیس خود شماریم. و میسره گفت: ما جز محمد بن عبدالله را مقدّم نداریم و بنی‌هاشم نیز بر این شدند. ابوجهل چون این بشنید تیغ برکشید و گفت: اگر شما محمد را بر خود مقدم بدارید، من این تیغ بر شکم خود نهم و چنان فشارکنم که از پشتم سر بدرکند، حمزه علیه السلام شمشیر برآورد و گفت: ای زشت کردار ناکس تو ما را از کشتن خود بیم دهی، سوگند با خدای که نمی‌خواهم جز آنکه خدای دستها و پاهای تو را قطع کند و دیدگانت را کور نماید. رسول خدای فرمود:

أغمِدْ سَيْفَكَ يَاعَمَّاهُ وَ لاتَسْتَفْتِحُوا سَفَرَكُمْ بِالشَّرِّ دَعُوهُم يَسْيِرُونَ أَوَّلَ النَّهارِ وَ نَحْنُ نَسْيِرُ آخِرَهُ فَإنَّ التَّقديمَ لِقُرَيشٍ. یعنی: ای عمّ تیغ خود را در غلاف کن و استفتاح سفر به شرّ و خلاف مفرمای بگذار تا ایشان اول روزکوچ دهند و آخر روز ما خواهیم شد در هر حال تقدم قریش راست. پس ابوجهل با مردم خود از بنی‌هاشم بر یکسوی شد و این شعرها بخواند:

بیت

لَقَدْ ضَلَّتَ حَلِيْفُ[1] بَنی قُصَیٍّ — وَ قَدْ زَعَمُوا بِتَشْيِيدِ اليَتِيمِ
وَ رَامُوا لِلْخَلافَةِ غَيْرَ كُفوٍ — فَكَيفَ يَكُونُ فِیالْأمْرِ العَظيمِ
وَ إنّی فِيهِمُ لَيْثٌ حَمِيٌّ — بِمَفْصُولٍ وَلی جَدٌّ كَرِيمٌ
فَلَو قَصَدُوا عُبَيْدَةَ أُو ظَلَيما — وَ صَخْرَالحَرْبِ ذَالشَّرَفِ القَدِيمِ
لَكُنَّا دائمِينَ لَهُمْ وَ كُنَّا — لَهُمْ تَبَعاً عَلی حَلْفٍ ذَمِيمٍ

چون کلمات او به عرض عباس رسید این سخنان را در جواب او فرمود:

بیت

ألا أيُّهَا الْوَغِدُ[2] الَّذی رَامَ ثَلْبَنا[3] — أتَثْلِبُ قِرناً فی الرِّجالِ كَرِيمٌ
وَ لَولاَ رِجالٌ قَدْ عَرَفْنا مُحَلَّهُمْ — وَهُمْ عِنْدَ نافی مَحْدَبٍ[4] وَ مُقِيمٌ
لَدارَت سُيُوفٌ يُفْلِقُ[5] الهامَ[6] حَدُّها — بِأيْدی رِجالٍ كَاللُّيُوثِ تُقيمُ

---

۱. حلیف: هم‌سوگند و هم‌عهد، حلف: سوگند خوردن.
۲. وغد: مردم ناکس راگویند.
۳. ثلب: عیب کردن، مثالب: عیبها.
۴. حدب: به فتحین: زمین بلند.
۵. فلق: شکافتن.
۶. هامه: سر راگویند، جمع هام باشد.

بالجمله: چون کاروان بدین‌گونه کوچ دادند و چند منزل بپیمودند به وادی‌الامواه رسیده فرود شدند، ناگاه رسول خدای ﷺ سحابی متراکم یافت، فرمود: من بدین قوم از جنبش سیل بیم دارم، صواب آن است که از این وادی به دامن کوه کوچ دهیم.

عباس عرض کرد که فرمان تُراست، پس آن حضرت حکم داد تا در میان کاروانیان ندا دردادند که اموال و اثقال خود را به دامن کوه حمل کنید، مردمان همه اطاعت کردند جز یک تن از بنی‌جُمَح که مُصْعَب نام داشت، او بدین حکومت سر درنیاورد و گفت: ای گروه، دلهای شما سخت ضعیف است که از آنچه هنوز اثری نیست بهراسید. این سخن بر زبان داشت که بارانی به شدّت باریدن گرفت و سیلی عظیم جنبش کرد و او را با آن مال فراوان که داشت از بیش کرد و نابود ساخت. مردمان از اخبار جنابش به اخبار غیب شگفتی گرفتند و این ندانستند که ابر، بی‌مشیت او برنخیزد و باران بی‌ارادهٔ او نبارد اگرچه من به اشعار خویش استشهاد نکنم این چند شعر خواهم نگاشت، و هی هذه:

بیت

علّت مایکون و معنی کن　　پاک و والاتر از ثنا و سخن
سرّ توحید و نقش سرمد اوست　　احد و احمد و محمد اوست
قدمش با ازل بُنی گوید　　مدّتش را ابد ز پی پوید
کس ز بی‌چون نگوید از چه و چون　　آفرینش توئی نه کم نه فزون
کردهٔ توست این ولُود و ولد　　ورنه حق لم‌یلد و لم‌یولد
تو شدی هم خریف و هم نوروز　　روی و موی تو کرد این شب و روز
نور و ظلمت وظیفه خوار تو است　　کفر و دین نیز نور و نار تو است
دین از آن روی همچو ماه کنی　　کفر از آن گیسوی سیاه کنی
گر تو این زلف و چهره برتابی　　نیست نه زنگی و نه سقلابی
جهل از تو حظیره ساخت عدم　　علم در عالم از تو گشت علم

مع‌القصه مُصْعَب با تمامت اموال و اثقال تباه گشت و مردمان در دامان جبل چهار روز ببودند و آن سیل هر روز بر زیادت بود. میسره عرض کرد که این سیل تا یک ماه دیگر قطع نشود از این آب عبور ممکن نگردد و در این دامن جبل از این

بیشتر سکون به صواب نباشد، اگر فرمائی به سوی مکه مراجعت کنیم؟ پیغمبر او را پاسخ نگفت و بخفت و در خواب دید که ملکی با او گفت: ای محمد، محزون مباش و از بامداد بفرمای تا قوم حمل خود برگیرند و در کنار وادی بایست تا مرغی سفید بادید آید و با بال خود خطی بر آب رسم کند. پس بر اثر بال او روان شو بگو: بسم‌الله و بالله و مردمان خود را بفرمای تا این کلمه بگویند و به آب درآیند.

صبحگاه که پیغمبر ﷺ از خواب برانگیخته شد بفرمود تا حمل بر شتران بستند و با مردمان به کنار وادی آمده بایستاد، ناگاه مرغ سفیدی از فرازکوه به زیر آمد و با پر خود خطی سفید بر آب رسم کرد، چنانکه آن نشان بر آب بپائید و آن حضرت فرمود، بسم‌الله و باللهِ و در آب درآمد و مردمان همه این نام بگفتند و درآمدند و تمامت مردم به سلامت از آب بدر شدند، جز دو تن یکی از قبیلهٔ بنی‌جُمَح که بسم‌اللّاتِ و العزّی گفت: و غرقه گشت، و اموالش به هدر شد و آن دیگر از بنی‌عَدِی بود، چون روزگار یار خویش را بدید، بسم‌الله گفت و برست. قوم با او گفتند: یار تُرا چه پیش آمد؟ گفت: او زبان بگردانید و آن کلمه که محمد فرمود دیگرگون کرد و غرقه گشت.

ابوجهل چون این بدید گفت: مٰا هَذٰا اِلّا سِحرٌ عَظیمٌ، مردمان گفتند: ای پسر هشام، این سحر نیست وَاللهِ مٰا أَظَلَّتِ الْخَضْراءُ وَ لاٰ اَقَلَّتِ الْغَبْراءُ اَفْضَل مِنْ مُحَمَّدٍ ﷺ و حسد ابوجهل زیادت شد، و از آنجا با قوم خویش کوچ داده بر سر چاهی فرود شدند.

در این وقت ابوجهل با مردم خود گفت: اگر محمّد از این سفر به سلامت باز شود بر ما فزونی خواهد جست و مرا طاقت این حمل نباشد، اکنون مشکهای خود را از این چاه پر آب کنید و پنهان دارید تا چاه را با خاک انباشته کنیم از بهر آنکه چون بنی‌هاشم دررسند آب نباشد از تشنگی به هلاکت شوند و سینهٔ من از غم محمّد بیاساید. پس مشکهای خود را پرآب کردند و چاه را بینباشتند و برفتند و ابوجهل غلام خود را مشکی از آب داد و گفت: در پس این جبل پنهان باش تا محمّد و اصحابش دررسند و از تشنگی به هلاکت شوند، چون این مژده با من آری تو را آزاد کنم و مال فراوان عطا دهم.

بالجمله آن غلام خویشتن را مخفی بداشت تا پیغمبر و کسانش برسیدند و آن

چاه را انباشته یافتند، رسول خدای دست برداشت و خدای را بخواند ناگاه از زیر قدمهای مبارکش چشمه‌ای خوشگوار بجوشید و روان شد، مردمان سیرآب شدند و مشکها بر آب کردند و برگذشتند.

غلام ابوجهل شتاب کرد و از ایشان سبقت جست. ابوجهل چون او را بدید گفت: هان ای غلام، بازگوی که آن جماعت چگونه هلاک شدند؟ آن غلام صورت حال را مکشوف داشت و گفت: سوگند با خدا که هرکس با محمّد خصمی کند رستگار نشود. ابوجهل خشم کرد و او را سقط گفت، و از آنجا راه سپر شده به اراضی شام درآمدند و به کنار آن وادی رسیدند که ذِبیان نام داشت، ناگاه از درختان آن وادی اژدهائی عظیم سر بدرکرد که درازای نخلی داشت و بانگی بیمناک برآورد و از چشمش همی آتش بجست. آن شتر که ابوجهل بر آن سوار بود چون این بدید برمید و او را از پشت به زمین کوفت چنانکه استخوان پهلویش بشکست و مدهوش بازافتاد. مردم وی از آنجا بازشدند و او را بازآوردند، چون به خویش آمد گفت: این راز را مستور بدارید باشد که چون محمّد بدینجا رسد آسیبی بیند. پس ببودند تا محمد برسید.

آن حضرت فرمود: ای پسر هشام، این نه جای فرود شدن است از بهر چه بازایستادید. ابوجهل گفت: ای محمد، تو سیّد عربی و من شرم دارم که از تو سبقت جویم، از این پس از قفای تو خواهم تاخت. عباس شاد شد و خواست راه برگیرد آن حضرت فرمود: ای عمّ باش که او مکری اندیشیده است و خود از پیش روی کاروان راه سپر گشت و چون بدان بیشه رسید و اژدها پدید گشت، ناقهٔ آن حضرت خواست برمد بانگ بر او زد که بیم مکن، همانا خاتم پیغمبران بر پشت تو است.

و آنگاه با اژدها خطاب کرد که از راه بگرد و مردم را زیان مکن. در این وقت اژدها به سخن درآمد و گفت: اَلسّلامُ عَلَیْکَ یٰا مُحَمَّدُ اَلسّلامُ عَلَیْکَ یٰا اَحْمَدُ. آن حضرت فرمود: اَلسّلامُ عَلیٰ مَنِ اتَّبَعَ الهُدیٰ. پس گفت: ای محمّد، من از جانوران زمین نیستم بلکه یکی از پادشاهان جن باشم و نام من هام بن الهیم است و بر دست پدرت خلیل ایمان آوردم و خواستار شفاعت شدم، فرمود: شفاعت خاص برای یکی از فرزندان من است که او را محمّد گویند و مرا خبر داد که در اینجا ادراک خدمت تو خواهم کرد و بسی انتظار بردم تا عیسی را دریافتم، هم در آن شب که به آسمان

همی رفت و حواریون را اندرز همی کرد که متابعت تو کنند و شریعت تو گیرند، اینک بدانچه می‌جستم فایز شدم و خواستارم که مرا از شفاعت بی‌بهره نسازی.

رسول خدای فرمود: چنین باشد، اکنون از این کاروانیان کناره باش تا مردم ما بی‌آسیب بگذرند. پس اژدها روی بنهفت و مردمان شاد شدند و عباس این شعرها بگفت:

بیت

یَا قاصِداً نَحْوَالْحَطِیم[1] وَ زَمْزَمِ   بَلِّغْ فَضایِلَ اَحْمَدُ الْمُتَکَرِّمِ
وَ اَشْرَحُ لَهُم ما عایَنَتْ عَیْناکَ مِنْ   فَضلٍ لِاَحْمَدَ وَ السَّحابِ الْاَرْکِمَ[2]
قُل وَأتِ بِالآیاتِ فِی السَّیل الَّذی   مَلاءَ الفِجاجَ[3] بِسَیْلِهِ الْمُتَراکِمِ[4]
وَ نَجَا الَّذی لَمْ یَخْطَ قَولَ مُحَمَّدٍ   وَ هُوَالَّذی أخْطا بِوَسْطِ جَهَنَّمَ
وَالبِئْرُ لَمّا اَنْ ضَرَّ نِبَا الظَّما[5]   فَدَعَی الحَبیبُ اِلی اْلالِه المُنْعِمِ
فَاضَتْ[6] عُیُوناً ثُمَّ سالَتْ اَنْهُراً   وَغَدا الْحَسُودُ بِحَسْرَةٍ وَ تَغَمْغُمٍ[7]
وَ الهامُ ابنُ اِلهیم لَمّا اَنْ رَآی   خَیْرَ البَرِیَّةِ جاء، کالمُسْتَسْلِمِ
نادٰاهُ اَحْمُدَ فَاسْتَجابَ مُلَبِّیاً   وَشَکا المَحَبَّة کَالحَبیبِ المُغرمِ[8]
مِنْ عَهد اِبراهیمَ ظَلَّ مَکانَهُ   یَرجُو الشَّفاعَةَ خُوفَ جِسرِ جَهَنَّمَ
مَنْ ذایُقایَس اَحْمداً فِیالفَضلِ مِنْ   کُلِّ البَرِیَّةِ مِنْ فَصیح وَ اَعْجَمِ
وَ بِه تَوَسَّلَ فیالخَطیئَةِ آدَمُ   فَلْیَعْلَمِ الاَخْبار مَنْ لَمْ یَعْلَمَ

چون عباس از این شعر بپرداخت، زبیر ساز سخن کرد و این کلمات بفرمود:

بیت

یَا لَلرِّجالَ ذَوِی البَصایِرِ وَالنَّظَرِ   قُومُوا اُنْظُرُوا اَمْراً مَهُولاً قَدْ خَطَرَ
هذا بَیانٌ صادِقٌ فی عَصرِنا   مِنْ سَیِّدٍ عالی المَراتِبِ مُفْتَخَر
آیاتُهُ قَدْاَعْجَزَتْ کُلَّ الوَری   مَنْ ذایُقایِسُ عَدَّها اویُحْتَصَرَ
مِنْهَا الغَمامُ تَظِلُّهُ مَهْما مَشیٰ   اَنّی یَسیرُ تَظِلُّهُ وَ اِذا حَضَرَ

---

۱. حطیم: دیوار بیرون کعبه از سوی مغرب.
۲. رکم: بر هم نشاندن.
۳. فجاج: راههای گشاده.
۴. ارتکام و تراکم: لازم فیه و گرد آمدن.
۵. ظما: تشنه شدن.
۶. فیض: لبالب رفتن رود.
۷. تغمغم: سخن ناپیدا گفتن.
۸. مغرم: معذب.

وَ کَـــذلِکَ الوٰادِی أتـــی مُـتَرادِفاً بِالسَّیلِ یُسْحَبُ[۱] لِلْحِجٰارَةِ وَ الشَّجَرِ
وَ نَـجا الَّـذی قَـدطاعَ قُـولَ مُـحمد وَ هَوی المُخالِفُ مُسْتَقِرّاً فی سَـقَرَ
وَ آزالَ عَنّاالضَّـیمَ[۲] مِـنْ حَـرِّالظِّـماء مِنْ بَعدِ مَـایأتِ التَّـقَلْقَلُ[۳] وَالضَّـجر
وَالبِـئرُ فَـاضَتْ بِـالمیاهِ وَ اَقْبَلَت تَـجری عَـلَی الأَراضِ أشْـبٰاهَ النَّـهرِ
وَالهـــــامُ فـــیهِ عِـــبارةٌ وَ دَلالةٌ لِذَوِی العُقُولِ ذَوِی البَصٰایر وَ الفِکَرِ
کَادَ الحَسُـودُ یَـذُوبُ مِـمّا عٰـایَنَت عَیْنٰاهُ مِـن فَـضْلٍ لِأَحْـمَد قَـدْ ظَـهَر
یـــا لِلّـــرِجالِ اَلا اَنْـظَرُوا اَنـوارَهُ تَـعلُو عَـلی نُـورِالغَـزالَـةِ[۴] وَالقَـمَرِ
اَللهُ فَـــضَّل اَحْـــمَداً وَ اَخْـــتارَهُ وَ لَـــقَد اَذَلّ عَـــدُوهُ ثُـمّ اَحْـتَقَر

چون زُبَیر این گفته به کران آورد، حمزه رضی‌الله عنه آغاز این مقالت نمود:

بیت

مٰا نٰالَتِ الحُسّادُ فِیکَ مُـرادَهُـم طَلَبُوا نُقُوصَ الحالِ مِنکَ فَـزادا
کادُوا وَ ماخافُوا عَواقِبَ کَیدِهِم وَالکَیدُ مَـرْجِعُهُ عَـلی مَـنْ کـادا
مٰا کُلُّ مَنْ طَـلَبَ السَّـعادَةَ نـالَهٰا بِـــمَکیدَةٍ اَو اَنْ یَـرُومَ عِـنادا
یٰـا حٰـاسِدِینَ مُـحمّداً یٰـاوَیلَکُم حَسَـداً تَـمَزَّقَ[۵] مِـنکُم الاَکْـبٰادا
اَللهُ فَـضَّلَ اَحْـمَداً و اَخْـتارَهُ وَ لَسوفَ یُملِکُه الوَری وَ بِـلادا
وَ لَـیمَلاَنَّ الاَرضَ مِـنْ ایـمانِهِ وَلَیهدِیَنَّ عَنِ الغَوی مَنْ حٰادا[۶]

پس رسول خدای ﷺ ایشان را مشمول الطاف و اشفاق ساخته و از آن وادی کوچ دادند و در منزل دیگر که گمان آب داشتند آب نیافتند، مردم سخت بهراسیدند و بیم کردند که در آنجا از عطش جان دهند در این‌وقت پیغمبر ﷺ دستهای خود را تا مرفق عریان ساخت و در میان ریگ فروبرد و سر برداشت و خدای بخواند، ناگاه از میان انگشتان مبارکش چشمه‌ای بجوشید و چندان برفت که عباس عرض کرد که: ای برادرزاده بیم است که اموال ما غرق شود، پس از آن آب بخوردند و مواشی را بدادند و مشکها پرآب کردند.

در این هنگام رسول خدای از میسره خرما طلب کرد و او طبقی بنهاد و آن

۱. سحب: به معنی کشیدن باشد.
۲. ضیم: به معنی ستم کردن باشد.
۳. تقلقل: اضطراب کردن.
۴. غزاله: آفتاب را گویند.
۵. مزق: پاره کردن جامه.
۶. حیود: میل کردن، حاد از آن کلمه است.

حضرت از آن خرما بخورد و خستوی[۱] آن را در خاک بنهفت و با عباس بفرمود: بدانم که در اینجا نخلستانی برآورم و از ثمر آن بهره گیرم، و پس از آنجا کوچ دادند و چون لختی راه پیمودند، آن حضرت با عباس فرمود: هم‌اکنون باز شو و از آن نخلستان که من کردم مقداری رطب به سوی ما حمل کن.

عباس باز شد و در آنجا نخلستانی انبوه یافت که از خرما گرانبار بود، پس یک شتر از آن خرما حمل کرده به میان کاروانیان آورد و مردمان بخوردند و خدای را شکر گرفتند، اما ابوجهل همی ندا درداد که از این خرما که این جادوگر کرده است مخورید.

مع‌القصه از آنجا نیز راه سپر شدند تا عقبه اَیْلَه نمودار شد و در آنجا دیری بود که چند راهب اقامت داشت و سیّد ایشان فلیق بن یونان بن عبدالصّلیب نامیده می‌شد و کنیت او ابوخَبِیر بود و او خبر پیغمبر ﷺ را از انجیل دانسته بود و چون به قصّه آن حضرت می‌رسید می‌گریست و می‌گفت: ای فرزندان، چه وقت باشد که مرا بشارت دهید به آمدن بشیر و نذیر؟ الّذی یَبْعَثُهُ اللهُ مِنْ تَهامَةَ مُتَوَّجاً بِتاجِ الْکَرامَةِ تَظِلُّهُ الْغَمامَةَ یَشْفَعُ فی‌العُصاةِ یَومَ‌الْقِیامَةَ رهبانان با او گفتند: چندین گریستن از بهر چیست؟ مگر ظهور او نزدیک باشد؟ فرمود: سوگند با خدای که او در کعبه ظاهر شده است و زود باشد که مرا از رسیدن او بدین اراضی بشارت دهید، و همی به یاد آن حضرت بگریست تا بینائیش اندک شد.

ناگاه روزی رهبانان کاروانی را از دور بدیدند که در پیش روی ایشان کسی باشد که ابرش بر سر سایه افکنده و از جبینش نور نبوّت چنان ساطع است که دیده را در می‌رباید، فریاد برداشتند که: ای پدر عقلانی، اینک کاروانی از طرف حجاز بادید آمد، فلیق فرمود: بسیار کاروان از حجاز بر ما گذشت و آن کس که من جستم نیافتم. گفتند: اینک نوری از این کاروان بر فلک همی تابد، فلیق را دل بجنبید و دانست که روز وصال پیش آمد، پس دست برداشت و گفت: ای خداوند به جاه و منزلت آن محبوب که اندیشه‌ام به سوی او پیوسته در زیادت باشد، بینائی مرا به سوی من بازده تا او را دیدار کنم. هنوز این سخن به پای نبرده بود که چشمش روشنائی یافت، پس با رهبانان خطاب کرد که: منزلت او را نزد خدای دانستید و این شعر بگفت:

---

۱. خستو: هسته

بیت

بَدَالنُّورُ مِنْ وَجْهِ النَّبِی فَاَشْرَقا　　　　وَ اَحْیا مُحِیاً بِالصَّبابَةِ مُحْرَقاً
وَ اَبرا عُیُوناً قَدْ عَمِینَ مِنَ الْبَکا　　　　وَ اَصْبَحَ مِنْ سُوءِ الْمَکارِهِ مُطلَقاً

آنگاه فرمود: ای فرزندان اگر این پیغمبر مبعوث در میان این گروه است در زیر این درخت فرود خواهد شد که بسیار از پیغمبران بدینجا فرود شدند و این شجر که از عهد عیسی ؑ تاکنون خشک باشد بارور خواهد گشت و از این چاه که بسیار وقت است خشک مانده آب خواهد جوشید.

بالجمله زمانی دیر برنیامد که کاروانیان دررسیدند و گرد آن چاه فرود شدند و چون آن حضرت از مردم تنها می‌زیست به یک سوی شده در زیر درخت فرود شد و در حال درخت برگ بکرد و میوه برآورد، پس برخاسته بر سر چاه آمد و چون چاه را خشک یافت، آب دهان مبارک در آن افکند تا در زمان پرآب گشت.

چون راهب این بدید گفت: ای فرزندان، مطلوب بدست شد و بفرمود: از خورش و خوردنی آنچه لایق بود فراهم کردند، پس چند تن از رهبانان را به سوی کاروانیان فرستاد که ایشان را بخوان ولیمه دعوت کنند و فرمود: سیّد این طایفه را بگوئید که پدر ما سلام می‌رساند که ولیمه از بهر شما کرده‌ام و خواستارم که به طعام حاضر شوید.

چون رسول راهب به میان کاروان چشمش بر ابوجهل افتاد و پیغام راهب را بگذاشت، ابوجهل بانگ برداشت که ای گروه، راهب از بهر من طعامی کرده است بر سر خوان او حاضر شوید. گفتند: حراست مال و منزل با که خواهد بود؟ گفت: با محمّد امین، پس آن حضرت را بگذاشتند و به دیر راهب دررفتند. و فلیق ایشان را بزرگوار بداشت و خوش بنهاد. چون آن جماعت دست به طعام بردند راهب درآمد و کلاه برگرفت و بر دیدار هریک بنگریست و هیچ‌یک را با آن نشان داد که دانست برابر نیافت، پس کلاه بیفکند و بانگ برآورد واخیبتاه؟ و این شعر بگفت:

بیت

یا اَهلَ نَجْدٍ تَقَضّیَ الْعُمْرُ فی اَسَفٍ　　　　مِنْکُمْ وَ قَلْبِی لَمْ یَبْلُغ اَمانیهِ
یا ضَیْعَةَالعُمرِ لاوَصْلٌ اَلو ذُبهِ　　　　مِنْ قُرْبِکُم لا وَ لا وَعْدٌ اُرَجیِّهِ

پس روی بدان گروه کرد و گفت: ای بزرگان قریش، آیا از شما کسی به جای مانده

باشد؟ ابوجهل گفت: بلی جوانی خردسال که روزمزد زنی است و از بهر او به تجارت آمده به جای است، هنوز این سخن به پای نبرده بود که حمزه بجست و مشتی چنانش بر دهان کوفت که به پشت افتاد و فرمود: چرا نگوئی بشیر و نذیر و سراج و منیر و او را نگذاشتیم بر سر متاع خود جز از در امانت و دیانت او و نیکوتر از ما همه او باشد، و به سوی راهب نگریست و فرمود: آن کتاب که در دست داری مرا ده و بگو چه خبر در آن است تا من این گره برگشایم؟

راهب گفت: ای سیّد من این سفری است که صفت پیغمبر آخر زمان کرده‌اند و من او را همی طلب کنم. عباس گفت: ای راهب اگر او را دیدارکنی توانی شناخت؟ گفت: توانم، پس عباس او را برداشته نزدیک پیغمبر آورد و راهب سلام داد، آن حضرت فرمود علیک‌السّلام ای فلیق بن یونان بن عبدالصّلیب. راهب گفت: نام من و پدر و جدّ مرا چه دانستی؟ فرمود: آن‌کس مرا خبر داد که هم تو را به بعثت من خبر کرده است، پس راهب سر بر قدم آن حضرت نهاد و گفت: ای سید بشر خواستارم که به ولیمهٔ من حاضر شوی وکرامت من بر زیادت کنی.

رسول خدای فرمود: این گروه متاع خویش به من سپرده‌اند و حراست مراست. عرض کرد که: من ضامنم اگر عقالی ناپدید شود شتری در عوض دهم. پس آن حضرت به اتّفاق راهب روان شد و آن دیر را دو در بود. یکی سخت پست و در برابر آن صوری چند کرده بودند از بهر آنکه چون کسی از آن در به درون شود ناگزیر خمیده رود و عظمت آن صور را بضرورت بدارد. و راهب رسول خدای را از بهر امتحان از آن در خواست بردن و خود پشت خم آورده به درون رفت، اما چون آن حضرت برسید طاق آن درگاه بلند شد چندانکه به استقامت قامت و پشت راست دررفت و مردم انجمن برخاسته او را بر صدر جای کردند، و فلیق و دیگر راهبانان در حضرت او بایستادند و میوه‌های گوناگون بنهادند.

در این وقت راهب سر برداشت وگفت: پروردگارا مرا آرزو است که خاتم نبوّت را نظاره کنم و دعایش به اجابت مقرون شده جبرئیل ؑ درآمد و جامه ازکتف آن حضرت دور کرد تا مهر نبوّت ظاهر گشت و نوری از آن ساطع شد که خانه روشن گشت و راهب از دهشت به سجده دررفت، و چون سر برداشت عرض کرد که: تو آنی که من می‌جستم.

بالجمله قوم چون از کار اکل و شرب پرداختند راهب را وداع گفته به مساکن خویش شدند و ابوجهل سخت زبون و ذلیل بود، اما رسول‌الله با مَیْسَره در نزد راهب بماند، و چون فلیق مجلس را از بیگانه پرداخته یافت، عرض کرد: ای سیّد من بشارت باد تو را که خدای گردنِ سرکشان عرب را برای تو ذلیل خواهد کرد و ممالک را در تحت فرمان تو خواهد داشت و بر تو قرآن خواهد آمد، تو سیّد انام باشی و دین تو اسلام باشد، همانان بتان را بشکنی و آتشکده‌ها را بنشانی و چلیپا[1] را برهم زنی و ادیان باطله را نابود سازی، و نام تو تا آخر زمان باقی ماند، ای سیّدمن خواستارم که در زمان خود از رهبانان جزیت ستانی و ایشان را امان دهی.

آنگاه روی با مَیْسَره کرد و گفت: خاتون خود را از من سلام برسان و بشارت ده که به سیّد انام ظفر یافتی و خدای نسل این پیغمبر را از فرزندان تو خواهد گذاشت و نام تو تا آخر زمان بخواهد ماند و بسا کس که بر تو حسد خواهد برد و دانسته باش که آن کس که محمّد را به رسالت استوار ندارد بهشت خدای را نخواهد دید، چه او افضل پیغمبران است، هان ای مَیْسَره، بترس بر محمد در شام که یهود دشمنان ویند. این بگفت و رسول خدای را وداع کرد.

رسیدن پیغمبر ﷺ به شام

پس پیغمبر به میان کاروان آمد و از آنجا بسوی شام حمل بربستند و برنشستند، و چون به شام درآمدند مردم آن بلده انبوه شده به نزد قریش آمدند و متاع ایشان را به بهای گران بخریدند و برفتند، و رسول‌الله ﷺ در آن روز چیزی نفروخت و ابوجهل شاد شد و گفت: هرگز خدیجه از این شوم‌تر تاجری بجانبی گسیل نکرد و همانا متاعها فروخته شد و آن وی همچنان برجاست.

بالجمله آن روز بگذشت و روز دیگر آن مردم عرب که در نواحی شام سکون داشتند آگاه شدند که کاروان حجاز رسیده همگروه به شهر درآمدند و چون جز متاع خدیجه چیزی بجای نبود آن را از مال دیگر کسان بدو چندان خریدند و از متاع

۱. چلیپا: صلیب

خدیجه جز یک حمل پوست چیزی نبود.

در این‌وقت سعید بن قمطور که یکی از احبار یهود بود برسید و دیدار آن حضرت را با آنچه از کتب مطالعه کرده بود برابر یافت، گفت: این است که آئین ما را هدر و زنان ما را بی‌شوهر کند، پس حیلتی اندیشید و نزد پیغمبر ﷺ آمد و گفت: ای سیّد من، این حمل پوست را بچه فروشی؟ فرمود: به پانصد (۵۰۰) درهم سیم. عرض کرد من: بدین بها خریدارم بشرط آنکه به خانهٔ من درآئی و از طعام من بخوری تا برکتی در خانهٔ من بادید شود، پیغمبر فرمود: چنین کنم.

پس یهودی حمل را برگرفت و آن حضرت را با خود ببرد و از پیش به خانه دررفت و زن خود راگفت: مردی را با خود آورده‌ام که دین ما را بر باطل کند، در قتل او مرا مساعدت کن، و فرمود: این سنگ دست آس را برگیر و از راه بام بر فراز در خانه باش آنگاه که این مرد بهای متاع خویش را بگیرد و خواهد بیرون شود، این سنگ را به پشت جنبش ده تا بر سر او فرود آید و هلاکش کند، پس زن سنگ را بگرفت و بدانجا شد. و آنگاه که رسول خدای خواست از خانه بدر شود، [زن] چون چشمش بر دیدار آن حضرت افتاد، لرزه در اندامش درآمد و قدرت نیافت که سنگ را بگرداند تا آنگاه که رسول‌الله بگذشت سنگ بگردید و بر سر دو پسر یهود[ی] فرود آمد و هر دو تن را نابود ساخت.

پس سعید بن قمطور از خانه بیرون تاخت و فریاد همی کرد که ای مردمان این این آن کس است که دینهای ما را معطّل بگذارد، هم‌اکنون به خانهٔ من اندر آمد و طعام مرا بخورد و فرزندان مرا بکشت. چون مردم یهود آن بانگ شنیدند با شمشیرهای آخته[1] بیرون تاختند و این هنگام آن حضرت از شام بیرون شده بود، پس بر اسبان برنشستند و از دنبال کاروان بشتافتند.

ناگاه بنی‌هاشم برفقا نگریسته ایشان را بدیدند و حمزه چون شیر آشفته اسب برانگیخت و تیغ در ایشان نهاد و جمعی را مقتول ساخت. گروهی از آن جماعت سلاح جنگ بریختند و نزدیک شده گفتند: ای مردم عرب، این کس را که شما در حمایت او ما را نابود کنید، چون ظاهر شود اول دیار شما را خراب کند و مردان را بکشد و بتان شما را بشکند، هم‌اکنون ما را با او بگذارید تا شرّ او را از شما و از

---

۱. آخته: کشیده

خویشتن بگردانیم، حمزه دیگرباره بدیشان حمله برد و گفت: محمد چراغ تاریکیهای ما است.

آن جماعت ناچار روی برتافتند و مردم قریش غنیمت فراوان از ایشان بدست کرده راه مکه پیش گرفتند، و چون چند منزل پیمودند، مَیْسَره با مردمان گفت: شما بسیار سفر کردید و هرگز این سود و غنیمت برای شما حاصل نشد و این همه از برکت محمد است و او در میان شما اندک مال باشد، رواست اگر هریک چیزی به رسم هدیه به نزدیک آن حضرت بگذارید، همه گفتند: نیکو گفتی. پس هرکس چیزی بنهاد تا آن متاعی فراوان شد و آن جمله را به رسم هدیه به نزدیک پیغمبر آوردند، آن جضرت در رد و قبول هیچ سخن نکرد و مَیْسَره آن را برگرفت.

مراجعت پیغمبر از شام

مع‌القصه همه جا طیّ مسافت کرده به جُحْفَةالوداع فرود شدند و هرکس مبشّری به خانهٔ خود گسیل می‌ساخت تا مژدهٔ ورود او برساند، مَیْسَره نزد آن حضرت آمد و عرض کرد که: نیکو آن است که خود بشارت به خدیجه بری و سود این سفر را بازنمائی.

پس پیغمبر راه مکه پیش گرفت و زمین در زیر قدم ناقهٔ او در نور دیده شد و در زمان به کوهستان مکه رسید و خواب بر جنابش مستولی گشت، در این‌وقت خدای با جبرئیل وحی کرد که: برو به جنات عدن و آن قبّه را که دو هزار سال پیش از آفرینش آدم ﷺ از بهر محمّد ﷺ کرده‌ام برگیر و فرود شده بر سر آن حضرت به پای کن. و آن قبّه از یاقوت سرخ بود و علاقه‌ها[1] از مروارید سفید داشت و از بیرون درونش دیده شدی و از درون بیرونش را بادید بودی و عمودها از زر داشت که با مروارید و یاقوت و زبرجدمرصّع بود.

بالجمله چون جبرئیل ﷺ آن قبّه را برگرفت، حوران بهشت شادان سر از قصرها بدر کردند و گفتند: حمد خداوند بخشنده را همانا بعثت صاحب این قبّه نزدیک

۱. علاقه‌ها: بندها

شده است و نسیم رحمت بوزید و درهای بهشت به صریر[1] آمد. و جبرئیل آن قبه را فرود آورد بر فراز سر آن حضرت به پای کرد و فرشتگان ارکان آن قبّه راگرفتند بانگ به تسبیح و تقدیس برداشتند و جبرئیل علیه‌السلام سه علم از پیش روی آن حضرت برگشود وکوههای مکه شاد شدند و ببالیدند و فرشتگان و مرغان و درختان بانگ برداشتند و گفتند لاٰاِلٰهَ اِلّااللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ‌اللّٰه گوارا باد تُرا ای بنده؛ چه بسیارگرامی بوده‌ای نزد پروردگار خود.

و این هنگام خدیجه باگروهی از زنان در منظرهٔ خانهٔ خویش جای داشت، ناگاه بر شعاب مکّه نظرکرد و نوری درخشان از سوی مُعلّی دید و چون نیک نگریست قبه‌ای دیدکه همی آید وگروهی برگِردِ آن در هوا عبور می‌کنند و رایتها از پیش آن قبه می‌رسد وکسی در میان قبه به خواب است و نور از وی به آسمان برمی‌شود، خدیجه را حال دگرگون شد. زنان گفتند: ای سیّدهٔ عرب، تُرا چه پیش آمد. گفت: نخست مرا آگهی دهید که بیدارم یا به خواب اندرم؟ گفتند: همانا بیداری. گفت: اکنون بسوی معلّی نظاره کنید تا چه می‌بینید؟ گفتند: نوری می‌نگریم که بر آسمان برمی‌شود، فرمود آن قبه و دیگر چیزها را دیدارکرده‌اید؟ گفتند: ندیده‌ایم. فرمود: در میان قبه سبزی سواری از آفتاب درخشنده‌تر می‌بینم و آن قبه بر سر ناقهٔ رهواری است، گمان من آن است که آن ناقه صهبای من است و آن سوار محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله باشد، گفتند: آنچه تو می‌گوئی پادشاهان روم و عجم را به دست نشود، محمد راکجا فراهم شود؟ خدیجه فرمود: محمد از این بزرگتر است، و همچنان نظر بر راه می‌داشت تا آن حضرت از درگاه مُعلّی درآمد و فرشتگان با قبه بر آسمان شدند و رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله آهنگ خانهٔ خدیجه کرد.

و چون به در خانه آمد کنیزکان بشارت قدم مبارکش را به خدیجه بردند و خدیجه برهنه پای از غرفه به صحن خانه دوید و چون در را بگشودند، آن حضرت فرمود: السّلام علیکم یا اهل البیت. خدیجه گفت: گوارا باد تُرا ای سلامتی روشنی چشم من. پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: بشارت باد تُراکه مال تو به سلامت رسید، خدیجه گفت: سلامتی تو از بهر من بشارتی کافی است که تو در نزد من گرامی‌تری از دنیا و هرچه در او است و این شعر بگفت:

---

۱. صریر: صدا

بیت

جاءَالحَبیبُ الَّذی اَهْواهُ مِنْ سَفَرٍ وَالشَّمسُ قَد اَثَرَتْ فی وَجْهِهِ اَثَراً
عَجِبْتُ لِلشَّمْسِ مِنْ تَقْبیلٍ[۱] وَجْنَتِهِ[۲] والشمس لاینبغی انتدرک القمر

آنگاه عرض کرد که کاروان را در کجا گذاشتی؟ آن حضرت فرمود در جُحْفَه. گفت: چه وقت از ایشان جدا شدی؟ فرمود که: ساعتی پیش نباشد: همانای خدای زمین را از بهر من درنوردید[۳] و راه را نزدیک کرد، این نیز بر عجب خدیجه بیفزود و سرور او افزون گشت، پس عرض کرد که: خواستارم تا مراجعت کرده با کاروانیان درآئی و از این سخن قصد آن داشت که بداند آن قبه دیگر باره باز خواهد شد یا مقطوع گشت. پس مقداری خوردنی و مشکی از آب زمزم از بهر زاد آن حضرت را سپرد و جنابش راه برگرفت و خدیجه همی از قفای او نگران بود، ناگاه دید که آن قبه باز شد و آن فرشتگان بازآمدند، بدانسان که از نخست بود.

بالجمله: آن حضرت دیگرباره به کاروان رسید، مَیْسَره گفت: ای سید من مگر از رفتن به مکّه بازایستادی؟ آن حضرت فرمود: من برفتم و باز شدم، مَیْسَره عرض کرد: مگر این سخن به مزاح باشد؟ فرمود: نه چنین است، من به مکه رفتم و طواف کعبه کردم و خدیجه را دیدار نمودم، اینک آب زمزم و نان خدیجه است که زاد راه من کرده. مَیْسَره در میان کاروان ندا درداد که ای مردمان: محمّد ﷺ دو ساعت افزون غائب نشد و اینک چند روزه راه پیموده و از مکّه توشهٔ خدیجه را با خود آورده. قوم در شگفتی شدند و ابوجهل گفت: از ساحری‌های وی عجب نباشد.

و روز دیگر کاروانیان به سوی مکه کوچ دادند و مردم مکّه به استقبال کاروان بیرون شدند و خدیجه خویشان و غلامان خود را پذیره[۴] آن حضرت ساخت و حکم داد تا در همهٔ راه عظمت رسول خدای را بداشتند و قربانی پیش کشیدند و آن حضرت راه به پایان برده در خانهٔ خدیجه فرود شد و خدیجه از پس پرده جای کرد و رسول خدای سود آن سفر را با وی نمود و او از این بازرگانی سخت به عجب شد و پدر خود خُوَیْلِد را مژده فرستاد، آنگاه با مَیْسَره گفت: تُرا در این سفر از محمّد ﷺ چه مشاهده رفت؟ مَیْسَره عرض کرد که: کرامت آن حضرت از آن افزون است

۱. قُبله: بوسه، تقبیل: بوسیدن.
۲. وجنه: رخسار را گویند.
۳. در نوردید: پیچید
۴. پذیره: استقبال

که مرا طاقت بازنمودن آن باشد و لختی از قصه‌های آن سفر بازگفت و پیام فلیق راهب را با خدیجه بگذاشت، خدیجه گفت: خاموش باش ای مَیْسَره که شوق مرا به سوی محمّد ﷺ زیادت کردی، آنگاه مَیْسَره و زن و فرزندش را آزاد ساخت و او را خلعت کرد و دو شتر و دویست (۲۰۰) درهم سیم عطا فرمود. آنگاه حکم داد تا از عاج و آبنوس کرسی نهادند و رسول خدای ﷺ را جای داد و دیگرباره از سفر آن حضرت و سود تجارت پرسش نمود، وگفت: دیدار تو بر من مبارک افتاد و این شعر را انشاء کرد:

بیت

فَلَو اَنَّنی اَمْسَیتُ فی کُلِّ نِعْمَةٍ   وَ دامَتْ لِیَ الدُّنْیا وَ مُلْکُ الْاَکٰاسِرَةِ[1]

فَمٰا سُوِّیَت عِنْدی جناحَ بَعُوضَةٍ[2]   اِذا لَمْ یکُنْ عَینی لِعَینِکَ نٰاظِرَةِ

پس گفت: ای سیّد من، تُرا در نزد من حق بشارتی است، اگر فرمائی، حاضر کنم؟ آن حضرت فرمود: من نخست عمّ خویش را دیدارکنم و باز آیم.

و از آنجا به خانهٔ ابوطالب آمد و قصّه‌های خویش را بگفت. و فرمود: ای عمّ آنچه مرا در این سفر بدست شده تو را باشد. ابوطالب آن حضرت را در برکشیده بر جبین مبارکش بوسه زد و گفت: مرا آرزوست که از بهر تو در خور شرف و جلالت تو زنی آورم. پس از آنچه خدیجه تُرا به مژده دهد دو شتر از بهر تو خواهم خرید و از آن زر و سیم که بدست شده از بهر تو زنی کابین کنم. پیغمبر ﷺ فرمود: هرچه تو پسنده داری روا باشد.

و از آنجا سر و تن را شسته خویشتن را خوشبوی ساخت و جامهٔ نیکو در برکرد و به خانهٔ خدیجه آمد. خدیجه از دیدار او شاد شد و این شعر بگفت:

بیت

دَنی فَرمَیٰ مِنْ قَوسٍ حٰاجِبِه سَهْماً   فَصٰادَفَنِی[3] حَتَّی قُتِلْتُ بِه ظُلماً

وَاسْفَرَ عَنْ وَجهٍ[4] وَ اسْبَلَ[5] شَعْرَهُ   فَباتَ یُباهی البَدْرَ فی لَیْلَةٍ ظَلماً

۱. اکاسره: طبقه سلاطین ساسانیان‌اند از عجم.

۲. بعوضه: پشه راگویند.

۳. مصافحه: یافتن.

۴. سافرالوجه: آنچه پیدا شود از روی.

۵. اسبال: سست کردن بند ازار.

وَ لَمْ اَدْرِ حَتّی زارَ مِنْ غَیرِ مَوعِدٍ عَلی رَغمِ واشٍ[1] ما اَحاطَ بِه عِلْماً
وَ عَلَّمَنی مِنْ طِیبِ حُسنِ حَدِیثه مُنادَمَةً یَسْتَنْطِقُ الصَّخرَةَ الصَّمّا

آنگاه گفت: ای سیّد من تُرا هر حاجت نزدیک من باشد از من رواست بفرمای تا هیچ حاجت داری؟ آن حضرت از این سخن شرمگین شد و جبین مبارکش خون‌آلود گشت.

پس خدیجه سخن بگردانید و گفت: این مال که در نزد من داری چون اخذ فرمائی بچه کار خواهی داشت؟ فرمود: عمّ من ابوطالب بر آن سر است که از بهر من هم از خویشان من زنی نکاح کند و نیز دو شتر از بهرکار سفر بدست کند. خدیجه عرض کرد: آیا راضی نیستی من از بهر تو زنی خطبه کنم؟ آن حضرت فرمود: راضی باشم. عرض کرد: زنی از بهر تو می‌دانم از قوم تو که در جود و جودت و جمال و عفت وکمال و طهارت از جمله زنان مکه بهتر و برتر است و در نسب با تو نزدیک باشد و درکارها با تو یاورگردد و از تو به قلیلی راضی شود، اما او را دو عیب باشد، نخست آنکه پیش از تو دو شوهر دیده است و دیگر آنکه سالش از تو افزون باشد.

رسول خدای ﷺ از اصغای این کلمات رخسار مبارکش در عرق رفت و هیچ سخن نفرمود. دیگرباره خدیجه آن سخنان را بگفت و عرض کرد: ای سیّدمن، چرا پاسخ نگوئی؟ سوگند با خدای که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفت تو نکنم و این شعر بگفت:

بیت

یا سَعْدُ اِنْ جُزْتَ بِوادِي الأَراکِ بَلِّغ قُلْبَاً ضاعَ مِنّی هُناکَ
وَ اسْتَفتِ غِزلانَ[2] الفَلا[3] سائِلاً هَلْ لِأَسیر الحُبِّ مِنْهُم فَکاکَ
وَ اِنْ تَری رَکباً بِوادِی الحِما سائِلْهُم عَنّی وَ مَنْ لی بِذاکَ
نَعَم سَرَوْ اَو اَسْتَصْحَبُوا ناظِری وَالانَ عَینی تَشْتَهِی اَنْ تَراکَ
ما فِیَّ مِنْ عُضوٍ وَ لامَفْصَلٍ الّا وَقَدْ رَکَّبَ[4] مِنْهُ هَواکَ
عَذَّبْتَنی بِالهِجْرِ بَعْدَالجَفا یا سَیِّدِی ماذا جَزاءٌ بِذاکَ
فَاحْکُم بِما شِئْتَ وَ ما تَرْتَضی فَالْقَلبُ لایُرضیه اِلّا رِضاکَ

---

۱. وشایه: سعایت کردن و دروغ گفتن از کسی به نزد کسی. ۲. غِزلان: جمع غزال.
۳. فلا و فلوات: جماعت. ۴. رکّب: شترسواران از ده و افزون از آن.

آن حضرت در جواب فرمود ای دختر عم: تُرا ثروت و مال فراوان است و من مردی فقیر و بی‌سامانم، مرا زنی باید که در بضاعت چون من باشد، تو امروز ملکه باشی و ملوک را نشائی، خدیجه گفت: این محمّد اگر مال تو اندک است مال من بسیار باشد، و من که جان از تو دریغ ندارم چگونه از بذل مال رنجه شوم؟ اینک من و آنچه مراست در تحت حکومت توست و تُرا به کعبه و صفا سوگند می‌دهم که ملتمس مرا پذیرفتار باش، این بگفت و اشکش بریخت و این شعر بخواند:

بیت

وَاللهِ مٰاهَبَّ نَسیمُ الشَّمال — اِلّا تَذَكَّرْتُ لَيالِي الوِصالِ
وَ لاٰاَضٰا مِنْ نَحوِكُم بٰارِقٌ[۱] — اِلّا تَوَهَّمْتُ لَطيفَ الخِيالِ
اَحْبابِنا مٰاخَطَرَتْ خُطْرَةٌ — مِنْكُم غَداةَ الْوَصْلِ مِنّی بِبالِ[۲]
جَورُ اللَّيالی خَصَّنی بِالجفٰا — مِنْكُم وَ مَنْ يٰأمَنُ جُور اللَّيالِ
رِقّو اَو جُودُ و اَو اَرْحَمُوا وَ اَعْطِفُو — لاٰبُدَّ لی مِنْكُمْ عَلی كُلِّ حٰالِ

آنگاه عرض کرد که: هم‌اکنون برخیز و خویشان خویش را بفرمای تا به نزد پدر من شوندو مرا از بهر تو خواستاری کنند، و از کابین بزرگ بیم مکن که من از مال خویشتن خواهم داد. پس آن حضرت برخاسته به نزد ابوطالب آمد و دیگراعمامش نیز حاضر بودند با ایشان فرمود: هم‌اکنون برخیزید و به خانهٔ خُوَیْلِد شده خدیجه را از بهر من خواستاری کنید. ایشان در جواب سخن نکردند.

بعد از زمانی ابوطالب گفت: ای برادرزاده خدیجه را ملوک جهان خواستار شدند و او سر به کس درنیاورد و تو امروز مردی فقیر باشی چگونه این مقصود برکنار آید؟ اگر از او سخنی آشنا شنیده‌ای همانا به مزاح باشد.

و ابولهب گفت: ای پسر برادر، خود را در دهان عرب میفکن تو در خور خدیجه نباشی.

عباس برخاست و با ابولهب عتاب آغازید و گفت: جمال و جلالت محمّد ﷺ از همه‌کس افزون است و اگر خدیجه از او مال بخواهد سوار می‌شوم و بر ملوک جهان درآمده هرچه او بخواهد فراهم می‌کنم.

در این‌وقت سخن بر آن نهادند که صَفیه دختر عبدالمُطّلِب به خانهٔ خدیجه شده

---

۱. بارق: ابر بادرخش. ۲. بال: تن‌آسائی.

حقیقت حال را مکشوف دارد، پس صَفیه به خانهٔ خدیجه درآمد و خدیجه از قدم او شاد شد و او را سخت گرامی بداشت و فرمود: از بهر او خوردنی حاضر کنند. صفیه گفت: ای خدیجه من از بهر طعام نیامده‌ام. می‌خواهم بدانم آن کلام که شنیده‌ام از در صدق است یا بر کذب باشد؟ خدیجه گفت: آنچه شنیدی جز به راست مدان، همانا من جلالت محمّد ﷺ را دانسته‌ام و مزاوجت و مضاجعت او را غنیمتی بزرگ می‌دانم و کابین را نیز بر مال خویشتن بسته‌ام.

صفیه از این سخن شادان و خندان شد و گفت: ای خدیجه سوگند با خدای که در حب محمّد ﷺ معذوری و تاکنون چشمی مانند نور محبوب تو ندیده است و گوشی عذب‌تر از کلام او نشنیده‌ای و این شعر بخواند:

بیت

اَللهُ اَکْـبَرُ کُـلّ الحُسْنِ فـی‌العَـرَبِ   کَمْ تَحْتَ غُرَّةِ هذا الْبَدْرِ مِنْ عَجَبِ
قِـــوامُـــهُ تَـــمَّ اِنْ مـــالَتْ ذَوٰائِـبُهُ   مِـنْ خَـلفِه فَـهیٰ تُـغْنیهِ عَـنِ‌الاَدَبِ
تَـبَّت یَـدا لائِـمی فِـیهِ وَ حٰـاسِدِه   وَ لَـیْسَ فـی سِـواهُ قَـطُّ مِـنْ اِرَبِ

و خدیجه او را خلعتی شایسته کرد.

خواستاری بنی‌هاشم خدیجه را

پس صَفیه شاد و خرّم مراجعت نموده با برادران گفت: خدیجه جلالت محمّد ﷺ را نزد خدای او دانسته برخیزید و به خواستاری نزدیک خُوَیْلِد روید. ایشان همگی شاد شدند، جز ابولهب که به آن حضرت کین و حسد داشت.

بالجمله ابوطالب، رسول خدای را جامهٔ نیکو در بر کرد و شمشیر هندی بر کمر بست و بر اسب تازی برنشاند و اعمام گرامش گرد او را فروگرفتند و همچنان او را به خانهٔ خُوَیْلِد درآوردند.

چون خُوَیْلِد، بنی‌هاشم را نگریست برخاست و گفت: مرحبا و أهلاً و قدم ایشان را مبارک داشت. ابوطالب فرمود: ای خُوَیْلِد، ما از یک نژادیم و فرزندان یک پدریم، اینک از بهر حاجتی به سوی تو آمده‌ایم و می‌خواهیم در میان زن و مردی زناشوئی افکنیم و پیوندی کنیم. خُوَیْلِد گفت: آن زن کیست و آن مرد کدام است؟ ابوطالب

فرمود: آن مرد سیّد ما محمّد، و آن زن دختر تو خدیجه است. خُوَیْلِد چون این کلمات را اصغا فرمود رخسارش دیگرگونه شد و گفت: سوگند با خدای که شما از صنادید عرب و بزرگان اهل زمانید، اما خدیجه را درکار خویش عقل وکفایت از من بیش است و بسیار دیدیم که ملوک قصد او کردند و بی‌نیل مقصود بازشدند، پس کار محمد چگونه شود که مردی فقیر و مسکین است؟

حمزه چون این بشنید برخاست وگفت: لاتُشاکِلِ الْیَومَ بِالْاَمْسِ وَ لاتُشاکِلِ القَمر بِالشَّمسِ[۱] همانا مردی جاهل و گمراه بوده‌ای و عقل از تو بیگانه شده است، مگر نمی‌دانی اگر محمّد قصد مال کند ما را بهرچه دست است از بهر اوست؟ این بگفت و برخاست و بنی‌هاشم از آنجا بیرون شده هرکس به سرای خویش شد.

اما از آن سوی چون این خبر به خدیجه بردند، سخت غمناک شد و فرمود: پسرعمّ من وَرَقة بن نَوْفِل بن اَسَد را حاضر سازید. برفتند و وَرَقَه درآمد، و خدیجه را محزون یافت، گفت: ای خدیجه چون است که غمگین باشی؟ گفت: چگونه غمگین نباشم، زیراکه پرستاری و مونسی ندارم؟! وَرَقَه گفت: گمانم چنین است که شوهری خواهی کردن. گفت: چنین باشد. وَرَقَه گفت: همانا ملوک جهان و صنادید عرب در طلب تو بس رنج و تعب بردند و تو سر به کس درنیاوردی، گفت: من برآنم که از مکه بیرون نشوم. وَرَقه گفت: هم در مکه شَیْبَة بن رَبیعَه و عُقْبَة بن ابی‌مُعَیْط و ابی‌جهل بن هشام و الصّلت بن ابی یهاب خواستار تو بودند. گفت: ایشان جز از در گمراهی نباشند، اگر جز این کس دانی بگوی؟ گفت: شنیده‌ام محمّد بن عبدالله نیز خواهندهٔ توست.

خدیجه فرمود: ای پسرعم، اگر در او هیچ عیبی دانی بگوی؟ وَرَقه زمانی سر به زیر افکند، پس سر برداشت و عرض کرد که: عیب او را بگویم قال: اَصلُه اَصِیلٌ وَ فَرعُه طَویلٌ و طَرفُه[۲] کَحیلٌ[۳] وَ خَلقُه جَمیلٌ وَ فَضلُه عمیمٌ وَ جُودُه عَظیمٌ خدیجه فرمود: همه از فضل او گفتی همچنان عیب او را نیز برشمار، قال: وَجهُهُ اَقْمَرُ[۴] وَ جَبینُهُ اَزْهَرُ[۵] وَ طَرفُه اَحْوَرُ[۶] وَ رِیْحُه اَزکی مِنَ‌المِسْکِ الاَذْفَرِ[۷] وَ لَفْظُه أحلا مِنَ السُّکرِ وَ

---

۱. امروز را به فردا تشبیه مکن و ماه را با خورشید برابر مدان.
۲. طرف: چشم را گویند. ۳. کحیل: سرمه کشیده
۴. اقمر: تابان ۵. ازهر: درخشان

اِذا مَشی کَأَنَّهُ البَدْرُ اِذا بَدَرَ[8] وَالوَبلُ[9] اِذا مَطَرَ. خدیجه گفت: ای پسرعم از عیب او مرا آگاهی ده تو همه فضایل او گوئی. قال: یا خَدیجَةُ مَخْلُوقٌ مِنَ الحُسْنِ الشّامِخ وَ النَّسَبِ الباذخ[10] وَ هُوَ اَحْسَنُ العالَم سِیْرَةً وَ أَصْفاهُم سَریرةً اِذا مَشی یَنْحَدِرُ[11] مِنْ صَبَبٍ[12] شَعره کَالْغَیهَبِ[13] وَ خَدُّهُ اَزهَرُ مِنَ الْوَردِ[14] الاَحْمَرِ وَ رَیحهُ اَزکی مِنَ المِسکِ ألاَذْفَرِ وَ لَفظُه أَعذَبُ[15] مِنَ الشَّهدِ وَالسُّکرِ. خدیجه گفت: چندانکه من از عیب جویم تو عرض هنر کنی! وَرَقه گفت: ای خدیجه، من کیستم که توانم فضایل او را برشمرد و مکارم او را بازنمود: و این شعر بگفت:

بیت

لَقَد عَلِمَتْ کُلُّ الْقَبائِلِ وَ المَلا بِأَنَّ حَبیبَ اللهِ اَطْهَرُهُم قَلْباً
وَ اَصدَقُ مَن فی الْاَرضِ قَولاً وَ مَوعِداً وَ اَفْضَلُ خَلقِ اللهِ کُلِّهِم قُرباً

خدیجه گفت: من او را دیده‌ام و جلالت قدرش دانسته‌ام و جز او کسی را به شُوی نگیرم. وَرَقه گفت: اگر اندیشهٔ تو این است شاد باش که عن‌قریب محمّد به درجهٔ رسالت ارتقا جوید و پادشاه مغرب و مشرق عالم گردد، اکنون مرا چه عطا کنی که هم امشب تُرا به نکاح او درآورم؟ خدیجه گفت: اینک مال من همه در پیش چشم توست هرچه خواهی برگیر. وَرَقه گفت: من از مال این جهانی نخواهم، بلکه آن خواهم که محمّد در قیامت شفاعت من کند؛ زیرا که نجات آن جهان جز به تصدیق رسالت او و شفاعت او به دست نشود. خدیجه فرمود: من ضامن شدم که آن حضرت شفیع تو باشد.

پس وَرَقه بیرون شد و به سرای خُوَیْلِد آمد و با او گفت: چه در حق خویشتن اندیشیدی که خود را به دست خویشتن به هلاکت افکندی؟ خُوَیْلِد گفت: چه کرده‌ام؟ گفت: اینک دلهای پسران عبدالمُطَّلِب را درکین خود چون دیگ جوشان ساخته، و پسر برادر ایشان را خوار شمرده، و رد سؤال ایشان کرده‌ای. خُوَیْلِد گفت: ای پسر برادر جلالت قدر محمّد بر همه کس روشن باشد، اما چه کنم که اگر پذیرفتار

---

۶. حورة: سفیدی و سیاهی که به کمال باشد، احور لغت منه.
۷. اذفر: خوشبو
۸. شتافتن به سوی چیزی.
۹. وبل: باران تند.
۱۰. باذخ: بلند
۱۱. می‌ریزد با تندی
۱۲. ضبب: ریختن.
۱۳. غهیب: تاریکی
۱۴. ورد: گل
۱۵. اعذب: گواراتر

این سخن شوم بزرگان عرب را که از این آرزو بازداشته‌ام با من به کین شوند؛ و دیگر آنکه خدیجه با این سخن همداستان نشود.

وَرَقه گفت: مردم عرب بزرگواری محمّد را دانسته‌اند و از این در با تو سخن نتوانند کرد و خدیجه نیز او را شناخته و دل در هوای او باخته برخیز و خاطر بنی‌هاشم را از کین بپرداز. لاسِیَّما الاَسَدُ الهَجُومُ[۱] حَمْزَةُالقَضاءُ الَمحْتُوم لایَصُدُّ[۲] عَنْکَ صٰادٌّ وَ لایَرُدُّهُ عَنْکَ رادُّهُم. اکنون باید به خانهٔ بنی‌هاشم شد و از ایشان عذر خواست، خُوَیْلِد گفت: بیم دارم که چون مرا ببینند در من آویزند و خونم بریزند. ورقه گفت: ضمانت این کار بر من است. و خُوَیْلِد را برداشته به در سرای عبدالمُطَّلِب آورد و گوش فراداشتند دیدند اولاد عبدالمطلب همه فراهم‌اند و حمزه با رسول خدای می‌گوید: ای قرةالعین، سوگند با خدای که اگر فرمائی هم تاکنون بروم و سر خُوَیْلِد را بیاورم؟ خُوَیْلِد گفت: می‌شنوی، وَرَقه فرمود تو بشنو.

پس خُوَیْلِد گفت: مرا بگذار تا مراجعت کنم. وَرَقه گفت: بیم مکن که این جماعت آن مردم نیستند که چون بدیشان درآئی از خود دور کنند، هم‌اکنون نگران باش که من چه خواهم کرد. و در بکوفت. در این‌وقت رسول خدای فرمود: ای اعمام، اینک خُوَیْلِد با برادرزاده‌اش وَرَقه به نزد شما می‌رسند. حمزه برخاست و در بگشود و ایشان را درآورد هر دو تن ندا برداشتند و گفتند: نُعِمْتُم صَباحاً وَ مساءٌ وَ کَفیتُم شَرَّ الاَعدٰا یا اُولادَ زَمْزَمَ وَ الصَّفا.

ابوطالب او را به خیر جواب گفت، اما حمزه فرمود: آن‌کس که از قرابت ما دوری جوید ما او را به خیر جواب نگوئیم. خُوَیْلِد عرض کرد که: شما خود آگاهید که خدیجه به حصافت عقل ممتاز است و من با ضمیر او دانا نبودم، اکنون که دانستم که دل او نیز به سوی شما است از در عذر آمدم و شاید اگر از آنچه رفت سخن نگویید و این شعر بگفت:

عَوِّدُونی الْوِصٰال فَالوَصْلُ عَـذبٌ ‌ ‌ ‌ وَ اَرْحَمُوا فَالفِراقُ وَالْهَجرِ صَعبٌ
زَعَـمُوا حِـینَ عٰابِنُوا اَنَّ جُـرمی ‌ ‌ ‌ فَـرطُ حبٍّ لَـهُم وَ مٰا ذاکَ ذَنْبٌ
لا وَ حَـقِّ الخُـضُوعِ عِـنْدَالتَـلاقی ‌ ‌ ‌ مٰـا جَـزا مَـنْ یُـحبُّ الّا یُـحَبُّ

حمزه گفت: ای خُوَیْلِد تو نزد ما گرامی باشی اما روا نباشد، چون ما با تو نزدیک

---

۱. هجوم: در آمدن بر کسی. ۲. صد: باز داشتن.

شویم تو ما را دور بداری. وَرَقه گفت: ما محمّد را سخت دوست می‌داریم و با سخن شما همداستانیم، اما نیکو آن است که فردا در نزد بزرگان عرب این خطبه شود تا حاضر و غایب بدانند.

حمزه فرمود: چنین باشد. پس وَرَقه گفت: خُوَیْلِد را زبانی است که عرب آن را ستوده ندارند من برآنم که او درکار خدیجه مرا وکیل کند، خُوَیْلِد گفت: وکیل باشی، وَرَقه گفت: این سخن را در نزدکعبه اقرارکن آنجا که صنادید عرب مجتمع باشند. پس جملگی برخاسته به درکعبه آمدند و بزرگان عرب مانند الصّلت بن ابی‌یهاب ولیمة بن الحجاج و هشام بن المُغیرة و ابوجهل بن هشام و عثمان بن مبارک العمیدی و اسد بن غُوَیلب الدّارمی و عُقْبَة بن ابی‌مُعَیْط و اُمَیَّة بن خلف و ابوسفیان بن حرب در آنجا انجمن بودند.

پس وَرَقه فریاد برداشت که نُعمِتُم صَباحاً یا سُکّانَ حَرِمَ‌الله ایشان گفتند: اهلاً و سهلاً یا اَبَاالبَیان، پس گفت: ای بزرگان قریش آیا خدیجه را چگونه شناخته‌اید؟ گفتند: در عرب و عجم نظیر او نتوان یافت. گفت: رواست که او بی‌شوهر زیستن کند، گفتند: ملوک جهان در طلب او شدند و او خود مخطوبه کس نگشت. وَرَقه گفت: اینک او را با یکی از سادات قریش در زناشوئی رغبتی افتاده و خُوَیْلِد مرا وکیل کرده که او را مخطوبه کنم، اینک اقرار خُوَیْلِد را گوش کنید و فردا در خانهٔ خدیجه حاضر شوید. مردمان گفتند: نیکوکاری باشد.

و خُوَیْلِد اقرار داد که من کار خدیجه را از خود برداشتم و بر وَرَقه گذاشتم. پس وَرَقه از آنجا بیرون شد و به سرای خدیجه آمد و گفت: کار از دست خُوَیْلِد بیرون شد، اکنون خانهٔ خویش را آراسته کن که فردا بزرگان عرب انجمن خواهند شد و من تو را به محمد خواهم داد.

خدیجه شادگشت و خلعتی که پانصد (۵۰۰) دینار بها داشت وَرَقه را عطاکرد. وَرَقه گفت: من از این جز شفاعت محمّد نخواهم و چشم بر اشیاء این جهانی ندارم. خدیجه فرمود: نیز آن از بهر تو باشد. آنگاه حکم داد تا سرای را آراسته کردند و مائده آماده نمودند و از هر خوردنی و خورش ساز داد و هشتاد (۸۰) تن غلام و کنیزک از بهر خدمت مجلس برگماشت.

پس وَرَقه از آنجا به سرای ابوطالب آمد و صورت حال را بگفت. رسول خدای

فرمود: لا اَنْسَی اللهُ لَکَ یا وَرَقَه وَ جَزاکَ فَوقَ صُنعِکَ مَعَنا ابوطالب فرمود: دانستم که کار برادرزادهٔ من به سامان شود. و با برادران به کار ولیمه زفاف پرداخت.

در این‌وقت عرش و کرسی در اهتزاز آمد و فرشتگان سجدهٔ شکر گذاشتند و خدای جبرئیل را فرمود تا رایت حمد بر بام کعبه افراشته داشت و هر کوه در مکه سر برکشید و زبان به تسبیح خدای برگشود و زمین ببالید، و شرف مکه از عرش اعظم برگذشت.

و روز دیگر اکابر قریش در خانهٔ خدیجه درآمدند و ابوجهل چون به مجلس دررفت قصد آن کرسی کرد که از همه برتر بود. مَیْسَره گفت: آنرا بگذار و جای خویشتن گیر.

در این هنگام خبر رسیدن بنی‌هاشم برسید و مردم انجمن از بهر پذیره بیرون شدند و اولاد عبدالمُطَّلِب را دیدند که در اطراف آن حضرت همی عبور کنند و حمزه با شمشیر کشیده از پیش روی ایشان همی آید و گوید:

یا اَهلَ مَکَّةَ اَلزِمُوا الاَدَبَ وَ قِلِّلُوا الْکَلامَ وَ اَنْهِضُوا عَلَی الْاَقْدامِ وَ دَعُوا الْکِبْرَ فَاِنَّهُ قَدْ جاءَکُم صاحِبُ الزَّمانِ مُحمّدٌ المختار مِنَ الْمَلِکِ الجَبّارِ المُتَوَّجُ بِالْاَنْوارِ صاحِبُ الهَیْبَةِ وَالْوِقارِ.

پس آن حضرت چون آفتاب درخشان پدیدار شد و دستاری سیاه بر سر داشت و پیرهنی از عبدالمُطَّلِب در بر، و بردی از اِلیاس ﷺ بر دوش افکنده و نعلین عبدالمُطَّلِب در پای، و عصای ابراهیم خلیل بر کف، و یک انگشتری از عقیق سرخ در انگشت داشت، و اعمامش بر گرد او بودند و مردمان از هر سوی به تماشای جمال او می تاختند.

بالجمله به مجلس درآمد و اکابر و اشراف جنبش کرده آن حضرت را بر بزرگتر کرسی جای دادند اما ابوجهل تعظیم آن حضرت را از جای جنبش نکرد و حمزه چون این بدید مانند شیر آشفته بدو دوید و کمرش را بگرفت و گفت: برخیز که هرگز از مصایب به سلامت نباشی. ابوجهل در خشم شد و تیغ از میان برکشید و حمزه او را مجال نگذاشت و دستش بگرفت و چنان بفشرد که خون از بن ناخنش روان گشت. بزرگان قریش پیش شدند و ملتمس گشته حمزه را بازآوردند و آن آتش فتنه را بنشاندند.

خطبه ابوطالب

پس ابوطالب علیه السلام آغاز خطبه کرد و فرمود:

اَلحَمدُلله رَبِّ هذَا الْبَیتِ الَّذی جَعَلَنا مِنْ زَرْعِ اِبْراهِیمَ وَ ذُرِّیَّةِ اِسْمَعیلَ وَ اَنْزَلَنا حَرَماً آمِناً وَ جَعَلَنَا الحُکّامَ عَلَی‌النّاسِ وَ بارَکَ لَنا فی بَلَدِنا الَّذی نَحنُ فیهِ، ثُمَّ ابنُ اَخی هذالایُوزَنُ وَ بِرَجُلٍ مِنْ قُرَیشٍ اِلّا رُجح بِهَ وَ لایُقاسُ بِه رَجُلٌ اِلّا عَظُمَ عَنهُ وَ لاعِدْلَ لَهُ فِی‌الْخَلقِ وَ اِن کانَ مُقِلّاً فِی‌الْمالِ فَاِنَّ المالَ رِفْدٌ حائِلٌ وَ ظِلٌّ زایِلٌ وَ لَهُ فی خَدیجَة رُغبَةٌ وَ لَها فِیه رُغبَةٌ وَ لَقدْ جِئناکَ لِنَخطِبَها اِلَیْکَ بِرِضاها وَ اَمْرِها وَالمَهرُ عَلَیَّ فی مالِی الَّذی سَئَلْتُمُوهُ عاجِلَةً وَ آجِلَةً وَ لَهُ وَ رَبِّ هذَالبَیتِ حَظٌّ عَظیمٌ وَ دِینٌ شایِعٌ وَ رَایٌ کامِلٌ.

یعنی:

حمد خدای را که پروردگار خانهٔ کعبه است و گردانیده است ما را از اولاد ابراهیم و ذرّیت اسمعیل و جای داده است ما را در حرم امن و امان و گردانیده است ما را بر مردمان از حکم‌کنندگان و مبارک گردانیده از برای ما بلد ما را که در آن قامت داریم، پس بدانید که پسر برادرم محمّد بن عبدالله با هیچ‌یک از مردم قریش سنجیده نمی‌شود، مگر آنکه فزونی دارد و با هیچ مردی قیاس نمی‌شود جز اینکه از او بزرگتر است و او را در میان مردم نظیر نباشد و اگر مال او اندک است، همانا مال رزقی است متغیّر، و چون سایه‌ای است که زود بگردد و او را با خدیجه رغبت است، و خدیجه را نیز با او رغبت باشد، و ما آمده‌ایم ای وَرَقَه که او را از تو خواستاری نمائیم و به رضا و خواهش او و هر مهر که خواهید از مال خود می‌دهم. آنچه در حال خواهید و آنچه مؤجل گردانید بر من است، و سوگند به پروردگار خانهٔ کعبه که او را بهره‌ای شامل و رأیی کامل و دینی شایع است.

بالجمله ابوطالب از پس این کلمات خاموش گشت و با اینکه وَرَقه از علمای شریعت عیسی علیه السلام بود، چون آغاز پاسخ نهاد اضطرابی در سخن او پدید شد، و از

جواب ابوطالب عاجزگشت، خدیجه چون این بدید خود به سخن آمد و گفت: ای پسرعمّ، هرچند در این مقام نیکوتر آن باشد که تو سخن کنی، اما درکار من بیش از من سلطنت نداری، پس بانگ برداشت که: تزویج کردم به تو ای محمّدنفس خود را و مهر من در مال من است بفرمای تا عمّت از بهر ولیمه زفاف ناقه نحرکند و هروقت خواهی به نزد زن خود درآی.

ابوطالب گفت: ای گروه گواه باشید که او خود را به محمد تزویج کرد و کابین خویش را خود ضامن گشت.

یکی از مردم قریش گفت: سخت عجب است که زنان در راه مردان ضمانت مهر خویش کنند. ابوطالب در غضب شد و برخاست، و چون او را خشم آمدی تمامت قریش در بیم شدندی، پس فرمود: اگر شوهران مانند برادرزادهٔ من باشند زنان به گران‌تر کابین و بزرگتر بها، طلب ایشان کنند و اگر مانند شما باشند کابین گران از ایشان خواهند خواست.

مع‌القصه خدیجه علیهاالسلام را به چهارصد(۴۰۰) دینار زر ناب کابین همی بستند و عبدالله بن غُنْم که یکی از مردم قریش است این شعر تهنیت انشاد کرد:

بیت

هَنِیاً مَرِیئاً یا خَدِیجَةُ قَدجَرَتْ — لَکِ الطَّیرُ فِیمٰا کانَ مِنکِ بِاَسْعَدِ
تَزَوَّجتِ مِنْ خَیرُ البَریّة کُلّها — وَ مَن ذَالَّذی فی‌النّاسِ مِثْلُ مُحَمّدٍ
بِه بَشَّرَ البَرّانِ عِیسَی بنُ مَرْیَمَ — وَ مُوسَی بنُ عِمْرانٍ فَیا قُرْبَ مَوعِدٍ
اَقَرَّتْ بِه الْکُتّابُ قِدماً بِأنَّهُ — رَسُولٌ مِنَ البَطحاءِ هادٍ وَ مُهْتَدٍ

در این وقت مردمان همی شنیدند که از آسمان ندائی دررسید که: اِنَّ‌اللهَ تَعالیٰ قَدْ زَوَّجَ الطّاهِرَةَ بِالطّاهِرِ وَ الصّادِقَةَ بِالصّادِقِ پس حجاب مرتفع گشت و حوریان به دست خویش طیب بر آن مجلس نثار کردند و همی گفتند: هذا مِنْ طیبِ مُحَمَّدٍ صلی‌الله‌علیه‌وآله.

در این وقت خدیجه علیهاالسلام چهل (۴۰) سال داشت و به روایتی بیست و هشت (۲۸) ساله بود.

مع‌الحدیث چون ازکار خطبه بپرداختند مردمان هرکس به سرای خویش شد و رسول خدای به خانهٔ ابوطالب آمد و زنان قریش و نسوان بنی عبدالمُطَّلب و

بنی‌هاشم در خانهٔ خدیجه انجمن شدند و شادی‌کنان دف همی کوفتند.

در این هنگام خدیجه چهارصد (۴۰۰) دینار زر از بهر رسول خدای فرستاد و خلعتی از بهر ابوطالب و عباس انفاذ داشت و پیام داد که این زرکابین است به سوی پدر من خُوَیْلِد فرست، پس ابوطالب و عباس آن خلعت را در برکردند و آن زر به نزد خُوَیْلِد آوردند. پس خُوَیْلِد به خانهٔ خدیجه آمد و گفت: ای فرزند، چرا جهاز خویش نکنی، اینک مهر توست که از بهر من آورده‌اند، ابوجهل چون این شنید در میان مردم به پای شد و گفت: آگاه باشید که زرکابین را خدیجه خود به سوی محمّد فرستاد. این خبر را به ابوطالب بردند و آن حضرت تیغ بر میان استوارکرد و به ابطح آمد و فرمود: ای مردم عرب، شنیدم گوینده‌ای عیب ما جست پس اگر زنان حق ما بر خویشتن نهند، این عیب نباشد؛ بلکه تحف و هدایا سزاوار محمّد است.

و از آن سوی خدیجه شنید که بعضی از زنان عرب او را در تزویج محمّد شنعت کنند، پس انجمنی کرد و ایشان را دعوت فرمود و گفت: ای زنان عرب، شنیده‌ام شوهران شما مرا عیب کنند که چرا سر به محمّد درآوردم. اکنون از شما پرسش می‌کنم اگر مانند محمّد ﷺ در جمال و کمال و فضل و اخلاق پسندیده در بطن مکه و میان عرب گمان دارید مرا بنمائید؟ ایشان خاموش بودند چه انباز او را ندانستند. پس روی با وَرَقه کرد و فرمود: با محمّد بگوی که غلامان و کنیزکان و آنچه مرا در دست است به جملگی تُرا هبه کردم، هرگونه تصرّف کنی روا باشد. پس وَرَقه به نزد رسول خدای آمد و پیغام خدیجه را بگذاشت.

و شب سیم چنانکه قانون عرب بود اعمام پیغمبر ﷺ به خانهٔ خدیجه درآمدند و عباس این شعر بگفت:

بیت

أَبْشِرُوا بِالْمَواهِبِ — یا آلِ فِهرٍ وَ غالِبٍ[۱]
اِفْخَرُوا یا آل قومنا — بِالثَّنا وَالرَّغائِبِ[۲]
شاعَ فِی النّاسِ فَضْلُکُم — وَعَلا فِی الْمراتِبِ
قَدْ فَخَرْتُم بِأَحمَدٍ — زینِ کُلِّ الأَطایِبِ

۱. فهر و غالب نام دو تن از اجداد پیغمبر است.
۲. رغیبه: عطای بسیار، رغایب جمع آن است.

فَهُوَ کَالْبَدرِ نُورُهُ | مُشْرِقٌ غَیرُ غَائِبِ
قَدْ ظَفَرتِ خدیجَةٌ | بِجَلیلِ الْمَواهِبِ
بِفَتی هاشِمِ الَّذِی | مالَهُ مِنْ مُناسِبِ
جَمَعَ اللهُ شَملَکُم | فَهُوَ رَبُّ المَطالِبِ
اَحْمَد سَیِّدِ الوَری | خَیرُ ماشٍ وَ راکبٍ
فَعَلَیهِ الصَّلوةُ ما | سٰارَ عِیسٌ[1] ساکِبِ

پس خدیجه زبان برگشودو لختی از فضایل و جلالت قدر رسول خدای ﷺ بیان کرد و از آن پس گوسفندان بسیار به نزد ابوطالب فرستاد تا جمله را ذبح کرد و سه روز تمامت مردم مکه را ولیمه بداد، و اعمام آن حضرت را در آن جشنگاه دامن برزده خدمت همی کردند. از پس آن خدیجه کس به طایف فرستاد و مردم زرگر و اهل صنعت بیاورد وکار حلی و حلل زفاف را راست کرد و شمعها برسان درختان از عنبر بساخت و تمثال‌ها از مشک و عنبر بکرد و بسیارکارهای بدیع برآورد و از بهر رسول خدای از دیباج و خز بر تختی از عاج و آبنوس بگسترد و آن تخت را صفایح[2] ذهب به کار رفته بود.

بالجمله شش ماه در ادوات زفاف رنج برد تاکار بر مراد کرد، آنگاه کنیزکان خود را جامه‌های حریر گوناگون در بر کرد و ازگردن ایشان قلاید زرّین درآویخت و در گیسوهای ایشان رشته‌های مروارید و مرجان بربست و خدام را حکم داد تا طبقهای طیب و عنبر برگرفتند و بخور عود و مشک کردند و مروحه‌ها که با ذهب و فضّه پیراسته بودند بدست کردند و یک طایفه شمعها برگرفتند وگروهی دف بر کف نهادند و بسیار شمعها در میان سرای به پای کردند که هریک به اندازهٔ نخلی بود، آنگاه زنان مکه را خرد و بزرگ دعوت فرمود و از بهر اعمام پیغمبر مجلس دیگر راست کرد، آنگاه کس نزد ابوطالب فرستاد که هنگام زفاف فراز است.

پس رسول خدای ﷺ دستاری حمرا بر سر بست و جامه از قُباطی مصر در بر نمود و غلامان بنی‌هاشم هرکس شمعی و چراغی بگرفت و مردم در شعاب مکه انبوه شدند، و همی بدان حضرت نگران بودند و نور مبارکش از زیر جامه و جبین در لمعان بود.

---

۱. عیس: شتران سفید سرخ موی.
۲. جمع صحیفه: ورقه و لوح

بالجمله آن حضرت با فرزندان عبدالمُطَّلِب به سرای خدیجه درآمد و بدان مجلس که خدیجه از بهرش کرده بود، دررفت و بنشست، در این‌وقت خدیجه خواست تا خویشتن بر رسول خدای ﷺ ظاهر کند، جامه نیکوتر در بر کرد و تاجی از زر احمر که مرصَّع به دُرّگوهر بود بر سر بست و خلخال‌ها از ذهب خالص که با فیروزه زینت کرده بود در ساق داشت و قلاید بسیار از زمرد و یاقوت بر گردن، بر رسول خدای برگذشت. و زنان دفها بکوفتند.

آنگاه از بهر جلوه ثانی دختران عبدالمُطَّلِب به نزد خدیجه شدند و نوری در دیدار او تابنده دیدند که هرگز مشاهده نرفته بود، و این از فضل رسول خدای ﷺ ظاهر گشت و خدیجه زنی تمام بالا و سفید و فربهی بود بدان نیکوئی که در عرب و عجم نظیر نداشت، در این نوبت جامه زر تار مرصَّع به جواهر احمر و اخضر و اصفر و دیگران الوان در بر کرد و بر رسول خدای درآمد و صفیه دختر عبدالمُطَّلِب در پیش روی او همی رفت و این شعرها همی خواند:

بیت

جٰاءَ السُّرُورُ مَعَ الفَرَح — وَ مَضَى النُّحُوسُ مَعَ التَّرَح[1]
اَنْوارُ نٰاقَد اَقْبَلَتْ — وَالْحٰالُ فِينٰا قَدْ نَجَحَ
بِمُحَمَّدٍ الْمَذْكُورِ فى — كُلِّ المَفٰاوِزِ وَ الْبَطَح[2]
لَوٰانِ يوازَنَ اَحْمَدُ — بِالْخَلقِ كُلِّهِم رَجَح
وَ لَقَدْ بَدامِن فَضْلِه — لِقُرَيشٍ اَمْرٌ قَدْ وَضَحَ
ثُمَّ السُّعُودُ لِاَحْمَدِ — وَالسَّعدُ عَنْهُ مٰابَرَحَ
بِخَدِيجَةَ نَبَتَ الْكَمٰالُ — وَ بَحَر نٰايِلِها[3] طَفَحَ[4]
يٰا حُسْنَها فِى حُلِيِّها — وَالْحلمُ مِنها مٰابَرَحَ
هَذا النَّبِىُّ مُحَمَّدٌ — مٰا فِى مَدايِحه كَلَحَ[5]
صَلُّوا عَلَيهِ تَسْعَدُوا — وَالله عَنْكُم قَدْ صَفَحَ[6]

پس خدیجه علیهاسلام درآمد و در برابر رسول خدای ﷺ وقوف یافت، زنان آن

۱. ترح: اندوه ضد فرح.
۲. بطح: به معنی سیل.
۳. نایل: به معنی عطاست.
۴. طفوح: لباب شدن.
۵. ملح: روی ترش کردن.
۶. صفح: درگذاشتن گناه.

تاج که بر سر او بود برگرفتند و بر سر پیغمبر ﷺ بنهادند، و دفها بنواختند و با خدیجه گفتند: بدان رسیدی که هیچ‌کس از زنان عرب و عجم نرسید، فَهَنْئیاً لَکَ. پس در جلوه سیم خدیجه جامه اصفر در برکرد و دیگر جواهر پیرایه ساخت و تاجی مرصّع به جواهر شاداب بر سر نهاد که از لمعان آن یاقوت که در میان داشت، تمامت آن موضع و مسکن روشن بود و همچنان صفیه در پیش روی او همی رفت و این شعر بگفت:

بیت

اَخَذَالشَّوقُ مُوثِقاتِ الْفُؤادِ — وَ اَلْفِتُ السُّهادَ[1] بَعْدَ الرُّقادِ[2]
فَلَیالی اللِّقا بِنُورِ السَّدانی — مُشْرِقاتٌ خِلافَ طُولِ البِعادِ
فُزْتِ بِالْفَخرِ یا خَدیجةُ اِنْ — قُلْتِ مِنَ المُصْطَفی عَظیم الوِدادِ
فَغَدا شُکْرُهُ عَلَی النّاسِ فَرْضاً — شامِلاً کُلَّ حاضِرٍ ثُمَّ بادی
کَبَّرَ النّاسُ وَ الْمَلائکُ جَمعاً — جَبرئیلُ لَدَی السَّماء یُنادی
فُزْتَ یا اَحْمَدِ بِکُلِّ الاَمانی — فَنَجَی اللهُ عَنْکَ اَهْلَ العِنادِ
فَعَلَیْکَ الصَّلوةُ ماسُرَتِ الْعَیسُ — وَ حُطَّت لِثِقلِها فِی الْبِلادِ

در این نوبت خدیجه علیهاسلام نزد رسول خدای ﷺ بنشست و نسوان عرب جملگی بیرون شدند.

عدد اولاد پیغمبر

و مادام که خدیجه در سرای پیغمبر ﷺ بود آن حضرت پاس حشمت او بداشت و زنی دیگر به سرای درنیاورد و خدیجه از پیغمبر ﷺ دو پسر آورد، نخستین: قاسم نام داشت و از این روی کنیت آن حضرت ابوالقاسم بود؛ و آن دیگر: عبدالله نام داشت و ملقّب به الطّیب الطّاهر بود و از اینجا بعضی از مردم به خطا رفته طیّب و طاهر را دو پسر جداگانه شمارند.

و همچنان خدیجه را از آن حضرت چهار دختر بود نخستین: رُقَیّه، دوم: زینب،

۱. سهاد: بالضّم، بیداری. ۲. رقاد: خواب و به خواب شدن.

سیم: اُمّ کُلثوم، چهارم: فاطمه علیهاسلام. و پسران آن حضرت قبل از بعثت درگذشتند، و دختران ببودند تا با آن حضرت هجرت کردند. اما زینب به حبالهٔ نکاح اَبُوالعاص بن الرَّبیع درآمد و از او دختری آورد که اُمامه نام داشت و اُمامه را علی علیه‌السلام بعد از وفات فاطمه علیهاالسلام به حبالهٔ نکاح آورد و اُمامه زنده بود تا آن حضرت شهید شد. و زینب در سال هفتم هجرت در مدینه وفات نمود.

اما رُقَیّه را عُتْبَة بن اَبی‌لهب عقد بست و قبل از آنکه بر او درآید طلاق گفت. پس پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: اَللّهُمَ سَلِّطْ عَلی عَتْبَةَ کَلباً مِنْ کِلابِکَ. یعنی: الهی سگی از سگهای خود را بر عُتْبَه مسلط کن. پس خداوند شیری را گماشت که در میان اصحاب او را بدرید و بعد از او عثمان او را نکاح کرد و رُقَیّه با عثمان به حبشه هجرت کرد و چون در مدینه آمده وداع جهان گفت. عثمان بعد از او اُمّ کُلثوم را عقد بست و از این روزی عثمان را ذوالنّورین گفتند. ولادت این فرزندان پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله قبل از اسلام بود.

اما فاطمه علیهاالسلام بعد از اسلام متولد شد و همچنان ابراهیم که مادر او ماریه قبطیه بود در سال هشتم هجرت آن حضرت متولد گشت و تفصیل این جمله بعون‌الله تعالی هریک در جای خود مرقوم خواهد شد و عدد زنان آن حضرت باز نموده خواهد گشت.

ولادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
شش هزار و صد و نود و سه سال
بعد از هبوط آدم علیه السلام بود[1]

علی علیه السلام، پسر ابوطالب بن عبدالمُطَّلِب بن هاشم بن عبدمناف است و مادر آن حضرت فاطمه بنت اَسد بن هاشم بن عبد مناف است، و نام ابوطالب، عمران است و هم او را عبدمناف نامیده‌اند، و ابوطالب هرگز بت نپرستید و سجدهٔ اصنام روا نداشت و با محمّد صلی الله علیه و آله ایمان آورد و برای نصرت آن حضرت ایمان خود را مخفی بداشت و این سخت بر جلالت قدرش بیفزود و در شب معراج چنانکه مذکور خواهد شد رسول خدای در تحت عرش چهار نور دید، گفت:

الهی این نورها چیست؟ خطاب رسید که اول: عبدالمُطَّلِب، دوم: ابوطالب و سیم: عبدالله و چهارم: طالب است.

بالجمله: ابوطالب را چهار پسر بود: یکی طالب که بدین نام کنیت یافت و ابوطالب نامیده شد، دوم: عقیل، سیم: جعفر که به طیار لقب یافت، چهارم: علی علیه السلام. و این پسران هریک از آن دیگر ده (۱۰) سال بزرگتر بودند و هم او را یک دختر بود که اُمّ‌هانی نام داشت، و علی علیه السلام و برادران او اول کسند که از طرف مادر و سوی پدر نسب به هاشم می‌رسانند و آن حضرت این نام از خدای یافت، چنانکه هم در معراج خطاب با رسول‌الله رسید که ای مُحمّد اِقْرَءْ مِنّی عَلِیّاً السَّلامَ وَ قُلْ لَهُ اِنّی اُحِبُّهُ وَ اُحِبُّ مَنْ یُحِبُّهُ یا مُحَمَّدُ مِنْ حُبّی لِعَلِیٍّ اِشْتَقَقْتُ لَهُ اسْماً مِن اِسمی فَاَنَا الْعَلِیُّ الْعَظیمُ وَ هُوَ عَلِیٌّ وَ اَنَا مَحْمُودٌ وَ اَنْتَ مُحَمَّدٌ.

یعنی: ای محمّد، علی را از من سلام برسان و بگو او را دوست می‌دارم و هر که

---

۱. برابر ص ۵۳۸ چاپ سنگی جلد دوم از کتاب اول.

او را دوست دارد او را نیز دوست می‌دارم و از دوستی که مرا با اوست، نام او را از نام خود برآورده‌ام، من علی عظیم و او علی است، و من محمودم و تو محمدی.

و نام دیگر آن حضرت حیدر است، چنانکه در جنگ با مرحب که انشاءالله مرقوم خواهد شد، خود می‌فرمایند: اَنَا الَّذِی سَمَّتنی اُمیٌّ حَیْدَرَه[۱] و کنیت آن حضرت ابوالحسن و ابوالحسین است چنانکه در حیات رسول خدای ﷺ حسن ؛ آن حضرت را ابوالحسین و حسین ؛ ابوالحسن می‌نامید، و رسول خدای را پدر می‌گفتند، و چون رسول‌الله از جهان برفت علی را پدر خطاب کردند.

و دیگر کنیت آن حضرت ابوالریحانتین است چنانکه وقتی رسول خدای ﷺ با آن حضرت خطاب کرد که: السَّلامُ عَلَیکَ یا اَباالرّیحانتین عَلَیکَ بِرَیْحانَتَی مِنَ الدُّنیا فَعَن قَلیلٍ یَنْهَدِمُ رُکناکَ وَاللهُ خَلِیفَتِی عَلَیکَ. یعنی: سلام بر تو ای پدر دو ریحانه، بر تو است حراست دو ریحانهٔ من از دنیا، آگاه باش که عن‌قریب دو رکن حیات تو شکسته شود. و مراد پیغمبر ﷺ از این دو رکن یکی خویشتن و آن دیگر فاطمه بود. از این روی چون رسول‌الله از این جهان روی برتافت، علی ؛ فرمود: یکی از آن دو رکن منهدم شد، و چون فاطمه علیهاسلام وداع جهان گفت، فرمود: رکن دوم نیز برخاست.

و دیگر کنیت آن حضرت ابوتراب است. همانا روزی پیغمبر ﷺ فحص حال علی کرد، گفتند: او در مسجد بخفته است، رسول خدای ﷺ به مسجد آمد و علی را بر خاک به یک پهلو خفته یافت، بدان سان که ردای مبارکش به یک سو شده و غباری بر او نشسته بود، پیغمبر ﷺ به دست مبارک گَرد از آن حضرت بزدود و فرمود: قُمْ یا اَباتُرابٍ یعنی: برخیز ای پدر خاک. و علی این کنیت را نیک دوست می‌داشت.

و دیگر کنیت [او] ابومحمّد است که به نام فرزند خویشتن محمّد یافت.

و دیگر ابوالسّبطین است، چه پدر حسن و حسین است که هر دو سبط رسول باشند.

و دیگر ابوالشهد است چه فرزندان او شهیدان بودند.

---

۱. حیدره: شیر نر را گویند.

القاب علی ﷺ

و القاب آن حضرت از پانصد (۵۰۰) کم نباشد و اینک برخی از آن نگاشته می‌آید.

نخستین امیرالمؤمنین: و این لقب را در روز غدیر خم جبرئیل از خداوند جلیل آورد و رسول خدای فرمود: سَلِّمُوا عَلی عَلیٍّ بِاَمیرِالمُؤمنین و کسی که اول به این لقب به علی سلام داد، عمر بن خطّاب بود.

و دیگر اسدالله، و خلیفةالله، و یدالله، و قدرته، و حق، و عدل، و عقور[۱]، و قسوره[۲]، و شِحنة النّجف[۳]، و امیرالنحل، و یعسُوب[۴] الدّین و المسلمین، و مبیرالشّرک[۵] و المشرکین، و قاتل النّاکثین[۶] و القاسطین[۷] و المنافقین، و مولی‌المؤمنین، و شبیة هارون، و المرتضی، و نفس الرّسول و اخ‌الرّسُول، و زوج البتول، و سیف‌الله المسلول[۸]، و امیر البررة[۹]، و قاتل الفجره، و قسیم الجنة و النّار، و صاحب اللوا، و سیّد العرب، و خاصف النعل[۱۰]، وکشّاف الکروب، و صدّیق الاکبر، و فاروق الاعظم، و باب مدینةالعلم، و مولی، و وصیّ الرّسول، و ولی‌الله، و قاضی دین‌الرّسول، و منجز[۱۱]، و عدالرّسول، وکرّار غیر فرّار، و کاسر اصنام الکعبة، و رفیق الطّیر، و هازم[۱۲]الاحزاب، و قاصم[۱۳]الاصلاب، و شاهد، و داعی، و هادی، و ذوالقرنین، و قاید[۱۴] الغرا[۱۵] لمحجلین[۱۶]، و مذلّ الاعداء، و معزّالاولیاء، و واخطب

---

۱. عقور: یعنی جرّاح.
۲. قسوره: شیر درنده راگویند.
۳. شِحنه: رابطه و راندن.
۴. یعسُوب: امیر زنبوران و از اینجاست که سید قوم را یعسُوب گویند.
۵. بوار به فتح: هلاکی.
۶. ناکثین: اهل جمل راگویند زیراکه نقض بیعت کردند، چه نکث به معنی نقض است.
۷. قاسطین: معویه و اتباع او راگویند.
۸. سل: برکشیدن شمشیر.
۹. بار یعنی فاعل خیر، برره جمع آن است.
۱۰. خصف نعل: به معنی پاره‌دوزی و دوختن نعل است.
۱۱. نجز: رواکردن حاجت.
۱۲. هازم: شکننده لشکر احزاب و گروههایی که بر جنگ انبیا گرد آمده بودند.
۱۳. قصم: شکستن صلیب استخوان پشت.
۱۴. قود: کشیدن ستور، قاید: کشنده.
۱۵. غرّه: سفیدی پیشانی است و غر جمع اغرّ است.
۱۶. محجل: اسبی که چهار دست و پای سفید دارد و در این جا استفاده کرده‌اند از برای وضو ←

الخطباء، و قدوة اهل الکسا[1]، و امام الائمة الاتـقیاء، و مـمیت البـدعة، و مـحیی السـنّة[2]، واللاعب بـالاسنّه[3]، و الحـصن[4] و الحـصین[5]، و خـلیفةالامـین، و لیث[6] الثّـری، و غـیث[7] الوری[8]، و مـفتاح النّـدی[9]، و مـصباح الدّجـی[10]، و شـمس الضّحی[11]، و اشجع من رکب، و مشی، و اهدی من صام، و صلی، و مولی کل من له رسول‌الله مولی، والمستعصم بالعروة الوثقی[12]، والفتی اخو القشی، والّذی انزل فیه هل اتی، و اکرم من ارتدی، و شرف من احتذی[13]، و افضل من راح[14]، و اغتدی[15] الهاشمی، الملکی، المدنی، الابطحی، الطالبی، الرضی، المرتضی، القوی، الجری، اللوذعی[16] الاریحی[17]، الوفی[18] الذی.

صَدَّقَ رَسُولَ‌اللهِ ﷺ الّذی تَصَدَّقَ بخاتمه فی‌الرکوع الکواکب الازهـر الصـارم الذکر صاحِبُ برارة و غدیر خـم و سـاقی الکـوثر و مـصلّی القـبلتین و اَعْـلَمُ مَنْ فِی‌الحَرَمین و الضّاربُ بالسّیفین و الطّاعِنُ بِالرّمحین و ابن عم المصطفی و شـفیق النّبی المجتبی.

و نقش نگین آن حضرت اَلْمُلْکُ لِلهِ الْوٰاحِدِ الْقَهّار بود، و جنابش قامتی به اندازه داشت؛ نه بسیار بلند بود، و نه پست، و او را چهره‌ای چون آفتاب درخشان بود و چشمهای گشاده داشت، و از تارک سر تا جای رستن موی پیشانی اصلع[19] بود و موی زنخ احمر داشت و بطین بود و دستهای بلند داشت و همی بشاش بود.

بالجمله قبل از ولادت آن حضرت بسیار کس از انبیاء و اولیا و مـردم کـاهن و معرف خبر ولادت او را آوردند، و برخی در این کتاب مبارک ثبت افتاد.

← در صورت و دو دست و دو پای و از آن مؤمنون را خواسته‌اند.

۱. اهل‌الکسا: آل عبا علیهم‌السّلام را گویند. ۲. سنّت: روش و آئین، سنان.

۳. سنان: سر نیزه، اسنان جمع آن است.

۴. حصن: مکان مرتفع که کس بر آن قدرت نیابد. ۵. حصین: یعنی منیع.

۶. لیث: شیر درنده. ۷. غیث: باران. ۸. وری: آفریدگان. ۹. ندی: یعنی عطا.

۱۰. دجی: تاریکی. ۱۱. ضُحی: چاشتگاه.

۱۲. وثق: استوار شدن، عروةالوثقی ای عقدالوثیق: اعتصام جنگ زدن.

۱۳. احتذا: نعل در پای کردن.

۱۴. رواح: شبانگاه، اسم است از برای زوال شمس تا شب. ۱۵. اغتدا: بامداد کردن.

۱۶. لوذعی: مرد تیزخاطر. ۱۷. ریحی: فراخ و فراخ‌خوئی.

۱۸. وفی: تمام رسان. ۱۹. صلع: موی رفتگی جلوی سر.

و دیگر از خبردهندگان اَبُوالمُویهب بود، همانا در آن سال که رسول خدای به تجارت شام شد چنانکه مرقوم افتاد عبدمناة بن کِنایه و نَوْفِل بن معویة بن عُروة بن صخر بن نعمان بن عَدِیّ هم از بازرگانان شام بودند و با ابولمویهب باز خوردند، پرسش نمودند که شما ازکدام قبیله باشید؟ گفتند: از قریشیم. گفت: آیا پسری با شما باشد؟ گفتند: جوانی از بنی‌هاشم با ماست که محمّدنام دارد، گفت: من او را می‌خواهم دیدارکنم. گفتند: او تُرا چه بکار است، زیرا که خامل‌الذکر و بی‌نشان باشد چندانکه او را یتیم قریش خوانند، و اجیر زنی است که خدیجه نام دارد. ابوالمُوَیْهب گفت: اوست، اوست. و چون او به نزدیک پیغمبر ﷺ آمد زمانی به نجوی سخن کرد.

پس خواست میان هر دو چشم او را بوسه زند، آن حضرت رضا نداد، پس چیزی از آستین بدرکرد که در حضرت او هدیه سازد، هم پذیرفته نشد، لاجرم از آن حضرت جدا شد و گفت: هذا وَاللهِ نَبِیُّ آخرالزّمانِ یَخْرُجُ عَنْ قَرِیبٍ وَ یَدعو النّاسَ اِلی شَهادَةِ اَنْ لااِلٰهَ‌اِلّااللهُ. یعنی: سوگند با خدای که این پیغمبر آخرالزّمان است و زود باشد که خروج کند و مردم را بخواند به شهادت اَنْ لااِلٰهَ‌اِلّااللهُ چون شما این بدیدید با وی ایمان آورید.

آنگاه گفت: آیا برای عمّ او ابوطالب ولدی باشد که علی نام دارد؟ گفتند: او را چنین فرزند نیست. گفت: زود باشد که متولد شود و او اول کس است که با وی ایمان آورد.

و دیگر ابوطالب بود که خبر از ولادت علی داد، چه آن زمان که رسول خدای متولد شد و فاطمه بنت اسد حاضر بود از آن نور که آشکار شد قصور مصر و شام و فارس را بدید خندان خندان به نزد ابوطالب آمد و بشارت آورد.

ابوطالب فرمود: در عجب شدی: اِصبِری سَبتاً فَستَحبِلینَ بِمثلِهُ اِلّاالنّبُوَّةَ فَیَکُونُ وَصِیَّهُ وَ وَزِیْرَهُ. یعنی: صبرکن سی (۳۰) سال پس آبستن شوی به کسی که مثل این مولود باشد مگر در نبوت و او خواهد بود وصی و وزیر این مولود، و ایشان از یک نورند، قال‌الله تبارک و تعالی: یا مُحَمَّد اِنّی خَلَقْتُکَ وَ عَلِیّاً نُوراً یعنی: رُوحاً بِلا بَدَنٍ قَبْلَ اَنْ اَخْلُقَ سَماواتِی وَ اَرضِی وَ عَرشی وَ بَحرِی فَلَم تَزَلْ تُهَلِّلنی وَ تَمْجَدُّنی ثُمَّ جَمَعْتُ رُوحَیْکُما فَجَعلَتُهما واحِدةَ فَکانَتْ تُمَجِّدُنِی وَ تُقَدَّسنی وَ تَهلّلنی ثُمَّ

قَسَمْتُهُما ثِنتَينَ وَ قَسْمَتُ الثِّنتَينِ ثِنتَينِ فَصارَتِ اَرْبَعَةً مُحَمَّدٌ وَ عَلِيٌّ وَ الْحَسَنُ وَ الْحُسَينُ عليهم السّلام، يعنى: اى محمد به درستى كه من خلق كردم ترا و على را نورى يعنى روح بلابدنى قبل از آنكه خلق كنم آسمان‌هاى خود را و زمين خود را و عرش خود را و بحر خود را پس هميشه بود كه تهليل مى‌كرد مرا و تمجيد مى‌كرد مرا، پس جمع كردم روح شما را وگردانيدم شما را يكى، پس بود كه تمجيد مى‌كرد مرا، و تقديس مى‌كرد مرا و تهليل مى‌كرد مرا، پس قسمت كردم آن روح را دو قسمت و قسمت كردم هريك از آن دو قسمت را دو قسمت، پس گرديد چهار قسمت. محمّد و على و حسن و حسين.

و ديگر مثرم بود كه خبر ولادت على عليه‌السلام را بگفت، همانا مثرم بن رعيب بن شقيام يكى از رهبانان بود كه صد و نود (۱۹۰) سال روزگار به عبادت خداى برد و همى از خداى خواست كه وصى پيغمبر آخر زمان را ديدار كند و دير او در جبل لكّام[1] بود و آن كوه مشرف است بر انطاكيه و تا اراضى شام و حلب گذرد. وقتى چنان افتاد كه ابوطالب را بر دير او عبور رفت، مثرم چون او را ديد برخاست و سر او را بوسه زد و نزديک خود جاى داد وگفت كيستى و ازكجائى؟ فرمود: مردى از تهامه‌ام. گفت: ازكدام تهامه و چه طايفه؟ فرمود: از مكه‌ام و از خاندان عبدمناف و از جملهٔ بنى‌هاشم باشم. مثرم چون اين شنيد برجست و ديگرباره سر او را بوسه زدو گفت: اَلْحَمدُلِلّهِ الَّذى اَعْطانِى مَسْئَلَتى وَ لَمْ يَمْشى حَتّى اَرانِى وَلِيَّهُ. يعنى: شكر خداوند راكه حاجت مرا روا ساخت و نميراند مرا تا بنمود ولى خود را، پس فرمود: بشارت باد تُرا اى ابوطالب كه خداى الهام كرد مراكه در آن بشارت توست: ابوطالب گفت: كدام بشارت باشد؟ قال: وَلَدَ يَخْرُجُ مِنْ صُلبِکَ هُوَ وَلِيُّ‌اللهِ تَبارَکَ اسْمُهُ وَ تَعالى ذِكْرُهُ وَ هُوَ اَمامُ الْمُتَّقِينَ وَ وَصِيُّ رَسُولِ رَبِّ‌العالَمِينَ. يعنى: فرزندى از صلب تو باديد مى‌آيد كه او ولىّ خداست و او پيشواى پرهيزكاران و وصىّ رسول پروردگار است، و چون او را بينى بگو مثرم تُرا سلام مى‌رساند: وَ هُوَ يَشْهَدُ أَنْ لاإِلهَ‌اِلّااللهُ وَحْدَهُ لاشَرِيکَ لَهُ وَ أَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ أَنَّکَ وَصِيُّهُ حَقاً بِمُحَمَّدٍ تُتِمُّ النَّبُوَّةُ وَ بِکَ تُتِمُّ الْوَصِيَّةُ.

---

۱. رشته كوهى ميان حلب در سوريه و ادنه در تركيه كه به تركى خنزير داغ گويند و امتداد آن در جنوب به كوه لبنان معروف است.

ابوطالب، از این کلمات بگریست و گفت: نام این مولود چیست؟ گفت: نام او علی باشد. ابوطالب فرمود: این راز بر من مشکوف نشود مگر برهانی روشن نگرم. مثرم گفت: اگر خواهی از خدای سؤال کنم که هم‌اکنون تُرا چیزی عطا کند تاگفتهٔ من راست دانی؟ ابوطالب گفت: از خوردنی بهشت چیزی خواهم، مثرم دست برداشت و خدای را بخواند و در زمان طبقی از بهشت فرود شد که در آن خرما و انگور و انار بود و ابوطالب از انار بهشت بخورد و مثرم را وداع گفته بیرون شد و آهنگ شهر و مقام خویش کرد. پس آن انار در صُلب ابوطالب به آبی تحویل افتادکه چون با فاطمه هم‌بستر شد به علی علیه السلام حامل گشت.

فاطمه بنت اسد می‌فرماید که: نخلی خشک در سرای ابوطالب بود، روزی رسول خدای درآمد و دست مبارک بر آن درخت کشید، پس در زمان سبز شد و خرما آورد و من هر روز طبقی از آن خرماگرفته به نزد آن حضرت حاضر می‌ساختم، و او بر اطفال بنی‌هاشم قسمت می‌فرمود، روزی عرض کردم که: از این درخت نتوانستم ثمری بدست کرد. رسول خدای بدان درخت نگریست و دست فرا برد، پس نخل بخمید چندانکه دست آن حضرت فرارسید و تا نهایت که خواست خرما گرفت، آنگاه نخل باز جای شد و من به درگاه خداوند قادر ضراعت بردم که الهی مرا فرزندی ده که با او شبیه بود و برادر او باشد و هم در آن شب به علی علیه السلام حامل شدم.

بالجمله، چون فاطمه از علی علیه السلام بارور گشت زمین را زلزله‌ای عظیم درآمد و مکه را جنبشی بزرگ درافتاد، جماعت قریش بیم کردند و بر کوه اَبوقُبَیْس برشدند و اصنام خود را نصب نموده از ایشان پناه جستند، و هر زمان جنبش زمین بر افزون بود و سنگ‌پاره‌های عظیم از کوه به زیر می‌رفت و اصنام را به روی می‌انداخت و طاقت مردم همی اندک می‌شد. در این‌وقت ابوطالب علیه السلام بر کوه برآمد و گفت: ای مردمان، حادثه‌ای بادید آمده و خداوند امشب کسی را خلق کرده که اگر اطاعت او مکنید و اقرار به ولایت و امامت او ندهید زمین از جنبش باز نایستد و شما را در تهامه خانه و مسکنی نماند، گفتند: آنچه تو گوئی ما بدان سخن کنیم، پس ابوطالب بگریست و دست برداشت و گفت: اِلهِی وَ سَیِّدِی اَسْئَلُکَ بِالْمحمَّدِیَّةِ الْمَحْمُودَةِ وَ بِالعَلَوِیَّةِ العَالِیَةِ وَ بِالفَاطِمِیَّةِ وَ الْبَیْضاءِ اِلّا تَفَضَّلْتَ عَلیٰ تِهامَةِ بِالرَّأفَةِ وَ الرَّحْمَةِ. پس

زمین بایستاد و مردم عرب این کلمات را بنوشتند و در شداید امور بکار بستند و ندانستند از کجاست و حقیقت آن چیست.

بالجمله در ایام حمل، علی ﷺ از بطن مادر با فاطمه سخن می‌کرد و روزی چنان افتاد که جعفر طیار در مکه با مادر مخاطبتی داشت و علی ﷺ از شکم مادر پاسخ او گفت، و جعفر از این حدیث عجب مدهوش افتاد و چون به خویش آمد اصنام را نگریست که از کعبه به زیر افتادند پس فاطمه گفت: یا قُرَّةَالعَینِ تَخدِمکَ الْاَصْنامُ فِی بَطنِی داخِلاً فَکَیفَ شأنُکَ خارِجاً. یعنی: ای فروغ دیده، بتان خدمت تو می‌کنند و هنوز در شکم جای داری، پس آنگاه که بیرون باشی چه خواهد رفت.

و چون این قصّه با ابوطالب برداشت وی در جواب فرمود که: نیز شیری مرا این خبر کرده است، چه روزی از طریق طایف به مکّه می‌شدم و با اسدی دوچار گشتم، نزدیک من دم خویش بر زمین همی کوفت و اظهار ضراعت و تذلل کرد و ناگاه به سخن آمد و گفت: اَنْتَ وَاللهِ اَسَدُاللهِ وَ ناصِرُ رَسُولِاللهِ وَ مُرَبّی نَبِیِ‌الله. و آن روز حُبّ پیغمبر در دل من راسخ شد و بدو ایمان آوردم و جلالت قدر این مولود نیز بدانستم.

در آمدن فاطمه به کعبه

مع‌الحدیث چون مدت حمل به پایان رفت و فاطمه آهنگ کعبه کرد، در این‌وقت عباس ابن عبدالمُطَّلِب و برید بن قَعنَب و جماعتی از بنی‌هاشم در برابر کعبه نشسته بودند ناگاه دیدند فاطمه درآمد و دست برداشت و گفت:

رَبِّ اِنّی مُؤمِنَةٌ بِکَ وَ بِماجاءَ مِنْ عِندِکَ مِنْ رُسُلٍ وَ کُتُبٍ وَ اِنّی مُصَدِّقَةٌ بِکَلامِ جَدّی اِبْراهِیمَ الخَلِیلَ وَ اِنَّهُ بَنَی الْبَیتَ الْعَتِیقَ فَبِحَقِّ الَّذِی بَنی هذَالْبَیتَ وَ بِحَقِّ هذاالمُولُودِ الَّذِی یُکَلِّمُنی وَ یُونِسُنی فِی بَطنِی الَّذی اَعْلَمُ اَنَّهُ آیَةٌ مِنْ آیاتِ جَلالِکَ وَ عَظَمَتِکَ اِلّا مایَسَّرْتَ عَلَیَ وِلادَتِی.

عرض کرد:

الّهی من ایمان با تو دارم و به هرچه از نزد تو آمده است از رسل و کتب و سخن جدّ خود ابراهیم خلیل را به صدق دانم که بنای خانهٔ

کعبه نهاد، پس تُرا به حق آن کس سوگند دهم که این بنا نهاد و به حق این مولود که از بطن من با من سخن کند و نشانی از جلالت تو باشد، ولادت او را بر من آسان کن.

چون این کلمات به پای رفت دیوار کعبه بشکافت و فاطمه به درون رفت و دیگرباره حایط با هم آمد.

قریش چون این بدیدند در عجب شدند و خواستند در خانه بگشایند و به درون روند، هیچ‌کس این امکان نیافت. لاجرم ببودند تا سه روز بگذشت. روز چهارم فاطمه بیرون خرامید و علی ﷺ را بر سر دست داشت و فرمود:

من بر زنان این جهانی فزونی دارم زیرا که آسیه عبادت خدای را پوشیده همی کرد در موضعی که خدای دوست نمی‌داشت عبادت او را در آن موضع کنند، مگر از در اضطرار باشد، و همچنان خدای از بهر مریم نخلی سبز کرد و از آنش خرما داد، اینک من در خانهٔ خدای درآمدم و رزق من همه میوه‌های بهشت بود.

و چون خواستم بیرون شوم هاتفی ندا درداد که: او را علی نام کن، پس او علی است و خدای علیّ اعلی خدای می‌فرماید: من اسم او را از اسمی از خود مشتق کرده‌ام و او را به ادب خویش مؤدب ساخته‌ام و توفیق داده‌ام بر مشکلات علم خود و اوست که می‌شکند بتان را در خانهٔ من و اوست که اذان می‌گوید بر فراز خانهٔ من و تقدیس می‌کند مرا و تمجید می‌کند مرا، فَطُوبی لِمَنْ أَحَبَّهُ وَ اَطاعَهُ وَ وَیْلٌ لِمَنْ عَصاهُ وَ أَبْغَضَهُ.

و آنگاه که نظر ابوطالب بر فرزند افتاد علی فرمود: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَبتْ وَ رَحْمَةُاللهِ وَ بَرَکاتُهُ. ابوطالب دست فاطمه راگرفت و علی را بر سینه نهاد و به سوی ابطح آمد و ندا برآورد که:

بیت

یا رَبَّ لَیلِ الْغَسَقْ[1] الدَّجِیِ[2]   وَالْقَمَرِ الْمُبَلَّجِ[3] الْمُضِیِّ

---

۱. غسق: تاریکی اول شب. ۲. دجی: تاریک.
۳. بلوج: روشن شدن صبح، مبلّج: روشن.

بَیِّن لَنا مِنْ عِلْمِکَ المَقْضِیِّ ماذا تَراهُ فِی اِسمِ ذاالصَّبِیِّ

گفت: ای پروردگار تاریکی و روشنی این مولود را چه نام باید؟ در این وقت سحابی در زمین بادید آمد و ابوطالب را فروگرفت و همچنان علی بر سینهٔ او بود، پس با او صبح کرد و لوحی بیافت که این خط بر آن نگاشته بود!

خُصِّصْتُما بِالْوَلَدِ الزَّکِیِّ وَالطّاهِرِ الْمُنْتَجَبِ[1] الرَّضِیِّ

اِنَّ اسْمَهُ مِنْ شامِخٍ[2] عَلِیٌّ عَلِیٌّ اشْتَقَّ مِنَ العَلِیِّ

پس آن لوح را ابوطالبؑ درکعبه بیاویخت و همچنان آویخته بود تا هشام بن عبدالملک که ذکرش در جای خود خواهد شد بازکرد و برگرفت.

مع‌القصه روز جمعه سیزدهم رجب و به روایتی شب یکشنبه، بیست و سیم شهر رجب و هم گروهی روز یکشنبه، هفتم شهر شعبان گفته‌اند، آن حضرت در حرم کعبه بر زبر خانه حمرا متولدشد به طالع عقرب؛ و زهره و قمر در خانهٔ طالع بود و مرّیخ و زحل در حوت جای داشت و عطارد و آفتاب و مشتری در سنبله بودند. از صاحب بیت‌المال در وبال است، مال دنیا مطلّقهٔ آن حضرت بود و از اینکه مرّیخ و زحل در بیت پنجم که منسوب به اولاد است اندرند فرزندان او را به تیغ که منسوب به مرّیخ است و با سمّ که نسبت با زحل دارد همی شهید گردند.

بالجمله آن حضرت مختون مقطوع‌السُّرّه متولّد شد و آن شب آسمان روشن گشت و نور در ستاره‌ها فزایش گرفت چندانکه قریش در عجب شدند و گفتند: همانا امشب حادثه‌ای در آسمان بادیده شده.

اما ابوطالب بیرون شد و در بازار و کوی مکه همی عبورکرد وگفت: یا اَیُّهَا النّاسُ تَمَّتْ حَجَّةُاللهِ. مردم از هر جانب بسوی او شدند وگفتند: چه پیش آمده است و این نور مرآسمان را ازکجا تافته است؟ گفت: بشارت باد شما را فَقَدْ ظَهَرَ فِی هذِهِ اللَّیلَةِ وَلِیٌّ مِنْ اَوْلیاءِ اللهِ یَکْمُلُ فِیه خِصالُ الْخَیرِ وَ یَختِمُ الْوَصِیّینَ وَ هُوَ امامُ الْمُتَّقِینَ وَ ناصِرُالدِّینِ وَ قامِعُ الْمُشْرِکینَ وَ الْمُنافِقِینَ وَ زَینُ‌العابِدِینَ وَ وَصِیُّ رَسُولِ رَبِّ‌العالَمینَ اِمامُ الهُدیٰ وَ نَجمُ‌العُلی وَ مِصباحُ‌الدُّجی وَ مُبِیدُالشِّرکِ وَ الشُّبَهاتِ وَ هُوَ نَفسُ الیَقینِ وَ رَأسُ‌الدّینِ.

این کلمات را همی بگفت و سیر همی کرد تا شب به صباح آورد، آنگاه چهل

---

۱. نجابت: گرامی شدن، نجیب لغت منه. ۲. شموخ: بلند شدن کوه، شامخ: یعنی بلند.

(۴۰) روز از قوم غائب شد و در طلب مثرم به کوه لکّام رفت و او بمرده بود، پس ابوطالب به غاری درآمد و جسد او را با سوی قبله در مِدرعه ملفوف یافت و دو مار آنجا بدید که یکی سفید و آن دیگر سیاه بود و این هردو جسد مثرم را حفظ و حراست همی کردند. چون ماران ابوطالب را بدیدند از کنار آن جسد دور شده و روی پنهان کردند.

پس ابوطالب درآمد و گفت: اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا وَلِیَّ اللهِ وَ رَحْمَةُاللهِ وَ بَرَکاتُهُ ناگاه دید که مثرم برخاست و چهرهٔ خود را مسح کرده و گفت: اَشْهَدُاَنْ لااِلٰهَ اِلَّااللهُ وَحْدَهُ لاشَرِیکَ لَهُ وَ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ. و رَسُولُهُ وَ اَنَّ عَلِیّاً وَلِیُّ اللهِ وَالْاِمامُ بَعْدَ نَبِیِّ اللهِ. ابوطالب گفت: بشارت باد ترا که علی علیه‌السلام متولد شد و او مرا بفرستاد تا ترا بشارت دهم. مثرم گفت: در شب ولادت آن حضرت کار بر چگونه رفت؟ ابوطالب فرمود: چون علی متولد شد گفت: اَشْهَدُاَنْ لااِلٰهَ اِلَّااللهُ وَ اَشْهَدُاَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللهِ وَ اَشْهَدُاَنَّ عَلِیّاً وَصِیُّ رَسُولِ اللهِ بِمُحَمَّدٍ تُخْتَمُ النَّبُوَّة وَ بِی تُختمُ الْوَصِیَّةُ وَ اَنا اَمِیْرَالْمُؤْمِنِینَ. و دیگر آثار و آیات که از ولادت آن حضرت مشاهده‌کرده بود، مکشوف داشت. مثرم بگریست و سجدهٔ شکر بگذاشت، آنگاه بخفت و بمرد. ابوطالب برخاست و به گرد او اندر آمد و سه نوبت او را ندا داد و پاسخ نشنید و از آن حال بهراسید.

در این‌وقت آن هر دو مار بیرون شدند و گفتند: اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا اَباطالِبٍ. پس ابوطالب جواب سلام بازداد، گفتند: برو که تو از بهر حراست و صیانت علی نیکوتری. گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما اعمال نیک مثرم باشیم و خدای ما را انگیخته که رفع آزار اوکنیم تا قیامت برسد، آنگاه ما یکی قایدیم[1] آن دیگر سائق[2] و همچنان او را به بهشت دلالت فرمائیم.

پس ابوطالب از آنجا بیرون شده به سوی مکه مراجعت فرمود.

اما از آن سوی بعد از ولادت علی علیه‌السلام چون پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله به سرای ابوطالب درآمد و علی آن حضرت را بدید در اهتزاز شد و بر روی رسول خدای صلی‌الله‌علیه‌وآله بخندید و گفت اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا رَسُولَ اللهِ وَ رَحْمَةُاللهِ وَ بَرَکاتُهُ و از آن پس گفت:

قَدْ اَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِینَهُم فِی صَلواتِهِم خاشِعُونَ.

پس رسول خدای صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: قَدْ اَفْلَحُوا بِکَ اَنْتَ وَاللهِ اَمِیرُهُم تَمِیرُهُم مِنْ

۱. پیش‌رو ۲. راننده و کسی که از دنبال سر کسی را هدایت کند.

عُلُومِکَ فَيَتمارُون وَ أَنْتَ وَاللهِ دَلِيلُهُم وَ بِکَ يَهْتَدُونَ. به تحقيق که رستگار شدند به تو، سوگند به خدای، امير ايشانی و خوردنی می‌بری ايشان را از علوم خود، پس ايشان متنعّم می‌شوند، و تو قسم به خدای دليل ايشانی و به تو هدايت می‌شوند.

پس پيغمبر ﷺ دست فرا برد و علی را از فاطمه بگرفت و آن حضرت در آغوش پيغمبر ﷺ اذان گفت، پس شهادت به وحدانيت خدا و رسالت نبیّ ﷺ داد، آنگاه گفت: يٰا رَسُولَ‌الله اَقْرَءَ؟ پيغمبر ﷺ فرمود اَقْرَأْ فَوَالَّذی نَفْسُ مُحَمَّدٍ بِيَدِهِ، پس علی ؑ ابتدا به سخن کرد و از صحفی که خدای بر آدم و شيث فرستاد خواندن گرفت و توريۀ و زبور و انجيل نيز بخواندند، بدانسان که اگر هريک از اين پيغمبران حاضر بودندی اقرار کردندی که علی از ما نيکوتر داند، آنگاه قرآن بخواند، هم بدانسان که پيغمبر را از بر بود، پس با پيغمبر گفت و شنود کرد، چنانکه انبياء و اوصياء کنند و رسول خدای ﷺ فرمود: عَلِيٌّ مِنّی وَ أَنا مِنْهُ وَ لَحْمُهُ لَحْمِی وَ دَمُهُ دَمِی مَنْ اَحَبَّهُ وَ اَحَبَّنی وَ مَنْ اَبْغَضَهُ اَبْغَضَنِی و هر علم که پيغمبر را بود علی را بياموخت.

آنگاه رسول خدای با فاطمه فرمود که: برو و حمزه را از ولادت علی مژده رسان. فاطمه عرض کرد: چون من بيرون شوم علی را که شير دهد؟ آن حضرت فرمود: من او را سيراب گردانم. پس فاطمه بيرون شد و آن حضرت زبان خويشتن در دهان علی نهاد و از زبان مبارکش دوازده (۱۲) چشمه گشوده شد. و هم اين روز را يوم‌الترويه[۱] خواندند.

و چون فاطمه بازآمد فروغ نور علی را بيشتر از پيش يافت و او را گرفته چون طفلانش در قماط کرد و علی ؑ قماط را چاک زده دستهای خود را برآورد. فاطمه قماط ديگری بر او محکم کرد او را نيز بدريد و دست برآورد تا پنج قماط پاره ساخت و نوبت ششم فاطمه او را با قماطی محکم سخت بربست و علی آن را نيز بدريد و دست برآورد و گفت: يٰا اُمّاهُ لاتَقْمطينی فَإِنّی اُرِيدُ اَنْ اَتَضَرَّعَ اِلَی اللهِ تَعالی بِيَدِی وَ اَبْتَهِلَ وَ اَتبتَلَ بِاَصابِعِی فرمود: ای مادر، مرا در قماط مکن که می‌خواهم خدای را با دست خويش ضراعت برم و با انگشتان خود تسبيح کنم.

فاطمه دست بازداشت و گفت: کاری عجيب است.

روز ديگر نيز رسول خدای ؑ درآمد و چون علی او را بديد سلام داد و بر روی

---

۱. سيراب کردن

پیغمبر ﷺ بخندید و اشارت کرد که از آن شربت دوشین مرا بچشان. فاطمه مسرور شد و گفت: عَرَفَهُ وَ رَبِّ‌الْکَعبةِ و آن روز عرفه خوانده شد؛ و روز سیم عاشر شهر ذیحجه بود و از این حدیث چنان معلوم می‌شود که ولادت آن حضرت در هفتم شعبان بوده و آن ماه را عرب ذیحجه گفتند، از این روی که حج گذاشتن ایشان در آن سال در شهر شعبان افتاد و اینکه چگونه مردم عرب در هر سال به ماهی دیگر حج می‌گذاشتند در قصّهٔ ولادت پیغمبر ﷺ مرقوم افتاد.

بالجمله: علی ؑ طاهر و مطهّر بی‌هیچ آلایشی متولّد گشت و رسول خدای ﷺ مهد او را در نزد فراش خویش می‌نهاد و جنبش می‌داد و آن سخن می‌گفت که اطفال را به خواب کنند و گاهش بر سینه می‌نهاد و می‌فرمود: هَذا اَخِی وَ وَلِیّی وَ ناصِری وَ صَفِیِی وَ ذُخرِیُ وَ کَهفی وَ صِهْرِی وَ وَصِییٌ وَ زَوجُ کَریمَتِی وَ اَمِینِی عَلیٰ وَصِیَّتِی وَ خَلِیفَتِی. و گاهش بر دوش می‌گرفت و او را بر شعاب[1] و جبال و پست و بلند مکه سیر می‌داد صَلّی‌اللهُ عَلَی الحامِلِ وَ الْمَحْمُولِ.

---

۱. جمع شعب، دره‌ها.

بنای کعبه در زمان قریش ششهزار و صد و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

اول کس که بنیان خانهٔ کعبه کرد آدم صفی ﷺ بود و طوفان نوح آن را فروگرفت، و از پس آن تلّی احمر می‌نمود، آنگاه ابراهیم خلیل ﷺ آن خانه را برآورد و این قصّه‌ها هریک در جای خود مرقوم افتاد و از روز نخست حرمت حرم به جای بود و مردمان بر سنّت ابراهیم ﷺ حج می‌گذاشتند و قبایل عرب حشمت آن خانه نگاه می‌داشتند تا آنگاه که قبیلهٔ قریش که از غایت جلادت و شدّت که ایشان را بود، حُمْس[2] می‌نامیدند، در سنّت ابراهیم بدعتی آوردند و گفتند: ما از فرزندان ابراهیم وسکنهٔ بیت‌الله و والی خانه‌ایم و هیچ‌کس از عرب را مکانت و منزلت ما نباشد و اینک مردمان، پاس حرمت حل نگاه ندارند و از این کار بدانجا کشید که از عظمت نیز بکاهند و ما را نیز سبک دارند، پس ما که مردم حُمْس باشیم واجب است که حل را آن عظمت نهیم که حرم راست.

همانا از آنجا که ابراهیم ﷺ مناره بر گرد مکّه نهاده آنچه از اندرون باشد حرم خوانند و از بیرون مناره را حل گویند. و از آنش حرم خوانند که خدای در آنجا قتل کردن و نخجیر[3] نمودن و بسی کارها محرّم داشته و حل در برابر حرم باشد، یعنی بس چیز که در حرم حرام است در حل حلال خواهد بود.

بالجمله مردم حُمْس وقوف در عَرفه و سیر کردن از آنجا بسوی حرم را از خویشتن برداشتند و گفتند: ما خود از اهل حرم باشیم این حمل از بهر دیگران

---

۱. برابر صفحه ۵۴۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

۲. جمع احمس، شجاع و دلاور.

۳. شکار کردن

راست و مقرر کردند که چون مولودی از ساکنین حل و حرم به وجود آید، هم در این حکم باشد و قبیلهٔ خزاعه به روش ایشان درآمدند و بنی‌عامر بن صَعْصَعة بن معوية بن بکر بن هوازن نیز کیش ایشان بگرفتند.

و مردم حُمْس قانون دیگر آوردند و گفتند: از بهر حُمْس روا نیست که از شیر کشک کنند، و از کره روغن گیرند و باید خیمهٔ ایشان از چرم باشد و بدان خیمه درنیایند که از موی کنند، و از برای مردم حل روا نباشد از آن خوردنی که از حل با خود آورده باشند در حرم بخورند، و باید طواف خانه نکنند، مگر اینکه در جامهٔ اهل حُمْس باشند و اگر جامهٔ اهل حُمْس نیابند برهنه طواف کنند مگر اینکه آن‌کس سخت باعظمت و از اشراف باشد، چنین‌کس چون جامهٔ اهل حُمْس نیابد در جامه خود را طواف کند، اما شرط است که بعد از طواف، دیگر آن جامه را مس نکند و به کسی نیز عطا نفرماید و هیچ‌کس از آن جامه سود برنگیرد و مردم عرب نیز چنین جامه را لقا خواندند.

بالجمله مردم عرب را به زیر این حکومت آوردند و ایشان وقوف در عرفات کردند و از آنجا به سوی مکّه سیر نمودند و برهنه طواف کردند و زنان نیز عریان شدند جز اینکه ایشان را یک پیرهن در بر بود، زنی از مردم عرب که بدین جامه طواف می‌کرد این شعر بگفت:

بیت

اَلْيَومَ يَبْدُو بَعْضُهُ اَوْ كُلُّهُ وَ مَا بَدا مِنْهُ فَلا اَحِلُّهُ

و این قانون مردم حُمْس بداشتند تا آنگاه که رسول خدای ﷺ بعثت یافت و این آیت بدو فرود آمد: **يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَ كُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لاَ تُسْرِفُوا إِنَّهُ لاَ يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ**[1].

یعنی: ای فرزندان آدم، فراگیرید جامه‌های خود را که بدان آراسته‌اید و بخورید از خوردنیها و بیاشامید از هر آشامیدنی و از حدّ درمگذرید که خدای دوست نمی‌دارد، اسراف‌کنندگان را.

پس در اسلام قانون اهل حُمْس بر افتاد.

---

۱. سورة‌الاعراف آیه ۳۱. ای فرزندان آدم به هنگام عبادت لباسهای شایسته به خود بر گیرید و نیز بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید که خداوند اسرافکاران را دوست نمی‌دارد.

[بنیان کعبه]

اکنون بر سر قصه بنیان کعبه بازآئیم.

خانهٔ کعبه را دیواری بود به اندازهٔ قامت مردمان که آن را از سنگ برهم نهاده بودند و چاهی اندر آن حایط بود که گنجینهٔ کعبه اندر آن می‌نهادند و هر نذر که قبایل در راه کعبه می‌فرستادند در آنجا انباشته می‌داشتند و گاه‌گاه سیلاب در این بنا رخنه می‌افکند و چون دیوار پست بود دزدان در آنجا توانستند شدن، لاجرم چنان افتاد که یک شب چند تن به خانه دررفتند و آهوئی از زر که پاهای مرصّع به جواهر داشت بدزیدند و ببردند، مردم قریش فحص کرده آن را در نزد دُوَیْک که غلامی از بنی‌ملیح بن عَمرو خُزاعی بود یافتند و دست دُوَیک را قطع کردند. و از این روی بر آن شدند که کعبه را بر طول و عرض بیفزایند و دیوارها بلند برآورند.

و بیم داشتند که از بهر هدم دست بدان خانه فراز کنند، پس مردم بر چهار بهره شدند: بنی‌هاشم و بنی‌اُمَیّه و بنی‌زُهره و بنی‌مَخْزُوم و هر جانبی از خانه را به یک بهره گذاشتند و قانون کردند که این قبایل در هدم خانه همدست و همداستان درآیند تا اگر بلائی فرود شود، هیچ‌کس از ابتلا بیرون نباشد، و چهار روز هر بامداد به کنار خانه حاضر شدند و هیچ‌کس از هیچ قبیله را آن دل قوی نبود که دست به هدم خانه فرابرد، پس هرروز تا بیگاه بایستادند و باز جای شدند، روز پنجم از قبیلهٔ بنی‌مَخْزوم، ولید بن مُغَیْره که مردی سخت پیر بود گفت:

> اگر مرگ من فرارسد رنجی نخواهد بود. چه سال بسیار بر من گذشته، هم‌اکنون من به خرابی این خانه نخست کس باشم که دست فرابرم تا اگر بلائی دررسد بر من آید.

پس تبری برگرفت و بدانجانب شد که بنی‌مَخْزُوم را بود و به دیوار برآمد و سنگی را جنبش داد، ناگاه ماری سر به در آورد و بدو حمله کرد و آفتاب منکسف گشت، مردمان چون چنان دیدند باز شدند و آن مار بر سر دیوار ظاهر بود و اگر کسی بدو نزدیک می‌شد دهان باز می‌کرد و حمله می‌آورد و مردمان چون این بدیدند بگریستند و گفتند: الهی اندیشهٔ ما بر تو مکشوف است که این ویرانی از بهر آبادانی است و ما بدانیم که این خانه را از نخست نیکوتر برآوریم.

پس مسئول ایشان با اجابت مقرون شد و خدای عقابی را بگماشت تا فرود شده آن مار را بربود و ببرد. در این‌وقت زُبَیر بن عبدالمُطَّلِب بگفت:

بیت

عَجِبتُ لِما تَصوَّبتَ[۱] العُقابُ — اِلَی الثُّعْبانِ وَ هیَ لَها اِضطِرابٌ
وَ قَدْ کانَتْ یَکُونُ لَها کَشِیشٌ[۲] — وَ أحْیاناً یَکُونُ لَها دِثابٌ
اِذا قُمنا اِلیَ التّأسیس شَدَّت — تُهَیِّبُنَا البِناء وَ قَد تُهابُ
فَلَمّا اَنْ خَشِیناالرِّجزَ[۳] جائَت — عُقابٌ تَتْلَئِبُ[۴] لَها أنتِصابٌ[۵]
فَضَمَّتَها اِلَیها ثُمَّ خَلَّت — لَنَا البُنیانَ لَیسَ لَهُ حِجابٌ
فَقُمْنا حاشِدینَ[۶] اِلی بَناءِ — لَنا مِنْهُ القَواعِدُ وَ التُّرابٌ
غَداةً نَرْفَعُ التّأسیسَ مِنْهُ — وَ لَیْسَ عَلی مُسَوِّینا تَبابٌ[۷]
اَعَزَّ بِهِ المَلِیکُ بَنی لُؤَیٍّ — فَلَیْسَ لِاَصْلِهِ مِنْهُم ذَهابٌ
وَ قَدْ حَشَدَت هُناکَ بَنُو عَدِیٍّ[۸] — وَ مُرَّةُ[۹] قَدْ تَقَدَّمَها کِلابٌ[۱۰]
فَبَوَّأَنَا المَلِیکُ بِذاکَ عِزّاً — وَ عِندَاللهِ یُلْتَمَسُ الثَّوابٌ

پس مردمان دل قوی کردند و در هدم خانه یک جهت شدند، در این نوبت اول کس اَبُووَهب ابن عَمْرِو بن عایذ بن عبد بن عمران بن مَخْزُوم بود که پیش شد و سنگی برگرفت که به یک سوی افکند آن سنگ از دست وی جستن کرد و در جای خود قرار گرفت، پس ابووهب فریاد برآورد که ای مردم قریش:

لاتَدْخِلُوا فِی بُنیانِها مِنْ کَسبِکُم اِلّا طَیِّباً لایَدْخُلُ فِیها مَهْرُ بَغیٍ وَ لا بَیْعُ رِباً وَ لامَظْلَمَةُ اَحدٍ مِنَ النّاسِ.

یعنی: آن کس که زناکار و رباخوار باشد و ذمّتش مشغول حق مردمان باشد در این بنا درنمی‌آید.

در این‌وقت رأی زدند و شقّ باب را از بهر بنی عبد مناف و بنی‌زُهره نهادند، و

---

۱. صوب: فرود آمدن باران، صاب یا تصوب لغتی از آن است.
۲. کشیش: بانک افعی را گویند که وقت حمله کردن از دهان او بر آید.
۳. رجز: عذاب. ۴. ایلتباب: راست شدن.
۵. انتصاب: بر پای خاستن. ۶. حشد: جماعت.
۷. تباب: به معنی هلاک و زیان است.
۸ ـ ۱۰. بنی‌عدی، مُرّه و کلاب سه قبیلهٔ معروفند از عرب.

مابین رکن اسود و رکن یمانی را بر بنی مَخْزُوم مقرّر داشتند، و جماعتی از قریش را با ایشان همدست کردند و ظهر کعبه را بر بنی جُمَحْ و بنی سَهم فرزندان عَمْرو بن هُصَیْص بن کَعْب بن لُؤَیّ مسلم داشتند و شق حِجْر و حطیم را بر بنی عبدالدّار بن قُصَیّ و بنی اَسَد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ و بنی عَدِیّ بن کَعْب [بن] لُؤَیّ گذاشتند تا خرابی حایط را به پای برند.

هم در این نوبت وَلید بن مُغَیْره پیش شد و تبر بگرفت و گفت: الهی، تو می‌دانی که قصد ما جز خیر نباشد. و لختی از دیوار را فرود آورد. مردم قریش هم آن روز او را یاری نکردند و گفتند: اگر امشب بلائی از بهر ولید بادید نیامد ما فردا از بامداد از پی هدم کمر بندیم.

چون آن شب ولید را آفتی نرسید و بامدادان به کار هدم ایستاد، مردمان دل قوی کردند و هرکس آلتی بگرفت و آن دیوارها را همی خراب کردند، و چون یک بالای مرد زمین را حفر کردند به بنیان ابراهیم خلیل ؑ رسیدند و بنای آن حضرت را طول سی (۳۰) ذراع، و عرض بیست و چهار (۲۴) ذراع، و ارتفاع نه (۹) ذراع بود.

بالجمله قریش بنیان ابراهیم را از سنگهای سبز یافتند که سخت درهم نشانده بودند یک تن از قریش آن حدید را که در دست داشت در ثلمهٔ یکی از سنگها فروبرده جنبش داد، چون سنگ از جای جنبش کرد زلزله در ارکان مکّه درافتاد، لاجرم دانستند که باید از اساس ابراهیم برنگذرند و در تحت رکن نگاشته‌ای به خط سریانی یافتند که کس از قریش ندانست خواندن، پس مردی از یهود آوردند تا از بهر ایشان قرائت کرد بدین کلمات بود:

أَنَااللهُ ذُوبَكَّةَ خَلَقْتُهَا يَوْمَ خَلَقْتُ ٱلسَّمٰواتِ وَ الْأَرْضَ وَ صَوَّرْتُ ٱلشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ.[۱]

---

۱. ادامهٔ نوشته چنین است:
وَ حَفَفْتُها بِسَبْعَةِ أَمْلاکٍ حُنَفاءَ، لاتَزُولُ حَتّٰى يَزُولَ أَخْشَباها، مُبارَكٌ لِأَهْلِها فِی ٱلسَّماءِ وَ ٱللَّبَنِ.
یعنی و گرد بر گرد مکّه هفت فرشته مقرّب بیافریدم و ایشان را به حفظ آن موکّل کردم، تا قیامت هرگز مکه خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر نیابد.
و دیگر چنین گویند که: در مقام ابراهیم (ع) نوشته دیگر بیافتند، در آن نوشته بود:
مَكَّةُ بَيْتُ‌اللهِ ٱلْحَرامُ، يَأْتِيها رِزْقُها مِنْ ثَلٰثَةِ سُبُلٍ، لايُحِلُّها أَوَّلُ مِنْ أَهْلِها یعنی: این مکّه است که در روی خانهٔ خداست و از سه گوشه طعام بدان جایگاه آوردند، یعنی از شام و مصر و یمن، و زمین آن حرام است یعنی در آن جنایت روا نباشد و هرکس که به وی درآید بر وی ←

یعنی: منم خداوند صاحب مکه، آفریدم آن را روزی که آفریدم آسمانها و زمین را و مصورکردم آفتاب و ماه را.

مع‌القصه: مردم آن قبایل احجار حاضرکردند و بنیان‌کعبه را بر زبر اساس ابراهیم نهاده برآوردند تا بدانجا که حجرالاسود را باید نصب کرد. در این هنگام مخاصمت در میان قبایل افتاد و هرکس همی خواست خویشتن رکن را نصب بدارد وکار از قیل و قال به قتال انجامید و هر قبیله کار جنگ راست کرد. بَنو عبدالدّار، قدحی از خون سرشار کرده بیاوردند و بنوعَدِیّ با ایشان عقد معاهده راست کردند و دست در جفنه[1] خون فروبرده سخن بر آن نهادند که تا جان در تن دارند نصب حِجْر را با دیگران نگذارند.

چهار روزگار بدین‌گونه رفت، روز پنجم بزرگان قریش شوری افکندند از میانه اَبواُمَیّة بن المُغیرة بن عبدالله بن عُمر بن مَخْزُوم که سال از تمامت مردان قریش افزون داشت گفت: ای مردم، این جنگ و جوش را بگذارید و کار بر آن نهید که هرکس نخست از باب بنی‌شَیْبَه درآید در میان شما حکومت کند. تمامت قبایل سخن بر این نهادند و بر این گفته پیمان دادند.

پس نخستین پیغمبر ﷺ بود که از دروازهٔ بنی‌شَیْبَه درآمد و بزرگان قریش متّفق‌الکلمه گفتند: ما بدانچه محمّد امین گوید رضا دهیم، و قصّهٔ خویش را به نزد آن حضرت مکشوف داشتند. رسول خدای ﷺ را ردائی از قصب بر دوش بود آن را به زیر آورد و بگسترد و حِجْر را در میان آن نهاد و فرمود از چهار بهرهٔ قریش چهار تن پیش شود و چهار جانب آن ردا راگرفته حمل دهد تا هیچ قبیله‌ای بی‌نصیب نباشد، پس [از] قبیلهٔ عبد شمس، عُتْبَة بن رَبیعَه را اختیار کردند و [از قبیلهٔ] بنی‌اَسَد بن عبدالعزّی، اَسوَد بن المُطَّلِب را برگزیدند و [از] بنی‌مخزوم، ابوحُذَیْفَة بن المُغَیره را گزیده داشتند؛ و از بنی‌سَهم، قَیْس بن عَدِیّ را معین کردند و این چهار تن چهار

← واجب است که اِحرام بند و طَواف خانه بگزارد.

و دیگر نوشته‌ای بیافتند به چهل (۴۰) سال پیش از آنکه وحی به پیغمبر ما آمدی و در آن نوشته بود: مَنْ‌یَزْرَعْ خَیْراً یَحْصُدْ غِبْطَةً وَ مَنْ‌یَزْرَعْ شَرّاً یَحْصُدْ نَدامَةً.

یعنی: هرکه نیکی کارَد هر آینه خرّمی بدْروَد و هرکه بدی کارد هر آینه ندامت بدْروَد. (سیرت رسول‌الله، ج ۱، ص ۱۷۶ - ۱۷۷).

۱. جفنه: کاسهٔ بزرگ

جانب آن ردا را گرفته تا بدانجا که بایست حمل دادند.

آنگاه پیغمبر ﷺ به دست مبارک حجر را برگرفت و در جای خود نهاد و سخن کوتاه گشت، و دیوار کعبه را همی برآوردند تا به شانزده (۱۶) ذراع برسید و پیغمبر ﷺ ایشان را اعانت می‌فرمود، اما قریش سنگها را در پیش جامه نهاده حمل می‌دادند و عورت ایشان مکشوف می‌گشت. عباس با پیغمبر ﷺ عرض کرد که: شأن تو در این کار چیست؟ فرمود: نُهِیتُ اَنْ اَمْشِیَ عُرْیاناً عباس این سخن را تا آنگاه که بعثت آن حضرت ظاهر نبود مخفی می‌داشت.

بالجمله چون دیوار بدانجا رسید که باید سقف برنهاد، از بهر چوب بیچاره ماندند، چه در مکه چوب اندک بود، در این وقت چنان افتاد که نجاشی خواست تا در شام بنیان کلیسائی کند، پس سفینه‌ای از چوب حمل کرد و با چند تن از چوب‌تراشان به سوی شام گسیل نمود و زر و سیمی که لایق آن کار بود هم بفرستاد، از قضا صرصری[۱] عاصف برخاست و لجام آن کشتی بستد و درکنار ساحل جده در وحل[۲] بنشاند ابوطالب و بزرگان قریش این بشنیدند و بدانجا شدند تا آن چوب‌ها را از بهر خانهٔ کعبه خریداری کنند.

مردم نجاشی گفتند: ما بی‌اجازت نتوانیم این کارکرد. پس نامه به نجاشی کردند و او را از قصه آگهی دادند، نجاشی فرمود که: من آن چوب و زر و سیم را در راه مکه نهادم، با قریش بگذارید که آن خانه را به پایان برند.

چون این خبر با قریش آمد شاد شدند و آن چوب‌ها را به مکه آوردند و به اندازهٔ سقف خانه یافتند و آن سقف را بر شش ستون نهاده کار به پای بردند و امروز آن خانه هم بر آن اساس است و اگر وقتی به دست حجاج یا دیگرکسان خللی پذیرفته در جای خود مذکور خواهد شد. و رسول خدای ﷺ خبر داده که آن خانه مبارک عاقبت بدست مردم حبشه خراب خواهد شد؛ و دیگر آبادی نخواهد یافت، چنانکه از این کلمات معلوم شود: قال رسول‌الله ﷺ تَجِیءُ الْحَبَشَةُ فَیُخَرِّبُونَهُ خَراباً لایُعْمَرُ بَعْدَ ذلِکَ اَبداً.

۱. صرصر: باد تند ۲. وحل: گل

جلوس ایاس در مملکت حیره
ششهزار و دویست و دو سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[۱]

ایاس بن قبیصه از جماعت بنی‌حنظله است و از قبیله طی باشد یکی از بزرگان عرب بود و او خسرو پرویز را آنگاه که به سوی روم می‌گریخت اعانت بسیار کرد، ـ چنانکه مذکور شد ـ لاجرم چون خسرو به تخت پادشاهی جای کرد، حق ایاس بشناخت و او راگرامی همی داشت و آنگاه که نعمان بن منذر را به قتل آورد ایاس را لشکر بداد تا اموال و اثقال نعمان را از مردم عرب مأخوذ دارد. و تفصیل این جمله در قصه خسرو پرویز مرقوم گشت.

مع‌الحدیث بعد از نعمان بن منذر، ایاس به فرمان خسرو پادشاهی حیره یافت و همه ساله خراج مملکت به درگاه پادشاه ایران فرستاد و مدت پادشاهی او نه (۹) سال بود.

۱. برابر صفحهٔ ۵۵۰ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

ظهور آثار بعثت پیغمبر آخر زمان ﷺ
ششهزار و دویست و دو سال
بعد از هبوط آدم ؑ بود[1]

در مقدمات بعثت نبیّ اَبْطَحی ﷺ از ذکر مقدمه‌ای چند گزیر نباشد. معلوم باد که لفظ نبی بر چند معنی بود و اینجا مقصود آن است که مرقوم می‌شود.

معنی نبی

همانا نبی خبردهنده راگویند و این لفظ مأخوذ از نبأ باشد که به معنی خبر است، اما در اصطلاح شریعت: نبی آن کس است که از خدای برانگیخته بود و از سوی خدا خبردهنده باشد بی‌واسطه یکی از مردمان؛ اما اگر ملکی واسطه بود زیانی نباشد.

و حکمای اسلام از بهر نبی سه صفت نهند:

نخست آنکه از شدّت اتصال به مبادی عالیه بی‌تعلیم و تعلّم از اخبار غیب اخبار کند؛

و دیگر آنکه هیولای عالم در قبول صور مختلفه تابع نفس او بود، و او را در همهٔ عالم آن حکومت بود که در خویشتن است که گوئی همهٔ عالم بدن او باشد؛

سیم: آنکه ملائکه مشهود او باشند و کلام خدای را بر طریقت وحی اصغاء فرماید.

---

۱. برابر صفحهٔ ۵۵۰ چاپ سنگی. جلد دوم از کتاب اول.

و عرفای حقّه: نبی آن کس را دانند که القای وحی بدو شود و از ذات و صفات و اسماء و اخبار آلهی خبردهنده بود، پس اگر با سیاستی است شریعتی است و اگرنه تعریفی باشد و آنگاه که نبی مبعوث بود به القای دیگر کسان رسولش خوانند و او مردمان را به کمالی که در حضرت علمیّت برای ایشان مقرّر شده به اقتضای استعدادات اعیان ثابته ایشان برکشاند، خواه آن کمالی بود و خواه جز آن باشد.

اما رسول به معنی پیغامبر است و قومی رسول را آن نبی دانند که صاحب کتاب و ناسخ شریعتی شود؛ و جماعتی نبیّ مرسل آن را دانند که جبرئیلش القای وحی الهی کند، خواه کتابی و صحیفه‌ای بود و خواه نباشد. و گروهی نبیّ غیرمرسل آن کس را دانند که به خواب راست به دعوت قومی انگیخته شود و طایفه‌ای در معنی رسول و نبیّ جدائی ندانند.

معنی اولوالعزم

اما اولوالعزم به معنی صاحب عزم است و جمعی جمله پیغمبران را اولوالعزم دانند جز یونس علیه‌السلام را. و گروهی انبیای الوالعزم آنان را دانند که شریعتی نهاده‌اند، و برخی گویند: الوالعزم آن انبیا باشند که بعد از تبلغ رسالت مأمور به قتال و جهادند و در درجهٔ خاتمیّت از همهٔ این درجات پیغمبری برتر بود و آن خاص پیغمبر آخرالزّمان است.

وحی و الهام

اما وحی به معنی القا باشد و گاهی روح گویند و از آن وحی خواهند و از اینجا است که جبرئیل را روح‌الامین خوانند؛ زیرا که جز او هیچ فرشته‌ای وحی بر پیغمبران نیاورد.

اما الهام به معنی تلقین باشد و آن از جانب خدای القائی است که در قلب جای کند و گروهی برآنند که فرق میان وحی و الهام آن است که وحی به واسطهٔ فرشته آید و الهام بی‌واسطه باشد. از این‌جاست که احادیث قدسیّه را با اینکه کلام خدا

باشد وحی و قرآن نخوانند.

و هم وحی بر چندگونه است:

نخست: خوابهای راست باشد.

دوم: آنکه جبرئیل در دل انبیا القا کند بی‌آنکه او را دیدار کنند.

سیم: آنکه جبرئیل بصورت یکی از مردمان درآمده القای وحی فرماید، چنانکه گاهی به صورت دِحْیَةُ کَلْبی[1] بر رسول خدای ﷺ درمی‌آمد و وقت بود که بعضی او را دیدار می‌کردند.

چهارم: آنکه بانگی از غیب می‌شنیده‌اند و گوینده پدید نبود، چنانکه بر رسول‌الله وقتی مانند بانگ درائی می‌رسید و این اشدّ صور وحی بود، چه در این وقت اگر آن حضرت بر مرکبی بودی هر دو دست آن باره[2] بخمیدی و اگر بر کسی تکیه داشتی بیم شکستن اعضای آن کس رفتی.

پنجم: آنکه جبرئیل به صورت اصلی خود ظاهر شدی و وحی بگذاشتی.

ششم: آنکه جبرئیل در آسمان وحی آوردی، چنانکه در معراج رسول خدای ﷺ را بود.

هفتم: آنکه خدای بی‌واسطهٔ غیری با نبی سخن کردی، چنانکه در کوه طور، موسی علیه‌السلام را بود و در شب معراج پیغمبر ﷺ را افتاد و عن‌قریب مذکور خواهد شد.

هشتم: آنکه خدای بی‌واسطه حجاب سخن فرمودی و این خاص از بهر پیغمبر زمان بود چنانکه هم در قصّهٔ معراج مرقوم خواهد شد.

معنی ناموس

بالجمله این جهان را از انبیا گزیر نیست؛ زیرا که عقل مردم را آن کفایت نباشد که

---

۱. مراد: دِحْیَة بن خَلِیفَة اَلْکَلْبی است.
۲. اسب و غیر آن از حیوانات.

بی‌مدد انبیا و معونت پیغمبران عنایت هدایت توانند یافت؛ و این انبیا را صاحب ناموس خوانند؛ و ناموس به معنی تدبیر سیاست است، پس شریعت را که ناموس الهی خوانند، ناموس اکبر باشد، چه اندر وی سیاست سیاسات است. و غرض از شریعت کار به عدل کردن و راه به وسط بردن است، چه نیکوئیها همه در عدل است و خیرات و مبرّات و از یکی ستدن و به دیگری دادن، و میانه روی کردن همه از عدل بادید آید. و این عدل در این جهان سبب بقای مردمان گردد و در آن جهان دستگیر نفوس باقیه شود.

و انبیا که از یک سوی اتّصال به مبادی عالیه و اطلاع بر حقایق اشیاء و امور مغیبه دارند و از سوی دیگر به ارتباط مادّه و صورت با مردمان انباز باشد، طریق عبادت که مقصود آفرینش هم اوست بنمایند و گفتار و کردار ایشان سند قول و فعل مردمان باشد.

عصمت

و این جماعت انبیا باید که ازگناه اندک و بسیار و سهو و نسیان معصوم باشند و گَردِ هیچ خطا بر دامن عصمت ایشان فرود نشود، چه اگر از نبی به سهو یا به عمد خطائی رود مردمان باید مطابعت وی کنند و اگرنه او را به منع و زجر از عصیان بازدارند و هیچ‌یک از این نزدیک عقل روا نباشد و این انبیا به معجزه شناخته شوند.

معنی معجزه و خرق عادت

و معجزه خارق عادت است، مقرون به تحدّی با عدم معارضه، و خرق عادت اثبات یا نفی امری است که عادت جاری نشده باشد؛ و مراد از مقارنت تحدّی آن است که وقوع معجزه مقارن و مطابق دعوی باشد؛ و غرض از عدم معارضه آن است که دیگران به مثل آن نتوانند آورد تا از جمله سحر و شعبده شمرده نشود. و جز این را معجزه نخوانند، چه تواند بود که نفوس احداث امور غریبه کنند به

استعانت ادوات مخصوصه، پس آن «سحر» باشد و اگر به قوت بعضی از روحانیات کاری شگفت آرند آن «عزایم» بود و اگر به قوت اجرام فلکیه باشد آن را «دعوت کواکب» خوانند و اگر به امتزاج قوای سماویّه و ارضیّه باشد آن را «طلسمات» گویند؛ و اگر به خواص عنصریّه باشد آن را «نیرنجات» نامند، و اگر به نسبت علوم ریاضیّه باشد آن را «حیل» خوانند. و هیچ‌یک از این جمله معجزه نتواند بود.

اما اگر این خرق عادت از انبیا صادر شود، «معجزه» نام دارد و چون از ائمه و اولیاء پدید گردد «کرامت» خوانند.

[در تعداد انبیاء]

و در تعداد انبیا روایت بسیار است به روایتی صد و بیست و چهار هزارند و از این جمله سیصد و سیزده (۳۱۳) تن مرسل بودند.

و به روایتی هشت هزارند و از ایشان چهار هزار (۴۰۰۰) تن بنی‌اسرائیل، و چهار هزار تن در امم مختلفه بودند، و به روایتی هزار (۱۰۰۰) تن بوده‌اند و نام بیست و هشت (۲۸) تن از جمله انبیا در قرآن مجید مذکور است ـ و نگارندهٔ این کتاب مبارک ذکر انبیا را چه آنان که در قرآن مذکورند چه آن جماعت که در کتب امم مختلفه مسطور هریک را در جای خود مرقوم داشت ـ و امروز در نزد هیچ امّتی و طایفه‌ای نامی و حدیثی از انبیا زیاده بر آنچه نگاشته آمد به دست نیست.

فضیلت پیغمبر ﷺ بر سایر انبیاء

بالجمله علمای اسلام، به اتّفاق خاتم‌الانبیا را از دیگر پیغمبران افضل و اشرف دانند و آن حضرت بر سپیدی و سیاهی و پست و بلند و جنّ و انس و ملائکه و تمامت آفرینش مبعوث بود و از جملهٔ فریشتگان مقرّب برتری داشت، و از پس او ابراهیم علیه‌السلام بر دیگر پیغمبران فزونی دارد.

اکنون بر سر داستان شویم و آن مردم که قبل از بعثت خبر از نبوت رسول خدای

ﷺ کردند بنمائیم.

[خبر نبوت پیامبر اسلام]

همانا جماعت قریش هر سال یک روز عید همی کردند و آن روز به نزدیک بتی از اصنام خود اعتکاف کرده، قربانی همی نمودند و گرد آن بت طواف کردند، در عیدگاهی چنان افتاد که وَرَقه بن نَوْفِل بن اَسَد بن عَبدالعزّی بن قُصَیّ بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْبِ بن لُؤَیّ که پسرعم خدیجه علیهاالسّلام است و دیگر عُبَیْدالله بن جُحْش بن رُیاب بن یعمر بن صَبَرة بن مُرَّة بن کُثَیر بن غَنْم بن دودان بن اَسَد بن خُزَیمه و مادر این عبیدالله، اُمَیْمَه دختر عَبدالمُطَّلِب بود، و دیگر عثمان الحُویرِث بن اَسَد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ، و دیگر زید بن عَمْرو بن نُفَیل بن عبدالعزّی بن عبدالله بن قُرْط بن رِیاح بن رَزاح بن عَدِیّ بن کَعْبِ بن لُؤَیّ این چهار تن از میان مردمان به یک سوی شدند و با یکدیگر گفتند که: این خطائی بس عظیم است که ما دین پدر خویشتن ابراهیم خلیل علیه‌السلام راگذاشته‌ایم و سنگی را ستایش و نیایش کنیم که نه شنوا باشد و نه بینا باشد و نه سود تواند آورد و نه زیان تواند کرد، هم‌اکنون باید در فحص دین حنیفیه بود و شریعت ابراهیم علیه‌السلام را پیش گرفت، پس بر این اندیشه تصمیم عزم دادند و از بت پرستیدن دل بگردانیدند.

از میان وَرَقة بن نَوفِل شریعت نصاری گرفت و در کتب آن جماعت فحصی به کمال کرد تا عالمی نحریر گشت، اما عُبَیْدالله بن جُحْش همچنان در حیرت بماند تا آنگاه که پیغمبر آخر زمان بعثت یافت، پس بدان حضرت ایمان آورد؛ و اُمّ حَبیبه دختر ابوسفیان که در حبالهٔ نکاح او بود نیز مسلمان گشت؛ و آنگاه که مسلمانان چنانکه مذکور خواهد شد به اراضی حبشه هجرت کردند، عُبَیْدالله نیز اُمّ حبیبه را برداشت با آن جماعت هجرت کرد و در اراضی حبشه پشت با اسلام کرده کیش نصاری گرفت و هم در آن اراضی هلاک شد، از پس او خاتم‌الانبیاء ﷺ اُمّ حَبیبه را به حبالهٔ نکاح درآورد، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

اما عثمان بن الحُوَیرث به سوی قسطنطنیه سفر کرد و در آنجا کیش نصاری

گرفت و در حضرت هِراقلیوس[1] که در این وقت قیصری روم داشت مکانتی به سزا حاصل کرد. اما زید بن عَمرو بن نُفَیل پرستش اصنام را ترک بگفت و از روش ایشان و عادت موؤده[2] که مذکور شد روی برتافت و شعری چند بگفت که این از آن جمله است:

[بیت]

أَرَبّاً واحِداً اَمْ اَلْفُ رَبٍّ　　　اَدِینُ اِذا تَقَسَّمَتِ الْاُمُورُ
عَزَلْتُ اللّاتَ وَالْعُزّی جَمِیعاً　　　کَذلِکَ یَفْعَلُ الْجَلِدُ الصَّبُورُ
فَلاٰ غَنَماً اَدِینُ وَکانَ رَبّاً　　　لَنا فِی الدَّهرِ اِذ حِلْمی یَسِیرُ
وَ لکِنْ اَعْبُدُالرَّحمنَ رَبّی　　　لِیَغْفِرَ ذَنْبِیَ الرَّبُّ الْغَفُورُ

بالجمله زید بن عمرو بن نُفَیل در طلب دین ابراهیم خلیل استوار شدو پشت بر دیوارکعبه همی نهاد و گفت: ای جماعت قریش. وَالَّذِی نَفْسُ زَیْدِ بنِ عَمْرِو بنِ نُفَیلٍ بِیَدِهِ مٰا أصْبَحَ مِنْکُم اَحَدٌ عَلیٰ دِینِ اِبْراهِیمَ غَیْرِی، یعنی: قسم به خدای که هیچ‌کس از شما جز من بر دین ابراهیم نیست. وگاه می‌گفت: الهی اگر می‌دانستم کدام آئین نزد تو پسندیده‌تر است بدان روش ترا عبادت می‌کردم، اما نمی‌دانم[3]. آنگاه به سجده می‌رفت و بر کف دست خویش سجده می‌کرد و از پس روزی چند تصمیم عزم داد که در امصار و بلاد سفر کند و شریعت ابراهیم را بیاموزد. و صَفیّه زن او که دختر عبدالله بن عباد حَضْرمی بود که نسبت به آل کِنده می‌رساند، چون اندیشهٔ شوهر را بدانست به نزدیک عم او خطّاب بن نُفَیل آمد و او را آگهی داد. و خطّاب برادرزادهٔ خود را از سفر منع همی کرد چندانکه زید اندیشهٔ خویش را آشکار همی فرمود و مردم را بر بت پرستیدن شنعت همی فرستاد وگاهگاه در برابر کعبه بایستاد و گفت: لَبَّیکَ حَقّاً حَقّاً تَعَبُّداً وَ رِقّاً عُذْتُ بِمٰا عٰاذَبِهِ ابْراهیمَ. چون خطّاب اینها بدانست زید را زحمت کرد و او را درکوه حِری باز داشت، و یکی از سفهای قریش را بر او بگماشت که راهش به کعبه نگذارد؛ و زید دیگر نتوانست به کعبه آمد و اگر به

۱. در بیشتر منابع: هِرَکل یا هرقل؛ و نام اصلی او هراکلیوس است.
۲. موؤده: زنده به گور شد.
۳. اَللّهُمَّ لَوْ اَنّی اَعْلَمَ اَیُّ الوُجوهِ أحَبُّ اِلَنکَ عَبدَتُکَ بِهِ وَ لکِنّی لا أعْلَمَهُ (سیرت رسول‌الله، ۲۰۰/۱).

نهانی وقتی خویشتن را به کعبه درانداخت و خطّاب آگاه شد عقاب و عتابش فرمود. عاقبت‌الامر زید این رجز بخواند و از مکه سفر کرد:

لاٰهُمَّ إِنّی مُحْرِمٌ لاٰ حِلَّه وَ اَنَّ بَیْتِی اَوْ سَطُ الْمَحَلَّة
عِنْدُالصَّفا لَیْسَ بِذِی مَضِلَّه

[خبر دادن احبار از پیغمبر آخر زمان]

بالجمله زیدنخست بسوی جزیره و موصل کوچ دادو از آنجا به اراضی شام عبور کرد و به نزدیک راهبی شد و از دین حنیفیه سؤال کرد. راهب گفت: از دینی سؤال می‌کنی که تو امروز یک تنه حمل آن نتوانی کرد، لکن آگاه باش که در شهر تو پیغمبری بادید شده که هم‌اکنون زمان بعثت اوست و او بر دین ابراهیم مبعوث شده. زید چون این بشنید راه مکه پیش گرفت و چون در اراضی بنی لخم آمد، جمعی بر او تاختند و او را بکشتند. وَرَقة بن نَوفِل چون این بشنید بگریست و این شعرها بگفت:

رَشَدْتَ وَ اَنْعِمْتَ اِبْنُ عَمْرِو وَ إِنَّمٰا تَجَنَّبْتَ تَنُّوراً مِنَ النّار حٰامِیاً[۱]
بِدِینِکَ رَبّاً لَیْسَ رَبٌّ کَمِثْلِهِ وَ تَرکِکَ اُوْثٰانَ الطَّواغِی کَماهِیاً
وَ اِدْراکِکَ الدِّینَ الَّذِی قَدْ طَلَبْتَهُ وَ لَم تَکُ عَنْ تَوحِیدِ رَبِّکَ سٰاهِیاً
فاصْبَحتَ فِی دارِ کَرِیم مَقامُها تُعَلِّلُ[۲] فِیها بِالْکَرامَةِ لاٰهِیاً
تُلاقِی خَلِیلَ اللهِ فِیها وَ لَم تَکُن مِنَ النّاسِ جَبّاراً اِلَی النّارِ هاوِیاً[۳]
وَ قَد یُدْرِکُ الْاِنْسٰانَ رَحْمَةُ رَبِّه وَ لَوْ کٰانَ تَحْتَ الْاَرْضِ سَبْعِینَ وادِیاً

روزی دختر سَعید بن زید بن عَمرو نُفَیل و پسرعمّ زید و عمر بن خطّاب از رسول خدای ﷺ از حال زید سؤال کردند که آیا آمرزیده است او؟ قال: نَعَم، فَاِنَّهُ یُبْعَثُ اُمَّةً وَحْدَهُ. یعنی: او یک تنه شریعتی داشت.

دیگر وقتی چنان افتاد که در بلدهٔ مدینه در انجمن بنی عبدالاَشْهَل، یکی از احبار یهود حدیث قیامت می‌کرد و بر صدق این سخن گفت: پیغمبری از حرم مبعوث

۱. حمی: سوزان شدن و سخت گرم شدن. ۲. علل: به تحریک دوباره خوردن آب.
۳. هویّ: فرو افتادن به مغاکی.

خواهد شد، گفتند: آن پیغمبر چه وقت آشکار شود؟ روی با سَلَمهٔ انصاری کرد که در آن مجلس حاضر بود و گفت: اگر این غلام زندگانی یابد ادراک خدمت او خواهید کرد. سَلَمَه چون این بشنید همه شب انتظار برد تا آن حضرت را دریافت و بدو ایمان آورد، اما آن عالم یهود همچنان کیش خویش می‌داشت. پس سَلَمه او را ملامت کرد که تو خود از وی اخبار کردی اکنون انکار چیست؟! گفت: وی آن کس نباشد که من گفته‌ام.

و دیگر عاصم بن عَمْرو انصاری گوید که: قبل از بعثت پیغمبر، اهل کتاب ما را بیم می‌دادند که زود باشد پیغمبری مبعوث گردد و ما مطابعت او کرده منازعت خویش را با شما به پای بریم. و چون آن حضرت مبعوث گشت و خبر دعوت او پراکنده شد، مردم ما ایمان آوردند و ایشان همچنان در کفر بماندند.

و دیگر یکی از احبار یهود دو سال قبل از بعثت به میان بنی قُرَیْضَه و بنی ذُهْل آمد و در میان ایشان مریض شده چون خواست از جهان بگذرد گفت: ای قوم، من از این روی به مدینه آمدم و در میان شما اقامت جستم که معلوم داشته‌ام که پیغمبری مبعوث خواهد شد و این بلده دار هجرت او خواهد بود و خواستم تا ادراک خدمت او کنم؛ اکنون که بدین سعادت مساعدت نیافتم شما را وصیّت می‌کنم که چون خبر او را شنیدید بی‌توانی بدو ایمان آورید. لاجرم چون رسول خدای ﷺ بنی قُرَیْضَه را محاصر نمود ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ جمعی از بنی قُرَیْضَه و بنی ذُهْل از حصار بیرون شده به نبوّت آن حضرت اقرار دادند.

و دیگر طَلْحة بن عبدالله روزی در بازار بصره با راهبی بازخورد و او را یافت که فحص حال مردم مکّه همی کند، طلحه پیش شد و گفت: اینک من یکی از مردم مکه‌ام. راهب فرمود آیا احمد در مکه دعوت خویش آشکار کرده است؟ طلحه گفت: کدام احمد؟ فرمود: پسر عبدالله بن عبدالمُطَّلِب، همانا در این ماه مبعوث خواهد شد و خاتم پیغمبران است و به زمینی هجرت کند که سنگهای آن سیاه است و نخلستان فراوان دارد. طلحه چون این بشنید به مکه آمد و خبر بعثت آن حضرت را بدانست و ایمان آورد.

و دیگر روزی ابوهُرَیْرَه و گروهی از بنی خَثْعَم در نزد بتی نشسته داوری می‌کردند ناگاه ندائی در رسید که: ای مردمان که تن و اندام دارید و داوری نزد بتان می‌گذارید،

از آنچه که من بینم و دانم بی‌خبرید، چه آن روشنائی بینم که تیرگی شام بزداید و آن فروغ پیغمبری است از بنی‌هاشم که نبوّت خویش در مدینه آشکار کند و کفر را به اسلام بدل سازد و خدایش گرامی دارد که پیشوائی شایسته است و چندان آن هاتف ببود که مردمان این سخن از بر کردند، و چون متفرّق شدند، خبر دعوت آن حضرت بشنیدند.

و دیگر ابن حواس المقبل قبل از بعثت همی گفت: تَرَكْتُ الخَمْرَ وَالخَمِّيرَ وَ جِئْتُ اِلَى البُؤْسِ وَ التَّمْوِيرِ[۱] النَّبِيّ يُبْعَثُ هَذا أوانُ خُرُوجِه يَكُونُ مَخْرَجُهُ بِمَكَّةَ وَ هذِه دارُ هِجْرَتِهِ وَ هُوَالضَّحُوكُ النَّقالُ يَمْتَرِيُ[۲] بِالْكُسْرَهِ[۳] وَالتُّمَيراتِ[۴] وَ يَرْكَبُ الْحِمارَ العارِي، فِي عُيَيْنَهِ حُمْرَةٌ وَ بَيْنَ كِتْفَيهِ خاتَمُ النُّبُوَّةِ يَضَعُ سَيْفَهُ عَلى عٰاتِقِه[۵] لاٰيُبالِي مَنْ لاٰقاٰيَبْلُغُ سُلْطانُهُ مُنقَطَعَ الخُفِّ[۶] وَ الحٰافِرِ.

و دیگر عبدالله بن سلام قبل از بعثت می‌گفت: می‌شناسیم پیغمبر ﷺ را بهتر از آنکه فرزندان خود را می‌شناسیم، چه صفت او را از کتب مقدّسه معلوم کرده‌ایم.

و دیگر چنان افتاد که رسول خدای با جامهٔ سفرکنندگان روزی در اَبْطَح سیر می‌فرمود، ناگاه دو تن دررسیدند و گفتند: اَلسَّلامُ عَلَيْكَ آن حضرت جواب سلام باز داد، یکی از ایشان گفت: عجب است که تا حال کس را ندیده‌ام که جواب سلام داند، باز داد، جز تو. آنگاه عرض کرد که: در این شهر کسی هست که احمد نام داشته باشد؟ آن حضرت فرمود: جز من در این شهر کس احمد و محمّد نام ندارد. گفت: آیا تو از اهل مکّه‌ای؟ فرمود من در مکّه متولد شده‌ام. پس آن مرد از شتر خویش به زیر آمد و کتف مبارک آن حضرت را بگشود و خاتم نبوّت را مشاهدت نمود و گفت: شهادت می‌دهم که تو رسول خدائی و عن‌قریب به گردن زدن قوم مبعوث شوی. آیا تواند شد که مرا توشه‌ای عنایت کنی؟ آن حضرت برفت و نان و خرما از بهر او آورد و آن مرد گرفته در جامهٔ خود بست و با یار خود گفت: شکر

۱. المور: اضطراب. ۲. میره: طعامی را گویند که انسان را بکشد از بلدی به بلدی دیگر.
۳. کسره: پاره‌ای از شکسته، کنایه از زمان است.
۴. تمر: خرما، تمیر: مصغّر تمر است. ۵. عاتق: به معنی کتف است.
۶. خفّ: از برای شتر به منزل حاضر است از برای ستور، و مراد آن است که پادشاهی او می‌رسد به جایی که ستم‌دار و بی‌ستم از آنجا باز مانده است.

خدای راکه زنده ماندم تا پیغمبری برای من توشه آورد. آن حضرت فرمود: اگر دیگر حاجتی داری بگوی؟ آن مرد عرض کرد که: می‌خواهم در حق من دعا کنی که خدای در میان من و تو آشنائی اندازد. پس پیغمبر او را دعا گفت و او به راه خویش رفت.

و دیگر سُراقَة بن جُعشَم با سه تن دیگر وقتی به شام سفر کرد و در راه به کنار راهبی فرود شد. راهب گفت: شما از کدام قبیله‌اید؟ گفتند: از جماعت مُضَر باشیم. فرمود: زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث شود که محمّد نام دارد. ایشان چون مراجعت کردند هریک پسری آوردند و بدان طمع که بلکه او باشد، ایشان را محمّد نام کردند.

و دیگر غمکلان حِمْیَری در بلدهٔ بصره با عبدالرّحمن بن عَوف گفت: می‌خواهی ترا بشارتی دهم که بهتر از تجارت تو باشد؟ همانا در ماه گذشته از میان قوم تو پیغمبری مبعوث شده و خدای کتابی بدو فرستاده که نهی می‌کند از پرستش بتان، زود به سوی او بازشتاب. و نامه بدان حضرت نگاشت، و به عبدالرّحمن سپرد. و چون عبدالرّحمن باز شد و نزدیک پیغمبر آمد، آن حضرت فرمود: ترا از بهر من امانتی و رسالتی بود؟ عرض کرد! چنین باشد. و آن نامه بداد و ابلاغ رسالت بکرد.

و دیگر اَوس بن حارثة بن ثَعْلَبه سالها از پیش، خبر بعثت آن حضرت را بداد و مردم را به متابعت او وصیّت نمود. و از این جاست که رسول خدای در حق او فرمود که: خدای رحمت کند اَوس را که مردم را در زمان جاهلیت بر نصرت من ترغیب کرد و بر دین حنفیّه مرد.

مع‌الحدیث پیغمبر ﷺ را قبل از بعثت نخست «محمّد یتم» می‌خواندند؛ و آنگاه که با اموال خدیجه روش بازرگانان گرفت، «محمّد امین» نامیده می‌شد؛ و ذکر اسما و القاب آن حضرت که کم از هزار نباشد؛ انشاءالله درکتاب ثانی مرقوم خواهد گشت.

[در ذکر صفات پیامبر اسلام ﷺ]

و بعضی از خَلْق و خُلْق آن حضرت قبل از ذکر بعثت نگاشته می‌آید، همانا:

رویی چون بدر درخشنده داشت و از مردمان میانه قد اندک برتر بود، اما در میان هر قوم عبور می‌فرمود یک سر و گردن بلندتر می‌نمود و سر مبارکش شگرف بود و مویش نه جعد و نه افتادگی داشت، و موی سرش را از نرمهٔ گوش فروتر نمی‌گذاشت و اگر فروتر شدی، میانش را بشکافتی و از دو جانب سر درآویختی؛ و سفیدی روی مبارکش با سرخی آمیخته بود، پیشانی گشاده و ابروان باریک و مقوّس و کشیده داشت.

و به روایتی پیوسته ابرو بود و رگی در پیشانی داشت که هنگام غضب برمی‌شد و بینی باریک و کشیده داشت که در میان آن اندک برآمدگی بود؛ و موی زنخ به انبوه بودش و لبها هموار و نازک و در لب زیرین خالی داشت، و دهانی به اندازه و دندانهای سفید و درخشان و نازک و گشاده بودش.

و به روایتی چون سخن می‌کرد، از میان دندانهای مبارکش نوی ساطع می‌گشت و چنین می‌نمود که دندانهای گشاده دارد، و موئی اندک و نازک از سینه تا به ناف داشت و بر زیر پستانها و اطراف شکم او را موی نبود، و گردن مبارکش از صفا و روشنی چنان بود که گمان بردی از نقره کرده‌اند و اعضای بدن مبارکش، هم به اندازه و متناسب بود، و سینه با شکم برابر داشت و میان هر دو کتف پهن و سر استخوانهای بندها قوی و بدنی سخت سفید بودش و ذراع و دوشهایش را نیز موی نبود.

و ساعدها دراز و کفهای مبارک گشاده؛ و دست و پایها قوی و انگشتان کشیده، و بلند و با فروغ داشت، وساعد و ساقها کشیده و پرنور بود، و کفهای پای مبارکش هنگام وقوف و عبور بر زمین چفسیده[1] نمی‌شد، و پشت پای صافی درخشان بود، اما هنگام عبور کردن قدمهای مبارک را مانند متکبّران بر زمین نمی‌کشید بلکه نیک برمی‌داشت و می‌گذاشت و از یکدیگر دور می‌نهاد و سر به زیر افکنده می‌بود، مانند کسی که از فراز به نشیب شود، و با این همه به وقار و توانی می‌رفت.

و چون کسی با او سخن می‌کرد به گوشهٔ چشم نگران نمی‌گشت بلکه تمام بدن را برمی‌تافت و پاسخ می‌داد و در بیشتر احوال نگاه به زیر می‌داشت و بر همه کس به سلام مبادرت می‌فرمود، و فکرتش پیوسته و اندوهش پیوستگی داشت و هرگز از

---

۱. چسبیده

فکری و شغلی خالی نبود، و جز در احتیاج سخن نمی‌کرد، و سخن را آشکار و روشن می‌فرمود، و در خوی، درشتی و غلظت نداشت، و کس را حقیر نمی‌شمرد و اندک نعمت را عظیم می‌داشت، و هرگز از بهر کارهای دنیا خشم نمی‌گرفت. اما چون حق کسی ضایع می‌شد، چنان در غضب می‌رفت که کسش نمی‌شناخت، و عرق از پیشانی مبارکش به دامن همی چکید و هیچ‌کس در برابر غضب آن حضرت پای نداشت تا اینکه احقاق آن حق فرماید، و هرگز به چشم و ابرو اشارت نمی‌کرد، بلکه با دست اشارت می‌فرمود و در مقام عجب دستهای مبارک را تافتگی می‌داد و گاه دست راست را بر دست چپ می‌زد و هرگاه شاد می‌شد دیده برهم می‌نهاد و اظهار فرح و سرور نمی‌فرمود، و بیشتر وقت خندهٔ آن حضرت به تبسّم بود و کمتر آوازه خنده‌اش ظاهر گشتی.

و در خانهٔ خویش اوقات خود را سه بهره می‌فرمود: یک بهره از عبادت بود، و بهرهٔ دیگر را با اهل خویش و زنان داشت، و بهرهٔ سیم را که از بهر خود می‌نهاد بر مردمان قسمت می‌فرمود: نخست به کار خواص و آنگاه به عوام می‌پرداخت و هرکس را به مقدار فضل او در دین برتری و زیادتی می‌نهاد. و بسیار می‌فرمود: آنچه از من حاضران شنوند به غایبان برسانند، و حاجت آن مردم را که خود نتوانند رسانید مرا آگهی دهند. و هیچ‌کس را بر لغزش و خطای سخن مؤاخذه نمی‌فرمود، و اظهار نفرت و ضجرت[1] از مردم نمی‌کرد و مردمان را دلداری می‌فرمود.

و کریم هر طایفه را بر قوم خود ولایت و حکومت می‌داد و از شرّ مردمان بر حذر بود اما با ایشان خوش‌روئی و خوش‌خوئی داشت، و پیوسته فحص حال اصحاب خویش می‌فرمود، و از مردم غفلت نمی‌کرد تا مبادا به سوی باطل روند. و در مجلس با یاد خدا می‌نشست و با یاد خدا برمی‌خاست و جای معیّن از بهر خود در هیچ مجلس نداشت و از این روش نیز مردم را نهی می‌فرمود. و چنان با مردمان می‌زیست که هرکس خود را در نزد او گرامی‌تر از دیگران می‌دانست و با هرکس می‌نشست تا او عزم برخاستن نمی‌کرد برنمی‌خاست. و هر که از او حاجتی می‌جست اگر ممکن بود روا می‌ساخت. و در مجلس او بَدِ کس گفته نمی‌شد، و آوازها بلند نمی‌گشت، و اگر از کسی خطائی می‌رفت تذکره نمی‌ساختند و با همه در

---

۱. ضجرت: دلتنگی

تواضع و فروتنی بودند. و بر خردسالان رحم می‌کردند، و غریبان را رعایت می‌نمودند، و از زشت مردم تغافل می‌فرمودند.

و هرگز امید کسی از آن حضرت قطع نمی‌شد، و با کس مجادله نمی‌کرد، و بسیار سخن نمی‌فرمود، چیز بی‌فایده را متعرّض نبود، و عیب کس نمی‌گفت و سرزنش کس نمی‌کرد، و فحص لغزش مردم نمی‌فرمود، و با این همه مدارا، چون سخن می‌کرد مردمان را قدرت سر برداشتن نبود، و چون هنگام عجب و شگفتی می‌رسید، با اهل مجلس در خنده موافقت داشت و بر جسارت مردم عرب صبر می‌کرد. چندانکه اصحاب آن حضرت یکی از ایشان را با خود به مجلس درمی‌آوردند تا او سؤال کند و خود مستفاد شوند. و ثنا گفتن آن حضرت را خوش نبود جز اینکه آن کس را احسانی رسیده باشد و سخن کس را قطع نمی‌کرد مگر اینکه باطلی گوید.

بالجمله در خَلْق و خُلْق مانند او نیامد و نخواهد آمد. و هم آن حضرت در خواب چون بیداران می‌دید و می‌شنید اگرچه دیده برهم داشت، و از پشت سر چنان می‌دید که از پیش روی بیند؛ و او را سایه نبود، و در شب تاریک نور رخسارش فروغ داشت، چندانکه مانند مهتاب بر در و دیوار می‌تافت، بدانگونه که شبی تیره به حجرهٔ عایشه درآمد و او سوزن یاوه شده[1] را به فروغ دیدار آن حضرت بیافت، و چون در شبان تاریک دست برمی‌آورد اصحاب به نور انگشتانش راه می‌بردند، و از هر راه که آن حضرت می‌گذشت از پس دو روز هر که بدانجا عبور می‌کرد عطر او را می‌شناخت. و هیچ عطری با عرق آن حضرت برابر نبود، و دهان با هر آبی می‌آلود معطّر می‌گشت.

و چون در آفتاب عبور می‌کرد، ابری بر سرش سایه‌گستر بود، و هیچ مرغی از فراز سر آن حضرت پرواز نمی‌کرد و هرگز بوی بد به مشام او نمی‌رسید، و آب دهان مبارک به هرچه می‌افکند برکت می‌یافت و بهر مریضی طلی می‌کرد شفا می‌یافت، و بهر لغت سخن می‌کرد، و در هفتاد و سه زبان قادر بر نوشتن و خواندن بود، با اینکه هرگز ننوشت و سخن ملائکه را می‌شنید و هرچه در خاطرها می‌گذشت می‌دانست. و در تمامت موی زنخ هفده موی سفید داشت. و از مهر نبوّت، نوری

۱. یاوه شده: یعنی مفقود شده.

چون آفتاب درخشان بود و هرگز آن حضرت محتلم نگشت، و مدفوع او را بوی مشگ بود و کس نمی‌دید چه زمین درمی‌برد.

و هر دابه که آن حضرت سوار می‌شد پیر نمی‌گشت و هیچ‌کس در قوت با او برابر نبود و بر هر سنگ و درخت که می‌گذشت او را نماز می‌بردند، و سلام می‌دادند، و در طفلی گهواره او را ماه می‌جنبانید و مگس و پشه و امثال آن بر آن حضرت نمی‌نشست، و هنگام عبور جای قدم مبارکش بر زمین نرم، رسم نمی‌شد و گاه بر سنگ سخت می‌رفت و نشان پایش رسم می‌گشت و با آن همه تواضع مهابتی از آن حضرت در دلها بود که بر روی مبارکش نظر نمی‌توانستند کرد.

و می‌فرمود: چهار صفت را فرونگذارم: نشستن بر خاک و با غلامان طعام خوردن و سواری بر درازگوش و دوشیدن بز بدست خود و پوشیدن پشم و سلام کردن بر اطفال. و آن حضرت را فراش از عبائی بود و بالش پوستی آکنده[1] به لیف خرما داشت. شبی آن فراش را دو لایه کردند که زیر بدن مبارکش نرم‌تر بود، بامداد فرمود که: دیگر چنین مکنید که امروز از بهر نماز صبح دیرتر برخاستم، و روزی سیصد و شصت کرّت می‌فرمود: اَلْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ‌الْعٰالَمِیْنَ کَثِیراً عَلیٰ کُلِّ حٰالٍ. و از مجلسی برنمی‌خاست که بیست و پنج نوبت کمتر استغفار کرده باشد. و روزی هفتاد بار اَسْتَغْفِرُاللهَ و هفتاد بار أَتُوبُ اِلَی‌الله می‌فرمود.

و آن حضرت به همه نوع می‌نشست جز اینکه هرگز چهار زانو نمی‌نشست، و با اهل مجلس مساوی نظر می‌افکند و هرگز پای خود را در نزد اصحاب نمی‌کشید و هرکس با او مصاحفه می‌کرد دست خود از دست او باز نمی‌گرفت تا اینکه آن کس دست بکشد، و چون مردم این بدانستند دست خود را می‌کشیدند، و آن حضرت مسواک بسیار می‌زد و هرگز روی به طرف راست یا چپ کرده طعام نمی‌خورد، و همیشه گرسنه و از خدای ترسنده بود، و چون آب می‌آشامید می‌فرمود، اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذِیْ سَقانٰا عَذْباً زُلٰالاً وَ لَمْ یَسْقِنا مِلْحاً اُجٰاجاً[2] وَ لَمْ یُؤٰاخِذْنا بِذُنُوبِنا و در قدح شامی آب می‌آشامید، و هنگام خواب چهار میل سرمه سنگ در چشم راست و سه میل در چشم چپ می‌کشید. و نعلین و جامه خود را به دست خود در پی[3] می‌زد و پارها

۱. آکنده به معنی: پُر، مملو
۲. اُجاج: آب شور.
۳. در پی: پاره‌ای است که بر جامه و غیر آن دوزند، وصله پینه

می‌دوخت، و بر حمار برهنه سوار می‌شد و دیگری را ردیف خود می‌کرد.
و هنگام قسم لاٰ و اَسْتَغْفِرُالله می‌فرمود و سوگند یاد نمی‌کرد، و پای شتر خود را خود می‌بست و آب وضو خود حاضر می‌کرد و خود خدمت اهل خود می‌نمود، و بعد از طعام، انگشتان خود را می‌لیسید و هرکس از آزاد و بنده او را بـه ضـیافت دعـوت مـی‌کرد حـاضر مـی‌شد اگـرچـه بـه یک پـاچهٔ گـوسفند بـود، و هـدیه را می‌پذیرفت، اگرچه یک جرعه شیر بود؛ و تصدّق نمی‌گرفت و گاهی از گرسنگی سنگ بر شکم می‌بست و هیچ خوردنی را ردّ نمی‌کرد، و جامه بیشتر بُرد یمنی در بر مـی‌نمود و ردا از پشـم مـی‌پوشید و جـامه‌های درشـت و خشـن از پـنبه و کـتان می‌آراست، و پیشتر سفید می‌پوشید، و انگشـتری در انگشت کـوچکترین دست راست می‌کرد و بر هر دابه سوار می‌شد، گاه بر زین اسب و گاه بر شتر و گاه بر استر و گاه بر درازگوش می‌نشست و گاه با پای برهنه پیاده سیر مـی‌فرمود، و بـی‌ردا و بی‌عمامه از برای تشییع جنازه و عیادت بیماران می‌رفت، و صـلهٔ رحـم رعـایت می‌کرد، و عذر پذیرنده بود، و در خورش و پوشش بر بندگان خود فزونی نداشت و هرکه با او بد می‌کرد نیک جزا می‌داد و اکثر به سوی قبله می‌نشست و خود شکار نمی‌کرد اما گوشت شکار می‌خورد و با کسی که می‌نشست زانـویش از زانـوی او پیشی نمی‌گرفت.
و هرگز چیزی را که مکروه می‌داشت اظهار نمی‌فرموده مگر اینکه رنگ مبارکش دیگرگون می‌شد، و مردمان بدان فهم می‌کردند، و از همه کس دلیرتر و شجاع‌تر بود، و جواب سؤال سائل را مکرر می‌فرمود تـا مشـتبه نشـود، و چـون سـوار مـی‌شد نمی‌گذاشت کسی با او پیاده رود، او را ردیف خود می‌ساخت و اگر نمی‌پذیرفت میعادی می‌نهاد و او را از پیش می‌فرستاد، و در مجلس از همهٔ مردمان پیشتر دست به طعام می‌برد، و از همه کس دیرتر دست می‌کشید، و از آنچه در نزد خود داشت خوردن می‌گرفت، و اگر آن خوردنی خرما بود دست به تمامت آن می‌گردانیدند، و آب را به سه جرعه می‌نوشید و دهان از آب آکنده نمی‌ساخت، بلکه اندک اندک می‌مکید، و چون به خانه داخل می‌شد، سه نوبت رخصت می‌طلبید و نمی‌گذاشت کس در برابر او بایستد و هرگز با دو انگشت طعام نمی‌خورد، بلکه با سه انگشت و بیشتر خوردن می‌گرفت و هرگز سیر و پیاز و ترهٔ بدبو نمی‌خورد، و عطر مالیدن را

خوش می‌داشت، و موی ژولیده را مکروه می‌دانست و می‌فرمود: لذت من در زنان و بوی خوش است و روشنی چشم من در نماز است.

و هنگام سفرکردن شیشهٔ روغن و سرمه‌دان و مقراض و آینه و مسواک از چوب اراک و شانه و سوزن و ریسمان با خود می‌داشت، و گاه کلاه در زیر عمامه و گاه عمامه بی‌کلاه و گاه کلاه بی‌عمامه بر سر می‌گذاشت و عمامه از خز سیاه می‌بست، و بر جانب راست می‌خفت و دست راست را در زیر رخساره می‌گذاشت و آیة‌الکرسی می‌خواند، و آن حضرت مزاح می‌فرمود، اما سخن باطل نمی‌گفت، و از جمیع گناهان صغیره و کبیره و هر طغیان و عصیان و سهو و نسیان معصوم بود، و آن حضرت همیشه پیغمبری داشت چنانکه خود می‌فرمود که: من پیغمبر بودم در هنگامی که آدم در میان آب و گل بود و قبل از بعثت به شریعت خود عمل نمی‌نمود. و مؤید به روح‌القدس بود و هم وحی الهی بدو می‌رسید، و سخن ملائکه را می‌شنید. و ملکی از جبرئیل بزرگتر همیشه حافظ و حارس او بود و او را علم می‌آموخت، چنانکه با همهٔ ائمه اطهار در طفولیت مواظبت داشت.

و آن حضرت سه سال قبل از بعثت از مردم کناره می‌گرفت و بیشتر وقت درکوه حرا اقامت می‌فرمود، به تأیید روح‌القدس و آوازهای ملائکه و الهامات صادقه و خوابهای راست هدایت می‌یافت و جز علی عليه‌السلام و خدیجه، کس محرم این اسرار نبود و آنگاه که شش ماه به بعثت آن حضرت مانده بود این آثار افزون گشت.

و قبایل عرب را قانون بود که در ماه رجب آن مردم که آئین و تقوی داشتند در کوه حرا مجاور می‌شدند و عبادت می‌کردند و بنی‌هاشم در این عادت از دیگر مردمان بر زیادت بودند؛ و هر طایفه را در آن جبل جای معیّن بود که خود عمارت کرده بودند.

هم در این سال رسول خدای صلی‌الله‌علیه‌وآله ماه رجب را در آن جبل به پای برد و هر شب جبرئیل عليه‌السلام را به خواب همی دید وگاه‌گاه در بیداری او را از دور دیدار می‌فرمود و بر هر سنگ و کلوخ که می‌گذشت آواز برمی‌آورد که: درود خدای بر تو ای پیغمبر خدای. و آن حضرت از این آیتهای بزرگ هراسناک گشت، و روزی به نزد خدیجه آمده فرمود: مرا بیم است که شیدائی و شیفتگی چیره شود و از آنچه نگریسته بود با خدیجه برشمرد. خدیجه عرض کرد که: با این خوی فرخنده و بزرگواری که تو

راست هرگز خداوند، دیو را بر تو چیره نکند و از این پس چون آن صورتها بینی مرا آگهی ده.

پس روزی آن حضرت، خدیجه را فرمود که اینک آن صورت است که پای بر زمین دارد و سر به آسمان، آیا تو او را نگران باشی؟ خدیجه عرض کرد که: من او را نبینم. و در کنار پیغمبر ﷺ آمد و گفت: هم‌اکنون او را نگرانی؟ فرمود: هم نگرانم، پس خدیجه پرده از سر برگرفت و موی بنمود و گفت: اکنون چون است؟ پیغمبر فرمود: ناپدید شد، پس خدیجه عرض کرد: مژده باد تُرا که این فرشته خدای است، چه اگر دیو بودی از سر برهنهٔ من پرهیز نکردی.

اما پیغمبر خدای ﷺ سخت دلتنگ بود و هر روزه به کوه حرا شدی و شامگاه بازآمدی و روی درهم داشتی؛ و خدیجه نیز از آن حال در ملال بود تا آنگاه که وحی خدای برسید چنانکه مذکور می‌شود انشاءالله.

بعثت پیغمبر آخر زمان ﷺ
ششهزار و دویست و سه سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود

روز بیست و هفتم (۲۷) شهر رجب که با روز نوروز عجم مطابق بود، محمّد بن عبدالله ﷺ بعثت یافت و بعضی هفدهم (۱۷) شهر رمضان و گروهی هیجدهم (۱۸) رمضان و طایفه‌ای بیست و چهارم (۲۴) رمضان دانسته‌اند و جماعتی برآنند که روز دوشنبه دوازدهم (۱۲) شهر ربیع الاول آن حضرت بعثت یافت، و هم در این روز از مادر بزاد و هم در این روز از جهان برفت.

بالجمله نخستین جبرئیل ﷺ در سر کوه حِرا بدان حضرت فرود شد؛ و این حدیث از رسول خدای آورده‌اند که جنابش در اَبطح تکیه بر دست مبارک نموده بخفته بود و علی ﷺ در طرف راست و جعفر از سوی چپ، و حمزه از جانب پای آن حضرت خفته بودند، ناگاه آواز بال جبرئیل و میکائیل و اسرافیل برآمد، و رسول خدای از خواب انگیخته شده دهشتی یافت و نگریست که اسرافیل با جبرئیل گفت که: به سوی کدام‌یک از ایشان مبعوث شده‌ایم، جبرئیل به سوی آن حضرت اشارت کرد که به وی آمده‌ایم که محمّد نام دارد و اشرف پیغمبران است و آنکه در جانب راست او است وصیّ اوست که اشرف اوصیاست، از سوی چپ جعفر طیّار پسر ابوطالب است که در بهشت با دو بال رنگین پرواز خواهد کرد؛ و آن دیگر حمزه است که در روز قیامت سید شهیدان خواهد بود.

بالجمله عظمت جبرئیل اطراف آسمان و زمین را فروگرفت، پس دست آخته بازوی آن حضرت را مأخوذ ساخت و گفت: بخوان. رسول خدای فرمود: چه بخوانم؟ که ندانم چیز خواندن. جبرئیل آن حضرت را در بر کشیده فشار داد و گفت:

بخوان. هم آن حضرت فرمود: ندانم خواندن. باز جبرئیلش فشار داد تا سه نوبت و در نوبت سیم پیغمبر را سخت بیفشرد و گفت:

اِقْرَأْ بِاْسْمِ رَبِّکَ اَلَّذی خَلَقَ خَلَقَ اَلاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الاَکْرَمُ اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الاِنْسانَ مالَمْ یَعْلَمْ.[۱]

پیغمبر ﷺ این جمله را بخواند و جبرئیل وحی خدای را بدان حضرت بگذاشت و بازگشت. و در نوبت دوم با هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) تن فریشته فرود شد و میکائیل نیز با هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) تن ملک به زیر آمد و کرسی عزّت و کرامت بیاوردند و آن کرسی از یاقوت سرخ بود و یک پایه از زبرجد و یک پایه از مروارید داشت، آنگاه تاج نبوّت بر سرش نهادند و لوای حمد به دستش دادند وگفتند: بدین کرسی برآی و حمد خدای بگزار. پس رسول خدای بدان کرسی شد و شکر خداوند بگزاشت.

در این هنگام فریشتگان بازشدند و رسول خدای ازکوهِ حِرا به زیر آمد و انوار جلال چنانش فروگرفته بود که هیچ‌کس را امکان نظر بر او نبود و بر هر درخت وگیاه می‌گذشت به زبان فصیح می‌گفتند: اَلسَّلام عَلَیکَ یا نَبیّ‌الله، اَلسَّلام عَلَیکَ یا رَسُولُ‌اللهِ.

گویند: آن حضرت نخستین جبرئیل را بدین صورت دید که پایها بر زمین و سر بر آسمان داشت و بالهای خویش بگسترد، چنانکه از مشرق تا مغرب بگرفت و پایهای او زرد و بالهای او سبز بود وگردن‌بندی از یاقوت سرخ داشت رخساره و پیشانیش سخت روشن و صافی بود و دندانهای سفید و منوّر داشت، و موی سر او مانند مرجان سرخ بود و در میان هر دو چشمش نوشته بود: **لااِلهَ‌اِلّااللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ‌اللهِ** چون رسول خدای او را دید بیم کرد و فرمود:

مَنْ أنت رَحِمَکَ‌الله فَاِنّی لَمْ اَرَشَیْئاً قَطُّ اَعْظَمَ مِنکَ خَلْقاً وَ لاٰ اَحْسَنَ مِنْکَ وَجْهاً.

یعنی کیستی؟ خدای بر تو رحمت کناد، به درستی که من ندیدم

---

۱. سورهٔ العلق ۱ ـ ۵. (قرآن را) به نام پروردگارت ـ که هستی را آفرید ـ بخوان، هموکه انسان را از خون بسته آفرید، بخوان که پروردگارت از همه ارجمندتر است، هموکه با قلم تعلیم داد، و آنچه راکه انسان نمی‌دانست به او آموخت.

هیچ چیزی را بزرگتر و خوبروی‌تر از تو.

جبرئیل گفت: أَنا رُوحُ الْاَمینِ الْمُنزلُ اِلی جَمیعِ النَّبِیِّینَ وَ الْمُرْسَلِینَ.

بالجمله رسول خدای ترسان ترسان به خانهٔ خدیجه آمد، چون خدیجه آن حضرت را نگریست، عرض کرد که: این چه نور است که از دیدار تو مشاهده می‌شود؟ فرمود: این نور پیغمبری است، بگو: لااِلٰهَ اِلّااللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ خدیجه گفت: سالها است که من ترا پیغمبر می‌دانم، و شهادت بگفت: پس آن حضرت فرمود: زَمِّلُونِی زَمِّلُونِی و به روایتی فرمود: دَثِّرُونِی، دَثِّرُونِی یعنی: مرا بپوشانید و بخفت و چیزی بر او پوشانیدند تا زمانی که خوف و هراسش اندک شد.

پس با خدیجه گفت: لَقَد خَشِیْتُ عَلیٰ نَفْسِی یعنی: همانا بر نفس خویش ترسیدم، خدیجه عرض کرد که خدای تُرا اندوهناک نگرداند لاتَخَفْ فَاِنَّ رَبَّکَ لایُرِیدُ بِکَ اِلّا خَیْراً لِاَنَّکَ تَقْرِی الضَّیفَ وَ تَصَدُّقُ الْحَدِیثَ وَ تُؤَدِّی الاَمانَةَ وَ تُعِینُ النّاسَ عَلَی النَّوایِبِ وَ تَوَدُّ الیَتِیمَ وَ تُحْسِنُ الْغَرِیبَ وَ تَحْسُنُ الْخُلْق یعنی: بیم مکن که خدای جز خیر از بهر تو نخواهد زیراکه مهماندوستی و راستگوئی و امانت‌گذاری و یاری‌دهندهٔ درماندگانی و پناه‌دهندهٔ یتیمانی و نیکویی‌کننده با غریبانی و نیکوخوئی.

در این هنگام خدای ندا درداد که یٰا أَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِرْ وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ[1] یعنی: ای جامه بر خود پیچیده، برخیز و بترسان از عذاب خدای و پروردگار خود را تکبیر بگوی و به بزرگی یاد کن. آن حضرت برخاست و انگشت بر گوش خود نهاد و گفت: الله اکبر الله اکبر. و بانگ آن حضرت به همهٔ موجودات رسید و با او در این کلمه موافقت کردند؛ و جبرئیل به فرمان خدای، زمین را چنان بداشت که خلق جمیع امصار بدید و ایشان او را بدیدند و دعوت خود را ظاهر کرد با هر گروهی به لغت ایشان.

---

۱. سورةالمدثر، ۱ ـ ۳: ای جامه بر سر کشیده، برخیز و بر حذر دار، و پروردگارت را بزرگ شمار.

خبر وَرَقه

بالجمله خدیجه از پس آنکه این آیات عجیبه مشاهده کرد گفت: اگر مرا اجازت رود این قصّه را با پسرعم خویش وَرَقَة بن نَوْفِل بن اَسَد مکشوف دارم؟ رسول خدایش رخصت داد، پس خدیجه به نزد وَرَقه شتافت و قصّهٔ فرود شدن جبرئیل بر رسول خدای و آن آیتها همه مکشوف داشت. ورقه گفت: قُدُّوْسٌ قُدُّوْسٌ وَ الَّذِی نَفْسُ وَرَقَه بِیَدِه لَئِن کُنْتِ صَدَقْتِنِیْ یا خَدِیْجَةُ لَقَدْ جاءَهُ النّامُوسُ الاَکْبَرُ الَّذي کانَ یَأتِی مُوسیٰ وَ اِنَّهُ لَنَبِیُّ هٰذِهِ الاُمَّةِ. یعنی: سوگند به جان آن کس که جان وَرَقه در دست اوست اگر این سخن بر صدق رانی ناموس اکبر بر او آمده است، چنانکه بر موسی آمد و او پیغمبر این امّت است. و قصیده‌ای چند در مدح آن حضرت انشاء کرد و این چند بیت از آن جمله مرقوم شد:

فَاِنْ یَکُ حَقّاً یا خَدِیْجَةُ فَاعْلَمِیْ ‌‌ ‌‌ حَدِیْثُکَ اِیّانا فَاَحْمَدٌ مُرْسَلٌ
وَ جَبْرِیْلُ یَأتِیهِ وَ مِیکالُ مَعْهُما ‌‌ ‌‌ مِنَ‌اللهِ وَحْیٌ یَشْرَحُ الصَّدْرَ مُنْزَلٌ
یَفُوزُ بِهِ مَنْ فازَ عِزّاً لِدِیْنِه ‌‌ ‌‌ وَ یَشْقِیٰ بِهِ‌الغاوِی الشَّقِیُّ الْمُضَلَّلُ
فَرِیْقانِ مِنْهُم فِرْقَةٌ فِی جَنانِهِ ‌‌ ‌‌ وَ اُخْریٰ بِاَغْلالِ الْجَحِیْم تُغَلَّلُ

و خدیجه علیهاالسّلام شادخاطر از نزد وَرَقه بیرون شد و عداس راهب[1] را که آن هنگام در مکّه بود نیز دریافت و این قصّه با او بگفت، و هم از او آن جواب یافت که از وَرَقه اصغا فرمود.

بالجمله: بعد از خروج خدیجه، وَرَقه در طواف کعبه ادراک خدمت رسول خدای ﷺ کرد و گفت: قسم با خدای که تو پیغمبر این امّتی و زود باشد که به قتال و جهاد مأمور شوی، کاش من زنده بودم و تُرا همی نصرت کردم. و پیش شده سر آن حضرت را بوسه زد، اما وَرَقه این هنگام پیر و نابینا بود و از پس روزی چند وداع جهان گفت و این سخن از رسول خدای ﷺ که فرمود: لَقَدْ رَأیْتُ الْقُسَّ فِی‌الْجَنَّةِ عَلَیهِ ثِیابٌ خُضرٌ لِاَنَّهُ آمَنَ بِیْ وَ صَدَّقَنِی و مقصود از قس، وَرَقه باشد، چه قسّیس و قسّ عالم نصاری را گویند.

---

۱. ممکن است مقصود قس حکیم معروف عرب باشد که پیغمبر (ص) در جای دیگر هم از مقام او در بازار عُکاظ و ارشاد او مردم را یادآوری می‌نماید. (ب)

مع‌الحدیث روز دیگر هم در حِرا، جبرئیل بر رسول خدای ﷺ آشکار شد. آن حضرت فرمود: کیستی؟ گفت: من جبرئیلم و تو رسول خدائی. پس جبرئیل پای خویش بر زمین کوفت و چشمه‌ای خوشگوار بجوشید و بدان آب وضو ساخت و آن حضرت نیز وضو بساخت، پس نماز را با پیغمبر ﷺ تعلیم کرد.

بدو نماز و ایمان علی و خدیجه علیهماالسّلام

و آن حضرت نماز ظهر را با علی علیه‌السلام بگذاشت و چون به خانه آمد، نماز عصر را خدیجه علیهماالسّلام با ایشان ادا کرد. و از پس روزی چند ابوطالب و جعفر درآمدند بدان حضرت وقتی که با علی علیه‌السلام و خدیجه نماز می‌گزاشت، پس ابوطالب با جعفر فرمود: ای فرزند برو و با پسرعمّت نماز کن. و جعفر اطاعت کرد، پس بعد از علی علیه‌السلام و خدیجه، ابوطالب و جعفر متابعت کردند.

مع‌القصه از جمله مردان، اول کس علی علیه‌السلام بود که با پیغمبر ﷺ ایمان آورد و با او نمازگزاشت و علی علیه‌السلام در حجر تربیت پیغمبر می‌زیست؛ زیرا که وقتی غلائی و قحطی در مکّه بادید آمد و ابوطالب را مال اندک و عیال بسیار بود، پس پیغمبر ﷺ با عباس فرمود: در این قحط سال باید غم ابوطالب داشت و به اتّفاق عباس به خانهٔ ابوطالب شدند تا هریک یک تن از فرزندان او را به خانهٔ خویش آورده کفالت و کفایت کنند، ابوطالب فرمود: عقیل را با من گذارید و دیگران را خود دانید. لاجرم رسول خدای علی علیه‌السلام را اختیار فرمود و عباس، جعفر را برگرفت و علی علیه‌السلام در سرای پیغمبر ﷺ همی بزیست تا آن حضرت مبعوث شد، پس بدو ایمان آورد و نماز بکرد، و به روایتی چهار سال قبل از بعثت، علی علیه‌السلام نماز می‌گزاشت.

مع‌القصه بعضی برآنند که ابتدای نزول وحی در شهر رمضان بود و این آیهٔ کریمه را حجت آرند **شَهْرُ رَمَضَانَ ٱلَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ ٱلْقُرْآنُ**[1] و دیگر آیهٔ کریمه: **إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ ٱلْقَدْرِ**[2] را دلیل دانند؛ و گروهی که نزول وحی را در سیم یا هشتم ربیع‌الاول

---

۱. سورة البقره، ۱۸۵: ماه رمضان ماهی است که قرآن در آن نازل شده است.
۲. سورة القدر، ۱: قرآن را در شب قدر نازل کردیم.

دانسته‌اند یا در ایام دیگر چنانکه مذکور شد در جواب گویند که: انزال قرآن در شهر رمضان آن بود که تمامت قرآن در این ماه مبارک از لوح محفوظ به آسمان دنیا واقع شد و از آنجا برحسب مصالح عباد سوره سوره و آیت آیت فرود گشت و بدو این فرود شدن همیشه در شهر ربیع اول بود و تواند شد که: **شَهْرُ رَمَضَانَ ٱلَّذِی أُنْزِلَ فِی شَأْنه ٱلْقُرْآن** باشد.

و در این نیز خلاف کرده‌اند که سورهٔ نخستین که پیغمبر ﷺ را آمد کدام است؟ گروهی سورهٔ **اِقْرَأْ** دانسته‌اند، چنانکه مرقوم شد؛ و برخی فاتحة‌الکتاب را گفته‌اند، و جماعتی **یا أَیُّهَا ٱلْمُدَّثِّر** را نخستین سوره دانند؛ و هم تواند بود که سورهٔ فاتحة‌الکتاب را قبل از آشکار شدن، جبرئیل بر آن حضرت شنوانیده باشد، و پس از سورهٔ **اِقْرَأْ**. سورهٔ **یا أَیُّهَا ٱلْمُدَّثِّر** اول سوره باشد که بعد از نزول وحی آمد، در این صورت این هر سه سخن مطابقت کند.

بالجمله از پس آن وحی منقطع گشت و مدت سه سال قرآن بر آن حضرت فرود نشد، و در این مدت جبرئیل خویشتن را بر جنابش آشکار می‌ساخت و قرآن بر او نمی‌خواند؛ وگاه‌گاه رسول خدای ﷺ از فتور وحی چندان اندوهناک می‌گشت که خویشتن را همی خواست از کوه حِرا به زیر افکند و جبرئیل می‌گفت: ای محمّد کجا می‌روی که من دوست و برادر توام؟ و آن حضرت را دل همی داد و آسوده همی ساخت.

و در این سه سال اسرافیل ؑ نیز ملازم آن حضرت بود و در مدت ملازمت چند نوبت آشکار شده با آن حضرت سخن کرد. و چون جبرئیل بدان حضرت فرود می‌شد از بیرون درمی‌ایستاد بدانجا که هنوزش مقام جبرئیل خوانند و بعد از اجازت درمی‌آمد و مانند بندگان در نزد آن حضرت می‌نشست. وقتی پیغبر ﷺ از جبرئیل پرسش نمود که این وحی را ازکجا مأخوذ ساخته با من القاکنی؟ عرض کرد که: از اسرافیل گیرم و او از ملکی عظیم‌تر از جمله روحانیان مأخوذ دارد، رسول خدای فرمود: آن ملک از که ستاند؟ عرض کرد که: در قلب او القا شود.

و نخستین که وحی بر پیغمبر فرود شد شیطان سخت بنالید، علی ؑ آن ناله بشنید و با پیغمبر ﷺ عرض کرد که این چه ناله است؟ فرمود: این نالهٔ شیطان است و از آن بنالید که نومید شد از اینکه مردمان عبادت او کنند، ای علی، ؑ همانا تو

می‌شنوی آنچه من می‌شنوم، و می‌بینی آنچه من می‌بینم، مگر اینکه تو پیغمبر نیستی.

بالجمله شیطان چهار نوبت بنالید، نخست: آن روز که ملعون گشت؛ دوم: گاهی که او را از بهشت به زیر افکندند؛ سیم: روزی که پیغمبر خدای بعثت یافت؛ چهارم: آنگاه که سورهٔ حمد بر آن حضرت فرود شد.

و نیز چون بعد از عیسی علیه السلام فریشتگان خدای زمانی دراز اصغای وحی نفرموده بودند و در بدو بعثت خاتم‌الانبیاء از وحی قرآن بانگی به شدّت شنیدند چونان که آهنی سنگ سخت کوفته شود و از آن آواز دهشت یافته مدهوش شدند. پس چون وحی به نهایت شد جبرئیل علیه السلام فرود آمده در هر آسمان فریشتگان را به خویش آورد و دهشت ایشان را برگرفت.

منع شیاطین از آسمان

و چون وحی به زمین آمد، از پس بیست (۲۰) روز شیاطین یک باره از راه جستن به فلک و استراق سمع ممنوع شدند و جن را سفر آسمان مقطوع گشت، چنانکه خدای می‌فرماید: **قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآناً**[۱] **[عَجَباً]**. یعنی: ای محمد، بگو وحی کرده شد، به من آنکه شنیدند قرآن را گروهی از جن، پس گفتند به درستی که ما شنیدیم قرآنی شگفت.

و این شیاطین به جانب آسمان صعود می‌کردند و گوش فراداشته از اهل سموات کلمات اصغا می‌نمودند و از حادثه‌ای که در زمین بادید آید آگاه شده و یک سخن حق را با چند باطل آمیخته کاهنان را آگهی می‌دادند، و ایشان از آینده خبر می‌گفتند. کما قال‌الله تعالی: **وَ أَنَّهُ كانَ رِجالٌ مِنَ الْإِنْسِ يَعُوذُونَ بِرِجالٍ مِنَ الْجِنِّ فَزادُوهُمْ رَهَقاً**[۲] یعنی: به درستی که بودند مردان از آدمیان که پناه می‌گرفتند به مردان جن پس

۱. سورهٔ جن، آیهٔ ۱: بگو گروهی از جنّیان به سخنانی که به من وحی شده است گوش فرا دادند و گفتند: ما قرآنی بی‌عیب شنیدیم.
۲. سورهٔ جن، آیهٔ ۶: از میان آدمیان به مردانی از جنّیان پناه می‌بردند و آنها سبب افزایش گمراهی و طغیانشان می‌شدند.

می‌افزود سرکشی ایشان.

بالجمله بعد از بعثت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله خداوند شهاب را بر شیاطین بگماشت و ایشان را از صعود به فلک بازداشت و دیگر نتوانستند سخنی از اهل سموات شنید، چنانکه هم خدای فرماید: وَ أَنَّا لَمَسْنَا السَّمَاءَ فَوَجَدْنَاهَا مُلِئَتْ حَرَساً شَدِيداً وَ شُهُباً وَ أَنَّا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَاباً رَصَداً[۱] یعنی: و به درستی که ما مس کردیم آسمان را، پس یافتیم آن را مملو از پاسبانان محکم و ستارگان درخشنده و به درستی که بودیم ما که می‌نشستیم در نشستن گاهها برای شنیدن، پس هرکه بشنود اکنون یابد برای خود ستاره روشن، یعنی هرکه از جن اکنون خواهد به فلک صعود کند و استراق سمع نماید، شهاب دافع او باشد.

اکنون بر سر داستان رویم و بنمائیم که دعوت رسول خدای بر چگونه بوده است؟

خبر [اسلام آوردن] زید بن حارثه

همانا نخست که آن حضرت مبعوث شد مدّت سه سال مردمان را به نهانی دعوت می‌فرمود و از پس آن جماعت که مذکور شد زید بن حارِثَة بن شُرَحْبِیل بن کعب بن عبدالعزّی بن امرء القیس الکلبی که عبد پیغمبر بود ایمان آورد و آن چنان بود که حَکیم بن حِزام وقتی از سفر شام بازآمدو خدیجه علیهاسلام به دیدار او رفت و زید بن حارِثَه با چند تن از غلامان در خدمت او بود، پس با خدیجه عرض کرد که ای عمّه، هرکدام ازین غلامان را خواهی اختیار فرمای، خدیجه زید بن حارثه را برگزید و چون رسول خدای او را بدید با خدیجه فرمود: زید را به من بخش و خدیجه او را ببخشید. آنگاه رسول خدای ﷺ زید را آزاد ساخت، اما از آن سوی حارِثَه چون زید را از او بربودند در فراق فرزند همی بگریست و شعری چند بگفت که این از آن جمله است:

---

۱. سورهٔ جن، آیه ۸ و ۹: ما آسمان را جستجو کردیم و آن را پر از مخالفان نیرومند و شهاب آتشبار یافتیم، ما در محلی برای گوش دادن می‌نشستیم، اما هرکس گوش نشیند شهاب آتشبار را در کمین خود خواهد یافت.

بیت

بَکَیْتُ عَلیٰ زَیْدٍ وَ لَمْ أدْرِما فَعَلْ أحَیٌّ فَیُرجیٰ أمْ اَتیٰ دُونَهُ اْلأَجَلْ[۱]

و همی زید را بجست و بشتافت تا او را نزد رسول‌الله بیافت.

پیغمبر با زید فرمود: اگر خواهی با پدر خویش کوچ ده و اگرنه مقیم باش. زید خدمت رسول خدای را بر موافقت پدر بگزید و ببود تا آن حضرت بعثت یافت، پس اسلام آورد.

اسلام ابوبکر

و از پس او اَبُوبَکْر مسلمان شد و اسم او عبدالله است و لقبش عتیق و کنیت او ابوبکر است و او پسر ابی‌قُحافه است و اسم ابی‌قُحافَه، عثمان است و هو عُثْمان بنِ عامِر بْنِ عَمْرِو بْنِ کَعْب بن سَعْدِ بن تَیْم بن مُرَّة بن لُؤَیّ است. و ابوبکر علم انساب نیک می‌دانست و نسب او نیز محفوظ بود، و با بعضی از قریش الفتی به کمال داشت و چند تن را به نهانی دعوت به اسلام نمود و نزدیک پیغمبر آورد تا اسلام بر ایشان عرضه داشت.

[اسلام آوردن جمعی دیگر]

نخستین عثمان بن عفّان بن ابی‌العاص بن اُمَیّة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قُصَیّ بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَی بود.

و دیگر زُبَیْر بن العَوّام بن خُوَیْلد بن اَسَد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ بود و این زبیر پسر برادر خدیجه علیهاالسّلام است.

و دیگر عَبْدالرّحمٰن بن عَوف بن عبد عَوف بن عبدالحارث بن زُهرة بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ بود.

---

۱. گریه نکردم بر زید و نمی‌دانم چه کرده و چه شد آیا زنده است و در انتظار او باشم یا اینکه مرگ او را رسیده است؟

و دیگر سَعْد بن اَبی‌وقّاص و اسم ابی‌وقاص، ملک بود و او پسر اُهَیْب بن عبدمناف بن زُهرة بن کعب بن لُؤَیّ است.

و دیگر طَلْحة بن عُبَیْدالله بن عثمان بن عَمْرِو بن کعب بن سَعد بن تَیْم بن مُرَّة بن کعب بن لُؤَی بود. این جمله از دوستان ابوبکر بودند و به دلالت او اسلام یافتند.

و از پس ایشان اَبُوعُبَیْده اسلام آورد و اسم اَبوعُبَیْده، عامر است و او پسر عبدالله بن جَرّاح بن هلال بن اُهَیب بن ضَبَّة بن الحارث بن فِهراست. و بعد از او اَبوسَلَمَه اسلام آورد و اسم او عبدالله است پسر عَبْدالاَسَد بن هِلال بن عبدالله عمر بن مَحزُوم بن یَقَظَة بن مُرَّة کعب بن لُؤَیّ. و بعداز او اَرْقَم بن اَبی‌الاَرْقَم ایمان آورد و اسم اَبی‌الاَرْقَم، عبد مناف است پسر اَسَدو کینت اسد، اباجُنْدَب است و او پسر عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم بن یَقَظَة بن مُرَّة بن کعب بن لُؤَیّ است.

و بعد از او عُثْمان بن مَظْعُون بن حبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح بن عمرو بن هُصَیْص بن کعب بن لُؤَیّ مسلمان شد. و دو برادر او که یکی قُدامَه و آن دیگر عبدالله نام داشت نیز اسلام آوردند. و بعد از او عُبَیْدَة بن الحارِث بن عَبدالمُطَّلِب بن عبد مناف بن قُصَیّ ایمان آورد. و بعد از او سَعید بن زَیْد بن عَمْرِو بن نُفَیْل بن عبدالعزّی بن عبدالله بن قُرط بن ریاح بن رزاح بن عَدِیّ بن کعب بن لُؤَیّ اسلام آورد، و دخترعم پدرش فاطمه بنت خطّاب بن نُفَیل که در حبالهٔ نکاح او بود هم مسلمان شد و این [فاطمه] خواهر عُمر بن خطّاب است.

و بعد از او اسماء و عایشه دختران ابوبکر ایمان آوردند و عایشه در این وقت صغیره بود و بعد از ایشان خَبّاب بن الاَرَتّ از بنی تمیم که حلیف بنی‌زُهره بود اسلام آورد، و بعد از او عُمَیْر برادر سَعْد بن اَبی‌وَقّاص مسلمان گشت. و بعد از او عبدالله بن مَسْعُود بن حارث بن شَمْخ بن مَخْزُوم بن صاهلة بن کاهلة بن حارث بن تَمیم بن سَعد بن هُذَیل حلیف بنی‌زُهره ایمان آورد؛و بعد از او مَسْعود بن القارّی، و هو مسعود بن رَبیعَة بن عَمْرِو بن سَعد بن عبدالعزّی بن حَمالة بن غالب بن مَحْزُوم مِحلَم بن عایذة بن سُبَیع بن الهون بن خُزَیمه از جماعت قارّه مسلمان شد و قارّه لقب است.

و بعد از او سَلیط بن عَمْرِو بن عبدشمس بن عَبدوَد بن نصر بن ملک بن حَسْل بن عامر بن لُؤَیّ اسلام آورد، و بعدار او عَبّاس بن مُرَّة بن رَبیعَة بن مُغیرة بن عبدالله بن

عمر بن مَخْزُوم بن يَقَظَة بن مُرَّة بن كَعْب بن لُؤَىّ اسلام آورد، و اسماء دختر سلامة بن مخرّبة التّميمه که در حبالهٔ نکاح او بود نیز مسلمان گشت. و بعد از او خُنَیْس بن حُذافة بن قَيْس بن عَدِىّ بن سَعید بن سَهم بن عمرو بن هُصَيص بن كعب بن لُؤىّ اسلام آورد. و بعد از او عامر بن ربیعة بن عنز بن وائل، حلیف آل خطّاب بن نُفَیل اسلام آورد.

و بعد از او عبیدالله بن جَحْش بن رِئاب بن يَعْمُرة بن صَبِرة مُرَّة بن كبير بن غَنْم بن دُودان بن اَسَد بن خُزَیْمه مسلمان شد، و برادر عبیدالله، ابواحمد [بن جَحْش] که حلیف بنی‌امیه بود نیز اسلام آورد. و بعد از او اسماء دختر عُمَیْس بن نُعمان بن کعب بن ملک بن قُحافه از قبیلهٔ خَثْعَم که در حبالهٔ نکاح جعفر بن ابی‌طالب بود اسلام آورد، و بعد از او حاطب بن حارِث بن مَعْمَر بن حَبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح بن عمرو بن هُصَيص بن كعب بن لُؤَىّ اسلام آورد، و برادرش خطّاب و زنش فاطمه دختر مُجلَلّ بن عمرالله بن ابی‌قیس بن عبدُوَدّ بن رحر بن مالک بن حَسْل بن عامر بن لُوَىّ اسلام آورد، و زن خطّاب که فُكَيْهَه دختر يَسان بود نیز مسلمان شد.

و بعد از او مَعْمَر بن حارِث بن يَعْمَر بن حَبیب بن وَهْب بن حُذاقة بن جُمَح بن عَمْرِو بن هُصَيص بن كَعْب بن لُؤَىّ اسلام آورد، و بعد از او سايِب بن مَظْعُون بن حَبیب اسلام آورد، و بعد از او مُطَّلِب بن اَزْهَر بن عَبد بن عوف بن عبد بن حارِث بن زُهرة بن كِلاب بن مُرَّة بن كَعْب بن لُؤَىّ ایمان آورد. و زن او رَمْلَه دختر ابی‌عَوف بن صُبَيْرة بن سَعید بن سَهم بن عَمْرِو بن هُصَيص بن كَعْب بن لُؤَىّ نیز مسلمان شد و بعد از او نُعَيْم بن عبدالله بن اسید بن عبدالله بن عَوف بن عُبَيْد بن عُوَيْج بن عَدِىّ بن كَعْب بن لُؤَىّ اسلام آورد و لقب او نَحّام است؛ و این لقب از آن یافت که وقتی رسول‌الله ﷺ فرمود: لَقَدْ سَمِعْتَ نَحْمَهُ فِی الْجَنَّةِ یعنی: به تحقیق شنیدم صوت او را در بهشت.

و بعد از او عامر بن فهیره، عبد ابی‌بکر مسلمان شد، و بعد از او خالِد بن سَعید بن عاص بن اُمَيّة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قُصَىّ بن كِلاب بن مُرَّة بن كَعْب بن لُؤَىّ اسلام آورد و زن او اُمَيْنَه دختر خَلَف بن اَسْعَد بن عامر بن بَياضة بن سُبَيع بن خَثْعَمَة بن سعد بن مُلَيْح بن عمرو بن خُزاعه نیز مسلمان گشت. و بعد از او حاطِب بن عَمْرو بن عبدشمس بن عبدُوَدّ بن نَصر بن ملک بن حَسْل بن عامر بن لُؤَىّ

مسلمان شد، و بعد از او ابوحُذَیْفَه که مِهْشَم نام داشت و او پسر عُتْبَة بن رَبیعَة بن عبدشمس بن عبدمناف است اسلام آورد.

و بعد از او واقِد بن عبدالله بن عبدمناف بن عویم بن تغلبة[1] بن یَرْبُوع بن حَنْظَلَة بن ملک بن زید مناة بن تمیم که حلیف بنی عَدِیّ بن کَعْب بود، اسلام آورد؛ و بعد از او خالد و عامر و عاقل و اِیاس که هر چهار پسران بُکَیْر بن عَبْد یالیل بن ناشب بن عیره از قبیله بنی‌سعد بن لیث بن بکر بن عبدمناة بن کِنانه که از حلفای بنی عَدِیّ بن کَعْب بودند مسلمان شدند، و بعد از ایشان عَمّار بن یاسر حلیف بنی‌مَخْزُوم بن یَقَظَه اسلام آورد و بعد از او صُهَیْب بن سِنان از قبیلهٔ نَمْر بن قاسط حلیف بنی‌تَیْم بن مُرَّه اسلام آورد؛ و صُهَیْب، غلام عبدالله بن جُدْعان بود و او را از روم اسیر آورده بودند و رسول خدای در حقّ او فرمود: صُهَیْبٌ سابِقُ‌الرُّوم و از پس ایشان کار اسلام روشن گشت؛ و دعوت آن حضرت آشکار شد. چنانکه مرقوم خواهد شد انشاءالله.

نامهٔ پیغمبر به قیصر[2]

در سال پانزدهم سلطنت او [= هراقلیوس]، محمد بن عبدالله ﷺ نامه بدو نوشت:

مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ‌اللهِ اِلی هُرَقلِ عَظیمِ الرُّومِ

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمنِ الرَّحِیمِ

یا اَیُّهَا النّاسُ اِنّی رَسُولُ‌اللهِ اِلَیْکُمْ جَمِیعاً اَلَّذِیْ لَهُ مُلْکُ السَّمواتِ وَالْاَرْضِ لا اِلهَ اِلّا هُوَ یُحْیِی وَ یُمِیْتُ وَ هُوَ حَیٌّ لا یَمُوتُ بِیَدِهِ الْخَیْرُ وَ هُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیئٍ قَدِیرٌ اَلسَّلامُ عَلیٰ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدیٰ اَسْلِمْ تَسْلِمْ مِنْ عَذابِ اللهِ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَ لَکَ الْجَنَّةُ وَ اِنْ لَمْ تُسْلِمْ فَاِنّی اَدَّیْتُ الرِّسالَةَ.

همانا هراقلیوس [= هراکلیوس] را مردم عرب معرّب نموده، هرقل خوانند.

بالجمله چون این نامه به هراقلیوس رسید، جواب نامه بنوشت، امّا در نامه اظهار اسلام نفرمود و از آن روز دولت او پستی همی گرفت و ممالک او هر روز به دست

---

۱. سیرت رسول‌الله: عرین بن ثَعلَبه

۲. برابر صفحه ۵۶۸ چاپ سنگی جلد دوم از کتاب اول.

لشکر اسلام مفتوح شد. چنانکه انشاءالله درکتاب ثانی مرقوم خواهد شد. و در زمان خلافت ابوبکر بن ابی‌قُحّافه سپاه او به دست لشکر اسلام شکسته شد و از سوی دیگر مسلمانان در حدود شام سپاه او را بشکستند. و هراقلیوس گفت: ای مملکت شام خدای تُرا نگاهدارد که من برفتم و از من کاری ساخته نمی‌شود و مسلمانان همی شهر به شهر را مسخّر داشته، مردمان او را اسیر می‌بردند.

در خلافت عمر بن خطّاب چون بیت‌المقدس مفتوح شد این خبر را در انطاکیّه به هراقلیوس آوردند و او زار زار می‌گریست و می‌گفت: من چه توانم کرد حکم، حکم خداست، این جماعت به یک دست شمشیر و به یک دست قرآن دارند و حلب را بگشادند و ممالک را فروگرفتند و از انطاکیه سی هزار (۳۰۰۰۰) دینار زر خراج بستدند. بالجمله کار هراقلیوس سخت ضعیف شد و هرگز اندیشهٔ جنگ با لشکر اسلام نتوانست کرد.

اظهار دعوت حضرت رسول خدای ﷺ ششهزار و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم ؑ بود[1]

از پس آنکه مدت سه سال رسول خدای ﷺ مردمان را به نهانی دعوت همی فرمود، وگروهی روش اوگرفتند و بدو ایمان آوردند ـ چنانکه مرقوم افتاد ـ جبرئیل ؑ از حضرت یزدان بیامد و این آیه بیاورد: **فَاصْدَعْ بِمٰا تُؤْمَرُ وَ أَعْرِضْ عَنِ ٱلْمُشْرِكِينَ**[2]. یعنی: ای محمّد، آشکار کن دعوت خود را که بدان مأموری و از کافران هراسناک مباش.

پس پیغمبر ﷺ تصمیم عزم داد که دعوت خویش آشکار کند و به کوه صفا برآمد و ندا درداد که ای بنی‌غالب، و ای بنی‌لُؤَیّ و ای بنی عَدِیّ و قبایل قریش را یک یک خواندن گرفت، پس فرمود: یٰا صَبٰاحٰاه[3].

مردمان چون بانگ آن حضرت بشنیدند گفتند: همانا خطبی عظیم و داهیه‌ای بزرگ روی داده و به سوی او شتافتن گرفتند، و هرکس خود نتوانست رفتن از قِبَل خویش کسی را نصب کرد و جملگی نزد آن حضرت انجمن شدند وگفتند: مٰالَکَ یٰا مُحَمَّد چیست تو را؟ و از بهر چه ما را خوانده‌ای.

پیغمبر ﷺ فرمود: ای جماعت قریش، اِشْتَرُوا أَنْفُسَكُمْ لاٰ أُغْنی عَنْكُمْ مِنَ اللهِ شَيْئاً یٰا بَنِی عَبْدِالمُطَّلِب لاٰ اُغْني عَنْكُم مِنَ الله شَيْئاً یٰا صَفِيَّةُ عَمَّةُ رَسُولِ اللهِ لاٰ اُغْنِی

---

۱. برابر صفحه ۵۷۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

۲. سورةالحجر ۹۴: آنچه را مأموریت داری آشکارا ابلاغ کن و از مشرکان روی بگردان.

۳. کلمه‌ای است که مستغیث هنگام وقوع امر عظیم گوید، و این از آن برخاسته است که پیشتر هنگام صباح غارت بر قبایل می‌برده‌اند، پس مردم می‌گفتند: یٰا صَبٰاحٰاه و واصبٰاحاه.

عَنْکَ مِنَ اللهِ شَیْئا یا فاطِمَةُ سَلِیِ ما شِئْتِ مِنْ مالِی لاأُغْنِی عَنْکِ مِنَ الله شَیْئاً.

آنگاه فرمود: ای گروه، اگر من شما را بیاگاهانم که لشکری در نشیب این جبل از بهر آنند که ناگاه بر شما تاختن کنند و اموال شما را به غارت برند، این سخن را از من استوار خواهید داشت یا مرا به کذب نسبت خواهید داد؟ گفتند: همانا سخن تو را استوار خواهیم داشت، چه تاکنون از تو دروغ و ناراستی ندیده‌ایم. آن حضرت فرمود: اِنْ هُوَ اِلّا نَذِیْرٌ لَکُم. هم‌اکنون شما را از عذاب شدید الهی آگهی می‌رسانم.

اَبُولَهَب که عمّ رسول خدای بودی گفت: تَبّاً لَکَ أَلِهذا دَعَوتَنا؟ یعنی: هلاکت باد تُرا آیا به جهت این معنی خواندی ما را و مردمان را، گفت: برادرزادهٔ من دیوانه شده است از او بازگردید. و قبایل پراکنده شدند و سنگی با دو دست از بهر تهدید پیغمبر ﷺ برگرفت که بدو افکند، پس خدای این سوره را فرستاد:

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ

تَبَّتْ یَدا أَبِی لَهَبٍ وَ تَبَّ ما اَغْنیٰ عَنْهُ مالَهُ وَ ما کَسَبَ سَیَصْلیٰ ناراً ذاتَ لَهَبٍ وَ امْرَأَتُهُ حَمّالَةَ الْحَطَبِ فِی جِیدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ.[۱]

یعنی: هلاک باد هر دو دست ابولهب که دنیا و آخرت او باشد! و ناچیز گشت و دفع نکند داهیه این نفرین را از او گنج و خواسته و فرزند او زود باشد که به آتش با زبانه درآید و زن او که حمل حطب کند، هم در آتش درآید و درگردن او ریسمانی است از لیف خرما

و این کنایت از زنجیر آتشین جهنم است، همانا اُمّ جَمیل دختر حرب که خواهر ابوسفیان است در حبالهٔ نکاح اَبُولَهَب بود و در دین خدای و رسالت پیغمبر ﷺ سعایت می‌کرد بدان‌گونه که حطب از بهر افروختن آتش کشند.

مع‌الحدیث از پس این واقعه خدای این آیتش فرستاد: وَ أَنْذِرْ عَشِیرَتَکَ الْاَقْرَبِینَ.[۲]

یعنی: ای محمد، بیم کن خویشان و نزدیکان خود و نخست ایشان را به خدای دعوت فرمای. رسول‌الله ﷺ علی ؑ را فرمود، یک صاع گندم نان کن و یک پای گوسفند را طبخ فرمای و قدحی از شیر حاضر ساز، و فرزندان عبدالمُطَّلِب را به

---

۱. سورهٔ مسد: دستان ابولهب زیان کرد و او زیانکار شد مال و منالش او را بی‌نیاز کرد به زودی آتشی شعله‌ور او را در میان گیرد و همسرش هیزم‌کش است که طوقی از لیف خرما بر گردن دارد.

۲. سورهٔ الشعراء ۱۴: خویشاوندان نزدیکت را هشدار بده.

ضیافت صَلا[1] ده که فردا در شعب ابوطالب حاضر شوند و علی علیه‌السلام این جمله بکرد. و روز دیگر چهل (۴۰) تن از اولاد عبدالمُطَّلِب در سرای ابوطالب انجمن شدند و عباس و اَبولَهَب و حمزه نیز درآمدند، و بر قانون جاهلیّت تحیّت گفتند؛ ورسول خدای بر آئین اسلام جواب سلام گفت، و این روش بر آن جماعت مکروه افتاد.

معجزهٔ پیغمبر

بالجمله علی علیه‌السلام آن خوردنی که [فراهم]کرده بود حاضر فرمود و آن قدح شیر پیش گذاشت و پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله دست مبارکش بدان خورش فرا بُرد. فرمود: بسم‌الله به نام خدای خوردن گیرید. این سخن نیز بر ایشان گران نمود و همه از قلّت خوردنی و کثرت در عجب بودند.

مع‌القصه، دست فرا بردند و از ترید و شیر خوردن گرفتند تا جملگی سیر شدند و هم آن خورش به جای بود، اَبولَهَب سخت در عجب شد و نخستین سخن آغاز کرد و گفت: سحری بزرگ باشد که به طعامی اندک جمعی کثیر سیر شود، آنگاه گفت: ای محمد نیکو آن است که بنی‌هاشم تو را در زندان بازدارند تا روی تن‌آسائی و خرّمی را دیدار نکنی و این نزد ما پسندیده‌تر از آن است که با جمیع قبایل عرب مصاف دهیم. و این کیش که تو پیش گرفته‌ای ما را با هر جماعت منازعت باید رفت و قریش حمل این همه جوش و جیش نتواند کرد؛ و هیچ‌کس با قوم و عشیرت خویش این بد که تو پیش داری نیندیشید.

رسول خدای در آن انجمن سخن نکرد و چون ایشان پراکنده شدند، با علی علیه‌السلام فرمود: امروز اَبُولَهَب در تکذیب من مبادرت کرد و من از این با وی سخن نکردم، هم فردا ایشان را بدین‌گونه دعوت فرمای تا رسالت خویشتن را بگذارم. علی علیه‌السلام هم بدانگونه خورش و خوردنی بساخت.

و روز دیگر آن جماعت درآمدند و آن خوردنی بخوردندو چون از اکل و شرب برکنار شدند، پیغمبر فرمود:

---

۱. بانگ کردن و نداکردن برای غدا به فقرا و درویشان.

ای فرزندان عبدالمُطَّلِب، گمان ندارم کس از عرب نیکوتر از آن که من آورده‌ام از بهر قوم خویش آورده باشد؛ زیرا که در آن سور و سرور این جهان و آن جهان اندر است، و این دانسته‌اید که من هرگز سخن به کذب نکرده‌ام و هرگز با شما سخن به کذب نکنم، آیا شما را آگهی دهم که دشمن شما شبانگاه یا بامداد بر شما تاختن کند از من باور دارید یا مرا کاذب شمارید؟

گفتند: تُرا جز راستگوی ندانسته‌ایم.

فرمود: هرگز خیرخواه شما با شما سخن به دروغ نکند، همانا خدای مرا به رسالت فرستاده است به سوی عالمیان و امر کرده است که پیش از همه کس خویشان و نزدیکان خود را دعوت کنم و از عذاب آن جهانی بترسانم، شمائید خویشان و نزدیکان من، و از این خورش که خوردید معجزهٔ مرا مشاهده کردید که مانند مائِدهٔ بنی‌اسرائیل است، هر که بعد از خوردن این طعام با من ایمان نیاورد، خدای او را به عذابی سخت بدارد که هیچ‌کس را آن نبوده است، و بدانید ای فرزندان عبدالمُطَّلِب که خدای پیغمبری نفرستاد مگر آنکه از برای او هم از اهل او وزیری و برادری و وصیّ و وارثی بگماشت.

پس هرکه از شما پیشتر با من ایمان آورد برادر من خواهد بود و خلیفتی من خواهد داشت، هم بدانگونه که هارون موسی را بود، هان اکنون از شما کیست که پیشی جوید بیعت مرا که با من برادر باشد و مرا نصرت کند بر مخالفان من تا او را وصیّ و وزیر و خلیفهٔ خود سازم و بفرمایم تا از جانب من ابلاغ رسالت کند و قرض مرا بعد از من ادا نماید و وعده‌های مرا وفا فرماید؟ و اگر شما بدین کار اقدام نکنید جز شما کسی خواهد کرد که حقّ او باشد.

چون این سخن به نهایت شد هیچ‌کس پاسخ نداد، جز علیّ مرتضی عليه‌السلام که برخاست و گفت: من با تو بیعت می‌کنم به هر شرط که فرمایی و به هرچه حکم کنی اطاعت می‌کنم. رسول خدای فرمود: بر جای باش تا این مردم از تو بیشتر روزگار برده‌اند برخیزند. و دیگرباره آن سخنان را اعادت کرد و هم کسی جواب نگفت: جز

علی ﷺ. باز پیغمبر ﷺ او را امر به نشستن فرمود و کرّت سیم آن حدیث را بگفت و همچنین جملگی ساکت بودند و علی ﷺ برخاست و گفت: منم که سر بر خط فرمان دارم.

در این نوبت رسول خدای او را پیش خواند و با او بیعت کرد و فرمود: برادر و خلیفت و وارث و وزیر و وصیّ من توئی و آب دهان مبارکش را در دهان؛ و هم در میان دو کتف او انداخت.

اَبُولَهَب گفت: خوب پاداش کردی پسرعمّ خویش را که فرمان‌پذیر شد، اینک از آب دهان، دهانش را انباشته کردی. پیغمبر فرمود: از علم و حلم و دانش انباشته ساختم. پس آن جماعت از انجمن بیرون شدند و به سخره خنده همی زدند و با ابوطالب گفتند: تُرا خواهد گماشت که فرمانبردار فرزند خویش باشی.

از پس آن رسول خدا به کعبه آمد و بر حِجْر اسمعیل بایستاد و به بانگ بلند ندا در داد که:

> ای جماعت قریش و قبایل عرب شما را بیگانگی خدا و پیغامبری خویشتن دعوت می‌کنم و امر می‌کنم که اجابت من کنید و بت‌پرستیدن را ترک گوئیدتا ملوک عرب شوید و عجمان شما را به تحت فرمان درآیند و در بهشت پادشاهان باشید.

کفار قریش بدین سخنان سخره همی کردند و گفتند: محمّد دیوانه شده است.

و چندانکه پدران برگذشتهٔ ایشان را به کفر نسبت نمی‌کرد و بتان ایشان را برنمی‌شمرد در خصمی آن حضرت سخت‌کوش نبودند و از این زیادت نمی‌جستند که بر آن حضرت تسخر[1] می‌کردند. و چون پیغمبر بر مجالس ایشان می‌گذشت، می‌گفتند: این جوانی از بنی‌عبدالمُطَّلِب است از آسمان با او سخن کنند و او از آسمان خبر دهد و کار بدین‌گونه می‌رفت تا آنگاه که رسول خدای با مشرکین فرمود که: پدران شما کافر بمردند و به دوزخ شدند و اصنام ایشان را بد همی گفت و لعنت فرستاد. در این وقت درکین آن حضرت یک جهت شدند، اما از بیم ابوطالب زیاده به زبان زبان دست نداشتند و نیز مسلمانان را آن نیرو نبود که در کعبه توانند نماز کرد، لاجرم به نهانی خدای را سجده می‌کردند و گاه‌گاه از بهر نماز به شعاب[2] جبال

---

۱. تسخر: ریشخند. ۲. جمع شعب: دره‌ها.

می‌شدند.

اول خون که در اسلام ریخت

روزی گروهی از اصحاب رسول به دامن جبل حِرا شده از بهر نماز بودند و چنان افتاد که چند تن از مشرکین بر ایشان عبور کردند و آن کردار را بدیدند و سخت مکروه داشتند، لاجرم یک تن از ایشان سنگی برگرفت و پیش شده، سَعْد بن اَبی وَقّاص را در سجده یافت و آن سنگ را سخت بر پشتش بکوفت و سَعْد بر آن درد صبر کرد و سر از سجده برداشت و در سجدهٔ دیگر سنگ دیگرش بزد و سعد همچنان صابر بود تا سلام بازداد، پس از پی مدافعه برخاست و در آن اراضی استخوان چانهٔ شتری بیافت و بر سر آن مشرک بزد چنانکه سرش بشکست و خون بریخت. و این اول خون بود که در اسلام ریخته شد.

بالجمله آن مرد با جامه‌های خون‌آلود به کعبه آمد و کفار قریش این بدیدند و با سعد که مردی روی‌شناس بود هیچ نیارستند گفت، و بر خصمی محمّد ﷺ بیفزودند.

سخن قریش با ابوطالب

در این وقت عُتْبَه و شَیْبَه پسران رَبیعَة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قُصَیّ بن کِلاب مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ؛ و دیگر صخر که کنیت او ابوسفیان است، پسر حَرب بن اُمَیّة بن عبدشمس بن عبدمناف؛ و دیگر اَبُوالبَخْتَری که اسمش عاص بن هِشام بن حارث بن اَسَد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ است، و دیگر ابوجهل که نامش عمرو است و کنیت او ابوالحکم است پسر هشام بن مُغَیْرَة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم بن یَقَظَة بن مُرّه بن کَعْب بن لُؤَیّ است، و دیگر ولید بن مُغَیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مُرَّة بن کعب بن لُؤَیّ، و دیگر نُبَیْه و مُنَبِّه پسران حَجاج بن عَامر بن حُذَیْفَة بن سَعد بن سَهل بن عَمْرو بن هُصَیص بن کَعْب بن لُؤَیّ، و دیگر عاص بن وائِل بن هاشم بن سُعَیْد بن سَهم بن عَمْرو بن هُصَیص بن کَعْب بن لُؤَیّ و جمعی دیگر از اشراف قریش به نزد ابوطالب آمدند و

گفتند: پسر برادر تو خدایان ما را دشنام همی گوید و دین ما را عیب کند و ما را در حساب دیوانگان شمار دارد و پدران ما را گمراه گوید، یا ما را با او بگذار که دفع او کنیم یا خود دفع او کن، ابوطالب ایشان را به رفق و مدارا بازتاخت.

اما از آن سوی رسول خدای همچنان آشکارا مردم را به خدای می‌خواند و بتان را به زشتی یاد می‌کرد تا این سخن پراکنده گشت و در زبانها سایر افتاد، و قریش بعضی، بعضی را برانگیختند تا دیگرباره به نزد ابوطالب شوند و این شکایت بدو برند، پس درکعبه همگی انجمن شدند و آهنگ خدمت ابوطالب کردند. و ابوطالب مردی بزرگ بود و بنی‌هاشم جملگی سر در خطّ فرمان او داشتند و از او بزرگترکس در مکه نبود و ایمان خویش را پوشیده می‌داشت تا مردمان از نزدیک او پراکنده نشوند و قوّت او در نصرت پیغمبر اندک نشود.

بالجمله صنادید قریش دیگربار به در سرای ابوطالب آمدند و ایشان را آن روز به خویشتن بارنداد و جز اوکس را در مکه حاجب و دربان نبود.

مع‌الحدیث آن روز قریش بازشدند و روز دیگر آمدند، هم ایشان را بار نداد، و روز سیم آن جماعت را رخصت فرمود تا درآمدند وگفتند:

کار از آن بگذشت که ما توانیم درکار محمّد شکیب کرد، نخست ما را دشنام گفت، و به جنون و شیفتگی نسبت کرد وگفت: پدران شما به دوزخ اندرند و ما شکیبائی کردیم، اینک خدایان ما را دشنام همی گوید و لعنت فرستد، تو او را بگوی خدایان ما را بر زبان نیاورد و او داند و خدای خویش و طریقت خویشتن، اگرنه ما از آن ترسیم که یک تن از سُفهای قوم دست بدو آخته او را مقتول سازد و در میان بنی‌هاشم و قریش خون افتد، و این خون ریختن و آویختن هرگز از میان برنخیزد، اگرگوش بر فرمان است او را از این کردار بازداد، و اگرنه بفرمای تا از دیت محمّد چه خواهی که ما زر و سیم فراهم کنیم و نزدیک تو آورده او را مأخوذ داریم و مقتول سازیم و مردم مکه را از این سختی برهانیم؟

ابوطالب فرمود:

ای مردمان: محمّد، برادرزادهٔ من نیست فرزند، عزیز من است،

هیچ‌کس دیدید که بهای خون ستاند و فرزند خویشتن را بـه کشـتن فرستد؟! این در خاطر مگیرید که تا یک تن از بنی‌هاشم زنده بود کس محمّد را نتواند آزرد.

پس آن جماعت از نزد ابوطالب بیرون شدند و گفتند: مـحمّد مـی‌خواهـد مـا سیصد و شصت (۳۶۰) خدای را بگذاریم و پرستش یک خدای کنیم، این کاری شگفت است و ما جز بر دین خویشتن زیستن نخواهیم کرد و جز خدایان خود را پرستش نخواهیم نمود و این آیت بر این سخن فرود شده: **أَجَعَلَ الْآلِهَةَ إِلٰهاً وَاحِداً إِنَّ هٰذا لَشَيْءٌ عُجابٌ وَ انْطَلَقَ الْمَلَأُ مِنْهُمْ أَنِ امْشُوا وَاصْبِرُوا عَلىٰ آلِهَتِكُمْ.**[1]

بالجمله از پَسِ آن جماعت، ابوطالب پیغمبر ﷺ را طلب فرمود و گفت: ایـن چیست که قوم تو را به فریاد آورده است؟

پیغمبر فرمود که:

من از خویشتن سخن نکنم، مرا خدای همی فرماید که بگوی و اگر ایشان آفتاب را به دست راست من، و ماه را به دست چپ من برنهند یا چندان عذاب و عقاب کنند که از آن افزون نشاید، ترک این دعوت نکنم و از آنکه خدای فرماید، یک حرف کم نخواهم کرد تا دین خدای را آشکار کنم، یا جان بر سر این کار نهم.

این بگفت و بگریست و برخاست و آهنگ شدن[2] کرد.

ابوطالب گفت:

ای محمّد روی با من کن، سوگند با خدای که هرگز از پای ننشینم و دست از نصرت تو بازندارم و دانم که تو راست گویی فرمان خدای را بگذار[3] و از کس میندیش که تا من به زیر خاک نشوم کس نتواند تُرا آزرد.

رسول خدای از سخنان او شاد شد و مردمان را به حق خواندن گرفت و جماعت قریش از بیم ابوطالب آهنگ او نتوانستند کـرد جـز ایـنکه سـخره هـمی کـردند و

۱. سوره ص، ۵ و ۶: آیا همهٔ معبودها را یک معبود کرده است؟ واقعاً عجیب است. بزرگانشان راهی شدند و گفتند: بروید و بر پرستش خدایانتان پایدار باشید. ۲. برگشتن
۳. انجام ده

اصحابش را رنجه همی داشتند و به شعر اندر هجا گفتند. و اگر کسی از اصحاب آن حضرت را به نماز دیدندی سنگی بر سرش زدندی. و پیغمبر چندانکه قرآن بخواند و پیغام خدای را بگذاشت، کسش پاسخ نداد.

خبر عُمّاره

و مشرکین هر روز در دفع آن حضرت داستان همی زدند و روزی در کعبه انجمن شدند و ولید بن مُغَیْره را بگفتند: امروز در میان جوانان قریش فرزند تو عُمّاره را عدیلی نباشد: و این عُمّاره جوانی خوش‌روی بود و کاری نیک به سامان داشت و در میان جوانان گرامی‌تر از او کس نبود و به خردمندی و گزیدگی امتیازی تمام داشت، چنان بود که زنان مکه بیشتر او را دوستار بودند و او را از پارسائی دامن با کس نیالود؛ و ابوطالب پاک‌دامانی او را ستوده می‌داشت؛ و بود که ده (۱۰) روز و بیست (۲۰) روز و یک ماه در خانهٔ ابوطالب می‌زیست.

پس کفار قریش از نو حیلتی براندیشیدند و با وَلید بن مُغَیْره گفتند: ما را با ابوطالب یک چاره دیگر مانده است و این معلوم شد که او محمّد را نیک دوست دارد و هرگز او را با کس نگذارد تا کسش بیازارد، و صواب آن است که فرزند خویش عُمّاره را که امروز در حسب و نسب برگزیدهٔ عرب است به فرزندی با ابوطالب گذاری تا محمد را به ما تسلیم کند و ما او را مقتول سازیم. ولید گفت: عُمّاره در نزد من و در نزد همهٔ قریش گرامی‌تر از محمّد است و من او را به جای محمّد به ابوطالب سپارم.

ایشان شاد شده، ولید را برداشتند و از هر بنگاهی دو تن با ایشان همراهی کرد و ابوجهل و عُتْبَه و شَیْبَه و اَبُوخَلَف هم با ایشان بودند. پس آن جمله به نزد ابوطالب آمدند و گفتند: ما بدین‌جا شده‌ایم که تُرا چیزی بدهیم و دانیم که محمّد فرزند تو است و کس فرزند بکشتن نفرستد، اینک عُمّاره را تو می‌شناسی و می‌دانی که از محمّد به چند معنی فزونی دارد، هم به نیکویی؛ و هم به خرد و هم به جلالت. او را به فرزندی بپذیر و محمّد را به ما بسپار تا او را از میان برداریم که دین تُرا مخالف است و قوم تُرا پراکنده کند.

آنگاه ولید زبان برگشاد و گفت: ای ابوطالب، هم‌اکنون مردمان را به کعبه فراهم کنم و نامه نویسم و ایشان را گواه گیرم که من از پدری او بیزارم و او را از نسب خود و همه بنی مَخْزُوم خلع کردم و با تو سپردم که به فرزندی به جای محمّد بداری و او را با قریش سپاری تا این بیم و بلا فرونشیند.

ابوطالب از این سخنان بخندید و گفت: یا ابن مغیره، سوگند با خدای که مرا داد ندادی، گوئی: فرزند مرا بستان و در کنار خویش نیکو بدار و فرزند خویشتن را با ما سپار تا او را مقتول سازیم اگر هیچ‌کس این کرده است، بنمائید تا من نیز چنین کنم.

از میانه مُطْعِم بن عَدِیّ بن نَوْفِل بن عبد مناف بن قُصّی گفت: ای ابوطالب قوم تو انصاف دادند و برآنند که مکروه از تو بگردانند و تو در دل داری که هرگز سخنی از ایشان پذیرفتار نباشی. ابوطالب گفت: نه این است، بلکه این جماعت در خُذلان مجتمع شده‌اند و در تعریض با مُطْعِم و دیگر مردم این شعرها بگفت:

شعر

أَلاقُل لِعَمْرٍو وَالْوَلِيْدِ وَ مُطْعِم — اَلالَيْتَ حَظِّی مِنْ حَياطَتِكُمْ[1] بَكْرٌ[2]
مِنَ الْخُورِ[3] حَبْحابٌ قَصِيرٌ[4] كَثِيرٌ رُغاؤُهُ[5] — يَرُشُّ[6] عَلَى السّاقَيْنِ مِن بَولِهِ قَطرٌ
أرىٰ اَخَوَيْنا مِنْ أَبِينا وَ اُمِّنا — إذا سُئِلا قالا اِلى غَيرِنَا الاَمرُ
بَلى لَهُما اَمْرٌ وَ لكِنْ تَحرَجَما — كَما حَرْجَمَتْ[7] مِنْ رَأسِ ذِی عَلَقٍ[8] الصَّخْرُ
اَخُصُّ خُصُوصاً عَبْدَ شَمسٍ وَ نَوْفَلاً — هُما نَبَذانا مِثْلَ ما نُبْذَ[9] الْجَمْرُ
هُما اَغْمَزا[10] لِلْقَومِ فِی اَخَوَيهِما — فَقَد اَصْبَحا مِنْهُم اَكُفُّهُما صِفْرٌ
وَ تَيمٌ وَ مَخْزُومٌ وَ زُهْرَة مِنْهُم — وَكانُوا لَنا مَولىً[11] إذا بُغِیَ النَّصْرُ
فَوَاللهِ لايَنْفَكُّ مِنّی عَداوَةٌ — وَ لامِنْهُم ماكانَ مِنْ نَسْلِنا سُفْرٌ[12]

پس قریش از نزد ابوطالب بیرون شدند و بر خصمی پیغمبر ﷺ بیفزودند. ابولَهَب و عُتْبَة بن اَبی مُعیط که همسایهٔ رسول خدای بودند هر روز رهگذار آن

---

۱. حیاط: نگاه داشتن.
۲. بکر: شتر جوان.
۳. خُور: شتران.
۴. حبحاب قصیر: زشت بدخوی.
۵. رَغا: بانگ کردن شتر.
۶. رش: چکیدن آب.
۷. حرجمه: بر یکدیگر افتادن و بازگشتن شتر.
۸. ذی‌علق: نام کوهی است.
۹. نبذ: انداختن از دست.
۱۰. اغماز: عیب کردن.
۱۱. مولی: عبد و غلام را گویند.
۱۲. سفر جمع سفیر: یعنی مسافران.

حضرت را با سرگین و دیگر پلیدیها انباشته می‌کردند و پیغمبر ﷺ هنگام عبور آن جمله را از راه دور می‌کرد و به رفق و مدارا می‌فرمود: این چه همسایگی است؟ از این جاست که وقتی آن حضرت فرمود: من در میان دو همسایه بد بودم.

بالجمله چون قریش یک جهت شدند در آزار مسلمانان، پس ابوطالب بنی‌هاشم و بنی عبدالمُطَّلِب را برای نصرت آن حضرت طلب کرد و جز اَبُولَهَب جملگی نزد او حاضر شدند؛ پس ابوطالب این شعرها بخواند:

شعر

إِذَا اجْتَمَعَتْ يَوْماً قُرَيْشٌ لِمَفْخَرٍ فَعَبْدُ مَنافٍ سِرُّها[1] وَ صَميمُها
وَ إِنْ حُصِّلَتْ أَشْرافُ عَبْدِ مَنافِها فَفِي هاشِمٍ أَشْرافُها وَ قَديمُها
وَ إِنْ فَخَرَتْ يَوْماً فَإِنَّ مُحَمَّداً هُوَ الْمُصْطَفَىٰ مَنْ سِرِّها وَ كَريمُها
تَداعَتْ قُرَيْشٌ غَثُّها وَ سَمينُها عَلَيْنا فَلَمْ تَظْفَرْ وَ طاشَتْ[2] حُلُومُها[3]
وَ كُنّا قَديماً لانُقِرُّ ظُلامَةً إِذا ماثَنَوا[4] صُعْرَ[5] الخُدُودِ نُقيمُها
وَ تَحمِي حِماها كُلَّ يَوْمِ كَريهَةٍ وَ نَضْرِبُ عَنْ اَجْحارِها مَنْ يَرُومُها
بِنَا انْتَعَشَ الْعُودُ الذَّواءُ وَ إِنَّما بِاَكْنافِنا تُنْدىٰ وَ تُنْمِي أُرُومُها[6]

خبر ولید بن مغیره

از پس این واقعه هنگام حج کردن فراز آمد، وَلید بن مُغَیْره که از صنادید قریش بود با مشرکین گفت که: نام محمّد، در تمامت قبایل عرب پراکنده است و اینک مردمان از بهر حج گذاشتن به کعبه آیند و به ضرورت نزد او روند و چون سخن او بشنوند مهر او در دل ایشان جای کند و طریقت او پیش گیرند، اکنون او را به چیزی باید نسبت کرد که مردم از او گریزان شوند و اختلاف کلمه روا نباید داشت، چه اگر بر کذب آن دیگر سخن کنند کار محمّد به نیرو گردد. ایشان گفتند: ای ابوعبدالشمس آنچه تو فرمائی چنان گوئیم.

---

۱. سرّ انسب: خالص و برگزیدگی نسب. ۲. طیش: سبکی. ۳. حلم: عقل را گویند.
۴. ثَنی: باز گردانیدن. ۵. صعر: کج کردن رخسار از کبر.
۶. ارومه: بیخ درخت، حمل اُروم.

ولید گفت: من همی خواهم که رأی شما را بازدانم؟ گفتند: با قبایل می‌گوئیم محمّد کاهن است. گفت: لاوالله ما کاهنان بسیار دیده‌ایم و سجع و زمزمهٔ کاهن را دانسته‌ایم او را کاهن نتوان گفت، چه اگر مردمان از شما این بشنوند و سخنان او را اصغا فرمایند کذب شما آشکار خواهد شد. گفتند: می‌گوئیم: مجنون است. گفت: لاوالله او را مجنون نتوان گفت؛ زیرا که خُناق[1] و تخالج و وسوسه مجنون در او نیست. گفتند: می‌گوئیم شاعر است. گفت: لاوالله ما شعر را نیک می‌دانم و رجز و هزج[2] و قریضه[3] و مقبوضه و مبسوطه[4] آن را شناخته‌ایم این شعر نیست. گفتند: می‌گوئیم ساحر است. گفت: لاوالله ما ساحران دیده‌ایم و نفث[5] و عقد او را دانسته‌ایم. این سحر نیست.

گفتند: ای ابوعبدالشّمس تو بگوی تا بدانیم چه فرمائی؟ قال: وَاللهِ اِنَّ لِقَولِهِ الحَلَاوَةً وَ اِنَّ لِاَصْلِهِ لَغِذْقاً وَ اِنَّ لِفَرعِهِ لَخَبَاةً[6] باز نزدیک‌تر آن است که بگوئید ساحر است و سحری می‌آورد که میان پدر و پسر و برادر با برادر و میان مرد و زن و میان مرد و عشیرت جدائی می‌افکند و سخن او از مُسَیْلمه و ساحران بابل است که بدو رسیده. پس کفار قریش سخن بر این نهادند و بر سر راه قبایل بایستادند و هر که زیارت مکه همی آمد این کلمات با او بگفتند.

و خدای در حق ولید این آیت فرستاد: ذَرْنِي وَ مَنْ خَلَقْتُ وَحِيداً وَ جَعَلْتُ لَهُ مالاً مَمْدُوداً وَ بَنِينَ شُهُوداً وَ مَهَّدْتُ لَهُ تَمْهِيداً.[7] یعنی: بگذار مرا و آن کس را که یک تنه آفریدم و مال و فرزندان بدادم و بساط حشمت بگستردم. زیرا که ولید بن مُغیره را مالی فراوان بود و کاری به سامان بود و او ده (۱۰) پسر داشت از جمله ایشان خالد و هشام اسلام آوردند و ذکر احوال خالد بن ولید و دیگر فرزندان او در جای خود خواهد آمد.

بالجمله: هم خدای فرمود: ثُمَّ يَطْمَعُ اَنْ اَزِيدَ كَلَّا اِنَّهُ كانَ لِآياتِنا عَنِيداً سَاُرْهِقُهُ صَعُوداً.[8]

---

۱. خناق: خپه کردن. ۲. هزج: اقسام شعر
۳. قریض: شعر را گویند. ۴. بسیط: بحری از شعر.
۵. نفث: در دمیدن. ۶. خباه: هر میوه که چیده شود.
۷. سورهٔ المدّثر آیات ۱۱ ـ ۱۴: آن کس را که به تنهایی آفریدم به من وا گذار، او را مال فراوان دادم و فرزندان که با اویند و همه امکانی در اختیارش نهادم.
۸. سورة المدثر، آیات ۱۵ ـ ۱۷: و باز هم طمع دارد که افزونترش دهم، هرگز، چرا کـه بـه ←

یعنی: پس طمع می‌دارد که آن نعمتها را افزون کنم و این نکنم؛ زیرا که او آیت‌های ما را ستیرنده است، زود باشد که او را بر زبر آن کوه رسانم که به دوزخ اندر است.

پس می‌فرماید: **إِنَّهُ فَكَّرَ وَ قَدَّرَ فَقُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ ثُمَّ قُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ ثُمَّ نَظَرَ ثُمَّ عَبَسَ وَ بَسَرَ.**[1] یعنی: به درستی که او فکر کرد و اندازه نمود که طعن کند قرآن را پس لعنت کرده باد چگونه اندازه کرد پس ملعون باد چگونه تقدیر کرد.

پس دیگرباره در کار قرآن نظر کرد و جای طعن نیافت پس روی ترش کرد و پیشانی درهم کشید. **ثُمَّ اَدْبَرَ وَ اسْتَكْبَرَ فَقَالَ اِنْ هَذا اِلَّا سِحْرٌ يُؤْثَرُ اِنْ هَـذا اِلَّا قَولُ الْبَشَرِ سَأُصْلِيهِ سَقَرَ**[2]. یعنی: پس ولید بن مغیره روی بگردانید و گردنکشی کرد، آنگاه گفت: این نیست مگر سحری که پیغمبر ﷺ تعلیم گرفته است از ساحران و این کلمات نیست مگر سخن بشر، زود باشد که او را به دوزخ درافکنم.

مع‌القصه حدیث پیغمبر ﷺ در تمامت قبایل عرب پراکنده شد و به همه کس برسید که مردی از بنی‌عبدالمُطَّلِب دعوی نبوّت کند. و ابوطالب بیم کرد که فتنه‌ای در عرب حادث شود و خویشان او از نصرت پیغمبر ﷺ کار بر مماطله کنند، لاجرم اشراف قوم خویش را در حرم کعبه فراهم کرد و این قصیده را که مشتمل بر هشتاد (۸۰) بیت است بر ایشان بخواند. و راقم حروف از آنکه بر فارسی زبانان حملی نشود چند بیت از آن می‌نگارد:

بیت

وَ لَـمَّا رَأَيْتُ الْقَوْمَ لاٰ وُدَّ فِيهِمُ — وَ قَدْ قَطَعُوا كُلَّ الْعُرىٰ[3] وَ الْوَسَائِلِ
وَ قَدْ خالَفُوا قَوْماً عَلَيْنا اظِنَّة — وَ يَعَضُّونَ[4] غَيْضاً خَلْفَنا بِالْاَنامِلِ
صَبَرْتُ لَهُمْ نَفْسِي بِسَمْراءَ[5] سَمْحَةٍ[6] — وَ أَبْيَضَ[7] عَضْبٍ[8] مِنْ تُراثِ الْمَقاوِلِ

← آیات ما عناد دارد، به زودی او را خواهیم گرفت.

۱. سورة المدثر. آیات ۱۸ ـ ۲۲: زیرا که او اندیشید و محاسبه کرد، مرگ بر او، چگونه حساب کرد. باز هم مرگ بر او، چگونه حساب کرد. آنگاه نگاهی افکند، بعد چهره در هم کشید و روی ترش کرد.

۲. سورة المدثر، آیات ۲۳ ـ ۲۶: سپس رو گرداند و متکبرانه گفت: این جز جادویی که فرا آموخته چیزی نیست و جز گفتار انسان نتواند بود، به زودی او را به سقر در اندازم.

۳. عروه: گوشه و دسته کوزه و امثال آن به عربی جمع است. ۴. عضّ: گزیدن.

۵. سمراء: گندم‌گون، استفاده برای نیزه کرده‌اند.

وَ أَحْضَرْتُ عِنْدَ ٱلْبَيْتِ رَهْطِي[9] وَ إِخْوَتِي ... وَ أَمْسَكْتُ مِنْ أَثْوابِهِ بِالْوَصائِلِ[10]
أَعُوذُ بِرَبِّ النّاسِ مِنْ كُلِّ طاعِنٍ ... عَلَيْنا بِسُوءٍ أَوْمُلِحٍّ بِباطِلِ
كَذِبْتُمْ وَ بَيْتِ اللهِ نُبْزىٰ مُحَمَّداً ... وَ لَمّا نُطاعِنْ دُونَهُ وَ نُناضِلِ[11]
وَ ماتَرْكُ قَوْمٍ لاأَبالَكَ سَيِّداً ... يَحُوطُ ٱلذِّمارَ[12] غَيْرُ ذَرْبٍ[13] مُواكِلِ[14]
وَ أَبْيَضُ[15] يُسْتَسْقَى ٱلْغَمامُ بِوَجْهِهِ ... ثِمالُ[16] الْيَتامىٰ عِصْمَةٌ لِلْأَرامِلِ[17]
يَلُوذُ بِهِ ٱلْهُلّاكُ مِنْ آلِ هاشِمٍ ... فَهُمْ عِنْدَهُ فِي رَحْمَةٍ وَ فَواضِلِ
جَزَى اللهُ عَنّا عَبْدُ شَمْسٍ وَ نَوْفَلاً ... عُقُوبَةَ شَرٍّ عاجِلاً غَيْرَ آجِلِ
لَقَدْ سَفِهَتْ أَحْلامُ قَوْمٍ تَبَدَّلُوا ... بَنِي خَلَفٍ قَيْضاً بِنا وَ الْغَياطِلِ[18]
وَ نَحْنُ الصَّمِيمُ مِن ذُؤابَةِ هاشِمٍ ... وَ آلِ قُصَيٍّ فِي الْخُطُوبِ الْأَوائِلِ
فَأَبْلِغْ قُصَيّاً أَنْ سَيُنْشَرُ أَمْرُنا ... وَ بَشِّرْ قُصَيّاً بَعْدَنا بِالتَّخاذُلِ
وَ لَوطَرَقَتْ لَيْلاً قُصَيّاً عَظِيمَةٌ ... إِذاً ماَلَجَأْنا دُونَهُم فِي الْمَداخِلِ
لَعَمْرِي لَقَدْ كُلِّفْتُ وَجْداً بِأَحْمَدٍ ... وَ إِخْوَتِهِ دَأْبَ ٱلْمُحِبِّ ٱلْمُواصِلِ
فَمَنْ مِثْلُهُ فِي ٱلنّاسِ أَيُّ مُؤَمَّلٍ ... إِذا قاسَهُ ٱلْحُكّامُ عِنْدَ ٱلتَّفاضُلِ
حَلِيمٌ رَشِيدٌ عادِلٌ غَيْرُ طائِشٍ[19] ... يُوالِي إِلهاً لَيْسَ عَنْهُ بِغافِلِ
لَكُنّا ٱتَّبَعْناهُ عَلىٰ كُلِّ حالَةٍ ... مِنَ ٱلدَّهْرِ جِدّاً غَيْرَ قَوْلِ ٱلتَّهازُلِ
لَقَدْ عَلِمُوا أَنَّ ٱبْنَنا لامُكَذَّبٌ ... لَدَيْنا وَ لايُعْنىٰ بِقَوْلِ الْأَباطِلِ
فَأَصْبَحَ فِينا أَحْمَدٌ فِي أُرُومَةٍ[20] ... تُقَصِّرُ عَنْها سَوْرَةُ ٱلْمُتَطاوِلِ
فَدَيْتُ بِنَفْسِي دُونَهُ وَ حَمَيْتُهُ ... وَ دافَعْتُ عَنْهُ بِالذُّرىٰ[21] وَ ٱلْكَلاكِلِ[22]

و ابوطالب در این قصیده از لفظ غیاطل، بنی‌سَهم بن عمرو بن هُصَیص و

۶. تسمیح: راست کردن نیزه و نرم رفتن.
۷. ابیض: به معنی شمشیر.
۸. غضب: بریدن و شمشیر برّان.
۹. رهط: قبیله راگویند.
۱۰. صایل: جامه‌های مخطط یمانی.
۱۱. نضال: تیراندازی کردن.
۱۲. ذمار: آنچه نگاهداشت آن واجب است.
۱۳. ذرب: تیزی هر چیز.
۱۴. و کل و کول: کار به کسی گذاشتن.
۱۵. ابیض: مرد پاک نسب.
۱۶. ثمال به کسر مثلثه: پناه راگویند.
۱۷. ارامل: بیوکان و درویشان.
۱۸. غیطه: انبوهی قوم.
۱۹. طیش: سبکی.
۲۰. ارومه: بیخ درخت.
۲۱. ذری: بالای هر چیز.
۲۲. کلاکل: سینه راگویند.

ابوسفیان بن حرب بن اُمَیّه، و دیگر مُطْعِم بن عَدِیّ بن نَوْفِل بن عَبد مناف، و دیگر زُهَیْر بن اَبی اُمَیَّة بن مُغَیْره، و دیگر عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم که مادرش عاتکه دختر عبدالمُطَّلِب است قصد فرمود.

[معجزهٔ پیغمبر ﷺ در بارش باران]

وقتی چنان افتاد که مدینه را بلای غلا[1] فروگرفت و مردمان شکایت به حضرت رسول‌الله آوردند، پس آن حضرت بر منبر برآمد و خدای را بخواند تا بارانی به شدّت باریدن گرفت و چندان ببارید که اصحاب آن حضرت بیمناک شدند و هم بدان حضرت پناه جستند.

پیغمبر ﷺ دست به دعا برداشت و عرض کرد: اَللّهُمَّ حَوالَیْنا وَ لاعَلَیْنا[2] پس آن سحاب به اندازهٔ زمین شهر مدینه بشکافت و در حوالی شهر ببارید و در مدینه فروغ آفتاب بتافت. پیغمبر خدای فرمود: اگر امروز ابوطالب بود، نیک مسرور می‌گشت. بعضی از اصحاب عرض کردند: مگر این شعر را از او به خاطر آوردید که فرموده؟:

وَ اَبْیَضَ یُسْتَسْقَی الْغَمامُ بِوَجْهِهِ ثِمالُ الْیَتامیٰ عِصْمَةٌ لِلْاَرامِلِ[3]

آن حضرت فرمودند: چنین باشد. اکنون بر سر داستان رویم.

خبر اَبُوقَیس

ابوطالب همچنان عشیرت خویش را بر نصرت رسول خدای می‌گماشت و آن حضرت مردم را دعوت می‌فرمود تا نام او در همهٔ قبایل برفت و به مدینه برسید. چون اَبُوقَیْس بن الاسلت قصّهٔ آن حضرت را بشنید و عداوت قریش را با او معلوم

---

۱. گرانی
۲. بار خدایا، باران به اندازه فرست، چنانکه صحرای مدینه سیراب گردد و بناهای آن خراب نگردد.
۳. نیکوروی است روی محمد و مبارک طلعتی که به حُرمتِ روی او باران خواهد از خدای تعالی در سالهای قحط.

داشت، قصیده‌ای در نهی قریش از خصمی پیغمبر بگفت:

أَیـا راکِبـاً إِمَّـا عَـرَضْتَ[1] فَـبَلِّغَنْ　　مُـغَلْغَلَةً[2] عَـنیَ لُـؤَیَّ بْـنَ غـالِبِ
رَسُـولُ أَمْـرِیءٍ قَدْ راعَهُ[3] ذاتُ بَیْنِکُمْ　　عَـلَی النَّأیِ[4] مَـحْزُونٍ بِـذٰلِکَ ناصِبِ[5]
وَ قُـلْ لَـهُمْ وَاللهُ یَـحْکُمُ حُکْـمَهُ　　ذَرُوا الْحَرْبَ تَذْهَبْ عَنْکُمْ فِي الْمَراعِبِ
فَـاِیّاکُـمُ وَ الْـحَرْبَ لاتَـعْلَقَنَّکُمْ　　وَ حَـوْضاً وَخِـیْمَ الْـماءِ مُرَّ الْـمَشارِبِ
أَلَـمْ تَـعْلَمُوا مـاکـانَ فـي حَرْبِداحِسٍ　　فَـتَعْتَبِرُوا أَوْکـانَ فـي حَـرْبِ حـاطِبِ

این اَبوقَیْس از قبیلهٔ اَوس است گاهی نسب او را به واقف و گاهی بـه خـطمه می‌رسانند زیرا که وائل و واقف و خطمه برادر بودند، و در میان عرب قانون است که چون عمّ از پدر نامورتر باشد او را به جای پدر نهند؛ و نسب را بـدو بـرند. و ابوقیس از این قصیده که چند بیتش نگاشته شد، قریش را بیم می‌دهد که با رسول خدای منازعت و مخاصمت روا مدارید که عاقبت این کار به وخامت کشـد و از حرب دَاحِس که در قصیده ذکر کرده مقصود او فـتنه دَاحِس و غَـبْراست ـ بـدان تفضیل که در ذیل قصّه نعمان بی‌منذر مرقوم افتاد ـ و از حرب حـاطب قـصد او حربی است که در میان قبیلهٔ اوس و قوم خَزْرَج افتاد.

و آن چنان بود که مردی یهود در پناه مردم خَزْرَج می‌زیست؛ حارث بن قیس بن هَبْشة بن حارِث بن اُمَیَّة بن معویة بن مالک بن عَوف بن عَمْرِو بن عَوف بن مالک بن اوس با آن یهود خصومتی آغازید و ناگاه بر او تاخته او را بکشت، قبیلهٔ خَزْرَج در خشم شدند و گفتند: چرا باید مردم اوس حشمت پناهندهٔ ما را نگاه ندارند، پس یزید بن حارث بن قیس بن مالک بن اَحْمر بن حارِث بن ثَعْلَبة به کَعْب بن خَزْرَج بن حارث بن خَزْرَج که مشهور به نام مادر بود و ابن قُسْحَم نامیده می‌شد، چند تن از مردم خَزْرَج را با خود برداشته ناگاه بر حارِث بن قَیْس درآمد و او را مقتول ساخت؛ و از اینجا آتش حرب در میان اوس و خَزْرَج زبانه زدن گرفت و با هم مصاف دادند و قبیله اَوس شکسته شد و در حربگاه، سُوَیْد بن صامِت بن خالدِ بن عَطِیَة بن حَوط بن حبیب بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس که از صنادید قبیلهٔ اوس بود به دست

---

۱. عروض: مکه و مدینه راگویند، در این شعر امّا عرضت یعنی هر وقت به مکه در آمدی.
۲. غلغلة: به شتاب رفتن.　　۳. روع: ترسیدن و ترسانیدن.
۴. نای: دور شدن.　　۵. نصب: رنج و رنج دیدن.

عبدالله زیاد البَلَوی که مَجَذَّر لقب داشت، و حلیف بنی‌عَوف بن خَزْرَج بود مقتول گشت. و این مخاصمت در میان این دو قبیله بماند. لاجرم اَبوقَیس قصّهٔ ایشان تذکرهٔ قریش می‌فرمود، باشد که از خصومت پیغمبر ﷺ و منازعت و مبارات بنی‌هاشم بپرهیزند، اما آن جماعت هر روز بر کین و کید آن حضرت فزونی می‌جستند.

در این وقت چنان افتاد که حَکیم بن اُمَیّة بن حارِثة بن الاَوقَص السُّلَمیٰ حلیف بنی‌اُمَیّه که از بزرگان قوم بود، مردم خویش را گذاشته با رسول خدای ایمان آورد و این شعرها بگفت:

وَ هَلْ قائِلٌ قَولاً مِنَ الْحَقِّ قاعِدٌ عَلَیه وَ هَلْ غَضْبانُ لِلرُّشْدِ سامِعٌ
وَ هَلْ سَیِّدٌ تَرْجُوالْعَشِیرَةُ نَفْعَهُ لِاَقْصَیَ الْمَوالِی وَ الْاَقارِبِ جامِعٌ
تَبَرَّأتَ اِلّا وَجْهَ مَنْ یَمْلِکُ الصَّبا وَ أهْجُرُکُمْ مادامَ مُدْلٍ وَ نازِعٌ
وَ اُسْلِمُ وَجْهِی لِلْاِلهِ وَ مَنْطِقِی وَ لَوْ راعَنِی مَنَّ الصَّدِیقِ رَوایِعُ

[آزار قریش پیغمبر ﷺ را]

و بعد از اسلام او، سُفهای قریش هم بر خصمی پیغمبر ﷺ بیفزودند چنانکه روزی در حِجْر کعبه شدند و گفتند: ما هرگز درکاری چندین صبر نکرده‌ایم که درکار محمّد، روزگاری است که خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه شمارد، در این سخن بودند که پیغمبر ﷺ به کعبه درآمد و استلام رکن فرموده به طواف مشغول گشت و هر نوبت که بر ایشان عبور می‌فرمود آن جماعت سخنی سخت می‌گفتند و کلمه‌ای زشت می‌سرودند و آن حضرت رنگ رخسارش دیگرگونه می‌شد و سخن نمی‌کرد، در کرّت سیم بایستاد و فرمود: اَتَسْمَعُونَ یا مَعْشَرَ قُرَیْشٍ أما وَالَّذِی نَفْسِی بِیَدِهِ لَقَدْ جِئْتُکُمْ بِالذِّبْحِ.

می‌فرماید: آیا می‌شنوید ای جماعت قریش، بدان خدای که جان من به دست او است، آورده‌ام برای شما ذبح، کنایت از آنکه اگر سر از فرمان من برتابید همچون گوسفند تیغ بر گلوی شما نهم.

از این سخن رعبی تمام در اندام ایشان افتاد، چنانکه زبان به معذرت و نیایش

گشودند و گفتند: اِنْصَرِفْ یٰا اَبَاالْقاسِمِ فَواللهِ مٰا کُنْتَ جَهُولاً، یعنی: باز شو ای ابوالقاسم سوگند با خدای که تو جهول نیستی، پس آن حضرت مراجعت فرمود.

جسارت قریش بر پیغمبر ﷺ

و روز دیگر همچنان قریش در حِجْر انجمن شدند و بعضی با بعضی گفتند: چون است که درکار محمّد سخن کنید و چون او بر شما ظاهر شود خاموش شوید و زبان به معذرت گشائید؟ و یکدیگر را درکین آن حضرت استوار همی کردند، ناگاه رسول خدای درآمد، پس جملگی از جای جنبش نموده بر آن حضرت حمله بردند و قصد هلاک او کردند وگفتند: تو آنی که خدایان ما را به بد یادکنی و ما را دیوانه خوانی. فرمود: چنین باشد، پس یک تن ردای آن حضرت را بگرفت و به گردن مبارکش درانداخت و همی سخت بکشید چنانکه نفس تنگی گرفت.

ابوبکر چون این بدید فریاد برآورد: اَتَقْتُلُونَ رَجُلاً اَنْ یَقُولَ رَبِّیَ اللهُ وَ قَدْ جٰائَکُم بِالبیِّنٰاتِ مِنْ رَبِّکُم. یعنی: آیا می‌کشید مردی راکه می‌گوید پروردگار من «الله» است و آورده است شما را آیات روشن از پروردگار شما.

و کفار قریش، چون این بشنیدند: دست از پیغمبر بداشتنید؛ و در ابوبکر آویختند و موی زنخش را بکشیدند و سرش را بشکستند و چندان سر و مغزش را با نعل کوفتند که مدهوش بازافتاد. و بنی‌تمیم آگهی یافته بیامدند و او را از دست مشرکین نجات دادند.

زن اَبُولَهَب در آن هنگامه گفت: مُذَمَّماً قَلَیْنٰا وَ دِیْنَهُ أَبَیْنٰا وَ أمْرَهُ عَصَیْنٰا یعنی: مذمّم[1] را ما خصمی داریم و دین او را اقتفا نکنیم و حکم او را عصیان ورزیم.

خبر ابولهب

و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای ﷺ مردم را به خدای می‌خواند و

۱. مُذمَّم: همانا قریش پیغمبر را به جای محمّد از روی استهزا مُذمّم می‌خواندند.

می‌فرمود: قُولُوا لاٰاِلٰهَ‌اِلّااللّٰهُ و اَبُولَهَب از قفای آن حضرت می‌رفت و سخن او به کذب نسبت می‌کرد.

ابوطالب بر رغم او این شعر بخواند و عباس نیز حاضر بود و اصغا می‌فرمود:

أَنْتَ الْاَمِـيْنُ اَمِـينُ‌اللهِ لاٰكَـذِبٌ — وَالصّادِقُ الْقَولِ لاٰ لَهوٌ وَ لاٰ لَـعِبٌ
أَنْتَ الرَّسُـولُ رَسُـولُ‌اللهِ تَـعْلَمُهُ — عَلَيْكَ تَنزِلُ مِنْ ذِی‌الْعِزَّةِ الْكُـتُبُ

و دیگر چنان افتاد که پیغمبر مردم را به خدای دعوت می‌فرمود و ابولَهَب از دنبال آن حضرت می‌رفت و سنگ بدو می‌انداخت، چنانکه قدمین آن حضرت مجروح می‌شد و می‌گفت: ای مردمان سخن او را مشنوید و فرمان او را مپذیرید که کذّاب است. و رسول خدای می‌فرمود: کیست که مرا جار دهد و نصرت کند تا رسالت پروردگار خود را بگذارم؟

خبر عُتْبَه

و دیگر روزی عُتْبَة بن رَبیعَه گفت: ای مردمان اگر اجازت کنید من بروم و با محمّد سخن کنم. گفتند: ای ابو ولید، تو دانی. پس عُتْبَه در مسجدالحرام به نزد پیغمبر آمد و گفت: ای محمّد تو فرزند برادر مائی و از قوم مائی، اینک خدایان ما را بد همی گوئی و ما را دیوانه خوانی و جماعت ما را پراکنده کنی، مقصود از این کار چیست؟ اگر زن خواهی هر که را در قریش اختیار فرمائی به حبالهٔ نکاح تو درآوریم و اگر مال و ثروت طلبی ما از اندوختهٔ خویشتن چندان از بهر تو فراهم کنیم که از همهٔ بزرگان قریش افزون باشی و اگر سری و سیادت جوئی، ما تو را سیّد قوم خود سازیم و از فرمان تو بدر نشویم، و اگر پادشاهی طلبی پادشاه ما باش که سر در خط طاعت داریم، و اگر دیو گرفته باشی و تُرا جن‌زده باشد و نیروی دفع آن نداری ما را آگهی ده تا از بهر تو طبیب شایسته آوریم و بذل مال کنیم، و چندانکه صحّت یابی.

چون سخن او به نهایت شد رسول خدای فرمود: ای عُتْبَه بنشین و گوش بدار. عُتْبَه بنشست و آن حضرت فرمود: بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ حٰمٓ تَنْزِیلٌ مِنَ‌الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ

كتابٌ فُصِّلَتْ آياتُهُ قُرءاناً عَربياً لِقَومٍ يَعلَمُونَ[۱]. همی خواند تا بدین آیت رسید: **فَإنْ أَعْرَضُوا فَقُلْ أَنْذَرْتُكُمْ صاعِقَةً مِثْلَ صاعِقَةِ عادٍ وَ ثَمُودٍ**.[۲]

عُتْبَه گفت: حَسْبُکَ حَسْبُکَ این سخن از بهر تو کفایت است و به روایتی دیگر عُتبَه دستهای خود را از پس پشت نهاده گوش فرا داشت و آن حضرت قرائت همی فرمود تا به آیه سجده رسید و سجده بگذاشت پس فرمود، ای ابوولید شنیدی آنچه شنیدی، اکنون تو دان و این کلام و به هرجا خواهی برو. عُتْبَه به سوی اصحاب خود بازگشت و چون او را از دور دیدار کردند بعضی با بعضی گفتند: سوگند با خدای که عُتْبَه با دیداری دیگرگونه می‌آید.

پس چون برسید گفتند: ای عُتْبَه، بر چگونه آمدی؟ گفت: سوگند با خدای که سخنی شنیدم که هرگز نشنیده‌ام و این نه سحر است و نه کهانت است و نه شعر، ای جماعت قریش، از من بشنوید و این مرد را بگذارید به حال خود، اگر قبایل عرب بر او چیره شدند و دفع او کردند کار شما به کام شما شود و به دست شما مردی از شما ضایع نشده باشد؛ و اگر او بر عرب ظفر جست از شماست و این پادشاهی شما را باشد. گفتند: ای ابووَلید، همانا محمّد به زبان خویش تُرا سحر کرد. عُتْبَه گفت: رای من است، اکنون شما دانید و او.

اسلام آوردن حمزه

و دیگر چنان افتاد که روزی ابوجهل در صفا بر رسول خدای بگذشت و آن حضرت را دشنام گفت و بد دین خواند، و رسول خدای پاسخ او نگفت و به خانه بازآمد. و از آن سوی چنان افتاد که حمزه علیه السلام از شکارگاه برسید و به کعبه اندر آمد که طواف کرده به خانه آید، کنیزک عبدالله بن جُدعان بن عَمْرِو بن كَعْب بن سَعد بن تَيْم بن مُرَّه، حمزه را بدید و قصّه پیغمبر و جسارت ابوجهل را با او بگفت، آتش خشم

۱. فُصّلت، آیات ۱ ـ ۳. به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. حا. میم. این نازل شده از جانب بخشایندهٔ مهربان، کتابی است که آیاتش به وضوح بیان شده است، قرآن عربی برای دانایان.
۲. فصلت، ۱۳: اگر روی گرداندند، بگو: شما را به صاعقه‌ای همانند صاعقهٔ قوم عاد و ثمود بیم می‌دهیم.

حمزه زبانه زدن گرفت و بدانجا که قریش مجتمع بودند درآمد و بر فراز سر ابوجهل بایستاد و کمان خویش را برآورده، سخت بر سر او زد و با اینکه هنوز اسلام نیاورده بود از غایت خشم گفت: آیا بر رسول خدای دشنام گوئی و حال آنکه بر دین اویم؟ و این شعرها بگفت:

بیت

لَقَد عَجِبْتُ لأقوامِ ذَوِی سَفَهٍ   مِنَ الْقَبِیْلَینِ مِنْ سَهمٍ وَ مَخْزُومٍ
أَلْقَائِلِینَ لِمٰا جٰاءَ النَّبِیُّ بِهِ   هَذا حَدِیثٌ أَتٰانٰا غَیْرُ مَلْزُومٍ
فَقَد اَتٰاهُمْ بِحَقٍّ غَیْرِ ذِی عِوَجٍ   وَ مُنْزَلٍ مِنْ کِتٰابِ‌اللهِ مَعْلُومٍ
مِنَ الْعَزِیزُ الَّذِی لاٰ شَیءَ یَعْدِلُهُ   فِیهِ مَصادِیْقُ مِنْ حَقٍّ وَ تَعْظِیمٍ
فَإنْ یَکُونُوا لَهُ ضِدّاً یَکُنْ لَکُمُ   ضِداً بِغَلِباءَ مِثْلَ اللَّیْلِ عُلْکُومٍ
فَآمِنُوا بِنَبِیٍّ لاٰأَباً لَکُمُ   ذِی خٰاتَمٍ صٰاغَه[۱] الرَّحْمٰنُ مَخْتُومٍ

بنی‌مُخْزوم چون این بدیدند و سر ابوجهل را شکسته یافتند، خواستند او را نصرت کنند و با حمزه علیه‌السلام درآویزند. ابوجهل گفت: بگذارید اباعُمّاره را که من فرزند برادر او را بد گفته‌ام، پس حمزه از آنجا به نزد پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله آمد و ایمان آورد، ابوطالب از ایمان او شاد شد و این شعر بگفت:

وَ صَبْراً أَبٰا یَعْلیٰ عَلیٰ دِیْنِ اَحْمَدٍ   وَکُنْ مَظْهِراً لِلدِّینِ وُفِّقْتَ صٰابِراً
وَحُط مَن اَتی بِالدّینِ مِنْ عِندُ رَبِّه   بِصِدْقٍ وَ حَقٍ لاٰتَکُنْ حُمْزُ کٰافِراً
فَقَدْ سَرَّنی اِذٰا قُلْتَ اَنَّکَ مُؤمِنٌ   فَکُنْ لِرَسُولِ‌اللهِ فِی‌اللهِ نٰاصِراً
وَ نٰادِ قُرَیْشاً بِالَّذی قَدْ اَتَیْتَهُ   جِهاراً وَ قُلْ مٰا کانَ اَحْمَدُ سٰاحِراً

به روایتی حمزه علیه‌السلام در سال پنجم بعثت و به روایتی در سال ششم ایمان آورد.

معجزهٔ پیغمبر

و دیگر چنان افتاد که روزی در اَبْطَح سواری بادید آمد که هفده (۱۷) شتر در دنبال داشت که هریک را حملی بر پشت، و غلامی سیاه بر فراز حمل سوار بود. و

۱. صوغ: در کالبد ریختن، آفریدن.

آن مرد فحص پیغمبر ﷺ می‌کرد و می‌فرمود کجا است؟ پیغمبر کریمی که در مکه مبعوث شده تا به وصیّت پدر این اشیاء را بدو رسانم؟

اَبوالبَخْتَری، اَبوجهل را بدو نمود و گفت: این است آن کس که تو می‌طلبی، آن سوار نشان پیغمبر را در او نیافت و به نزدیک پیغمبر خدای آمد، چون پیغمبر او را دیدار کرد فرمود: توئی ناجی پسر منذر که هفده (۱۷) ناقه و هفده غلام سیاه از بهر من آورده‌ای؟ و نام غلامان را یک یک برشمرد، و رنگ جامه هریک را بگفت. پس ناجی آن جمله را تسلیم کرد.

اما از آن سوی ابوجهل فریاد برآورد که: ای آل غالب اگر مرا در خصمی محمّد نصرت نکنید شمشیر خود را بر سینهٔ خود فرو برده خویشتن را هلاک خواهم کرد این مال از نذورات کعبه است و او می‌خواهد خاص خویشتن بدارد، و شمشیر خود را بکشید و کشیده بداشت و همچنان در نواحی مکه بگشت و از قبایل نصرت بجست تا چندین هزار کس بر وی جمع شدند.

این خبر چون به بنی‌هاشم رسید ایشان نیز انجمن کردند و انبوه شدند و از بهر مقاتله تصمیم عزم دادند، در این وقت ابوطالب به نزد ابوجهل و مردم او شد و گفت: شما را با محمّد چه خصومت است؟ ابوجهل گفت: پسر برادر تو با ما خیانت کرد، اینک مالی از بهر مکه آورده‌اند و محمّد به سحر و شعبده ناجی را بفریفته و آن اموال را خاص خویش داشته.

ابوطالب بازآمد و با آن حضرت عرض کرد که: این مال را بدیشان ده تا این فتنه فرونشیند. رسول خدای فرمود: حبّه‌ای بدیشان نگذارم. ابوطالب گفت: از این شتران، ده (۱۰) برگیر و هفت (۷) بدیشان ده، فرمود: هم این نکنم، اما این شتران و هدیه‌ها را نزد ابوجهل حاضر می‌کنم و ما هر دو از شتران سؤال می‌کنیم، جواب هریک از ما را بگویند و گواهی دهند از آن او باشد.

پس سخن بر این نهادند و روز دیگر بامداد، ابوجهل به کعبه آمد و نزد هُبَل سجده کرد و سر برداشت و قصه را بگفت و مسئلت نمود که چنان کنی که ناقه‌ها سخن کنند تا محمّد ﷺ مرا شماتت نکند، اینک چهل (۴۰) سال است که ترا پرستش می‌کنم و هرگز حاجتی نخواسته‌ام، اگر امروز اجابت من کنی برای تو قبه‌ای از مروارید سفید برآرم و دو دست برنج زر و دو خلخال سیم و تاجی مکلّل به

جواهر خوشاب[1] و قلّاده‌ای از زر ناب آراسته کنم و بدین اشیاء زینت تُرا افزون کنم، در این سخن بود که رسول خدای به مسجد درآمد و شتران را درآورد و ابوجهل را فرمود: سؤال کن. و او چندان که از شتران سؤال کرد جواب نشنید.

پس پیغمبر ﷺ سؤال فرمود، و شتران سخن‌گوی شدند و بر پیغمبری آن حضرت گواهی دادند و گواه شدند که این اموال مخصوص آن حضرت است تا هفت کرّت بدین‌گونه ابوجهل سؤال کرد و پاسخ نیافت و آن حضرت سؤال فرمود و بدین‌گونه جواب شنید، پس آن اموال را برداشته به سرای خویش آورد.

خبر عُقْبَه

و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای ﷺ در مسجدالحرام به نماز اندر بود و ابوجهل با گروهی از مشرکین انجمن داشت ناگاه چشمش بر مشیمهٔ[2] شتری افتاد که تازه نحر شده بود، گفت کیست که این مشیمه را برگیرد و چون محمّد ﷺ به سجده رود همچنان با خون و پلیدی در میان هر دو کتف او نهد؟ عُقْبَة بن اَبی مُعَیْط گفت: من این کار خواهم کرد و برفت و آن مشیمه را بیاورد. و چون پیغمبر ﷺ را در سجده یافت در میان کتفش نهاد. ابن‌مسعود که حاضر بود از بیم مشرکین نتوانست سخن کرد و آن حضرت همچنان در سجده بود و کافران سخره می‌کردند و می‌خندیدند و هریک آن دیگر را بدین کردار ناستوده تهنیت می‌کرد و شادی می‌نمود و چندانکه آن حضرت در سجده بود کار بدین‌گونه کردند، اما چون پیغمبر سر از سجده برداشت و نماز به پای برد سه کرّت فرمود اَللّٰهُمَّ عَلَیْکَ بِقُرَیشٍ، آنگاه جماعتی را نام برد و فرمود: اَللّٰهُمَّ عَلَیْکَ بِأَبی‌جَهْلِ بن هِشامٍ وَ عُتْبَة بن رَبیعَةٍ و شَیْبَةِ بن رَبیعِه وَ وَلیدِ بن عُتْبَه و عُقْبَة بن اَبومُعَیْط وَ اُبَیّ بن خلف وَ عُمّارة بنِ الوَلید. کافران از نفرین پیغمبر بیم کردند. و هرکس را آن هنگام نام برد در جنگ بدر کشته شد ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ.

---

۱. تازه و آبدار.
۲. مَشیمه: بچه‌دان، پرده‌ای که بچه تا هنگامی که در شکم مادر است، در آن قرار دارد. این پرده به هنگام تولد کودک با وی بیرون آید.

بالجمله از آن پس رسول خدای ﷺ به نزد ابوطالب آمد و فرمود: چگونه می‌یابید حسب مرا در میان خود؟ و آن قصه را بگفت. ابوطالب در خشم شد و شمشیر خود را بربست و حمزه را برداشت و پیغمبر ﷺ را نیز با خویشتن بیاورد، چون به کعبه اندر آمدند، حمزه بدوید و کمان ابوجهل را از دستش بستد و سخت بر سرش بکوفت، آنگاهش برگرفت و بر زمینش بزد، مردمان فراهم شدند و ابوجهل را از دست وی نجات دادند اما قریش از بیم نتوانستند سخن کرد، پس ابوطالب بفرمود تا حمزه علیه‌السلام موی زنخ آن جماعت را با پلیدی‌های آن مشیمه آلوده ساخت، آنگاه با پیغمبر عرض کرد که حسب تو در میان ما این است.

و دیگر چنان افتاد که روزی کفّار قریش در حِجْرکعبه انجمن شدند و پیمان دادند که هرکجا رسول خدای ﷺ را دریابند مقتول سازند، یکی از اصحاب این خبر را معلوم کرد و به نزدیک پیغمبر ﷺ آمده آن قصّه را معروض داشت. رسول خدای ﷺ بعد از اصغای آن کلمات به مسجدالحرام آمد و مشتی خاک برگرفته بدان مشرکان پراکنده و فرمود شاهَتِ اَلْوُجُوه[۱] و ایشان از هیبت آن حضرت نتوانستند سخن کرد و آن خاک بر هر که بیامد در روز بدر کشته گشت.

و دیگر چنان افتاد که پیغمبر ﷺ گاهی که قرآن قرائت فرمودی، عُقْبَه بیامدی و نزدیک آن حضرت نشسته آن کلمات را اصغا نمودی و همی گفتی: شعری بدین فصاحت نشنیده‌ام. اُمَیَّة بن خَلَف که از دوستان عُقْبَه بود این کردار را ناخوش می‌داشت، پس روزی روی از وی بگردانید و با او سخن نکرد، عُقْبَه گفت: ای دوست مهربان تُرا چه افتاده که از من برنجیدی؟ گفت: همانا تو دین صابی گرفته‌ای، و این سخن امروز در میان قریش پراکنده است، عُقْبَه گفت: هرگز من این کار را نکرده‌ام مرا آن کلمات که محمّد ﷺ گوید از آسمان به من آمد خوش آید چه نیک فصیح باشد و گاه‌گاه گوش بر آن نهم. اُمَیّة بن خَلَف گفت: هرگز قریش این سخن را استوار ندارند مگر در برابر انجمن، به نزدیک پیغمبر شوی و خیو[۲] در روی او افکنی. عُقْبَه گفت: چنین کنم. و به مجلس پیغمبر ﷺ درآمد و پای برگردن مردم نهاده پیش شد و خیو در روی مبارک آن حضرت افکند و بازگشت، این کردار را بر رسول خدای ﷺ گران افتاد، پس فرمود: ای عُقْبَه با خدای پیمان نهادم که چون در

۱. روی ایشان زشت باد و یا کور باد چشم‌های ایشان.
۲. خیو: آب‌دهن.

بیرون مکّه تُرا دستگیر کنم بفرمایم سرت را برگیرند و در روز بدر او را اسیر گرفتند به نزدیک پیغمبر آوردند ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ.

[آمدن علمای ادیان مختلفه نزد پیغمبر ﷺ]

و دیگر چنان بود که علمای ادیان مختلفه به نزدیک آن حضرت آمده حجّت می‌کردند و پیغمبر ﷺ با ایشان حجّت می‌آورد، چنانکه وقتی مردمان یهود و نصاری و دهریه[1] و ثنویه[2] و مشرکین عرب از هر قبیله پنج تن مرد عالم به نزد رسول خدای ﷺ انجمن شدند و ایشان را هریک عقیدتی جداگانه بود، علمای یهود سخن بر این داشتند که: عُزَیْر پسر خداست؛ و مردم نصاری: عیسی علیه السلام را پسر خدای گفتند؛ و دهریه گفتند: ما اشیا را قدیم و ابدی دانیم؛ و ثنویه گفتند: ما نور و ظلمت را مدبر جهان دانیم؛ و مشرکین عرب اصنام را خدایان خویش شمردند. و هر طایفه‌ای گفتند: ای محمّد، اگر در این شریعت که ما راست متابعت ما کنی، شرف ما را باشد که در این عقیدت سبقت داریم و اگرنه برهانی روشن بگوی که ما را سخن نماند.

احتجاج پیغمبر با کفّار یهود

قال رسول‌الله ﷺ آمَنْتُ بِاللهِ وَحْدَهُ لاشَرِیکَ لَهُ وَکَفَرْتُ بِالْجِبْتِ[3] وَالطّاغُوت[4] وَ بِکُلِّ مَعْبُودٍ سَواهُ. آنگاه فرمود: خدای مرا بر مردمان مبعوث کرده است، بشیر و نذیر، از پس این کلمات نخست با یهود فرمود: حجّت شما چیست که عُزَیر پسر خداست؟ گفتند: چون توریة را در فتنه بختنّصر بسوختند و آن کتاب از میان ما برخاست، بعد از هفتاد (۷۰) سال عُزَیر بیاورد و در میان احبار یهود از بر بخواند و این کار جز از پسر خدا نیاید.

---

۱. طبیعیین
۲. قائلین به خیر و شرّ؛ کسانی که خیر را از اهورامزدا و شرّ را از اهریمن دانند.
۳. جبت: بت را گویند.
۴. طاغوت: شیطان و بت.

رسول خدای ﷺ در جواب فرمود: چگونه است که عُزَیر پسر خدا است؟ از این روی که توریه را از بر توانست خواندن؛ و موسی ﷺ پسر خدای نیست که تورية را از نخست بیاورد؛ و اگر این مقدارکرامت واجب می‌کندکه عزیر پسر خدای باشد از برای موسی شأنی افزون از پسری باید، و این معنی را نیز بازنمائید که پسری عُزَیر مر خدای را بر چگونه است؟ اگر گوئید مانند مردمان خدای زن کرد و فرزند آورد، این عقیدت کافران است، چه این چنین خدای مخلوق و حادث خواهد بود.

گفتند: ما چنین قصد نکرده‌ایم؛ بلکه کرامت عُزَیر را خواسته‌ایم و این بدان ماند که مردمان جز فرزند خود را از در مهرگاهی فرزند خوانند و یٰا بُنَيَّ خطاب کنند و خدای را با عزیر کار از در ولادت نیست بلکه این معاملت است.

پیغمبر فرمود: اگر رواست مردمان راکه جز پسر خویشتن را پسر خطاب کنند و یٰا بُنَيَّ گویند این نیز روش مردمان است که یکی را برادر و یکی را پدر و یکی را شیخ و یکی را سیّد گویند و نسبت به کرامت هرکس او را لقبی گذراند، لاجرم روا باشد که موسی ﷺ برادر خدا باشد یا عمّ خدای یا رئیس یا شیخ یا امیر خدای باشد، چه کرامت او از عزیر افزون است. ایشان را در جواب سخن نماند گفتند: ای محمد، ما را زمان ده تا جواب اندیشیم.

احتجاج پیغمبر ﷺ با نصاریٰ

آنگاه روی با علمای نصاری فرمود و گفت: شما را سخن این است که خدای با مسیح پسرش متّحد شده است، بنمائید که عیسی را چگونه پسر خداگوئید؟ و او را چگونه با خدای متّحد دانید؟ آیا قصد کرده‌اید که قدیم حادث شد، بجهت وجود این حادث یا عیسی که حادث است قدیم شد؟ یا معنی کلمات شما این است که عیسی متّحد شد با خدای به سبب آن کرامت که عیسی را بود و جز او را نبود؟ اگر گوئید: قدیم حادث شد حمل محالی کرده باشید، چه نتواند بود که قدیم منقلب گردد و حادث شود؛ و اگر گوئید حادث قدیم شد، این نیز محال باشد؛ زیرا که حادث قدیم نتواند گشت؛ و اگر گوئید مسیح متّحد شد با خدای و برگزیده شد به سایر عباد، پس اقرارکرده‌اید به حدوث عیسی و به حدوث این معنی که متّحد شده

است به حق به جهت کرامت، پس عیسی و این کرامت اتحاد هر دو حادث است و این خلاف آن کلمات است که بدان ابتدا کردید؛ زیرا که بدان کلمات قِدَم عیسی لازم می‌افتاد.

ایشان در جواب گفتند: خدای به دست عیسی علیه‌السلام بسی از چیزهای عجب پدید آورد و بدین کرامت او را به جای فرزند گرفت.

رسول خدای فرمود: اکنون این سخن چونان است که یهود گفتند؛ و جواب کلمه ایشان را اصغا نمودید و آن سخنان را دیگرباره اعادت فرمود.

پس آن جماعت ساکت شدند، جز یک تن از ایشان که سر برداشت و گفت: ای محمّد، آیا شما ابراهیم را خلیل‌الله نمی‌گوئید! ما همچنان عیسی را ابن‌الله گوئیم.

رسول خدای فرمود، این دو با هم شبیه نباشند؛ زیرا که لفظ خلیل یا مشتق از خَلّه است که به فتح خای معجمه باشد و معنی آن فقر است، و ابراهیم علیه‌السلام به سوی خدا فقیر بود و با خدای منقطع بود از دیگران، همانا چون او را از منجنیق به آتش درافکندند هنوز در آتش فرود نشده بود که جبرئیل علیه‌السلام او را دریافت و گفت: خدای مرا بسوی تو فرستاده برای نصرت تو، آنچه می‌خواهی بگوی. فَقٰالَ: بَل حَسْبِیَ‌اللهُ وَ نِعْمَ الْوَکِیلُ اِنّی لاٰ أَسْئَلُ غَیْرَهُ وَ لاٰحٰاجَةَ لِی اِلّا اِلَیْهِ. از این روی خلیل حق نامیده شده، یعنی فقیر حق.

یا خلیل مشتق از خُلّه است که به ضم خای معجمه باشد و آن به معنی تخلّل در علم است، کنایت از آن باشد که او داناست بر اسراری که غیر او دانا نیست، پس این‌گونه لقب تشبیه خدای با خلق راست نیاید، چه اگر ابراهیم از این صنعت دور شود، خلیل حق نخواهد بود و این برخلاف معنی ولادت است؛ زیرا که معنی ولادت قایم به اب باشد و پسر هرچند مخالف شود از فرزندی پدر بیرون نرود و اگر عیسی را پسر خداگوئید هم واجب است که موسی را نیز پسر خدای خوانید یا عمّ یا اب یا جز آن لقب نهید؛ زیرا که از موسی علیه‌السلام نیز معجزات بزرگی به ظهور رسیده.

چون سخن بدینجا آمد بعضی مر بعضی را گفتند: در کتب منزله وارد است که عیسی فرمود: می‌روم بسوی پدر خود. پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: اگر بدان کتاب دانا باشید هم عیسی علیه‌السلام گفت: می‌روم به سوی پدر خود و پدر شما، پس جمیع آن کسان که مخاطب عیسی علیه‌السلام بودند آن جمله را پسران خداگوئید و اَبْنٰاءُالله بخوانید. چرا این

لقب را خاص از بهر عیسی کرده‌اید. همانا این گمان که شما را از کتاب حاصل شده است هم از آن کتاب باطل شود و هم تواند بود که عیسی از این کلمه که فرمود: می‌روم به سوی پدر خود و پدر شما قصد او آدم علیه‌السلام باشد که پدر او و پدر شماست، یا نوح باشد که هم پدر او و پدر شماست.

پس علمای نصاری را نیز سخن نماند و گفتند: ما هرگز چنین مجادله و مخاصمه ندیدیم که از تو مشاهده کردیم، اکنون ما را زمان ده تا در کار خویشتن اندیشه کنیم.

احتجاج پیغمبر ﷺ با دهریه

آنگاه رسول خدای روی با دهریه کرد و فرمود: شما از چه روی گوئید اشیا را ابتدائی نیست و دائماً خواهد بود؟ گفتند: از این روی که ما حکم نمی‌کنیم مگر آنچه را مشاهدت می‌رود، ما از برای اشیا ابتدا ندیده‌ایم و انتها نمی‌بینیم.

رسول خدای فرمود: شما را از این سخن واجب افتد که بگوئید نفوس ما همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و این خلاف عیان است؛ زیرا که نفوس شما حادث است و پاینده نباشد. در این صورت چه شرف باشد شما را به آن کس که بگوید اشیا حادث است و فانی خواهد شد، چه ایشان نیز از قِدَم اشیا خبر ندارند و از فنای آن آگاه نیستند؟ آنگاه فرمود: آیا روز و شب را می‌نگرید که همیشه به جای است، گفتند: چنین باشد، فرمود آیا جایز است اجتماع روز و شب؟ گفتند: روا نیست، فرمود آیا نه این است که منقطع می‌شود یکی از دیگری و پیشی می‌گیرد یکی از دیگری و ثانی پهلو درمی‌آید، نخستین را گفتند: چنین است. فرمود: پس حکم کردید به حدوث آنچه گذشته است از روز و شب بی‌آنکه آن را دیده باشید، پس چگونه گوئید حدوث و فنای اشیا را چون ندیدیم لابدّ حکم به قِدَم و بقای آن می‌کنیم و قِدَم و بقا را اصل می‌گذارید در چیزی که ندیده‌اید؟

از پس آن رسول خدای، تقریر برهانی در حدوث عالم نمودند و فرمودند: یا برای زمان ابتدائی هست و یا ابتدائی نیست؟ اگر هست، پس به سبب حدوثی که اشیار است محتاج باشند به صانعی که مقدم باشد بر آنها بالبدیهه؛ و اگر زمان را ابتدائی نیست در این صورت حکم به قدم آن کرده‌اید و عدم احتیاج آن به صانع، و

در اینجا نیز عقل سلیم حکم کند به اینکه قدیمی که محتاج نیست به صانع لابدّ است از اینکه در صفات و حالات مانند حادث نباشد و آن چیزی را که شما حکم به قِدَم آن می‌کنید در تغییرات و صفات و حالات مانند حادث است، پس واجب است که آن نیز حادث باشد.

چون سخن بدینجا رسید علمای دهریه از سخن کردن بازماندند و گفتند: ما را مهلتی بگذارید تا کار خویشتن را نظر کنیم.

احتجاج پیغمبر ﷺ با ثنویه

آنگاه رسول خدای روی با ثنویه کرد و فرمود: شما را سخن این است که نور و ظلمت مدبّران جهانند؛ اکنون برهان خویشتن را در این سخن روشن کنید. گفتند: ما عالم را بر دو گونه یافته‌ایم، نیمی از خیر باشد و نیمی از شرّ؛ و هریک از این ضدّ آن دیگر است، لاجرم نمی‌تواند فاعل هریک هم فاعل ضدّ باشد؛ بلکه از برای هریک فاعلی است، هیچ نبینی که برف نتواند تسخین کرد چنانکه آتش نتواند تبرید کرد، لاجرم ما ثابت کردیم از برای این خیر و شرّ دو صانع قدیم که آن نور و ظلمت است.

پیغمبر ﷺ فرمود: آیا می‌بینید سیاهی و سفیدی و سرخی و زردی و سبزی و زُرقه[1] و اینها هریک ضدآن دیگر است؛ زیرا که محال باشد اجتماع دو تا از اینها در محلّ واحد بدان‌گونه که حرّ و بَرد ضد آن باشند و اجتماع آنها در محلّ واحد محال باشد. گفتند: چنین است. پس فرمود: چرا نمی‌گیرید از برای هر رنگی صانعی قدیم تا اینکه بوده باشد فاعل هر ضدّی غیرفاعل ضدّی؟ ایشان در جواب فرو ماندند.

آنگاه فرمود: چگونه مختلط می‌شود نور و ظلمت چه از طبع نور صعود است و از طبع ظلمت نزول، اگر مردی بسوی مغرب رود و آن دیگر بجانب مشرق هیچ تواند بود که ایشان یکدیگر را دریابند؟ گفتند: نتواند شد. فرمود: پس واجب است که مختلط نشود نور و ظلمت چه هریک غیر جهت آن دیگر رود، در این صورت چگونه حادث می‌شود عالم از امتزاج چیزی که محال است ممزوج شود؟! همانا

---

۱. کبودی

این نور و ظلمت پشت با هم دارند و مخلوق باشند.
علمای ثنویه نیز خاموش شدند و گفتند: بگذار تا در کار خود نظر کنیم.

احتجاج پیامبر اسلام با مشرکین عرب

آنگاه رسول خدای به سوی مشرکان عرب نگریست و فرمود: عبادت شما مر اصنام را بر چگونه است؟ آیا خدائی جز این بتان دانسته‌اید یا این بتان صانع پروردگارند؟ گفتند: ما در عبادت این بتان به خدای می‌جوئیم. فرمود: آیا این اصنام شنونده و مطیع‌اند از برای خدای، و عبادت خدای می‌کنند تا شما به وساطت ایشان تقرب به خدای جوئید؟ گفتند: نتوانند عباد کرد! فرمود: سزاوار آن است که اگر ایشان بتوانند شما را عبادت کنند؛ زیرا که این بتان صنعت شماست و شما ایشان را برآورده‌اید. در این وقت آن جماعت بر چندگونه سخن کردند!

یکی گفت: خدای حلول کرد در مردمی که بر این صور بودند، لاجرم ما صورتهای ایشان را برآوردیم و تعظیم و تکریم ایشان را واجب شمردیم.

و دیگری گفت: خداوندان این صور، مردمانی بودند که از این پیش عبادت خدای را نیکو کردند اکنون ما تمثال ایشان را برآورده‌ایم و تعظیماًلله عبادت می‌کنیم.

و آن دیگر گفت: خدای خلق کرد آدم را و امر کرد ملائکه را به سجود او، و ایشان سجده کردند و ما سزاوارتریم به سجودآدم از ملائکه، چون آن زمان از ما فوت شده است، اکنون صورت آدم را برآورده‌ایم و سجده می‌کنیم. تَقَرُّباً اِلَی اللهِ کَما تَقَرَّبَتِ الْمَلٰئِکَةُ و این کاری شگفت نباشد، بلکه بدان ماند که شما سجده به مکه می‌کنید و در سایر بلاد محرابها نصب می‌کنید و قصد مکّه می‌نمائید.

رسول خدای در جواب ایشان فرمود: خطاکرده‌اید و گمراه شده‌اید. آنگاه روی با نخستین کرد و گفت: شما به حلول خدای در هیاکل قائل شده‌اید، همانا خدای را به صفت مخلوق وصف کردید که در چیزی درآید که احاطه کند آن چیز بر او، پس فرق چیست میانه خدا و دیگر چیزها که در محل درمی‌آید؟ چون لون و طعم و رایحه و لین و خشونت و ثقل و خفّت چگونه این محلول در آن محلّ حادث است و

خدای قدیم باشد و چگونه محتاج می‌شود به سوی محال کسی که پیش از محال بود، و چنانکه وصف کردید خدای را به صفت محدثات در حلول، هم لازم می‌آید که وصف کنید او را به زوال و فنا، زیرا که این صفات جمع است در محال و محلول در آن و این جمله متغیّر است؟ و اگر بگوئید: متغیّر نمی‌شود ذات باری تعالی از حلول، جایز است که بگوئید متغیّر نمی‌شود از حرکت و سکون و سواد و بیاض و حمرت و صفرت، و همچنان صفت محدثین را به جمله از بهر خدای بشمارید و خدای از این برتر است. پس ایشان در جواب خاموش شدند.

آنگاه روی به گروه ثانی کرد و فرمود: شما عبادت می‌کنید صور بندگانی را که عبادت خدای می‌کردند و سجده می‌کنید ایشان را و تحیّت می‌فرستید و وجوه کریمه را نزد آن بر خاک می‌گذارید، اکنون بگوئید: از بهر عبادت خدای چه بجا گذاشته‌اید؟ مگر نمی‌دانید سزاوار کسی که عبادتش واجب است این نیست که با بندگانش برابر گذارید؟ چنانکه می‌بینید پادشاهان اگر پادشاهی را در تعظیم و خشوع با بنده‌اش برابر نهید، همانا از عظمت آن پادشاه کاسته خواهید بود، همچنان در تعظیم بندگان صالح خدای چون فزون‌طلبی کنید، از تعظیم خدای کاسته خواهید بود. ایشان نیز لب فروبستند.

پس رسول خدای روی با گروه سیم کرد و فرمود: شما برای ما تشبیهی آوردید و مثلی کردید، همانا ما بندگان آفریدگان خدائیم و مأمور بدانچه امر شده‌ایم و ممنوع از آنچه منع شده‌ایم، و عبادت می‌کنیم خدای را از جهتی که اراده می‌کند و تعدّی نمی‌کنیم از آنچه امر کرده، زیرا که نمی‌دانیم چه خواسته است؛ پس وقتی امر می‌کنید که عبادت کنیم متوجهاً الی الکعبه اطاعت می‌کنیم و اگر امر می‌کند به عبادت خود که توجه به دیگر بلاد آریم، هم اطاعت می‌کنیم، همانا امر کرد خدا به سجود آدم و امر نکرد به سجود صورت او که غیر اوست، و شما نتوانیداین تمثال را قیاس از آدم کنید، زیرا که نمی‌دانید چنین حکم از خدای باشد، تواند بود که خدای مکروه بدارد این قیاس شما را چنانکه اگر مردی یک روز اذن بدهد شما را به دخول سرای خویش، بدین توانید قیاس کرد، و هر روز بی‌اجازت او به سرای او دررفت یا به خانهٔ دیگر او بی‌امر او درآمد، و همچنان اگر مردی جامه‌ای از جامه‌های خود یا عبدی از عبید خود را یا دابه‌ای از دواب خود را به شما بخشد، رواست که

بی‌اجازت او امثال آن اشیار از اموال او اخذ کنید؟ گفتند: نتوانیم چه در ثانی اجازت نکرده است.

پس فرمود: آیا خدا اولی باشد که در ملک او بی‌امر او تصرف نشود یا بندگان خدای اولی باشند؟ گفتند: همانا خدا اولی باشد، آنگاه فرمود: چگونه دانستید و کجا امر کرد شما را اینکه سجده کنید این صورت را؟ گفتند: ما را زمان ده تا در امر خویش نظر کنیم.

و از سه روز مدّت برنگذشت که تمامت آن مردم ایمان آوردند و جملگی بیست و پنج (۲۵) تن بودند.

احتجاج قریش با پیغمبر ﷺ

و دیگر چنان افتاد که روزی، عُتْبَةِ بن رَبیعَه و شَیْبَة بن رَبیعَه و ابوسفیان بن حَرب و نَضْر بن حارِث بن کلده و اخو بنی عبدالدّار و أبوالْبَخْتِری بن هشام و اَسْوَدِ بن مُطَّلِب بن اُسَیْد و زَمَعَة بن الاسود و وَلید بن مُغَیْره و ابوجهل بن هشام و عبدالله بن ابی‌اُمَیَّة بن خَلَف و عاص بن وائل و نُبَیْه و مُنَبِّه پسران حجّاج از قبیلهٔ بنی‌سَهم و اُمَیَّة بن خَلَف و جمعی دیگر از قریش فراهم شدند و گفتند: کار محمّد بزرگ شد و خطبی عظیم آورد، اکنون نخست باید او را بدین کردار زشت سرزنش کرد و بر بطلان امر او حجّت آورد، باشد که او را تنبیهی رود و از این کردار دست بدارد؛ و اگرنه با او به سیف و سنان سخن خواهیم کرد. ابوجهل گفت: اکنون کیست که با او به مجادله سخن طراز کند و کفایت امر او را به کلام تواند کرد؟ عبدالله بن اَبی اُمَیَّه المَخْزُومی گفت: من این کار به پای برم.

پس آن جماعت به نزدیک رسول خدای آمدند و انجمن شدند و نخستین، عبدالله بن ابی‌اُمَیَّه مَخْزُومی سخن آغازید و گفت: ای محمّد دعوتی بزرگ آورده‌ای و سخنی بیمناک می‌گوئی و گمان کرده‌ای که تو رسول پروردگار عالمیانی، و هرگز سزاوار نیست خداوند آفرینش را مانند تو رسولی که از بشر باشد و مانند ما بخورد و مانند ما بیاشامد و در بازار چون ما برود، اینک پادشاه عجم و قیصر روم اگر رسولی اختیار کنند آن رسول خداوند قصور و خیام و عبید و خدّام خواهد بود، پس خدایی

که آفریدگار این پادشاهان باشد، چگونه چون تو رسول گیرد؟ و دیگر آنکه اگر تو پیغمبر خدایی یکی از فریشتگان خدای را با خود دار از بهر آنکه صدق سخن تو گواهی دهد و ما او را دیدارکنیم، بلکه اگر خدای اراده کرده بود که کسی را به سوی ما مبعوث کند یکی از فریشتگان خود را می‌فرستاد نه مانند ما بشری می‌انگیخت، مٰا أنْتَ یٰا مُحَمَّدُ اِلّا رَجُلاً مَسْحُوراً وَ لَسْتَ بِنَبِیٍّ.

چون سخن بدینجا آورد رسول خدای فرمود: ای عبدالله، آیا سخن خویش را به پای بردی یا هنوز سخن داری؟ عبدالله باز آغاز سخن کرد و گفت: اگر خدای اراده کرده بود، رسولی به سوی ما فرستد، کسی را می‌انگیخت که مال و ثروتش از تمامت قریش افزون باشد. پس این قرآن که تو می‌گوئی خدای به من فرستاده باید از بهر وَلید بن مُغَیْره فرستد که هم در مکّه سکون دارد یا از بهر عُروَة بن مَسْعود ثَقَفی فرستد که در طایف زیستن می‌کند.

رسول خدای فرمود: آیا کلام تو به پای رفت؟ عبدالله باز سخن کرد و گفت: ما با تو ایمان نمی‌آوریم مگر اینکه این جبال عظیمه را از مکّه دور کنی و این اراضی را گسترده فرمائی و چشمه‌های خوشگوار در جریان آری که ما بدین محتاجیم و در این اراضی به سختی روزگار بریم، و اگر این نکنی باری از بهر خویشتن باغی کن که از درخت رز و نخیل انبوه شود و آبهای روشن در خلال آن درختستان گشوده بدار و از ثمر آن خود بخور و نیز ما را بخوران، یا اینکه پاره‌ای از آسمان را بر سر ما فرود آور چنانکه خود می‌گوئی: وَ اِنْ یَرَوْا کِسْفاً مِنَ السَّمٰاءِ سٰاقِطاً یَقُولُوا سَحٰابٌ مَرْکُومٌ[۱].

یعنی: اگر بینند پاره‌ای از آسمان را فرود آینده از غایت استکبار و عناد گویند: این آسمان نیست، بلکه این ابری است در هم نشسته. تا این سخن سزاوار تو باشد.

یا خدای را و جماعتی از فریشتگان را در پیش روی ما حاضر کن، یا اینکه خانه‌ای از زر خالص پدید آور و از آن زر با ما عطا فرمای تا بی‌نیاز شویم و از مقام خود برتر آئیم، چنانکه خود گوئی: خدای به من فرستاده کَلّااِنَّ الْاِنْسٰانَ لَیَطْغیٰ اَنْ رَاٰهُ اسْتَغْنیٰ[۲]. یعنی: حقا که آدمی هر آینه گردنکشی می‌کند به آنکه خود را بیند که توانگر شده است.

---

۱. سورهٔ طور، ۴۴: اگر سقوط قطعه‌ای از آسمان را ببینند می‌گویند: ابری متراکم است.
۲. العلق، ۶ ـ ۷: آری انسان چون خود را بی‌نیاز بیند سرکشی پیشه کند.

یا اینکه بسوی آسمان صعود فرمای و از بر شدن به آسمان هم با تو ایمان نیاوردیم تا اینکه از خدای نامه‌ای بیاوری خطاب به عبدالله بن ابی‌اُمیّه واین جماعت که با اوست به اینکه ایمان بیاورید به محمد بن عبدالله بن عبدالمُطَّلِب و سخن او را به صدق دانید که او رسول من است.

آنگاه گفت: باز نمی‌دانم ای محمد، چون چنین کنی با تو ایمان خواهم آورد یا بر عقیدت خود باقی خواهم بود؟ بلکه اگر ما را به سوی آسمان صعود دهی و درهای آسمان را از بهر ما بگشائی تا درآئیم، خواهیم گفت: چشمهای ما را افسون کرده و سحری در ما تعبیه ساخته‌ای.

از اینجاست که خدای فرماید: **وَ لَوْ فَتَحْنا عَلَيْهِمْ باباً مِنَ السَّماءِ فَظَلُّوا فيهِ يَعْرُجُونَ لَقالُوا إِنَّما سُكِّرَتْ أَبْصارُنا بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَسْحُورُونَ.**[1] یعنی: اگر بگشائیم بر ایشان دری از آسمان و در آنجا چون فرشتگان زیستن کنند و بر زبر و زیر شوند از غایت عناد بر تشکیک خواهند بود و خواهند گفت: چشمهای ما را خیره کرده‌اند و در ما جادوئی بکار برده‌اند.

و این عبدالله پسر ابی‌اُمَیّة بن المُغَیْرة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم بود و مادرش عاتکه دختر عبدالمُطَّلِب بود.

مع‌الحدیث رسول خدای فرمود ای عبدالله، آیا دیگر سخنی بجای مانده یا جمله بگفتی؟ عبدالله گفت: آنچه گفتم ترا کفایت است آن حضرت فرمود: اَللّٰهُمَّ اَنْتَ السّامِعُ لِكُلِّ صَوتٍ وَ الْعالِمُ بِكُلِّ شَیءٍ تَعْلَمُ ما قالَهُ عِبادُكَ. یعنی: الهی تو بهر بانگی شنوائی و بهر چیزی دانائی و می‌دانی سخن بندگان تو چیست. پس این آیت فرود شد **وَ قالُوا ما لِهٰذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعامَ وَ يَمْشي فِي الْأَسْواقِ لَوْلا أُنْزِلَ إِلَيْهِ مَلَكٌ فَيَكُونَ مَعَهُ نَذيراً.**[2] یعنی: گفتند: چیست این پیغمبر را که مثل مردمان می‌خورد خوردنی را و از بهر طلب معاش در بازار سیر می‌کند باید او ملکی باشد و اگرنه ملکی با او فرستاده شود تا او را یاری کند و مردمان را بیم دهد.

۱. الحجر، ۱۴ ـ ۱۵: اگر دری از آسمان به روی آنها می‌گشودیم که مرتب در آن عروج می‌کردند، باز هم می‌گفتند: ما را چشم‌بندی کرده‌اند بلکه ما قومی سحر شده‌ایم.
۲. الفرقان، ۷: گفتند: این چه رسولی است که غذا می‌خورد و در بازارها راه می‌رود؟ چرا فرشته‌ای همراه او فرود نیامده است که مردم را بیم دهد.

وَ ماأَرْسَلْنا مِنْ قَبْلِکَ مِنَ الْمُرْسَلِینَ اِلّا اِنَّهُمْ لَیَأْکُلُونَ الطَّعامَ و یَمْشُونَ فِی‌الْاَسْواقِ وَ جَعَلْنا بَعْضَکُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً أَتَصْبِرُونَ وَ کانَ رَبُّکَ بَصِیراً.[1] یعنی: ما نفرستادیم پیش از تو کسی از پیغمبران را جز اینکه ایشان بخورند خوردنی و بروند در بازارها از بهر کفایت کارهای خویش؛ و گردانیدیم بعضی از شما را برای بعضی دیگر آزمایش و امتحان، چنانکه به غنی، فقیر آزموده شود واعمی به بصیر امتحان گردد آیا صبر می‌کنید بر ابتلا یا جزع و ناسپاسی آغاز می‌نهید و خدای بر هر دو آن بینا و داناست.

مع‌الحدیث رسول خدای فرمود: ای عبدالله. نخست گفتی: من خورندهٔ طعام باشم چنانکه شما می‌خورید و گمان داری که رسول خدای نتواند چنین بود، همانا حُکم از برای خداست **یَفْعَلُ مایَشاءُ وَ یَحْکُمُ مایُرِیدُ** هرچه می‌خواهد می‌کند و نیست از برای تو و از برای هیچ‌کس که با خدای اعتراض کند، مگر نمی‌بینی خدای بعضی از مردم را فقیر و بعضی را غنی و بعضی را ذلیل و بعضی را عزیز و بعضی را تندرست و بعضی را رنجور و بعضی را شریف و بعضی را وضیع خلق کرد، و این جمله خورندهٔ طعام‌اند و هیچ یک از این گروه را روا نیست که بگوید، من چرا چنینم و آن دیگر چنان، و اگر از اینگونه سخن کنند بر خدای کافر شوند، پس جواب خداوند از بهر بندگان این است اَنَا الْمَلِکُ الْخافِضُ وَ الرّافِعُ الْمُغْنِی الْمُفْقِرُ الْمُعِزُّ الْمُذِلُّ الْمُصَحِحُّ الْمُسْقِمُ وَ اَنْتُمُ الْعَبِیدُ لَیْسَ لَکُمْ اِلّا التَّسْلِیمُ لِی وَالْاِنْقِیادُ لِحُکْمِی فَاِنْ سَلَّمْتُمْ کُنْتُم عِباداً مُؤْمِنِینَ وَ اِنْ اَبَیْتُم کُنْتُم بِی‌کافِرِینَ وَ بِعُقُوباتِی مِنَ الْهالِکِینَ.

آنگاه رسول خدای ﷺ به مدلول: **قُلْ اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ یُوحی اِلَیَّ اَنَّما اِلٰهُکُمْ اِلٰهٌ واحِدٌ**[2] فرمود: من مانند یک تن از بشرم جز اینکه خدای مرا به نبوّت مخصوص فرموده. چنانکه بعضی از بشر را به توانگری و صحت بدن و جمال نیکو مخصوص فرماید و بعضی را این نعمت ندهد و کسی را سخنی نباشد، همچنان شما نباید انکار دارید، نبوّت مرا اگر بهرهٔ شما نبوده است.

۱. الفرقان، ۲۰: ما پیش از تو رسولی را نفرستادیم مگر این که آنها هم غذا می‌خوردند و در بازارها راه می‌رفتند و ما بعضی از شما را وسیلهٔ آزمایش بعضی دیگر قرار داده‌ایم، آیا صبر می‌کنید، پروردگار تو بیناست.

۲. الکهف، ۱۱۰: بگو: من نیز بشری هستم مانند شما که به من وحی می‌رسد و معبود شما یگانه است.

و هم شما را نرسد که گوئید: شاهنشاه عجم و قیصر روم رسولان با ثروت و توانگر اختیار کنند، چرا خدای چنین نکرد؟ زیرا که خدای هرچه خود خواهد کند. همانا خدای پیغمبر خود را فرستاد که مردمان را به سوی پروردگار بخواند و خویشتن را به زحمت اندازد در روزان و شبان، پس اگر در قصور جای کند و پرستاران بگمارد مردمان از دیدار او بازمانند و رسالت او ضایع بماند، چنانکه اگر پادشاهی خود را پوشیده بدارد، کار مملکت از دست بشود.

و خدای مرا مبعوث کرد بی‌مالی و ثروتی تا قدرت او بدانید، او مرا نصرت همی کند چنانکه بر ردّ و منع من دست نیابید و مرا ظفر خواهد داد بر قتل کردن و اسیر آوردن شما و بر بلاد شما مستولی خواهد ساخت و قدرت خدای در این بیشتر ظاهر شود که من بی‌مالی و ثروتی بر شما چیره شوم.

و اینکه گوئی اگر تو پیغمبری می‌باید فرشتهٔ خدا با تو آید که ما او را دیدار کنیم و بر صدق سخن تو گواهی دهد، همانا فرشته را نتوان دید و اگر حدّتی در بصر شما بادید آید و فرشته به صورت بشر دیدار شود هم خواهید گفت: او بشر است و فریشته نباشد، چه اگر به صورت بشر نباشد با او الف و انس نخواهید داشت و فهم مقالت او نخواهید کرد و اگر به صورت بشر آید او را فرشته نخواهید دانست. لاجرم خدای مبعوث کرد رسول خود را از بشر و ظاهر کرد بر دست او معجزاتی که بشر نتوانند آورد و اگر به دست فرشته معجزه آمدی از بهر شما برهانی نشدی، چه تواند بود که در نهاد دیگر فرشتگان نیز از آن معجزه پدید بود، چنانکه اگر مرغی پرواز کند، این معجزه نباشد چه همه مرغان بپرند، اما یکی از مردمان بپرد این معجزه بود، همانا خدای حجّت خویش را روشن کرده و بر شما سهل آورده است و شما طلب صعبی کنید که در آن حجّت نباشد.

آنگاه به مدلول: **اُنْظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ الْاَمْثالَ فَضَلُّوا فَلايَسْتَطيعُونَ سَبيلاً**[1]. یعنی: ای محمّد، نیک نظر کن که چگونه مشرکین برای تو مَثَلها کرده‌اند و تُرا مسحور خوانده‌اند، پس گمراه شدند و تُرا که رسول خدایی ندانستند و وصیّ تُرا نیز نخواهند دانست.

---

۱. سورهٔ فرقان، ۹: ببین چگونه در این باب مَثَلها زدند و گمراه شدند که دیگر قدرت پیدا کردن ندارند.

بالجمله پیغمبر ﷺ فرمود: ای عبدالله، و اینکه تو مرا مردی مسحور و سحرپیشه خواندی چگونه من چنین باشم؟ و حال آنکه شما صحت تمیز من و حصافت عقل مرا مجرب داشته‌اید، اینک چهل (۴۰) سال است در میان شما بر خطا و زلّتی نرفته‌ام و کذبی و جنایتی نیاورده‌ام و هیچ مردی بی‌تأیید خدای این نتواند کرد.

آنگاه فرمود: ای عبدالله، اینکه گوئی چرا این قرآن در مکه بر وَلید بن مُغَیْره فرود نشد یا در طایف بر عُروَه نیامد که ایشان را مال فراوان بود، همانا مال این جهانی در نزد خدای خطری ندارد و عظیم نباشد چنانکه در نزد تو عظیم و باخطر است، بلکه اگر تمامت دنیا در نزد خدای برابر بال پشه بود کافران و مشرکان را شربتی از آب نمی‌داد و خداوند بهرهٔ مردمان را به رضای تو نگذاشته است، بلکه به هرکس هرچه خود خواهد دهد و همچنان نبوّت را به هرکه خود خواست بداد و کار همه بر عدل کند و آن را برگزیند که در دین برگزیده است و آن را دور دارد که از دین دور افتاده است و در مال و حال کس نبیند و این مال از فضل اوست که مردمان یابند و کس را نرسد که گوید: چون مرا مال دادی هم نبوّت بخش، چنانکه کسی را نرسد که گوید مراکه مال دادی جمال نیز عطا یا شرف دادی ثروت نیز عنایت فرمای. چه یکی را مال باشد و جمال نباشد و یکی را شرف باشد و غنی نباشد.

حکم از برای خدا است به هرکس هرچه خواهد بهره رساند و افعال او همه پسندیده است و از اینجاست که خدای فرماید: **وَ قالُوا لَوْلاٰ نُزِّلَ هٰذَاالْقُرآنُ عَلىٰ رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ.**[۱] یعنی گفتند: چرا فروفرستاده نشد این قرآن بر وَلید در مکه و یا بر عُروه در طایف؟

آنگاه می‌فرماید: **اَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَةَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْناٰ بَيْنَهُمْ مَعيشَتَهُم فِى‌الْحَيٰوةِ الدُّنْياٰ وَ رَفَعْناٰ بَعْضَهُم فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاٰتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُم بَعْضاً سُخْرِيّاً.**[۲] یعنی: ای محمّد آیا ایشان بخش می‌کنند رحمت پروردگار تو را که نبوّت است و کلید رسالت به دست ایشان است که در کف هرکه خواهند گذراند؟ ما قسمت کرده‌ایم در میان ایشان معیشت

---

۱. الزخرف، ۳۱: گفتند: چرا این قرآن بر مرد بزرگی از این دو شهر نازل نشده است.
۲. الزخرف، ۳۲: مگر آنها قسمت‌کننده رحمت پروردگارت هستند حال آن که ما معاش آنها را در زندگی دنیا میانشان تقسیم کردیم و درجات بعضی را بالاتر از دیگران قرار دادیم تا بعضی از آنان بعضی دیگر را به خدمت گیرند.

ایشان را زیرا که از تدبیر آن عاجزند، پس چگونه در کار نبوّت مداخلت کنند، و ما رفعت داده‌ایم بعضی از مردمان را بر بعضی تا هریک با دیگری محتاج باشند و کار این جهان به نظام شود، چنانکه پادشاهی به علم و فضل فقیری محتاج شود و فقیر را به مال و ثروت پادشاه احتیاج افتد و حال آنکه پادشاه را نرسد که گوید: چرا آن حصافت رأی فقیر را بر ثروت و سلطنت من نیفزودی و هم فقیر را نرسد که گوید: چرا مال پادشاه را با این عقل و دانش که مراست مرا ندادی؟

بعد از آن رسول خدای فرمود: ای عبدالله، اینکه گفتی ما با تو ایمان نیاوریم تا بگشائی در زمین مکه چشمهٔ آب و صعب زمین را سهل کنی و چشمه‌های جاری فرمائی که ما بدان محتاجیم. همانا تو نادانی به حجّت خدای، آیا اگر تو زمینی را به صلاح آری و چشمه‌ای پدید کنی، رسول خدای خواهی بود؟ گفت: بدین رسول نشوم. فرمود: بسی مردم در طایف، اراضی فاسده را اصلاح کرده‌اند و چشمه‌ها برانگیخته‌اند و بدین کردار پیغمبران خدای نشده‌اند، من اگر نیز در مکه این کار به پیا برم حجّتی از بهر نبوّت من نخواهد بود. و اینکه گفتی از بهر خود بوستانی کن از نخیل و عنب و بخور و بخوران و در خلال درختستان آن باغ انهار خوشگواری جاری کن، از بهر اصحاب تو. در طایف از این گونه باغ و بوستان بسی هست و بدین انبیاء نشده‌اند، همانا شما با عقول ناقصهٔ خود با چیزی احتجاج کنید که از بهر شما حجّتی نباشد و رسول خدای برتر از آن است که اقتفا به عقول ضعیفه شما کند.

آنگاه فرمود: ای عبدالله، گفتی یا پاره‌ای از آسمان بر سر ما فرود شود، همانا در سقوط آسمان بر سر شما هلاکت شماست و از رسول خدای خواسته‌ای که تُرا هلاک کند و رسول خدای اقامه حجّت خدای کند نه اینکه بر طریق طلب بندگان جاهل رود، چه ایشان نادانند و دست از طلب ندارند، باشد که طلب محال کنند. آیا ندیده‌ای طبیب را که دوای علّت را بکار بندد؟ و هیچ نبیند که مریض آن دوا را مکروه می‌دارد یا پسندیده. می‌داند هم‌اکنون شما بیمارانید و خدای طبیب شماست اگر دوای او را به کار بندید شفا یابید و اگرنه مریض خواهید شد.

آیا دیدی ای عبدالله حاکمی از مدّعی طلب بیّنه کند بر وفق رضای مدعی علیه، چه اگر این بودی هیچ حق آشکار نشدی؟ لاجرم رسول خدای بر دعوی خویش حجّت کند و معجزه آرد نه بدانچه شما طلبید و این آیتها را خدای بدین سخنان

فرستاد: **وَ قالُوا لَنْ نُؤمِنَ لَکَ حَتّیٰ تَفْجُرَ لَناٰ مِنَ‌الْاَرْضِ یَنْبُوعاً اَوْتَکُونَ لَکَ جَنَّةٌ مِنْ نَخِیلٍ وَ عِنَبٍ فَتُفَجِّرَ الْاَنْهاٰرَ خِلاٰلَهاٰ تَفْجِیراً اَوْتُسْقِطَ السَّماٰءَ کَماٰ زَعَمْتَ عَلَیْناٰ کِسَفاً.**[۱] آنگاه رسول خدای فرمود: ای عبدالله، اینکه گفتی: خدای را با گروهی از ملائکه نزد ما حاضر کن تا او را مشاهده کنیم طلب محالی کرده‌ای؛ زیرا که خدای چون مخلوق نیست که بیاری و ببری و حرکت بدهی و مقابل بداری، بلکه این صفت اصنام ضعیفه شماست که نه چشم دارند و نه گوش و نه دفع ضرر از شما توانند کرد و نه از دیگری، و تو ای عبدالله، در طایف ضیاع و عقاری را مالکی و کارگذاری چند منصوب داری که فرمان خویش با سفرا بدیشان رسانی، آیا رواست که خادمان تو تصدیق سفرای تو نکنند و گویند تا عبدالله را حاضر نکنید و ما از دو لب او نشنویم فرمان نبریم؟ یا از برای سفرای توست که نشانی و حجّتی بر صدق رسالت از تو آرند و فرمان تُرا بگذارند؟

عبدالله گفت: این قدر کافی باشد.

فرمود: چون رسولان تُرا روا نیست که بازآیند و گویند برخیز و به طایف حاضر شو تا خادمان تُرا معاینه کنند و اصغای فرمان نمایند، چگونه از رسول خدای می‌خواهی که به نزد خداوند شوی و او را آمر و ناهی گردد؟ و خداوند باری این آیت بدین فرستاد: **اَوْ تَأْتِیَ باللهِ وَالْمَلٰئِکَةِ قَبیلاً**[۲].

آنگاه فرمود: ای عبدالله، اینکه گفتی: از بهر خویشتن خانه از زر بیاور آیا ملک مصر را که خانه از زر باشد هرگز بدان پیغمبر خدای بشود؟ همچنان واجب نیست از برای نبوّت محمّد خانهٔ زر.

و اینکه گفتی: به سوی آسمان صعود کن و از صعود تو نیز ایمان نیاورم تا از بهر ما کتابی نیاوری که آن را قرائت کنیم، تو در صعود به آسمان که اصعب از نزول است خود گوئی که ایمان نیاورم، پس در نزول نیز ایمان نخواهی آورد. و خود گفتی: از پس قرائت هم نمی‌دانم ایمان خواهم آورد یا منکر خواهم بود، لاجرم تو اقرار کردی که معاندت کنی حجّت خدای را، پس تأدیب تو به دست اولیای خداست از

---

۱. اسراء، آیات ۹۰ ـ ۹۲: گفتند: ما هرگز به تو ایمان نمی‌آوریم تا چشمه‌ای از زمین برای ما روان کنی یا نخلستان و تاکستانی در اختیارت باشد و جویباران در میان آن جاری سازی یا آسمان را آن چنان که می‌اندیشی بر ما فرود آوری.

۲. اسراء، ۹۲: یا خدا و فرشتگان را در برابر ما حاضر کنی.

مردمان و فرشتگانی که نگاهبان جهنم‌اند قال‌الله تبارک و تعالی **اَوْيَكُونَ لَكَ بَيْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ اَوْتَرْقَىٰ فِي‌السَّماءِ وَ لَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِيِّكَ حَتَّىٰ تُنَزِّلَ عَلَيْنا كِتاباً نَقْرَؤُهُ قُلْ سُبْحانَ رَبِّي هَلْ كُنْتُ اِلّا بَشَراً رَسُولاً**[۱].

پس پیغمبر ﷺ فرمود: نیست بر من جز اینکه اقامهٔ حجّت خدای کنم و نیست بر من که بر خدای امرکننده باشم، چون رسول یکی از پادشاهان که چون نزد مخالفان روند، پیام پادشاه را بگذارند و از خود سخنی نیارند.

در این هنگام ابوجهل گفت: ای محمّد آیا نیست که قوم موسی به صاعقه سوختند، آن‌وقت که سؤال کردند از موسی که می‌خواهیم خدای را آشکار ببینم؟ فرمود: چنین بود. پس ابوجهل گفت: اگر تو پیغمبری همچنان ما را به صاعقه بسوزان؛ زیرا که ما اَشدّ از آن خواسته‌ایم که قوم موسی خواستند، چه ایشان گفتند: بنما خدای را به ما آشکار؛ و ماگوئیم ایمان نمی‌آوریم جز اینکه بیاوری خدای را با فرشتگان در برابر ما.

رسول خدای فرمود: ای ابوجهل، آیا نشنیده‌ای قصّهٔ ابراهیم خلیل ؑ را چنانکه خدای فرماید: **وَ كَذٰلِكَ نُرِىٓ اِبْراهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ وَ لِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِين**.[۲]

همانا خدای ملکوت آسمان و زمین را بر ابراهیم بازنمود تا هر پوشیده آشکار معاینه کرد، ناگاه مردی را همی دید که با زنی بیگانه درآمیخته، پس خدای را بخواند تا ایشان را هلاک ساخت، از پس آن زن و مردی دیگر دید که هم کار بدین‌گونه کنند، ایشان را نیز نابود ساخت، چون نوبت به زن و مرد چهارم رسید و قصد دعای بد کرد، خطاب رسید که ای ابراهیم، عنان خویش را کشیده بدار و دعای خود را از بندگان من بازگیر.

يا اِبْراهِيمُ اَكْفُف دَعْوَتَكَ عَنْ عِبادِي وَ اِمائي فَاِنّي اَنَا الْغَفُورَ الرَّحِيمُ الجَبّارُ الْحَلِيمُ

۱. اسراء، ۹۳: یا خانه‌ای پر نقش و نگار از سیم و زر داشته باشی یا به آسمان صعود کنی، ولی به آسمان رفتنت را باور نمی‌کنیم مگر کتابی بر ما نازل کنی که آن را بخوانیم. بگو: پروردگار من منزه است، مگر من جز بشری پیام‌آور هستم.

۲. سورهٔ الانعام، آیه ۷۵: این چنین ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم تا از اهل یقین گردد.

لاتَضُرّنی ذُنُوبُ عِبادی کَما لاتَنْفَعنی طاعَتُهُم وَ لَستُ اَسْوُسُهُم بِشِفاءِ الْغَیظِ کِسَیاسَتِکَ فَاکْفُفْ دَعْوَتَکَ عَن عِبادی وَ اِمائی فَانَّما اَنْتَ عَبدٌ نَذِیرٌ لاشَریکٌ فِی‌المَمْلِکَةِ وَ لامُهیمِنٌ عَلَیَّ وَ لاعَلی عِبادِی وَ عِبادِی مَعِی بَینَ خِصالٍ ثَلثٍ اِمّا تابُوااِلَیّ فَتُبْتُ عَلَیهِمْ وَ غَفَرْتُ ذُنُوبَهُم وَ سَتَرْتُ عُیُوبَهُم.

وَ اِمّا کَفَفْتُ عَنْهُم عَذابی لِعِلْمی بِاَنَّهُ سَنُخرِجُ مِنْ اَصْلابِهِمْ ذُرِّیاتٍ مُؤمِنِینَ فَاَرْفِقُ بِالاٰباءِ الْکافِرِینَ وَ اَتَاَنّی بِالْاُمَّهاتِ الْکافِراتِ وَ اَرْفَعُ عَنْهُمْ عَذابی لِیَخْرُجَ ذلکَ المُؤمِنُ مِنْ اَصْلابِهِم فَاِذا تَزایَلُوا حَلَّ بِهِم عَذابِی وَ حاقَ بِهِم بَلائِی وَ اِنْ لَمْ یَکُن هذا وَ لا هذا فَاِنَّ الَّذِی اَعْدَدْتُهُ لَهُم مِنْ عَذابی اَعْظَمُ مِمّا تُرِیْدُهُمْ بِهِ فَاِنَّ عَذابی لِعِبادِی عَلیٰ حَسَبِ جَلالی وَ کِبرِیائِی یا اِبراهِیمُ فَخِلِّ بَیْنی وَ بَیْنَ عِبادِی فَاِنّی اَرْحَمُ بِهِم مِنْکَ وَ خَلِّ بَیْنی وَ بَینَ عِبادِی فَاِنّی اَناالجَبّارُ الْحَلِیمُ العَلّامُ الْحَکِیمُ اُدَبِّرُهمْ بِعِلْمی وَ اَنْفَذُ فِیهِم قَضائِی وَ قَدْرِی.

یعنی: ای ابراهیم، بازدار دعوت خویشتن را از بندگان و کنیزکان من که من خداوند حلیم بخشنده‌ام، زیان نمی‌کند عصیان بندگان مرا چنانکه طاعت ایشان مرا سود نکند، و من سیاست نمی‌کنم بندگان خود را که خشم خویشتن را بنشانم، چنانکه تو سیاست کنی، بازگیر دعوت خود را از بندگان و کنیزان من، همانا تو بندهٔ ترسانندهٔ شریک در پادشاهی و شاهد بر من و بر بندگان من نیستی، همانا بندگان من با من بر سه‌گونه‌اند: یا بازگشت کنند و عصیان ایشان را معفو دارم، یا عذاب خویش را از ایشان بازگیرم، از این روی که می‌دانم بندگان مؤمن از اصلاب[1] ایشان بادید خواهد شد تا آنگاه که این شرف از ایشان زایل شود، پس بلای من ایشان را فرو گیرد، و اگر این هر دو نیست از بهر ایشان عذاب خویش را آماده کنم، عذابی بزرگتر از آنچه تو اراده می‌کنی؛ زیرا که عذاب من از برای بندگان من در خورِ جلالت و کبریائی من است، ای ابراهیم بگذار مرا با بندگان خود زیرا که من بخشنده‌ترم با ایشان از تو و خداوند جبار و حلیم و علام و حکیم و تدبیر امور ایشان را به علم خویش می‌کنم و می‌رانم قضا و قدر خود را در ایشان.

۱. اصلاب جمع صلب، پشت، تیره.

معجزهٔ پیغمبر

مع‌الحدیث از پس این قصه رسول خدای فرمود ای ابوجهل، زود باشد که از صُلب تو فرزندی بادید آید که اطاعت خدای کند و از اینجاست که خداوند از تو عذاب برگرفت و این‌گونه است حال این جماعت که با تو همراه‌اند، چه بعضی ایمان آورند و بعضی را از ذرّیّت مؤمنین پدیدار آیند و با محمّد بگروند و اگرنه عذاب خدای بدیشان فرود می‌شد و جمله را فرومی‌گرفت، اکنون به سوی آسمان نظر کن.

و ابوجهل چون سر برداشت درهای آسمان راگشاده یافت و آتش همی دید که از فلک فرود آمد تا نزدیک به کتف مشرکین رسید و حدّت آتش در اکتاف ایشان اثر کرد، چنانکه پشت ابوجهل و آن کافران لرزیدن گرفت. رسول خدای فرمود بیم مدارید که خدای شما را هلاک نمی‌کند بلکه این آیتی است که شما را می‌نماید، پس نوری از پشت آن جماعت سر برزد و آن آتش را دفع همی داد تا به آسمان پیوست، پس رسول خدای فرمود: این انوار از آنان است از ذرّیّت این جماعت که با من ایمان خواهند آورد؛ و هم از بعضی از ایشان که خود نیز ایمان آورند.

و با این همه ابوجهل آن جماعت را برداشته مراجعت کرد و همچنان بر رسول خدای انکار داشت و بر کین و کید بیفزود، پس با مردم خود گفت: کار محمد بزرگ شد، زود باشد که بر ما پادشاهی کند و من با خویشتن پیمان نهاده‌ام که چون فردا محمّد به نماز ایستد سنگی گران بر سر او فرود آرم و او را نابود کنم، آیا از پس آن شما مرا با بنی‌هاشم خواهید گذاشت یا اعانت من خواهید کرد؟ گفتند: سوگند با خدای که هرگز تُرا وا نگذاریم.

معجزهٔ دیگر

پس ابوجهل روز دیگر سنگی برداشت و آهنگ پیغمبر کرد در هنگامی که رسول خدای در میان رکن یمانی و رکن اسود به نماز بود و هنوز قبله به سوی شام داشت، بالجمله ابوجهل راه با پیغمبر ﷺ نزدیک کرد و هنگامی که آن حضرت را در سجده

یافت تصمیم عزم داد که آن سنگ را بر سر مبارکش فرود آرد، ناگاه شتری را دید که دهان بازکرده قصد او کرد و دندانها بدو نمود، چنانکه مرگ را معاینه کرد.

پس ابوجهل سخت بترسید و رنگ از چهره‌اش بگشت و بگریخت و خویشتن را به انجمن قریش انداخت. ایشان گفتند: هان ای ابوجهل، تُرا چه افتاد و این دهشت ازکجا خاست؟ او قصّه خویش را بگفت.

و این خبر از پیغمبر ﷺ آورده‌اند که آن شتر، جبرئیل ؑ بود و اگر ابوجهل نزدیک می‌شد او را به دم درمی‌کشید و نابود می‌ساخت.

خبر نضر بن حارث

مع‌القصه چون ابوجهل آن قصّه بگفت، نَضْر بن حارِث بن کِلدة بن علقمة بن عبد مناف بن عبدالدّار بن قُصَیّ برخاست و گفت: ای قریش، امری بزرگ بر شما وارد شده است، همانا محمّد ازکودکی در میان شما بزرگ شد و در امانت و صداقت از شما پیشی داشت تا اکنون که به شیخوخت رسیده از او جز راستی دیده نشده، اگر گوئید: او ساحر است، نه والله ما ساحران دیده‌ایم و نفث[۱] و عقد ایشان را دانسته‌ایم؛ و اگر گوئید: کاهن است، لاوالله ما کاهنان را شناخته‌ایم و سجع و تخالج ایشان را دانسته‌ایم؛ و اگر گوئید: شاعر است، لاوالله ما هرگونه شعر را دیده‌ایم و هزج و رجز آن را یافته‌ایم، و اگر گوئید: مجنون است، لاوالله ما جنون و خنق و وسوسهٔ آن را فهمیده‌ایم. ای جماعت قریش، نیک نظر کنید سوگند با خدای که کاری بزرگ بر شما آمده است دفع آن را نیک اندیشه کنید.

[نزول آیات قرآن بر ذمّ کفّار]

و این نضر از شیاطین قریش بود، و رسول خدای را بسیار می‌آزرد و مردمان را به عداوت آن حضرت می‌گماشت و خود روزی چند به حیره رفت و قصّهٔ رستم و

---

۱. نفث: به دل کسی القا کردن چیزی.

اسفندیار و دیگر ملوک عجم از کتب تواریخ فراگرفته به مکّه بازآمد و مردمان را گرد خود انجمن کرد و آن قصّه‌ها را بر ایشان عرضه می‌داشت، و می‌گفت: از کنار محمّد دور شوید و گوش به سخنان او مکنید که این داستانهای من نیکوتر از آن است، پس خدای این آیت در حق او فرستاد: وَ مِنْهُمْ مَنْ يَسْتَمِعُ إِلَيْكَ وَ جَعَلْنا عَلىٰ قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَ فِي آذانِهِم وَقْراً وَ إِنْ يَرَو كُلَّ آيَةٍ لا يُؤْمِنُوا بِها حَتّىٰ إِذا جاؤُكَ يُجادِلُونَكَ يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ هٰذا إِلاّ أَساطِيرُ الأَوَّلِينَ.[1]

یعنی ای محمّد: از کفار مکه بسی هستند که گوش فرا می‌دارند بسوی تو وقتی که قرآن می‌خوانی، و ما افکنده‌ایم بر دلهای ایشان پوششها تا فهم نکنند و نهاده‌ایم در گوشهای ایشان گرانی تا سخن حق نشنوند از آن کفر که در نهاد ایشان است و اگر ببینند هر معجزه‌ای که از تو طلبند ایمان نیارند تا چون بیایند تُرا خصومت کنند، می‌گویند آنها که کافر شدند نیست این کتاب مگر قصّه مردم گذشته.

و هم خدای فرماید: وَ إِذا تُتْلىٰ عَلَيْهِمْ آياتُنا قالُوا قَدْ سَمِعْنا لَوْ نَشاءُ لَقُلْنا مِثْلَ هٰذا إِنْ هٰذا إِلاّ أَساطِيرُ الأَوَّلِينَ.[2]

یعنی: چون بر نَضْر و دیگر مشرکان خوانده شود آیتهای کتاب ما، گویند که: به درستی که شنیدیم این کلام را اگر خواهیم هر آینه بگوئیم مانند آن، نیست این، مگر افسانه‌های گذشتگان. و خدای در چند جای یاد ایشان کرده و بدین اختصار رفت.

سؤال مشرکین از پیغمبر ﷺ

و دیگر چنان افتاد که مردم قریش این نَضْر بن حارِث و عُقْبَة بن اَبی‌مُعَیط را بسوی مدینه گسیل نمودند تا در کار رسول خدای ﷺ از احبار یهود سؤال کنند و چیزی معلوم دارند. پس ایشان به مدینه رفته فحص حال پیغمبر ﷺ نمودند. و

۱. الانعام، ۲۵: عده‌ای از آنها به تو گوش می‌دهند و ما بر دلهایشان پرده افکنده‌ایم تا آن را در نیابند و گوشهایشان را سنگین کردیم و اگر معجزه‌ای ببینند ایمان نمی‌آورند تا این که نزد تو آیند و مجادله کنند و کافران گویند: این جز افسانه‌های گذشتگان نیست.

۲. الانفال، ۳۱: چون آیات ما بر آنها خوانده شود، گویند: شنیدیم، اگر ما بخواهیم مانند آن را خواهیم گفت، این‌ها جز افسانه‌های پیشینیان نیست.

علمای یهود در جواب گفتند: شما را می‌آموزیم که از وی سه سؤال کنید، هرگاه جواب گوید پیغمبر خواهد بود، وگرنه سخن او بر کذب است. اول سؤال کنید از جوانان گذشته که قصّه‌ای بس عجب دارند؛ و دیگر سؤال کنید از مردی که مشرق و مغرب جهان را بگشت، سیم پرسش کنید که روح چیست؟

پس عُقْبَة بن اَبی مُعَیط بن ابی عَمْرِو بن اُمَیَّة بن عبدشمس بن عبدمناف شاد شده و نَضْر بن حارِث را برداشت و به مکّه بازآمد، و این سخن با قریش بگفت. پس همگی همداستان شده به نزدیک رسول خدای آمدند و آن هر سه سخن را پرسش کردند.

انقطاع وحی

آن حضرت فرمود: فردا به گاه حاضر شوید و پاسخ بشنوید. و در این کلمه نفرمود. انشاءالله. از این روی وحی منقطع گشت و تا پانزده (۱۵) روز جبرئیل علیه‌السلام بدان حضرت فرود نشد، مردمان قریش زبان به هذیان باز کردند، بعضی گفتند: رسول خدای از پیغمبری معزول گشت و دیگر پیام بدو نیامد، و جماعتی گفتند: آن حضرت سخن به کذب کرد و گفت: فردا جواب گویم و اینک پانزده (۱۵) روز برفت و جواب نیاورد.

پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله از این سخنان محزون همی گشت، پس جبرئیل آمد و سورهٔ کهف بیاورد و این آیت بخواند: وَ لاتَقُولَنَّ لِشَیْءٍ اِنّی فاعِلٌ ذٰلِکَ غَداً اِلّا اَنْ یَشاءَاللهُ.[1] یعنی: مگوی مر چیزی راکه قصد داری به درستی که من کننده‌ام، فردا مگر آنکه خواهد خدای تعالی.

رسول خدای با جبرئیل فرمود که: چندان بر من فرود نشدی که مردم مکه ظن بد در حق من کردند. عرض کرد که: من به فرمان خدای توانم آمد. بالجمله سورهٔ کهف را بر آن حضرت بخواند و قصهٔ اصحاب کهف و حدیث ذوالقرنین را مکشوف داشت ـ چنانکه از این بیش در ذیل قصهٔ ذوالقرنین و حدیث اصحاب کهف مرقوم

۱. الکهف، ۲۳ و ۲۴: هرگز نگو فردا چنین می‌کنم مگر این که خدا بخواهد.

افتاد ـ و در جواب سؤالی که از روح کردند این آیت آمد: **وَ یَسْئَلُونَکَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی وَ مااُوتیتُمْ مِنَ‌الْعِلْمِ اِلّا قَلیلاً**[۱].

یعنی: ای محمّد می‌پرسند ترا ازکیفیت روح که بدن ایشان بدان زنده است، بگو روح از امر پروردگار من است، یعنی از مبدعاتی است که به امر «کن» کاین شده بی‌ماده، و از آن جمله است که مخصوص است به علم خدای و غیرحق را بدو راه نیست و داده نشده‌اید شما مگر اندکی از دانش.

بالجمله آن جماعت همچنان بر انکار خویشتن بودند و می‌گفتند: این قرآن را رحمن بر رسول خدای القا می‌کند و او بر ما می‌خواند چه مُسَیْلمه را که در یمامه سکون داشت رحمن می‌نامیدند و چون این آیت بیامد: **لاتُبْقی وَ لاتَذَرُ لَوّاحَةٌ لِلْبَشَرِ عَلَیْها تِسْعَةَ عَشَرَ.**[۲] یعنی: باقی نگذارد گوشت و پوست بر هیچ دوزخی، بلکه همه را بسوزد و خدای از نو بدن ایشان را برآورد و دست بازندارد تا دیگرباره نسوزد و بر آن آتش نوزده (۱۹) ملک گماشته است.

[سخنان ابوجهل با قریش]

ابوجهل به تمسخر زبان گشاد و گفت: ای جماعت قریش گمان نکنید که محمّد تواند شما را به آتش عذاب کرد؛ زیرا که عدد و عدّت شما بسیار است از نوزده (۱۹) تن که او گوید، چه برآید. پس این آیت آمد: **وَ ماجَعَلْنا اَصْحابَ النّارِ اِلّا مَلئِکَةً وَ ماجَعَلْنا عِدَّتَهُمْ اِلّا فِتْنَةً لِلَّذینَ کَفَرُوا.**[۳] یعنی: و ما نگردانیده‌ایم پاسبانان دوزخ را مگر فرشتگان که قوی‌ترین خلق‌اند. چنانکه در خبر است که رئیس ایشان مالک با هیجده (۱۸) تن دیگر نگاهبان دوزخ‌اند و چشمهای ایشان چون برق درخشنده و دندانها چون حصارهای بلند و از دهان ایشان آتش همی زبانه زند و از دوش تا دوش

---

۱. الاسراء، ۸۵: در بارهٔ روح از تو می‌پرسند. بگو: روح از امر پروردگار من است و جز اندکی از دانش به شما داده نشده است.
۲. المدثر، ۲۸ ـ ۳۰: نه باقی گذارد نه رها کند پوست را بسوزاند گماردگانش نوزده نفرند.
۳. المدثر، ۳۱: نگهبانان دوزخ را جز از میان فرشتگان قرار ندادیم و شمار آنها را جز برای آزمایش کافران معین نکردیم.

هریک، یک ساله راه است و یک تن از ایشان در کرّتی هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) کافر را در دوزخ از گوشه‌ای به گوشه‌ای درافکند پس خدای می‌فرماید: ما عدّت ایشان را فتنه کافران کردیم تا گمان نکنند که نوزده (۱۹) تن چگونه مردمی کثیر را مقهور توانند کرد.

مع‌الحدیث مشرکین در اضرار و انکار آن حضرت سخت‌کوش بودند و اگر کسی را فهم می‌کردند که از بهر اصغای قرائت نزدیک آن حضرت می‌شد او را رنجه می‌ساختند و آن حضرت به جهر قرائت می‌فرمود، پس این آیت آمد: **وَ لاٰتَجْهَرْ بِصَلاٰتِکَ وَ لاٰتُخٰافِتْ بِهٰا وَابْتَغِ بَیْنَ ذٰلِکَ سَبِیلاً.**[1] یعنی: آشکارا مدار قرائت نماز خود را و آواز نیز فرومدار، بلکه در میان جهر و اخفات اقتصاد بجوی، یعنی چندان جهر مکن که همهٔ مشرکان آگاه شوند و آن کسان را که از بهر شنیدن قرائت قرآن به نزدیک تو آیند بازدانند و منع و زجر کنند و چندان آواز خویشتن را فرومدار که چون کسی به نزدیک آید نتواند اصغای حرفی کرد.

خبر عبدالله بن مسعود

روزی چنان شد که اصحاب آن حضرت یکدیگر را همی گفتند: سخت نیکو بود اگر کسی توانست کلمات قرآن را بر قریش قرائت کرد، باشد که ایشان را تنبیهی شود و عبدالله بن مسعود از میانه سر برداشت که من این کار به پای برم. گفتند: ای عبدالله، از بهر این کار کسی باید که سیّد قوم و صاحب عشیرت باشد تا اگر کفار از بهر شکنجه او برخیزند، ایشان حفظ و حراست او کنند. عبدالله گفت: حافظ و حارس من خداوند باری است.

و روز دیگر به کعبه آمد و نزدیک قریش بایستاد و سورهٔ الرّحمن را به آواز بلند خواندن گرفت. مردم قریش در پیرامون او انجمن شدند و آن کلمات را بشنیدند و ندانستند آن چیست. بعضی گفتند: این کلماتی است که به محمّد آمده است، پس همگی دست بر او بگشادند و او را سخت بزدند و او همچنان در زیر لطمه و

---

۱. الاسراء، ۱۱۰: نمازت را نه بسیار بلند بخوان و نه چندان آهسته، حد واسط این دو را برگزین.

شکنجه قریش قرائت خویش را به پای آورد و به نزد اصحاب رسول بازآمد و اثر آن زخمها و شکنجه‌ها از اندام او پدیدار بود. اصحاب به او گفتند: ما بر تو از این می‌ترسیدیم. عبدالله گفت: این سهل چیزی است در راه دین، اگر خواهید هم فردا بروم و برخوانم؟ گفتند: کفایت باشد، چه قریش بدانچه مکروه می‌داشتند برسیدند.

اصغای قریش قرآن را

اما بزرگان قریش نیک دوست می‌داشتند کلمات قرآن را اصغا فرمایند و از بیم آنکه مردمان پیروی ایشان کنند و باشد که بدین پیغمبر ﷺ درآیند خویشتن‌داری می‌کردند.

شبی چنان افتاد که ابوسفیان بن حرب و ابوجهل و اَخْنَس بن شَرِیق پسر عَمْرِو بن وَهْب الثَّقَفی که حلیف بنی زُهْره بود از بهر اصغای قرائت قرآن از خانهٔ خویش بیرون شدند، و در اطراف خانهٔ پیغمبر ﷺ هریک درگوشه‌ای پنهان شدند و گوش فرا داشتند و در نماز، قرائت آن حضرت را بشنیدند و تا صبحگاه ببودند و آنگاه که مراجعت کردند در راه یکدیگر را دریافتند، و با هم گفتند: نباید سُفهای قوم این کلمات را اصغا نمایند، مباداکه در نفس ایشان چیزی واقع شود، پس برفتند و شب دیگر بیامدند.

و هم آن شب گوش بداشتند و بشنیدند و صبحگاه با یکدیگر پیمان نهادند که دیگر بدان طلب بیرون نشوند و به خانه‌های خویش شدند، چون روز برآمد اَخْنَس بن شَرِیق عصای خود را برگرفت و به خانهٔ ابوسفیان رفت وگفت: ای اَباحَنْظَله چه شنیدی از محمّد؟ در جواب گفت: ای اَباثَعْلَبه سوگند با خدای که شنیدم چیزهاکه بعضی را دانستم و قصد او را فهم کردم و هم چیزها شنیدم که ندانستم و قصد او را فهم نکردم. اخنس گفت: سوگند با خدای که مرا نیز کار بر این رفت. و از آنجا به نزدیک ابوجهل آمد و گفت ای اَبوالحکم رأی تو بر چیست از آنچه از محمد شنیدی؟ گفت: در میان ما و بنی عبد مناف بر سر شرف منازعت و مبارات است مانند دو اسب که در رهان باشد، ایشان می‌گویند از ماست پیغمبری که از آسمان وحی بدو می‌آید، من هرگز آن را فهم نکنم و سوگند با خدای که هرگز بدو ایمان

نیارم.

[نزول آیات قرآن بر ذمّ قریش]

و چون رسول خدای بر ایشان قرائت قرآن می‌کرد زبان به سخره باز می‌کردند و چون اصغای کلمه بسم‌الله می‌کردند انگشت بر صماخ[1] خویش محکم کرده می‌گریختند و خدای این آیت بدین فرستاد **وَ اِذا ذَکَرْتَ رَبَّکَ فِی‌الْقُرآنِ وَحْدَهُ وَلَّوْ عَلیٰ اَدْبارِهِمْ نُفُوراً.**[2] یعنی: ای محمد هرگاه یاد می‌کنی پروردگار خود را مشرکین پشت می‌کنند و می‌گریزند.

و بسی بود که رسول خدای می‌فرمود: مرا با قریش هیچ زحمتی نیست جز اینکه یک سخن گویند و پادشاهان عرب و عجم شوند و در بهشت پادشاهان باشند و آن سخن این است که گواهی دهند به یگانگی خدای و رسالت من. و ایشان همی گفتند که: این کی شود که ما سیصد و شصت (۳۶۰) خدای را بگذاریم و پرستش یک خدای گیریم.

و بسی بود که مشرکین می‌گفتند که: محمد یک سال خدایان ما را پرستد و ما یک سال پرستش خدای او کنیم و این سوره بدین آمد: **قُلْ یا اَیُّهَا الْکافِرُونَ لااَعْبُدُ ماتَعْبُدُون.**[3] یعنی: بگو ای محمد، ای جماعت کافران من عبادت نمی‌کنم آن بتان و اصنام را که شما عبادت می‌کنید.

و رسول خدای از کردار و گفتار سُفهای قریش سخت محزون می‌گشت و آن حضرت را به سحر و شعر و کهانت و جنون نسبت می‌کردند و خدای تسکین خاطر مبارکش را به فرود کردن این‌گونه آیتها می‌فرمود: **کَذٰلِکَ ما اَتَی الَّذینَ مِنْ قَبْلِهِمْ مِنْ رَسُولٍ اِلّا قالُوا ساحِرٌ اَوْ مَجْنُونٌ اَتَواصَوابِهِ بَلْ هُمْ قَوْمٌ طاغُونَ.**[4] یعنی: همچنان نیامد به آنان

---

۱. صماخ: پردهٔ گوش

۲. الاسراء، ۴۶: چون پروردگارت را در قرآن به یگانگی یاد می‌کنی روی می‌گردانند و گریزان می‌شوند.

۳. کافرون، ۱ و ۲: بگو ای کافران من نمی‌پرستم آنچه را که شما می‌پرستید.

۴. الذاریات، ۵۲ ـ ۵۳: بدین گونه بود که بر پیشینیان آنها فرستاده‌ای نیامد مگر این که گفتند: جادوگر است یا دیوانه آیا آنها سفارش کرده بودند؟ بلکه مردمی طغیانگر بودند.

که بودند پیش از کفار مکّه هیچ پیغمبری مگر گفتند که او جادوست یا دیوانه و اگر معجزهٔ آورد آن را سحر خواندند و اگر از حشر سخن کرد گفتار او را به اهل جنون تشبیه کردند. آیا وصیّت کرده‌اند گذشتگان، بدین سخن این جماعت را؟ بلکه وصیت نکردند، این جماعت خود مردمی نافرمان‌اند.

و دیگر فرماید **فَذَكِّرْ فَمَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِكَاهِنٍ وَ لَا مَجْنُونٍ أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ.**[1] یعنی: پند ده ای محمّد، به قرآن اهل مکّه را، پس نیستی تو به نعمت پروردگار خود کاهن و نیستی مجنون، بلکه مشرکین می‌گویند او شاعر است و ما انتظار مرگ او را می‌بریم چنانکه دیگر شاعران بمردند.

و نیز می‌فرماید: **نٓ وَالْقَلَمِ وَ مَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ.**[2] یعنی: سوگند به دوات و قلم و آنچه می‌نویسند حَفَظَه[3] از کلام وحی، نیستی تو ای محمّد به نعمت پروردگار خود دیوانه.

[آزار مسلمانان]

مع‌الحدیث بدین‌گونه خدای آیتها بدان حضرت می‌فرستاد و از آن سوی کفار قریش در رنج و شکنج مسلمانان سخت‌کوش بودند و بدان‌کس که قدرت بر زحمت او نداشتند به زبان زیان می‌کردند، و هر که را قوم و عشیرتی فره[4] نبود به عذاب و عقاب می‌کشیدند و در رمضاء[5] مکّه به گرسنگی و تشنگی بازمی‌داشتند، و زره در تن ایشان می‌کردند و به توقف در آفتاب حکم می‌دادند چندانکه از پیغمبر خدای تبرّا جوید، و بسا مردم که صبر ایشان اندک بود بدانچه ایشان حکم می‌دادند، می‌گفتند و می‌رستند، و هر که را عقیدتی استوار بود بدان همه بلا و زحمت صبر می‌فرمود.

---

۱. الطور، ۲۹ ـ ۳۰: پندشان ده که به لطف پروردگارت نه کاهنی و نه دیوانه، یا می‌گویند: شاعری است که مرگش را انتظار می‌کشیم.
۲. سورة القلم، ۱ ـ ۲: ن. سوگند به قلم و آنچه می‌نویسند به لطف پروردگارت تو مجنون نیستی.
۳. حفظه: ملائکه نگهبان
۴. فره: زیاد
۵. ارض رمضاء: یعنی زمین تفیده.

خبر بلال

وقتی چنان افتاد که بِلال بن رَباح که نام مادرش حمامه است و از بنی جُمَح شمرده می‌شد معلوم گشت که شرف ایمان دریافته ـ و این بلال، عبد اُمَیَّة بن خَلَف بن وَهْب بن حُذافَة بن جُمَح بود ـ پس اُمَیّه، بلال را بگرفت و در بَطْحای مکّه به پشت انداخت و سنگی گران بر سینهٔ او نهاد و گفت: این سنگ را از سینهٔ تو برنگیرم و از آفتاب تو را به کنار نبرم چندانکه به محمّد کافر شوی و عبادت لات و عزّی اختیار کنی. و بلال در این بلا می‌گفت: اَحَداً اَحَداً، کنایت از آن که خدای یکتا را پرستش کنم.

روزی ابوبکر بن ابی‌قُحافه بر او گذشت و این بدید، پس به نزدیک اُمَیّه شد و گفت: از خدای بترس و این مسکین را چندین آزرده مکن. اُمَیّه گفت: این همه از فساد و فتنهٔ تو است که در مردم افتاده. ابوبکر گفت: مرا غلامی است که از بلال سیاه‌تر است و نیک چابکتر از او است اگر خواهی او را با تو سپارم و بلال را به من دهی؟ اُمَیّه این سخن را بپذیرفت؛ و ابوبکر غلام خویش را بداد و بلال را بگرفت و آزاد کرد.

و جز بلال نیز ابوبکر چندین بنده که ایمان آورده بودند بخرید و آزاد کرد: یکی عامِر بن فُهَیْرَه بود[۱]؛ و دیگر امّ‌عُبَیْس بود و چون او را آزاد کرد دیدگانش نابینا بود، قریش گفتند: لات و عزّی چشم او را اعمی ساخت. اُمّ عُبَیْس چون این بشنید، فَقالت: کَذِّبوا وَ بَیْتِ‌اللهِ مایُضرُّ اللّاتُ وَ العُزّیٰ وَ لا یَنْفَعانِ. پس خدای بینش او را بازآورد.[۲] و دیگر نَهْدِیَّه و دخترش بود و ایشان کنیزکان زنی از بنی‌عبدالدّار بودند و

۱. عامر بن فُهَیْر از صحابه کبار بود که در غزوهٔ بدر و اُحد شرکت داشت و از شهدای بِئر مَعُونه است.

۲. ابن هشام گوید: دیگر اُمّ‌عُبَیْس بود و دیگر زِنِّیرَه بود و این زِنِّیرَه بعد از آنکه از بت پرستیدن مسلمان شد، در ایام مسلمانی نابینا گشت و کفار او را سرزنش می‌کردند و می‌گفتند: ای زِنِّیرَه، لات و عُزّا چشمهای تو راکور کردند، چون از دین ایشان برگشتی. زِنِّیرَه گفت: لاوَالله که لات و عُزّا نه منفعت به کس رسانند و نه زیان، لیکن حق تعالی خود چنین تقریر کرده بود و هم در شبی که کافران او را سرزنش کردند، زِنِّیرَه دل‌تنگ خوابید و روز دیگر که از خواب برخواست، حق تعالیٰ چشمان او را بینا کرده بود. کافران چون چنان دیدند، خَجل و شرمنده گشتند (سیرت رسول‌الله، ج ۱، ۳۰۸).

ابوبکر ایشان را خرید و آزاد کرده، و دیگر حارثه بنی‌مُؤَمل راکه زنی از قبیلهٔ عَدِیّ بن کَعْب بود و عمر بن خطّاب او را به جرم مسلمانی عذاب می‌کرد، ابوبکر از عمرش بخرید و آزاد کرد.

خبر عمار یاسر

و دیگر چنان افتاد که کفار بنی‌مَخْزُوم، عَمّار و مادر او سُمَیّه و پدر او یاسِر را به اتفاق صُهَیب و خَبّاب گرفته در عقاب و عذاب کشیدند و سُمَیّه مادر عمّار را در میان دو شتر بسته حربه بر قُبُل او زده او را بکشتند و یاسر را نیز به عذاب گوناگون هلاک کردند و اول کس که در اسلام کشته شدند ایشان بودند، اما عمّار آنچه کفار می‌گفتند به اکراه تمام بر زبان می‌آورد، پس مسلمانان این خبر بر رسول خدای آوردند که عمّار کافر شده. آن حضرت فرمود: حاشا که عمّار کافر شود که گوشت و خون او از ایمان آکنده است.

بالجمله چون عمّار نجات یافت و به نزدیک رسول خدای آمد می‌گریست و آن حضرت دست مبارک بر چشم او می‌کشید و اشک می‌سترد و فرمود: اِنْ عادُوا لَکَ فَعُدْ لَهُم بِما قُلْتَ یعنی: اگر ایشان دیگرباره ترا عذاب کنند، هم سخن کن بدانچه سخن می‌کردی و این آیت بدین آمد **وَ مَنْ کَفَرَ بِاللهِ مِنْ‌بَعْدِ ایمانِه اِلّا مَنْ اُکْرِهَ وَ قَلْبُهُ مُطمَئِنٌّ بِالْایمانِ وَ لٰکِنْ مَنْ شَرَحَ بِالْکُفْرِ صدراً فَعَلَیْهِمْ غَضَبٌ مِنَ‌اللهِ وَ لَهُمْ عَذابٌ عَظیمٌ**.[1]

یعنی: هرکه کافر شود به خدای بعد از ایمان و مرتد گردد در معرض غضب خدای باشد مگر کسی که او را به اکراه به سخنی بدارند و قلب او از ایمان نگردد مانند عمّار که در دل مؤمن بود و از بیم جان به زبان سخنی آورد، اما آن کس که بگشاید به کفر سینهٔ خود را و بر کفر عقیدتش راسخ شود بر ایشان است خشم خدای و عذاب بزرگ است.

و به روایتی آنگاه که کفار عمّار و پدر و مادر او را در شکنجه داشتند، رسول

۱. النحل، ۱۰۶: کسی که بعد از ایمان آوردن به خداکافر شود ـ جز در صورتی که مجبور شود و قلبش به ایمان آرام باشد ـ بلکه کسی که سینهٔ خود را برای پذیرش کفر بگشاید خشم خدا بر اوست و عذاب عظیمی در انتظارش خواهد بود.

خدای بر ایشان گذشت و فرمود: صَبْراً یا آلَ یاسِرٍ فَاِنَّ مَوْعَدَکُمُ الْجَنَّةُ.

و دیگر چون وَلید بن ولید و سَلَمَة بن هِشام و عَیّاش بن ابی‌رَبیعَه مسلمان شدند، جمعی از بزرگان بنی‌مَخْزُوم نزد هِشام بن ولید رفتند و گفتند: ایشان را با ما گذار تا کیفر کنیم. هشام این شعر بخواند:

اَلا لاتَقْتلَنَّ اَخِی عُیَیْشاً فَیَبْقیٰ بَیْنَنا اَبَداً تَلاحِی

آنگاه گفت: حذر کنید از ولید بن ولید که سوگند با خدای که اگر او را مقتول سازید می‌کشم، شریفترین مردی از شما را، پس او را بگذاشتند و برفتند؛ اما سُفهای قریش چندان مسلمانان را همی بیازردند که سکون مکّه بر ایشان مشکل افتاد و به سوی حبشه هجرت کردند چنانکه مذکور می‌شود.

هجرت اصحاب پیغمبر ﷺ به اراضی حبشه ششهزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون مسلمانان از شکنجه کفار قریش سخت به ستوه شدند، با حضرت پیغمبر ﷺ آمدند و گفتند: ما را دیگر با زحمت مشرکین توانائی نیست، دستوری ده که دست ایشان را از خویشتن بازداریم و با آن جماعت به مقاتلت کنیم، پس این آیت آمد:

فَاصْبِرْ كَما صَبَرَ أُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَ لاتَسْتَعْجِلْ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرَوْنَ ما يُوعَدُونَ لَمْ يَلْبَثُوا إِلَّا ساعَةً مِنْ نَهارٍ بَلاغٌ فَهَلْ يُهْلَكُ إِلَّا الْقَوْمُ الْفاسِقُونَ.[۱] یعنی: پس صبر کن ای محمّد بر جفای قوم، چنانکه صبر کردند خداوندان ثبات و طلب شتاب مکن بر کفار قریش به نزول عذاب که بی‌شک در وقت خود نازل خواهد شد. گویا ایشان روزی ببینند آنچه وعده داده شده‌اند از عذاب در قیامت چنان نماید ایشان را که درنگ نکردند در دنیا مگر ساعتی از روز آنچه گفته شد کفایت است، پس آیا هلاکت کرده خواهد شد به عذاب مگر گروه نافرمانان.

پس رسول خدای ﷺ این آیت را بر ایشان خواند و امر به صبوری فرمود، و مسلمانان روزی چند بزیستند و هم با ظلم کفار درنگ نتوانستند کرد، دیگرباره به نزد رسول خدای ﷺ آمدند و گفتند: ما را دیگر شکیبائی نیست، بیم آن داریم که از دست و زبان ما چیزی آید که خدای بدان رضا نباشد، ما را دستوری ده تا به شهر

---

۱. احقاف، ۳۵: بنابر این صبر کن هم چنانکه پیغمبران اولوالعزم صبر کردند و بر ایشان شتاب نکن، هنگامی که وعده‌ای را که به آنها داده شده است ببینند، گویی جز ساعتی از روز را درنگ نکرده‌اند، این ابلاغی است، آیا جز نافرمان هلاک می‌شوند.

دیگر شویم و چندان زیستن کنیم که از خدای رخصت حرب آید.

رسول خدای ﷺ ایشان را اجازت داد که به ارض حبشه هجرت کنند و این هجرت نخستین است که بعضی از اصحاب به سوی حبشه کوچ دادند. و هجرت بزرگ آن بود که رسول خدای به سوی مدینه کوچ داد ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ و در آن هجرت واجب بود که همه‌کس به سوی مدینه شود و اگرکسی مماطله کردی اسلام او ناپذیرفته بودی.

مع‌القصه رسول خدای فرمود: مردم حبشه از اهل کتاب‌اند و از جور و اعتساف پرهیز کنند و نجاشی[1] با هیچ‌کس ظلم نکند. و در این‌وقت اضحمه در مملکت حبشه حکومت داشت و خراج حبشه به توسط قیصر ـ چنانکه مرقوم شد ـ به درگاه شاهنشاه ایران خسرو پرویز می‌رفت.

بالجمله اصحاب، به فرمان رسول خدای ﷺ از مکه بیرون شدند و تا جدّه پیاده قطع مسافت کردند و از آنجا به کشتی درآمده آهنگ حبشه نمودند.

و اول کس که از مکه بیرون شد، عثمان بن عفّان بن ابی‌العاص بن اُمَیّه بود؛ و رُقَیّه دختر رسول خدای که در حبالهٔ نکاح او بود هم با خود کوچ داد؛

و از پس او اَبوحُذَیْفة بن عُتْبَة بن رَبیعَة بن عبدشمس کوچ داد و سَهْلَه زن خویش را که دختر سُهَیل بن عمرو، اخی بنی عامر بن لُؤَیّ بود با خود ببرد و در ارض حبشه از وی پسری آورد و محمّد نام نهاد؛

و دیگر زُبَیْر بن عَوّام بن خُوَیْلِد بن اَسَد؛

و دیگر مُصْعَب بن عُمَیْر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار بن قُصَیّ؛

و دیگر عبدالرّحمن بن عَوْف بن عبدعَوْف بن عبدالحارِث بن زُهره.

و دیگر اَبوسَلْمة بن عبدالاَسَد بن هِلال بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم و زن خود اُمّ سَلَمه را که دختر ابی‌اُمَیّة بن المُغَیرة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم بن یَقَظَة بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ بود با خود کوچ داد؛

و دیگر عثمان بن مَظْعُون بن حبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح،

و دیگر عامر بن رَبیعَه حلیف آل خطّاب از ضربن وائل و زن خود را که لیلی دختر ابی‌خَثْعَمَة بن غانم بن عبدالله بن عَوف بن عبید بن عُوَیج بن عَدِیّ بن کَعْب بود با

۱. لقب پادشاهان حبشه

خود کوچ داد.

و دیگر اَبی سَبْرَة بن أبی رُهْم بن عبدالعزّی بن أبی قَیْس بن عَبدودّ بن نَضْر بن مالک بن حَسْل بن عامر به روایتی به جای ابوسَبْرَه، ابوحاطب بن عمرو بن عبدشمس بن عَبدودّ بن نَضْر است.

و گفته‌اند: او اول کس بود که بیرون شد،

و دیگر سُهَیْل بن بَیْضا که وَهْب بن رَبیعَة بن هلال بن أُهَیْب بن ضَبَّة بن الحارِث بن فِهر است و این ده (۱۰) تن نخست بسوی حبشه کوچ دادند، و از پس ایشان جعفر بن ابی‌طالب بیرون شد و اسما دختر عُمَیْس بن نُعمان بن کَعْب بن مالک بن قُحافة بن خَثْعَم که در حبالهٔ نکاحش بود هم با او برفت و در ارض حبشه از جعفر پسری آورد و عبدالله نام نهاد.

آنگاه عمرو بن سعید بن عاص بن أُمَیّه به اتّفاق ضجیع خود فاطمه دختر صَفوان بن أُمَیّة بن مُحَرِّب بن شق بن رُقَیّة بن مُخدَج بن کِنانی کوچ داد و برادرش خالد بن سعید و زن خالد، أُمَیْنه دختر خَلَف بن اَسعد بن عامر بن بیاضة بن سُبَیْع بن خَثْعمَة بن سعید بن مُلَیْح بن عمرو بن خُزاعه نیز با او بیرون شدند، و أُمَیْنه از خالد در حبشه پسری آورد و سعید نام نهاد و دختری آورد و أُمّه نام نهاد و این أُمّه را زبیر بن عوّام به حباله نکاح آورد و از او دو پسر متولد شد یکی را عمرو و یکی را خالد نام نهاد؛ و دیگر از حلفای ایشان که از بنی‌اسد بن خُزَیمه بودند، عبدالله بن جُحْش و زنش أُمّ‌حَبیبه دختر اَبی‌سُفیان بن حَرب بن أُمَیّه و قَیْس بن عبدالله و زنش بَرَکَه دختر یسار که کنیز اَبوسُفیان بودو مُعَیقب بن ابی‌فاطمه کوچ دادند. و این شش تن و عثمان بن عفّان از بنی‌اُمَیّة بن عبدشمس شمرده می‌شدند.

آنگاه ابوموسی اَشْعَری هو عبدالله بن قَیْس حلیف آل عُتْبَة بن رَبیعَه، و دیگر عُتبة بن غروان بن جابر بن وَهْب بن نُسَیْب بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن عِکرِمة بن خَصَفَة بن قَیْس بن عیلان، و دیگر اَسد بن نَوْفِل بن خُوَیْلِد بن اسد و دیگر یَزید بن زَمْعَة بن الأسود بن المُطَّلِب بن اسد، و دیگر عمرو بن أُمَیّة بن حارِث بن اَسد، این سه تن با زُبَیْر بن عَوّام که مذکور شد از بنی‌اسد بودند.

آنگاه طُلَیْب بن عمیر بن وَهْب بن ابی‌کثیر بن عبد؛ و دیگر صَعْب بن عُمَیْر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار؛ و دیگر سُوَیْبِط بن سَعد بن حُرَیْملة بن مالک بن

عُمَیْلة بن السّباق بن عبدالدّار، و دیگر جَهْم بن قَیْس بن عبد بن شُرَحْبِیل بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار به اتفاق زنش اُمّ‌حَرْمَله دختر عبدالأسود بن جُذَیْمة بن اَقْیَس بن عامر بن بیاضة بن سُبَیْع بن خَثْعَمة بن سَعد بن مُلَیْح بن عمرو بن خُزاعه و پسرش عمرو و دخترش خُزَیْمه کوچ داد؛ و دیگر ابوالرّوم بن عُمَیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار؛ و دیگر فِراس بن نَضْر بن حارث بن کِلدة بن عَلْقَمة عبدمناف بن عبدالدّار، و این چهار تن، و مُصْعَب بن عُمَیْر از بنی‌عبدالدّار بودند.

آنگاه عامِر بن ابی‌وَقّاص و نام ابی‌وَقّاص، مالک است، پسر اُهَیْب بن مناف بن زُهْره؛ و دیگر مُطَّلِب بن اَزْهَر بن عبدعَوْف بن عبد بن حارِث بن زُهْرَه و زنش رَمْلَه دختر ابی‌عَوْف بن صُبَیْرَة بن سَعید بن سعد بن سَهم کوچ داد و در ارض حبشه پسری آورد، و عبدالله او را نامید؛ و دیگر عُتْبَه از حُلفای ایشان که از قبیلهٔ هُذَیل بودند؛ دیگر عبدالله بن مسعود بن حارث بن شَمخ بن مَخْزُوم بن صاهلة بن کاهِل بن حارِث بن تَمیم بن سَعید بن هُذَیل و برادرش عُتْبَة بن مسعود؛ و دیگر مِقداد بن عَمْرو بن ثَعْلَبة بن مالک بن رَبیعَة بن ثُمامة بن مَطرود بن عَمرو بن سَعد بن زُهَیر بن ثَعْلَبة بن مالک بن شُرَید بن هَزل بن فایش بن دُرَیم بن قین بن اَهود بن بهرأ بن عمرو بن قُضاعه؛ و به روایتی نسب او چنین است: مقداد بن اسود بن عبدیَغُوث بن عبدمناف بن زُهره ـ و حدیث بزرگواری مقداد در ذیل قصه اکابر صحابه در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد ـ.

و دیگر حارث بن خالد بن صَخر بن عامر بن کَعْب بن سَعد بن تَیم و زنش رَیْطه دختر حارث بن جَبَلة بن عامر بن سعد بن سعد بن تَیم کوچ دادند و در ارض حبشه، یک پسر آورد و موسی نام نهاد؛ و سه دختر آورد یکی را عایشه، و دیگری را زینب و سیم را فاطمه نامید. و دیگر عَمْرِو بن عُثمان بن کَعْب بن سَعد بن تَیم بیرون شد. و دیگر شَمّاس بن عُثمان بن شَرّید بن سُوَید بن هَرْمِی بن عامر بن مَخْزُوم و اسم شَمّاس، عُثمان بود و عُتْبة بن ابی‌رَبیعه که خال او بود او را از بهر جمال نیکو، شمّاس لقب داد؛ و دیگر هَبّار بن سفیان بن عبدالأَسد بن هِلال بن عبدالله بن عُمرو بن مَخْزوم.

و دیگر برادر او عبدالله بن سفیان؛ و دیگر هِشام بن ابی‌حُذَیْفة بن مُغَیْرة بن عبدالله بن عُمر بن مَخْزُوم؛ و سَلَمَة بن هِشام بن مُغَیرة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم،

و دیگر عَیّاش بن ابی‌رَبیعَة بن مُغَیْرة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزوم و از حلفای ایشان مُعَتِّب بن عَوْف بن عامر بن فَضل بن عُفَیف بن کُلَیب بن حَبَشیّة بن سَلُول بن کَعْب بن عمرو از قبیلهٔ بنی‌خزاعه و او را عَیْهامه می‌نامیدند و هم او را مُعَتِّب بن حمرا می‌گفتند؛ و دیگر عَمْرو بن هُصَیْص بن کَعْب بن عثمان بن مَظْعون بن حبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح و پسرش سایب و دو برادرش قُدامه و عبدالله کوچ دادند، و دیگر حاطب بن حارِث بن مُعَمّر بن حبیب بن وَهْبِ بن حُذافة بن جُمَح کوچ داد به اتفاق فاطمه دختر مجلّل بن عبدالله بن ابی‌قَیْس بن عَبدودّ بن نَضْر بن ملک بن حَسْل بن عامر که در حبالهٔ نکاحش بود و دو پسر که از فاطمه داشت یکی محمّد؛ و آن دیگر حارث هم با خود ببرد و برادرش خطّاب نیز زن خود فُکَیْهه دختر یَسار را برداشته با او برفت؛ و دیگر سُفیان بن مُعَمر بن حَبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح با دو پسر خود یکی جابر و آن دیگر جُناده کوچ داد و مادر ایشان حُسْنه را که زنش بود ببرد و برادر مادری این پسران شُرَحْبیل بن عبدالله بن احدالغَوث هم با ایشان برفت، و دیگر عثمان بن ربیعة بن اِهبان بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح بیرون شد.

و دیگر عَمْرو بن هُصَیْص بن کَعْب بن خُنَیس بن حُذافة بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَیْد بن سَهم، و دیگر عبدالله بن حارث بن قیس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم، و دیگر هِشام بن عاص بن وایل بن سُعید بن سَهم؛ و دیگر ابوقیس بن حُذافة بن عَدِیّ بن سُعَیْد بن سَهم و دیگر عبدالله بن حُذافة بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم، و دیگر حارِث بن حارث بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم، و دیگر مُعَمر بن حارث بن قیس بن عَدِیّ بن سُعَیْد بن سَهم، و دیگر بشر بن حارث بن قیس بن عدی بن سُعَیْد بن سَهم و برادر مادری او سُعَید بن عَمْرو که از قبیلهٔ بنی‌تَمیم بود هم کوچ داد. و دیگر سَعِیْد بن حارث بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم، و دیگر سایب بن حارث بن قیس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم. و دیگر عُمَیر بن رُباب بن حُذَیفة بن مهشم بن سُعَید بن سَهم و از حلفای ایشان مَحْمِیَّة بن جِزْء از قبیلهٔ بنی‌زُبَیْد هم کوچ داد.

و دیگر مُعمَر بن عبدالله بن نَضْلَة بن عبدالعزّی بن حُرْثان بن عَوْف بن عُبَید بن عُوَیْج بن عَدِیّ، و دیگر عُرْوَة بن عبدالعزّی بن حُرْثان بن عَوف بن عُبَیْد بن عُوَیج بن

عَدِیّ؛ و دیگر عَدِیّ بن نَضْلَة بن عبدالعزّی بن حُرْثان بن عَوف بن عُبَید بن عُوَیج بن عَدِیّ به اتفاق پسرش نُعمان.

و دیگر عبدالله بن مَخْرَمة بن عبدالعزّی بن ابی‌قَیْس بن عَبدودّ بن نَصْر بن ملک بن حَسْل بن عامر. و دیگر عبدالله بن سُهَیل بن عمرو بن عبدشمس بن عَبدودّ بن نَصْر بن ملک بن حَسْل بن عامر. و دیگر سَلیط بن عَمْرو بن عَبدودّ بن نَصْر بن ملک بن حَسْل بن عامر و برادرش سکران نیز با اوکوچ داد و زن خود سوده دختر زَمْعَة بن قَیْس بن عبدشمس بن عبدودّ بن نَصْر بن ملک بن حَسْل بن عامر را نیز با خود ببرد. و دیگر مالک بن رَبیعَة بن قَیس بن عبدشَمس بن عَبدودّ بن نَصْر بن ملک بن حَسْل بن عامر راکه در حبالهٔ نکاحش بود با خود ببرد؛ و از حلفای ایشان سعید بن خَوْلَه که از قبایل یمن بود هم بیرون شد.

و دیگر اَبوعُبَیْده جَرّاح و هو عامر بن عَبدالله بن جَرّاح بن هِلال بن اُهَیْب بن ضَبَّة بن حارِث؛ و دیگر عَمْرو بن عثمان بن ابی‌سرح بن رَبیعَة بن هِلال بن اُهَیب بن ضَبّة بن حارِث؛ و دیگر عیاض بن زُهَیر بن ابی‌شدّاد بن رَبیعَة بن هلال بن اُهَیْب بن ضبة بن حارث؛ و دیگر عَمْرو بن حارث بن زُهَیر بن ابی‌شدّاد بن رَبیعَة بن هِلال بن اُهَیْب بن ضَبّة بن حارث؛ و دیگر عثمان بن عبد غَنْم بن زُهَیر بن ابی‌شدّاد بن رَبیعَة بن هِلال بن اُهَیْب بن ضَبّة بن حارث؛ و دیگر سَعد بن عبدقَیْس بن لقیط بن عامر بن اُمَیّة بن ضرب بن حارِث؛ و دیگر حارِث بن عبدقَیس برادر او نیز کوچ داد. و این جمله به روایتی که عَمّار یاسِر را نیز از مهاجرین حبشه شمرده‌اند هشتاد و سه (۸۳) مرد باشند و زنان و پسران صغارکه با پدران رفته‌اند از این شماره افزونند.

مع‌القصه آن جماعت در شهر رجب از مکه بیرون شده کشتی در آب راندند و به اراضی حبشه درآمدند و در آن مملکت از کید و کینه قریش و عقاب و عذاب آن جماعت آسوده شدند و در جوار نجاشی ایمن بزیستند و بی‌خوف دشمنی به عبادت خدای پرداختند، در این‌وقت عبدالله بن حارث بن قَیس بن عَدِیّ بن سُعَیْد بن سَهم این شعر بگفت:

یــا راکِــباً بَــلِّغَنْ عَــنّی مُــغَلْغَلَةً ... مِــنْ کــانَ یَــرْجُو بَــلاغَ‌اللهِ وَالدّیــنِ

کُـلَّ اَمْـرَیءٍ مِـنْ عِـبادِاللهِ مُضْطَهَدٍ[1] ... بِـــبَطْنِ مَکَّـــةَ مَـــقْهُورٍ وَ مَـــفْتونِ

۱. مضطهد: یعنی مقهور.

أَنَــا وَجَــدْنا بِــلادَالله واسِــعَةً تُنْجِی مِنَ الذُّلِّ وَالْمخْزاةِ وَالْهُونِ[۱]
فَلاٰ تُقيمُوا عَلیٰ ذُلِّ الْحَياةِ وَ خِزْيٍ[۲] فِی الْمَماتِ وَ عَيْبٍ غَيْرِ مَأْمُونِ
اِنّــا تَــبِعنا رَسُولَ‌اللهِ وَ اَطَّــرَحُوا قَوْلَ النَّبِیِّ وَ غالُوا فِی المَوازِينِ
فَاجْعَلْ عَذابَکَ فِی الْقَومِ الَّذينَ بَغَوا وَ عــائِذاً بِکَ اَنْ يَعْلوا فَيُطْغُونی

و هم عبدالله بن حارث در ارض حبشه در نکوهش قریش فرماید:

وَ تِلْکَ قُرَيْشٌ تَجْحَدُالله حَقَّهُ كَماجَحَدِتْ عادٌ وَ مَدْيَنُ وَ الْحِجْرُ
فَاِنْ اَنَا لَمْ اَبْرِقْ فَلاٰ يَسَعَنَّنِی مِنَ الْاَرْضِ بَرٌّ ذُو فَضاءٍ وَ لاٰ بَحْرُ
بِــاَرْضٍ بِـها عَبْدُالِالهِ مُحَمَّدٌ اُبَيِّنُ ما فِی النَّفسِ اِذْ بَلَغَ النَّصْرُ

و عبدالله بن حارث بدین بیت که در آن لم‌ابرق گفت «مبرّق» لقب یافت.

و دیگر عُثمان بن مَظْعون با پسرعمّ خویش اُمَیّة بن خَلَف بن وَهْب بن حُذَافة بن جُمَح خطاب می‌کند و می‌گوید:

اَتَيْمَ بْنَ عَمْرٍو لِلَّذِی جاءَ بُغْضُهُ وَ مِنْ دُونِهِ الشَّرْيانُ[۳] وَ الْبِرْکُ[۴] اَكْتَعُ[۵]
اَ اَخْرَجْتَنِی مِنْ بَطْنِ مَكَّةَ آمِناً وَ اَسْكَنْتَنِی فِی صَرْحِ بَيْضاءَ[۶] تُقْزَعُ[۷]
تُرِيْشُ نِبالاً[۸] لاٰيُواتِيکَ رِيْشُها[۹] وَ تَبْرِیْ[۱۰] نِبالاً رِيْشُها لَکَ اَجْمَعُ
وَ حارَبْتَ اَقْواماً كِراماً اَعِزَّةً وَ اَهْلَكْتَ اَقواماً بِهِمْ كُنْتَ تَقْزَعُ
سَتَعْلَم اَنْ يَأْتِيکَ يَوماً مُلِمَّةٌ[۱۱] وَ اَسْلَمَکَ الْاَوْباشُ ماكُنْتَ تَصْنَعُ

رسول فرستادن قریش به حبشه

بالجمله چون قریش نگریستند که اصحاب رسول خدای ﷺ به ارض حبشه رفتند و در آنجا نیکوحال باشند حیلتی اندیشیدند، پس عبدالله بن ابی‌رَبیعَه، و عَمْرو بن عاص بن وائل را از بهر رسالت اختیار کردند و پیشکشی درخور درگاه

۱. هون: خواری.
۲. خزی: خواری.
۳. شریان: نام وادی است.
۴. برک: نام وادی است در ارض یمامه.
۵. اکتع: یعنی اجمع.
۶. صرح بیضاء: یعنی بیابان بی‌گیاه.
۷. تُقْزع: ستردن سر و موی ماندن جای جای.
۸. نبل: تیر و نبال جمع آن.
۹. ریش: پر مرغ و پر نهادن تیر را.
۱۰. بری: تراشیدن تیر.
۱۱. ملمه: واقعه و نازله.

نجاشی سازکردند و از بهر هریک از اساقفه[۱] و بزرگان درگاه نجاشی جداگانه هدیه و ارمغانی معین کردند.

پس عبدالله بن ابی‌رَبیعَه و عَمْرو بن عاص آن اشیا را برداشته روانهٔ حبشه شدند، باشد که دل نجاشی از مسلمانان بگردانند و ایشان را گرفته و بسته به مکه آورند. این خبر به ابوطالب رسید و این شعر را از بهر نجاشی و تحریض او بر حسن جوار و دفع دشمن از مسلمانان بگفت:

أَلاَلَیْتَ شِعْرِی کَیْفَ فِی ٱلنَّایِ جَعْفَرٌ ... وَ عَـمْرٌو وَ اَعْـداءُ ٱلْـعَدُوِّ ٱلْأَقـارِبُ
وَ هَلْ نالَتْ اَفْعالُ النَّجاشی جَعْفَراً ... وَ أَصْحابَهُ اَوعاقَ[۲] ذٰلِکَ شاغِبٌ[۳]
تَعَلَّمْ اَبَیْتَ ٱللَّعْنَ اَنَّکَ ماجِدٌ ... کَریمٌ فَلایَشْقیٰ[۴] لَدَیْکَ الْمجانِبُ
تَعَلَّمْ بِأَنَّاللهَ زادِکَ بَسْطَةً ... وَ أَسْبابَ خَیْرٍ کُلُّها بِکَ لازِبٌ[۵]
وَ اَنَّکَ فَیْضٌ[۶] ذُوسِجالٍ[۷] غَزِیْرَةٍ[۸] ... یَنالُ ٱلْاَعادِی نَفْعَها وَٱلْاَقارِبُ

بالجمله ابوطالب این شعر به سوی حبشه بفرستاد.

اما از آن سوی عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی‌ربیعه آن هدیه‌ها برگرفتند و طیّ مسافت کرده به مملکت حبشه درآمدند و از آن پیش که نجاشی را دیدار کنند، اعیان حضرت را یک یک بدیدند و هرکس را چنانکه در خور او بود هدیه و ارمغانی بدادند و با خویشتن درکار مسلمانان همدست و همداستان کردند، آنگاه به نزدیک نجاشی آمدند و پیشکشهای او را نیز پیش گذرانیدند و گفتند:

ای ملک حبشه، جمعی از سُفهای قوم ما که هنوز روزگار اندک برده‌اند و نیک و بد جهان را ندانسته‌اند، اینک از دین ما بیرون شده‌اند و بدین شما نیز درنیامده‌اند، بلکه دینی بدعت کرده‌اند که نه شما آن را می‌دانید و نه ما دانسته‌ایم، و اکنون بدین مملکت درآمده‌اند، لاجرم پدران ایشان و اعمام ایشان و اشراف قبایل ایشان ما را به حضرت تو گسیل ساخته‌اند و از تو خواستار شده‌اند که این جوانان

---

۱. جمع اسقف: علمای نصاری.
۲. عوق: باز داشتن.
۳. شغب: برانگیختن فتنه و تباهی.
۴. شقی: بدگو و سخن‌چین.
۵. لازب: چفسنده، چسبنده.
۶. فیض: رود نیل را گویند.
۷. سجل: دلو پر آب، سجال جمع.
۸. غزیرة: کثیرالماء.

نادان را به حکم بازفرستی، باشد که اشراف عرب ایشان را ادب آموزند یا بدین عصیان کیفر کنند.

چون رسولان عرب سخن به پای بردند بطریقان و سرهنگان و دیگر بزرگان که در نزد نجاشی انجمن بودند آغاز سخن کردند و گفتند: ای پادشاه، صواب آن است که این جماعت را به مکّه بازفرستی، چه اشراف قریش در کار جوانان خود بیناترند.

نجاشی از اصغای این کلمات در خشم شد و گفت: سوگند با خدای که هرگز این نکنم و قومی که از همهٔ ملوک مرا اختیار کرده‌اند و مرا پناه گرفته‌اند تسلیم دشمن نخواهم داشت، جز اینکه خود حاضر شوند و سخنی که دارند بگویند. پس کس به طلب مسلمانان فرستاد و ایشان نخست فراهم شده شوری افکندند که در جواب این مرد چگونه سخن باید کرد.

جعفر طیار فرمود: هیچ حیلتی به از راستی نیست، سخن به صدق باید کرد. پس مسلمانان او را پیشوای خویش ساخته و جملگی به درگاه نجاشی آمدند و او را بر رسم حبشه تحیّت ملوک نکردند و سجده نفرمودند. یکی از بزرگان گفت: چرا عظمت پادشاه را نگاه نداشتید؟

جعفر گفت: ما جز در نزد خدای یگانه سجده نکنیم؛ زیرا که ما را پیغمبر ما جز این نفرموده. از این سخن هیبتی در دل نجاشی راه کرده، آنگاه روی با جعفر کرد و فرمود که: مردم قریش اعلام کرده‌اند که شما از دین ایشان بیرون شده‌اید و از شریعت یهود و طریقت نصاری نیز بیزارید، پس این کدام دین است که بدعت نهاده‌اید؟

جعفر گفت:

> ای پادشاه، ما قومی از جاهلیین بودیم و عبادت اصنام می‌کردیم و گوشت مردار می‌خوردیم و قطع ارحام می‌نمودیم و از ارتکاب زنا و ربا و ظلم و جور پرهیز نداشتیم، پس خدای پیغمبری به سوی ما فرستاد که نسب و حسب و صدق و امانت و عفاف او را می‌شناختیم و او ما را به یگانگی خدای دعوت کرد و اجابت نمودیم و از عبادت اصنام نهی فرمود و اطاعت کردیم، و هم ما را امر کرده است به صدق حدیث و ادای امانت وصله رحم و حسن جوار و کفّ از محارم و

دماء، و نهی فرموده است از فواحش و قول دروغ و اکل مال یتیم، و حکم داده است که خدای را شریک نگیریم و از نماز و روزه نگذریم و زکوة مال نگاه نداریم؛ و صدق خویش را به معجزات ظاهره بر ما روشن کرد و کلامی از خدای آورد که مانند آن کس ندانست. چون ما تصدیق او کردیم و بدو ایمان آوردیم، مردمان قریش خصمی ما آغازیدند و ما را در عقاب و عذاب کشیدند، لاجرم پیغمبر ما فرمود: بدین مملکت هجرت کنیم و از جمله پادشاهان تُرا اختیار کرد که نصرت ما کنی و ما را از بد دشمن نگاه داری.

نجاشی گفت: آیا از آن کلام که پیغمبر شما آورده چیزی با شما باشد؟

جعفر گفت: با ما باشد. فرمود: لختی از آن بر من بخوان.

پس جعفر ابتدا کرد به سورهٔ «کهیعص» و خواندن گرفت. پس نجاشی بگریست چنانکه آب چشمش از موی زنخ بدوید و آن جمله اساقفه و علمای نصاری بگریستند، چنانکه مصاحف ایشان که در پیش گشوده داشتند با آب دیده آلوده گشت. آنگاه نجاشی گفت: سوگند با خدای که این سخن با آنچه به موسی عليه‌السلام آمد از یک مشکوة است. پس روی با عمرو بن عاص و عبدالله کرد و گفت: قسم به خدای که من هرگز ایشان را تسلیم شما نکنم و نگذارم بدیشان دست یابید، و جملگی را رخصت انصراف داد و هرکس به سرای خویش شد.

از پس آن عمرو با عبدالله گفت که: نجاشی عیسی را خدای داند و مسلمانان او را بندهٔ خدا دانند و من فردا نجاشی را از عقیدت ایشان می‌آگاهانم. و روز دیگر به نزد نجاشی آمد و گفت: این جماعت در حق عیسی بن مریم، سخنی بزرگ گویند، اگر خواهی پرسش فرمای. پس نجاشی دیگرباره مسلمانان را حاضر ساخت و فرمود: سخن شما در حق عیسی بن مریم چیست؟

جعفر گفت: ما همان گویم که خدای با پیغمبر آورده: **هُوَ عَبْدُاللهِ وَ رَسُوْلُهُ وَ رَوْحُهُ وَ كَلِمَتُهُ اَلقاها اِلىٰ مَرْيَمَ الْعَذْراءِ الْبَتُولِ**[1] نجاشی دست فرابرده پاره چوبی از زمین برگرفت و گفت: سوگند با خدای که از آنچه عیسی است تا بدانچه این جماعت سخن کنند به

---

۱. او بندهٔ خدا، پیامبر خدا، جان خداوند و سخن خداست که بر مریم دوشیزهٔ شوی نادیده افکند.

مقدار این چوب بینونت ندارد، پس روی با مسلمانان کرد و گفت: مرحبا شما را و آن کس را که شما از نزد او بدینجا شدید همانا او رسول خداست و این آن کس است که عیسی علیه السلام به رسیدن او بشارت داد، به هرکجا که خواهید فرود شوید و شاد باشید اگر مرا کار مُلک نبودی، بسوی او همی شدم و نعل او را بداشتم. و بفرمود تا آن پیشکش که قریش به حضرت او فرستاده بودند به عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی‌ربیعه بازدادند و گفت: فَوَاللهِ مٰااَخَذَاللهُ مِنّي الرِّشْوَةَ حِيْنَ رَدَّ عَلَيَّ مُلْكِي فَاٰخُذُ الرِّشْوَةَ فِيه وَ مٰااَطٰاعَ النّٰاسَ فِي فَاُطِيْعَهُمْ فِيهِ یعنی: سوگند با خدای که خداوند باری از من رشوت نگرفت، گاهی که پادشاهی مرا بازداد تا من در راه خدا رشوت گیرم، و مردمان اطاعت مرا نکردند در کار مُلک که من اطاعت ایشان کنم. و از این سخن نجاشی اشارت به بدایت پادشاهی خویش داشت.

قصّهٔ نجاشی

همانا او را پدری بود که سلطنت حبشه می‌کرد و جز نجاشی فرزند نداشت و هم او را عمّی بود که دوازده (۱۲) پسر بودش. وقتی چنان افتاد که مردمان حبشه دل با پدر نجاشی بد کردند و گفتند: نیکو آن باشد که وی را از میان برگیریم و برادرش را به پادشاهی برداریم که دوازده (۱۲) پسر دارد و مُلک با او نیکوتر بپاید، پس همگی بدین سخن همداستان شده، ناگاه بر پدر نجاشی بتاختند و خونش بریختند و برادرش را بر سریر ملک جای دادند. نجاشی بعد از پدر در خدمت عمّ میان بربست و به صدق و ارادت کار کرد چندانکه کارش بالا گرفت و در امور مملکت مداخلت تمام به دست کرد.

مردمان حبشه بیم کردند و گفتند: اگر کار بدین‌گونه رود عن‌قریب نجاشی در تخت مُلک جای کند و به خون پدر یک تن از ما را زنده نگذارد، پس بزرگان درگاه فراهم شده به نزدیک پادشاه آمدند و گفتند: ما در کار نجاشی بر جان خویش ترسانیم یا بفرمای سر از تن او برگیرند یا فرمان ده از که این مملکت بیرون شود. پادشاه گفت: روزی چند نیست که من پدر او را کشته‌ام دیگر بر قتل او با شما همداستان نخواهم شد، اگر خواهید او را از میان شما بیرون فرستم.

لاجرم سخن بر این نهادند و نجاشی را به بازار آورده به بازرگانی، به ششصد (۶۰۰) درهم بفروختند. مرد بازرگان در بامداد آن روز نجاشی را به کشتی آورد و بدان بود که شبانگاه کوچ دهد. چون روز بیگاه شد ابری برخاست و بارانی به شدت بارید، پادشاه حبشه خواست تا از نم باران بهره برد و احساس برودتی کند، از رواق خویش به در شد و در حال صاعقه فرود شده او را بکشت. مردمان حبشه چند گروه شدند و هر قبیله یکی از پسران دوازده (۱۲)گانهٔ او را به سلطنت خواستند، از این روی کار به منازعه و مناظره پیوست و بدانجا کشید که کار مملکت آشفته شود؛ لاجرم بعضی از بزرگان گفتند: اگر نجاشی را بدین پادشاهی خوانیم این فتنه بخوابد. و این سخن پسندیده مردمان افتاد. هم در آن شب هم‌گروه برفتند و نجاشی را آورده به تخت پادشاهی جای دادند.

صبحگاه مرد بازرگان بازآمد و گفت: بهائی که از من گرفتید بازدهید و اگرنه صورت حال را به عرض نجاشی رسانم، هیچ‌کس سخن او را وقعی ننهاد، پس به نزد نجاشی آمد و گفت: ای مَلِک، این مردمان غلامی به من فروخته‌اند و بها گرفته‌اند، اینک نه بها به من بازدهند و نه غلام را بسپارند. نجاشی فرمود: یا غلام را بدو سپارید یا بها بازدهید. ایشان بها بازدادند و این نخستین قوت بود از نجاشی در عدل و دین که مرد بازرگان را محروم از بهای خویش نساخت. و از اینجاست که گفت: خدای، بی‌رشوت مُلک مرا بازداد چه بعد از آنکه به بندگی بازرگان رفته بود، بی‌زحمتی بر سریر مُلک بازآمد. اکنون بر سر داستان شویم.

[مسلمانی نجاشی]

از پس آنکه نجاشی هدیه‌های قریش را بازداد و عَمْرو و عبدالله را بازفرستاد، در میان مردم حبشه سخن برخاست و گفتند: نجاشی دین مسلمانان گرفت و بر عیسی علیه السلام کافر شده، اینک عیسی را مانند مسلمانان بندهٔ خدای داند نه خدا و پسر خدا. پس جمعی در مخالفت او متّفق شدند و بر او بشوریدند و ساز مقابله و مقاتله کردند. نجاشی ناچار مردم خویش را فراهم کرد تا با ایشان مصاف دهد و مسلمانان را در سفینه‌ای جای داد و بر فراز آب بازداشت و فرمود: اگر من در این حربگاه

نصرت یافتم شما در مُلک من فرود آئید و شاد خاطر زیستن کنید و اگر شکسته شدم و هزیمت گشتم به هرجا که خواهید سفر کنید تا در چنگ دشمن اسیر نگردید؛ و پاره کاغذی طلب داشت و بر آن نوشت که هُوَ یَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلّااللهُ وَ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ یَشْهَدُ اَنَّ عِیسیٰ عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ رُوْحُهُ وَ کَلِمَتُهُ اَلْقاها اِلیٰ مَرْیَمَ و این نوشته را در منکب[1] راست خویش در زیر جامه بنهفت و برنشسته به حربگاه بتاخت و صف راست کرد.

اما مسلمانان سخت حزین و غمناک بودند و بیم داشتند که نجاشی شکسته شود و به دست دشمن اسیر شوند، پس گفتند: آیا کسی باشد که بدین حربگاه رفته خبری بازآرد؟ از میانه زُبَیر بن عُوّام گفت: من این خدمت به پای برم و هنوز در اول شباب بود؛ پس مشکی بر سینه بست و خویشتن را بر رود نیل درانداخت و از آب گذشته به کنار جنگ‌گاه درآمد و به نظاره بایستاد.

اما از آن سوی چون صفها راست شد، نجاشی اسب بزد و به میدان درآمد و ندا درداد که ای مردم حبشه، آیا هیچ ظلمی و جوری از من با شما رفته است و یا هیچگاه شما را بی‌جرمی و عصیانی آزرده‌ام؟ که به کیفر آن این طغیان و شورش بر من روا داشتید.

گفتند: ما از تو جز عدل و نیکوئی ندیده‌ایم و تُرا هیچ گناه نیست الّا آنکه از دین بیرون شدی و عیسی علیه‌السلام را بنده می‌خوانی. نجاشی گفت: سخن شما در حق عیسی چیست؟ گفتند: ما او را پسر خدای دانیم. نجاشی دست خود را فرا سینه برد بر جهت آن نوشته و گفت: عیسی علیه‌السلام از این چیزی زیاد نفرموده است، یعنی از آنچه در این کاغذ نوشته شده است و مردمان حبشه چنان دانستند که نجاشی تصدیق سخن ایشان کرد، پس زبان به پوزش گشودند و جنگ و جوش را گذاشته سر بر خط فرمان نهادند.

زُبَیْر بن عوّام این جمله را بدید و به شتاب آمده مسلمان را مژده آورد و ایشان شاد شدند که دیگرباره پادشاهی بر نجاشی راست شد، همگی در جوار او فرود آمدند. و نجاشی پنهان به رسول خدای ایمان داشت و کس به نهانی به نزدیک پیغمبر فرستاده ایمان خود را معلوم داشت و آن حضرت پنهان داشتن دین او را

۱. منکب: یعنی شانه

معذور فرمود. و چون نجاشی وداع جهان گفت: پیغمبر ﷺ به مدینه هجرت کرده بود - چنانکه انشاءالله مذکور خواهد شد - پس از بهر نجاشی استغفار کرد و خدای پرده برگرفت تا اراضی حبشه و جسد نجاشی آشکار گشت و پیغمبر با اصحاب به مصلی شده بر او نماز گزاشت. گویند از قبر او نور برمی‌شد.

مع‌القصه چون عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی‌ربیعه خایب[1] و خاسر از حبشه بازشدند، قریش همچنان بر خصمی پیغمبر بیفزودند و آن حضرت مردمان را آشکارا دعوت می‌فرمود.

[آمدن جبرئیل و سایر ملائکه نزد پیغمبر]

در این هنگام وقت گذاشتن حج فراز آمد و قبایل عرب در مکّه حاضر شدند، پس پیغمبر به کوه صفا برآمد و به آواز بلند ندا کرد که: اَیُّهَاالنّاس من رسول پروردگارم. مردان به عجب بدو نگریستند و سخن نکردند، از آنجا به زیر آمده به کوه مَروه برآمد و سه کرّت بدین‌گونه ندا درداد. سُفهای قریش در خشم شدند و هرکس سنگی گرفته بدوید و ابوجهل سنگی بدان حضرت پرانید چنانکه بر پیشانی مبارکش آمده بشکست و خون بدوید. رسول خدای از آنجا به کوه اَبوقُبَیس برفت و در موضعی که اکنون متّکا گویند تکیه کرد و مشرکان در فحص حال او بودند.

اما از آن سوی کسی به نزدیک علی ﷺ آمد و گفت: محمّد کشته شد. علی بگریست و به نزد خدیجه آمده فرمود: گویند که مشرکان پیغمبر را سنگ‌باران کردند. و ایشان آبی و طعامی برداشته در طلب آن حضرت بیرون شدند و علی در شِعب[2] کوه شد و همی فریاد کرد که: یا رسول‌الله درکجا گرسنه ماندی و مرا با خود نبردی، و خدیجه بطرف وادی همی رفت و بانگ برداشت که: پیغمبر برگزیده را به من بنمائید.

در این هنگام، جبرئیل ﷺ بر رسول خدای فرود شد، آن حضرت بگریست و گفت: هیچ نگریستی که قوم با من چه کردند؟ سخن مرا به کذب نسبت دادند و

---

۱. خایب: ناامید   ۲. شعب: درّه.

پیشانی مرا خستند[۱]. جبرئیل دست آن حضرت را بگرفت و بر فراز کوهش بداشت و فرشی یاقوتین از بهشت بیاورد و بگسترد چنانکه کوهستان مکّه را فروگرفت و آن حضرت را جای داد و گفت: اگر کرامت خود را نزد خدای خواهی دانست این درخت را طلب کن. پس پیغمبر آن درخت که پدیدار بود طلب کرد و درخت بیامد و آن حضرت را سجده کرد و چون فرمود: باز شو، باز شد.

در این وقت اسمعیل که موکل آسمان ماه بود فرود شد و گفت: السّلام علیک یا رسول‌الله اگر فرمائی ستارگان را بر این قوم کافر ببارم تا جملگی بسوزند، از پس او مَلِک آفتاب آمد که: اگر فرمائی آفتاب را بر سر ایشان فرود آورم تا سوخته گردند، آنگاه مَلِک زمین آمد که: اگر گوئی زمین را فرمایم تا ایشان را به دم درکشد، آنگاه ملک کوهستان آمد و گفت: اگر حکم دهی کوهسارها را بر سر ایشان بگردانم، آنگاه ملک بحار آمد و گفت اگر فرمان دهی ایشان را به دریا غرقه کنم. آن حضرت روی خویشتن به سوی آسمان کردو فرمود: من برای عذاب مأمور نشده‌ام بلکه من رحمت عالمیانم، مرا با قوم خود بگذارید که ایشان نادانند.

پس جبرئیل عرض کرد که: خدیجه را نگران باش که از گریهٔ او ملائکه به گریه درآمده‌اند و او را به سوی خود طلب کن و سلام من بدو برسان و بگو خدای تُرا سلام می‌رساند و بشارت ده او راکه در بهشت تُرا خانه‌ای از مروارید است که به نور زینت کرده‌اند و در آنجا بانگ وحشت‌آمیز نیست. پس پیغمبر، علی و خدیجه را طلب کرد و همی از روی مبارکش خون می‌دوید و نمی‌گذاشت آن خون به زمین رود. خدیجه گفت: بِاَبِیْ اَنْتَ وَ اُمِّی چرا نمی‌گذاری این خون به زمین رود؟ فرمود: بیم دارم که خدای بر اهل زمین غضب کند.

بالجمله چون بی‌گاه برسید، آن حضرت را به خانه آوردند و سنگی بزرگ بر فراز خانه تعبیه کردند و چون مشرکان بدانستند آن حضرت به سوی خانه شده، گِردِ آن خانه را فروگرفتند و سنگ‌باران کردند هر سنگ که بر بام خانه می‌آمد آن سنگ که بر فراز خانه تعبیه کرده بودند، مانع از آسیب بود و هرچه از پیش روی می‌رسید علی عليه‌السلام و خدیجه خویشتن را سپر آن حضرت می‌داشتند، عاقبت‌الامر خدیجه گفت: ای مردم قریش شرمنده نمی‌شوید که خانهٔ زنی را سنگ‌باران می‌کنید که نجیب‌ترین

۱. خستند: آزرده کردند

شماست و از خدای احتراز نمی‌کنید، پس مشرکان به خانه‌های خویش بازشدند.

[معجزه خواستن قریش از پیغمبر ﷺ]

و دیگر چنان افتاد که روزی گروهی از مشرکین عرب به نزد رسول خدای شدند وگفتند: ای محمّد تو می‌گوئی من از جمله پیغمبرانم بلکه افضل و اشرف آن جماعت منم، این پیغمبران را معجزی بدست بود، هم‌اکنون ما از تو مانند معجز ایشان چیزی طلب می‌کنیم تا بیاوری. پس چند تن از ایشان بگفتند: به کردار نوح علیه السلام طوفانی پدید کن، و چند تن گفتند: مانند موسی علیه السلام باش که کوه را بر سر اصحاب خود بازداشت تا بدو ایمان آوردند. گروه سیم گفتند: آیتی چون ابراهیم بنمای که آتش بر او سرد شد؛ و جماعت چهارم که ابوجهل پیشوای ایشان بود گفتند: از بهر ما حجتی چون عیسی علیه السلام روشن کن که مردمان را خبر می‌داد که دوش چه خوردید و چه ذخیره نهادید.

پیغمبر در جواب ایشان فرمود که: من پیغمبر ترساننده‌ام و چون قرآن معجزی آوردم که کس انباز آن نتواند کرد، باشد که من آیتی از خدای طلب کنم و ظاهر کند و شما ایشان نیاورید و این واجب کند که عذاب خدای بر شما درآید. در این هنگام جبرئیل فرود شد و گفت: ای محمّد، تُرا خدای درود می‌رساند که من از بهر ایشان این آیات را بادید آرم تا این جماعت همچنان بر کفر خویشتن باشند جز آن کس را که من نگاه دارم.

پس پیغمبر به فرمان خدای باگروه نخستین فرمود که: بر جبل اَبوقُبَیْس برآئید تا آیت نوح بنگرید و چون کار شما به هلاکت آید، به علی علیه السلام استغاثت برید و از دو فرزند او نیز مدد طلبید.

و گروه دیگر را فرمود که: در بیابان مکه درآئید تا آیت ابراهیم بر شما معاینه افتد و چون از جان بترسید در هوا صورت زنی آشکار شود نجات از وی جوئید.

و گروه دیگر را فرمود: در کنار کعبه جای کنید و آنگاه که آیت موسی پدید شود به برکت حمزه نجات طلبید.

آنگاه ابوجهل و مردم او را فرمود: در نزد من بباشید تا این سه گروه بازآیندو

کلمات ایشان را اصغا فرمائید آنگاه معجز عیسی ؑ را بر شما آشکار کنم.

پس گروه نخستین به جانب اَبُوقُبَیْس شدند، و چون به دامن جبل درآمدند ناگاه از زمین چشمه‌ها بجوشید و از آسمان بی‌ظهور سحاب باران ببارید و زمانی برنیامد که آب ازگردن ایشان بر سر آمد و همی برفتند بر زبر کوه و همچنان آب بر زبر شد تا غرقه شدن و جان دادن را معاینه کردند. آنگاه علی ؑ را بر زبر آب نگریستند که دو کودکش از یمین و یسار ایستاده‌اند، پس علی ایشان را به یاری نداکرد و آن جماعت بعضی دست علی و بعضی دست یکی از آن طفلان را گرفته از کوه همی به زیر شدند و آب لختی به زمین همی دررفت و لختی بر آسمان برشد چنانکه چون به پای جبل برسیدند از آب نشانی ندیدند.

پس امیرالمؤمنین ایشان را به نزد رسول خدای آورد و آن جماعت می‌گریستند و می‌گفتند: گواهی می‌دهیم که تو رسول خدائی و ما آیت نوح را بدیدیم و ما را علی ؑ و دو کودک رهائی بخشید و آن کودکان را نمی‌یابیم. آن حضرت فرمود: آن بهترین جوانان بهشت حسن و حسین است که از این پس از برادر من علی بادید شوند و پدر ایشان بهتر است از ایشان، همانا دنیا دریائی است ژرف که غرقه‌شدگان آن را آل محمّدکشتی نجات‌اند یعنی علی و دو فرزند [او] چنانکه دیدید و دیگر اوصیای من.

اما جماعت دوم که به بیابان شدند ناگاه آسمان را دیدند که بشکافت و آتش بپالود، زمین چاک شد و آتش برانگیخت چندانکه زمین را در زیر گرفت و تابش آتش در تن ایشان افتاد، پس بیم کردند که بریان شوند، در این‌وقت صورت زنی در هوا دیدند که اطراف مقنعه‌اش آویخته بود، پس هاتفی ندا درداد که چنگ بدین مقنعه درزنید تا خلاصی یابید و هریک تاری از آن مقنعه را بگرفتند و آن صورت ایشان را همی به هوا فراز برد و آن تارهایی باریک که از آن مقنعه آویخته بود گسسته نمی‌شد و حدّت و صورت آتش در آن جماعت اثر نمی‌کرد تا ایشان را از آتش برهانید و هریک را در خانهٔ خویش فرودکرد. پس همگی به نزدیک پیغمبر آمدند و بر صدق سخن او گواهی دادند، و معلوم داشتند که صورت فاطمه علیهاالسّلام است.

رسول خدای فرمود: او دختر من و بهترین زنان است، و چون در قیامت مردمان

انگیخته شوند از تحت عرش ندا دررسد که ای مردمان، دیده بپوشید که فاطمه بگذرد، پس جز محمّد و علی و فرزندانش، مردمان، دیده‌ها بپوشند و فاطمه از صراط بگذرد و دامان چادرش از صراط کشیده بود یکسوی، بدست فاطمه در بهشت، و سوی دیگر به میدان قیامت اندر بود، پس ندا دررسد و هر تاری از آن چادر را هزار هزار کس، از دوستان فاطمه چنگ درزند و از آتش دوزخ برهد.

اما گروه سیم چون در کنار کعبه جای کردند، سخنان رسول خدای را به کذب نسبت می‌کردند، ناگاه دیدند که کعبه از جای برآمد و بر فراز سر ایشان بایستاد چنانکه از بیم بر جای بی‌خویشتن بودند، پس حمزه ﷺ را دیدند که نیزه خویش را در زیر کعبه استوار کرد و گفت: دور شوید. چون ایشان بیرون شدند کعبه باز شد و بر جای خود نصب گشت، پس آن جماعت نیز به نزد پیغمبر آمدند و بر رسالت او گواهی دادند.

[بعضی از معجزات پیامبر اسلام نزد ابوجهل]

آنگاه رسول خدا ﷺ روی با ابوجهل کرد و فرمود: این هر سه گروه را دیدی و خبر ایشان شنیدی، اکنون خدای به یگانگی ستایش کن. ابوجهل گفت: نمی‌دانم سخن ایشان به صدق است و اگر به راستی سخن کنند هم تواند بود که خیالی بر ایشان جلوه کرده باشد، اکنون مرا بدانچه طلب کرده‌ام اجابت کن. پیغمبر فرمود: تو بدین جماعت که به حصافت و دیانت معروف داری، چون تصدیق نکنی چگونه از مآثر و مفاخر پدران خود و معایب و مثالب[1] آبای اعدای خویش یاد کنی و چون باور داری که شام و عراق و چین به جهان اندر است و حال آنکه هیچ‌یک را دیدار نکرده‌ای.

آنگاه فرمود که حمزه عم رسول خداست و در قیامت بسیار از گناهکاران که از دوستان حمزه باشند دیوارهای آتشین در میان ایشان و صراط پدید شود و آن جماعت چون حمزه را ببینند استغاثت بدو برند. پس رسول خدای فرماید که: ای

---

۱. مثالب: یعنی عیب‌ها و نقص‌ها.

علی عمّ خویشتن را یاری کن و امیرالمؤمنین نیزهٔ حمزه که بدان در دنیا جهاد می‌کرده است به دست او دهد و حمزه بدان نیزه دیوارهای آتشین را پانصد ساله راه از پیش دوستان خویش دور کند و ایشان را از صراط بگذراند و در بهشت جای دهد.

دیگرباره روی با ابوجهل کرد و فرمود: تو را از آنچه دوش خورده‌ای و ذخیره نهادی خبر دهم تا به کیفر این لجاج فضیحت شوی، پس اگر ایمان آوری در آن فضیحت شناعتی نبود و اگرنه رسوائی این جهان و خسران آن جهان خواهی یافت. همانا تو دوش مرغی کباب کرده پیش نهادی و چون لقمهٔ نخستین بگرفتی برادر تو اَبوالبَخْتَری برسید و اجازت خواست تا درآید، پس تو بخل کردی که از آن مرغ برادر را بخورانی و در زیر دامن بنهفتی و اَبوالبَخْتَری را درآوردی و از پس آنکه او بیرون شد. سینهٔ مرغ را بخوردی و باقی را ذخیره نهادی، آنگاه از خویشتن تو را سیصد (۳۰۰) دینار بود و از مردمان از یک تن صد (۱۰۰) دینار و از دیگر دویست (۲۰۰) و از دیگر پانصد (۵۰۰) و از دیگر هفتصد (۷۰۰) واز دیگری هزار (۱۰۰۰) به نزدیک تو امانت بود، تو اندیشیدی که در مال مردان خیانت کنی و آن زرها را دفینه نهادی.

ابوجهل گفت: این جمله را به کذب گوئی من مرغ نخورده‌ام و از مردمان زری که نزد من بود دزد بربود.

رسول خدای فرمود: من از خویشتن این نگویم، بلکه جبرئیل از خدای گوید و بفرمود: تا جبرئیل آنچه از مرغ به جای بود حاضر ساخت، آنگاه گفت: ای ابوجهل آیا این مرغ را می‌شناسی؟ گفت: من ندانم و مرغ نیم خورده بسیار بود، پیغمبر فرمود: ای مرغ ابوجهل مرا به کذب نسبت کند توگواهی ده، آن مرغ به سخن آمد و گفت: ای محمد توئی رسول خدای و ابوجهل دشمن خداست و دانسته با خدای خصمی کند، من نیم خوردهٔ اویم و بر او لعنت باد، و بخل او را با برادر بگفت.

پیغمبر فرمود: ای ابوجهل، بس نیست ترا بدانچه معاینه رفت، اکنون با خدای ایمان بیاور. ابوجهل گفت: گمان من آن است که چیزی چند به خیال مردمان افکنی و این جمله را اصلی نباشد.

پیغمبر ﷺ فرمود: آیا هیچ جدائی توانی جست میان آنچه از این مرغ شنوی تا

آن سخن را از قریش اصغا نمائی؟ ابوجهل فرقی نتوانست نهاد، پس رسول خدای فرمود: چون است که کلمات ایشان را محض خیال ندانی؟ پس هرچه با حواس خود ادراک کنی خیال انگار، آنگاه دست مبارک بر سینهٔ آن مرغ نهاد تا گوشت بازآورد با جبرئیل فرمود تا آن زرها که ابوجهل دفینه کرده بود حاضر ساخت، پس پیغمبر ﷺ آن صره‌ها[1] را برگرفت و خداوندان آن را یک یک طلب کرد و بدیشان سپرد و گفت: این امانت شما است که ابوجهل در آن خیانت کرد، آنگاه همیانی[2] که در آن سیصد (۳۰۰) دینار زر ابوجهل بود برگرفت و گفت: ای ابوجهل با من ایمان بیاور تا زر خویش بازستانی و خدای تُرا برکت دهد که از تمامت قریش به مال افزون باشی.

ابوجهل گفت: ایمان نمی‌آورم اما زر خویش را خواهم گرفت و دست فرا برد که همیان زر برگیرد، پیغمبر خطاب بدان مرغ کباب کرد که: بگیر ابوجهل را؛ و آن مرغ جنبش کرده بر ابوجهل درآمد و او را گرفته بر فراز برد و بر بام خانه‌اش فروآورد. آنگاه پیغمبر روی با مؤمنین کرد و فرمود: این معجزه بود که خدای از بهر ابوجهل کرد. این مرغ از مرغهای بهشت خواهد بود همانا در بهشت مرغانی در پرواز خواهند بود هریک به اندازهٔ شتری؛ و چون مؤمنین قصد خوردن یکی کنند آن مرغ نزدیک شود و پر و بالش فروریزد و بی‌آتش از دو جانب کباب و بریان شود و چون مرد بهشتی بخورد و شکر خدای بگزارد دیگرباره آن مرغ زنده شود و بپرد و بدین فخر کند. و آن زر که ابوجهل را بود بر مردم درویش و مسکین بذل فرمود.

[قرائت آیات قرآن بر قریش]

مع‌القصه همچنان رسول خدای به دعوت مردمان روزگار می‌گذاشت تا سوره النّجم فرود شد و پیغمبر در مسجدالحرام در انجمن قریش آن سوره را خواندن گرفت و در هر آیت لختی همی ببود تا مردمان نیک تلقی کنند و به خاطر دارند، چون بدین آیت رسید: **اَفَرَ ایتُمُ اللّاتَ وَ الْعُزّی وَ مَناتَ الثّالِثَةَ الأُخریٰ**[3]. شیطان فرصتی

---

۱. صره: همیان درهم و مانند آن، کسیهٔ سیم و زر. ۲. همیان: کیسه

۳. النّجم، ۱۹ ـ ۲۰: آیا لات و عزّی و دیگری منات را که سومین باشد دیده‌اید؟

بدست کرده از پس آن به گوش مشرکین چنین آورد **تِلْکَ الغَرانیق**[۱] **العُلیٰ وَ اِنَّ شَفاعَتَهُنَّ لَتُرْجیٰ** یعنی: این بتان شما بزرگ‌اند و شفاعت ایشان از بهر شما بزرگ است[۲] و این سخن بجای این آیت کرد، **تِلْکَ اِذاً قِسمَةٌ ضیزی**[۳].

مع‌القصه چون پیغمبر ﷺ سوره را به پایان برد سر به سجده نهاد و مشرکین جملگی پیشانی بر خاک نهادند به متابعت پیغمبر ﷺ سجده کردند، جز اُمَیَّة بن خَلَف و عُتْبَة بن رَبیعَه و وَلید بن مُغَیْرَه که به جهت ضعف شیخوخت سجده نتوانستند کرد؛ و به روایتی یکی از ایشان نتوانست سجده کرد پس مشتی خاک از زمین برگرفته نزدیک جبهت برد و پیشانی بر آن نهاد.

و چون مشرکان از کعبه بیرون شدند، گفتند: دیگر ما را با محمّد سخنی نیست چه ما دانا بودیم که آفرینش را خداوندی است که زنده کند و بمیراند. سخن این بود که این معبودان ما شفاعت‌کنندگان ما باشند، اکنون که محمّد با ما سخن یکی کرد ما را با او صلح است و دیگر از بهر کید و کینه او نخواهیم بود.

جبرئیل علیه‌السلام فتنهٔ شیطان و سخن ایشان را به پیغمبر آورد و آن حضرت سخت غمگین و محزون گشت، پس خدای این آیت بدو فرستاد: **وَ ماأَرْسَلْنا مِنْ قَبْلِکَ مِنْ رَسُولٍ وَ لانَبِیٍّ اِلّا اِذا تَمَنّیٰ اَلْقَی الشَّیطانُ فی اُمْنِیَّتِه فَیَنْسَخُ‌اللهُ مایُلْقِی الشَّیطانُ ثُمَّ یُحکِمُ‌اللهُ آیاتِه وَاللهُ عَلیمٌ حَکیمٌ**.[۴] نفرستادیم پیش از توهیچ پیغمبر و نبیّ مگر چون تلاوت کرد بیفکند، شیطان نزدیک تلاوت او، پس زایل گرداند خدای آنچه درافکنده باشد شیطان، پس ثابت کند خدای آیتهای خود و خدا داناست و حکم‌کننده.

پس پیغمبر شاد شد و چون مشرکین این آیت بشنیدند گفتند: همانا محمّد از

---

۱. غرانق نام بت است و جمع آن غرانیق است.

۲. داستان غرانیق جعلی است و ساخته و پرداختهٔ مخالفان است و اصل و سندی ندارد. و در کتابهای مهم حدیث اهل سنّت چون صحیح بخاری و صحیح مسلم نیامده است و این مغایرت دارد با آیات دیگر قرآنی، علمای اسلام به ویژه قاضی عباس (متوفی ۵۴۴ هـ) مفصل در آن بحث کرده و بطلان آن را ثابت کرده‌اند. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به: (نهایه‌الارب نویری، ترجمهٔ محمود مهدوی دامغانی، تهران، امیرکبیر، ج ۱۶ ص ۲۳۵ - ۲۴۰).

۳. النجم، ۲۲: این تقسیمی غیرعادلانه است.

۴. الحج، ۵۲: ما پیش از تو رسول یا پیامبری نفرستادیم جز آن که وقتی مشغول خواندن آیات شد، گرفتار القائات شیطان گردید، اما خداوند القائات شیطان را مرتفع کرد و آیات خود را استحکام بخشید، خداوند دانایی فرزانه است.

صلح با ما پشیمان گشت ما نیز با او از در رفق و مدارا نخواهیم بود و در خصمی او از یاری نخواهیم نشست.

[مراجعت مهاجرین حبشه به مکه]

اما از آن سوی این خبر به اراضی حبشه بردند که مردمان مکّه با رسول خدای ایمان آوردند و با آن حضرت از در مداهنه و مهادنه شدند. چون مسلمانان این خبر بشنیدند شاد گشتند و بعضی از ایشان در حبشه بماندند تا آنگاه که پیغمبر ﷺ به مدینه شد ـ چنانچه مذکور خواهد شد ـ و گروهی از آن خبر مطمئن خاطر شده آهنگ مکّه متبرّکه کردند. و چون به کنار مکّه رسیدند معلوم داشتند که آن خبر به کذب بوده و مشرکان همچنان بر آزار مسلمانان سخت کوشند، پس ناچار بعضی از ایشان به نهانی به مکّه درآمدند و گروهی از بزرگان مکّه را پناه جستند و در جوار یکی از بزرگان داخل شدند.

و بدین‌گونه نام داشتند آن جماعت که از حبشه به مکه مراجعت کردند:

عثمان بن عفّان بن ابی‌العاص بن اُمَیّه به اتفاق رُقَیّه دختر رسول خدای که در حبالهٔ نکاحش بود، و دیگر اَبوحُذَیْفَة بن عُتْبَة بن رَبیعَة بن عَبدشَمس با زنش سَهله دختر سُهَیل و از جمله حلفای ایشان عبدالله بن جُحْش بن رباب، و دیگر عُتْبَة بن غَزْوان و دیگر زُبَیْر بن العَوّام بن خُوَیْلِد بن اَسَد، و دیگر مُصْعَب بن عُمَیْر بن هاشم بن عَبدمناف، و دیگر سُوَیْبط بن سَعد بن حُرَیْمِلَه، و دیگر طُلَیْب بن عُمَیر بن وَهْب بن ابی‌کثیر بن عبد، و دیگر عَبدالرَّحمن بن عَوْف بن عبدعَوْف بن عبدالحارث بن زُهْره.

و دیگر مِقْداد بن عمرو و این مقداد را ابوسعید کنیت بود و بعضی اَبوالاَسْوَدش گفته‌اند و پدرش را نسبت به آل کنده می‌کردند؛ زیرا که حلیف آن قبیله بود. و چون مقداد با اسود بن عَبد یَغُوث زُهْری هم سوگند شد او را ابن‌الاَسْود خواندند و زُهْری نیز از این روی خوانده شد و به روایتی او بندهٔ اسود بود و اسودش به فرزندی برداشت و بزرگ کرد از این روی او را ابن اسود خواندند. بالجمله نسب او همان است که در ذیل قصه مسلمانان مرقوم شد و فضایل او از این پس در این کتاب

مبارک مرقوم خواهد شد.

و دیگر از آن مردم که از حبشه به مکه بازشدند عبدالله بن مَسْعود بود، و دیگر اَبُوسَلْمَة بن عبدالاَسَد بن هِلال بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم بود به اتفاق زنش اُمّ‌سَلَمَة دختر ابی‌اُمَیّه و نام اَبُوسَلْمَه، عبدالله است و اسم اُمّ‌سَلَمَه، هِند است، و ایشان دختری در حبشه آوردند و زینب نام کردند؛ و دیگر شَمّاس بن عُثمان بن شَرید بن سُوَید بن هرمی بن عامر بن مَخْزُوم، و دیگر سَلْمَة بن هِشام بن مُغَیْره و این سَلْمَه را عمّش در مکه محبوس بداشت و او را نگذاشت با رسول خدای به مدینه هجرت کند تا آنگاه که جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت چنانکه گفته خواهد شد. و دیگر عَیّاش بن مُغَیْره بود و این عَیّاش با رسول خدای به مدینه هجرت کرد و برادران مادری او ابوجهل و حارث، پسران هِشام به مدینه شدند و او را باز به مکّه آوردند و در حبس بداشتند تا جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت.

و دیگر از آن مردم که از حبشه مراجعت کردند عمّار بن یاسِر بود، و دیگر مُعَتَّب بن عَوْف بن عامر بن خُزاعه بود و دیگر عُثْمان مَظْعُون بن حَبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح بود با فرزندش سائِب و قُدامه و عبدالله پسران مَظْعُون، و دیگر خُنَیْس بن حُذافة بن قَیْس بن عَدِیّ، و دیگر هِشام بن عاص بن وائل و این هِشام را در مکّه حبس کردند بعد از هجرت پیغمبر و گذشتن جنگ بدر و احد و خندق به نزدیک آن حضرت شد. و دیگر عامر بن رَبیعَه از حبشه باز شد و زن خود لیلی دختر ابی خَثْمَة بن غانم را بیاورد. و دیگر عبدالله بن مَخْرَمة بن عبدالعزّیٰ ابن ابی‌قَیْس، و دیگر عبدالله بن سُهَیل بن عَمْرو، و این عبدالله را در مکه محبوس بداشتند تا رسول خدای هجرت به مدینه کرد، پس در روز بدر از مشرکین گریخته بدان حضرت پیوست.

و دیگر ابوسَبرة بن اَبی‌رُهم بن عبدالعزّی به اتفاق زنش اُمّ‌کُلثوم دختر سَهل بن عمر بن عبدشمس بن عبدودٍّ بن نَضْرین مالک بن حَسْل بن عامر، و دیگر سکران بن عمرو بن عبدشمس به اتفاق زنش سَوْده دختر زَمَعَة بن قَیْس، و این سکران قبل از هجرت پیغمبر در مکه وفات کرد و سوده به حبالهٔ نکاح رسول خدای درآمد؛ و دیگر سَعْد بن خُوله، و دیگر ابوعُبَیْدة بن الجَرّاح و هو عامر بن عبدالله بن جَرّاح؛ و دیگر عَمْرو بن حارِث بن زُهَیْر بن ابی شَدّاد و سُهَیل بن بَیْضا و هو سُهَیْل بن وَهْب بن

رَبیعَة بن هِلال و این سُهَیل به نام مادرش بَیْضا معروف بود؛ و دیگر عَمْرو بن ابی‌سَرح ابن رَبیعَة بن هِلال.

و این جمله که از حبشه به مکه مراجعت کردند سی و سه (۳۳) تن مرد بودند و از این جماعت عُثمان بن مَظْعُون بن حَبیب الجُمَحی به پناه وَلید بن مُغَیْره درآمد، و اَبُوسَلَمَة بن عبدالأَسْد بن هِلال مَخْزُومی به پناه ابوطالب درآمد چه خواهرزاده ابوطالب بود؛ زیرا که مادر او بَرَّه دختر عَبدالمُطَّلِب است.

مع‌القصه عُثمان بن مَظْعُون در پناه وَلید بن مُغَیْره روزی چند بگذاشت و در امان او بود، پس با خود گفت: این روا نباشد که من در پناه مردی از مشرکین آسوده روز برم و مسلمانان در بلا باشند، همانا این از من پسندیده نباشد، پس به نزدیک وَلید بن مُغَیْره آمد و گفت: ای ابا عبدشمس، تو عهد خویش را وفاکردی، اکنون آن پیمان را از من بازگیر. ولید گفت: مگر از اقوام من بدی دیده و رنجیده‌ای؟ گفت: بد ندیده‌ام لکن در جوار خدای باشم و از غیری پناه نجویم. ولید گفت: اگر چنین خواهی در کعبه حاضر شو چنانکه آشکارا در جوار من آمدی هم آشکار پیمان مرا برگیر.

پس به اتّفاق به مسجدالحرام آمدند و وَلید بن مُغَیْره در نزد جماعت بانگ برداشت که این عثمان عهد مرا از خویشتن بازداشت. عثمان گفت: این حدیث بر صدق است من نمی‌خواهم جز در پناه خدای باشم. پس از کعبه بیرون شدند و عثمان از آنجا به مجلس جماعتی از قریش درآمد و بنشست و در آن انجمن لَبِید بن رَبیعَة بن مالک بن جَعفر بن کِلاب بر انجمن شعر همی خواند و چون لَبِید این مصرع بگفت:

اَلاٰ کُلُّ شَیىءٍ ماٰ خَلَااللهَ باٰطِلُ [۱]

عثمان [ابن مَظْعُون] گفت: این سخن بر صدق باشد. پس لَبِید مصرع دیگر را بخواند و گفت:

وَ کُلُّ نَعیمٍ لاٰمَحاٰلَهَ زاٰئِلُ [۲]

عثمان گفت: این سخن بر کذب است زیرا که نَعیم بهشت هرگز زائل نشود. لبید

۱. یعنی: هان بدانید که هر چیزی به جز خدا یاوه است.
۲. هر بخشایشی نیز ناپایدار و تباه‌شونده است.

را از این سخن بد آمد و گفت: ای مردمان قریش سوگند با خدای که هرگز کسی در انجمن شما آزرده نشدی این مرد از کجا در میان شما بادید آمد، یک تن از میانه گفت: این مرد دیوانه‌ای از دیوانگان است که از دین ما بیرون شده است سخن او را وقعی نباید نهاد، عثمان نیز او را درشت پاسخ گفت، و از اینجاکار به مجادله کشید و آن مرد برخاسته و لطمه بر چشم عثمان زد چنانکه تاریک شد.

وَلید بن مُغَیْره گفت: ای عثمان اگر در پناه من بودی این زحمت ندیدی، اگر خواهی در پناه من باش. عثمان گفت: سوگند با خدای که آن چشم درست من محتاج است بدین چشم ناتندرست تا آفتی چنین بدو رسد و من در جوار کسی هستم که بزرگتر از توست و قدرت از تو افزون دارد[1].

اما اَبوسَلْمَه چون در پناه ابوطالب درآمد بزرگان بنی‌مَخْزُوم به نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند: محمّد را در پناه خویش بداشتی دیگر حراست اَبوسَلْمَه از چه روی باید کرد؟ ابوطالب فرمود: چه جدائی باشد؟ محمّد پسر برادر من است و اَبوسَلْمَه پسر خواهر من، در این‌وقت ابولَهَب حاضر بود بر پای خاست و گفت: ای مردم قریش، سوگند با خدای که شما بسیار بر ابوطالب دلیر شده‌اید و هیچ از شیخوخت او شرم نمی‌کنید، اگر کار بدین‌گونه رود من نیز اعانت او خواهم کرد تا بر مراد خویش کار به کام کند.

چون ابولَهَب با رسول خدای از در مخاصمت بود، مردمان بیم کردند که مبادا او رنجیده خاطر شود و از آن پس نصرت پیغبر کند، لاجرم گفتند: یا اباعُتْبَه هرگز ما مکروه خاطر تُرا نخواهیم، و ابوسَلْمَه را بگذاشتند و برفتند، و از این سوی ابوطالب از این سخنان طمع در ابولَهَب بست که باشد با او دل یکی کند و رسول خدای را نصرت فرماید، پس این شعر را در تحریص و بر نصرت پیغمبر ﷺ بخواند:

وَ اِنَّ اَمْـــــرأً اَبـــــوعُتْبَةَ عَـــــمُّهُ لَـــفِی مَـعزِلٍ مِـن اَنْ یُسـامَ الْـمظالِما
أقُـــولُ لَـــهُ وَ أیْـــنَ مِـــنْهُ نَـصِیحَتِی أبــا عُـــتْبَةِ ثَـــبِّتْ فُـــؤادَکَ قـــائما
وَ لا تَـــقْبِلَنَّ الدَّهـــرَ مـاعِشْتَ خُـطَّةً تُسَبُّ[2] بِـــها اَمّـاَ هَـبَطْتَ الْـمَواسِـما[3]

---

۱. به روایت ابن‌اثیر: آنگاه سعد بن وقّاص به سوی آن کس برخاست که مشت بر چشم عثمان کوفته بود. او بینی آن مرد را بشکست (چنانکه برخی پندارند) این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد. (تاریخ کامل، ۸۹۹/۲). ۲. ست: دشنام دادن.

وَوَلِّ سَبِيلَ الْعَجْزِ غَيْرَكَ مِنْهُم ... فَإِنَّكَ لَمْ تُخْلَقْ عَلَى الْعَجْزِ لازِما
وَ حارِبْ فَإِنَّ الْحَرْبَ نِصْفٌ[4] وَ لَنْ تَرىٰ ... أَخَا الْحَرْبِ يُعْطِيَ الْخَسْفَ[5] حَتّىٰ يُسالِما
وَ كَيْفَ وَ لَمْ تَجْنُوا عَلَيْكَ عَظِيمَةً ... وَ لَمْ يَخْذُلُوكَ غارِماً[6] أَوْ مُغارِماً
جَزَى اللهُ عَنّا عَبْدَشَمْسٍ وَ نَوْفَلاً ... وَ تَيْماً وَ مَخْزُوماً عُقُوقاً وَ مَأْثَماً
بِتَفْرِيقِهِمْ مِنْ بَعْدِ وَدٍّ وَ أُلْفَةٍ ... جَماعَتَنا كَيْما[7] يَنالُوا الْمَحارِما
كَذَبْتُم وَ بَيْتِ اللهِ يُبْزىٰ مُحَمَّدٌ ... وَ لَمّا تَرَوا يَوْماً لَدَى الشِّعْبِ قائِما

بالجمله مسلمانان به مکه درآمدند و در شکنجه کفار مصابرت نمودند.

[قصّه ابن دُغُنَّه با ابوبکر]

وقتی چنان افتاد که کار بر ابوبکر تنگ شد و او را در زحمت اشرار توانائی نماند، پس به نزدیک رسول خدای شده دستوری حاصل کرد که به ارض حبشه هجرت کند، چون از مکه بیرون شد و یک روزه مسافت بپیمود، ابن دُغُنَّة بن حارث اخو بنی‌عبدالحارث ابن عبدمناة بن کِنانه او را دیدار کرد ـ و این ابن‌دُغُنَّه در این هنگام سیّد احابیش بود، همانا بنی‌حارث بن عبدمناة و قبیله هُون بن خُزَیمة بن مُدْرِکه و بنی‌مُصْطَلِق را از خزاعه که هم سوگند بودند احابیش می‌نامیدند ـ.

مع‌القصه ابن‌دُغُنَّه گفت: ای ابوبکر به کجا می‌شتابی؟ ابوبکر گفت: مردمان مرا زحمت کردند و کار بر من صعب نمودند ناچار ترک وطن گفتم، ابن‌دُغُنَّه گفت: سوگند با خدای که من از اعانت تو دست بازندارم و نگذارم کست آسیب کند. و ابابکر را برداشته به مکّه آمد و گفت: ای مردمان قریش، ابوبکر در جوار من است دست از او بازدارید و جز به نیکوئی در او نبینید.

پس ابوبکر در خانهٔ خویش بماند و او را در میان بنی‌جُمَح خانه بود و مسجدی بر در سرای داشت هر روز در آن مسجد حاضر می‌شد و نماز می‌گزاشت و تلاوت قرآن می‌کرد و می‌گریست، بعضی از مردمان و زنان و کودکان بر او گرد می‌آمدند و

---

۳. موسم: جای گرد آمدن در هنگام حج و غیر حج.
۴. نصف: بالکسر: راستی و عدل.
۵. خسف: به معنی ذلّت و نقیصه است.
۶. غریم: وام‌دار و وام‌خواه، از اضداد است.
۷. کیما: به معنی لم: یعنی برای چه.

کردار و گفتار او را مشاهده می‌کردند و عجب می‌داشتند. بزرگان بنی جُمَح نزد ابن‌دُغُنَّه رفتند و گفتند: تو این مرد را پناه نداده‌ای که ما را بیازارد، از کردار ابوبکر زنان و فرزندان ما فریفته شود و بر دین خویش تباه گردند او را بفرمای در خانهٔ خویش شود و آنچه خواهد بکند.

ابن‌دُغُنَّه، ابوبکر را گفت: نیکو آن است که تو در خانهٔ خویش اندر باشی و هرچه خواهی کنی. ابوبکر گفت: اگر خواهی پیمان تُرا از گردن فروآرم و از جوار تو بیرون شوم؟ ابن‌دُغُنَّه گفت: تو دانی. پس ابوبکر از جوار او بیرون شد و عهد خویش از او برداشت. لاجرم ابن‌دُغُنَّه گفت: ای مردم قریش، این پسر اَبی‌قُحافه است و عهد مرا بسوی من رد کرد، اکنون شما دانید و شأن او.

از پس این واقعه چنان افتاد که روزی ابوبکر آهنگ کعبه داشت، یکی از سُفهای قریش خاک و خاشاکی فراهم کرده بر سر او فروریخت، در این هنگام وَلید بن مُغَیْره برسید. ابوبکر گفت: هیچ می‌بینی که این دیوانه با من چه کرد؟ ولید گفت: تو خود با خویشتن چنین کنی. پس ابوبکر سه نوبت گفت: اَیْ رَبِّ مٰا اَحْلَمَکَ!

[اسلام آوردن طُفَیْل بن عَمرو و پدر و مادرش]

و دیگر چنان افتاد که طُفَیل بن عَمْرو [اَلدَّوْسی] که مردی شاعر و سخندان بود به مکّه آمد و مشرکین نزد او شده گفتند: از محمّد پرهیز کن که او را سخنی است از سحر که میان زن و شوی و پدر و فرزند جدائی افکند و چندان از این‌گونه سخن کردند که طُفَیل بترسید و صماخ خود را محکم کرده به کعبه می‌شد.

و روزی چنان افتاد که در مسجدالحرام نزدیک به پیغمبر بایستاد و آن حضرت نماز می‌گزاشت، ناگاه بعضی از کلمات او را خدای با طُفَیل بشنوانید و در خاطر او جای داد و طُفَیْل را آن کلمات پسنده افتاد، پس با خویشتن گفت: من مردی لبیب[۱] و شاعرم و زشت و زیبا را بازشناسم، بهتر آن است که کلمات این مرد را اصغا نمایم، اگر نیک است بپذیرم و اگرنه ترک خواهم گفت.

۱. لبیب: عاقل و خردمند

پس بماند تا پیغمبر از مسجد بیرون شد و از دنبال همی برفت تا به خانهٔ آن حضرت درآمد و گفت: ای محمّد، قریش مرا از تو بسیار سخن کرده‌اند و حذر فرموده‌اند و من آمده‌ام که کلمات تو را اصغا نمایم. پس رسول خدای قدری از قرآن بر او قرائت کرد. طُفَیْل گفت: سوگند با خدای که هرگز مانند این سخن نشنیده‌ام و پیغمبر را تصدیق کرد و ایمان آورد. آنگاه گفت: یا نبیّ‌الله، من در قوم خویشتن سیّد سلسله‌ام و برآنم که جماعت خویش را به اسلام دعوت کنم رواست اگر آیتی از بهر من کنی که مردمان سخن مرا به صدق دانند. پیغمبر گفت: أللّهُمَّ آجْعَلْ لَهُ آیَةً[۱].

پس طُفَیْل، رسول خدای را وداع گفته آهنگ قبیله خویش کرد. و چون از آن تل فرود می‌شد که قبیله‌اش پدیدار بود نوری مانند چراغ از میان دو چشم او آشکار گشت. طفیل گفت: آلهی در غیر چهرهٔ من این آیت ظاهر کن تا مبادا مردمان گویند: چون از دین ما بِدَر شد در چهرهٔ او نا زیبائی نمایان گشت. پس آن نور از چهرهٔ طُفَیْل به سر تازیانه او تحویل شد، و چون قندیلی معلّق بود.

پس طُفَیْل با آن آیت روشن به میان قبیله آمد، نخستین پدر او که شیخی کبیر بود به نزدیک او آمد، طُفَیْل گفت: نزدیک من مشتاب که مرا از تو کناره باید کرد. عَمْرو گفت: ای پسر از چه روی؟ گفت: زیرا که من اسلام آوردم و دین محمّد اختیار کردم. عَمْرو گفت: هم به دین تو درآیم. پس طُفَیْل بفرمود: تا او غسل کرد و جامه پاک در بر نمود، آنگاه اسلام بر او عرض کرد، از پس او زنش برسید، همچنان طُفَیْل به او گفت: اسلام میان من و تو تفریق کرد، از من دور باش زیرا که من با محمّد بیعت کرده‌ام، زن طُفَیل نیز اسلام آورد و از ذوالشّری که صنم قبیلهٔ دَوْس بود تبرّی گفت، آنگاه طُفَیْل مردم دَوْس را به اسلام دعوت نمود و بر ایشان گران بود.

لاجرم طُفَیْل دیگرباره به مکه آمد و خدمت رسول خدای عرض کرد که: در حق مردم دَوْس خدای را بخوان تا ایشان هدایت یابند. پیغمبر ﷺ گفت: أللّهُمَّ آهْدِ دَوْساً[۲] و طُفَیْل را بازفرستاد و او به میان قبیله آمده ایشان را همی به خدا بخواند و گروهی ایمان آوردند.

و بدین‌گونه روزگار همی گذاشت تا پیغمبر به مدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت، آنگاه در خیبر به نزدیک رسول خدای شتافت و با هشتاد

۱. بار خدایا، تو او را نشانه‌ای بده.
۲. بار خدایا، قوم دوس را راه راست ارزانی دار.

(۸۰) خانه از قبیلهٔ دَوْس به مدینه نزول کرد و یا آن حضرت همی بود تا مکّه مفتوح شد و به فرمان رسول خدای ذُوالْکَفَّیْن را که صنم عَمْرو بن حُمَمَه بود بسوخت و این رجز بگفت:

یٰا ذَا الْکَفَّیْنِ لَسْتَ مِنْ عِبٰادِکٰا　　　مِیلاٰدُنا أقْدَمُ مِنْ مِیْلاٰدِکٰا
اَنٰا حَشَوْتُ النّٰارَ فِي فُؤٰادِکٰا[1]

[رؤیای طفیل و شهادت او]

و از آنجا با رسول خدای به مدینه مراجعت کرد؛ و بعد از رحلت پیغمبر با مسلمانان کوچ همی داد و فرزندش عَمْرِو بن طُفَیْل نیز با او بود تا آنگاه که با مسلمین به یمامه آمد و در آنجا در خواب دید که سرش از موی سترده شد، و مرغی از دهانش بر پرید و زنی با او دوچار شده او را در فرج خویشتن درآورد، و پسرش را دید که در طلب او می‌شتافت اما او را از وی بازداشتند.

صبحگاه این خواب را با مردمان بگفت، گفتند: خیر باشد. طُفَیْل گفت: من خود تعبیر کرده‌ام، همانا سترده شدن سر من از موی افتادن سر من است بر خاک، و آن مرغ روح من است که از دهن برآید و آن زن و فرج او حفره‌ای است که درارض از بهر من خواهند کرد، و در آن پوشیده خواهم شد، و فرزندم نیز جراحت خواهد یافت، اما به سلامت خواهد رست. پس او در یمامه شهید شد و پسرش مجروح گشت ـ چنانکه تفصیل آن در جای خود مرقوم خواهد شد ـ.

[قصّه پیامبر اسلام با اِراشی و ابوجهل]

و دیگر چنان افتاد که مردی از اراش به مکه آمد و او را شتری بود، ابوجهل آن را بخرید و بها نداد و هروزکار به مماطله می‌گذاشت. روزی اِراشی به انجمن قریش

---

۱. ای ذوالکفّین من از پرستندگان تو نیستم، میلاد ما به مراتب قدیمی‌تر از میلاد توست، و من در دهان تو آتش زنم.

آمد و گفت: ای مردمان، من مردی غریب و مسکینم، کیست از شما که بهای شتر مرا از اَبی‌الحکم بن هِشام بگیرد و برساند؟ قریش چون خصمی ابوجهل را با رسول خدای می‌دانستند به سُخره او را گفتند، اینک محمّد است و از او این کار تواند ساخته شد. پس اِراشی به نزد پیغمبر ﷺ آمد و حاجت خویش را ملتمس داشت. رسول خدای بی‌توانی برخاست و اِراشی را برداشته به در سرای ابوجهل آمد و در بکوفت.

مردم قریش یک تن از دنبال فرستادند که آن قصّه را دانسته خبر بازآرد. چون آن مرد برسید، ابوجهل را دید که از خانه بیرون شد و پیغمبر ﷺ با او گفت: بهای شتر اِراشی را بازده. پس روی ابوجهل از رنگ بگشت و بی‌آنکه سخن کند به خانه دررفت و زر بیاورد و اِراشی را بداد. و فرستادهٔ قریش بازآمد و گفت: چیزی عجب دیدم و آن قصّه بیان کرد.

زمانی دیر برنیامد که ابوجهل برسید با او بگفتند: هان چه افتاد تُرا که بدین آسانی سخن محمّد ﷺ را پذیرفتی؟ گفت: سوگند با خدای که چون او در بکوفت خوفی عظیم در دل من جای کرد و چون از خانه سر بدرکردم شتری عظیم بر فراز سر خود دیدم که بدان سر و دندان هیچ فحلی[۱] ندیده بودم وچنان بود که اگر سر از حکم او برمی‌تافتم مرا به دم در می‌کشید.

[حکایت رُکانه]

و دیگر چنان افتاد که روزی رُکانة بن عَبد یَزید بن هاشم بن مُطَّلِب بن عبدمناف که به نیروی تن و قوت بدن شناخته بود و هیچ‌کس از قریش با او برابری نتوانست کرد در شعبی از شعاب مکّه با رسول خدای دوچار شد، آن حضرت فرمود: ای رُکانه، از خدای بترس و بدانچه تُرا می‌خوانم اطاعت کن. رُکانه گفت: اگر دانم به صدق سخن کنی اطاعت خواهم کرد. پیغمبر فرمود: اگر خواهی با تو کشتی گیرم و کار به مصارعت کنم؟ اگر غلبه جستم سخن مرا بپذیر. رُکانه از این سخن در عجب

---

۱. فحل: نر

شد و از بهر کشتی دامن برزد، پس رسول خدای پیش شده او را بگرفت سخت و آسان بر زمین کوفت. رُکانه گفت: دیگرباره این کار باید کرد.

و دیگرباره آن حضرت بر زمینش کوفت. رکانه گفت: سخت عجب است که تو مرا بر زمین توانی زد، پیغمبر ﷺ فرمود: اگر از این عجبتر چیزی آرم با من ایمان خواهی آورد؟ رُکانه گفت: آن کدام است؟ گفت: از بهر تو آن درخت را می‌خوانم که به نزدیک آید. و درخت را پیش خواند تا پیش آمد، و هم حکم داد تا به جای خویش باز شد. و با این همه رُکانه ایمان نیاورد و به میان قوم آمده گفت: ای بنی عبدمناف، سوگند با خدای که از محمّد سحری دیدم که از هیچ‌کس ندیده‌ام و آن قصه را بر ایشان بگفت.

[حکایت جماعتی از نصارا که به قصد دیدن پیامبر اسلام از نجران به مکّه آمدند]

و دیگر چنان افتاد که بیست (۲۰) کس از مردم نصارای نجران چون خبر مسلمانان حبشه را شنیدند به مکّه آمدند تا حقیقت آن حال را بازدانند، پس به نزدیک رسول خدای آمده سخن کردند و پاسخ بشنیدند و کلمات قرآن را اصغا نمودند و از شنیدن آن کلمات بگریستند و گفتند: این همان پیغمبر است که ما از کتب پیشین دانسته‌ایم و ایمان آوردند و قریش بدان جماعت نگران بودند.

چون برخواستند و ساز مراجعت کردند، ابوجهل با جمعی از قریش بر سر راه ایشان آمد و گفت: من هیچ‌کس را مانند شما ابله و احمق ندیده‌ام که دین خویشتن بگذاشتید و با محمّد ایمان آوردید، گفتند: ما مانند شما کار بر جهل نکنیم. و این آیت خدای در حق ایشان بفرستاد: **وَ اِذا يُتْلىٰ عَلَيْهِمْ قالُوا آمَنّا بِهِ اِنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّنا اِنّا كُنّا مِنْ قَبْلِهِ مُسْلِمِينَ**[1].

یعنی: چون قرآن بر ایشان خوانده شود، گویند ایمان آورده‌ایم بدان؛ زیرا که بر

---

۱. قصص، ۵۳: و چون بر آنها خوانده شد، گفتند: به آن ایمان آوردیم، زیرا حقی است که از جانب پروردگارمان آمده است و ما پیش از آن تسلیم بوده‌ایم.

صدق است و از خدای رسیده و از این پیش از کتب متقدّمه این معنی را دانسته بودیم.

دیگر چون این آیت بر رسول خدای فرود شد که: **اِنَّکُمْ وَ ماتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ‌اللهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ اَنْتُمْ لَها وارِدُونَ**.[1] یعنی: ای مشرکان به درستی که آنچه می‌پرستید از بتان و شما خود آتش‌انگیز دوزخید و شما و بتان شما درخواهید شد به دوزخ.

از مشرکان ابن‌الزِّبَعْری چون این سخن بشنید به نزدیک پیغمبر آمد و گفت: ای محمّد **قَدْ خَصَمْتُکَ وَ رَبِّ‌الْکَعْبَةِ** تو می‌گوئی جز خدای هرچه پرستیده می‌شود جای در دوزخ خواهد داشت، چه می‌گوئی در حق عُزَیْر که یهودش پرستید و عیسی را نصاری پرستش کند و ملائکه را قبیله بنومُدْلِج عبادت کنند آیا ایشان در جهنم خواهند بود؟ پس خدای این آیت بفرستاد: **انَّ الَّذینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنّا الْحُسْنیٰ اُولٰئِکَ عَنْها مُبْعَدُونَ**[2] یعنی: ایشان به سابقهٔ عنایت مخصوصند و به جنّت بشارت یافته‌اند و از آنان نیستند که به دوزخ درروند.

[عزیمت عمر برای کشتن رسول خدای]

اما از آن سوی ابوجهل چون این آیت بشنید در میان قریش بانگ برداشت که: ای مردمان محمّد خصومت خویشتن آشکارکرده و خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه خواند، اگر کسی او را به قتل رساند صد (۱۰۰) شتر سرخ موی و هزار (۱۰۰۰) اوقیه زر بدو دهم. عمر بن خطّاب حاضر بود گفت: یا اباالحکم اگر راست گوئی من این خدمت به پای برم. ابوجهل گفت: به لات و عزّی که راست گویم، و عمر را به اندرون کعبه برده و هُبَل را که اعظم اصنام بود بر این سخن گواه گرفت. پس عمر تیر و کمان برداشت و شمشیر حمایل کرد و به عزم قتل رسول خدای راه برگرفت و در راه با نُعَیْم بن عبدالله النَّحّام بازخورد و او نیز از بنی‌عَدِیّ بود که اسلام خود را از عمر پوشیده می‌داشت.

---

۱. الانبیاء، ۹۸: شما و آنچه غیر خدا می‌پرستید آتش‌افروزان جهنّم هستید و همگی در آن وارد خواهید شد.

۲. الانبیاء، ۱۰۱: آنان که وعدهٔ نیکوی ما بر آنها سبقت یافته باشد از آن دور خواهد بود.

بالجمله نُعَیم با عمر گفت: به کجا می‌روی؟
گفت: از بهر قتل محمّد بیرون شده‌ام.
نُعَیم گفت: نخست بدان که این کار از تو ساخته نشود و اگر هم توانی این کار به پای بُرد، از بنی‌عبدالمُطَّلِب چگونه ایمن باشی؟
عُمر گفت: مگر تو را در دل است که متابعت محمّد کنی؟ اگر دانم چنین است نخست کار تو را به پای برم.
نُعَیْم گفت: من بر دین پدران خویشتن زیستن کنم و به همراه عمر تا اَبْطَح آمد و در آنجا مردمان گوساله‌ای را از بهر ذبح دست و پای بسته بودند، چون خواستند کارد بر نای او بگذارند به سخن آمد و گفت: یٰا آلَ ذَرِیْح[1] اَمْرٌ نَجِیْحٌ[2] رَجُلٌ یَصْیحُ بِلِسٰانٍ فَصِیْحٍ یَدْعُوکُم اِلی شَهٰادَةِ اَنْ لٰااِلٰهَ‌اِلّااللهُ وَ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ‌اللهِ.
پس از این حال دهشتی در مردمان افتاد و دست از آن گوساله بداشتند. عمر با خود گفت: کاری بزرگ پیش آمده است زودتر باید محمّد را از میان برداشت از آن پیش که کارش استوار گردد. و به روایتی عمر این صورت را به خواب دید.
بالجمله عمر از آنجا بگذشت و با سعد بن ابی‌وَقّاص دوچار شد.
سعد گفت: هان ای عمر، با تیغ انگیخته آهنگ کجا داری؟
گفت: به قصد قتل محمّد می‌روم.
سَعْد گفت: آیا بعد از قتل او ایمن توانی بود؟
عمر گفت: اگر دل تو بسوی اوست بگو تا نخست کار تو را کفایت کنم.
سَعْد گفت: از من نزدیکتری با تو باشد اگر توانی کار او را کفایت فرمای.
گفت: آن کیست؟
سَعد گفت: خواهرت فاطمه و شوهر او سَعید بن زَید بن عَمْرِو بن نُفَیْل این هر دو مسلمان شده‌اند و بر دین محمّد باشند.
عمر گفت: چون دانم که این سخن راست است؟
سعد گفت: بدین فهم کن که ایشان ذبیحهٔ تو نخورند.
عمر از آنجا قصد خانهٔ خواهر کرد و به در خانهٔ او آمد و در این وقت خَبّاب بن اَرَتّ در خانهٔ فاطمه بود و سورهٔ مبارکه طه را بدو می‌آموخت؛ زیرا که هرگاه سوره

---

۱. ذریح: نام پدر قبیلهٔ‌ای از عرب. ۲. نجیح: یعنی صواب. ←

فرود می‌شد خَبّاب بدو می‌برد.

بالجمله عمر گوش فراداشت و بانگ خَبّاب را بشنید پس در بکوفت، چون ایشان بدانستند عُمر است، خَبّاب بگریخت و در بیغوله‌ای پنهان شد و فاطمه صحیفه‌ای که بر آن سورهٔ مبارکه طه مرقوم بود در زیر زانو بنهفت، پس در بگشودند تا عمر درآمد و او نخست بنشست و بفرمود تا گوسفندی حاضر کردند و آن را به دست خویش ذبح کرد و حکم کرد تا از آن بریانی ساخته بیاورند و خوردن گرفت و سعید و فاطمه را بخوردن دعوت نمود.

ایشان گفتند: ما پیمان نهاده‌ایم که از ذبیحهٔ تو نخوریم، این سخن گمان عمر را به یقین پیوست و گفت: این بانگ چه بود و آن کلمات چیست که از این خانه به گوش من رسید؟

ایشان گفتند: ما خود با یکدیگر سخن می‌کردیم.

عمر در خشم شد و برخاست و سعید را گرفته همی بزد و گفت: دین پدران خود را گذاشته شریعت محمّد گرفتید؟

فاطمه برخاست و گفت: ای عمر أَتَضْرِبُ النّٰاسَ عَلی هَواکَ یعنی: آیا مردم را به هوای نفس خویش می‌زنی؛ و پیش شد که شوهر را از دست برادر نجات دهد، عمر لطمه به او زد چنانکه سرش بشکست و خون بدوید، پس ایشان گفتند: ای عمر چندین جنگ و جوش مکن که ما دین محمّد گرفته‌ایم و اگر جان بر سر این کار کنیم بازنگردیم.

[اسلام آوردن عمر]

عمر بنشست و دلش بر جراحت و زحمت خواهر بسوخت و از کرده پشیمان شد. پس بعد از زمانی گفت: آن صحیفه که تلاوت می‌کردید به من آرید تا بنگرم.

فاطمه گفت: مرا بیم است که آن صحیفه به تو سپارم تا مبادا پاس حشمت آن نداری.

عمر سوگند یاد کرد که این نکنم.

در این هنگام فاطمه طمع در اسلام عمر بست و گفت: **لايَمَسُّهُ اِلّا الْمُطَهَّرُونَ**[1] اگر خواهی غسل کن تامس آن صحیفه توانی کرد. عمر ناچار غسل کرد و باز آمد و آن صحیفه بگرفت و سورهٔ مبارکه طه را بخواند و چون بدین آیت رسید: **وَ اِنْ تَجْهَرْ بِالْقَولِ فَانَّهُ يَعْلَمُ السِرَّ وَ اَخْفىٰ**[2] عمر بگریست و گفت: چه نیکو کلامی است؟

چون سخن بدین‌جا کشید، خَبّاب بن اَرَتّ از بیغوله بیرون شد و گفت: ای عمر امیدوارم که تو به دعوت پیغمبر مخصوص شده باشی؛ زیرا که دوش شنیدم که آن حضرت فرمود: اَللّٰهُمَّ أَيِّدِ الاِسْلامَ بِأَبِى الْحَكَمِ بن هِشامٍ أَوْ بِعُمَرِ بنِ الخَطّابِ. الله الله ای عمر، جهد کن که تو باشی. عمر گفت: ای خَبّاب مرا دلالت کن تا نزد رسول خدای رفته ایمان آورم. خَبّاب گفت: آن حضرت با جمعی از مسلمانان در خانهٔ حمزه جای دارد و به روایتی در دار اَرْقم.

بالجمله عمر شمشیر خویش بربست و از دنبال خَبّاب راه سپر شد و در راه با گروهی از بنی‌سُلَیْم دچار شد و ایشان را با او خصومتی بود، پس گفتند: ای عمر نیکو آن باشد که در این بتخانه درآئی، تا اصنام در میان ما حُکم کنند، پس عمر با ایشان به بتخانه دررفت و در برابر بت بایستادند ناگاه از میان بت هاتفی ندا در داد:

اِنَّ الَّذي وَرِثَ النُّبُوَّةَ وَ الْهُدىٰ بَعْدَ بن مَرْيَمَ مِنْ قُرَيْشٍ مُهْتَدىٰ
سَيَقُولُ مَنْ عَبَدَالْجَمٰادَ وَ مِثْلَهُ لَيْسَ الجَمٰادُ وَ مِثْلَهُ مٰا يُعْبَدا
فَاصْبِرْ أبٰاحَفْصٍ[3] قَليلاً اِنَّهُ يَأتِيکَ مِنْ فَوقٍ غِرارُ بَنِي عَدِيّ

هم این حدیث بر یقین عمر بیفزود از آنجا بیرون شده، به در سرای حمزه آمد و در بکوفت و در نزد رسول خدای ﷺ علی ؑ و حمزه و ابوبکر و بعضی دیگر از مسلمانان که سفر حبشه نکردند حاضر بودند. چون بانگ سندان بشنیدند یک تن به پس دررفت و از شکاف در عمر را با شمشیر بنگریست، پس بازآمد و خبر بازآورد، و حمزه با رسول خدای گفت: فرمان ده تا در بگشایند، پس اگر به خیر آمده است مبارکش باد و اگرنه با همان شمشیر که با اوست سر از تنش برگیرم. پیغمبر فرمود تا در بگشودند و خود پیش شده نخست عمر را دریافت و بازوی او را بگرفت و گفت:

---

۱. الواقعه، ۷۹: و جز پاکان به آن دست نیابند.
۲. ط، ۷: اگر بلند سخن بگویی بدان که او بر نهان و نهانتر آگاه است.
۳. ابوحفص: کنیت عمر بن خطاب بود.

ای عمر اگر به صلح آمده‌ای و اگرنه روی سلامت نبینی. عمر عرض کرد: یا رسول‌الله، از بهر آن آمده‌ام که کیش مسلمانی گیرم و کلمهٔ توحید بر زبان راند.

پیغمبر ﷺ از اسلام عمر چنان شاد شد که به بانگ بلند تکبیر گفت و آواز تکبیر آن حضرت را اصحاب بشنیدند و همه به یک بار تکبیر گفتند و به استقبال عمر بیرون شدند.

آنگاه عمر گفت: یا رسول‌الله، کافران لات و عزّی را آشکار پرستش کنند چرا باید خدای را به نهانی ستایش کرد؟! پس آهنگ کعبه کردند و حمزه از یک جانب پیغمبر و ابوبکر از طرف دیگر، و علی ﷺ از پیش روی، و اصحاب از دنبال روان شدند و عمر با شمشیر خویش از پیش روی آن جمله همی رفت.

و از آن سوی بزرگان قریش چنان می‌پنداشتند که عمر رسول خدای را آسیبی خواهد رسانید، ناگاه دیدند که از پیش روی رسول خدای با شمشیر حمایل کرده می‌آید، گفتند: هان ای عمر، بر چگونه‌ای؟ گفت: با رسول خدای ایمان آوردم و اگر کسی از شما به نالایقی جنبش کند با همین تیغش کیفر کنم و این شعر بگفت:

مٰالی أرٰاکُم کُلَّکُم قِیاماً — ألکَهْلَ وَ الشُّبٰانَ وَ الْغُلاٰمٰا
قَدْ بَعَثَ اللهُ لَنٰا إمٰاماً — مُحَمَّداً قَدْ شَرَعَ الْإسْلاٰمٰا
حَقّاً وَ قَدْ یُکَسِّرُ ألاصْنٰامٰا — نَذُبُّ عَنْهُ الْخٰالَ وَ الْأعْمٰامٰا

پس کافران از عمر در خشم شدند و آهنگ او کردند و عمر نیز به پشتوانی علی ﷺ با ایشان درآویخت و آن جماعت را از کعبه به کنار کرد و رسول خدای با مسلمانان دو رکعت نماز بگزاشت و باز خانه شد. و اسلام عمر را نیز به دیگرگونه روایت کرده‌اند، همانا این قصه مختار افتاد.

بالجمله عمر بعد از اسلام به در خانهٔ ابوجهل رفت و در بکوفت، ابوجهل چون بانگ سندان بشنید بیامد و در بگشود و گفت: مرحباً و اهلاً! از بهر چه حاجت مرا یاد کردی و بدینجا شدی؟ عمر گفت: آمدم تا تُرا آگهی دهم که ایمان به خدای و رسول آوردم. ابوجهل در خشم شد و در به روی او ببست و گفت: قَبحَکَ‌اللهُ وَ قَبَحَ مٰاجِئْتَ بِهِ.

[حکایت اصحاب صُفّه]

و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای در مسجدالحرام جای داشت و گروهی از مستضعفین اصحاب مانند خَبّاب و عَمّار و اَبوفُکَیْهه و صُهَیْب و جماعتی از اشباه ایشان در نزد آن حضرت نشسته بودند و ایشان مردمانی مسکین و تهی دست بودند و سامانی لایق و عشیرتی درخور نداشتند، کفّار قریش بعضی با بعضی همی گفتند: آیا این جماعت‌اند اصحاب محمّد که خدای از میان ما هدایت کرده است؟! و همی سخن به سخره کردند و از روی تکبّر و تنمّر بدان جماعت نگریستند. آنگاه با رسول خدای عرض کردند که: پیوسته در انجمن تو درویشان و فقیران و غلامان جای دارند و ما از آن بزرگتریم که با امثال این مردمان زیستن کنیم و در حلقهٔ ایشان درآئیم که از برای ما عیبی بزرگ و عاری عظیم است، اگر خواهی ما در مجلس تو حاضر شویم، باشد که امر تو را اطاعت کنیم این مردمان را از خویشتن دور کن.

رسول خدای فرمود: من مؤمنان را نتوانم از خود دور داشت، گفتند: اگر این نتواند بود آن هنگام که ما به نزدیک تو آئیم بفرمای تا ایشان بیرون شوند و با ما در یک انجمن جای نکنند. عمر بن خطّاب عرض کرد که: یا رسول‌الله این زیانی نباشد تا ببینم بزرگان قریش کار بر چگونه کنند. پس آن جماعت بدین سخن صحیفه خواستند تا نگاشته آید و در میانه وثیقه[1] باشد.

پیغمبر ﷺ از بهر آنکه کافران را جای سخن نماند و مکانت مسلمانان معلوم گردد، علی ؑ را طلب فرمود و حکم داد تا چنین نامه‌نگار کند، پس خدای این آیت بفرستاد: **وَ لاتَطْرُدِ الَّذینَ یَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَداةِ وَالْعَشِیِّ یُریدُونَ وَجْهَهُ ما عَلَیْکَ مِنْ حِسابِهِمْ مِنْ شَیْءٍ وَ ما مِنْ حِسابِکَ عَلَیْهِمْ مِنْ شَیْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَکُونَ مِنَ الظّالِمینَ.**[2] یعنی: بازمدار از مجلس خود این درویشان را که بامداد و شبانگاه با ذکر پروردگار خویش باشند و از دنیا و عقبی چشم پوشیده جز خدای نجویند و جز خدای نخواهند،

---

۱. وثیقه: گرو

۲. الانعام، ۵۲: کسانی را که صبح و شام پروردگارشان را می‌خوانند و خشنودی او را می‌خواهند از خود دور مکن، نه حساب آنها بر عهدهٔ توست و نه حساب تو بر عهدهٔ آنها. اگر آنها را طرد کنی از ستمکاران خواهی بود.

بلکه پای بر سر کونین نهاده همه اراده حق کنند نیست بر تو از حساب اعمال این چنین مردم چیزی، و نیست از حساب تو بر ایشان چیزی که ایشان را برانی.

همانا در این سخن هم خدای مکانت پیغمبر و بزرگواری آن حضرت را بازنماید و فرماید: این درویشان که از خویشتن رسته‌اند و با خدای پیوسته هم اشعه انوار تو و فروغ دیدار تواند، لاجرم چنانکه حساب تو با تو نیست بلکه با من است، هم حساب ایشان که اجزای تو و اعضای تُواَند با من خواهد بود، و همچنانکه اگر حساب خویشتن را با خود دانی از جمله ظالمان باشی. حساب این درویشان را که فانی در تُواَند و در شمار اجزا و اعضای تواند اگر با خود دانی، هم از ظالمان خواهی بود.

و همچنان خدای فرماید وَ كَذٰلِكَ فَتَنّا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لِيَقُولُوا أَهٰؤُلاٰءِ مَنَّ اللّٰهُ عَلَيْهِمْ مِنْ بَيْنِنا أَلَيْسَ اللّٰهُ بِأَعْلَمَ بِالشّاكِرِينَ[1] یعنی: همچنانکه پیش از تو آزموده‌ایم فقرا را با اغنیا، همچنان آزمودیم بعضی از اشراف را به بعضی از ضعفا در امور دین و مقدم ساختیم این ضعیفان را بر بزرگان عرب در سبقت به ایمان تا گویند: این مردم‌اند که خدای به ایمان و هدایت منّت نهاد بر ایشان از میان ما، آنگاه می‌فرماید: آیا نیست خدای داناتر به شاکران نعمت اسلام؟

پس مکانت قدر مسلمانان و آن درویشان که ایمان به خدای و رسول او داشتند بر کافران معلوم شد و بر خصومت پیغمبر ﷺ بیفزودند تا آن حضرت به شعب ابوطالب درآمد ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ انشاءالله.

---

۱. الانعام، ۵۳: بدین گونه آنها را به یکدیگر آزمودیم تا بگویند: اینها هستند که خدا از میان ما به آنها نعمت داد. آیا خدا شکرکنندگان را بهتر نمی‌شناسد.

ولادت حضرت فاطمه علیهاالسّلام شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

قال رسول‌الله ﷺ: خَلَقَ‌اللهُ تَعالیٰ نُورَ فاطِمَةَ قَبْلَ أنْ یَخْلُقَ الْأرْضَ وَالسَّماءَ (الحدیث)، یعنی: خلق کرد، خدای نور فاطمه را پیش از آنکه خلق کند زمین و آسمان را. و فاطمه به معنی بریده از بدی باشد و القاب آن حضرت بدین‌گونه است: اَلْبَتُول اَلْحِصٰان، اَلْحُرَّةَ، اَلسَّیِّدَة، اَلْعَذْراء، اَلزَّهْراء، اَلْحُوراء، اَلْمُبٰارَکَة، اَلطّاهِرَة، الزَّکِیَّة، اَلرّاضِیَة، اَلْمَرضِیَة، اَلْمُحَدَّثَة، اَلْمَعْصُومَة، مَرْیَمُ الْکُبْریٰ، اَلصِّدِّیْقَة الْکُبْریٰ، سَیِّدَة نِسٰاءِ الْعٰالَمِین.

آن حضرت را زهرا گفتند، از این روی که چون صبح به نماز ایستادی، خانه‌های مدینه از فروغ نور او سفید شدی، و چون ظهر به نماز ایستادی از پرتو جمالش خانه‌ها زرد شدی، و چون عصر به نماز ایستادی دیوارها احمر گشتی.

و او را بتول عذرا گفتند، از این روی که هرگز آن خون که عادت زنان است ندیدی. و او را حورا گفتند، از این روی که وقتی بعضی از اصحاب از رسول خدای پرسش نمودند که آیا فاطمه علیهاالسلام از جمله انسی نیست؟ آن حضرت فرمود: هِیَ حَوْراءُ اِنْسِیَّةٌ. و فرمود که خدای خلق کرد، فاطمه را از نور خود از آن پیش که آدم را خلق کند، و چون آدم را خلق کرد آن نور را بر او جلوه داد. گفتند: کجا بود فاطمه؟ فرمود: در تحت ساق عرش به حقّه اندر بود، عرض کردند: خورش و خوردنی او چه بود؟ فرمود: تسبیح و تهلیل و تحمید خدای، آنگاه فرمود که: خدای دوست داشت او را از صلب من بادید کند پس او را در بهشت به سیبی برآورد و آن سیب را جبرئیل ﷺ به من آورد و گفت: این هدیه‌ای است که خدای از بهشت

بسوی تو فرستاده و من آن راگرفتم و بر سینه نهادم گفت: خدای فرمود آن را بخور، چون بشکافتم نوری از آن ساطع شد که بترسیدم. گفت: چیست تُرا؟ مترس و بخور که این نور فاطمه است که شیعت خود را از آتش دور می‌کند و بازمی‌دارد دشمنانش را از حُبّ خود و نام آن حضرت در آسمان منصوره است و از اینجاست که خدای فرماید. وَ یَوْمَئِذٍ یَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِاللهِ یَنْصُرُ مَنْ یَشاءُ[1] یعنی: نَصْرَ فاطِمَةَ مِنْ مُحِبِّیها.

و دیگر در آسمان آن حضرت را النّوریّة، السماویّة، الحانیة[2] گویند و نقش نگین آن حضرت من‌المتوکّلین بود و او اشرف است از هرچه زن به دنیا آمده.

مع‌القصه چون خدیجه علیهاالسّلام به خانهٔ رسول خدا آمد، زنان قریش آغاز بیگانگی نهادند و از او کناره جستند؛ و خدیجه از تنهائی وحشت همی داشت تا آنگاه که به فاطمه علیهاالسّلام آبستن شد؛ و آن حضرت در شکم با مادر همی حدیث کرد و او را صبر همی فرمود. و خدیجه این صورت را پوشیده می‌داشت تا آنگاه که پیغمبر ﷺ بر او درآمد و آن حدیث بشنید، فرمود: ای خدیجه، با کیست که حدیث کنی؟ عرض کرد که: این جنین که در بطن من است با من سخن کند، فرمود: ای خدیجه، اینک جبرئیل مرا خبر می‌دهد که آن دختری است طاهر و میمون و زود باشد که از نسل او ائمه هُدیٰ بادید شوند که خلفای ارض باشند.

بالجمله بدین‌گونه خدیجه روز بگذاشت تا هنگام ولادت آن حضرت فراز آمد، پس به سوی زنان قریش کس فرستاد تا حاضر شوند و او را در وضع حمل مُعِین باشند. ایشان در جواب گفتند: ما به نزدیک تو نخواهیم شد؛ زیرا که تو سخن ما را وقعی ننهادی و به حبالهٔ نکاح یتیم ابوطالب درآمدی. خدیجه محزون گشت، در این هنگام چهار زن بلندقامت که به دیدار زنان بنی‌هاشم بودند از در آمدند، خدیجه از ایشان بترسید یکی از میانه گفت: ای خدیجه بیم مکن ما فرستادگان پروردگار توایم و خواهران توایم. پس یکی گفت: من ساره‌ام و آن دیگر آسیه و سیم مریم و چهارم خواهر موسی بن عمران است. خدای ما را از بهر خدمت تو به حضرت تو فرستاده است و هریک به جانبی در کنار خدیجه درآمدند.

و فاطمه در روز جمعه بیستم جمادی‌الاخره طاهره و مطهره متولّد شد و نوری از

---

۱. الروم، ۴ ـ ۵: و در آن روز مؤمنان به یاری خدا شادمان خواهند شد و او هر که را بخواهد یاری می‌کند. ۲. حانیه: به معنی مشفقه است بر اولاد یا بر شوهر.

آن حضرت ساطع شد که شرق تا غرب را فروگرفت و خانه‌های مکّه نمودار شد، پس ده (۱۰) تن حور درآمد و هریک را طشتی از بهشت و ابریقی از زلال کوثر به دست بود، پس آن زن که در پیش روی خدیجه جای داشت فاطمه را غسل داد و دو بافته سفید که از مشگ اَذْفَر[1] بویاتر بود برآورد و آن حضرت را در آن بپیچید، آنگاه فاطمه به سخن آمد و گفت: اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلَّااللهُ وَ اِنَّ اَبی رَسُولُ‌اللهِ سَیِّد الْاَنْبِیاٰء وَ اِنَّ بِعَلی سَیِّدالْاَوْصِیاٰء وَ وَلَدِی ساٰداٰت الاَسْباٰطِ.

پس سلام کرد بر روی آن جمع و هریک را به نام بخواند و بر روی او تبسّم فرمود، آنگاه حورالعین و اهل آسمانها بعضی مر بعضی را به ولادت آن حضرت بشارت دادند و نوری در آسمان پدیدار گشت که فریشتگان دیگر دیدار نکرده بودند، پس آن زنان با خدیجه گفتند: خُذِیهاٰ یَا خَدِیجةُ طاٰهِرَةً مُطَهَّرة زَکیّةً مَیْمُونَةً بُورِکَ فِیهاٰ وَ فِی نَسْلِهاٰ.

پس خدیجه آن حضرت را بگرفت و بدان شاد شد و پستان در دهان مبارکش نهاد. فاطمه علیهاالسّلام هر روز نیک همی ببالید[2]. ـ و قصه‌های آن حضرت انشاءالله درکتاب ثانی هریک در جای خود مذکور خواهد شد ـ صَلَّی‌اللهُ عَلَیْها وَ عَلیٰ اَبِیها وَ بَعلهٰا وَ بَنیها.

---

۱. خوش‌بو و تند ۲. بزرگ می‌شد

درآمدن
رسول خدا به شعب ابوطالب
شش هزار و دویست و ده سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون کفار قریش نگریستند که مسلمانان را پناه جائی، چون اراضی حبشه بدست شد و هرکس از مسلمین بدان مملکت سفر کردی در جوار نجاشی ایمن نشستی، و هم آن مردمان که در مکّه سکون دارند در پناه ابوطالب به سلامت‌اند و اسلام حمزه و عمر نیز ایشان را قوّتی به کمال است، با خویشتن گفتند: زمانی دراز نگذرد که محمّد بر ما سلطنت کند، این کار را از در چاره باید بود.

پس انجمنی بزرگ کردند و تمامت قریش در قتل پیغمبر ﷺ همدست و همداستان شدند و دل بر آن نهادند که به هرگونه توانند و دست یابند این کار به پای برند، و از مقاتله بنی‌عبدالمُطَّلِب نپرهیزند. چون ابوطالب ﷺ از اندیشهٔ ایشان آگهی یافت، فرزندان عَبدالمُطَّلِب و هاشم را فراهم کرد و ایشان را با زن و فرزند به دره‌ای که شِعب ابوطالب نام داشت کوچ داد، و اولاد عبدالمُطَّلِب چه آنان که مسلمانی داشتند و چه آن جماعت که مشرک بودند از بهر حفظ قبیله و فرمانبرداری ابوطالب در نصرت پیغمبر خودداری نکردند و با ابوطالب به شعب درآمدند، جز اَبُولَهَب که سر برتافت و با دشمنان پیوست.

[کیفیت محاصره بنی‌هاشم در شعب]

بالجمله ابوطالب به اتّفاق بنی‌اعمام و دیگر مسلمانان در شعب به حفظ و

حراست رسول خدای پرداخت و از دو سوی آن درّه را دیده‌بان بازداشت و فرزند خود علی علیه السلام را بسیار شب به جای پیغمبر خفتن فرمود، و فرزند را بَرْخِی[1] راه او می‌داشت، و حمزه علیه السلام همه شب با شمشیر در گِردِ پیغمبر می‌گشت.

چون کفار قریش این بدیدند و دانستند بدان حضرت دست نیابند، چهل (۴۰) تن از بزرگان ایشان در دارالنَّدوَه مجتمع شدند و پیمان نهادند که با فرزندان عبدالمُطَّلِب و اولاد هاشم دیگر به رفق و مدارا نباشد و زن بدیشان ندهند و زن از ایشان نگیرند و بدیشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند، و هرگز از این رای برنگردند، و با آن جماعت کار به صلح نکنند؛ و مگر وقتی که پیغمبر را به دست ایشان دهند تا به قتل آرند.

و این عهد را استوارکردند و بر صحیفه‌ای نگار نموده جملگی خاتم برنهادند و آن را به اُمّ‌الجُلاس [دختر مَخْرَبة بن حَنْظَلَه] خالهٔ اَبوجَهْل سپردند تا نیکو بدارد، و کاتب این صحیفه مَنْصُور بن عِکْرِمَة بن عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار بن قُصَیّ، و به روایتی نَضْر بن حارِث یا طَلْحَة بن ابی‌طَلْحَه عَبْدانی بود که رسول خدای بر وی نفرین فرستاد و انگشتانش شل گشت.

بالجمله چون خبر به ابوطالب رسید که قریش چنین کردند و پاس حشمت او نداشتند، این شعر بگفت:

أَلا أَبْلِغا عَنّی عَلیٰ ذاتِ بَیْنِنا ... لُؤَیّاً وَ خُصّاً مِنْ لُؤَیٍّ بَنی کَعْبِ
اَلَمْ تَعْلَمُوا اَنّا وَجَدْنا مُحَمَّداً ... نَبِیّاً کَمُوسیٰ خُطَّ فی اَوَّلِ الْکُتْبِ
وَ أَنَّ عَلَیْهِ فِی الْعِبادِ مَحَبَّةً ... وَ لاخَیْرَ مِمَّنْ خَصَّهُ اللهُ بِالْحُبِّ
و اِنَّ الَّذی رَتَّشْتُمْ[2] فی کِتابِکُمْ ... لَکُمْ کائِنٌ نَحْساً کَراغِیَةِ السَّقْبِ
[اَفیقُوا] قَبْلَ اَنْ یُحْفَرَ الزُّبا[3] ... وَ یُصْبِحَ مَنْ لَمْ یَجْنِ ذَنْباً اَلذَّنْبِ
وَ لاتَتْبَعُوا اَمْرَ الْوَشاةِ وَ تَقْطَعُوا ... اَوٰاصِرَنا بَعْدَالْمَوَدَّةِ وَالْقُرْبِ
فَتَتْحَلِبُوا حَرْباً عَواناً وَ رُبَّما ... اَمَرَّ عَلیٰ مَنْ ذاقَهُ حَلَب[4] الْحَرْبِ
فَلَسْنا وَ رَبِّ الْبَیْتِ نُسْلِمُ اَحْمَداً ... لِعِزّاءَ مِنْ عَضِّ الزَّمانِ وَ لاکَرْبِ

---

۱. بَرْخی: فدا، قربانی.
۲. سیرت رسول‌الله: وِ اِنَّ الَّذی اَلْصَقتُم فِی کِتابِکُم.
۳. الزّبا: جمع زبیه، دهر.
۴. حلب: دوشیدن.

وَ لَمّاتَبِنِ مِنّا وَ مِنْکُم سَوالِفُ[1] وَ أَیْدٍ أُتِّرَت بِالْقُساسِیَّةِ الشُّهْبِ
بِمُعْتَرَکٍ ضَنْکٍ تَریٰ کُسَّرَ الْقَنا بِهِ وَالضِّباعُ الحُرج یَعْکُفْنَ کَالشَّرْبِ
کَأَنَّ مَجالَ الْخَیْلِ فِی حُجُراتِه وَ مَعْمَعَةُ[2] الْاَبْطالِ مَعْرَکَةُ الْحَرْبِ
اَلَیْسَ اَبُونا هٰاشِمٌ شَدَّ اَزْرَهُ وَ اَوْصیٰ بَنیهِ بِالطِّعانِ وَ بِالضَّربِ
وَ لَسْنا نَمِلُّ الْحَرْبَ حَتّیٰ تَمِلَّنا وَ لا نَشْتَکِی ما قَدْ یَنُوبُ مِنَ النَّکبِ[3]
وَ لکِنَّنا اَهْلُ الحِفٰاظِ وَ النُّهیٰ إذا طٰارَ أَرْواحُ الْکُماةِ[4] مِنَ الرُّعبِ

مع‌القصه بنی‌عبدالمُطَّلِب در شعب اَبوطالِب محصور ماندند و هیچ‌کس از اهل مکّه با ایشان نیروی فروختن و خریدن نداشت، جز آنکه هنگام گذاشتن حج که مقاتلت و مبارزت حرام بود و قبایل عرب در مکّه حاضر می‌شدند، ایشان نیز از شعب بیرون شده چیزهای خوردنی از مردم عرب می‌خریدند و به شعب برده می‌داشتند و این را نیز قریش روا نمی‌داشتند و چون آگاه می‌شدند که یکی از مردم شعب شیئی را می‌خواهد خرید، بهای آن را گران می‌کردند و خود می‌خریدند و اگر آگاه می‌شدند که کسی از قریش به سبب قرابت یکی از بنی‌عبدالمُطَّلِب از اشیاء خوردنی چیزی به شعب فرستاده او را زحمت می‌کردند. و اگر از مردم شعب، کسی بیرون می‌شد و بر او دست می‌یافتند در عذاب و شکنجه‌اش به هلاکت می‌بردند.

روزی حَکیم بن حِزام بن خُوَیْلِد بن اَسَد از بهر عمّه‌اش خدیجه بنت خُوَیْلِد که در سرای پیغمبر ﷺ بود خواست مقداری خوردنی هدیه کند، پس شتری را از اشیاء خوردنی حمل کرده با غلام خویش برداشت که به شعب رساند، در راه ابوجهل با او دچار شد و مهار شتر را بگرفت وگفت: تو از پیمان سر برتافتی و اینک خوردنی به شعب فرستی تو را با همین طعام به میان قریش برم و رسوا کنم.

در این هنگام برادر ابوجهل، ابوالبَخْتِری برسید و گفت: ای برادر، دست از این مرد بدار طعامی از عمّه‌اش نزد او بوده، اکنون بدو رساند. ابوجهل گفت: حاشا که دست بدارم و این هر دو با هم درآویختند وکار به مقاتله رسید، ناگاه ابوالبَخْتِری را استخوان چانهٔ شتری بدست آمد و آن را بر سر ابوجهل زد تا خرد بشکست و بر

---

۱. سالفه: کرانه کردن و دوش؛ سوالف جمع آن.
۲. معمعه: آواز دلیران.
۳. نکب: رنج و رنج رسانیدن.
۴. کماة: جمع کمی به معنی: مردی و دلاور سلاح پوشیده.

ابوجهل صعب بود که این قصّه را با رسول خدای برند. از قضا حمزه ﷺ چنان عبور داشت که ایشان را بنگریست.

و دیگر ابوالعاص بن ربیع که داماد رسول خدای بود شتران ازگندم و خرما حمل داده به شعب می‌برد و رها می‌کرد و از اینجا است که رسول خدای فرمود: ابوالعاص حق دامادی ما بگذاشت.

[گفتگوی تنی چند از قریش دربارهٔ نجات بنی‌هاشم]

مع‌القصه سه سال کار بدین‌گونه می‌رفت و گاه می‌افتاد که فریاد اطفال بنی‌عبدالمُطَّلِب از سورت[۱] جوع بلند بود تا بعضی از مشرکین از آن پیمان پشیمان شدند، هِشام بن عمرو بن حارث بن حبیب بن نَصْر بن مالک بن حسل بن عامر بن لُؤَیّ که در قبیلهٔ خویش مکانتی به سزا داشت و با نَضْلَة بن هاشم بن عبدمناف از سوی مادر پسر برادر بود گاهگاه شتری از خوردنی و گندم و چیزهای دیگر حمل داده به کنار شعب می‌آمد و لجام شتر را برگرفته او را به میان شعب رها می‌کرد لختی بدین‌گونه روزگار برد.

آنگاه روزی به نزد زُهَیر بن ابی‌اُمَیّة بن مُغَیْرة بن عبدالله بن مَخْزُوم آمد گفت: ای زُهَیْر مادر تو عاتکه دختر عبدالمُطَّلِب است چگونه رضا می‌دهی که نیک بخوری و بپوشی و زنان به نکاح کنی و خالهای تو در شعب بدین سختی روزگار برند و تو در این کار اجابت ابوجهل کنی. سوگند با خدای که اگر ایشان خالهای ابوجهل بودند و تو او را بدین کار دعوت می‌کردی اجابت تو نمی‌کرد. هشام گفت: من یک تن بیش نیستم چه توانم کرد اگر توانی یک تن دیگر با من یار کن. هشام گفت: آن منم. زُهَیر فرمود: سیمی باید.

پس هِشام به نزد مُطْعِم بن عَدِیّ آمد و گفت: چگونه راضی شده‌ای که قبیله‌ای مانند اولاد عبدمناف هلاک شوند؟ مُطْعِم گفت: من یک تن بیش نیستم چگونه

---
۱. سورت: شدّت

نقض عهد کنم؟ گفت: تو تنها نیستی من نیز با توام، گفت: ثالثی باید، گفت: آن نیز زُهَیْر بن اَبی‌رَبیعَه است. مُطْعِم گفت: چهارمی پیدا کن. آنگاه هشام به نزد اَبوالبَخْتری آمد و این قصه را با او بگفت. اَبوالبَخْتری گفت: از بهر این کار پنجمی بایست. آنگاه هِشام به نزد زَمْعَة بن الاَسْوَد بن المُطَّلِب بن اَسَد آمد و او را نیز با این سخن همداستان کرد. پس شبانگاه هر پنج تن در فراز مکه یکدیگر را دیدار کردند و پیمان نهادند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را بدرند. و زُهَیْر گفت: من در انجمن قریش نخستین سخن خواهم کرد.

و صبحگاه دیگر که صنادید قریش در کعبه فراهم شدند زُهَیْر بیامد و هفت نوبت طواف کرد آنگاه به میان مردمان آمد و گفت: ای اهل مکّه، ما همگان طعام خوریم و جامه پوشیم و زنان به نکاح آریم، این کی روا باشد که بنی‌هاشم بدین زحمت روزگار برند تا به هلاکت آیند، قسم به خدای که از پای ننشینم تا آن صحیفه قاطعه ظالمه را بردرّم. ابوجهل چون این کلمات بشنید گفت: سوگند با خدای که سخن به کذب کنی و تو نتوانی آن صحیفه دریدن. زَمْعَة بن اَسْوَد گفت: ای ابوجهل قسم به خدای که تو دروغگوئی، ما از نخست به نگارش این صحیفه رضا ندادەایم. ابوالبَخْتَری گفت: زَمْعَه راست گوید، ما راضی بدین کتابت نبودیم. مُطْعِم بن عَدِیّ گفت: شما هر دو راست می‌گوئید و هر که جز این گوید دروغ گوید و ما بیزاریم از آن و از آن کس که این صحیفه نگاشت. ابوجهل گفت: هذٰا اَمْرٌ قُضِیَ بِلَیلٍ تُشُوِّرَ فِیهِ بِغَیرِ هَذَاالمَکاٰنِ: یعنی این امری است که در شب ساخته شده است.

[بیرون آمدن بنی‌هاشم از محاصره]

و از اینجا در میان قریش سخن به درازکشید و هرکس چیزی گفت. در این هنگام ابوطالب با جمعی از مردم خود از شعب بیرون شده به کعبه اندر آمده و در انجمن قریش بنشست، ابوجهل گمان داشت که او از زحمت و رنجی که در شعب برده صبرش اندک گشته و اکنون از بهر آن آمده که محمّد را تسلیم کند و ایشان او را به قتل آرند و حکم صحیفه را برگیرند، اما ابوطالب سخن آغاز کرد و گفت: ای مردمان سخنی گویم که جز بر خیر شما نیست، برادرزاده‌ام محمّد ﷺ مرا خبر داده که

خدای ارضه[۱] را بدان صحیفه برگماشت تا رقوم جور و ظلم و قطیعت را بخورد و نام خدای را به جای گذاشت، اکنون آن صحیفه را حاضر کنید اگر او سخن به صدق کرده است شما را با او چه جای سخن است، ازکید و کینه او دست بازدارید و اگر دروغ گوید، هم‌اکنون او را تسلیم کنم تا مقتول سازید.

مردمان گفتند: نیکو سخنی است.

پس برفتند و آن صحیفه را از اُمّ جُلاس بگرفتند و بیاوردند و چون برگشودند تمام را ارضه بخورده بود جز لفظ بِاسْمِکَ اَللّٰهُمَّ که در جاهلیت بر سر نامه‌ها می‌نگاشته‌اند چنانکه از پیش گفته شد.

بالجمله مردمان چون این بدیدند شرمسار شدند و سرها به زیر افکندند جز ابوجهل و چند تن که همچنان کار سخت داشت و می‌گفت: نقض عهد نخواهیم کرد. ابوطالب در میان استار کعبه آمد و گفت: اَللّٰهُمَّ اَنْصُرْنا عَلیٰ مَنْ ظَلَمنا وَ قَطَعَ اَرْحامَنا وَ اسْتَحَلَ مٰایُحْرَمُ عَلَیهِ مِنّا.

مع‌القصه از میانه، مُطْعِم بن عَدِیّ دست یازدید و آن صحیفه را بدرید و گفت: ما بیزاریم از این صحیفه قاطعه ظالمه، ابوطالب با مردم خود به شعب مراجعت فرمود و روز دیگر بامداد آن پنج تن به اتفاق جمعی دیگر از قریش به شعب رفتند و بنی‌عبدالمُطّلِب را به مکه آورده به خانه‌های خود جای دادند، و از اول محرم سال هفتم بعثت که آن جماعت به شعب رفته بودند تا این‌قوت سه سال تمام بود؛ و ابوطالب این شعرها در تمجید آن پنج تن فرماید که در خرق صحیفه اقدام نمودند:

اَلاٰ هَلْ أتیٰ بَحْرِینا صُنْعُ رَبِّنا — عَلَی نٰائِیهِمْ وَاللهُ بِالنّٰاسِ أرْوَدُ
فَیُخْبِرَهُمْ اَنَّ الصَّحِیفَةَ مُزِّقَتْ — وَ أنْ کُلَّ مٰا لَمْ یَرْضَهُ‌اللهُ مُفْسَدُ
جَزَی‌اللهُ رَهْطاً بِالْحَجُونِ تَبٰایَعُوا — عَلیٰ مَلاٰءٍ یَهْدی لِحَزْمٍ وَ یُرْشِدُ
قُعُوداً لَدَی خَطْمِ الحَجُونِ کَاَنَّهُم — مَقٰاوِلَةٌ بَلْ هُمْ اَعَزُّ وَ اَمْجَدُ
اَعٰانَ عَلَیْهٰا کُلُّ صَقْرٍ کَاَنَّهُ — إذٰا مٰامَشیٰ فی رَفْرَفِ الدِّرْعِ أحْرَدُ
جَرِیٌّ عَلیٰ جُلِّ الخُطُوبِ کَاَنَّهُ — شِهٰابٌ بِکَفَّی قٰابِسٍ یَتَوَقَّدُ
قَضَوْا مٰاقَضَوْا فی لَیْلِهِمْ ثُمَّ أصْبَحرا — عَلیٰ مَهَلٍ وَ سٰائِرُالنّٰاسِ رُقَّدُ
هُمُ رَجَعُوا سَهْلَ بْنَ بَیْضٰاءَ راضِیاً — وَ سَرَّ اَبُوبَکْرٍ بِهٰا وَ مُحَمَّدُ

---

۱. ارضه: موریانه

و از پس این واقعه غلبهٔ عجم بر مردم روم افتاد و مشرکین عرب بدان شادی کردند که مردم روم که از اهل کتاب بودند مغلوب شدند، و این از برای مسلمانان فالی بد است چه ایشان نیز از اهل کتاب‌اند و سورهٔ مبارکهٔ **الم غُلِبَتِ الرُّومُ**[۱] بدین آمد.

[نزول آیات قرآن در مذمّت قریش]

مع‌الحدیث مشرکان بعد از آنکه رسول خدای از شعب بیرون شد هم بر عقیدت نخست چندانکه توانستند از خصمی آن حضرت خویشتن‌داری نکردند، روزی اُمَیَّة بن خَلَف بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح بر رسول خدای گذشت و آن حضرت را شتم کرد و سُخره کرد و غمز نمود، پس خدای این سورهٔ مبارکه را در حق او فرستاد: **وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ اَلَّذی جَمَعَ مالاً وَعَدَّدَهُ**[۲] یعنی: وای بر هر عیب‌کننده غیب گوینده آن کسی که گِرد کرد مال را و برشمرد ـ تا آخر سوره فرود شد ـ

و دیگر چنان افتاد که خَبّاب بن اَرَتّ که مردی شمشیرگر بود شمشیری چند از عاص بن وائل بگرفت و صیقل کرد و به ساز آورد، و چون دست مزد خویشتن طلب کرد عاص گفت: ای خَبّاب، تو گمان داری به وعدهٔ محمد که بهشت خواهی یافت و چنان دانی که در بهشت هرچه خواهی از زر و سیم و ثیاب و خدم به دست توانی کرد؟ سوگند با خدای که تو در نزد خدای بیش از مکانت نداری: لاجرم من نیز در بهشت خواهم بود، بگذار این بها را در بهشت از من بگیر که سامان من در آنجا از تو افزون خواهد بود.

پس خدای این آیت فرستاد: **اَفَرَاَیْتَ الَّذی کَفَرَ بِاٰیاتِنا وَ قالَ لَاُوتَیَنَّ مالاً وَ وَلَداً اَطَّلَعَ الْغَیْبَ اَمِ اتَّخَذَ عِنْدَ الرَّحْمٰنِ عَهْداً کَلّا سَنَکْتُبُ مایَقُولُ وَ نَمُدُّلَهُ مِنَ الْعَذابِ مَداً وَ نَرِثُهُ مایَقُولُ وَ یأْتِینا فَرْداً**[۳] یعنی: آیا دیدی عاص را که بر آیتهای ما کافر شد و گفت: در بهشت مرا

---

۱. الف. لام. میم. رومیان مغلوب شدند [نزدیک این سرزمین، و بعد از مغلوب شدن دیری نخواهد گذشت که در ظرف چند سال غلبه خواهند کرد].

۲. هُمَزه، ۱ و ۲: وای بر عیب‌جوی مسخره‌کننده‌ای که مال اندوزد و شماره کند.

۳. مریم ص، ۷۷ ـ ۸۰: آیا کسی که آیات ما را انکار کرد و گفت: اموال و فرزند بسیاری نصیبم شده است، از غیب اطلاع دارد یا از خدای مهربان پیمان گرفته است، چنین نیست، ما به زودی آنچه را می‌گوید خواهیم نوشت و عذاب را بر او مستمر خواهیم داشت، چیزهایی ←

مال و فرزند دهند؟ آیا بر غیب راه کرده است یا از خدای پیمان گرفته؟ نه چنان است که او دانسته، زود می‌نویسیم آنچه می‌گوید و عذاب او را پیوسته می‌کنیم و از او باز می‌گیریم به مرگ، زن و فرزند و مال او را و در قیامت او را تنها درمی‌آوریم.

دیگر چنان افتاد که روزی، ابوجهل با رسول خدای گفت: ای محمّد زبان از دشنام و شتم خدایان ما ببند و اگرنه ما نیز آن خدای را که به صفات کمال یاد می‌کنی، سبّ خواهیم کرد و هجا خواهیم گفت.

پس این آیت آمد! **وَ لاتَسُبُّوا الّذینَ یَدْعُونَ مِنْ دُونِاللهِ فَیَسُبُّوااللهَ عَدْواً بِغَیْرِ عِلْمٍ.**[۱] یعنی: دشنام مگوئید این بتان را که ایشان پرستش می‌کنند که ایشان ناسزا گویند خدای را از روی ظلم و نادانی. و از آن پس پیغمبر ﷺ سبّ آلهه ایشان نکرد.

و دیگر چنان افتاد که اُبَیّ بن خَلَف پاره‌ای از استخوان پوسیده به دست کرده به نزدیک رسول خدای آمد و گفت: ای محمّد، تو گمان کرده‌ای که خدای این استخوان پوسیده را در قیامت برمی‌انگیزد و آن را در دست فشارکرد چنانکه خرد و نرم گشت، پس بدمید در آن تا به سوی آن حضرت. چون غبای برفت پیغمبر فرمود: من چنین گفته‌ام: همانا خدای این استخوان را و ترا در قیامت بر می‌انگیزد و هر دو را در دوزخ می‌افکند. پس این آیت فرود شد: **وَ ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَ نَسِیَ خَلْقَهُ قالَ مَنْ یُحْیِی الْعِظامَ وَ هِیَ رَمیمٌ**[۲] یعنی: استخوان کهنه را از بهر ما مثل کرد و فراموش نمود آفرینش خویش را، گفت: کیست که زنده گرداند استخوانهای فرسوده تباه شده را؟ **قُلْ یُحْیِیهَا الَّذی أَنْشَأَها أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلیمٌ**[۳] بگو: ای محمّد زنده گرداند کسی که بیافرید او را نخست بار و از عدم به وجود آورد و او به همه آفریده‌ها دانا است.

دیگر چنان افتاد که وَلید بن مُغَیْرَه؛ و عاص بن وائِل؛ و اَسْوَد بن عَبد یَغُوث؛ و

← راکه می‌گوید از او می‌گیریم و تنها نزد ما می‌آید.

۱. الانعام، ۱۰۸: به آنها که غیر خدا را می‌خوانند دشنام ندهید مبادا آنها نیز از روی دشمنی و جهالت خدا را دشنام دهند.

۲. یس، ۷۸: در حالی که آفرینش خود را از یاد برده است برای ما مَثَل می‌زند و می‌گوید: چه کسی این استخوانهای پوسیده را زنده می‌کند؟

۳. یس، ۷۹: بگو: همان کسی که در آغاز آن را آفرید زنده‌اش می‌کند و او بر هر آفرینشی داناست.

اَسْوَد بن مُطَّلِب؛ و حارث بن قَیس[1] به نزدیک رسول خدای آمدند و او را همی استهزا کردند و گفتند: ای محمّد، ما از این چاشتگاه تا نیمروز تُرا مهلت نهادیم، اگر از این عقیدت باز نشدی و کیش گذشتگان خویش پیش نگرفتی تو را زنده نخواهیم گذاشت. رسول خدای از سخنان سُخره‌آمیز ایشان غمنده و حزین شده به خانه آمد و مشرکان از آنجا پراکنده شدند و هریک به داهیه‌ای عرضهٔ هلاک شدند.

ولید بر مرد تیرگری بگذشت و از رندهٔ تیر، خاری در پایش نشست و از جای خلیده[2] چندان خون برفت که بمرد؛ و عاص بن وائل بر شعبی عبور داشت ناگاه سنگی از زیر قدم او برفت و او از کوه درافتاده جان سپرد؛ و اسود بن عَبد یَغُوث پذیرهٔ فرزند خود زَمْعَه را از شهر بیرون شده در سایهٔ درختی فرود شده؛ پس جبرئیل بیامد و سر او را همی بر درخت زد و او با غلام خویش همی گفت: مگذار با من چنین کنند و غلام کس نمی‌دید تا او به هلاکت رسید؛ و اَسْوَد بن مُطَّلِب را که نفرین کردهٔ رسول خدای بود، جبرئیل برگ سبزی بر روی او بزد که از هر دو چشم نابینا گشت و زنده ماند تا مرگ فرزند بدید و از قفای او برفت؛ و حارث بن قیس ماهی شور بخورد و عطشان گشت و از آب خوردن نتوانست خویشتن بازداشت، چندانکه شکمش بترکید.

و این جمله در پاره‌ای از روز هلاک شدند و هنگام مردن همی گفتند: خدای محمّد ما را کشت. پس جبرئیل به نزدیک رسول خدای آمد و این آیت آورد: إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ[3] یعنی: به درستی که از تو کفایت کردیم شرّ استهزاکنندگان را.

و دیگر قصّه‌های مشرکان عرب را در خصمی رسول خدای انشاءالله در کتاب ثانی در ذیل داستان معجزات آن حضرت مرقوم خواهد داشت.

---

۱. در سیرت رسول‌الله: أَسْوَد بن مُطَّلِب، اَسْوَد بن عَبدیَغوث، وَلید بن مُغَیْرَه، عاص بن وائل و حارث بن طُلاطِله. (ج ۱، ۴۱۰ ـ ۴۱۱). ۲. خلیده: فرورفته و مجروح ساخته
۳. الحجر، ۹۵: ما شرّ مسخره‌کنندگان را از تو دفع خواهیم کرد.

جلوس راویة بن ماهیان در حیره ششهزار و دویست و یازده سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون روزگار ایاس بن قبیصهٔ طائی به پای رفت و دولت او سپری شد، خسرو پرویز که در این وقت ملک‌الملوک ایران بود راویة بن ماهیان بن فهر بندار همدانی را که از بزرگان درگاه و صنادید سپاه بود به سلطنت حیره برکشید و منشور حکومت آن اراضی را بدو سپرد. و راویه به نظم و نسق آن مملکت پرداخته و خراج را همه ساله به درگاه پرویز فرستاد.

در سال چهارم سلطنت راویه رسول خدای ﷺ از مکه به مدینه هجرت فرمود. مدّت پادشاهی او هفت (۷) سال بود و از این پس ذکر ملوک حیره انشاءالله درکتاب ثانی مرقوم خواهد شد.

ظهور شق‌القمر به دست پیغمبر ﷺ شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم ؑ بود

چون نام محمّد ﷺ بلند شد، خصمی آن حضرت در قلوب قریش عظیم گشت، لاجرم روزی ابوجهل بر ابوبکر بن ابی‌قُحافه عبور کرد و گفت:

شنیده‌ام که محمّد همچنان همه روزه مردم خویش را فراهم کرده به یگانگی خدای و رسالت خویش دعوت کند و کار از آن بگذشت که ما دیگر آزرم او بداریم، سوگند به لات و عزّی که فردا با جماعتی از قریش، حبیب بن مالک را پذیره خواهم شد و او را به اَبْطَح خواهم آورد تا بنی‌هاشم را حاضر کند و با محمّد از در مناظره بیرون شود. همانا حبیب در تمامت علوم و حکم تواناست و محمّد نتواند با او سخن کرد. آنگاه که غلبه حبیب را افتاد چهرهٔ او و مردم او را با مشک و زعفران غالیه دان کنم و روی محمّد و اصحاب او را با سیاهی و خاکستر انباشته سازم.

هان ای ابوبکر، تو بر جان خویش بترس که من بر تو همی ترسم.

ابوبکر گفت: انشاءالله به خیر خواهد بود. و از آنجا به نزد پیغمبر آمده، کلمات ابوجهل را بگفت.

در این‌وقت جبرئیل به صورت خویش فرود شد و بر فراز سر رسول خدای بایستاد و او را هزار بال بود و هزار سر و دهان و هزار زبان و با هریک همی گفت: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا مُحَمَّد، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا رَسُولَ‌الله خدای ترا سلام می‌رساند و می‌فرماید:

قسم به عزّت و جلالت خودم که من اعزّ و اشرف از تو خلق نکرده‌ام، بیم مکن که من با توأم، سوگند به عزّت و جلال خودم که به دست تو از بهر حبیب بن مالک معجزه‌ای آشکار می‌نمایم که بر ملوک جهان فخر کنی و رتبت و مکانت تو معلوم گردد. بدان ای محمّد که: حبیب را دختری است که او را سمع و بصر و دست و پای بجای نیست؛ و آن دختر را با ابن‌عبّاس که مردی از عرب است مَخْطُوبه ساخته و او چون از حال دختر آگهی ندارد، همی طلب زفاف کند، و حبیب کار او را به مماطله گذارد، اکنون در خاطر دارد که آن دختر را به مکه حمل داده به دور کعبه طواف دهد و از آب زمزم بچشاند، و از خدای خواهد که او را شفا دهد. و هم این سخن حبیب گفته است که: این دختر را به نزد محمّد می‌برم و می‌گویم تو بر آنی که من پیغمبر خدایم اگر این سخن بر صدق کنی از خدای خویش بخواه تا او را شفا دهد؛ و زود باشد که او با چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد از قبایل عرب در مکه حاضر شود و تو را طلب کند، بیم مکن که کار بر مراد تو باشد.

[استقبال قریش حبیب بن مالک را]

مع‌القصه حبیب بن مالک در میان قبایل عرب سخت بزرگ بود و همهٔ اقوام عرب او را مکانت بزرگی می‌نهادند و در این هنگام که وقت حج و رسیدن قبایل به مکّه بود، چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد از حِمْیَر و دیگر اقوام، با حبیب و مردم او به سوی کعبه می‌آمدند، پس ابوجهل به اتّفاق جمعی از مشرکین روز دیگر به استقبال بیرون شدند و بدانجا که حبیب نزول کرده بود برفتند و رخصت بار[1] حاصل کرده بر او درآمدند؛ و حبیب بر سریری از سیم مُذهّب جای داشت و دستاری احمر بر سر بسته تاجی بر آن نصب کرده بود، و این هنگام صد و شصت (۱۶۰) سال عمر داشت.

۱. بار: حضور

بالجمله حبیب بزرگان قریش را تمجید و ترحیب کرد و ایشان نزد او شکایت آغاز کردند و بنالیدند. از میانه عمر بن هاشم گفت:

ای مَلِک، تو پناه مردمانی و ما امروز پناه به تو آورده‌ایم، تو می‌دانی بنی‌هاشم اهل حرم‌اند و صاحب شرف و ما را در بزرگواری ایشان سخن نیست، اما در میان ایشان یتیمی بادید آمده که بعد از پدر و مادر عمّ تربیت او کرد، اینک خدایان ما را دشنام می‌گوید و ما را از عبادت اصنام بازمی‌دارد و می‌گوید من رسول خدایم و بر سفید و سیاه مبعوثم، و وقت باشد که نظر بر آسمان می‌گمارد و می‌گوید جبرئیل بر من آمده و اوامر و نواهی آورده.

ای ملک، نیکو آن است که تو با ما به اَبْطَح آئی و او را حاضر سازی و با او سخن کنی و مقهور فرمائی تا از این پندار فرود آید.

حبیب گفت: چنان کنم. و بفرمود شراب و طعام بیاورند و از اکل و شرب بپرداختند.

پس روز دیگر مردمان را ندا دردادند تا برنشسته و طیّ مسافت کرده در اَبْطَح فرود شدند و خیمه‌ها راست کردند، و حبیب در سراپردهٔ خود جای کرد و بزرگان عرب را از یمین و شمال خود نشستن فرمود. ابوبکر در آنجا حاضر بود این بدید و با رسول خدای خبر آورد، آن حضرت فرمود: هم دیگرباره بیرون شو و کشف حال ایشان نموده باز آی.

در این کرّت چون ابوبکر بیرون شد، ابوجهل را نگریست که مردمان را همی با خدمت حبیب دعوت می‌نمود، و چون جملگی را در آنجا انجمن کرد گفت: ای سیّد کریم، هیچ‌کس از خدمت تو برنتافت اینک تمامت قریش در حضرت تو حاضرند جز بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمُطَّلِب، اکنون بفرمای تا ایشان را حاضر کنند، حبیب بفرمود: تا چهل (۴۰) مرد از بزرگان انجمن در طلب ابوطالب بیرون شدند و به در سرای او آمده در بکوفتند.

ابوطالب از خانه به در شد و صورت حال را بازدانست و فرمود شما به نزد حبیب شده او را بیاگاهانید که اینک من از دنبال شما همی آیم. پس آن جماعت بازشدند و او را آگهی دادند، پس ابوطالب پیراهن آدم و ردای شیث و عمامهٔ

اسمعیل و حلّهٔ ابراهیم و نعل شعیب علیهم‌السّلام بر تن خویش راست کرد و این جمله از پیغمبری به پیغمبری برسید تا به ابوطالب ودیعت گشت و خدای میراث انبیا را همی محفوظ می‌داشت.

[گفتگوی حبیب بن مالک با ابوطالب]

بالجمله ابوطالب جامه در بر کرد و با بزرگان بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلِب روانه اَبْطَح شد و صفها همه از بهر ایشان بشکافتند تا به نزدیک حبیب آمدند و بر او سلام دادند و جواب بستدند و در پیش روی حبیب بنشستند. و مردمان چشمها بر بنی‌هاشم داشتند تا بدانند چه خواهد شد، نخستین حبیب آغاز سخن کرد و گفت:

> ای ابوطالب در فضل و شرافت شما هیچ کس از عرب را سخن نیست جز اینکه اکنون مردم بَطْحا و بزرگان صفا شکایت از غلامی می‌نمایند که در میان شما نشو و نما دارد و گمان می‌کند که پیغمبر است و هیچ پیغمبر نباید جز اینکه او را معجزه‌ای روشن و دلیلی بیّن بود، و هم اکنون نیکوست که این غلام از آن پیش که خود را به نبوّت بستاند حجّت خویش را آشکار کند تا مردمان بنگرند و بدو ایمان آرند؛ و اگر او را آیتی نباشد از آنچه خواهد ردّ و منع فرمایند و شما خود آگاهید که این جز با آیتی بزرگ بر اولاد ابراهیم راست نیاید.
>
> همانا شرف و مکانت شما در میان قریش شما را از سفک دماء محفوظ داشته، والّا خود می‌دانید که اگر مردی در میان عرب بادید آید و خدایان شما را دشنام گوید و شما را از عبادت اصنام بازدارد، قتل او را واجب دارید.

ابوطالب گفت:

> این مرد بی‌حجّتی سخن نکند، بلکه با این جماعت گوید: من رسول خدایم به شرط معجزهٔ روشن و حجّت مبرهن و شما را به پروردگار عباد و خالق سیاه و سفید و روز و شب و شمس و قمر، می‌خوانم برای خیر دنیا و عقبای شما.

آنگاه گفت:

ای مَلک، تُرا به پدران برگذشته تو سوگند می‌دهم که از این مردمان پرسش کن که هرگز از محمّد سخنی به کذب اصغا نموده باشند؟

مردمان به جمله گفتند: او راست‌گوی و امین است جز اینکه چیزی آورده که ما حمل آن نتوانیم کرد. در این‌وقت حبیب گفت: من دوست دارم که او را دیدارکنم و حجّت او را بنگرم.

ابوطالب فرمود: حاجب خود را بسوی او فرست تا بدین انجمنش دعوت کند که او از بهر هیچ خطابی کندی نکند و برای هیچ جوابی عاجز نشود.

لاجرم حبیب حاجب خود را بخواندن پیغمبر فرمان داد، و ابوطالب با او گفت: به در سرای خدیجه عبورکن و در سرای را به نرمی بکوب و چون محمّد بیرون شد و او را دیدارکردی بگو: اعمام تو در انجمن حبیب تُرا دعوت می‌نمایند.

ابوجهل گفت: ای حبیب، اگر محمّد از آمدن بدین مجلس سر برتابد بر توست که او را کرهاً حاضر کنی.

ابوطالب گفت: لال باش از چه بیم دارد که حاضر نشود.

بالجمله حاجب برفت و در سرای پیغمبر بکوفت و آن حضرت از خانه بیرون شد و چون حاجب او را بدید عظمتی از آن حضرت در دلش جای کرد که عقلش برفت، پس از اسب به زیر آمده دست رسول خدای را بوسه زد و گفت: ای سیّد عبدمناف، حبیب بن مالک تُرا به مجلس خویش دعوت کرده است و اعمام تو نیز در آنجا حاضرند.

رسول خدای فرمود: نیکو کرده است، بشتاب و آگهی ده که اینک بر قفای تو خواهم رسید. پس حاجب برنشست و برفت و رسول خدای به خانه بازشد و جامه که در خور آن روز بود در برکرد و استعمال بوی خوش بفرمود و آهنگ بیرون شدن کرد. و خدیجه ایستاده همی بگریست و پیغمبر او را از گریه بازمی‌داشت، در این وقت جبرئیل علیه‌السلام فرود شد و گفت:

خدای تُرا سلام می‌رساند و می‌فرماید: سوگند به عزّت و جلال خودم بیم مکن که من با توأم از یمین و شمال و خلف و امام تو، و

می‌شنوم و می‌بینم و من در منظر بلندم.

پس گفت:

ای محمّد خدای مرا به طاعت تو مأمور داشته و با من سه هزار (۳۰۰۰) فریشته است اینک بسوی فراز[1] دیده بازکن تا بنگری.

رسول خدای ﷺ به بالا نگریست و صفهای ملائکه را بدید که به دست ایشان حربه‌ها اندر است که اگر مردمان نگرند از پای درافتند، پس فریشتگان بر رسول خدای درود فرستادند و آن حضرت جواب بازداد.

آنگاه جبرئیل گفت: ای محمّد به سوی جماعت قریش و مردم حِمْیَر عبور فرمای و حجّت خویش آشکارکن. و فریشتگان گفتند: ای محمّد، خدای ما را به طاعت تو گماشته است. در این وقت چهرهٔ پیغمبر از فرح و سرور چون آفتاب درخشان گشت و به سوی انجمن حبیب رهسپار شد و نور دیدار آن حضرت در جملهٔ اتلال و جبال مکّه بتافت و فریشتگان درگِرد پیغمبر همی رفتند و بانگ به تهلیل و تقدیس و تکبیر فراداشتند.

و از آن سوی مردمان در انجمن حبیب انتظار رسیدن پیغمبر می‌بردند و ابوجهل شعری چند به رجز می‌خواند که این بیت از آن جمله است:

بیت

حَبِیْبُ اَعنّا وَ افْصَلِ الْاَمْرَ بَیْنَنا　　مِنَ السّاحِرِ الْکَذّابِ مِنْ آلِ غالِب

و حبیب و ابوطالب نیز هریک شعری چند بخواندند و مردمان به مناظَرات ایشان در نظاره بودند و کفار قریش می‌گفتند: اگر محمّد، در این انجمن حاضر نشود او را به صعب‌ترگونه مقتول خواهیم ساخت.

در این وقت پیغمبر برسید و نور دیدارش در اقطار زمین و آسمان برفت و دیده‌ها همه به سوی او شد و عقلها برمید و دلها در بیم شد و مانند رسته یاقوت درآمد، یکصد و نود (۱۹۰) تن از بزرگان قبایل در آن انجمن حاضربودند، جملگی بر پای شدند و بنی عبدالمُطَّلِب از جای بجستند و رسول خدای بیامد و بنشست و خدای از آن حضرت هیبتی در دلها جای داد که هیچ‌کس را نیروی سخن کردن نماند، شتران نیز رُغا[2] نکردند و اسبان صَهِیل[3] برنیاوردند.

---

۱. فراز: بالا　۲. رغا: بانگ شتر　۳. صهیل: صدای اسب

از این وقت حبیب ابتدا به سخن کرد و گفت: ای محمّد، مشایخ عرب گفتند: تو می‌گوئی من از جانب خدای بر حاضر و بادی پیغمبرم.

آن حضرت فرمود: چنین است، مرا خدای فرستاد تا دین حق را آشکار کنم اگرچه مشرکین مکروه شمارند.

حبیب گفت: ای محمّد از برای هر پیغمبری معجزه و حجّتی بوده است چنانکه نوح را سفینه بود و داود را آهن به دست نرم گشت و بر ابراهیم آتش سرد شد، و عیسی مرده زنده کرد و اکمه[1] و ابرص شفا داد، هرگاه تو گمان می‌کنی که پیغمبری معجزه‌ای چون دیگر انبیا می‌بایدت تا مردمان بپذیرند.

رسول خدای فرمود: چه معجزه می‌خواهی از بهر تو بیاورم؟

[حبیب] گفت: می‌خواهم از خدای خویش بخواهی تا شبی تاریک بر ما درآورد چنانکه از تیرگی نور چراغ دیده نشود، آنگاه تو بر کوه اَبوقُبَیْس بر پای شوی و قمر را آن هنگام که بدر تمام باشد ندا کنی و او بدود به سوی کعبه و هفت نوبت طواف کند، پس در پیش روی کعبه سجده نماید. آنگاه به سوی جبل به نزدیک تو آید و با تو سخن کند چنانکه همه کس فهم کند و همه کس از دور و نزدیک بشنود، آنگاه به جیب[2] تو در رود و دو نصف شده، یک نصف از آستین راست تو و نصف دیگر از آستین چپ بیرون شود و یکی به سوی مشرق و آن دیگر به سوی مغرب برود، آنگاه هر دو به شتاب مراجعت کنند و با هم پیوسته صورت قمر گردد و در جای خود قرار گیرد، آنگاه دانم که تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و ما با تو ایمان آوریم.

ابوجهل چون این بشنید برخاست و گفت: ای حبیب، خدای تُرا رحمت کند که این غم را برداشتی و قلوب را به راحت افکندی.

بالجمله رسول خدای گفت: ای حبیب آیا، جز این چیزی اراده کرده‌ای؟

عرض کرد: دیگر چیزی نخواهم و چون چنین کنی تُرا رسول خدای دانم.

آن حضرت فرمود: چون آفتاب به مغرب در رود قدرت خدای را با تو آشکار کند. این بگفت و برخاست و مردمان برخاستند و بنی‌هاشم گِرد آن حضرت را فروگرفتند و علی ؑ از پیش روی پیغمبر مردمان را بشکافت و راه بگشاد تا باز خانه

---

۱. اکمه: کور ۲. جیب: گریبان

شدند.

و از آن سوی ابوجهل با مشرکین گفت: از دیگها سیاهی بگیرید و آن را با خاکستر و بول شتر در هم کنید که عن‌قریب بنی‌هاشم رسوا شوند و من بفرمایم تا چهره ایشان را بدان سیاه کنند.

اما خدیجه هنوز می‌گریست، پیغمبر فرمود: ای خدیجه، آیا گمان می‌کنی که خدای دشمنان را بر من نصرت دهد، بیم مکن و شاد باش که خدای از آن بزرگتر است که مرا به دشمن گذارد، آنگاه به محراب خویش شده نماز بگزاشت و گفت: يٰا رَبِّ وَعْدَكَ وَعْدَكَ يٰا مَنْ لاٰيُخْلِفُ الْمِيعٰادَ.

[بشارت دادن جبرئیل محمّد ﷺ را در شق قمر]

در این وقت جبرئیل فرود شد و گفت: ای محمّد، خدای تُرا سلام می‌رساند و می‌فرماید: قسم به عزّت و جلالت خودم که اگر بخواهی آسمانها را بر زمین فرود آرم، ای محمّد، من قمر را به طاعت تو بازداشته‌ام، هزار سال از آن پیش که پدرت آدم را خلق کنم، بخوان به هرچه می‌خواهی قمر را که سر بر فرمان تو دارد.

رخساره پیغمبر از فرح و سرور در فروغ شد و پیشانی از بهر سجده بر خاک نهاد، پس جبرئیل گفت: ای محمّد، اینک من حاضرم قسم به عزّت پروردگار خودم اگر قمر خلاف فرمان کند او را از مکان خود محو کنم، هم‌اکنون من از پیش روی تو خواهم بود بیرون شو و معجزهٔ خویشتن را ظاهر فرمای.

بالجمله بنی‌هاشم در سرای پیغمبر ببودند تا آفتاب بنشست، آنگاه عباس با ابوطالب گفت: ای برادر آیا محمّد تواند این کارکرد؟ ابوطالب در جواب گفت: من این سخن را با شعری سؤال کنم و شعری بگفت در این معنی که کاش می‌دانستم که محمّد مسئول حبیب را به اجابت مقرون خواهد داشت یا در آن تأخیری خواهد رفت؟!

چون این شعر بخواند هاتفی در جواب او هم به شعر سخن کرد که: محمّد رسول پروردگار است و خدای کفالت کار او کند و کذب دشمنانش را باز نماید. و چون رسول خدای سخن هاتف بشنید گفت: ای عمّ شک در قلب تو در نمی‌آید، سوگند

با خدای، تو و غیر تو باید انتظار برد از پسر برادر تو چیزی را که چشم تو بدان روشن شود.

[کیفیّت شق قمر و اسلام آوردن جمعی از مشرکین]

مع‌القصه شامگاه که مردمان بر جبل ابوقُبَیْس چشم به راه پیغمبر داشتند آن حضرت، علی ﷺ و ابوطالب و حمزه و زُبَیْر را با خود برداشت و به سوی ابوقُبَیْس روان شد، و چون بر فراز جبل رسید جبرئیل ندا کرد که: ای محمّد بخوان پروردگار خود را تا عطا کند آنچه از او طلب کرده‌ای، پس رسول خدا سر برداشت و گفت: اَللّهُمَّ بِحَقّي عَلَيْكَ يا مَنْ لا يُخْلِفُ الْمِيعادَ يا مَنْ لايَخْفىٰ عَلَيْه خافِيَةٌ فِي‌الْاَرْضِ وَ لا فِي‌السَّماءِ أَجِبْنِي فِيما دَعَوْتُكَ اَنْتَ تَعْلَمُ ماسَأَلُونِي.

هنوز سخن پیغمبر به نهایت نشده بود که خدای فریشته ظلمت را بگماشت تا جهان را چنان تیرگی داد که نور دیده نمی‌گشت. حبیب گفت: ای محمّد این تیرگی کفایت است تُرا اکنون بفرمای تا قمر چنان شود که گفته شد، پس رسول خدای چشم فراداشت و فرمود به بانگ بلند: اَيُّهَاالْقَمرُ الْمُنِيْرُ الْمُتَرَدِّدُ فِي فَلَكِ التَّدْوِيْرِ اَخْرِجِ الْآيَةَ اَلَّتِي اُوْدِعَ فِيكَ بِحَقِّ مَنْ خَلَقَكَ.

چون رسول خدای این سخن به پای برد، قمر مانند اسبی دونده به سرعت تمام همی آمد و مردمان بدو نگران بودند تا به کعبه برسید و نورش همی در فزایش بود. پس هفت نوبت طواف کرد و آنگاه در پیش روی کعبه سجده نمود و از پس آن به سوی پیغمبر سرعت کرده، به زبان فصیح ندا درداد که **اَشْهَدُ أَنْ لاإِلٰهَ‌إِلّااللهُ وَحْدَهُ لاشَرِيكَ لَهُ وَ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ‌اللهِ**، پس به گریبان آن حضرت دررفت و از آستین سر به درکرد و دیگرباره به گریبان شد و دو نیمه گشت، یک نیمه از آستین راست و یک نیمه از آستین چپ آن حضرت بیرون شد، و یکی به سوی مشرق و آن دیگر به سوی مغرب برفت، و آنگاه باز شده با یکدیگر پیوسته شد و در جای خود قرار گرفت.

ابوجهل گفت: إِنَّ هذا لَسِحْرٌ مُبِيْنٌ اما حبیب فریاد برداشت که: ای محمّد تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و جمعی کثیر بدان حضرت ایمان آوردند و

بنی‌هاشم از پیش روی آن حضرت همی رفتند و از شادی چهره‌ها تابناک داشتند و مردمان همی گفتند: سوگند به خدای و زمزم و مقام که ما هرگز چنین معجزه‌ای ندیده‌ایم.

پس رسول خدای به خانهٔ خویش باز شد و خدیجه آن حضرت را پذیره شد و گفت: یا رسول‌الله، من معجزهٔ تو را بر فراز خانهٔ خویش برفتم و بدیدم و از آن عجبتر آن است که این جنین که در شکم دارم با من سخن کرد و گفت: یا اُمّاهُ لاتَخْشِی عَلیٰ أبِی وَ مَعَهُ رَبُّ‌المَشارِقِ وَ المَغارِبِ پس رسول خدای تبسم فرمود و گفت: خدای عطا نکرده است هیچ پیغمبری را معجزه جز اینکه مرا بدان مخصوص داشته. در این‌وقت ابوطالب عليه السلام این شعرها بگفت.

اَلَمْ تَرَ اَنَّ‌اللهَ جَلَّ جَلالُهُ — اَتانا بِبُرْهانٍ عَلیٰ یَدِ اَحْمَدٍ
وَ اَبْدا ظُلاهاً حالِکاً فَعَمَتْ بِه — عُیُونُ الْوَریٰ فِی کُلِّ غَورٍ وَ مُنجَدٍ
وَ أقْبَلَ بَدْرُ التَّمِّ مِنْ بَعْدِ ظُلْمَةٍ — اِلی اَنْ عَلیٰ فَوقَ الْحَطِیمِ بِمُبْعَدٍ
وَ طافَ بِبَیْتِ‌اللهِ سَبْعاً و حَجَّةً — وَ خَرَّ اَمامَ الْبَیْتِ فِی خَیْرِ مَسْجِدْ
وَ سارَ اِلی أعْلا قُرَیْشٍ مُسَلِّماً — وَ اَکْرَمَ فَضْلَ اِلهِا شِمِیِّ مُحَمَّدٍ
وَ قَدْ غابَ بَدْرُالتَّمِّ فِی وَسْطِ حَبِیبِه — وَ فِی ذَیْلِهِ اَهْویٰ عَلیٰ رَغمِ حُسَّدٍ
وَ عایَنْتُهُ فِی‌الأُفِقِ یَرْکُضُ واضِحاً — مُبِیْناً بِتَقْدِیرِ الْعَزِیزِالْمُمَجَّدِ
وَ عایَنْتُهُ نِصْفَیْنِ فِی‌الشَّرقِ واحِدٌ — وَ فِی‌الغَرْبِ نِصْفٌ غَیْرَ شَکٍّ لِمُلْحِدٍ

بالجمله دیگر روز رسول خدای صلی الله علیه و آله از خانهٔ خویش بیرون شده به نزدیک حبیب رفت و فرمود: ای حبیب، بگو: لااِلهَ‌اِلّااللهُ وَ اِنّی مُحَمَّد رَسُولُ‌اللهِ عرض کرد که: من این سخن نخواهیم گفت، جز اینکه از بهر من پیمانی کنی، آن حضرت فرمود و گفت: همانا شفای دختر خویشتن را قصد کرده‌ای که او را دست و پای و چشم و گوش نباشد و در هودجش جای داده‌ای. حبیب گفت: یارسول‌الله، که تُرا آگهی بدین داد؟ زیرا که من هیچ‌کس را آگه نکرده‌ام. پیغمبر فرمود: خدای مرا خبر کرده است، حبیب عرض کرد: آیا خدای تو تواند این چنین‌کس را شفا داد. قال: نِعَمْ یُحْیِی الْعِظامَ وَ هِیَ رَمِیْمٌ. گفت: اگر خدای او را شفا دهد ایمان آرم بدو.

پس پیغمبر به فرمان خدای حکم داد تا آن جاریه را حاضر کردند و عبای خویش را که موی آن از گوسفند فدای اسمعیل عليه السلام بود بر او افکند. آنگاه به اندازه فهم او با

او خطاب کرد و فرمود: اَیُّهَاالنُّطْفَةُ الْمَخْلُوقَةُ مِنْ مٰاءٍ مَهِینٍ اَلَّتِی لاٰتَسْتَمِعُ الْکَلاٰمَ وَ لاٰتَرُدَّ الْجَوابَ اِرْجِعِی خَلْقاً سَوِیاً مِثْلَ الْقَمَرِ بِهْجَةً وَ جَمٰالاً پس آن دختر تندرست شد و اعضای نیکو بیافت و به سخن آمد و گفت: أَشْهَدُ أَنْ لاٰاِلٰهَ‌اِلّااللهُ وَحْدَهُ لاٰشَرِیکَ لَهُ وَ أَشْهَدُ اَنَّ مُحَمّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ و مردمان همه در عجب شدند و حبیب بن مالک ایمان آورد با گروهی از عرب.

وفات ابوطالب
شش هزار و دویست و سیزده سال
بعد از هبوط آدمؑ بود

چون روزگار ابوطالب ؑ سال از هشتاد (۸۰) برافزود رنجور گشت و دانست شدن از این جهان است، پس بنی عبدالمُطَّلِب را طلب فرمود و گفت:

ای مردمان، شما را آگهی می‌دهم که اگر محمّد را اطاعت کنید و اوامر و نواهی او را گردن نهید شما را در دو جهان رستگاری خواهد بود.

هان ای بنی‌هاشم، اَنْتُم صَفْوَةُاللهِ و قَلْبُ الْعَرَب وَ أَنْتُمْ حِزْبُاللهِ وَ زَيْنُ الْحَسَبِ، مِنْكُمُ الْمُقَدَّمُ الشُّجاعُ لَمْ تَتْرُكُوا مِنَ الْماٰثِرِ نَصِيْباً اِلّاٰ اَحْرَزْتُمُوهُ وَ مِنَ الشَّرَفِ الْمُحَلّى اِلّاٰ اَدْرَكْتُمُوهُ فَلَكُم عَلَى النّاسِ الْفَضْلُ وَ لَكُمْ اِلَيهِ الْوَسِيْلَةُ.

و دیگر اندرز من با شما آن است که خانهٔ کعبه را بزرگ دارید؛ زیرا که رضای حق وسعت عیش و کامکاری در آن است و دیگر صله رحم کنید که عزّت و عدّت زیادت کند و از بغی حذر کنید که بسیار کس پیش از شما بدین هلاک شد و سائل و عائل[1] را عطا کنید که شرف هر دو جهان در آن است و بر صدق سخن و ادای امانت باشید تا از تهمت ایمن شوید.

آنگاه گفت:

محمّد را مطیع و معاون باشید که امین قریش و صدّیق عرب است

---

۱. عائل: درویش و فقیر

و امری که آورده بدان گردن نهید که سوگند با خدای چنان می‌بینم که اشراف جهان دعوت او را اجابت کرده‌اند؛ و بزرگان عرب از بندگان او شده و غنی‌ترکس محتاج او گشته و زمام حلّ و عقد جهان به دست او درآمده و بسی خونها در پای او ریخته و دوستی او در دلها جای کرده.

هان ای بنی‌هاشم، بدو نزدیکی جوئید و به جان و مال نصرت او کنید.

[آمدن قریش نزد ابوطالب]

اما کفار قریش چون بدانستند ابوطالب را از آن مرض رهائی نیست با یکدیگر شوری افکندند و گفتند: دور نیست که کار محمّد روز تا روز بالا گیرد و مردمان بدو بگروند، چندانکه نیرو بدست کند و بر ما غلبه جوید، بهتر آن است که در این وقت نزد ابوطالب شده و از او خواستار شویم تا در میان ما کار به مصالحه کند و پیمانی استوار کنیم که از این پس او را با ما و دین ما کاری نباشد و ما نیز زحمت او نکنیم. پس عُتْبَه و شَیْبَه و اَبُوجَهْل و اُمَیَّةبن‌خَلَف و ابوسُفیان‌بن‌حَرب و جمعی دیگر از بزرگان عرب به نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند:

ما همیشه به کیاست تو اقرار داده‌ایم و ریاست تُرا گردن نهاده‌ایم و با حکومت تو تکبّر و تنمّر نورزیده‌ایم، اکنون بیم آن داریم که تو از این جهان بیرون شوی و در میان ما و محمّد این خصمی بپاید، صواب آن است که او را طلب کنی و در میان ما عهدی استوار فرمائی که از این پس او را با آئین ما نکوهشی و ما را از دین او پژوهشی نرود.

ابوطالب اگرچه دانسته بود سخن ایشان مقبول نیست هم رد مسئول آن جماعت روا نداشت، لاجرم کس به نزدیک رسول خدای فرستاد تا درآمد و فرمود: اشراف قریش را از تو سؤالی است که اگر اجابت شود با تو از در حفاوت و مهربانی خواهند بود.

رسول خدای فرمود که: مرا نیز از ایشان مسئلتی است که کلمه‌ای گویند و بر جمله عرب و عجم فرمانروا باشند.

ابوجهل گفت: آن کلمه کدام است که بجای آن پانصد (۵۰۰) کلمه گوئیم؟

رسول خدای فرمود: بگوئید اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلَّااللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ‌اللهِ.

قوم چون این سخن بشنیدند دیگرگون شدند و دست بر دست زدند و گفتند: ما خدایان خود را بگذاریم و از هزار به یکی قناعت کنیم، این هرگز نشود، همانا چندانکه ما خواهیم با محمّد کار به صلاح کنیم او از در دیگر بیرون شود. این بگفتند و برخاستند و برفتند.

آنگاه ابوطالب فرمود: ای برادرزاده، سخن قریش با تو بجای افتاد و تو نیکو پاسخ کردی.

[در کیفیت وفات ابوطالب]

بالجمله چون مرض بر ابوطالب استیلا جست رسول خدای آگهی یافته به سرای او درآمد و موالف و مخالف را در بالین ابوطالب دید، فرمود: خَلُّوا بَیْنِی وَ بَیْنَ عَمِّی بعضی از مشرکین قریش گفتند ما را نیز مانند تو با او قرابت است، در این‌وقت او را نمی‌گذاریم. پس رسول خدای به بالین ابوطالب آمد و نشست و فرمود: اِنَّکَ اَعْظَمُ‌النّاسِ عَلَیَّ حَقّاً وَ اَحْسَنُهُمْ عِنْدِی یَداً وَ لَاَنْتَ اَعْظَمُ حَقّاً مِنْ وٰالِدِی یعنی: به درستی که حقّ تو بر من بزرگتر است از حقّ همهٔ مردمان و نعمت حمایت تو نیکوتر از همه‌کس است بر من و البته حقّ تو بر من از پدر افزون است، آنگاه کلمهٔ توحید بر ابوطالب تلقین فرمود و از برای ابوطالب نیروئی نبود جز اینکه لبهای خود را جنبش می‌داد.

عباس گوش فرا پیش برد و سر برداشت و گفت: والله ابوطالب به تکرار و تذکار کلمهٔ توحید مشغول است. و از آن پس ابوطالب دم دربست و این واقعه در بیست و ششم ماه رجب بود و رسول خدای بگریست و علی علیه‌السلام را فرمود که روی پدر را بپوش که خدای جامه مغفرت بر او پوشانید.

و آنگاه‌که جسد مطهّر ابوطالب را حمل همی دادند، رسول خدای از پیش روی جنازهٔ او می‌رفت و می‌گفت: ای عمّ صلهٔ رحم کردی و درکار من هیچ فرونگذاشتی خدای تُرا جزای نیک دهد. و چون ابوطالب را به خاک سپرد و باز خانه شد و روزی

چند از غایت حزن از خانه بدر نمی‌شد.

[اسلام ابوطالب]

همانا بعضی از علمای عامه در اسلام ابوطالب شک کرده‌اند با آنچه در این کتاب مبارک از خبر گذشتگان و اعلام عبدالمُطَّلِب با ابوطالب جلالت پیغمبر را و آنچه خود معاینه کرد در اسلام او جای شک نماند؛ و هم از علمای عامه بسیارند که روایت ایشان نیز دلالت بر اسلام ابوطالب کند چنانکه از صنادید علمای عامه رسیده است که چون علی ﷺ خبر فوت پدر را با پیغمبر آورد فرمود: برو او را ستر کن و با کس مگوی. علی چنان کرد و بازآمد. دیگرباره پیغمبر فرمود: بشتاب و او را غسل بده و با کس مگوی. علی ﷺ برفت و پدر را غسل داده بازآمد، پس رسول خدای علی را دعای خیر بگفت.

دیگر حِمْیَری در جمع بین‌الصحیحین آورده که در مکّه معظّمه خشک‌سالی پیش آمد و پیغمبر خدای را بخواند تا بارانی به شدت ببارید و ابوطالب شعری چند بگفت که: محمّد آبروی مردمان و بهار یتیمان و پناه بیوه‌زنان است به جان خود سوگند یاد می‌کنم که رنج بردم به دوستی محمّد و خود را فدای او نمودم، محمّد مقرب پروردگار است و خدایش در دین حقّ مددکار باشد. آیا مردمان ندانند که پسر ما دروغ‌گو نیست و سفیدروی است که ابر طلب آبروی او کند. بنی‌هاشم از او به نعمت و دشمنان به هلاکت خواهند بود.

و دیگر از یحیی بن ثَعْلَب رسیده و از وی عمرو بن عبدالواحد لغوی روایت کرده که: روزی رسول خدای عشیرت خویش را به اسلام دعوت می‌فرمود: ابولَهَب آغاز سفاهت نهاد و سخنان آن حضرت را وقعی نمی‌گذاشت، ابوطالب او را گفت: خاموش باش و دم فرو بند، تُرا چیست که با محمّد بدین‌گونه سخن کنی؟ پس روی با رسول خدای کرد و گفت: برخیز ای سیّدمن، و سخن کن بدانچه خواهی و ابلاغ کن پیغام خدای را به درستی که تو در قول خویش صادق و مصدّقی و در اخبار تو کذب و خلاف نباشد.

و هم ثَعْلَبی در تفسیر خود از ابن‌عبّاس روایت کرده است که: آنگاه که قریش عُمّاره را به نزد ابوطالب آوردند که او را بسپارند و رسول خدای را بگیرند و مقتول

سازند ـ چنانکه تفصیل آن از این پیش مرقوم شد ـ ابوطالب چون ایشان را براند به نزدیک پیغمبر آمد و شعری چند بدین مضمون بگفت که:

سوگند با خدای که تا من زنده‌ام تُرا بد نرسد، پس بلند آوازه کن رسالت خود را و چشمها را به نبوّت خویش روشن فرمای که دشمنان را پراکنده خواهی ساخت و من دعوت تُرا قبول کرده‌ام تو ناصح و رهنمای منی و دینی آوردی که دانستم حق است وبهترین دین‌هاست.

و هم ثعلبی گوید: به اتفاق مورّخین و مفسّرین این ابیات از ابوطالب است و همچنین عبدالله بن عباس و قاسم بن محفره انصاری و عطاء بن دینار و جمعی کثیر، این ابیات و شعرهای دیگر را که بعضی در این کتاب مرقوم افتاد از ابوطالب دانند چنانکه بیشتر را ابن‌اسحاق نقل کرده.

و دیگر ابراهیم دینوری حنبلی در کتاب نهایت‌الطّلب و غایت السّؤال که از مصنّفات اوست مرقوم داشته که: رسول خدای با عباس گفت که: خدای مرا امر به اظهار دعوت فرموده.

عباس عرض کرد که: قریش مردی سخت پیشانی باشند و از کمال حقد و حسد در قلع و قمع تو خودداری نکنند. این سخن را باید با ابوطالب در میان نهاد. پس به نزدیک ابوطالب شده این قصّه بازگفتند. ابوطالب فرمود:

ای برادرزادهٔ من، اظهار دعوت خویش کن که مکانت و منزلت تو از پدران نامدار افزون است و تُرا نظیر و انبازی نباشد، سوگند باخدای که هرکس با تو تیززبانی کند، بدو خواهد رسید شمشیرهای تیز آبدار، سوگند با خدای که پادشاهان عرب را ذلیل کنی چنانکه خداوندان گوسفندان را، همانا پدرم خوانندهٔ کتابها بود و می‌فرمود: از صُلب من پیغمبری بادید آید و اگر ادراک زمان او می‌کردم بدو ایمان می‌آوردم، پس هرکه از من متولد شود و زمان او را دریابد با او ایمان آورد.

و هم ثعلبی و حنبل و واقدی و جز ایشان روایت کرده‌اند که روزی ابوطالب رسول خدای را نیافت و گمان کرد که قریش قصد او کرده‌اند، پس حکم داد تا بنی‌هاشم هریک حربه‌ای در زیر جامه بربستند و هریک در پهلوی یک تن از اکابر قریش جای کردند و علامتی نهاد که چون فرمان دهم هرکس هم زانوی خویش را

مقتول سازد. در این هنگام رسول خدای حاضر شد و ابوطالب دست او را بگرفت و آن حدیث را بازگفت و بنی‌هاشم حربه‌ها بنمودند و مشرکین قریش را دهشتی عظیم در دلها جای کرد.

ابوطالب شعری چند بدین مضمون گفت:

همانا بیم دهم قریش را که از هر غرور و حیلت فرود شوند، و کشیدن شمشیر از بهر حفظ و حراست محمّد است، و من قطع رحم نکنم و در نظم کار محمد سخت بکوشم تا دین او به رضای او جاری شود، همانا از محمّد پرسش کردم که به چه مبعوث شدی؟ گفت: به پیوستن ارحام. و می‌گوید: به من ایمان آورید تا در عذاب نشوید سوگند با خدای که پسر برادرم راست‌گوست و هرگز دروغ نگفته است.

و همچنان حنبلی گوید که: رسول خدای از پی جنازهٔ ابوطالب می‌رفت و می‌گفت: ای عمّ، پاداش دهد خدای تُرا به خیر و خوبی. و هم اوگوید که ابن حارث پرسش کرد که: یا رسول‌الله، از بهر ابوطالب چه امید داری؟ فرمود: هرچه از پروردگار خود برای خود امید دارم.

و دیگر ابوهلال عسکری در کتاب اوایل آورده که: اول نماز که رسول خدای به جماعت گذاشت، ابوطالب بر او گذشت و دید که آن حضرت با علی علیه‌السلام نماز می‌گزارد، با فرزند خویش جعفر طیّار فرمود: برو و با پسر عمّت نماز بگزار. و چون جعفر شروع در نماز کرد، ابوطالب بدین مضمون شعری گفت که:

ای علی و جعفر، پسرعمّ خود را یاری کنید و اطاعت و پیروی او را واجب شمارید که او پیغمبر شماست.

مع‌القصه این جمله روایت از علمای عامه بود و با این همه انکار اسلام ابوطالب روا نیست، معلوم باد که نگارندهٔ این کتاب مبارک را قانون نباشد که نام راویان و نقله اخبار و اختلاف گفتار ایشان را بازنماید، بلکه مختار خویش را بنگارد و اگرنه کار به اطناب رود و خاطر خواننده ملول گردد، اما در اسلام ابوطالب چون در میان امت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله خلافی بزرگ باشد کاتب حروف را از ذکر نامی چند معذور باید داشت.

وفات خدیجه کبری
شش هزار و دویست و سیزده سال
بعد از هبوط آدم ؑ بود

خدیجه کبری رضی‌الله عنه سه روز بعد از وفات ابوطالب ؑ وداع جهان گفت و به روایتی سی و پنج (۳۵) روز و به روایتی یک سال بعد از فوت ابوطالب وفات یافت.

بالجمله چون خدیجه علیهاالسلام مریض گشت، پیغمبر ﷺ فرمود: ای خدیجه، خدای تُرا با مریم دختر عمران و خواهر او آسیه برابری داده است. و چون خدیجه وداع جهان گفت: رسول خدای او را به دست خویش در حَجُون مکّه دفن کرد و هنوز نماز بر مردگان واجب نبود. و چون پیغمبر ﷺ به خانه بازآمد، فاطمه علیهاالسّلام که در این وقت پنج ساله بود به‌گردِ رسول خدای می‌گشت و می‌گفت: مادر من به کجا شد؟ و آن حضرت سخن نکرد تا جبرئیل فرود شد و گفت: خدای می‌فرماید: سلام مرا به فاطمه برسان و بگو مادر تو در خانه‌ای است از زنی که کَعْب آنها از زر خالص است و به جای عمودها یاقوت سرخ است و خانهٔ او در میانه خانهٔ آسیه و مریم دختر عمران است.

چون پیغمبر پیغام خدای را با فاطمه بگذاشت، عرض کرد: اِنَّ‌اللهُ هُوَالسَّلامُ وَ مِنْهُ‌السَّلامُ وَ اِلَيْهِ يَعُودُالسَّلامُ. وقتی فرزند رسول خدای قاسم و به روایتی دیگر طاهر به حظیره قدس خرامید بیغمبر به خانه آمد و خدیجه راگریان دید و گفت: این گریه از بهر چیست؟ عرض کرد که: پستانم شیر آورد و یاد فرزند کردم و گریستم. پیغمبر فرمود: گریه مکن آیا راضی نیستی که چون به در بهشت رسی او ایستاده باشد و دست تُرا بگیرد و در نیکوترین مکان جای دهد.

خدیجه عرض کرد: آیا این پاداش خاص از بهر من است یا از برای هر فرزند مرده‌ای؟ پیغمبر فرمود: خدای کریم‌تر است از آنکه بنده بستاند میوهٔ دل او را و او صبر کند و شکر خدای بگزارد و خدایش عذاب کند.

بالجمله خدیجه شصت و پنج سال داشت که از جهان برفت و رسول خدای بعد از وفات ابوطالب و خدیجه چندان غمناک بود که از خانه کمتر بیرون شد، و از این روی آن سال را «عام‌الحُزن» نام نهاد.

[حمایت اَبُولَهب از پیامبر خدای]

اما بعد از وفات ابوطالب مشرکین عرب بر خصمی آن حضرت بیفزودند و زحمت او را پیشنهاد خاطر کردند، چنانکه یکی از سُفهای قوم به اغوای آن جماعت روزی مشتی خاک بر سر رسول خدای بریخت و آن حضرت جز صبر چاره ندانست. ابولهب را کردار آن دیوانه به غضب آورد و نزدیک پیغمبر آمده عرض کرد که: در ابلاغ رسالت خویش استوار باش، چنانکه در زندگانی ابوطالب بودی؛ زیراکه تا من زنده‌ام به لات و عزّی که نگذارم از اعدا زیان بینی. و از آن پس یک تن از سُفهای قریش که با آن حضرت سخن به ناسزاکرد ابولهب بشد و او از رنجه ساخت.

پس در میان مشرکین سمرشد[۱] که ابولهب با رسول خدای ایمان آورده، لاجرم قریش با او گفتند: همانا تو بدین محمّد دررفتی. گفت هرگز دین او را نپذیرم. اما از رعایت صلهٔ رحم دست بازندارم. و یک چند مدت رسول خدای به پشتوانی اَبُولَهَب مردمان را به خدای دعوت می‌نمود و چون اصرار مشرکین در اضرار آن حضرت به کمال شد از مکه هجرت گزید ـ چنانکه انشاءالله مذکور خواهد شد ـ.

۱. سمر: مشهور

سفر پیغمبر به طایف
شش هزار و دویست و چهارده سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود

رسول خدای ﷺ از بهر دعوت مردمان از مکّه بیرون شد و نخست به میان قبیلهٔ بَکْرِبن وائِل سفر کرد و آن جماعت را به خدای همی خواندن گرفت و هیچ‌کس آن حضرت را اجابت نفرمود و کسش جای نداد، لاجرم از میان ایشان بیرون شده به اراضی قوم قَحْطان فرود شد، ایشان نخست رسول خدای را جای دادند؛ و هم در آخر پشیمان شده سر از اسلام برتافتند، ناچار آن حضرت هم از آنجا سفر کرده به اتفاق زید بن حارثه که ملازم خدمت بود به طایف آمد تا قبیلهٔ بنی‌ثَقِیْف را به خدای دعوت فرماید.

و فرمانگزار آن قبیله سه تن برادر بودند، پسران عمرو بن عُمَیْر: یکی عَبْدِیالَیل؛ و آن دیگر مسعود؛ و سیم را نام حبیب بود. و رسول خدای هر سه تن را به اسلام خواند و طلب نصرت فرمود، و هر سه تن با آن حضرت سخن به سُخره کردند و سر برتافتند. یکی گفت: مگر خدای جز تو کس نیافت که به سوی خلق رسول کند؟! و آن دیگر گفت: من جامهٔ کعبه را به روایتی درکعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر باشی. و آن سیم گفت که: من با تو سخن نکنم چه اگر پیغمبر باشی از آن بزرگتری که با من سخن کنی و اگر پیغمبر نیستی مرا چه باید که با تو سخن کرد؟

بالجمله یک یک مردم بنی‌ثقیف را آن حضرت به خدا دعوت کرد و هیچ‌کس اجابت ننمود. چون رسول خدای چنان دید نخواست که این خبر در مکّه پراکنده شود و مردمان بر عصیان و طغیان دلیر شوند، لاجرم با آن جماعت فرمود: اکنون که سر به اسلام درنیاوردید از پراکندن این خبر بپرهیزید و سبب گمراهی دیگر مردم

نشوید.

هم این سخن درگوش آن قوم اثری نداشت و سُفهای خویش را برانگیختند تا آن حضرت را رنجه کنند و ایشان همی فریاد کردند که: ای ساحر کذّاب، از بهر آن بدین‌جا شدی که ساده‌دلان ما را بفریبی و در میان ما فتنه انگیزی، و از هر سوی سنگ بدان حضرت پرانیدند چندانکه پاهای مبارکش مجروح گشت و خون بدوید و زید بن حارثه خویشتن را سپر حادثه می‌نمود و هم سنگی بر سر او آمد و بشکست. پس رسول خدای از آنجا بیرون شده آهنگ مکّه فرمود و توقف آن حضرت در طایف ده (۱۰) روز و به روایتی پنجاه (۵۰) روز بود.

بالجمله از طایف بیرون شده در سر راه به باغی رسید و بدانجا درآمده در سایهٔ درخت رَز بنشست و خداوند[۱] این باغ عُتْبَه و شَیْبَه پسران رَبیعَه بودند. بالجمله آن حضرت چون خاطری رنجیده و دلی اندوهناک داشت دستها برافراشت و گفت:

اَللّٰهُمَّ اِنّی اِشْکُو اِلَیْکَ ضَعْفَ قُوَّتی وَ قِلَّةَ حیلَتی وَ هَوانی عَلَی النّاسِ، یا أرْحَمَ الرّاحِمینَ، اَنْتَ رَبُّ الْمُسْتَضْعَفینَ وَ اَنْتَ رَبّی اِلیٰ مَنْ تَکِلُنی اِلیٰ بَعیدٍ یَتَجَهَّمُنی اَمْ اِلیٰ عَدُوٍّ مَلَّکْتَهُ اَمْری؟ اِنْ لَمْ یَکُنْ بِکَ عَلَیَّ غَضَبٌ فَلا اُبالی وَ لٰکِنَّ عافِیَتَکَ هِیَ اَوْسَعُ لی اَعُوذُ بِنُورِ وَجْهِکَ اَلَّذی اَشْرَقَتْ لَهُ الظُّلُماتُ وَ صَلُحَ عَلَیْهِ اَمْرُ الدُّنْیا وَ الْاٰخِرَةِ مِنْ اَنْ تُنْزِلَ بی غَضَبُکَ اَوْ یَحِلُّ عَلَیَّ سَخَطُکَ لَکَ الْعُتْبیٰ حَتّی تَرْضی وَ لاحَوْلَ وَ لاقُوَّةَ اِلّا بِکَ

و این کلمات در وقت شداید از برای مردمان دعائی بزرگ شد و معنی آن چنین باشد. می‌فرماید:

الهی شکایت و ناله می‌کنم از ضعف قوّت و قلّت صبر و حیلت خود و ذلّت و خواری خود را در ساخت عزّت و بارگاه عظمت تو بازمی‌نمایم که ارحم‌الرّاحمین و مددکار هر ضعیف و مسکینی، پروردگار من توئی، مرا به که می‌گذاری؟ به دوستی که چون مرا بیند روی خود ترش کند یا به دشمنی که او را بر من نیرو داده‌ای، اگر بلای تو از غضب نیست از آن باک ندارم؛ لیکن عافیت تو واسع‌تر است،

۱. صاحب

پناه می‌گیرم به نور رحمت تو، آن نور که روشن‌کنندهٔ تاریکی‌هاست و به اصلاح آورندهٔ کار دنیا و آخرت است از آنکه سخط و غضب تو بر من نازل شود، ترا می‌رسد عتاب تا زمانی که راضی شوی وَ لاٰ حَوْلَ وَ لاٰ قُوَّةَ اِلّاٰ بِکَ.

چون پیغمبر ﷺ این کلمات بگفت از قضا عُتْبَه و شَیْبَه در آن باغ به افرازی بودند که آن حضرت را می‌نگریستند و آنچه مردم بنی‌ثقیف کردند هم دانسته بودند. پس ایشان را از در قرابت رقّت آمدو غلام شَیْبَه راکه عَدّاس نام داشت و بر کیش نصاری می‌زیست طبقی انگور بدادند که نزد رسول خدای هدیه کند.

چون عَدّاس آن انگور بیاورد و پیش گذاشت، آن حضرت دست فرابرد و گفت: بسم‌الله الرحمن الرحیم و از انگور خوردن گرفت. عَدّاس در روی مبارک پیغمبر نگریست و گفت: سوگند با خدای که در این اراضی این کلمه از کس نشنیده‌ام. رسول خدای فرمود: چه کسی و از کجائی و بر چه آئینی؟ عَدّاس عرض کرد: غلامی از مردم نینوا و کیش نصاری دارم. پیغمبر ﷺ فرمود: از قریهٔ آن مرد صالح یونس بن متی. عَدّاس گفت: تو یونس را چه می‌دانی؟ آن حضرت فرمود: او پیغمبر و برادر من است و من نیز پیغمبر خدایم.

[عَدّاس]گفت: نام تو چیست؟ فرمود: نام من محمّد است. عَدّاس گفت: دیری است که صفت تُرا از انجیل و توریة خوانده‌ام و دانسته‌ام که خدای تُرا به مکّه فرستد و مردمان اطاعت تو نکنند و تو از آن شهر بیرون شوی و عاقبت خدای تُرا نصرت کند و بر مکّه چیرگی دهد و دین تو جهان را فروگیرد، اکنون مرا بدین خویش هدایت کن که روزگاری است انتظار تو می‌برم.

پس رسول خدای او راکلمهٔ توحید آموخت و عَدّاس دست و پای آن حضرت را همی بوسه زد. عُتْبَه با شَیْبَه گفت: محمّد غلام تو را از راه بدرکرد. و چون عَدّاس باز شد با او گفتند: تُرا چه افتاد که دست و پای محمّد را بوسه زدی؟ گفت: مرا از چیزی خبر داد که جز پیغمبران ندانند. گفتند: ویحک تُرا بفریفت و از دین خویش بیگانه ساخت، عَدّاس گفت: بدین‌گونه سخن مکنید که در روی زمین نیکوتر از او مرد نیست.

[اسلام آوردن جمعی کثیر از جنّیان]

بالجمله رسول خدای بعد از آن از آنجا بیرون شده به جائی که آن را بطن نَخْلَه گفتند، درآمد و از آنجا تا مکّه یک شبه راه بود و در آنجا ببود تا شب درآمد، پس از بهر نماز بایستاد، در این‌وقت هفت (۷) تن و به روایتی نه (۹) تن از جنّ اراضی نَصیبَین یا نینوا بدانجا عبور کردند و کلمات قرآن را که آن حضرت در نماز قرائت می‌کرد اصغا نمودند، و چنان در شنیدن کلمات حریص بودند که بر زبر یکدیگر سوار می‌شدند.

و چون رسول خدای نماز خویشتن به پای برد ایشان خود را ظاهر کردند و ایمان آوردند. آنگاه رسول خدای به ایشان فرمود که: اکنون به میان جماعت خویش شوید و هرکس را به اسلام دعوت کنید و از آتش دوزخ بیم دهید.

و از این جاست که خدای فرماید: **وَ اِذْصَرَفْنا اِلَیْکَ نَفَراً مِنَ الْجِنِّ یَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمّا حَضَرُوهُ قالُوا اَنْصِتُوا فَلَمّا قُضِیَ وَلَّوا اِلیٰ قَوْمِهِمْ مُنْذِرینَ.**[1] یعنی: یاد کن که میل دارم گروهی از جن تا گوش می‌داشتند قرآن را پس آن هنگام که حاضر شدند، بعضی مر بعضی را گفتند که: از در ادب خاموش باشید. و چون قرائت به انجام رفت ایمان آوردند و به سوی قوم خویش بازگشتند و ایشان را از دوزخ بیم دادند و به سوی خدا دعوت نمودند. **قالُوا یا قَومَنا اِنّا سَمِعْنا کِتاباً اُنْزِلَ مِنْ بَعْدِ مُوسیٰ مُصَدِّقاً لِما بَیْنَ یَدَیْه یَهْدي اِلَی الْحَقِّ وَ اِلیٰ طَریقٍ مُسْتَقیمٍ.**[2] گفتند: ای جماعت ما، به درستی که ما شنیدیم کتابی را که خدای فروفرستاده پس ازکتاب موسی که تصدیق‌کننده است آن کتب را که پیش آن بوده راه می‌نماید، آن کتاب به سوی حقّ آنچه را راست و درست است.

پس گروهی از جماعت جنّ ایمان آوردند و جمعی خواستند که خود آن حضرت را دیدار کنند و در حَجُون مکّه آمده منزل کردند. جبرئیل ﷺ آن حضرت را آگهی داد و به روایتی درختی در مکّه به نزدیک پیغمبر شد و عرض کرد: گروهی از

---

۱ و ۲. الاحقاف، آیه ۲۹، ۳۰: در آن هنگام تنی چند از جنّیان را نزد تو روانه کردیم که قرآن بشنوند. چون نزد او رسیدند گفتند: خاموش باشید و چون به پایان رسید همچون هشداردهندگانی به سوی قومشان بازگشتند و گفتند: ای مردم، ما شنیدیم کتابی بعد از موسی نازل شده است که کتابهای پیشین را تصدیق می‌کند و هدایت‌کنندهٔ به سوی حقّ و راه راست است.

جن در حجون جای کرده‌اند و ادراک خدمت تو خواهند کرد. رسول خدای با اصحاب خویش فرمود: من امشب باید به نزدیک جماعت جن شوم کیست که با من رفیق راه باشد؟ عبدالله بن مسعود عرض کرد که: یا رسول‌الله من حاضرم.

پس آن حضرت، عبدالله را برداشته به حَجُون مکه درآمد و با انگشت مبارک گرد عبدالله را دایرهٔ کرد و فرمود از این خط بیرون مشو مبادا آسیبی بینی و خود بر فراز پشته‌ای شده از بهر نماز بایستاد و سورهٔ کریمه طه را خواندن گرفت.

در این وقت دوازده هزار (۱۲۰۰۰) جنّ و به روایتی ششصد هزار (۶۰۰۰۰۰) و هم گفته‌اند چهل (۴۰) رایت افراشته بود و در زیر هر رایت جمعی کثیر از جماعت جن با خدمت پیغمبر آمدند و بعد از نماز آن حضرت ایمان آوردند. و به روایتی گروهی گفتند مَنْ اَنْتَ؟ آن حضرت فرمود اَنا نَبِیّ‌الله. گفتند: گواه تو چیست؟ فرمود، این درخت مرا گواه بس است. و آن درختی را که بنمود حکم داد تا برفتن آمد و شاخه‌های خود را بر زمین همی کشید و بر سنگها همی بازخورد تا نزدیک شده در برابر آن حضرت بایستاد.

رسول خدای فرمود: هان ای درخت، تو بر چه گواهی توانی داد؟ به زبان فصیح گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول بر حقی و از حق به رسالت بعثت یافتی، پس بفرمود درخت را تا به جای خود بازشد و جماعت جن مسلمانی گرفتند و پیغمبر دوازده (۱۲) تن ازایشان را شریعت بیاموخت تا مر دیگران را تعلیم کنند و آنگاه پراکنده شدند.

و بامداد رسول خدای از عبدالله پرسش نمود که چه دیدی؟ عرض کرد که شبخی چند را بر مثال کرکسان دیدم که نزدهمی شدند و بانگهای عظیم شنیدم که بر تو بترسیدم و سوار دیدم که میان من و تو درآمدند چنانکه آواز تُرا نشنیدم، و از آن پس چون پاره‌های ابر پراکنده شدند و مردان سیاه دیدم که جامه‌های سفید بر خود راست کرده بودند.

پیغمبر فرمود: ایشان جن نصیبین بودند و از من زاد خواستند از برای خود و مرکبان خود و من از بهر ایشان استخوان و سرگین مقرّر کردم، و از اینجاست حدیث لاٰتَسْتَنجُوا بِعَظْمٍ وَ لاٰ رَوْثٍ فَاِنَّهُما زادُ اِخْوانِکُمْ مِنَ الجِنِّ.

گفته‌اند شب چهارشنبه بود که جبرئیل علیه‌السلام در بطن نَخْلَه آن حضرت را از رسیدن

افواج جن آگهی داد. در خبر است که جماعت جن بهشت خدای را نبینند اما مسلمین، ایشان را به اتفاق فاسقین شیعه در حظیره جای دهند که میان بهشت و دوزخ باشد، اکنون بر سر داستان رویم.

[مراجعت رسول خدای ﷺ از طائف]

چون رسول خدای از طایف مراجعت فرمود: گروهی از مسلمانان آن حضرت را پذیره شدند و گفتند: یا رسول‌الله، مردم قریش ازکردار اهل طایف آگهی یافته‌اند و سُفهای خود را گماشته‌اند که بر قانون ایشان با تو زیستن کنند، بدین‌گونه به مکّه نتوان درآمد. پس آن حضرت به‌کوه حِرا برآمد وکس نزد اَخْنَس بن شرّیق فرستاد که مرا در جوار خویش بدار تا در مکّه در آیم. اخنس ملتمس آن حضرت را ردکرد؛ پس کس نزد سهل بن عَمْرو گسیل فرمود وی نیز آن حضرت را جوار نداد. آنگاه مُطْعِم بن عَدِیّ را از اندیشهٔ خویش ابلاغ فرمود. و مُطْعِم در پاسخ گفت که: بگوی تا درآید که من او را در جوار دارم.

و روز دیگر مُطْعِم سلاح جنگ در برکرد و مردم خویش را با آلات حرب برداشته به مسجدالحرام درآمد، چون این خبر به ابوجهل برسید بشتاب تمام به مسجد آمد و با مُطْعِم گفت: تو محمّد را پناه داده‌ای یاکیش اوگرفتی؟ مُطْعَم گفت: من او را پناه داده‌ام، اَبوجَهْل گفت: هرکرا تو امان دادی ما نیز امان داده‌ایم.

مع‌القصه رسول خدای به مکه درآمده استلام حجر فرمود و طواف کرد و دو رکعت نماز بگزاشت و مُطْعِم بر راحلهٔ خود سوار شده و ندا درمی‌داد که ای قریش من امان دادم محمّد راکس هجای او نکند و زیان او نخواهد.

پس آن حضرت به خانه خویش آمد و مُطْعِم با مردم خویش در حفظ و حراست آن حضرت قیام می‌نمود. و روز دیگر رسول خدای مُطْعِم را فرمود عهد خویشتن را برگیر که نمی‌خواهم یک شب افزون در پناه مشرکی بوده باشم. و مُطْعِم عهد خویش را برگرفت.

تزویج رسول خدای، عایشه و سَوْدَه را شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چندانکه خدیجه علیهاالسلام زندگانی داشت، رسول خدای ﷺ هیچ زن جز او در حبالهٔ نکاح نداشت و آنگاه که خدیجه وداع جهان گفت، خُوْله بنت حکیم که زن عُثمان بن مَظْعُون بود به نزد رسول خدای آمد و عرض کرد: چرا هیچ زن نکنی؟ فرمود: کرا زن کنم! گفت: اگر دوشیزه خواهی، عایشه دختر ابوبکر نیکوست و اگر ثیّب[1] باید سَودَه بنت زَمْعَه که هم ایمان با تو دارد حاضر است. رسول خدای فرمود: تو این هر دو را از بهر من خواستاری کن، خُوله نخستین به خانهٔ ابوبکر آمد و از قِبل رسول خدای سخن عایشه را با او بگذاشت، ابوبکر به خاطر آورد که مرا با پیغمبر عقد أخوّت رفته آیا دختر برادر را توان به زن گرفتن؟ خَوْله بازآمد و این خبر به پیغمبر آورد، آن حضرت فرمود: ابوبکر با من برادر دینی است نه برادر نسبی و رضاعی که دختر او را نتوانم زن کرد.

پس برفت و ابوبکر را آگهی داد و او رسول خدای را به خانهٔ خویش دعوت کرد، پس پیغمبر ﷺ بدانجا شد و عایشه را مخطوبه ساخت و آن هنگام عایشه شش (۶) ساله بود و زفاف او در سال اول هجرت افتاد ـ چندانکه انشاءالله در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

بالجمله از پس آن خُوْله به خانه سَوْدَه رفت و او را از پدر او زَمْعَه خواستاری نمود و او شاد شد و گفت: محمّد ﷺ همسری بزرگ و گرامی است. پس رسول خدای ﷺ به خانهٔ او رفت و سَوْدَه را به چهارصد (۴۰۰) درهم کابین[2] بست و با او زفاف کرد و سَوْدَه اول زنی بود که رسول خدای بعد از خدیجه علیهاالسلام با او زفاف فرمود و دیگر قصه‌های سَوْدَه و عایشه از این پس مرقوم خواهد شد انشاءالله.

---

۱. ثیب: زن بیوه راگویند. ۲. کابین: عقد

ابتدای اسلام انصار
شش هزار و دویست و چهارده سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود

هر سال که هنگام حج گزاشتن برسیدی و قبایل عرب از هر جای گِرد آمدندی و سفر مکه کردندی، رسول خدا صلی‌الله علیه و آله به نزدیک مردمان همی رفت و مردمان را به یگانگی خدای و نبوّت خویش دعوت فرمود، و همی گفت: ای مردمان، اگر توانید مرا به میان خویش برده حراست کنید و از قتل و زیان محفوظ بدارید تا آسوده خاطر عبادت خدای کنم و رسالت خویش را بگزارم. مردمان اطاعت آن حضرت نکردندی و اگر کس ایمان آوردی، هم آن نیرو نداشت که تواند با قریش و دیگر قبایل ستیزه کرد.

و آن حضرت چون از قریش خاطری رنجیده داشت و بعد از ابوطالب زیستن در مکّه صعب می‌نمود عزیمت هجرت داشت و از هر قبیله طلب نصرت می‌فرمود، و بر مردم قبیلهٔ بنی‌کِنْدِه و بنی‌کلب و بنی حَنیفَه خویشتن را بازنمود و از ایشان طلب نصرت کرد وکسی اجابت نفرمود، زیرا که کفار قریش هر سال در موسم حج کس به منیٰ بازمی‌داشتند تا چون قبایل عرب درمی‌آید ایشان را اعلام می‌دادند که در میان ما مردی دیوانه است که محمّد نام دارد و دینی اختراع نموده، پاس خویش بدارید که فریب او نخورید و به دین او درنشوید.

یکی از مردمان کِنده گفته است که: هنگام کودکی با پدر به مکه شدم و چون در منیٰ فرود آمدیم مردی دیدم با گیسوئی دراز و روئی دل‌آویز و زبانی فصیح که مردمان را به شریعت خویش همی دعوت کرد و از بت پرستیدن باز همی داشت. و از دنبال او مردی دیدم که مویها سرخ و چشم احول و موی زنخی دراز داشت و

دیدار او سخت مکروه می‌نمود، او همی گفت: ای مردمان، شیفتهٔ این مرد نشوید و از دین خود دست بازندارید که او دروغگوی و دیوانه است. پس از پدر پرسش کردم که ایشان چه کسند؟ گفت: این مرد پیغمبر قریش محمّد بن عبدالله بن عبدالمُطَّلِب است و آن دیگر عمّ او اَبولَهَب است.

مع‌القصه رسول خدای کار بدین‌گونه داشت تا سالی هم در موسم حج در عَقَبَه ایستاده بود که موضعی است در جبل منیٰ ناگاه شش تن از مردم مدینه که نام بدین‌گونه داشتند: اول: اَسْعَد بن زُراره؛ دوم: عبادة بن الصّامت؛ سیم: رافِع بن مالک؛ چهارم: قُطْبة بن عامِر؛ پنجم: عُقْبَه بن عامِر؛ ششم: جابر بن عبدالله و ایشان روی شناخته بودند[1] از مردم قبیلهٔ خَزْرَج نه از مهتران بزرگ؛ و نه از مردم گمنام.

بالجمله ایشان در عَقَبَه به نزدیک رسول خدای عبورکردند، آن حضرت فرمود: تواند شد که لختی نزد من جای کنید که مرا با شما سخنی است؟ ایشان پذیرفتار حکم شده نزد آن حضرت نشیمن فرمودند. پس رسول خدای گفت: ای مردمان مدینه، بدانید که من رسول خدایم و شما را به یگانگی خدای و نبوّت خویش دعوت می‌کنیم و اینک قرآن معجزهٔ من است و لختی از قرآن بر ایشان بخواند.

آن جماعت چون اصغای آن کلمات کردند دانستند که این سخن جز از خدای نباشد و بدان حضرت ایمان آوردند و کلمهٔ توحید بر زبان راندند و گفتند: دیری است که ما خبر تُرا از مردم یهود که در مدینه سکون دارند شنیده‌ایم چه جماعتی از آل اسرائیل در فتنهٔ بختنصر چنانکه مرقوم شد از بیت‌المقدّس گریخته در مدینه

---

۱. این اسامی در منابع مختلف هم از نظر تعداد و هم از نظر افراد با هم متفاوت است؛ در سیرت رسول‌الله اسامی ایشان شش (۶) تن به قرار ذیل آمده است: ۱. اَسعد بن زُراره، ۲. عَوف بن حارِث بن رِفاعه، ۳. رافع به مالک بن عَجْلان، ۴. قُطْبَة بن عامر بن حَدِیده، ۵. عُقْبه بن عامِر، ۶. جابر بن عبدالله (ج ۱ / ۴۲۹) اما ابن‌اثیر تعداد ایشان را هفت (۷) آورده که نفر هفتم عامِر بن حارثة بن ثعلبة بن غَنْم است هم‌چنین به جای عُبادة بن صامت از عَوْف بن حارث بن رِفاعه یاد می‌کند. (تاریخ کامل، ج ۲ / ۹۱۹). و ابن‌سعد در طبقات ایشان را هشت (۸) تن ذکر می‌کند. بدین شرح: از قبیلهٔ بنی‌نجار: معاذ بن عفراء و اسعد بن زراره، و از بنی‌زریق: رافع بن مالک و ذکوان بن قیس؛ و از بنی‌سالم: عبادة بن صامت و ابوعبدالرّحمن یزید بن ثَعْلَبَه؛ و از بنی عبدالاشهل: ابوالهیثم بن تیّهان، و از بنی‌عمرو بن عوف: عُوَیم بن ساعده (طبقات ج ۱، ۲۱۵). که از این هشت تن سه تن یعنی: عبادة بن صامت، اسعد بن زُراره و رافع بن مالک در ناسخ‌التواریخ آمده است.

جای کردند؛ و در آنجا دیه و قریه بسی داشتند و ایشان را قلعه‌های استوار و حصنهای حصین بود و قبیلهٔ اَوْس و خَزْرَج که در مدینه بودند، طمع در دیه و قلعهٔ ایشان داشتند و پیوسته در مقابله و مقاتله بودند و دست نمی‌یافتند.

اما یهودان دانسته بودند که در این وقت پیغمبری مبعوث خواهد شد و در تورية این خبربیافتند، اما ندانستند وی از عرب است، پندار می‌کردند که از آل اسرائیل است. لاجرم با قبایل اَوْس و خَزْرَج می‌گفتند: زود باشد که پیغمبری بادید آید و کین ما از شما بکند و بسا بود که در کارهای صعب صفت پیغمبر را از تورية گشوده و می‌گفتند: الّهی به حق همین پیغمبر صعب ما را سهل کن و مسئول ایشان به اجابت مقرون می‌گشت.

این ببود تا رسول خدای مبعوث گشت، چون دیدند که از آل اسرائیل نیست انکار کردند و گفتند: این آن کس نیست که ما خبر دادیم و این آیت بدین آمد: **وَ لَمّا جاءَ هُمْ کِتابٌ مِنْ عِنْدِاللهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَ کانُوا مِنْ قَبْلُ یَسْتَفْتِحونَ عَلَی‌الَّذِینَ کَفَرُوا فَلَمّا جاءَهُمْ ماعَرَفُوا کَفَرُوا بِه فَلَعْنَةُاللهِ عَلَی الْکافِرینَ.**[۱] یعنی: آن هنگام که قرآن از نزد خدای بدیشان آمد گواه و موافق آن کتاب که نزد ایشان است که عبارت از تورية باشد پذیرفتار نشدند و حال آنکه قبل از نزول قرآن هنگام درماندگی و بیچارگی بدان طلب نصرت و فتح می‌کردند بر کافران، پس آن هنگام که قرآن فرود شد هم آن کسان که از پیش شناخته بودند و خبر از قرآن و پیغمبر می‌دادند کافر شدند، پس لعنت خدای بر کافران.

مع‌القصه از اینجا بود که مردم مدینه خدمت رسول خدای عرض کردند که ما خبر ترا از مردم یهود شنیده‌ام. آنگاه پیغمبر فرمود: آیا توانید مرا با خویشتن به مدینه بردن و از دشمنان محفوظ داشتن؟ ایشان عرض کردند که مردم مدینه دو قبیله‌اند: یکی اَوْس و آن دیگر خَزْرَج و ما همه از خَزْرَجیم و میان این دو قبیله پیوسته کار به معادات و مبارات رود اگر فرمان دهی ما نخست بدانجا شویم و دین تُرا بر مردمان بازنمائیم، باشد که این اختلاف از میان ایشان برگیریم و سال دیگر بازآئیم و تُرا با

---

۱. البقره، ۸۹: چون کتابی از طرف خدا بر ایشان آمد که کتاب خودشان را تصدیق می‌کرد، با این که از پیش به ظهور او بر کافران امید پیروزی داشتند، هنگامی که آمد و او را شناختند انکارش کردند، پس لعنت خدا بر کافران باد.

خود ببریم، از بهر آنکه نیک عزیزی باشی.

رسول خدای سخن بر این نهاد و ایشان لختی قرآن بیاموختند و دین فراگرفتند و به سوی مدینه بازشدند و همی مردمان مدینه را از بعثت رسول خدای آگهی دادند و قرآن بر ایشان بخواندند و گفتند:

> این همان پیغمبر است که مردم یهود از او خبر داده‌اند و بدو بگرویده‌اند و اکنون اگر دانند بروند و او را به میان خویش آورند شما جهد کنید و سبقت جوئید و بدان حضرت ایمان آورید و او را در میان خود جای دهید.

بالجمله در میان اَوْس و خَزْرَج کس نبود که از کلمات قرآن که این شش تن آموخته بودند یاد نداشت و مردمان همه چشم بر موسم حج داشتند که دیگرباره سوی مکّه شوند و خبری بازآرند.

و هم به روایتی اوّل کس اسعد بن زُراره و ذکوان بن عبدقیس که از قبیلهٔ خَزْرَج بودند، هنگام عمره رجب بسوی مکه آمدند از بهر آنکه با قریش همدست و همداستان شوند و با قبیلهٔ اَوْس که سالها خصمی در میان داشتند مقاتله کنند. و چون اسعد با عُتْبَة بن رَبیعَه از پیش آشنا بود به خانهٔ او دررفت و گفت: ما را با مردم اَوْس مصافی بزرگ رفت و ایشان بر ما چیره شدند و ما بدین‌جا شده‌ایم که با قریش هم‌سوگند شویم و دشمنان را کیفر کنیم. عُتْبَه گفت: اراضی شما از ما دور است و [ما] هم به فتنه‌ای درافتاده‌ایم که از کاری به کاری نتوانیم پرداخت. گفت: آن چیست؟ عُتْبَه گفت: مردی از میان ما دعوی پیغمبری کند و خدایان ما را دشنام گوید و جوانان ما را از راه بدر کند.

اسعد را گفتار احبار[1] یهود به یاد آمد که خبر دادند: پیغمبری از مکّه به مدینه هجرت کند و مردم عرب را بسیار بکشد. پس پرسش نمود که آن مرد اکنون در کجاست؟ عُتْبَه گفت: در حِجر اسمعیل جای دارد و اگر تو به طواف کعبه حاضر شوی صماخ خویش را استوارکن تا سخن او را اصغا نفرمائی که سحر او تُرا فریفته کند. پس اسعد گوش خود را محکم کرده به مسجدالحرام آمد و رسول خدای با گروهی از بنی‌هاشم در حِجر اسمعیل نشسته دید و خود مشغول طواف گشت؛ و

---

۱. جمع حبر: دانشمند یهود.

چون بر رسول خدای گذشت آن حضرت بر روی او تبسمی نمود. پس اَسْعد در شوط[۱] دوم به خاطر آورد که من چه نادان مردی باشم که تا مکّه سفر کنم و این راز را مکشوف ندارم و گوش خود را بگشود و چون به پیغمبر رسید گفت: اَنْعَم صَبٰاحاً و این تحیّت بر رسم جاهلیت بود.

پیغمبر در جواب فرمود: خدای از بهشت تحیّتی از این نیکوتر به ما فرستاده: اَلسَّلام عَلَیْکُم.

اسعد گفت: ما را به چه دعوت می‌کنی؟

فرمود: شما را به یگانگی خدای و پیغمبری خویش می‌خوانم، به اینکه با خدای شرک نیاورید، و با پدر و مادر نیکی کنید، و فرزندان را از بیم درویشی هلاک مکنید، و از قتل و از مال یتیم بپرهیزید، و به کارها عدل و راستی کنید، و از وفای عهد مگذرید، و در کیلها نقصان روا مدارید.

اسعد گفت: بِاَبِی أَنْتَ وَ اُمِّی همانا تو پیغمبر خدائی و احبار یهود ما را از تو و هجرت تو خبر داده‌اند.

و بدان حضرت ایمان آورد و گفت: من از مردم خَزْرَجم و در میان اَوْس و خَزْرَج بسی رشته‌ها گسیخته اگر آن به برکت تو وصل شود از تو عزیزتر کس در میان ما نخواهد بود و اینک یکی از خویشان من با من همراه است اگر او نیز ایمان آورد و در کار ما قوّتی به کمال باشد.

پس برفت و ذکوان را گفت: این همان پیغمبر است که بشارت او را شنیده‌ای. و او را به نزدیک پیغمبر ﷺ آورده تا ایمان آورد آنگاه به مدینه مراجعت کردند و مردمان را از پیغمبر ﷺ همی آگهی دادند.

---

۱. دور و گردش

جلوس
عمرو بن جبله در مملکت شام
شش هزار و دویست و پانزده سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود

عمرو بن جبله بعد از آنکه برادرش شراحیل وداع جهان گفت زمام مملکت شام را بدست کرد و در سریر سلطنت جای گرفت. و خسروپرویز که در این وقت ملک‌الملوک ایران بود بدو منشور فرستاد و خلعت بداد و در پادشاهی شامش استوار بداشت و عمرو همه خراج مملکت به درگاه خسرو فرستاد.

و مدت سلطنت او در شام ده (۱۰) سال و دو (۲) ماه بود و در سال دوم سلطنت او هجرت رسول خدای ﷺ از مکّه به مدینه بود، و ذکر دیگر ملوک شام انشاءالله در کتاب ثانی هریک در جای خود مرقوم خواهد شد.

ظهور بیعت مردم مدینه که آن را بیعةالاولی خوانند در عقبه شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

بیعةالاولی

چون شش (۶) تن از مردمان خَزْرَج چنانکه مذکور شد به مدینه مراجعت کردند و حدیث پیغمبر در مدینه پراکنده گشت، مردمان مدینه را با آن حضرت عقیدتی و حفاوتی بدست شد، پس چون هنگام حج کردن فراز آمد بزرگان مدینه فراهم شدند و دوازده (۱۲) تن از مردم خویش به سوی رسول خدای ﷺ رسول کردند و گفتند: از ما بدان حضرت بگوئید که جملگی با تو بیعت داریم و ایمان آوریم اگر از مکّه به یثرب کوچ دهی، تُرا چنان بداریم که خویشتن را؛ و هرگز از حراست و حمایت تو دست بازنداریم. و ده (۱۰) تن از این رسولان از قبیلهٔ خَزْرَج بودند و نامهای ایشان بدین‌گونه بود[1]:

اول: اَسْعَد بن زُرارَه؛ دوم: عَوف بن عَفْرا، سیم: مُعاذ بن عَفْرا برادر عَوف؛

---

۱. به روایت طبقات، سیرت رسول‌الله و تاریخ کامل: ده نفری که از قبیله خَزرج بودند به قرار ذیل است: از بنی‌نجار: اَسْعَد بن زُراره، عوف و معاذ پسران حارث که به پسران عفر هم معروفند. از بنی‌زُریق: ذکوان بن عبد قیس و رافع بن مالک، از بنی‌عوف بن خزرج: عبادة بن صامت و یزید بن ثعلبه پدر عبدالرحمن، از بنی‌عامر بن عوف: عباس بن عبادة بن نضلة، از بنی‌سلمه: عقبة بن عامر بن نابی، و از بنی‌سواد: قطبة بن عامر بن حدیده (طبقات، ۱/۲۱۶)، و اختلاف منبع ما با منابع یاد شده در دو تن یعنی ذکوان بن قیس و عباس بن عبادة بن نَضْلَه است که سپهر در عوض آن دو تن از سعد بن عباده و منذر بن عمر یاد می‌کند.

چهارم: رافع بن مالک، پنجم: سَعد بن عُبادہ، ششم: مُنذر بن عمر، هفتم: عُبادة بن الصّامت، هشتم: یزید بن ثَعْلَبة بن عُبادة بن فصل، نهم: عُقْبَة بن عامر بن حِزام[۱]، دهم: قُطْبَة بن عامر بن حدیده، و از آن دو تن که از قبیله اَوْس بودند: یکی ابوالهَیثم بن التَیهان بود و آن دیگر عُوَیم بن ساعده.

بالجمله ایشان به مکّه آمده در عَقَبَه منیٰ فرود شدند و رسول خدای آگهی یافته بدانجا شد و از دیدار ایشان شادگشت و آن جماعت با پیغمبر بیعت کردند و پیمان نهادند که هرگز دزدی نکنند و دختران خویش را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان رسول‌الله بیرون نشوند و آن حضرت را به مدینه برده همچون تن خویش نگاه بدارند. و عُبادة بن صامت از میانه گفت: بَایَعْنا رَسُولَ‌اللهِ عَلَیٰ‌السَّمعِ وَالطّاعَةِ فِی الْعُسْرِ وَ الْیُسْرِ وَ الْمُنْشِطِ وَ الْمُکْرِهِ و این بیعت را مردم مدینه بیعه‌الاولی گویند، چه از پس آن نیز بیعت دیگر در عَقَبه واقع شد و هم بیعةالنّسا گویند. از این روی که در این بیعت شرط جهاد نبود.

بالجمله در این‌وقت رسول خدای عمّ خویش عبّاس را طلب کرد تا از بهر هجرت به مدینه شوری افکند و پیغمبر ﷺ را قانون بود که در فیصل امور با بزرگان مشورت کردی، از این روی که در مشورت آرای متفرّقه متّفق شود و خاطرهای پراکنده یکی گردد و همّتها در امضای کار یک جهت آید؛ و دیگر آنکه مردمان بدانند چون عقل کل کار به مشورت همی کرد عقول ناقصه و نفوس جزئیّه از شوری برنگذرند و کار شتابزده نکنند تا زیانی و خسرانی واجب نیفتد.

مع‌القصّه عباس به حصافت رأی و حدّت ضمیر و سورت خاطر و نرمی خوی و تندی اندیشه در تمامت عرب نامور بود، و ابوطالب چون از این جهان بیرون می‌شد خلیفتی بدو داد و آنچه از انبیا به میراث داشت مانند پیراهن و ردا و نعل و دستار بدو سپرد و او را به حفظ و حراست رسول خدای بگماشت با اینکه هنوز ایمان بدان حضرت نداشت. پس عباس در بنی‌هاشم فرمانگزار گشت، بدانسان که ابوسفیان بن حرب در بنی‌امیّه و ابوجهل در بنی‌مَخْزُوم.

بالجمله چون پیغمبر با عباس از بهر هجرت به مدینه مشورت جست، در جواب عرض کرد که: من نپسندم تو اکنون به مدینه شوی؛ زیرا که مردم مدینه از ده هزار

۱. اکثر منابع: عُقْبَةِ بن عامر بن نابی.

(۱۰۰۰۰) کس و بیست هزار (۲۰۰۰۰) کس افزونند و در میان ایشان پیوسته کار به معادات و مبارات رود، در جائی که چندین مردمان باشند به گفتار دوازده (۱۲) تن چگونه توان ایمن بود و به میان ایشان رفت؟! تُرا امروز اگر در مکه دشمنان بدسگال باشند و کار به خصمی کنند نیز دوستان و خویشان بسیارند که شکستگی‌ها را مومیائی شوند، اما اگر به مدینه شوی و مردم مدینه سر به فرمان تو درنیاورند تنها و بی‌کس مانی و دیگر به سوی مکّه نتوانی شد، صواب آن است که تنی از خویش بدانجا فرستی تا مردمان را به دین تو دعوت کنند اگر تمامت آن مردم با تو بیعت کردند یا نیمه بیشتر کیش تو بگرفتند آنگاه بدانجا شدن نیکو باشد.

رسول خدای فرمود: یا عَمِّ جَزاکَ‌اللهُ عَنْ نَصیْحَتِکَ خَیراً و مُصْعَب بن عُمَیْر بن هاشم بن عبدمناف را طلب کرد. و مُصْعَب جوانی کم‌روزگار بود و قبل از اسلام به سعت عیش و خصب[1] نعمت می‌زیست و بعد از مسلمانی روزگار به سختی برد و در شعب زحمت فراوان دید و از قرآن چندانکه تا آن زمان فرود شده بود یاد داشت.

[فرستادن رسول خدای ﷺ مُصْعَب را به مدینه]

مع‌القصه مُصْعَب بفرمودهٔ رسول خدای با آن دوازده (۱۲) تن به سوی مدینه کوچ داد و به خانهٔ اَسْعَد بن زُرارَه فرود آمد و هر روز با اسعد از خانه بیرون شده مردمان مدینه را همی دعوت نمود، و بسیارکس یک یک و دو دو همی ایمان آوردند.

در این وقت عبدالله بن اُبَیّ که فرمانگزار خَزْرَج بود این کار را پسنده نداشت؛ زیرا که قبیلهٔ اَوْس و خَزْرَج همداستان بودند که عبدالله را به فرمانگزاری برگیرند و از بهر او اکلیلی[2] کرده بودند و انتظار سنگی می‌بردند که در میان آن نصب کنند. و مردم اَوْس از این روی به حکومت عبدالله رضا دادند که او در جنگ خَزْرَج و اَوْس کار بر عدل کرد و ایشان را از خصمی اَوْس باز همی داشت. لاجرم این هر دو قبیله به

---

۱. خصب: فراوانی ۲. اکلیل: تاج

فرمانگزاری او سر فرود داشتند و از این روی که ایمان آوردن مردم مدینه بر رسول خدای خلل در حکومت عبدالله می‌کرد او رضا نمی‌داد که کار مُصْعَب در مدینه قوت گیرد.

اسعد را به خاطر گذشت که اگر یکی از سادات قوم روش مسلمانی گیرند نیروئی به دست شود. پس مُصْعَب را برداشته به محلت خالوی خود سَعْد بن مُعاذ بن نُعْمان بن امرءالقیس آورد که در همهٔ مدینه از او شریفترکس نبود و بنی‌عبدالاشهل در محلّت او و فرمانبردار او بودند و مُصْعِب در آن محلت بر سر چاهی بنشست، و مردمان راگِردِ خود انجمن کرد و بر ایشان قرآن همی خواند و به اسلام همی دعوت نمود.

[اسلام آوردن اُسَید بن حُضَیر]

چون این خبر را با سَعْد بن مُعاذ بردند در خشم شد و اُسَیْد بن حُضَیر[۱] راکه مردی شناخته بود طلب کرد و گفت: برو و با اَسْعدبن زُراره بگوی که اگر حشمت قرابت نبود می‌فرمودم تا تو را هلاک کنند، بردار این مرد قرشی را و از محلت ما بیرون شو که هرگز ما را این دین پسنده نخواهد شد که او آورده است. اُسَیْد بیامد و پیغام سَعد بن مُعاذ را با اَسْعَد بن زُراره بگذاشت، آنگاه از خویشتن گفت که: اگر سعد، این نکند من خواهم کرد، هم‌اکنون از این محلت بیرون شوید.

اَسْعَد بن زُرارَه گفت: ما را با کسی جنگ نیست، اگر بخواهید هم‌اکنون از اینجا بدر شویم اما از تو خواستارم که زمانی اندک گوش بر سخن مُصْعَب گزاری و کلمات او را اصغا فرمایی. اُسَیْد گفت: در این زیانی نباشد، پس مُصْعَب بر او لختی از قرآن بخواند و دل اُسَیْد از جای برفت چنانکه گفت: چون مردمان خواهند بدین شما درآیند چگونه باشند؟ مُصْعَب گفت: جامهٔ پاک در بر کنند و کلمهٔ توحید بر زبان رانند و دو رکعت نماز بگزارند. پس اُسَیْد برخاست و سر و تن بشست و ایمان آورد. مُصْعَب گفت: من از نخست از دیدار اُسَیْد نور مسلمانی مشاهده کردم.

---

۱. چاپ سنگی: اسید بن حصین.

بالجمله بعد از ایمان آوردن اُسَیْد با اَسْعد بن زُراره گفت که سَعْد بن مُعاذ را مکانتی بلند است من اکنون به سوی او می‌روم باشد که به اسلامش هدایت کنم. اَسْعد بن زُراره با اُسَیْد گفت: ای ابویحیی تو دانی، پس اُسَیْد به نزدیک سَعْد بن مُعاذ آمد. سعد گفت: کار بر چه کردی؟ گفت من نتوانستم سخن کرد؛ زیرا که گروهی در گِردِ ایشان انجمن بودند اگر چیزی بر زبان می‌راندم دور نبود که مردمان اَسْعد و مُصْعَب را مقتول سازند. سعد بن مُعاذ گفت: من هرگز رضا ندهم که کس در محلت من مقتول شود، خاصه که آن کس از خویشان من باشد.

[اسلام آوردن سَعْدِ بن مُعاذ و جمعی کثیر به دست مُصْعَب]

پس از جای بجست و حربه‌ای که در دست اُسَیْد بود بگرفت و به نزدیک اَسْعَد بن زُراره و مُصْعَب شد، ایشان را دید که نشسته‌اند و از مردمان انبوهی شده است، اسعد و مُصْعَب چون سَعد بن مُعاذ را دیدند از جای جنبش کردند، سَعد بن مُعاذ با اَسْعَد بن زُراره گفت: ای ابواُمامه برخیز و این مرد را برداشته و از محلت من بیرون شو، چه اگر حشمت قرابت نبود روی سلامت نمی‌دیدی. اسعد بن زراره گفت: نعم وکرامة هم‌اکنون بیرون می‌شویم، اما چه زیان باشد اگر تو سخنی از مُصْعَب اصغا فرمائی؟ سَعد بن مُعاذ گفت: بگوید تا بشنوم. مُصْعَب سورهٔ مبارکه اَلَمْ نَشْرَحْ[۱] را برخواند و سخن او در خاطر پسر مُعاذ جای کرد و از پای بنشست و گفت: دیگر بخوان.

مُصْعب سورهٔ مبارکه حٰمٓ تَنْزِیلٌ مِنَ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ[۲] را خواندن گرفت و سعد بن مُعاذ را حال دیگرگون شد، و بفرمود از بهر او جامه بیاوردند و تن بشست و مسلمان گشت. پس برخاست و باز خانه شد و مردمان بنی‌الاشهل را مرد و زن و کودک هرچه در محلّت او بودند فراهم کرد و گفت: ای مردمان، مکانت من در میان شما چیست؟ گفتند: تو مهتر و مولای مائی و حکم تو بر ما روان است به هرچه حکم

---

۱. اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَک (سورهٔ انشراح، ۱): آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم.
۲. حٰمٓ تَنزِیلُ الْکِتابِ مِنَ اللهِ الْعَزِیزِ الْحَکِیمِ (سورهٔ احقاف، ۱ ـ ۲): حا. میم. این کتاب از جانب خدای نیرومند و فرزانه نازل شده است.

دهی چنان کنیم. گفت: من به دین محمّد ﷺ درآمدم و اگر کیش او بر حق نبود روش او نگرفتمی، اکنون حرام است دیدار من بر آن کس که کیش محمّد پیش نگیرد.

پس مردم آن قبیله به جملگی مسلمان شدند و مُصْعَب قوتی تمام بدست کرد و عبدالله بن اُبَیّ را دست از فتنه بازماند، لاجرم هر روز سَعد بـن زُراره، مُـصْعَب را برداشته به هر محلّت که خواست برفت و مردمان را به خدای دعوت کردند و کمتر کس در مدینه ماند که مسلمانی نگرفت، جز گروهی از مردم اَوْس که سیّد آن سلسله بوقُبَیْس بن اَسْلَف بود و او شاعری نیک دانست و با مردمان همی گفت که: بدین کلمات فریفته نشوید که شعر من از این قرآن نیکوتر است و ایشان بر شرک خویش ببودند تا رسول خدای به مدینه هجرت کرد از پس چهار سال ایمان آوردند.

بالجمله آنگاه که نماز جمعه به جای نماز ظهر فرض شد رسول خدای به مدینه منبیء[1] فرستاد و مردمان مدینه با اَسْعَد بن زُرارَه و به روایتی با مُصْعَب نماز جمعه گذاشتند و مُصْعَب در مدینه ببود تا سال به سر رفت و هنگام حج فراز آمد، آنگاه با مردم مدینه به نزد رسول خدای شد چنانکه در جای خود مذکور می‌شود انشاءالله.

---

۱. مخبر

معراج پیغمبر ﷺ
شش هزار و دویست و پانزده سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود

معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارک از ذکر اسامی روات و ایراد اختلاف روایات بر حذر بود و هر قصّه را از اخبار ناتندرست پرداخته کرده آنچه مختار و محفوظ افتاد برنگاشت تا کار بر اطناب نرود، اما در حدیث معراج رسول خدای ﷺ این نتوان کرد، چه حدیثی را بی‌حجّتی روشن گذاشتن و آن دیگر را بر داشتن پسنده نباشد، لاجرم در این قصه در ایراد احادیث مختلفه مسامحت نرفت تا بر نگارنده عصیانی حمل نشود و باشد که از اهل تحقیق بعضی را با بعضی توانند تطبیق کرد. اکنون بر سر سخن آئیم.

گروهی برآنند که معراج رسول خدای ﷺ در سال دوازدهم از بعثت در ماه ربیع‌الاول بود و گروهی در ماه شوال یک سال و پنج ماه قبل از هجرت دانند و قومی در بیست و هفت ماه رجب و جماعتی در بیست و هفتم ربیع‌الاخر گویند. و طایفه‌ای گویند: معراج آن حضرت شب شنبه هفدهم شهر رمضان و به روایتی بیست و یکم در سال دوازدهم بعثت شش ماه قبل از هجرت بود، و دیگر برخی از مردمان برآنند که معراج آن حضرت دو سال بعد از هجرت بود و هم گروهی پنج سال بعد از هجرت در شب دوشنبه گفته‌اند.

و از احادیث مختلفه معلوم توان کرد که معراج آن حضرت بارها بوده است چنانکه از اخبار تا صد و بیست (۱۲۰) کرّت مستفاد تواند گشت و در هر نوبت از خدای بدان حضرت در ولایت علی ﷺ و فرزندانش تأکیدی به کمال رفته.

مع‌القصه علی ﷺ از رسول خدای آورده که فرمود: شب معراج در مکّه بودم، و

ابن عباس و عبدالله بن مسعود و اُبَیّ بن کَعْب و حُذَیْفَة بن اَلْیَمان و اَبوسَعید خُدْری و جابر بن عبدالله انصاری و اَبوهُرَیْره و اَنَس بن مالک و مالک بن صَعْصَعَه و اُمّ‌هانی هم بدین‌گونه سخن کرده‌اند؛ و هم گفته‌اند که آن حضرت در شعب ابوطالب و به روایتی در مسجدالحرام بود.

و هم گفته‌اند که آن حضرت فرمود: در خانهٔ اُمّ هانی خواهر علی علیه‌السلام بودم و بر مصلّی خویشتن کار خواب راست می‌کردم ناگاه سقف خانه بشکافت و جبرئیل درآمد و گفت: ای محمّد برخیز و بیرون شو. در زمان برخواستم و از خانه بدر شدم و فرشته‌ای نگریستم که دابّه‌ای با خویش دارد و به روایتی دیگر اَتاهُ جَبْرِئیلُ وَ مَعَهُ خَمْسُونَ اَلْفُ مَلَکٍ لَهُمْ زَجَلٌ بِالتَّسْبِیْحِ وَ رَسُولُ‌اللهِ فِی بَیْتِ اُمِّ هانِی وَ مَعَهُ مِیْکائِیل فَقالَ: قُمْ یا مُحَمَّدُ فَاِنَّ الْجَبّارَ یَدْعُوکَ و جبرئیل علیه‌السلام به صورت اصلی خویش فرود شد بدان صورت که از این پیش نگاشته شد و آسمانها را از خویشتن آکنده ساخت.

اما علمای عامه گویند که: رسول خدای فرمود که: من در مسجدالحرام در حطیم یا در حجر جای داشتم که جبرئیل با میکائیل برسید و جبرئیل مرا تکیه داد و از ناف تا سینهٔ من بشکافت و میکائیل سه طشت از آب زمزم آورده درون مرا بشست و جبرئیل دل مرا برآورد و بشکافت و بشست. و به روایتی جبرئیل آب آورد و شقّ صدر و غسل قلب با میکائیل بود.

بالجمله فرمود: آنگاه طشتی از زر بیاوردند که آکنده از حکمت و ایمان بود و دل مرا بدان بیاکندند و جای دادند. و این سخن را علمای شیعه استوار ندارند و گویند: هرگز آلایشی در خلقت و آفرینش آن حضرت نبود که شستن خواهد.

بالجمله رسول خدای فرمود که جبرئیل دست مرا بگرفت و از مسجد بیرون برد، بُراق را در میان صفا و مَرْوه ایستاده دیدم خُردتر از استر و بزرگتر از حمار، روئی چون آدمیان داشت و گوش بر سان فیل بودش، یال مانندهٔ اسب و گردن و دنبال به کردار شتر، قوایم نیز مانند قوایم شتر داشت و سمها برسان گاو و سینه‌اش که به کردار استر بود گویا از یاقوت سرخ کرده بودند و پشتش چون مروارید سفید رخشنده بود، و دو پر بر ران داشت که قوایمش را تا سم همی بپوشید و در تکتاز با بینائی بصرش انباز[1] می‌رفت و او را در بهشت زینی برنهاده بودند.

---

۱. انباز: نظیر و شریک

جبرئیل گفت: ای محمد، برنشین که این بُراق ابراهیم علیه السلام است که بر آن برنشسته به کعبه همی رفت. و به روایتی دیگر انبیا نیز آن را سوار شده‌اند. پس جبرئیل رکاب و میکائیل عنان بگرفت و چون آن حضرت قصد برنشستن کرد، بُراق حرونی نمود. جبرئیل لطمه زدش و گفت: شرم دار که هیچ پیغمبر گرامی‌تر از محمّد بر تو سوار نشده. بُراق بر خویشتن بلرزید و پشت با زمین نزدیک داشت تا آن حضرت برنشست. و به روایتی قال: رَسُولُ‌اللهِ فَرَکِبْتُها اِنَّ تَرَکْتُها سٰارَتُ وَ اِنْ حَرَّکْتُها طٰارَت. فرمود: جبرئیل همی مرا برد و گروهی از فریشتگان از یمین و شمال و خلف و امام با من همی بودند تا مسجد اقصی.

و به روایتی در راه، کسی از جانب راست بانگ برداشت که ای محمّد، بایست که مرا با تو سخنی است. من بر او ننگریستم و از سوی چپ همان ندا شنیدم هم التفات نکردم، پس در برابر، زنی را دیدم که خویشتن آراسته و ساعدها گشوده و ندا درداد که ای محمّد، به سوی من نظاره باش که با تو سخنی کنم، نیز بر او ندیدم، آنگاه بانگی مهیب شنیدم که از آن بترسیدم.

پس جبرئیل گفت: داعی نخستین از یهود و دوم داعی نصاری بود، اگر تو پاسخ هریک از ایشان گفتی بعد از تو امّت تو یهود یا نصاری شدندی، و آن زن دنیا بود اگر بدو دیدی امّت تو دنیا را بر عقبی اختیارکردندی، و آن بانگ مهیب از سنگی بود که هفتاد (۷۰) سال از این پیش از کنار جهنم رها شد و امشب به فرودگاه رسید. آنگاه گفت: فرود شو و در اینجا نماز بگزار که این طیّبه است یعنی مدینه و زمین هجرت تو خواهد بود، پس فرود شدم و نماز بگذاشتم و برنشستم و لختی راه بسپردم.

دیگرباره گفت: فرود شو و نماز بگزار که این طور سیناست. هم به زیر آمدم و نماز بکردم و برنشستم. پس از زمانی نیز گفت: فرود شو و نماز بگزار که این بیت‌لحم[۱] و مولد عیسی علیه السلام است، هم در آنجا نماز بگزاشتم و سوار شدم و چون به مسجد اقصی رسیدم گروهی از فریشتگان مرا پذیره[۲] شدند و از خدای بشارت و کرامت آوردند و بر من بدین‌گونه سلام دادند که اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَوَّلُ وَ یا آخِرُ وَ یا حٰاشِرُ. گفتم: ای جبرئیل این چگونه تحیّت است؟ گفت: تو اول کسی باشی که شفاعت تو پذیرفته باشد. اِنَّکَ اَوَّلُ شٰافِعٍ وَ اَوَّلُ مُشْفَّعٍ و تو آخر انبیائی و حشر

۱. از شهرهای فلسطین واقع در نزدیکی اورشلیم. ۲. پذیره: استقبال

مردمان در قیامت به قدم تو خواهد بود اِنَّکَ آخِرَالْاَنْبِیاءِ وَ اَنَّ الْحَشْرَ بِکَ وَ بِاُمَّتِکَ.

آنگاه جبرئیل مرا فرود آورد و بُراق را به حلقه در مسجد ببست که پیغمبران مراکب خویش از آن پیش بدان می‌بسته‌اند. و من به مسجد اقصی درآمدم، جمعی از انبیا و به روایتی ارواح ایشان حاضر بودند مرا سلام دادند و تحیّت فرستادند. گفتم: اینان چه کسانند؟ جبرئیل گفت: برادران تو پیغمبران خدایند.

پس جبرئیل مرا از بهر نماز پیش داشت و اذان بگفت و انبیا و فریشتگان مقرّب بر من اقتدا کردند و بدان فخر نمی‌کنم، آنگاه خازن بیت‌المقدس سه جام پیش آورد یکی از شیر و یکی از آب و آن دیگر از شراب سرشار بود و گویندهٔ همی گفت: اگر آب را بگیرد، او و امّت او غرق شوند و اگر شراب بگیرد او و امّت او گمراه شوند، و اگر شیر را بگیرد او و امّت او هدایت شوند. پس شیر را بگرفتم و بنوشیدم و جبرئیل گفت: هدایت یافتی و امّت تو هدایت یافتند.

بالجمله چون از نماز فراغت جستیم بعض از انبیا خدای را ثنا گفتند و درود دادند. ابراهیم علیه‌السلام گفت: ستایش خدای را که مرا خلعت خلّت و ملکی عظیم بداد و بر مردمان مقتدا ساخت و آتش نمرود را بر من سرد کرد.

موسی گفت: حمد خدای را که مرا کلیم خویش کرد و فرعون و مردم او را به دست من نابود ساخت و بنی‌اسرائیل را نجات داد و گروهی از قوم مرا در ایمان راسخ فرمود و راهنمای ساخت.

داود علیه‌السلام گفت: شکر مر خداوند را که مرا سلطنت بزرگ داد و زبور به من آموخت و آهن به دست من نرم کرد، و جبال را مسخر من ساخت تا با من تسبیح کردند و مرا حکمت آموخت.

سلیمان گفت: حمد خدای را که باد و دیو و پری را در فرمان من کرد و زبان مرغان مرا آموخت و پادشاهی بزرگ عطا کرد که لایَنْبَغِی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِی و ملک مرا طیب کرد که لاحِسابَ عَلَیَّ فِیهِ.

عیسی علیه‌السلام گفت: سپاس خدای را که مرا کلمهٔ خود گردانید و مثل مرا چون آدم کرد که اِنَّ مَثَلَ عِیسیٰ عِنْدَاللهِ کَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ قالَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ[۱] و مرا کتاب

۱. آل عمران، ۵۹: به راستی مَثَل عیسی نزد خدا همچون مَثَلِ آدم است که او را از خاک آفرید و به او فرمود: موجود شو، بی‌درنگ موجود شد.

انجیل آموخت و چنان کرد که من مرغی از گل بکردم و شفای مرضیٰ به من حوالت کرد و مطهّر ساخت و بر آسمان برد و مادرم را از شرّ شیطان محفوظ بداشت و در پناه خود درآورد.

آنگاه که انبیا از سخن بپرداختند من آغاز سخن کردم و گفتم: حمد مر آن خدائی راکه مرا رحمت عالمیان کرد و بر مردمان به رسالت فرستاد و بشیر و نذیر ساخت و فرقانی مرا نازل فرمود که در آن تبیان اشیاست و امّت مرا بهتر اُمم کرد و ایشان را وسط و عدل خواند و اول و آخر گردانید و سینه مرا مشروح ساخت و مرا ناموركرد و فاتح و خاتم خواند. در این وقت ابراهیم روی با انبیا کرد و فرمود: بِهٰذا فُضِّلَ بِکُمْ مُحَمَّدٌ.

آنگاه جبرئیل دست مرا بگرفت به موضع صخره آورد و معراجی یعنی نردبانی که سر بر آسمان داشت ظاهر ساخت که بدان خوبی هرگز ندیدم و فریشتگان از آن بر آسمان عروج می‌نمودند، عارضتین آن یکی از یاقوت و آن دیگر از زمرّد بود و پایه یکی از زر و یکی از سیم داشت و با دُرّ و یاقوت مرصّع بود و این آن معراج است که ملک‌الموت برای قبض ارواح از آن فرود شود و از این روی مردم محتضر چشم خویش بدیدن آن معراج تند کنند.

بالجمله فرمود: من با بُراق بر آن معراج عبور کردم و به روایتی جبرئیل مرا بر پرّ خویش جای داده بر آسمان برده به باب‌الخَطِفَه رسانید.

و صاحب‌الخَطِفَه مَلَکی است که اسمعیل نام دارد و شیاطین را از آسمان با شهاب براند چنانکه خدای فرماید: اِلّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ[1] و او را هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) فرشته در تحت فرمانند که هریک از ایشان را نیز هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) مَلَک فرمان‌پذیر است. پس جبرئیل استفتاح[2] کرد. گفتند: کیست؟ گفت: جبرئیل. گفتند: با تو کیست؟ گفت: رَسُولِ رَبِّ جلیل. گفتند: مَرْحَباً بِهِ فَنِعْمَ الْمَجِیءُ.

پس در بگشودند و من بر اسمعیل سلام کردم و او مرا سلام داد و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد و گفت: مرحبا به برادر شایسته و پیغمبر شایسته. و ملائکه مرا پذیره شدند تا به آسمان دنیا درآمدم و هر مَلَکی مرا دید شاد

---

۱. الصّافات، ۱۰: مگر آن (شیطان) که چیزی (به استراق سمع) برباید که ناگاه شهاب ثاقب دنبالش کند.
۲. استفتاح: تقاضای در باز کردن.

و خندان شد، پس مَلَکی دیدم که از آن بزرگتر دیدار نشد روئی مکـروه داشت و سخت غضبناک بود او نیز مرا دعاکرد. اما نخندید و سرور ننمود. با جبرئیل گفتم: کیست این فریشته؟ که از او بیمناک شدم. گفت: جای دارد که ما همه از او ترسانیم، این مالک دوزخ است و هرگز نخندیده است و از روزی که جهنم به دست او اندر است پیوسته غضبش بر عاصیان افزون است، بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و بشارت بهشت بداد.

پس با جبرئیل گفتم: مالک را بگوی جهنم را به من بازنماید. پس مالک به فرمان جبرئیل دری از جهنم بگشود و از آتش دوزخ زبانه‌ای به سوی آسمان برآمد که بیم کردم مرا در رُباید. جبرئیل را گفتم: بگوی فرونشاند. و او بفرمود تا مالک آتش را بازنشاند و جهنم را در ببست.

و از آنجا بر مردی گندم‌گون عبورکردم، گفتم: کیست؟ جبرئیل گفت: این پدر تو آدم است بر وی سلام کن، بر او سلام کردم و جواب بازداد و گفت: مَرْحَباً بِالْاِبْنِ الصّالِحِ وَ النَّبِيِّ الصّالِحِ بر طرف راست و چپ او سیاهی چند می‌نمود، چون بـه یمین نَظرکردی بخندیدی و چون بر یسار دیدی بگریستی و به روایتی بر یمین آدم دری دیدم که بوی خوش از آن آمدی و بر یسارش دری که بوی ناخوش دادی، چون به سوی راست نگریستی خندان شدی و چون به چپ نگریستی بگریستی. گفتم: مٰا هٰذانِ الْبٰابانِ؟ جبرئیل گفت: بر راست در بهشت است که ارواح فرزندان صالح او درروند و بر چپ در دوزخ است که ارواح فرزندان بد کارش فرو شوند.

و به روایتی آدم را در آسمان اول دیدم که ارواح مؤمنان را بر او عرض می‌کردند و می‌فرمود: رَوْحٌ طَيِّبَةٌ اِجْعَلُوهٰا فِي عِلِّيِّينَ و ارواح مشرکان را بر او جلوه می‌دادند و می‌فرمود: رَوْحٌ خَبِيْثَةٌ وَ نَفْسٌ خَبِيْثَةٌ اِجْعَلُوها فِي سِجِّينٍ.

و از آنجا بر مَلَکی عبورکردم که این جهانش به جمله در میان دو زانوی بود و لوحی از نور بدست داشت و پیوسته چون مرد اندوهگین بر آن نظر داشت. گفتم: کیست؟ جبرئیل گفت: این ملک‌الموت است. گفتم: مرا با او نزدیک کن تا سخنی گویم. پس چون به پیش شدم سلام کردم و او جواب گفت. جـبرئیل گـفت: ایـن پیغمبر رحمت است که خدایش به بندگان فرستاده، پس او مرا ترحیب و تحیّت کرد و گفت: ای محمد، من هر خیر را در امّت تو می‌نگرم، گفتم: ستایش خداوند را که

این همه از فضل او بر من است.

پس با جبرئیل گفتم که: این ملک کارش از همه صعب‌تر است، آیا همه‌کس را خود قبض روح می‌کند؟ گفت: بلی، پس گفتم: ای ملک موت، تو جمله مردمان را نگرانی و خود حاضر می‌شوی؟ گفت: جهان به جمله در چنگ من چنان است که درهمی در دست یکی از شما باشد و به هر سوی که خواهد بگرداند و هیچ خانه نیست که مردم آن را روزی پنج کرّت نبینم و فحص حال نکنم و چون مردمان بر مردهٔ خود گریه کنند گویم: مگریید که مرا به سوی شما عود کردنی است و یکی از شما را باقی نخواهم گذاشت. گفتم: بس است برای اندوه و درهم شکستن آدمی. جبرئیل گفت: آنچه از پس مرگ است سخت‌تر و صعب‌تر است.

پس از آنجا به جماعتی رسیدم که نزد ایشان بسی ازگوشت نیکو و بسی از مردار بود و ایشان همه مردار می‌خوردند. گفتم: ایشان کیستند؟ جبرئیل گفت: گروهی از امّت تو باشند که حرام را بر حلال اختیار کرده‌اند.

پس ملکی را دیدم که یک نیمه تن از آتش و نیمی از برف داشت و همی ندا درمی‌داد که ای خدائی که میان آتش و برف الفت کرده دلهای بندگان مؤمن را با یکدیگر الفت ده. جبرئیل گفت: این نیکخواه‌ترین فریشتگان است برای مؤمنان و از روزی که آفریده شده بر این‌گونه است.

و دو ملک دیگر دیدم که یکی همی گفت: آلهی هر که در راه تو چیزی دهد او را عوض ده، و آن دیگر گفت: هر که امساک کند مال او را تباه کن.

و از آنجا به گروهی گذشتم که لبها چون لب شتران داشتند و فریشتگان گوشت پهلوی ایشان را با مقراض بازمی‌کردند و در دهان ایشان می‌نهادند. جبرئیل گفت: ایشانند که با مؤمنان به چشم اشارت کنند و عیب‌جوئی نمایند.

و از آنجا به گروهی رسیدم که سرهای ایشان را با سنگ همی کوفتند. جبرئیل گفت: ایشانند که به خواب شدند و نماز خفتن نگذاشتند. و از آنجا به گروهی رسیدم که فریشتگان آتش در دهان ایشان می‌کردند و از دبر آن جماعت بیرون می‌شد، جبرئیل گفت: ایشانند که مال یتیمان خورده‌اند، چنانکه خدا یفرماید: **إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامَىٰ ظُلْماً إِنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَاراً وَ سَيَصْلَوْنَ سَعِيراً**[1] یعنی: به درستی که آنان

---

۱. النساء، ۱۰: کسانی که اموال یتیمان را به ستم می‌خورند، در حقیقت آتشی را می‌بلعند و ←

که می‌خورند اموال یتیمان را به ستم، نمی‌خورند در شکمهای خود مگر آتش و به زودی خواهند افروخت آتش در جهنم.

و از آنجا به گروهی رسیدم که از بزرگی شکم نتوانستند از جای جنبش کرد. جبرئیل گفت: ایشان رباخوارانند و این جماعت را چون آل فرعون هر بامداد و شامگاه بر آتش جهنم عرض می‌کنند و ایشان از شدّت عذاب می‌گویند: الهی قیامت کی برپای خواهد شد؟

و از آنجا به زنی چند رسیدم که از پستانها آویخته بودند. جبرئیل گفت: ایشانند که در خانهٔ شوهر زنا کرده‌اند و فرزندان زنا را به شوهر و میراث او ملحق نمودند.

و از آنجا به ملکی چند گذشتم که خدای ایشان را آفرید بدانسان که خواست و روی ایشان را بدانجانب بازداشت که خواست و از هر جزوی از بدنهای ایشان بانگ تسبیح خدای به آوازهای گوناگون برمی‌آمد و از بیم خدای می‌گریستند. جبرئیل گفت: ایشان بدین روش آفریده شده‌اند و از روز خلقت تا اکنون دو تن با هم سخن نکرده‌اند و سر برنداشته‌اند و جز به زیر قدم خویشتن نظر نکرده‌اند، بر ایشان سلام کردم و جواب گفتند و از غایت خشوع با من سخن نکردند. جبرئیل با ایشان گفت: این محمّد است پیغمبر رحمت آیا با او سخن نکنید؟ پس ایشان مرا سلام دادند و برای من و امّت من بشارت به خیر کردند.

آنگاه از آنجا به سوی آسمان دوم برآمدم و همچنان جبرئیل استفتاح کرد تا در بگشودند و در رفتیم در آنجا دو تن با یکدیگر شبیه دیدم. جبرئیل گفت: ایشان خاله‌زادگانند یحیی و عیسی علیهماالسّلام، بر ایشان سلام کردم، پاسخ بازدادند. آنجا من از بهر ایشان استغفار کردم و ایشان از بهر من استغفار نمودند و گفتند: مَرْحَباً بِالْأَخِ الصّالِحِ وَ النَّبِیِّ الصّالِحِ و نیز بر ملائکه خشوع عبور کردم که روی ایشان بدان سوی بود که خدای خواسته بود و به جانب دیگر التفات نمی‌کردند و به بانگ گوناگون تسبیح و تقدیس خدای می‌گفتند.

و از آنجا بر آسمان سیم رفتم جوانی دیدم خوب روی‌ترین خلق و در نیکوئی از مردمان آن فزونی داشت که ماه تمام بر ستارگان. و به روایتی فرمود: جوانی را در آسمان سیم دیدم که قَدْ أُعْطِیَ شَطْرَ الْحُسْنِ. جبرئیل گفت: این برادر تو یوسف

← به زودی به آتش سوزانی در آیند.

است. بر او سلام کردم؛ و از بهرش استغفار کردم؛ و برای من استغفار نمود و گفت: خوش آمدی ای پیغمبر شایسته و برادر شایسته که مبعوث شدی در زمان شایسته؛ و در آنجا نیز ملائکهٔ خشوع دیدم، چون آسمان اول و دوم با ایشان مرا آن معاملت رفت که آسمان اول و دوم با امثال ایشان.

و از آنجا به آسمان چهارم برفتم و بر مردی عبور کردم، جبرئیل گفت: این ادریس است بر او سلام کردم و او جواب گفت و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد؛ و هم در آنجا از فریشتگان خشوع بدیدم.

آنگاه بر ملکی عبور کردم که بر کرسی نشسته و هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) مَلَک در تحت فرمان او بود و هریک از ایشان را هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) مَلَک فرمان‌پذیر بود، گمان کردم که از این بزرگتر مَلَکی نخواهد بود، ناگاه جبرئیل بر او بانگ زد تا برخاست و تا قیامت به پای خواهد بود.

و از آنجا به آسمان پنجم برفتم و مردی پیر با چشمهای گشاده دیدم که گروهی از امّت او در پیرامون او بودند، جبرئیل گفت: این هارون پسر عمران است که امّت او را دوست می‌داشتند. بر او سلام کردم و جواب بازداد و گفت: مَرْحَباً بِالْاَخِ الصّالِحِ وَ النَّبِیِّ الصّالِحِ و همچنان فریشتگان خشوع در آنجا دیدار کردم.

و از آنجا به آسمان ششم برشدم مردی تمام بالا و گندم‌گون دیدم که اگر دو پیراهن در بر کردی موی بدنش از پیراهن سر بر زدی و شنیدم که می‌گفت: بنی‌اسرائیل گمان کنند که منم گرامی‌ترین فرزند آدم و این مرد نزد خدا از من گرامی‌تر است. جبرئیل گفت: این موسی بن عمران است بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و از بهر او استغفار کردم و از بهر من استغفار کرد و در آن آسمان نیز ملائکهٔ خشوع بدیدم. و چون از موسی بگذشتم بگریست فَقالَ: یُبْکِیْنِی اَنَّ غُلاماً بُعِثَ مِنْ بَعْدِی یَدْخُلُ الْجَنَّةَ مِنْ اُمَّتِهِ اَکْثَر مِمّا یَدْخُلُها مِنْ اُمَّتِی. یعنی: از برای آن می‌گریم که جوانی مبعوث شده بعد از من که درآیند در بهشت امّت او بیشتر از امّت من.

و به روایتی در سبب گریهٔ خویش فرمود: و گمان بنی‌اسرائیل آن است که من افضل اولاد آدمم و حال آنکه این مرد از من افضل است و از فضیلت نفس او باک نداشتم، اما این فضیلت واجب کند که امّت او افضل امم باشند.

و به روایتی دیگر موسی ؑ به آواز بلند همی گفت: اَکْرَمْتَهُ وَ فَضَّلْتَهُ، با جبرئیل

گفتم: این عتاب باکیست؟ گفت: يُعاتِبُ رَبَّهُ فِيْكَ. گفتم: وَ يَرْفَعُ صُوْتَهُ عَلىٰ رَبِّهِ گفت: إنَّ اللّهَ قَدْ عُرِفَ لَهُ خَلْقُهُ.

و از آنجا به آسمان هفتم برفتم و به هر ملکی گذشتم گفتند: ای محمد حجامت کن و امّت خود را امر کن تا حجامت کنند؛ و مردی اشمط[1] یعنی دوموی دیدم که بعضی سیاه و برخی سفید بود بر در بهشت بر کرسی نشسته، و به روایتی پشت خود را به بیت‌المعمور بازنهاده. جبرئیل گفت: این پدر تو ابراهیم است و این جای پرهیزکاران امّت تو است. پس من این آیت بخواندم: إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لَلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَ هذَا النَّبِيُّ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاللّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ[2] به درستی که سزاوارترین مردمان باابراهیم آنانند که پیروی او کردند و این پیغمبر و آنانکه ایمان آورده‌اند به این پیغمبر و خدا یاور مؤمنان است. پس بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و گفت: مَرْحَباً به پیغمبر شایسته و فرزند شایسته و مبعوث شده در زمان شایسته. آنگاه ابراهیم گفت: ای محمّد، امّت خود را بگوی اندر بهشت درخت بسیار غرس کنند. گفتم: آن درخت چگونه غرس شود. گفت: بگفتن کلمهٔ لاٰحَوْلَ وَ لاٰقُوَّةَ إلّا بِاللّهِ.

و هم در آن آسمان فرشتگان خشوع بدیدم و دریاهای نور نگریستم که دیده را در می‌بُرد، و دریاهای ظلمت بدیدم و نیز دریاهای برف نگریستم و هرگاه از این امور مرا هولی بادید آمد، جبرئیل گفت: شاد باش ای محمد، و شکر کن مر خدای راکه تُرا با این کرامت انباز داشت و نیروی داد بر دیدن این شگفتیها و آنچه هنوز از عظمت خدای دیدار نکرده‌ای از اینها بزرگتر باشد، میان خدای و خلقش نود هزار (۹۰۰۰۰) حجاب معنوی است یا آنکه میان محل صدور وحی و دارای خرد از مخلوقات نود هزار حجاب است و نزدیکترین خلق به محل صدور وحی منم؛ و میان من و اسرافیل چهار حجاب است: یکی از نور؛ و آن دیگر از ظلمت؛ سیم از ابر؛ و چهارم از آب.

بالجمله رسول خدای می‌فرماید که: دیگر از عجایب خروسی معاینه کردم که پای بر فرودترین طبقه زمین و سر بر عرش داشت و چون بالها گشودی از مشرق و

---

۱. شمط: سپیدی موی به سیاهی آمیخته، اشمط لغت منه.

۲. آل عمران، ۶۸: نزدیک‌ترین مردم به ابراهیم پیروانش و این پیامبر و مؤمنان هستند و خداوند یاور مؤمنان است.

مغرب بگذشتی و تسبیح خدای بدین‌گونه همی گفت که: منزّه است پروردگار من و شأن او عظیم‌تر است از آنکه ادراک او توان کرده. و در وقت سحر بالهای خود را می‌گشاید و برهم می‌زند و می‌گوید سُبْحَانَ‌الْمَلِکِ الْقُدُّوسِ سُبْحَانَ‌الْکَبِیرِ الْمُتَعالِ لاٰاِلٰهَ اِلّا هُوَالْحَیُّ الْقَیُّومُ. و چون بانگ او بلند می‌شود، خروسهای زمین بال بر هم می‌زنند و بانگ به تسبیح بر می‌آورند و چون او ساکت می‌شود ساکت می‌شوند. و بال آن خروس عرشی سفید و پرهای زیر بالش سبز است.

آنگاه با جبرئیل به بَیْتُ‌الْمَعْمُور شدم و دو رکعت نماز بگزاشتم و جمعی از اصحاب خود را با خود دیدم که جامه‌های سفید در بر داشتند، و گروهی دیگر را جامه‌های چرکین بود. و گروه نخستین به بَیْتُ‌الْمَعْمُور درآمدند، و گروهی ثانی را اجازت دخول نرسید. و چون از بیت‌المعمور بیرون شدم دو نهر دیدم که یکی را کوثر می‌گفتند و آن دیگر را نهر رحمت، پس ازکوثر آشامیدم و در نهر رحمت غسل کردم، و این دو نهر با من بودند تا به بهشت درآمدم و از دو سو آن نهرها خانه‌های خود و اهل بیت خود و زنان طاهره خود را دیدم و خاک بهشت از مشک بود.

و دختری را دیدم که در نهرهای بهشت غوطه می‌خورد. گفتم: تو از کیستی؟ گفت: من از زید بن حارثه‌ام. چون به زمین آمدم زید را بشارت دادم. و مرغان بهشت را به بزرگی شتران بزرگ دیدم و انارهای آن را مانند دلوهای عظیم یافتم.

و در بهشت درختی دیدم که اگر مرغی را در اصلش رها می‌کردند هفتصد (۷۰۰) سال بر گِردِ آن نمی‌توانست رفت و هیچ خانه در بهشت نبود مگر شاخی از آن درخت در آن خانه بود. جبرئیل گفت: این درخت طوبی است که خدای فرموده: طُوبیٰ لَهُمْ وَ حُسْنُ مَآبٍ[1] و چون از بهشت بازآمدم جبرئیل گفت: آن دریاها که نگریستی سُرادقات[2] حجب است اگر آن نبودی نور عرش هرچه به زیر بودی بسوختی.

و بیت‌المعمور خانه‌ای است در آسمان هفتم بر فراز کعبه که اگر به مثل سنگی از آن رها شود به کعبه آید و روزی هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) مَلَک به زیارت آن خانه آیند و چون بیرون شوند دیگر هرگز عود نکنند.

بالجمله از آنجا به سِدْرَةِالْمُنْتَهَی[3] شدم و آن درختی بود که ثمرش چون سبوی

---

۱. الرّعد، ۲۹: خوشا آنها را و بازگشت خویشان.

۲. سرادقات: خیمه

۳. سِدْرَةِ الْمُنْتَهَی: درخت کُنار است.

بزرگ می‌نمود و برگها به تمثال گوش فیل داشت و هر برگی امّتی را سایه می‌گسترد و نور خدای غاشیهٔ آن درخت بود و فرشتگان بر مثال پروانه در پیرامون آن برآمده بودند، چندانکه از حوصله حساب فزونی داشت. و مقام جبرئیل در وسط آن درخت بود و در اصل آن چهار جوی دیدم، دو جوی آشکار و دو پنهان، جبرئیل گفت: آن دو که پنهان است به بهشت می‌گذرد و آن دو که آشکار است نیل و فرات باشد.

و به روایتی جویهای دیگر از آن منشعب بود از آب صافی و شیرین و جویها از خمر بی‌خمار و از عسل مصفّی.

و به روایتی فرمود: جبرئیل در آسمان هفتم مرا بر سر جوئی برد که در کنار آن جوی خیمه‌ها از یاقوت و لؤلؤ و زَبَرجد بود و مرغان سبز بر لب آن جوی دیدم و اوانی هم از زر و سیم برکنار آن جوی بود. جبرئیل گفت: این کوثر است که خدای با تو عطا کرده، قدحی از آن برگرفتم و مقداری بنوشیدم از شیر سفیدتر و از عسل شیرین‌تر و از مشک خوشبوی‌تر بود.

و به روایتی فرمود: از اصل آن شجره چشمه‌ای برمی‌آمد که سلسبیل نام داشت و از آن دو جوی بیرون می‌شد یکی کوثر و آن دیگر نهرالرّحمة. و دیگر در آنجا جماعتی دیدم که رویها سفید داشتند و قوم دیگر بود که در چهرهٔ ایشان چیزی می‌نمود و ایشان در جوی شده غسل می‌کردند و چون برمی‌آمدند گونه ایشان مانند جماعت نخستین سفید می‌گشت. جبرئیل گفت: ایشان از امّت تو آن مردم‌اند که عمل نیکوی خود را باکردار ناپسند مختلط ساخته‌اند و بعد از کردار بد توبه کرده‌اند و توبت ایشان پذیرفته است.

آنگاه سه جام آوردند یکی از خمر و یکی از شیر و یکی از عسل. فرمان آمد که یکی از آن سه جام را پذیرفتار باشم. من شیر را فراگرفتم و بیاشامیدم. جبرئیل گفت: فطرت را که عبارت از دین اسلام باشد فراگرفتی تو و امّت تو بر فطرت ثابت خواهید بود.

و به روایتی فرمود: سه جام سرپوشیده آوردند، جبرئیل گفت: ای محمد، نمی‌آشامی از آنچه خدای تُرا می‌آشاماند؟ سر یکی بازکردم و آن عسل بود اندک بیاشامیدم و آن دیگر شیر بود چندان بیاشامیدم که سیر شدم، جبرئیل گفت: دیگر

نمی‌نوشی، گفتم: بی‌نیاز شدم، گفت: وَفَّقَکَ‌اللهُ. و به روایتی جبرئیل گفت: اَلْحَمْدُلِلهِ الَّذِی هَداکَ اِلَی الْفِطْرَةِ لَوْ اَخَذْتَ الْخَمْرَ غَوَتْ اُمَّتُکَ یعنی: حمد خدای را که تو را راه راست نمود به فطرت، اگر خمر گرفتی امّت تو گمراه شدندی.

و چون از سدره درگذشتم جبرئیل گفت: یا محمّد، پیش باش. گفتم: تو از پیش شو. گفت: یٰا مُحَمَّدُ تَقَدَّمَ فَاِنَّکَ اَکْرَمُ عَلَی‌اللهِ مِنّی، ای محمّد تو پیش باش به درستی که تو گرامی‌تری نزد خدای. پس روان شدم و جبرئیل از دنبال همی آمد تا مرا به حجابی زربفت رسانید و آن حجاب را جنبش داد. گفتند: کیست؟ گفت: جبرئیل و با من محمّد است. از آن سوی حجاب مَلَکی گفت: اَللهُ اَکْبَرُ اَللهُ اَکْبَرُ از وراء حجاب خطاب آمد که صَدَقَ عَبْدِی اَنَا اَکْبَرُ انا اکبر، آنگاه ملک گفت: اَشْهَدُاَنْ لااِلٰهَ‌اِلّااللهُ از وراء حجاب ندا آمد: صَدَقَ عَبْدِی اَنَااللهُ لااِلٰهَ‌اِلّااَنَا ملک گفت: اَشْهَدُاَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ‌الله. از وراء حجاب ندا آمد: که صَدَقَ عَبْدِی اَنَا اَرْسَلْتُ مُحَمَّداً ملک گفت: حَیَّ عَلَی الصَّلوةِ حَیَّ عَلَی الْفَلاحِ ندا آمد: صَدَقَ عَبْدِی وَ دَعا اِلیَّ عِبادِی.

آنگاه ملک از وراء حجاب دست به درکرد و مرا برداشت و جبرئیل بایستاد، گفتم: ای جبرئیل در چنین مقام از من جدائی می‌کنی. گفت: یٰا مُحَمَّدُ **وَ ما مِنّااِلّا لَهُ مَقامٌ مَعْلُومٌ**[۱] یعنی: نیست هیچ‌کدام از ما الّا آنکه او را مقام معلومی است که از آنجا فراتر نتواند شد **لَوْدَنَوتُ اَنْمُلَةً لَاَحْتَرَقْتُ**[۲] امشب به طُفیل تو بدین مقام رسیدم و اگرنه جای من در سِدْرَه است و بس. من تنها روان شدم و حجاب‌ها از نور و ظلمت قطع همی کردم تا از هفتاد (۷۰) حجاب بگذشتم که ثخن[۳] هر حجابی پانصد، ساله راه بود.

آنگاه بُراق از رفتار بازماند رفرفی ظاهر شد که سبز بود و نور آن از آفتاب افزون بود و مرا بر رفرف نشاندند و همی رفتم تا به پای عرش عظیم خداوند کریم رسیدم، مرا نزدیک به مسند عرش برد.

و به روایتی خدای باری در آن شب هزار کرّت خطاب کرده که یا مُحَمَّدُ اُدْنُ مِنّی و در هر کرّت رسول‌الله را قربی حاصل می‌شد تا به مرتبه دَنی رسیده و از آنجا به

---

۱. الصافات، ۱۶۴: و هیچ کس از ما نیست مگر آنکه مقام معلومی دارد.
۲. اگر بِقدر سر انگشت نزدیک شوم می‌سوزم.
۳. ثخن: کلفتی

مرتبه تَدَلّی عروج نمود و از آنجا به خلوت قٰابَ قَوسَیْنِ اَو اَدْنیٰ[۱] در آمد چنانکه خدای فرماید: ثُمَّ دَنَی اَیْ دَنیٰ مُحَمَّدٌ اِلَی رَبِّهِ تَعٰالیٰ اَیْ قَرُبَ بِالْمَنْزِلَةِ وَ الْمَرْتَبَةِ لابِالْمَکانِ فَاِنَّهُ تَعالیٰ مُنَزَّهٌ عَنْهُ وَ اِنَّما هُوَ قُرْبُ الْمَنْزِلَةِ وَالدَّرِجَةِ وَ الْکَرامَةِ وَ الرَّأفَة. چنانکه چون گویند کسی را باکسی نزدیکی یافت مقصود قرب منزلت او باشد فَتَدَلّی اَیْ سَجَدَ لِلّٰهِ تَعالیٰ زیرا که آن مرتبت به خدمت یافت، پس در خدمت افزود و در سجده قرب است چه هم رسول خدای ﷺ فرماید: اَقْرَبُ مٰایَکُونَ الْعَبدُ مِنْ رَبِّهِ اَنْ یَکُونَ سٰاجِداً.

پس آن حضرت را قرب بر قرب همی افزود فَاَنْتَهِیَ اِلیٰ مَقام لَمْ یَدْرِ الْکَوْنَ اَیْنَ قَدَمُهُ وَ لَمْ یَدْرِ قَدَمُهُ اَیْنَ نَفْسُهُ وَ لَمْ تَدْرِ نَفْسُهُ اَیْنَ قَلْبُهُ وَ لَمْ یَدْرِ قَلْبُهُ اَیْنَ رُوْحُهُ و بعضی از دانایان بر آن رفته‌اند که ثُمَّ دنا[۲] اشارت به مقام نفس آن حضرت است فَتَدَلّی[۳] اشارت به مقام دل اوست فَکٰانَ قٰابَ قَوسَیْنِ[۴] اشارت به مقام روح اوست و اَوْ اَدْنیٰ[۵] اشارت به مقام سرّ اوست، نفس او در خدمت و دل او در محبّت و روح او در قربت و سر او در مشاهده بود، پس نفس او را حیات به خدمت بودی و دل او را صفا به محبّت و روح او را بقا به قربت حاصل شدی و سرّ او را غذا از مشاهده بودی، اگر نفس او به هستی خویش نگریستی بی‌خدمت ماندی و اگر دل او به نفس نگریستی بی‌محبّت بماندی و اگر روح او را نظر بر دل افتادی بی‌قربت بماندی و اگر سر او در روح دیدی بی‌مشاهده بماندی.

چون از ابوالحسین نوری در معنی این آیت پرسش رفت گفت: لَمْ یَسْمَعْ فِیهِ جِبرِئیلَ فَمَنِ النُّورِی پس از آن گفت: لفظ دَنٰا را در افهام قاصره ما گاهی گویند که شخص را از چیزی بُعدی بادید شود وَ لاٰ بُعْدَ ثَمَّةَ و همچنان لفظ فَتَدَلّی وقتی گفته شود که مکانی باشد وَ لاٰ مَکانَ ثَمَّةَ و نیز فَکٰانَ عبارت از زمان است وَ لاٰ زَمٰانَ ثَمَّةَ و همچنان قٰابَ قَوْسِینَ اشارت به مقدار باشد وَ لاٰ مِقْدارَ ثَمَّةَ و لفظ اَوْکلمه شک باشد وَ لاٰ شَکَّ ثَمَّةَ و لفظ اَدْنیٰ از بهر مبالغه باشد در اینکه شخصی نزدیکتر از نزدیکی دیگر وَ لاٰ دانٍ مَعَهُ ثَمَّةَ.

همانا از ادراک و بیان زبانها الکن و خردها قاصر است جز اینکه گوئیم دنی عَبْدَاً

---

۱. سورهٔ نجم، ۹: تا به قدر دو کمان یا کمتر.
۲ و ۳. سورهٔ نجم، ۸: آنگاه نزدیک و نزدیکتر آمد.
۴ و ۵. سورهٔ نجم، ۹: تا به قدر دو کمان یا کمتر.

فَتَدَلّٰی فَرْداً دَنیٰ مَکّیاً فَتَدَلّٰی مَلِکیّاً دَنیٰ فَرْشِیاً فَتَدَلّٰی عَرْشِیّاً دَنیٰ مُجاهِداً فَتَدَلّٰی مُشاهِداً دَنیٰ طالِباً فَتَدَلّٰی واصِلاً دَنیٰ وَ مَعَهُ الرَّحْمَةُ فَتَدَلّٰی وَ مَعَهُ الرَّحْمَةُ دَنیٰ اِفْتِقاراً فَتَدَلّٰی اِفْتِخاراً دَنیٰ مُنادِیاً فَتَدَلّٰی مُناجِیاً دَنیٰ مادِحاً فَتَدَلّٰی مَمْدُوحاً دَنیٰ شاکِراً فَتَدَلّٰی مَشْکُوراً وَ قِیلَ اَحَدُهُما صِفَةُاللهِ وَ الْاٰخَرِ صِفَةُ مُحَمَّدٍ و معنی آن چنین است: وَ هُوَ یَتقَرَّبُ اِلَی اللهِ تَعالیٰ وَاللهُ یُقَرِّبُهُ وَکانَ هُوَ یَتَکَلَّمُ وَاللهُ یَسْمَعُهُ وَکانَ هُوَ یَسأَلُ وَاللهُ یُعْطِیهِ وَکان هُوَ یَشْفَعُ وَاللهُ یُشَفِعُهُ وَکان هُوَ یَنْظُرُ فِی آیاتِاللهِ وَاللهُ یَنْظُرُ فی آدابِ رَسُولِهُ.

بالجمله **فَکانَ قابَ قُوسَیْنِ اَوْ أدنیٰ** کنایت از تأکید قریب و تشیید محبّت است، پس از بهر آنکه با فهم نزدیک افتد در صورت تمثیل ادا شده، چنانکه مردم عرب را قانون بود، آنگاه که خواستند عهدی محکم و پیمانی استوار بدارند آن دو کس که با هم همدست و همداستان می‌شدند کمانهای خویش را آورده با یکدیگر برمی‌چفساندند و هر دو به یک بار آن را می‌کشیدند و هر دو به یک بار تیر آن پرتاب می‌کردند و این کنایت از آن بود که زشت و زیبا و خشم و رضای این دو تن یکی است و هیچ‌گاه در میان ایشان جدائی نیست.

لاجرم تواند بود که میان خدای و رسول کار بدین‌گونه بود که پذیرفته رسول پذیرفته خدا و راندهٔ او را راندهٔ خدای باشد، چنانکه در قرآن بسی بدین سخن اشارت است. درجائی می‌فرماید: **وَ لِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِه**[۱] و در جائی دیگر و من **یُطعِاللهَ وَ رَسُولَهُ**[۲] و در جای دیگر **وَ مَنْ یَعْصِاللهَ وَ رَسُولَهُ**[۳] و در جای دیگر و **یَنْصُرُونَاللهَ وَ رَسُولَهُ**[۴] و در جای دیگر **اِذٰا نَصَحُوا لِلّٰهِ وَ رَسُولِه**[۵] و در جای دیگر **لاٰتَقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَیِاللهِ وَ رَسُولِه**[۶] و در جای دیگر **اِنَّالَّذِینَ یُبایِعُونَکَ اِنَّما یُبایِعُونَاللهَ**[۷] و در جای دیگر **وَ مٰا رَمَیْتَ اِذْ**

۱. المنافقون، ۸: عزت از آن خدا و فرستادهٔ اوست.
۲. النور، ۵۲: کسی که خدا و رسولش را اطاعت کند.
۳. الاحزاب، ۳۶: و هر کسی که فرمانبردار خدا و رسولش نباشد.
۴. الحشر، ۸: کسی که خدا و رسولش را یاری کند.
۵. التوبه، ۹۱: خیرخواه خدا و رسولش باشید.
۶. الحجرات، ۱: بر خدا و رسولش پیشی نگیرید.
۷. الفتح، ۱: بیعت‌کنندگان تو در حقیقت با خدا بیعت کردند.

رَمَیْتَ وَ لکِنَّ‌اللهَ رَمیٰ[1] و از این گونه در قرآن مجید بسی باشد.

و نگارنده این حروف قبل از دیباجةالکتاب به عقیدهٔ عرفای حقه بیان این مقام کرده است و باز نموده است که مقامی برتر از این نتواند بود و سالکان امت مرحومه را از این دریا قطره‌ای و ازاین بیضا ذرّه‌ای تواند بهره گشت، چنانکه از این حدیث قدسی مستفاد است لایَزالُ عَبْدِی یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّیٰ اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِی یَسْمَعُ بِهِ وَ بَصَرَهُ الَّذِی یُبْصِرُ بِهِ وَ یَدَهُ اَلَّتِی یَبْطِشُ بِها وَ رِجْلَهُ الَّتِی یَمْشِی بِها.

و بعضی گویند مقصود از فَتَدَلّیٰ آن است که اَرْسَلَ نَفْسَهُ فِی ذلِکَ الْمَقامِ یعنی: گذاشت نفس خود را در آن مقام و به زبان حال گفت که: رجوع از این مقام نخواهم نمود که بی‌آن نتوانم صبر کرد، گفتند: آن کس که تُرا بدینجا آورد هم تواند بازت پیش خواند اگرچه در دنیا باشی، ای محمّد تُرا می‌باید بازشدن و گریختگان درگاه ما را به سوی ما دعوت کردن و گاهی که ازکار مردمان ملول گردی و آرزوی این مقام کنی به نماز ایستاده باش که بدانت بدین مقام آورم که اَلصَّلٰوةُ مِعْراجُ الْمُؤْمِنِ و از اینجا بود که رسول خدای گاهی می‌فرمود: اَرِحْنا یا بَلالُ و می‌فرمود: جَعَلْتُ قُرَّةَ عَیْنِی فِی خَلْقِکَ الصَّلوةِ اما در این آیت که خدای فرمود: فَاَوْحیٰ اِلیٰ عَبْدِهِ مٰا اَوْحیٰ[2] یعنی: خدای گفت با بنده خود محمّد آنچه گفت. پس مخفی داشت از خلق آنچه با حبیب خاص خویش گفت.

بعضی از علما گفته‌اند: صواب آن است که کسی در این آیت سخن نکند چه اگر مصلحت در اظهار آن بودی مبهم نفرمودی. و گروهی گویند: چون خبری به ما رسیده باشد و به استدلالی استنباطی توانیم کردن بیمی نیست.

پس گویند: وحی فرمود که بهشت حرام است بر انبیا و امّت ایشان تا تو و امّت تو داخل نشوید. و گفته‌اند که: وحی فرمود اگرنه این بود که دوست دارم معاتبه امّت ترا بساط محاسبهٔ ایشان را در می‌نوردیدم.

و هم گفته‌اند که فرمود: ای مُحَمَّد اَنَا وَ اَنْتَ وَ مٰا سِویٰ ذلِکَ خَلَقْتُهُ لِاَجْلِکَ در جواب عرض کرد: یا رَبِّ اَنْتَ وَ اَنَا وَ مٰا سِویٰ ذلِکَ تَرَکْتُهُ لِاَجْلِکَ.

---

۱. الانفال، ۱۷: به گاه پرتاب تو نبودی که پرتاب می‌کردی خدا می‌انداخت.
۲. والنجم، ۱۰: خداوند آنچه را باید به بندهٔ خود وحی کرد.

علی بن ابراهیم گوید: از رسول خدای از این وحی پرسش کردند فرمود که: به من وحی آمده اِنَّ عَلِیّاً سَیِّدُالْمُؤْمِنِینَ وَ اِمامُ‌الْمُتَّقِینَ وَ قائِدُالْغُرِّ الْمُحَجَّلِینَ وَ اَوَّلُ خَلِیفَةٍ یَسْتَخْلِفُهُ خاتِمُ‌النَّبِیِّینَ.

همانا قوم را از این سخن به خاطر آمد که این سخن از خدای باشد یا پیغمبر از خویشتن فرماید این آیت نزول شد: ماکَذَبَ الْفُؤادُ مارَای اَفَتُمارُونَهُ عَلیٰ مایَریٰ[1] یعنی: دروغ نگفت دل محمّد مر محمّدرا بدانچه دید، آیا مجادله می‌کنید به او بر آنچه دید و پیغام آورد؟

و به روایتی سه چیز اندرین وحی بود:

یکی: واجب شدن نماز پنجگانه و این حجّتی باشد که نماز افضل اعمال است.

دوم: خوایتم سورهٔ بقره چنانکه مذکور خواهد گشت.

سیم: آن بود که گناهان امّت مرحومهٔ محمّدیه هرچه جز شرک باشد معفو خواهد بود.

بالجمله و هم از رسول خدای آورده‌اند که فرمود: رَأَیْتُ رَبِّی فِی اَحْسَنِ صُورَةٍ یعنی: دیدم پروردگار خود را در خوبترین صورتی و صفتی. مرا گفت: یا مُحَمَّد فِیْمَ یَخْتَصِمُ الْمَلَاءُ الْاَعْلیٰ؟ یعنی: در چه خصومت کنند فریشتگان عالم بالا؟ گفتم: تو داناتری پس بر من تجلّی خاص فرمود.

و آن حضرت از آن تجلّی بدین‌گونه تعبیر فرموده که: فَوَضَعَ کَفَّهُ بَیْنَ کِتْفَیَّ فَوَجَدْتُ بَرْدَ دَهابِیْنَ ثَدْیَیّ. یعنی: وضع فرمود کف خود را در میان هرود شانه من چنانکه یافتم اثر راحت و خوشی آن را در میان هر دو پستان خود[2]، پس دانا گشتم به آنچه در میان آسمان و زمین است. بعد از آن خطاب آمد که: یا مُحَمَّد هَلْ تَدْرِی فِیمَ یَخْتَصِمُ الْمَلَاءُ الْاَعْلیٰ؟ گفتم: آری ای پروردگار من. در کفّارات خصومت

---

۱. النّجم، ۱۱ و ۱۲: قلبش آنچه را دید تکذیب نکرد، چرا در بارهٔ آنچه مشاهده کرده است با او مجادله می‌کنید؟

۲. به این گونه تعبیراتی که در بعضی روایات وارد شده مجسمه استدلال برای تجسیم کرده‌اند. منزه است پروردگار عالم از شباهت با مخلوقات و در روایات اهل بیت علیهم‌السّلام، تفسیر و تأویل گوناگون برای امثال این روایات ذکر شده است. مرحوم کبیر در کتاب مصابیح‌الانوار بحث مفصلی در اطراف این روایت کرده به آنجا رجوع شود (الحدیث العاشر). (ب)

می‌کنند، یعنی در عباداتی که سبب کفّارات گناهان می‌گردد و در درجات یعنی عباداتی که موجب رفع درجات می‌گردد، خطاب آمد که مَاالْکَفّاراتُ؟ گفتم: کفّارات مکث است در مسجد بعد از ادای نماز و پیاده رفتن است به جماعات و اسباغ وضو است در مکاره و شداید و هرکس که این امور بجای آورد نیک زندگانی کرده باشد و نیک بمیرد و از گناهان خویش چنان بیرون آید که گوئیا از مادر زاده باشد.

بعد از آن خطاب آمد که یا محمّد، چون نمازگزاری این دعا بخوان اَللّٰهُمَّ اِنّی اَسْئَلُکَ الطَّیِّباٰتِ وَ تَرْکَ الْمُنْکِراٰتِ وَ فِعْلَ الخَیْراٰتِ و حُبَّ المَساٰکینِ وَ اَنْ تَغْفِرلِی وَ تَرْحَمَنِی وَ اِذا اَرَدْتَ بِعِباٰدِکَ فِتْنَةً فَاقْبِضْنِی غَیْرَمَفْتُونٍ. آنگاه خطاب آمد که یا مُحَمَّد مَاالدَّرَجاتُ گفتم: درجات، افشای سلام و اطعام طعام و نماز شب است در حالیکه مردم در خواب باشند.

و هم به روایتی از رسول خدای رسیده که فرمود: در آن شب با من خطاب آمد که ای محمد، من ضامن روزی بندگان خویشم. و امّت تو بر آن وثوق ندارند و دوزخ را برای دشمنان خود آفریدم و ایشان جهد کنند تا بدانجا شوند، و من عمل فردا از ایشان نمی‌طلبم و ایشان روزی فردا از من طلب می‌کنند، و رزقی که برای ایشان مقرّر کرده‌ام به دیگری نمی‌دهم، و ایشان طاعت از برای غیر من می‌کنند و عزیزکننده و خوارکننده منم، و ایشان امید به غیر من و خوف از غیر من دارند، و من انعام به ایشان می‌کنم و ایشان شکر غیر من می‌گویند.

و هم گفته‌اند که: خطاب آمد که ای محمّد، امّت تو طاعت من کنند و عصیان من ورزند و طاعت ایشان به رضای من است و معصیت ایشان به قضای من، آنچه به رضای من از ایشان صادر شود اگرچه قصور داشته باشد قبول می‌کنم؛ زیراکه کریمم و آنچه به قضای من از ایشان صادر شود آن را می‌آمرزم و عفو می‌کنم زیرا که رحیمم.

و هم در خبر است که أوْحَی اِلَیْهِ کُنْ آیِساً مِنَ الْخَلْقِ فَلَیْسَ بِاَیْدِیْهُم شَیْئٌ وَ اَجْعَلْ صُحْبَتَکَ مَعِی فَاِنَّ مَرْجِعَکَ اِلَیَّ وَ لاٰتَجْعَلْ قَلْبَکَ مُتَعَلِّقاً بِالدُّنیا فما خَلَقْتُکَ لَها.[1]

۱. یعنی به ارادهٔ پروردگار اگرچه از قدرت و اختیار ایشان خارج نباشد از نظر اینکه هیچ چیز در عالم واقع نشود از خوب و بد. مگر به ارادهٔ خدا.

و هم از آن حضرت آورده‌اند که فرمود: چون به پایهٔ عرش رسیدم و عظمت آن را بدیدم رعبی بر من درآمد، پس از آنجا قطرها فروچکید و دهان بگشودم تا آن قطرها بر زبان من افتاد، سوگند با خدای که هیچ‌کس را بر زبان چیزی بدان شیرینی نرفته، پس علم اوّلین و آخرین به برکت آنم حاصل شد و زبانم را طلاقتی بادید آمد، از پس آنکه لکنت یافته بود. پس مرا گفتند: خدای خود را ثناگوی و ملهم گشتم تحیّات لایق و در طریق عامه، آن کلمات این است: **اَلتَّحِیّاتُ الْمُبارَکاتُ اَلصَّلوةُ الطَّیِّباتُ لِلّهِ**، خطاب رسید که **اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَاالنَّبِیُّ وَ رَحْمَةُاللهِ وَ بَرَکاتُهُ** گفتم: **اَلسَّلامُ عَلَیْنا وَ عَلیٰ عِبادِاللهِ الصّالِحِیْنَ** آنگاه فریشتگان گفتند: **اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلَّااللهُ وَحْدَهُ لاشَرِیکَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ.**

بعد از آن خواتیم سوره بقره را به آن حضرت عطا فرمودند و به روایتی خطاب آمد که: ای محمّد، **اٰمَنَ الرَّسُولُ**[1] ایمان آورد به رسول. گفتم: آری، فرمان آمد که وَ مَنْ؟ یعنی و دیگر که ایمان آورد؟ گفتم: **وَالْمُؤْمِنُونَ کُلٌّ اٰمَنَ بِاللهِ وَ مَلٰئِکَتِهِ وَ کُتُبِهِ وَ رُسُلِهِ لانُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ وَ قالُوا سَمِعْنا وَ اَطَعْنا غُفْرانَکَ رَبَّنا وَ اِلَیْکَ الْمَصِیرُ**[1].

خطاب آمد که قَدْ غَفَرْتُ لَکَ وَ لِاُمَّتِکَ دیگر بخواه تا بدهم، گفتم: **رَبَّنا لاتُؤاخِذْنا اِنْ نَسِینا اَوْ اَخْطَأْنا**[2] فرمان آمد که کیفر خطا و نسیان را از امت تو برداشتم و از این افزون آنچه به اکراه از ایشان صادر شود هم از آن درگذشتم و از این روی آن حضرت فرمود: اِنَّاللهَ تَجاوَزَ بی عَنْ اُمَّتِی الْخَطأَ وَ النِّسْیانَ وَ مَااسْتَکْرَهُوا عَلَیْهِ.

و بعد از آن گفتم: **رَبَّنا وَ لاتَحْمِلْ عَلَیْنا اِصْراً کَما حَمَلْتَهُ عَلَی الَّذینَ مِنْ قَبْلِنا**[3] یعنی: ای پروردگار ما بار مکن بر ما تکلیفات و مشقّات که بر امم ماضیه بار کرده‌ای. فرمان آمد که: چنان کردم که تو خواستی و اصار[4] امم گذشته را بر شما حمل نکنم **ماجَعَلَ عَلَیْکُمْ فِی الدِّینِ مِنْ حَرَجٍ**[5] و به روایتی خطاب آمد که ای محمد، تفصیل کن صار امم ماضیه را، پس آن حضرت تفسیر همی نمودند و با چیزی افزون او را عنایت شد.

---

۱. البقره، ۲۸۵: و مؤمنان نیز همگی به خدا و فرشتگان و کتابها و فرستادگانش ایمان آورده‌اند.
۲ و ۳. البقره، ۲۸۶: پروردگارا اگر غفلتی رفت یا خطا کردیم ما را مؤاخذه مکن، پروردگارا تکلیف سنگینی بر ما قرار مده آن چنان که بر پیشینیان قرار دادی. ۴. سنگینی‌ها
۵. الحج، ۷۸: در دین مشقّت و تنگنائی برای شما قرار نداد.

و می‌فرماید: دیگر گفتم رَبَّنا وَ لاتُحَمِّلْنا مالاطاقَةَ لَنابِه[۱] یعنی: ای پروردگار ما بر ما بار مکن آنچه طاقت ما به آن وفا نکند. خطاب آمد که: با تو و امّت تو چنین کردم، دیگر بخواه تا بدهم گفتم: وَاعْفُ عَنّا وَاغْفِرلَنا وَ ارْحَمْنا[۲] بعضی از علما گفته‌اند: سه چیز طلب کرد: اول: عفو، دوم: مغفرت، سیم: مرحمت. زیرا که قبل از رسول‌الله خدای سه امّت را به نزول سه عذاب هلاک ساخت. اول: قوم لوط را به قذف[۳]، دوم: قارون و اتباع او را به خسف[۴]، و سوم: قوم داود را به مسخ[۵] ـ چنانکه قصه ایشان هریک در این کتاب مبارک در جای خود مرقوم شد ـ.

بالجمله رسول خدای بر امّت خویشتن از این سه بلا ترسان بود، پس گفت: وَاعْفُ عَنّا اَیْ مِنَ الْخَسْفِ وَاغْفِرْ لَنا اَیْ مِنَ الْمَسْخِ وَ ارْحَمْنا اَیْ مِنَ الْقَذْفِ خطاب آمد که قَدْ فَعَلْتُ. دیگر عرض کردم: که الهی پیغمبران خود را فضیلتها عطاکردی مرا نیز عطا کن، خطاب آمد که از آنچه تُرا عطا کرده‌ام دو کلمه است که از خزاین عرش من است: لاحَوْلَ وَ لاقُوَّةَ اِلّا بِاللهِ وَ لامَنْجا مِنْکَ اِلّا اِلَیْکَ و دیگر فرمود: حاملان عرش مرا دعائی تعلیم کردند که هر صبح و شام بخوانم و آن این است اَللّهُمَّ اِنَّ ظُلمِی اَصْبَحَ مُسْتَجِیْراً بِعَفْوِکَ وَ ذَنْبِی اَصْبَحَ مُسْتَجِیراً بِمَغْفِرَتِکَ وَ فَقْرِیْ اَصْبَحَ مُسْتَجِیْراً بِغِناکَ وَ وَجْهِیَ الْبالِی اَصْبَحَ مُسْتَجِیراً بِوَجْهِکَ الباقِی الَّذی لایَفْنِی.

و دیگر فرمود: که در آن شب خدای بر من و امت من پنجاه (۵۰) نماز واجب کرد که در هر شبانروزی گذاشته شود. و به روایتی می‌فرماید که: در آن شب بر عبادات ملائکهٔ هفت آسمان وقوف یافتم، بعضی خاص از بهر رکوع و بعضی از بهر سجود بودند و گروهی در تشهد و جماعتی در تکبیر و فوجی در تسبیح، جمعی در تهلیل می‌زیستند. آنگاه که پنجاه (۵۰) نماز فرض شد، خطاب آمد که نماز تو و امّت تو را عبادتی کردم که مشتمل است بر عبادت جمیع ملائکه تا به ثواب جملگی فائز شوند.

بالجمله رسول خدای می‌فرماید: چون پنجاه (۵۰) نماز فرض شد رخصت

---

۱ و ۲. بقره، ۲۸۶: پروردگارا آنچه را که طاقت تحمل آن را نداریم بر ما مقرّر مدار. و آثار گناه را از ما بشوی و ما را ببخش و در رحمت خود قرار ده.

۳. قذف: باریدن سنگ‌ریزه

۴. خسف: به زمین فرورفتن.

۵. مسخ: دگرگون کردن خلقت و صورت.

انصراف یافتم و آغاز فرود شدن کردم، چون به مقام جبرئیل رسیدم گفت: ای محمّد، بشارت باد تُرا که بهترین خلق خدائی و تُرا امشب بدانجا برد که هیچ آفریده را نرسانیده، و گوارا باد تُرا این کرامت، فراگیر این کرامت را و شکر خدای بگذار که او منعم است و دوست می‌دارد شاکران را، پس شکر خدای بگذاشتم.

و می‌فرماید: در آن شب از ملک‌الموت خواستار شدم که قبض روح بر امّت من آسان گیرد، گفت: بشارت باد تُرا که در شبانروزی چند نوبت از خدای خطاب رسد که با امّت محمّد سهل و آسان معاملت کن.

و می‌فرماید در مراجعت بر ابراهیم علیه‌السلام گذشتم و پرسشی نفرمود و چون به موسی درآمدم گفت: بر امت تو چه واجب افتاد؟ گفتم: در شبانروزی پنجاه (۵۰) نماز. گفت: من از این پیش مردمان را شناخته‌ام و بنی‌اسرائیل را دانسته‌ام، امّت تو توانائی این حمل ندارند بازشو و کار امّت را سهل کن. پس من تا به نزدیک سِدْرَةِالمُنْتَهی بازشدم و به سجده دررفتم و طلب تخفیف کردم. پس خدای به فضل خویش ده (۱۰) نماز را از من و امّت من فروگذاشت.

دیگرباره چون به موسی رسیدم فرمود: این نیز حملی گران است بازشو و کار سهل کن. و من بدین‌گونه به التماس موسی علیه‌السلام همی بازشدم و تخفیف گرفتم و در هر نوبتی خدای ده (۱۰) نماز از من فروگذاشت تا در نوبت پنجم به پنج (۵) نماز مقرّر گشت. همچنان چون به موسی درآمدم فرمود: هم از این سهل‌تر کن. گفتم: شرم می‌دارم که دیگر به خواستاری بر فراز شوم و بر این پنج نماز صبر می‌کنم.

پس از خدای مرا ندا آمد که ای محمّد، چون بر نماز من صبر کردی من بر این پنج نماز تو صواب پنجاه (۵۰) نماز، تو را و امّت تو را عطا کردم و هر نماز را به ده (۱۰) نماز پذیرفتم، هرکس از امّت تو قصد نیکی کند و آنرا به کار نبندد از بهر او یک حسنه بنویسم و اگر آن حسنه را به کار بندد بجای یک ده (۱۰) بنویسم؛ اما اگر قصد بدی کند و به کار نبندد بر او ننویسم، و اگر آن بدی را به عمل آورد یک سیّئه نویسم.

[اخبار معراج در بارهٔ حضرت علی علیه‌السلام]

و هم از اخبار معرج آن حضرت است که چون درهای آسمان گشوده شد

فریشتگان بر آن حضرت گرد آمدند و سلام دادند و گفتند: چگونه است حال برادر تو علی علیه‌السلام گفت: به خیر است. گفتند: چون او را بینی سلام ما برسان. فرمود: شما او را می‌شناسید؟ گفتند: چگونه نشناسیم که خدای در الست پیمان تو و پیمان او را از ما گرفت و ما پیوسته بر تو و او درود فرستیم.

رسول خدای می‌فرماید: در هر آسمان ملائکه با من این معاملت داشتند و سخن از علی می‌کردند و می‌گفتند: در بَیْتِ‌المَعْمُور نام تو و علی و فرزندان او در نامه‌ای از نور نگاشته است و آن نامه پیمانی است که از ما گرفته‌اند و در هر جمعه آن پیمان را بر ما می‌خوانند. پس سجدهٔ شکر بگذاشتم.

و می‌فرماید: که در شب معراج بر من ندا آمد که از پیغمبران پرسش کن که به چه مبعوث شدند؟ چون پرسش کردم، گفتند: بر رسالت تو و امامت علی و فرزندان او، پس وحی آمد که نظر کن بجانب راست عرش. چون نظر کردم صورت علی و فرزندان او را تا قائم آل محمد بدیدم که در دریای نور نماز می‌کردند. پس خطاب آمد که ایشان حجّتهای من و دوستان منند و مهدی که آخر ایشان است انتقام خواهد کشید از دشمنان من.

و می‌فرماید: چندان در آسمانها از فریشتگان نام علی را بشنیدم که گمان کردم که در سموات او از من نامورتر است و ملک موت با من گفت: ای محمد هر بنده‌ای را که خدای آفرید من قبض روح کنم جز تو و علی را که خدا شما را به دست خویشتن قبض روح فرماید. و چون به زیر عرش رسیدم، علی را دیدم، گفتم: یا علی تو پیش از من آمدی؟ جبرئیل گفت: این فرشته‌ای است که خدایش به صورت علی آفریده برای کرامت علی. و چون فریشتگان آرزوی دیدار علی کنند به زیارت وی شوند.

و می‌فرماید: چون به مقام قَابَ قَوْسَيْنِ رسیدم در آنجا صورت علی را دیدم، خطاب آمد که این صورت را می‌شناسی؟ عرض کردم: صورت علی است، پس وحی رسید که فاطمه را با وی تزویج کن و او را خلیفهٔ خود گردان.

و می‌فرماید همهٔ انبیا از من پرسش حال علی کردند و گفتم: او را در میان امّت به خلیفتی گذاشتم. و گفتند: نیکو خلیفه گذاشتی که خدای طاعت او را بر فریشتگان فرض کرده است.

و خلیل‌الله را در بهشت دیدم در زیر درختی که آن درخت را پستانها مانند گاو

بود و بسی کودکان شیرخواره دیدم که هریک پستانی از آن درخت در دهان داشتند و اگر از دهان یکی رها شدی، ابراهیم ؑ برخاستی و پستان در دهان او نهادی. چون ابراهیم مرا دید سلام داد و از علی پرسش کرد: گفتم: او را در میان امت به خلیفتی گذاشتم. گفت! نیکو خلیفتی گذاشتی که خدای طاعت او را بر ملائکه فرض کرده است، و ایشان اطفال شیعیان اویند که من از خدای خواستار شده‌ام که تربیت ایشان کنم و هر جرعه که از این پستانها نوشند ادراک لذّت جمیع میوه‌ها و نهرهای بهشت نمایند.

و می‌فرماید که: بر در هر آسمان نگاشته دیدم، لٰاإِلٰهَ إلَّااللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ‌اللهِ عَلِيُّ بْنُ أَبِی‌طالِبٍ أَمِیرُالْمُؤْمِنِینُ، و همچنان در حجابهای نور و در ارکان عرض این کلمات را نگاشته یافتم.

و می‌فرماید که: خدای مرا ندا داد که ای محمّد، علی حجّت من است، بعد از تو بر خلق من و پیشوای اهل طاعت من است، هرکه فرمان او برد فرمان من برده است، و هرکه عصیان او کند، عصیان من کرده است، پس او را نصب کن که بعد از امّت تو بدو هدایت یابند.

این حدیث را از ابن عباس آورده‌اند که رسول خدای فرمود که: حقّ جلّ و علا مرا پنج فضیلت عطا کرد و علی را پنج فضیلت عطا کرد: مرا کلمات جامعه داد و علی را علوم جامعه، و مرا پیغمبر گردانید و او را وصیّ من، و مرا کوثر بخشید و او را سلسبیل، و مرا وحی عطا کرد و او را الهام، و مرا به آسمان برد و از برای او درهای آسمان گشود، چنانکه در شب معراج او بر من نظر می‌کرد و من به سوی او نظر می‌کردم.

پس آن حضرت گریست، گفتم: بِأَبِیْ أَنْتَ و أُمِّی این گریه چیست؟ فرمود: ای پسر عباس، اول سخن که حق با من کرد این بود که ای محمد به فرود خویش نظر کن. چون نگران شدم حجابها بشکافت و درهای آسمان گشوده شد و علی را دیدم که سر به سوی آسمان برآورده و بسوی من نگران است. پس علی با من سخن گفت و من با او سخن گفتم و پروردگار من با من سخن گفت.

عرض کردم که یا رسول‌الله خدای چه گفت؟ فرمود که: خطاب آمد که ای محمد گردانیدم علی را وصی تو و وزیر تو و خلیفهٔ تو بعد از تو، اعلام کن او را که اینک

سخن تُرا می‌شنود.

پس من از آنجا آنچه خدای گفت با علی گفتم، و او پاسخ گفت و جمله را بپذیرفت. پس خدای امر کرد ملائکه راکه بر علی سلام کنند و جملگی سلام دادند و علی جواب گفت و فریشتگان را دیدم که شاد بودند به جواب سلام او. و به هر گروه ملائکه گذشتم مرا تهنیت گفتند برای خلافت علی، و مرا گفتند: ای محمد بدان خدای که تُرا به راستی فرستاده که جمیع فریشتگان شاد شدند که خدای پسرعم تو را خلیفهٔ تو کرد و حاملان عرش را دیدم که به سوی زمین نگرانند با جبرئیل گفتم: این چیست که دیده از مناظر رفعت بسوی زمین داشته‌اند؟ گفت: فریشتگان همه بسوی علی نظر کردند از در طرب و شادمانی جز حاملان عرش که این زمان رخصت یافتند و به دیدار علی نگران گشتند. و آنگاه که من به زمین آمدم علی مرا همی خبر داد از آنچه دیدم: پس دانستم که به هر مکان که من رفتم از برای علی حجاب نبوده و او نیز مشاهده فرمود.

در مناقب خوارزمی که از کتب معتبره علمای عامه است مرقوم شده که از رسول‌الله پرسش رفت که در شب معراج خدای با تو به چه لغت سخن کرد؟ فرمود که به لغت علی بن ابی‌طالب مرا خطاب کرد و الهام فرمود. گفتم: پروردگارا تو مرا خطاب کردی یا علی با من سخن گفت؟ ندا آمد که یا احمد من مثل و مانند ندارم مرا با دیگران قیاس نتوان کرد، تُرا از نور خود آفریدم و علی را از نور تو آفریده‌ام، و چون می‌دانم هیچ‌کس را از علی دوست‌تر نداری به لغت او با تو سخن کردم تا دل تو مطمئن گردد قال‌الله تبارک و تعالی: **مازاغَ الْبَصَرُ وَ ماطَغیٰ**[1] میل نکرد چشم محمّد، یعنی به چپ و راست ننگریست و درنگذشت از آنچه مقرر بود در نگریستن و حُسن ادب مرعی داشت و جز در جمال بی‌زوال دیده نگشود. **لَقَدْ رَأیٰ مِنْ آیاتِ رَبِّهِ الْکُبْریٰ**[2]. و از آیات خدای اکبر مشاهدت کرد.

نگارندهٔ این کتاب مبارک گوید که احادیث معراج بسیار باشد که نگاشتن آن در این مقام خوانندگان را از مقصود بازدارد، لاجرم انشاءالله تعالی در کتاب ثانی در ذیل فضایل علیّ مرتضی و ائمهٔ هدی هر حدیثی را در جای خود مرقوم خواهد

---

۱. النجم، ۱۷: چشم خطا نکرد و از حد در نگذشت.
۲. النجم، ۱۸: او پاره‌ای از نشانه‌های بزرگ پروردگارش را به عیان دید.

داشت، اکنون بر سر سخن رویم.
رسول خدای می‌فرماید: چون از آسمان فرود همی شدم، جبرئیل با من بیامد تا به خانهٔ اُمّ‌هانی درآمدم و این همه سیر و سلوک در شبی از شبهای شما بود فَاَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَ لاٰ فَخْرَ وَ بِیَدِیْ لِواءُ الْحَمْدِ بِیَومِ القِیٰامَةِ وَ لاٰفَخْرَ وَ اِلَیَّ مَفٰاتِیْحُ الْجَنَّةِ یَوْمِ‌القِیمَةِ وَ لاٰ فَخْرَ همانا در مدت صعود و نزول آن حضرت سخن بسیارکرده‌اند، و به روایتی در مدت سه ساعت از شب برفت و بازآمد و به روایتی چهار ساعت و به روایتی نماز خفتن به زمین گذاشت و عروج فرمود و نماز صبح نیز در زمین بگذاشت.

[انکار قریش در معراج پیامبر]

مع‌القصه بامداد آن شب رسول خدای ﷺ از خانهٔ اُمّ‌هانی بیرون شده بیامد و در حِجر بنشست و سخت ملول بود؛ زیرا که می‌دانست مردم قریش سخن او را به کذب نسبت خواهند کرد.
در این وقت ابوجهل برسید و نزدیک آن حضرت بنشست و از در تمسخرگفت: هیچ امری تازه آورده‌ای که بدان سخن کنی؟
پیغمبر ﷺ فرمود: بلی، امشب سفرکردم.
گفت: به کجا؟ فرمود: به بیت‌المقدّس شدم و از آنجا به سموات شتافتم.
ابوجهل گفت: امشب در آنجا رفتی و صباح در مکه؟
فرمود: چنین باشد.
گفت: این سخن که با من گفتی نزد قوم نیز خواهی گفت؟
فرمود: همانا پوشیده نخواهم داشت.
ابوجهل فریاد برداشت که ای گروه بنی‌کعب، بشتابید که کاری شگفت پیش آمده است، پس مردمان گِرد آمدند و انجمن بزرگ شد.
آنگاه گفت: ای محمّد، آنچه با من گفتی با این جماعت بگوی.
آن حضرت فرمود: امشب مرا به بیت‌المقدّس بردند و از آنجا به آسمانها سیر دادند، مردمان آغاز شگفتی نهادند و انکارکردند و دستها برهم زدند و بر سر

گذاشتند و گروهی از مسلمانان که در دین رسوخی تمام نداشتند مرتد گشتند. در این وقت جمعی از قریش که مسجد اقصی را دیده بودند پیش شدند و گفتند: هیچ توانی مسجد اقصی را صفت کرد، آن حضرت فرمود توانم.

و رسول خدای می‌فرماید: جبرئیل ﷺ مسجد اقصی را نزدیک به خانهٔ عقیل در برابر چشم من بداشت و من همی در آن دیدم و از هرچه پرسش کردند گفتم.

و همچنان بعضی از قریش گفتند: بسی از مردمان ما سفر کرده‌اند و در طریق شامند آیا بدیشان بازخوردی اگر بدیشان گذشتی خبری بگوی.

آن حضرت یک طایفه را فرمود که: بدیشان گذشتم در روحا[1] و از آن جماعت شتری گم شده بود در طلب آن به جستجو بودند و ایشان را قدحی آب در منزل بود من از آن قدح نوشیدم، چون ایشان برسند پرسید که آب در قدح بجای داشتند یا پرداخته بود.

گفتند: این نیک نشانی است.

و همچنان از طایفه دیگر خبر داد که: در ذی‌مُرّ بر ایشان گذشتم دو تن از آن قافله بر یک شتر سوار بود شتر ایشان از من برمید و یک تن را بینداخت و دستش را بشکست. این سخن را نیز بهر نشانی بداشتند.

آنگاه قریش از قافلهٔ خاص خویش پرسش کردند فرمود: بر آن جماعت در یَنْعَم عبور کردم و ایشان را بر دو شتر خاکستری رنگ دو غِراره[2] مخطَّط[3] حمل بود و از پیش روی قافله بودند و ایشان چون فردا آفتاب سر از کوه برزند بادید آیند. گفتند این علامت دیگر است.

آنگاه از نزد آن حضرت بیرون شدند و گفتند: وَاللهِ لَقَدْ قَصَّ مُحَمَّدٌ شَيْئاً وَبَيَّنَهُ. و صبح آن روز را که رسول خدای به رسیدن قافله خبر داده بود، جماعتی از قریش برفتند و در ثنیّه[4] جای کردند و چشم بر راه آفتاب داشتند تا باشد که آفتاب بزند و کاروان برسد و سخن رسول خدای به دروغ شود. ناگاه یکی گفت: سوگند با خدای که اینک آفتاب برآمد و آن دیگر گفت: سوگند با خدای که شتران قافله بادید شد و آن دو شتر که پیغمبر فرمود از پیش روی بود.

---

۱. قریه‌ای است از توابع شام. ۲. غراره: جوال ۳. مخطط: راه راه.
۴. ثنیّه: گردنه

بالجمله از هرچه آن حضرت خبر کرده بود کاروانیان بیامدند و همه راست آمد و با این همه مردم قریش سر از ایمان برتافتند. و انکار آن آیات روشن کردند و گفتند: ما هٰذا اِلّا سِحْرٌ مُبِینٌ.

اکنون باید دانست که هرکس انکار معراج رسول خدای کند کافر شود، چه انکار نصّ قرآن کرده باشد قالَ‌اللهُ تَعالی سُبْحانَ‌الَّذِی اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ‌الْمَسْجِدِ الْحَرامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصیٰ[1]. و احادیث صحیحه صریحه در این سخن به حدّ تواتر است.

[چگونگی معراج]

اما اینکه معراج آن حضرت بر چگونه بود، علما را سخن بر اختلاف رفته، بعضی برآنند که روح آن حضرت را در خواب به معراج فرمودند و در آسمانها سیر دادند و بدین آیت حجّت کنند: وَ ماجَعَلْنا الرُّؤیَا الَّتِی اَرَیْناکَ اِلّا فِتْنَةً لِلنّاسِ[2].

و همچنین در بعضی از احادیث معراج آمده است که آن حضرت فرمود: بَیْنَا اَنَا نائِمٌ و همچنان از عایشه حدیث کنند که گفته است مافَقَدْتُ جَسَدَ رَسُولِ‌اللهِ و بعضی از علما گفته‌اند که سیر آن حضرت تا بیت‌المقدس در بیداری بود و از آنجا روح او را به آسمانها در خواب بردند چه در آیهٔ کریمه: سُبْحانَ الَّذِي اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصیٰ[3] مکشوف افتد که غایت اسری مسجد اقصی باشد و اگر از آن زیاده بودی بیان شدی، چه اسراء در سموات ابلغ است در کمال مدح.

و بعضی از علما گویند: معراج آن حضرت در بیداری بود و با جسد مبارک سیر فرمود. و در قرآن که آمده اَسْریٰ بِعَبْدِهِ[4] آنگاه می‌فرماید: ثُمَّ دَنیٰ فَتَدَلّیٰ فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ اَوْاَدْنیٰ[5] هم مقتضی این سخن است و اگر اَسْریٰ در خواب بودی همانا اَسْریٰ بِرُوْحِ عَبْدِهِ فرمودی.

---

۱. الاسراء، ۱: پاک و منزه خدایی است که بندهٔ خود را شبی از مسجدالحرام به مسجد اقصی برد.
۲. الاسراء، ۶۰: و رویائی را که به تو نشان دادیم، جز بر طغیانشان نمی‌افزود.
۳ و ۴. الاسراء: پاک و منزه خدایی است که بندهٔ خود را شبی از مسجدالحرام به مسجد اقصی برد.
۵. النّجم، ۸ و ۹: آنگاه نزدیک و نزدیک‌تر آمد تا به قدر دو کمان یا کمتر.

و رسول خدای را از این زیادت فضیلتی نبودی و مردمان قریش را عجبی نرفتی و انکار نکردی، زیرا که ممکن است کسی در خواب بیند که بر آسمانها رفت و بهشت و دوزخ بدید. و اُمّ هانی عرض نمی‌کرد که این قصه را بازمگوی تا مبادا تُرا تکذیب کنند و بعضی از مسلمین انکار نمی‌کردند تا مرتدّ شوند و قریش از کاروان نشان نمی‌گرفتند و از مسجد اقصی علامت پرسش نمی‌کردند.

چه این همه مناظرات از بهر خوابی واجب نشده است و از این آیهٔ کریمه که: **وَ ماجَعَلْنَا الرُّؤْيا الَّتِي اَرَيْناكَ اِلّا فِتْنَةً لِلنّاسِ** تواند بود که از رؤیا مقصود رؤیت بصر و دیدن به چشم باشد، چنانکه ابن عباس در ترجمهٔ قرآن این رؤیا را به رؤیای عین ترجمه کرده و خدای آن را فتنه کرده و خواب موجب فتنه نشود، و نیز نصّی نباشد که این آیت در قصّه معراج فرود شده، چنانکه بعضی گفته‌اند: این آیت در قصّه حُدَیبیّه فرود شد و آن حضرت در خواب دیده که عمره می‌گذارد و از مدینه بدین اندیشه بیرون شد و در حُدَیبیّه با کفارکار به صلح کرد و باز مدینه آمد ـ چنانکه تفصیل آن انشاءالله درکتاب ثانی مرقوم خواهد شد ـ.

و تواند بود که معراج آن حضرت در چند کرّت بود نوبتی معراج جسمانی، و دیگر روحانی بود، و بعضی از صوفیه برآنند که معراج رسول خدای با بدن مبارک بود. اما بدن لطیف مکتسب مثالی و در حالت غیبت رفته که به اصطلاح ایشان برزخ است میان خواب و بیداری، چه در اول حدیث معراج فرمود: كُنْتُ بَيْنَ النّائِمِ وَ الْيَقْظانِ و در آخر همین حدیث فرمود: فَاسْتَيْقَظْتُ، و چون نوم و غیبت هر دو غیر یقظه است چنانکه از نوم آمدن، استیقاظ است نیز از غیبت آمدن استیقاظ است و گویند: آنچه انبیا و اولیا را از مشاهده و مکاشفه بادید می‌آید در حالت غیبت می‌باشد که خاص از بهر ایشان است و این حالت از مرتبهٔ رؤیا اَعلیٰ و ارفع است و اینکه از احادیث معراج رسیده که رسول خدای فرمود: اَنَا نائِمٌ عِنْدَالْبَيْتِ و به روایتی اَنَا نائِمٌ فِي الْحِجْرِ وَ رُبَّما قالَ فِي الْحَطِيمِ و به روایتی فرمود فُرِّجَ سَقْفُ بَيْتِي وَ اَنَا بِمَكَّةَ و به روایتی اَنَّهُ اَسْرىٰ بِهِ مِنْ شِعْبِ اَبِي طالِبٍ و به روایتی اِنَّهُ باتَ فِي بَيْتِ اُمِّ هانى قالَتْ: فَفَقَدْتُهُ مِنَ اللَّيْلِ.

این روایات متعارضه را بدین‌گونه توان مطابقت داد که گویند: آن حضرت در خانهٔ اُمّ‌هانی بود که جبرئیل علیه السلام آمد و آن خانه نزد شعب ابوطالب بود؛ و چون

رسول خدای در آنجا زیستن داشت آن خانه را نسبت به خویشتن کرد و فرمود: فَرَّجَ سَقْفُ بَيْتِي و جبرئیل آن حضرت را از آن خانه به مسجدالحرام برده و از آنجا به جهت شقّ صدر بر حَطِیم تکیه داده، و تواند بود که آن حال اندک نعاسی[1] بر آن حضرت طاری شده و از آن نعاس تعبیر به نوم فرموده پس کُنْتُ بَيْنَ النَّائِمِ وَ الْيَقْظانِ مؤیّد این مقال توان بود. و این که در بعضی از احادیث معراج رسیده جٰاءَ ثَلٰثَةُ نَفَرٍ مِنْ قَبْلِ اَنْ يُوحىٰ اِلَيْهِ وُ هُوَ نٰائِمٌ فِي الْمَسْجِدِ الْحَرامِ و از این گمان کرده‌اند که معراج آن حضرت قبل از وحی و بعثت و در خواب بوده.

چون معراج در چند کرّت باشد اشکالی نیست و اینکه فرمود فَاسْتَيْقَظَ وَ هُوَ فِي الْمَسْجِدِ الْحَرامِ تواند بود که غرض از استیقاظ با خویشتن آمدن باشد از مشاهده ملکوت و رجوع به عالم شهادت و ناسوت و اینکه موسی علیه السلام چون در شب معراج ادراک خدمت رسول خدای کرد بگریست ـ چنانکه گفته شد ـ این گریه نه چون گریهٔ مردمان است که از در حسد و حقد باشد، بلکه فسوسی بر امّت خویشتن می‌کرد که به سبب عصیان و طغیان ایشان را در اجر و ثواب نقصان افتاد.

اما در باب رؤیت رسول خدای در شب معراج در حضرت اطلاق، علمای عامه برآنند که رؤیت واقع نشد. و از مَسرُوق روایت کرده‌اند که گفت: از عایشه پرسیدم که هَلْ رَأى مُحَمَّدٌ رَبَّهُ آیا دید محمّد پروردگار خود را؟ در جواب گفت: لَقَدْ قَفَّ شَعْرِي مِمّا قُلْتَ همانا موی بر تن من برخاست از این سخن بعد از آنکه گفت: سه چیز است که هرکه تو را گوید استوار مدار: اول اینکه محمّد پروردگار خود را دید چنانکه خدای فرماید: لاتُدْرِكُهُ الْاَبْصارُ[2] و هم بدین آیت حجّت کرد: وَ ماكانَ لِبَشَرٍ اَنْ يُكَلِّمَهُ اللهُ اِلّا وَحْياً اَوْ مِنْ وَراءِ حِجابٍ اَوْيُرْسِلَ رَسُولاً فَيُوحِيَ بِاِذْنِهِ مايَشاءُ[3].

وجه استدلال آن است که خدای محصور داشته تکلم خود را با یکی از آدمیان در یکی از سه صورت که آن الهام است در دل شخصی، یا تکلّم است بی‌واسطه از وراء حجاب، یا ارسال رسولی است تا پیغام او برساند.

و از ابوذر غفاری رحمت‌الله آورده‌اند که فرمود: از رسول خدای پرسش کردم که

---

۱. نعاس: چرت ۲. الانعام، ۱۰۳: چشم‌های او در نمی‌یابد.
۳. الشوری، ۵۱: هیچ بشری را نرسد که خدا با او سخن گوید مگر با وحی یا از پس پرده یا رسولی بفرستد که به فرمان خود هر چه بخواهد به او وحی می‌کند.

پروردگار خویش را دیدی؟ فرمود: نُورٌانِیٌ اَرٰاهُ. و از ابوذر آورده‌اند که فرمود رَاَیْتُ نُوراً و هم از ابوذر آورده‌اند که رسول خدای در آن شب خدای را به دل دید و به چشم ندید.

و طایفه‌ای از علمای عامه را عقیده آن است که رسول‌الله در شب معراج حق تعالی را دیدار کرد و این مذهب را به ابن‌عبّاس و حسن بصری و عُرْوَةِالزُّبَیْر و کعب‌الاحبار و زهری و جز ایشان نسبت کنند. و ابوالحسن اشعری و اکثر اتباع او بر این رفته‌اند و در میان این جماعت سخن است که آیا به چشم سردید یا به چشم دل؟ بعضی برآنند که به چشم سر دید.

و از ابن عباس آورده‌اند که در بعضی از روایات مطلقاً واقع شده که دید و در بعضی وارد شده که به چشم دل دید، پس طایفه‌ای از علما بنا به قاعدهٔ اصولیّه مطلق را بر مقیّد حمل کرده گویند: مراد ابن‌عباس از آن مطلق، همان دیدن به چشم دل است. و جماعتی گویند: در آن شب رؤیت دو نوبت واقع شد چنانکه در آیهٔ کریمه است: **وَ لَقَدْ رَاٰهُ نَزْلَةً اُخْرىٰ**[1].

مراد ابن عباس از مطلق یک بار دیدن به چشم دل و یک بار دیدن به چشم سر است و در صحیح مسلم از ابن عباس روایت شده که در تفسیر: **ماٰكَذَبَ الْفُؤٰادُ مارَاٰى**[2] **وَ لَقَدْ رَاٰهُ نَزْلَةً اُخْرىٰ**[3] فرموده: رَاٰى رَبَّهُ بِفُؤٰادِهِ مَرَّتَيْنِ.

و این سخن خلاف توجیه آن جماعت است که در معنی مطلق گفتند و آن جماعت جواب سخن عایشه را به آیهٔ کریمهٔ **لاٰتُدْرِكُهُ الْاَبْصارُ**[4] گویند: مراد از آیه نفی احاط است نه نفی رؤیت، چه حاصل ادراک در لغت احاطه است و از نفی احاطه نفی رویت لازم نشود.

و ترمذی در جامع خویش از عِکْرِمه روایت کرده که می‌گوید: ابن عباس می‌فرمود که: رسول خدای پروردگار خود را دید من گفتم: خدای فرموده: **لاٰ تُدْرِكُهُ الْاَبْصارُ**[5]. در جواب فرمود: وَيْحَکَ ذٰاکَ اِذا تَجَلّٰى بِنُورِهِ الَّذِیْ هُوَ نُورُهُ. و در جواب از استدلال عایشه به آیهٔ دوم گویند که: نفی کلام بدون حجاب مستلزم نفی رویت بی‌حجاب نیست. تواند بود که رویت بی‌کلامی حاصل شدی یا آنکه مراد از وحی

---

۱ و ۳. النجم، ۱۳: و بار دیگر او را دید. ۲. النجم، ۱۱: قلبش آنچه را دید تکذیب نکرد.
۴ و ۵. الانعام، ۱۰۳: چشم‌های او در نمی‌یابد.

در آیهٔ کریمه کلام بی‌حجاب است نه الهام، یا آنکه آیت عام مخصوص به بعض است مٰا مِنْ عٰامٍّ اِلّا وَقَدْ خُصَّ بِبَعْضٍ.

و گروهی از علمای عامه گویند در این مسئله توقّف اولی است، زیرا که دلیل قاطع در این سخن به نفی و اثبات نرسیده و آیات و احادیث که مستدلّ طرفین است متعارض و قابل تأویل است و این مسئله از عملیات نیست که در آن اکتفا به دلیل ظنّی توان کرد.

و بعضی از علمای عامه گفته‌اند که مراد از دیدن پیغمبر ﷺ خدای را به چشم دل نه تنها حصول علم بالله است؛ زیرا که رسول‌الله همیشه به خدای عالم بود؛ بلکه مراد آن است که خدای در دل آن حضرت خلق رؤیت فرمود، چنانکه خلق دو چشم کرده.

اما علمای شیعهٔ امامیّه اثناعشریّه را عقیده آن است که آن ذات مقدس به هیچ‌یک از حواس بشری مدرک نشود، چه دیدن و دیدار شدن از صفات جسم و جسمانیّات است ـ تَعالَی اللهُ عَنْ ذٰلِکَ عُلُوّاً کَبِیراً ـ و این رؤیت که از احادیث شریفه رسیده محمول برادراک و مشاهدهٔ قلب است چنانکه ذِعلِب یمانی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام سؤال کرد که هَلْ رَأیْتَ رَبَّکَ؟ یعنی آیا می‌بینی پروردگار خود را؟ در جواب فرمود که اَفَاَعْبُدُ مٰالاٰ اَریٰ یعنی آیا پس عبادت می‌کنم من کسی را که نمی‌بینم! ذِعلِب پرسید که چگونه می‌بینی؟ فرمود: لاٰتَراهُ الْعُیُونُ بِمُشاهَدَةِ الْعِیانِ وَ لکِنْ تُدْرِکُهُ الْقُلُوبُ بِحَقِیْقَةِ الْاِیْمٰانِ یعنی: نمی‌بیند او را چشمها به مشاهدهٔ عیان ولیکن درمی‌یابد او را دلها به حقیقت ایمان. وَالسَّلاٰمُ عَلیٰ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدیٰ.

بیعت مردم مدینه در عَقَبَه بار دوم شش هزار و دویست و شانزده سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

از این پیش مرقوم افتاد که مُصْعَب بن عُمَیْر با دوازده (۱۲) تن از قبیلهٔ اَوس و خَزْرَج به مدینه شدو مردمان را به یگانگی خدای و نبوّت رسولش همی دعوت فرمود و گروهی عظیم بدو بگرویدند و با دین خدای پیوسته شدند.

مع‌الحدیث مُصْعَب یک سال در مدینه زیستن فرمود تا هنگام موسم و گزاشتن حج فراز آمد، پس آهنگ مکّه فرمود و جماعتی از مردم مدینه که کیش مسلمانی داشتند هم آرزوی دیدار پیغمبر ﷺ کردند و این جمله با فوجی دیگر از مردم به اتفاق مُصْعَب به سوی مکه کوچ دادند. به روایتی پانصد (۵۰۰) تن و اگرنه سیصد (۳۰۰) تن بودند و در میان ایشان هفتاد (۷۰) تن از صنادید اَوْس و خَزْرَج بر آن اندیشه بودند که به مکّه آمده در عَقَبَه منیٰ با رسول خدای بیعت کنند و آن حضرت را به مدینه کوچ دهند.

مع‌القصه چون ایشان به مکّه اندر آمدند مُصْعَب با خدمت رسول خدای پیوست و قصّهٔ مسلمانان را بازنمود. و آن حضرت در کعبه بعضی از ایشان را دیدار کرد و سخن بر این نهاد که مسلمانان مدینه در شب دوم از شبهای ایّام‌التّشریق[1] چون اعمال حج به پای برند نیم‌شبی یک یک ودود و در شعب عَقَبَه حاضر شوند و پیغمبر ﷺ نیز در آنجا شده با ایشان کار بیعت و ساز هجرت راست کند. پس در شب دوازدهم ماه مسلمانان مدینه بی‌آگهی مشرکین هفتاد (۷۰) تن و به روایتی هفتاد و سه (۷۳) تن مرد و زن در عَقَبَه گرد آمدند.

---

۱. ایّام‌التّشریق: یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ذیحجه را گویند.

کَعْب بن مالک گوید: چون در عَقَبَه شدیم رسول خدای با عمّ خود عباس در میعادگاه حاضر بود و اول کس که خویشتن را بدان حضرت رسانید، رافع بن مالک زُرَقِی بود و دیگران از دنبال بدو پیوستند. و به روایتی از ارباب سیر، آن جماعت در عَقَبَه گرد آمدند و رسول خدای قصه ایشان با عمّ خویش عباس بگفت و از اندیشه خویشتن و هجرت به مدینه او را آگهی بداد. عباس گفت: من خود باید این مردمان را دیدارکنم و با رسول خدای به عَقَبَه آمد، مردم مدینه پاس حشمت رسول خدای و عباس را بداشتند و از بهر ایشان جنبش کردند و درود فرستادند.

پیغمبر ﷺ نخست دین خویشتن را بر ایشان عرض کرد و آن جماعت پذیرفتند و گفتند: ما بدین‌جا شدیم که دین تو را بپذیریم و تُرا به مدینه برده عزیز داریم و ما نیز با تو عزیز باشیم. در این هنگام عباس بن عبدالمُطَّلِب آغاز سخن کرد و گفت:

ای مردمان اَوْس و خَزْرَج، من بدین‌جا شدم که این سخن با شما استوار بدارم اگرچه من به دین محمّد نیستم، اما او برادرزاده و فرزند و خون و گوشت من است، بدانید که محمّد در مکّه به میان قوم خویش عزیز و ارجمند است و هیچ‌کس را با او دست نباشد؛ زیرا که در میان قریش کس از بنی‌هاشم بزرگتر نیست و امروز چنان افتاده که او از قریش رنجیده‌خاطر است و خواهد به شهر شما آمدن و با شما زیستن.

همانا تا به مکّه اندر است قریش با او کار به رفق و مدارا کنند و جانب مداهنه و مهادنه فرونگذارند، اما فردا که از میان ایشان بِدَر شود و در میان شما جای کند شرم برخیزد و آزرم برود، یک باره حمل حشمت او را فرونهند و در خصمی او یک جهت شوند.

ناچار کار به حرب آویخته گردد و بسی خونها ریخته شود و مردمان عرب به جمله همدست و همداستان قریش شوند و با شمشیرهای آخته[1] به سوی شما تاختن کنند اگر در آن هنگام شما از محمّد دست باز خواهید داشت، صواب آن است که هم‌اکنون او را بگذارید و بگذرید.

۱. آخته: کشیده

ایشان گفتند: یا عباس ما هرگز دست از او بازنداریم و خویشتن را جز در راه او و از بهر او نخواهیم. بَراء بن مَعْرُور گفت: سوگند با خدای که ما را در دل جز آن نیست که بر زبان است، هم سر و جان فدا کنیم و با او وفا کنیم. آنگاه روی با پیغمبر کرد و گفت: به هرچه گوئی بیعت نمائیم و اطاعت کنیم. رسول خدای فرمود:

بـايِعُونى عَـلَى السَّـمْعِ وَ الطّـاعَةِ فِـى النَّشـاطِ وَ الْكَسَـلِ وَ النَّـفَقَةِ فِى الْعُسْرِ وَ الْيُسْرِ وَ عَلى الْأَمْرِ بِالْمَعْرُوفِ وَ النَّهْىِ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ اَنْ تَقُولُوا فِى اللهِ لاتَخافُونَ لَوْمَةَ لائِمٍ وَ عَلى اَنْ تَنْصُرُونى فَتَمْنَعُونى بِـالْحَقِّ اِذا قَدِمْتُ عَلَيْكُمْ مِمّا تَمْنَعُونَ مِنْهُ اَنْفُسَكُمْ وَ اَبْناءَكُمْ وَ اَزْواجَكُمْ.

یعنی: بیعت کنید با من بر آنکه به هرچه فرمان دهم فرمانبردار باشید، چه در حال نشاط و چه در حال کسل، و در راه خدای از بذل مال خویشتن‌داری نکنید چه در حال عسر و چه در حال یسر، و بر آنکه امر به معروف و نهی از منکر به جای آرید و سخن حق را بگوئید و از ملامت‌کننده بیم نکنید، و بر آنکه مرا یاری دهید و چون به نزد شما آیم مرا نگاه دارید از آنچه نفسها و فرزندان و اهل خود را نگاه می دارید.

بالجمله رسول خدای با ایشان بیعت کرد بدانسان که با آن دوازده (۱۲) تن کرد، ـ همچنان که مرقوم شد ـ و بر آن بیعت حرب و جهاد بیفزود، از این روی مردم مدینه این بیعت را بَیْعةالْحَرب و بَیْعَةالثّانی خوانند.

مع‌القصه اول کس بَراء بن مَعْرور بود که دست آن حضرت را بگرفت و گفت: سوگند با آن خدای که تُرا با خلق فرستاده که بر این جمله با تو بیعت کردیم. و به روایت بنی‌النّجار اول کس اَسْعد بن زُرارَه بود که بیعت کرد. و بنی عبدالاَشْهَل گویند: اول کس اَبوالْهَیْثَم بن التَّیِّهان بود که بیعت کرد. آنگاه دیگر مردم.

در این وقت عباس بن [عُبادَة بن] نَضْله که از قبیلهٔ اوس بود برخاست و گفت: ای مردمان بدانید که برای چه بیعت کرده‌اید بر حرب عجم و پادشاهان روی زمین و اگر چنان باشید که چون او را داهیه‌ای پیش آید استوار نخواهید بود امروزش فریب مَدهید و بگذارید که در شهر خویشتن زیستن کند که هم در آنجا به مکانت باشد و اگرچه قریش با او و از در مخالفت و مخاصمت باشند ضرر و زیان نتوانند کرد.

عبدالله بن حَرام و اَسْعَد بن زُرارَه و ابوالْهَیْثَم گفتند: ترا با سخن کردن چکار است؟ بباش تا رسول خدای خود سخن کند. و تمامت مردمان با عباس گفتند که: ما نخست رسول‌الله را از خدای پذیرفتیم، آنگاه از تو و نخست خدای را گواه گیریم و آنگاه تو را که عمّ اوئی بر اینکه خون و خواسته[۱] خویش را در راه خدای و رسولش داریم.

آنگاه رسول خدای فرمود که: در اینجا جز خدای کس نیست که بر شما گواه باشد. اکنون از میان شما نقیبان[۲] اختیار خواهم کرد تا کفیل شما و گواه شما باشند و باید که شما را زشت نیاید، چون کسی را من نقیب کنم؛ زیراکه آن به حکم خدای و خبر جبرئیل باشد. پس دوازده (۱۲) تن از ایشان را به نقابت گزیده کرد، نه (۹) تن از قبیلهٔ خَزْرَج و سه تن از قوم اَوس، اما آن نه (۹) تن که از خَزْرَج بودند بدین‌گونه است: اول: اَسْعد بن زُرارَه، دوم: بَراء بن مَعْرور، سیم: عبدالله بن [عمرو بن] حَرام[۳] که پدر جابر است؛ چهارم: رافع بن مالک؛ پنجم: سَعد بن عُباده؛ ششم: مُنذِر بن عَمْرو؛ هفتم: عبدالله بن رَواحه؛ هشتم: سَعد بن رَبیع؛ نهم: عُبادة بن صامت و آن سه تن که از اوس بودند بدینگونه است: اول: ابوالهَیْثَم بن التَّیِّهان[۴]؛ دوم: اُسَیْد بن حُضَیر؛ سیم: سعد بن خَیْثَمه. آنگاه فرمود: این دوازده (۱۲) تن مانند حواریون عیسی باشند. بر کفیل شما خواهند بود و من کفیل جمیع امّت خویش هستم.

در این وقت ابوالهَیْثَم که مردی سخنگوی بود با عبّاس گفت: یا اباالفضل، یک سخن دیگر است که از گفتن آن چاره نیست، عباس فرمود: بگوی. گفت:

> بدانچه رسول خدای فرمان داد ما به جان پذیرفتیم، اما تو دانی که میان ما و قریش و میان آن مردمان عرب که در بادیه سکون دارند از قدیم‌الایام کار بر مهر و حفاوت رفته و اکنون که نصرت رسول خدای کنیم، قریش و همه عرب با ما خصومت آغازند و بسی خون که در میان ریخته شود، بیم آن است که از پس آن همه رنج کار بر مراد شود و این شریعت دامن گسترده کند و عالم فروگیرد رسول خدای را

---

۱. خواسته: زر و مال.
۲. گواه و کفیل و سید جمعیت.
۳. متن: عبدالله بن حزام.
۴. در سیرت رسول‌الله به جای ابوالهیثم از رِفاعة بن عبدالمُنْذِر نام برده است. (ج ۱ / ۴۴۱).

آرزوی وطن خویش آید و آهنگ مکه فرماید و ما را رها کند با عداوت تمام عرب.

رسول خدای تبسمی کرده و فرمود: بَلِ ٱلدَّمُ ٱلدَّمُ[۱] وَٱلْهَدْمُ ٱلْهَدْمُ اَنْتُمْ مِنّی وَ اَنَا مِنْكُمْ اُحارِبُ مَنْ حارَبْتُمْ وَ اُسالِمُ مَنْ سالَمْتُمْ پس انصار شاد شدند.

و چون کار بیعت به پای رفت شیطان بر سر عَقَبه فریاد برداشت که: ای مردمان عرب! مُذمَّم یعنی محمّد با مردم مدینه متّفق شد و بیعت کرد بر اینکه با شما مصاف دهد، رسول خدای فرمود: این شیطان است. سَعد بن عُباده گفت: یا رسول‌الله اگر فرماندهی هم فردا در منیٰ شمشیر بر روی کافران کشم. آن حضرت فرمود: هنوز ما را به قتال و جهاد حکمی نرسیده اکنون به منازل خویش بازشوید.

پس مردمان پراکنده شدند؛ و روز دیگر این خبر در مکّه سمر گشت که مردم مدینه با محمّد بیعت کردند و سر به طاعت او نهادند. مکّیان چون این بشنیدند در فحص این حال بیرون شدند و با مردم مدینه همی گفتند که: ما را آگهی داده‌اند که شما با محمّد بیعت کردید که با ما مصاف دهید ما را از جنگ شما بیم نباشد، اما مکروه می‌داریم که با شما نبرد کنیم؛ زیراکه شما همسایگان مائید، و دیری است که با ما از در مهر و صفا رفته‌اید.

مردم مدینه در جواب گفتند: ما از این خبر نداریم و گروهی از قریش با عبدالله بن اُبَیّ این سخن در میان نهادند. عبداءلله گفت: هرگز مردمان مدینه بی‌مشورت من در چنین خطبی عظیم پای نگذارند و بر این گفته سوگند یاد کرد. و او نیز از این قصّه آگاهی نداشت. پس مردمان قریش سخن او را استوار داشتند و از آن گفتگو لب ببستند.

و آن هنگام چنان افتاد که عباس بن عُباده در پای حارِث بن هِشام برادر ابوجهل

---

۱. اگر به سکون دال خوانده شود معنی عبارت چنین است خون من خون شما و خون شما خون من است و آنچه را شما پایمال کرده و از قصاص عفو کنید من هم آن را محترم می‌شمارم. اما اگر به فتح دال خوانده شود چنانکه ابن هشام نقل کرده معنی چنین است: خون من خون شما و خون شما خون من و حَرَم من حَرَم شما و حرم شما حرم من می‌باشد. و در سیرت رسول‌الله (ص ۴۴۰) ترجمه چنین است: گفت: لابل، خون من خون شماست و حَرَم من حَرَم شماست و من از شماام و شما از من‌اید، با آن که جنگ کنید من نیز جنگ کنم و با آن کس که صلح کنید من نیز صلح کنم.

نعلی نیکو دید، پس از در مزاح روی با جابر بن عبدالله انصاری کرد و گفت: تو امروز سیّد مردم مدینه و یک چنین نعلین نداری که در پای حارِث است. حارِث چون این بشنید نعلین خویش را برآورده نزد عباس نهاد و خود با پای برهنه به سوی قدم مراجعت نمود. عباس را گفتند: زشت باشد که مردی مهتر با پای برهنه رهسپار باشد نعلین او را بدو فرست. عباس گفت: سوگند با خدای که ندهم؛ زیرا که این صورت را به فال نیک گرفتم.

اما از پس آنکه مردم اَوس و خَزْرَج به سوی مدینه کوچ دادند بر قریش مکشوف افتاد که خبر بیعت آن جماعت با محمّد بر صدق است، لاجرم گروهی از مشرکین از دنبال مردم مدینه تاختن بردند و چون لختی راه پیمودند، سَعد بن عُباده و مُنْذِر بن عَمْرو را دیدار کردند و آهنگ ایشان نمودند، مُنْذِر بشتافت و جان به سلامت بیرون برد و سَعد گرفتار شد، پس دست او را به گردن بسته باز مکه آوردند.

جُبَیْر بن مُطْعِم و حارِث بن اُمَیّه چون این بدیدند گفتند: کاری پسنده نباشد؛ زیرا که بازرگانان ما را ناچار عبور در اراضی ایشان است و از کید ایشان محفوظ نتوانند بود صواب آن است که او را بگذارید تا باز مدینه شود. پس سعدرا رها ساختند و او آهنگ مدینه کرد.

اما از آن سوی چون مسلمانان دانستند که سعد گرفتار شده است از نیمه راه روی برتافتند و در طلب سعد به سوی مکه شدند، ناگاه سَعد را در راه دریافتند و شادخاطر بازشتافتند تا به مدینه درآمدند.

و این بیعت در شهر ذی‌الحجه واقع شد و از پس سه ماه دیگر رسول خدای ﷺ از مکه به مدینه هجرت فرمود چنانکه بعون‌الله تعالی تفصیل آن در صدر کتاب ثانی مرقوم خواهد گشت.

[خطبه آخر کتاب]

شکر و ستایشی است که در خاتمهٔ کتاب نگاشته می‌شود:

اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذِی اَعْطانِی التَّوفِیقَ بِتَلْفِیْقِ ذلِکَ الْکِتابِ وَ تَنْمِیقِ هذِهِ الاَبْوابِ وَ

اَبْقانِی حَتّیٰ رَأَیْتَ مَعَ فٰاتِحَةِ کَلامِیْ خٰاتِمَةَ خِتٰامِیْ[۱] وَ اَیَّدَنِی حَتّی اَفْتَتَحْتُ بِهُبُوطِ نَبِیٍّ هُوَ آدَمُ وَ اَخْتَتَمْتُ بِعُرُوجِ نَبِیٍّ وَ هُوَالْخٰاتَمُ ﷺ وَ عَلیٰ اَولیائِه وَ نُقَبٰائِهِ وَ اَحْبٰائِهِ در ظلّ الواء و ذیل آلاء شاهنشاه گردون اساس برجیس[۲] و بُرجاس[۳]، جمشید بخت خورشید تخت، سحاب نوال[۴] شهاب نصال[۵] فریدون رایت، فلاطون آیت. هُوَ لَیْثَ الشَّرَی[۶] وَ غَیْثُ الْوَرَی و الطّودُ الشّامخ وَ الْجبل البٰاذِخ ظهیرالدّین و ظهره، و محیط الملک و دهره صدرالسّلاطین و فخرالخواقین المجاهد فی سبیل ملک القهّار، محمّد شاه قاجار ایّدالله ملکه و خلّد مملکته و تربیت و هدایت و افاضت و اضائت خاطر باهر و ضمیر زاهر، قوام کشور و نظام لشکر عالم عالم‌گیر و عادل عذرپذیر، هوالقطب السّاکن و سایرالملکوت و المعتکف المطمئن، و مسافرالجبروت صباح النّجد و سواطعه و مصباح المجد و لوامعه فی جنانه حجة البیضاء و فی جنابه حجة البطحاء کاشف المعالی و قاصف العوالی افضل المتألّهین و المتکلّمین و قدوة المجتهدین و المجاهدین، محرم المکّة و المسجد الحرام و زایرالبیت و الحجر و المقام، الحاج میرزا آقاسی لازالت ظلاله علی مفارق الاناسی.

این بنده بی‌بضاعت به اشارت خاطر شهریار شیرگیر و توجه ضمیر خواجه بی‌نظیر این کتاب مبارک را در تاریخ هزار و دویست و پنجاه و هشت (۱۲۵۸) هجری آغاز کرد و بی‌آنکه معینی گیرد و اعانت کس را استوار دارد، در سال هزار و دویست و شصت و سه (۱۲۶۳) به پای آورد و از آنچه اینک پدیدار است با کلک و بیان خویش ده چندان بر کاغذ پارهها برنگاشت و بگذاشت تا این مقدار نقد گشت و در نامه نگارش یافت و ترجمه هر زبانی را چه عبری و چه عربی و چه یونانی و چه کلدی و چه ترکی و چه السنه مختلفه اهالی یوروپ را خویشتن نگارنده بودم و هیچ‌کس را معین و یاور نگرفتم و استقصا و استقرای دیگر کس را نپذیرفتم؛ و در هر قصه بلکه در هر سطری بر بیست کتاب و سی کتاب بگذشتم و به خویشتن همه درنوشتم، و با این همه هیچ کاری را از کاری رها نکردم و مانند دیگر چاکران پیوسته

۱. ختام: گِل و موم که بر آن مُهر نهند.
۲. برجیس: ستارهٔ مشتری
۳. بُرجاس: نشانه‌ای که در هوا نهند.
۴. نوال: عطا و بخشش آجگا، و نشانهٔ تیر.
۵. جمع نصل: پیکان و نیزه.
۶. کوهی است در تهامه که درندگان در آنها زیاد است.

به زمین بوس درگاه پادشاه سر بر اوج ماه بردم و از مدح‌گستری و ثناگوئی دست بازنداشتم، و در ایام تهنیت قصاید مدح و تحیّت را در پیشگاه سلطنت بین یدی‌الاعلی انشاد کردم و از خدمت استیفا که بدان مخصوص و مفتخر بودم نیز کناره نجستم و خراج ممالک محروسه را در هر دخل و خرج بازنگرستم، و چون دیگر دبیران حضرت آواره‌نگار شدم، و با این همه در به روی احباب نبستم و از مخالطت ایشان پرهیز نجستم.

و نیز بسیار بود که با احدوثه حادثات و نازله بلیّات و آلام و اسقام و اقتحام ایّام یار بودم چنانکه ماه و سال همی رفت که خامه نتوانستم گرفت و دست به نامه نتوانستم کرد. با این همه به اقبال پادشاه گیتی پناه و توجه خاطر خواجه دولتخواه در مدت شش (۶) سال این نامه به پایان رفت و اگر به نگارش کتاب ثانی ناسخ‌التواریخ فرمان رود و آنچه در خور این خدمت است فراهم شود، این بندهٔ ضعیف اطاعت سلطان را چون طاعت یزدان واجب شمارد و انشاءالله کتاب ثانی را نیز به اقبال پادشاه به پای برد:

بیت

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

اَلسَّلامُ عَلیٰ مَنِ اتَّبَعَ الهُدی وَ
لاحُول وَ لاقُوة الّا بالله
العلیّ العظیم وَ
صَلَّی‌الله عَلی
مُحمّد وَ آله
اَجمَعِین

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

۲. اسلام

۱. علوم قرآنی

▣ **قرآن کریم: متن عربی با ترجمهٔ فارسی**
ترجمه دکتر علی‌اصغر حلبی / رحلی ۶۰۴ + ۶۴۸ صفحه / گالینگور / زیر چاپ

▣ **قرآن کریم: متن عربی با ترجمه فارسی**
ترجمه دکتر علی اصغر حلبی / وزیری ۶۰۴ + ۶۴۸ صفحه / گالینگور / زیر چاپ

▣ **قرآن کریم: متن عربی با ترجمه فارسی**
ترجمه دکتر علی‌اصغر حلبی / رقعی ۶۰۴ + ۶۴۸ صفحه / گالینگور / زیر چاپ

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد اول: تفسیر بسم‌الله الرحمن الرحیم و سورهٔ فاتحه**
تألیف امام فخر رازی/ ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی/ وزیری ۵۷۶ ص / چاپ دوم ۱۳۷۹/ گالینگور

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم: تفسیر سورهٔ بقره از آیهٔ ۱ تا آیهٔ ۳۴**
تألیف امام فخررازی/ ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغرحلبی / وزیری ۵۸۴ ص / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح‌الغیب جلدسوم: تفسیر سورهٔ بقره از آیهٔ ۳۵ تا آیهٔ ۱۱۰**
تألیف امام فخررازی / ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۴۸۰ ص / چاپ‌اول ۱۳۷۵ / گالینگور

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح‌الغیب جلد چهارم: تفسیر سورهٔ بقره از آیهٔ ۱۱۱ تا آیهٔ ۱۷۲**
تألیف امام فخررازی / ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۴۰۰ ص / چاپ‌اول ۱۳۷۸ / گالینگور

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح‌الغیب جلد پنجم: تفسیر سورهٔ بقره از آیهٔ ۱۷۳ تا آیهٔ ۲۱۲**
تألیف امام فخررازی / ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۴۰۰ ص / چاپ‌اول ۱۳۷۹/ گالینگور

▣ **امثال القرآن الکریم**
تألیف ابن یوسف / به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی / رقعی ۲۹۸ صفحه / چاپ اول / گالینگور نایاب

▣ **آشنایی با علوم قرآنی**
تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۲۷۸ صفحه / چاپ ششم ۱۳۷۹

▣ **تاثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی**
تألیف دکترعلی‌اصغرحلبی / ویرایش‌دوم / وزیری۳۲۸صفحه / چاپ اول ۱۳۷۹

▣ **گزیده متون تفسیری فارسی**
به کوشش دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی / وزیری ۲۲۴ صفحه / چاپ نهم / ۱۳۸۰

▣ **گزیده تفسیر کشف‌الاسرار**
ابوالفضل رشیدالدین میبدی / به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت/ وزیری ۲۷۲ صفحه / چاپ دوم ۱۳۷۵

۲. فلسفه و کلام

▣ **گزیده رسائل اخوان‌الصفا**
ترجمه و توضیح دکتر علی اصغر حلبی / رقعی ۳۷۶ صفحه /گالینگور، زیر چاپ

▣ **گشایش و رهایش**
تألیف ناصر خسرو قبادیانی / تصحیح و مقدمه سعید نفیسی / به اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار / رقعی ۱۴۴ صفحه /گالینگور / زیر چاپ

▣ **شرح باب الحادی عشر از علامهٔ حِلّی**
تألیف فاضل مقداد / ترجمه و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۲۰۰ ص / چاپ سوم ۱۳۷۸

▣ **تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی**
تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۶۰۰ ص / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام**
تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۳۳۲ ص / چاپ دوم ۱۳۷۶

▣ **انسان در اسلام و مکاتب غربی**
تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۱۶۸ ص / چاپ دوم با تجدید نظر ۱۳۷۴

۳.عرفان و تصوف

▣ **چهل مجلس**
از شیخ علاءالدوله سمنانی / تحریر امیر اقبال سیستانی / به اهتمام دکتر عبدالرفیع حقیقت / ویرایش دوم / رقعی ۲۴۸ ص / چاپ اول ۱۳۷۹ /گالینگود

▣ **تذکرةالاولیاء**
فریدالدین عطارنیشابوری / تصحیح و تحشیهٔ آلن رینولد نیکلسون / بازنگاری متن و ترجمه مقدمه‌ها و تنظیم فهرست‌ها از عبدالمحمد روح‌بخشان / وزیری ۹۸۴ ص / چاپ اول ۱۳۷۹ / گالینگور

▣ **مبانی عرفان و احوال عارفان**
تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۹۵۲ ص / چاپ دوم ۱۳۷۷/گالینگور

▣ **نامه‌های عین‌القضات (جلد سوم)**
تألیف عین‌القضات همدانی/ مقدمه و تعلیق و تصحیح دکتر علینقی منزوی/ وزیری ۴۴۸ ص / چاپ اول ۱۳۷۷/گالینگور

▣ **نامه‌های عین‌القضات (جلد دوم)**
تألیف عین‌القضات همدانی/ تصحیح دکتر علینقی منزوی و دکتر عفیف عُسیران/ وزیری ۵۲۰ ص / چاپ اول ۱۳۷۷/گالینگور

▣ **نامه‌های عین‌القضات (جلد اول)**
تألیف عین‌القضات همدانی/ تصحیح دکتر علینقی منزوی و دکتر عفیف عُسیران/ وزیری ۵۰۴ ص / چاپ اول ۱۳۷۷/گالینگور

▣ **عین‌القضاة و استادان او**
تألیف دکتر نصرالله پورجوادی/ رقعی ۲۰۰ ص / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **طریقت‌نامه**
سرودهٔ عماد فقیه کرمانی/ تصحیح و تحشیهٔ دکتر رکن‌الدین همایونفرخ/ رقعی ۲۴۸ ص / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **اندیشه‌های عرفانی پیرهرات**
تألیف علی‌اصغر بشیر/ رقعی ۱۲۰ ص / چاپ اول ۱۳۷۴

انتشارات اساطیر